عجايب المخلوقات و غرايب الموجودات

تأليف:

محمد بن محمود بن احمد طوسی

به اهتمام منوچهر ستوده


بسم الله الرحمن الرحیم

محمدبن محمودبن احمد طوسی

عجایب المخلوقات



به اهتمام

منوچهر ستوده



تهران ۱۳۸۲

طوسی، محمد بن محمود، قرن ۶ ق. [عجایب‌المخلوقات و غرایب الموجودات] .
عجایب المخلوقات / نویسنده محمد بن محمود بن احمد طوسی؛ به اهتمام منوچهر ستوده. ـ تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۸۲.
۷۱۲ ص.
ISBN 964-445-404-9
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
چاپ قبلی: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۵.
چاپ دوم.
۱. شگفتیهای جهان ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۲. دایرةالمعارفها و واژه‌نامه‌ها. ۳. جغرافیا ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۴. نثر فارسی ـ قرن ۶ ق. الف. شرکت انتشارات علمی و فرهنگی. ب. ستوده، منوچهر، ۱۲۹۲ ـ ، گردآورنده. ج. عنوان. د. عنوان: عجایب‌المخلوقات و غرایب الموجودات.
۰۳۹ AG ۲۴۱ / ۹ ط ۳ ع
۱۳۸۲
کتابخانهٔ ملی ایران ۷۶۰۲ـ۸۲ م

عجایب‌المخلوقات

نویسنده : محمدبن محمودبن احمد طوسی

به اهتمام منوچهر ستوده

چاپ نخست : ۱۳۴۵

چاپ دوم : تابستان ۱۳۸۲؛ شمارگان : ۲۰۰۰ نسخه

حروفچینی و آماده‌سازی : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

لیتوگرافی : موج؛ چاپ : سهند؛ صحافی : مهرآئین



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

○ **ادارهٔ مرکزی** : خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچهٔ کمان، پلاک ۴، کد پستی ۱۵۱۷۸؛ صندوق پستی ۳۶۶ ـ ۱۵۱۷۵؛ تلفن : ۷۱ ـ ۸۷۷۴۵۶۹؛ فاکس: ۸۷۷۴۵۷۲

○ **مرکز پخش**: شرکت بازرگانی کتاب گستر، خیابان افریقا، بین بلوار ناهید و گلشهر، کوچهٔ گلفام، پلاک ۱؛ کد پستی ۱۹۱۵۶؛ تلفن: ۲۰۱۹۷۹۵؛ تلفکس: ۲۰۵۰۳۲۶

○ **فروشگاه یک**: خیابان انقلاب ـ روبروی در اصلی دانشگاه تهران؛ تلفن : ۶۴۰۰۷۸۶

○ **فروشگاه دو**: خیابان انقلاب ـ نبش خیابان ۱۶ آذر؛ تلفن : ۶۴۹۸۴۶۷

توضیح

مقصود از انتشار «مجموعهٔ متون فارسی» آن‌است که آثارمهم زبان فارسی از نظم ونثر با دقت علمی به‌طبع برسد و متن درست ودرخور اعتماداین آثار دردسترس طالبان‌قرارگیرد.

باآنکه عدهٔ زیادی از متون‌زبان فارسی تاکنون درایران وهندوستان ودیگرکشورها به‌طبع رسیده، هنوز برای غالب‌آنها طبع دقیقی‌که با روش علمی وبا رجوع به‌معتبرترین مآخذ صورت‌گرفته باشد در دست نیست و اگر بعضی ازخاورشناسان به‌طبع انتقادی برخی ازاین آثارهمت نگماشته بودند، عدهٔ چاپهای قابل اعتماد از این‌هم‌کمتر بود.

در ایران متأسفانه هنوز کوشش خاصی برای رفع این نقیصه بکار نرفته. رقابت تجاری هم‌که در ایام اخیر موجب طبع یا تجدید طبع بعضی از متون فارسی شده نه تنها کمکی به‌صحت طبع آنها نکرده، بلکه درغالب مواردباعث‌رواج‌نسخی مغلوط‌که به‌شتاب تحویل بازار شده‌گردیده است.

پیشرفتی‌که‌درسالهای اخیر در دسترس‌یافتن به‌بعضی مجموعه‌های نسخ خطی مانند مجموعه‌های کشور ترکیه حاصل شده ضرورت طبع انتقادی متون‌زبان فارسی را به‌صورتی منظم بیش ازپیش محسوس ساخته. اما مشکلات چنین اقدامی اندك نیست: نسخ معتبر آثار زبان فارسی‌در نقاط مختلف‌عالم پراکنده است وهمیشه‌آسان به‌دست نمی‌آید. خواندن نسخ خطی‌کهن به‌علت‌ابهامی‌که درخط عربی‌وجود دارد وهم به‌سبب‌کهنگی وفرسودگی این نسخ غالباً دشوار است. در نسخ قدیمتر چون نقطه کمتر بکار میرود کار ازاین‌هم دشوارتر است. از طرفی‌کاتبان نسخ اگر هم خوش خط اند، غالباً دقیق یا عالم نیستند و ازاینرودرکارآنها سهو ولغزش فراوان است. درهر تحریر تازه‌ای اثراصلی ناچاراندکی

تغییر می پذیرد و کاتب گاه بخطا ، و گاه بگمان خود برای اصلاح ، چیزی می افزاید یا می کاهد ، خاصه آنکه زبان بتدریج تغییرمی‌پذیرد و بعضی لغات واصطلاحات کهن در نظر کاتبان یا خوانندگان ادوار بعد غریب یا نامفهوم جلوه می کند و موجب دیگری برای تصرف ناروا دراصل اینگونه آثارمی‌شود، وکاررا برپژوهنده‌ای که‌جویای‌متن‌اصیل باشد دشوار می کند . درنسخ بعضی ازآثارزبان فارسی مانند شاهنامهٔ فردوسی و قابوسنامه دامنهٔ تغییر وتصرف وزیاده ونقصان بحدی است که تلفیق آنها بآسانی‌ممکن نیست ونسخ خطی برخی‌متون چنان‌بایکدیگرمتفاوت است که گوئی هریک تألیف جداگانه‌ایست. از این گذشته‌بسیاری‌نسخ نه‌تنها درست یا خوانا نیستند، بلکه تمام‌هم نیستند وفقط قسمتی ازاثر اصلی را به‌دست می‌دهند.

پس کار مصحح که باید متن درست و اصیل را با مقابله ومقایسهٔ نسخ مختلف باز بشناسد و غبار تغییر و تصرفی را که به گذشت ایام بر چهرهٔ عبارات‌آن نشسته پاک کند آسان نیست وگذشته از دانائی و تبحر و امانت ، محتاج بردباری و دقتی است که از همه کس بر نمی‌آید .

روش اصلی که راهنمای طبع « مجموعهٔ متون فارسی » است همان روشی است که در کشورهای غربی درطبع انتقادی اینگونه متون متداول است وبر اساس مقابله و تهذیب نسخ با رعایت حق داوری برای خوانندگان قرار دارد. کسی که تصحیح متنی را به‌عهده می گیرد، و یا درتهذیب وتشخیص‌متن اصلی‌می‌کوشد، ادراک وسلیقهٔ خود را حاکم‌مطلق نمی شمارد وهمهٔ نکاتی راکه ممکن است موجب تشخیصی غیر ازتشخیص وی شود ضبط می کند . مصححی که‌فریفتهٔ‌تشخیص‌خودشود وآن‌را برای‌دیگران نیزمیزان مسلم بشمارد ازین روش دوری گزیده است.

در عمل‌نتیجهٔ این‌روش‌آن‌است که مصحح نخست‌می‌کوشد تابه‌همهٔ‌نسخ معتبر اثر دست بیابد. آنگاه این نسخ را با یکدیگر می سنجد و با احوال و خصوصیات هریک آشنا می‌شود و چندانکه ممکن باشد نسبت و ارتباط آنها را تشخیص می‌دهد . سپس نسخ فرعی وبیفایده‌را کنارمی گذاردومعتبرترین نسخه‌را نسخهٔ‌اصل‌قرارمی‌دهد وتفاوت‌سایرنسخ را درحاشیه ضبط می کند ، و یا اگر نسخهٔ اصل اغلاط آشکارداشته باشد ، آن‌را برحسب نسخ ومآخذ دیگراصلاح می کند ، ولی منشأ هر تغییر یا اصلاحی را با سایرنسخه بدلهائی که امکان فایده‌ای درآنها هست درحاشیه می‌آورد، تا خواننده در انتخاب‌آنچه به‌نظروی

درست می‌نماید مختار باشد و ترجیح مصحح نکته ای را پوشیده ندارد وراه داوری را بر دیگران نبندد . معمولاً معتبرترین نسخ کهن ترین آنهاست مگر آنکه به‌دلیل خاصی نسخهٔ دیگری معتبر شمرده شود . اگرتنها یک نسخه در دست باشدعموماً خواندن و فهمیدن اثر است که مشکل مصحح محسوب می‌شود .

متن‌هائی که باروش انتقادی وذکرنسخه بدلها طبع می‌شودشاید برای خوانندگان عادی یا بی‌حوصله چندان مناسب نباشدومعمول نیزاین است که متونی که برای استفادهٔ عمومی و یا مدارس طبع می‌شود از ذکر تفاوت نسخ و بحثهای مربوط به‌آن خالی باشد وخواننده اثری روشن و پیراسته در برابر خود بیابد. اما تردید نیست که برای آنکه خوانندهٔ عادی نیز بتواند از متن درست و شایستهٔ اعتمادی بر خوردار شود شرط اول وجود طبع انتقادی هر متن است .

امید است باانتشار « مجموعهٔ متون فارسی» گامی درراه‌این‌مقصود برداشته‌شود .

برای‌آنکه استفاده ازاین‌متون برای محصلان زبان‌فارسی‌وطالبان دیگرآسانترشود، عموماً هر اثر با مقدمه و فهارس لازم و شرح‌مشکلات آن به‌طبع می‌رسد.

بنگاه ترجمه و نشر کتاب
تهران ۱۳۴۵

فهرست مطالب

---

* عنوان الرکن الثالث وباب الاول در متن از قلم افتاده است.

مقدمه

مؤلف برای اظهار حق‌شناسی از «عدل وجهان‌داری ونیک خواهی» ابوطالب طغرل بن ارسلان بن طغرل[1] کتاب عجایب المخلوقات را تألیف کرده است تا حق او را گزارده باشد و نام او را مخلد دارد[2].

قصد دیگر مؤلف از تألیف این کتاب این بوده است که دیگران را از عجایب جهان و غرایب زمان بیاگاهاند، بی‌آنکه در اطراف و اکناف عالم بگردند وچون در این کتاب، عجایب وغرایب موردبحث قرارگرفته است مؤلف، کتاب خودرا به نام «عجایب المخلوقات و غرایب الموجودات[3] خوانده است[4].

منابع کتاب عجایب المخلوقات کتبی است که این گونه مطالب را پیش از مؤلف در رشته‌های مختلف به رشتهٔ تحریر آورده‌اند و پاره‌ای از مطالب کتاب گفته‌های جهانگردان آن زمان نظیر ابن فضلان است. مؤلف دربارهٔ منابع کتاب خود چنین گفته است: «ما این کتاب را جمع کردیم آنچه دیدیم در کتبها مسطور و آنچه شنیدیم از جوالان و سیاحان.»[5]

* * *

تاریخ تألیف کتاب:

کتاب عجایب المخلوقات به ابوطالب طغرل بن ارسلان بن طغرل اهدا شده است. نامبرده یکی از سلاجقهٔ عراق است که از سال ۵۵۶ تا ۵۷۳ سلطنت داشته است. بنابراین

۱ـ رکن‌الدین طغرل بن رکن‌الدین ارسلان شاه بن رکن‌الدین ابوطالب طغرل بن محمد (۵۷۱ـ۵۹۰) از سلجوقیان عراق است. این سلسله از ۲۴ ذی‌الحجه سنهٔ ۵۱۱ تا سال ۵۹۰ ـ که طغرل ثانی کشته شد حکومت داشته‌اند (المعجم و الاسرات ص ۳۳۴). ۲ـ کتاب حاضر ص ۱۴و۱۵.

۳ـ نامی که یک قرن بعد قزوینی برای کتاب خود برگزیده است.

۴ـ همین کتاب ص۲و۳ و۵و۱۱ـ کتاب عجایب المخلوقات را مؤلف «عجایب‌نامه» (ص۱۸) و «جام گیتی‌نما» (ص۳۸) نیز خوانده است. نگاه کنید به مقالهٔ دوست‌گرامی آقای محمد تقی دانش پژوه در مجلهٔ راهنمای کتاب اردیبهشت ۱۳۳۹ ص ۲۴. ۵ـ همین کتاب ص ۱۶

کتاب نامبرده باید در یکی از سالهای میان این دو تاریخ نوشته شده باشد. محتمل است که تاریخ شروع تألیف پیش از سال ۵۵۶ که نخستین سال سلطنت طغرل بن‌ارسلان است بوده باشد. گفتهٔ حاجی خلیفه در کشف‌الظنون که سال تألیف این کتاب را ۵۵۵ هجری می‌داند[1] از متن کتاب عجایب‌المخلوقات گرفته شده است که در آنجا بدین تاریخ اشارتی هست[2] ولی در فصل زلازل همین کتاب، سال ۵۶۲ نیز دیده می‌شود و عین عبارت آن چنین است: «ودرسنهٔ اثنتین وستین و خمسمایه زلزله‌ای منکر آمد وبر صنع‌اروند درختستانی بود جملهٔ درختها منقطع‌شد وریشهٔ درخت به بالا شد وسرنگون باستاد وآن زمین شکافته.»[3] شاید فاصلهٔ میان سنوات ۵۵۵و۵۶۲ که تقریباً هفت سال می‌شود سالهائی باشد که کتاب عجایب‌المخلوقات از سواد به بیاض آمده باشد.

نکات کوچک دیگری در متن کتاب می‌توان یافت که کم و بیش راهبر به سنوات تألیف کتاب است، اما با استناد به هیچیک نمی‌توان به دقت سال تألیف کتاب را روشن کرد، از آنهاست:

«شومی بغی چنان کرد که غوری مستولی شد و نیشابور خراب گشت و آثار وی به بلاد غور بردند به‌پشت چهارپا از زر وسیم وآلات‌برنجین واثاث و زینتهای شگفت و نیشابور هنوزخراب است.»[4] این واقعه پس‌ازسال۵٤۸ یعنی درحدود سنوات ۵۶۰-۵۷۰وقوع می‌یابد که قبل از تجدید بنای شادساخ به دست طغانشاه مؤید آی ابه است[5]«و بدین تاریخ کافر بستدختن را.»[6] یا «امروز مغرب در دست بنی‌امیه است.»[7] یا «و بدانک مصر تا این عهد اسماعیلیان داشتند و علم اسپید ظاهر کردند تا بردست ملک مؤید عادل غازی صلاح‌الدین گشوده شد و با ایشان عهد کرد که غز را در مصر نیارند الا بدستوری ایشان.»[8] با کمی تفحص و کنجکاوی سنوات این‌سوانح را می‌توان یافت وهریک رامی‌توان‌جداگانه تعیین کرد ولی هیچیک نمی‌تواند سال تألیف کتاب را دقیقاً روشن کند.

۱ـ کشف‌الظنون چاپ استانبول ج ۲ ص ۱۱۲۷.
۲ـ کتاب حاضر ص ۲۷۶
۳ـ همین کتاب ص ۳۰۰
۴ـ همین کتاب ص ۲۵۱
۵ـ از افادات استاد مجتبی مینوی است.
۶ـ همین کتاب ص ۲۶۴
۷ـ همین کتاب ص ۲۷۶
۸ـ همین کتاب ص ۲۷۰

قسمتهائی از این کتاب در «عجایب‌الدنیا» آمده است و عبارات و توصیفهای کتاب عجایب‌المخلوقات نجیب همدانی با این کتاب سازش دارد[1] و آقای مینوی در یادداشتی که برصفحهٔ اول عجایب‌المخلوقات نوشته‌اند پس ازنقل‌عبارت حاجی خلیفه درکشف‌الظنون می‌نویسند: «درجزء یادداشتهای‌خود ذکریک عجایب دنیا دارم‌منسوب به نجیب همدانی، که در حدود سال ۵۶۰ می‌زیسته و ذکر آن درعجایب‌الدنیا یا عجایب‌الاشیاء منسوب به ابوالمؤید بلخی آمده است.» و ظاهراً این عجایب‌الدنیا در۶۱۳ هجری تألیف شده است.

مؤلف کتاب:

حاجی خلیفه در کشف‌الظنون مؤلف این کتاب را محمدبن محمودبن احمد طوسی سلمانی می‌داند.

پرچ در فهرست نسخ خطی شرقی گوتا (ج ۱ ص۵۸) چاپ سال ۱۸۵۹ کتاب مورد بحث را به احمد طوسی نسبت می‌دهد و گویا مسئول این نسبت فن هاسر است که در سال ۱۷۹۷ آن را ترجمه کرده و دربارهٔآن مقاله‌ای نوشته است ومی گوید ابتدای کتاب ماباآنچه حاجی خلیفه وفلوگل (فهرست) آورده‌اند مطابق نیست ولی نمی گوید چیست.

فلوگل در فهرست نسخ عربی‌وفارسی و ترکی کتابخانهٔ وین سال ۱۸۶۵ نمرهٔ۱۴۴۶ ص۱۳ ۵ گوید جام گیتی‌نمافی‌عجایب المخلوقات‌وغرایب الموجودات‌ازمؤلف مجهول. شروع: «سپاس‌سرخدائی‌راکه مارابه‌معرفت خودبینا گردانید»، وگوید‌مطابق است‌باعجایب‌المخلوقات که درکشف‌الظنون به شمارهٔ ۸۰۷۱ به طوسی سلمانی نسبت داده شده است.

پرچ درفهرست نسخ فارسی برلین سال ۱۸۸۸ این کتاب را به احمد طوسی نسبت می‌دهد. *344 (ص۵۸ . ۱) ابتدای‌آن: «سپاس سرخدائی راکه ما را به معرفت خودبینا گردانید و ما را از قطرهٔ آب پدید آورد.» این نسخه مورخ ۶۸۵ است.

اته در فهرست نسخ فارسی وترکی وهندوستانی وپشتوی بادلیان سال ۱۸۸۹ شمارهٔ ۴۰۵، کتاب عجایب‌المخلوقات را بدون نام مؤلف ذکر می کند و می گوید: ابتدای آن چنین است: شکر و سپاس خداوندی را که وجود ما را از مشتی‌خاک تیره پدیدکرد.

پاول هرن در فهرست‌نسخ فارسی کتابخانه های استانبول می‌نویسد: عجایب‌المخلوقات و غرایب‌الموجودات از احمد طوسی (سال ۱۹۰۰). بلوشه در فهرست نسخ فارسی پاریس

۱- Leningrad AEA. I (Miklukho makalai) P. 24. L. 5-12

ذیل نمرهٔ ۸۱۴ (جلد دوم ص ۷۹) چاپ ۱۹۱۲ گوید: عجایب المخلوقات وغرایب الموجودات از ابتدا ناقص است و نام مؤلف بدین جهت معلوم نیست و گوید این نسخه در ۷۹۰ هجری برای حکمران ایلخانی بغداد احمدبن اویس نوشته شده است.

در فهرست نسخ فارسی بوهار ص ۷۰ ذیل نمرهٔ ۹۷ (چاپ ۱۹۲۱) عجایب المخلوقات و غرایب الموجودات با این عبارت شروع می‌شود: سپاس مرخداوندی را که [ما را] به معرفت خود بینا گردانید و ما را از قطرهٔ آب پدید آورده مؤلف فهرست گوید اشاره‌ای به این کتاب در هیچ جای دیگر ندیده‌ام. همدانی بودن مصنف را استنباط کرده ولی آن را به کسی نسبت نداده است، نسخه مصور است ومورخ به ۱۲۵ (یعنی ۱۰۲۵) است.

در فهرست کتابخانهٔ براون (ص ۱۴۳) نسخهٔ عجایب المخلوقات وصف شده است، و خود او می گوید که منسوب است به محمدبن محمودبن احمدالطیری السلمانی (معلوم نیست این منسوب بودن را ازکجا می گوید). شروع: حمد وسپاس خدای را که صورت ما را از قطرهٔ آب بنگاشت و به خودی خود برآن ثنا گفت ... ظاهراً نسخه متعلق به حدود سال ۱۰۸۵ است. زکی ولیدی‌طغان درشرح و ترجمهٔ ابن‌فضلان کراراً از احمد طوسی نقل می کند (صفحات ۳۳، ۵۲، ۵۳، ۶۰، ۶۳، ۶۵، ۶۶، ۶۹، ۷۷، ۲۱۳ و غیره) و در ص IX کتاب را وصف کرده گوید: از دونسخهٔ استانبول ۴۱۷۳ فاتح و ۴۵۵ حمیدیه استفاده کرده‌ام، ونیز گوید: نسخهٔ حمیدیه مورخ ۱۴۰۴ میلادی است و کتاب برای طغرل بن ارسلان بن طغرل تألیف شده و این دو نسخه ونیز نسخ وین و گوتا همه از اصل کتاب است ولی شمارهٔ ۳۳۲ درپاریس (Sup. Perse.) وشمارهٔ ۳۴۳ درسرای استانبول تحریر تازهٔ کتاب است. ویک ترجمهٔ ترکی در کتابخانهٔ علی امیری افندی T. 1201 موجود است متعلق به عصر سلطان محمد اول ۱۴۰۳ تا ۱۴۱۰ و مترجم آن مجهول است[1]. آقای مینوی در پایان یادداشتهای خود نوشته‌اند «اینکه من در لوحهٔ اول عکسی که از نسخ آن برداشته شده ابوبکر احمد طوسی نوشته‌ام به متابعت اسمی بوده که فهرست نویسان کتابخانه های استانبول بر روی کتاب گذاشته ونوشته بوده‌اند.»

چهارده نسخه از این کتاب تا امروز شناخته شده است ولی در مقدمهٔ هیچیک نامی از مؤلف نیست. چنانکه اشاره کردیم حاجی خلیفه مؤلف را به نام محمدبن محمودبن احمد

۱ــ از یادداشتهای آقای مجتبی مینوی.

طوسی سلمانی می‌خواند ودربارهٔ کتاب عجایب المخلوقات چنین می‌نویسد: «عجایب المخلوقات فارسی محمدبن محمودبن احمدالطوسی السلمانی الفه سنة ۵۵۵ خمس وخمسین و خمسمایه، اوله «حمدبی‌حد خالقی‌را که الخ» وهو کتاب مصور. این کتاب بر ده قانون است و ارکان.»[1] از نام مؤلف و تاریخ تألیف که بگذریم باقی نشانیهای حاجی خلیفه صحیح است.

متن کتاب فارسی است. ابتدای نسخه‌ای که حاجی خلیفه دیده است با نسخهٔ فهرست قاهره ص ۵۰۰ یکی است. این کتاب چنانکه اغلب فهرست‌کنندگان نوشته‌اند مصور است. وعبارت «این کتاب بر ده قانون است و ارکان» عین عبارتی است که در همین کتاب ص ۱۸ آمده است «بدانک این کتاب برده قانون وارکان است.» درفهرست براون (Browns MS.) مؤلف این کتاب به نام محمودبن احمدالطیری (= الطبری؟) السلمانی خوانده شده است و استوری درکتاب خود (ج ۱ ص ۱۲۵۲ س ۲۲) احتمال داده است که این کلمه الطبرسی (= تفرشی) باشد. کلمهٔ «طیری» را تصحیفی از «طوسی» نیز می‌توان دانست.

درمقاله‌ای که J. H. Kramers در دایرة المعارف اسلام ذیل عنوان «جغرافیا» نوشته است از این کتاب بحثی به میان آورده و سال مرگ مؤلف را نیز یاد آورشده است و چنین می‌نویسد «نخستین کتاب از نوع کتب جهان شناسی، تحفة الالباب ابوحامد اندلسی است که در حدود سال ۵۵۸ هجری تألیف شده است. مطالب جغرافیائی آن محدود و نا منظم است و شرح امور شگفت آور و حیرت انگیز بیشتر مورد توجه مؤلف بوده است. کتابی که نظیر کتاب اوست امامطالب آن بیشتراست، کتاب فارسی عجایب المخلوقات احمد طوسی است (متوفی به سال ۵۸۹ هجری = ۱۱۹۳ م.) این کتاب از جهات مختلف مانند کتاب عجایب‌المخلوقات قزوینی است.» مأخذ حاجی خلیفه در تعیین سال تألیف کتاب یعنی سال ۵۵۵ هجری خود کتاب عجایب المخلوقات است امامنابعی که کرامرسال فوت مؤلف یعنی سال ۱۱۹۳ میلادی (که معادل ۵۸۹ هجری است) را ازآنها نقل کرده است برما روشن نیست ونمی‌دانیم با طرح چه مقدماتی به این نتیجه رسیده است.

به هرحال مؤلف کتاب عجایب المخلوقات باآنکه طوسی است ولی ظاهراً اهل همدان است و از مطالبی که دربارهٔ همدان در این کتاب آورده است می‌توان به این نتیجه رسید که

۱ـ کشف الظنون چاپ استانبول ج ۲ ص ۱۱۲۷

یا شهر همدان مولد و منشأ او بوده یا مدتی از عمر خود را در این شهر گذرانده و از این شهر سفری نیز به اصفهان کرده است. دربارهٔ «نبشت خدایان» چنین می‌نویسد: «و باشد که مردی در شهری بزاید وعمر وی بگذرد و همهٔ شهر خود تمام ندیده باشد. ومن در عهدی به اصفهان بودم شخصی از من پرسید که برصفح اروند چند سطر نبشته‌اند. آن را «نبشت خدایان» خوانند تو دیده‌ای؟ گفتم «خبر ندارم» کتابی معروف به درآورد، در آن این صفت کرده بود و شرحی داده شگفت. چون به همدان آمدم به قصد رفتم و آن را بدیدم. شگفتی که دیدنش عجبتر بود از شنیدنش... پس چون مردی ازعجایب شهر خویش خبر ندارد، از دیگر شهرها خبر ندارد چه عجب بود.»[1]

مؤلف شاهد خراب کردن طاق ایوان سوری در قلعهٔ ابیض همدان بوده است و گوید «که مدت پنجاه سال از آن سنگهای مربع بر می‌کشیدند و می‌بردند و آن دلیل است بربزرگی همت بانی آن طاق.»[2] با خواندن این شرح شکی برای ما باقی نمی‌ماند که پنجاه سال از عمر مؤلف مسلماً در همدان گذشته است.

پدر ومادر مؤلف

نام مادر پدرش «امة‌الوهاب» بوده است[3] پدر مؤلف صد یا ٩٠ سال عمر داشت و عمر خود را در همدان گذرانده بود[4].

مؤلف با کتاب سر و کار داشته و اهل مطالعه وتحقیق بوده است. چنانکه ازعبارات زیر این نکته برمی‌آید: «و در کتابی یافتم.»[5] «وما فصلی دیگر یاد کنیم در سرغان غریب و نادر که در کتابهای معتبر مطالعه کرده‌ایم.»[6] «در تاریخ روم خواندم.»[7] «و در کتاب بابل (= بابلی؟) خواندم[8].» «ودر کتاب صورالفلکی آورده‌اند ودر کتاب طبایع خواندم ازآن هندوان.»[9] «و در کتاب متقدمان دیده‌ام.»[10] مؤلف ازعلم طب اطلاع داشته وبه معالجهٔ مرضی می‌پرداخته است. گاهی از مطالعات بالینی خود نیز شرحی نوشته است: «و اتفاق افتاد که مرا پیش ملکی بیمار بردند.»[11] «ومن دیدم دختر هندو که در حال نزع بود...»[12]

۱ـ همین کتاب ص ۱۷　۲ـ همین کتاب ص ۲۷۹　۳ـ همین کتاب ص ۴۷۷ـ۴۷۸
٤ـ همین کتاب ص ٤٦٠　٥ـ همین کتاب ص ٥٣١　٦ـ همین کتاب ص ٥٣٢
۷ـ همین کتاب ص ۳۲٦　۸ـ همین کتاب ص۲۹　۹ـ همین کتاب ص ۳۰
۱۰ـ همین کتاب ص۳۰　۱۱ـ همین کتاب ص٤۷۷　۱۲ـ همین کتاب ص ٤۷۷

مؤلف غیر از کتاب عجایب‌المخلوقات کتب دیگری به تازی و پارسی پرداخته بود چنانکه خود گفته است «بعد از تصانیف بسیار که درهر علوم کرده بودیم به تازی وپارسی، هیچ بهتر از این ندیدم که این کتاب را تألیف کردیم...»[1] درجای دیگر گوید «قصص انبیا درکتبها آورده‌ایم...»[2] در جای دیگر گوید «و از این جنس مداواتها کرده‌اند نادر وما در کتاب «دستور اصول الخواص» بگفته‌ایم مستوفی.»[3]

از کتاب دستور اصول الخواص و ازسایر مؤلفات و مصنفات او که به پارسی وتازی نوشته است اطلاعی در دست نیست.

مذهب و عقاید مؤلف:

مؤلف مسلمان معتقد و مؤمن وتابع قرآن و ظاهراً شافعی بوده است. چنانکه خود او می‌گوید «وما ایمان داریم به هرچه قرآن مجید خبر داد و انبیاء علیهم‌السلام خبر دادند.»[4] و بازگوید «این مقدار گفته آمد از مذهب اهل حدیث برسبیل اختصار.»[5] و ذیل توصیف ملک‌الموت گوید «این مقدار گفته آمد و زنادقه بدین ایمان‌ندارند و ما به حکم آنک قرآن بدان ناطق است وقرآن‌امام اهل اسلام است جز بدان اعتمادنکنیم و تابع قرآن باشیم.»[6]

به فلاسفه وحکماسی‌تازد وایشان رابه چشم حقارت و استخفاف می‌نگرد. از آن‌جمله است مطالبی که در توصیف جدی و برج عقرب و زحل و زهره و دلو آورده است[7].

نسخه‌های کتاب

۱- نسخهٔ کتابخانهٔ فاتح دراستانبول به شمارهٔ ٤١٧٣ در١٦١ برگ‌به خطابراهیم‌بن یوسف‌بن ابراهیم در نهم شعبان ٧٤٠ هجری. عکس شمارهٔ ١٤٠٥ و١٤٦٦ و فیلم شمارهٔ ٧٢ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران. این نسخه راکه اقدم واصح نسخه‌ها بود نگارنده‌اصل قرار داد و به نام نسخهٔ «فا» خواند و اشکالات موجود درآن را با مقابله با دو نسخهٔ زیر کم و بیش رفع کرد.

۲- نسخهٔ کتابخانهٔ لالا اسمعیل افندی درمراد ملا شمارهٔ ٥٥٤ به قطع ٢٧×١٨/٥

۱- همین کتاب ص ۲
۲- همین کتاب ص ۴۳۴
۳- همین کتاب ص ٤٦٦
۴- همین کتاب ص ۲۵
۵- همین کتاب ص ۲۹
٦- همین کتاب ص ۲۷
۷- همین کتاب صفحات ٦٨ و ٦٩ و ۷۰ و ۲۲

سانتیمتر دارای ۱۸۶ برگ هرصفحه ۲۳ سطر به خط نستعلیق و عناوین به خط ثلث و قلم حافظ ابن حفظ‌الله‌بن پیرحسن معروف به طویل، که روز پنجشنبه ششم شوال سال ۸۰۶ استنساخ خود را تمام کرده است. عکس شمارهٔ ۳۳۱ و ۳۳۲ و فیلم شمارهٔ ۲۰۱ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران. این نسخه را «لا» خوانده‌ایم.

۳- نسخهٔ متعلق به جناب آقای دکتر اصغر مهدوی که بیش از دو سال در اختیار این جانب گذاشته بودند. نگارنده خود را مدیون ایشان می‌داند و برای همیشه از ایشان متشکر و ممنون است. کاغذ این نسخه سمرقندی: جلد تیماج حاشیه و زرکوب، قطع رحلی ۲۰ × ۳۰٫۵ سانتیمتر، متن نوشته ۲۶ × ۱۷٫۵ سانتیمتر و هرصفحه شامل نوزده سطر است. خط آن نسخ و کلمات غالباً معرب است. برای معرب نوشتن کلمات فارسی دو علت می‌توان آورد: یکی اینکه کاتب رومی بوده و به کلمات فارسی و تلفظ آنها آشنائی زیادی نداشته است. تلفظ لغات را از فارسی زبانی پرسیده و اعراب گذاشته است. دیگر اینکه این کتاب را برای کسی نوشته بوده که به زبان فارسی زیاد مسلط نبوده است. کاتب ارکان و بابها و آیات قرآن کریم را با قلمی درشت‌تر از متن و مرکب سیاه و عناوین را با قلمی درشت‌تر وشنجرف نوشته است. اشعار و سنگ نبشته‌ها را با قلمی درشت‌تر ومرکب سیاه و شنجرف نوشته و زمانی تفنناً یک بیت در میان با شنجرف یا مرکب نگاشته است. از این کتاب فیلمی درکتابخانهٔ مرکزی دانشگاه به شمارهٔ ۱۰۷۸ موجود است. ختام این نسخه‌از این قرار است: وقع الفراغ من تحریره فی‌یوم الاثنین ثمان‌وعشرین من شهرالمبارك ربیع الاخر سنة اربع وثمانین‌وثمانمائه حرره‌العبدالمذنب المحتاج الی‌رحمة‌الله تعالی وغفرانه حافظ‌رومی غفرالله لصاحبه و لکاتبه و لوالدیهما و لجمیع المؤمنین و المؤمنات و لمن قرأ و دعالکاتبه بالخیر و لمن قال آمین یا رب‌العالمین.

نسخ دیگری از این کتاب را استوری دیده وفهرست کرده است. نگارنده با اینکه برای به دست آوردن سه نسخهٔ آنها کوشش زیاد کرد اما تا امروزکه چاپ کتاب به‌اتمام رسیده است بدانها دسترسی پیدا نکرد. مقدمهٔ این نسخ با یکدیگر سازش ندارد، گوئی که مؤلف چندین بار مقدمهٔ خود را تصحیح وتعویض کرده‌یا به دست کتاب و نساخ این‌مقدمه بدین اشکال مختلف درآمده است، نسخه‌های مذکور این است:

۱- نسخه‌ای که حاجی خلیفه دیده و در کشف‌الظنون ج ۲ ص ۱۱۲۷ آن را یاد کرده است. ابتدای کتاب «حمد بی‌حد خالقی را که ...» تاریخ تألیف ۵۰۰ هجری و تصاویری نیز دارد. احتمال دارد نسخه‌ای که حاجی خلیفه دیده است، نسخهٔ شمارهٔ ۵ همین فهرست قاهره باشد.

۲- نسخهٔ برلین شمارهٔ ۳۴۴* ص ۱۰۸۰ «سپاس ... مرخداوندی‌را که ما را به‌معرفت خود بینا گردانید و ما را از قطرهٔ آب پدید آورد» تاریخ کتابت ۶۸۵ هجری.

۳- نسخهٔ برلین شمارهٔ ۳۴۴، آغاز: الحمدلله رب‌العالمین ... سپاس مرآفریدگار عالم را کافهٔ موجودات را برحسب ارادت خویش بیافرید» این نسخه مصور است و مورخ ۹۳۱ هجری است.

۴- فهرست فلوگل ج II ص ۱۴۴۶ آغاز: «سپاس ... مرخداوندی را که مارابه‌معرفت خود بینا گردانید و ما را ازقطرهٔ آب پدید آورد» ابتدای این نسخه نظیر نسخهٔ فهرست برلین شمارهٔ ۳۴۴* است. این نسخه مورخ ۸۳۵ هجری است.

۵- فهرست قاهره ص ۵۰۵، آغاز: «حمد بی‌حد خالقی را که» ابتدای این‌نسخه نظیر نسخهٔ شمارهٔ یک این فهرست است که حاجی خلیفه درکشف‌الظنون یاد کرده است. این نسخه مورخ ۹۷۵ هجری است و تصاویری نیز دارد.

۶- فهرست برهار ص ۹۶، آغاز: «سپاس ... مرخداوندی‌را که مارا به معرفت خود بینا گردانید و ما را از قطرهٔ آب پدید آورد» نظیر نسخهٔ فهرست برلین شمارهٔ ۳۴۴* این نسخه مورخ ۱۰۲۵ هجری است و تصاویری نیز دارد.

۷- نسخ خطی براون که فعلاً درکتابخانهٔ دانشگاه کیمبریج است K.6. آغاز: «حمد و سپاس خدای را که صورت ما را ازقطرهٔ آب بنگاشت وبه خودی خود برما ثنا گفت» این نسخه مورخ ۱۰۸۵ هجری است.

۸- فهرست‌آکادمی لنینگراد ج ۱ (Mkilukho - maklai) شمارهٔ ۲ ۱ صفحات ۲۲-۲۹ «سپاس‌آن‌خدای‌را که عالم بیافرید وبنی‌آدم‌را برگزیدوگفت ...» مورخ‌قرن یازدهم‌هجری.

۹- نسخهٔ Rosen institute No. 24 آغاز: «سپاس‌مرخداوندی‌را که ما رابه معرفت خود بینا کرد و ما را ازقطرهٔ آب پدید آورد (نظیر نسخهٔ برلین شمارهٔ ۳۴۴* وبوهار شمارهٔ ۹۷) و بخودی خود برما ثنا گفت» مورخ قرن یازدهم هجری.

۱۰- فهرست بودلیان شمارهٔ ۵. ٤ «شکر و سپاس خداوندی‌را که وجود ما را ازمشتی خاك تیره پدید کرد».

۱۱- فهرست گوتا شمارهٔ ۳۵ ابتدای این نسخه را «پرچ» درفهرست نیاورده است ،ولی یاد آور شده است که با نسخهٔ وین و نسخه‌ای که حاجی خلیفه دیده است سازشی ندارد. این نسخه زیاد کهنه نیست.

پاره‌ای از اختصاصات مفردات و افعال و مطالب دستوری این کتاب

کتاب حاضر مانند تمام کتب قدیمی اختصاصاتی دارد که شرح تمام آنها خود کتابی جداگانه شود . از این رو برای نمونه پاره‌ای از آنها را در اینجا می‌آوریم تا خوانندگان کم وبیش به سبک نگارش کتاب آشنا شوند.

۱- مفردات

۱- کلماتی که به واو معروف ختم می‌شوند الفی زاید در آخر آنها دیده می‌شود . زانو= زانوا ۹۰۴ - زیلو = زیلوا ۴۰۶ - رفو = رفوا ۳-۵۹۸ - رفوگر = رفواگر ۵۹۸ - دمرو = دمروا ۲-۳۵۹ .

۲- کلمهٔ «ویران» را که معمولاً در فارسی با واو ضبط شده است به شکل «بیران» آورده است - ۲۳۵-۲۴۵-۲۵۱-۲۵۸-۲۷۶-۳۱۷-۴۵۷-۴۵۹-۴۹۱-۵۳۷ .

۳- کلمهٔ «بادافت» را به معنی صدمه و آزار و ضرر به کار برده است - ۳۱۳-۳۴۰-۳۵۵-۵۴۳-۶۲۲ .

۴- کلمهٔ «سامان» را مانند استعمال امروزی کوهپایه های تهران به معنی حد وسرحد وگاهی سمت و جهت وطرف به کار برده است - ۱۰۵-۲۳۰-۲۳۶-۲۵۵-۳۴۵-۳۴۷-۳۴۸-۴۸۹-۵۵۰ .

۵- کلمهٔ «هیجان» را اغلب به معنی مستی جنسی حیوانات نر و دوران آن به کاربرده است - ۵۴۸-۵۸۹-۵۹۵ . گاهی به معنی میل و رغبت جنسی به کار برده است. «بزهشتاد هیجان بکند بروزی» ۵۶۷- گاهی به معنی جنبش دریا و طوفانی شدن آن به بکار برده‌است «نشان هیجان دریا باشد» ۳۰۶- «هیجان دریا ساکن شود» ۹۶- «هیجان گیرد» ۹۷

۶- کلمهٔ «اقلام» را به معنی «اقلیم» به کار برده است : ۱۴و۵۷۱

۷- کلمهٔ «شنا» به شکل «شناو» دیده می‌شود.

۸- کلمهٔ «دشوار» رابیشتربه‌شکل «دشخوار» آورده‌است - ۹۴-۴۶۴-۵۱۵-۵۴۸-۵۵۳

۹- کلمهٔ «اختیار» را به معنی برگزیده ومنتخب به کار برده است. «و جامهاء اختیار پنبهٔ است» ۴۶۲.

۱۰- در اغلب موارد به جای یاء و نون نسبت فقط یاء به کار برده است و کلمهٔ «سنگین» را به شکل «سنگی» آورده است - ۳۱۴-۴۰۶-۵۱۲-۵۳۱-۵۳۷-۵۴۱

۱۱- کلمهٔ «سهمگین» را با حذف یاء وبه شکل «سهمگن» آورده است ۴۶۹-۴۷۶-۴۹۷-۶۲۵ و به جای کلمهٔ «سفالین» کلمهٔ «سفالوا» را به کار برده است ۳۹۷

۱۲- کلمهٔ «خم» و «سم» را به شکل قدیمی آن یعنی «خنب» ۳۰۰-۵۹۱ و سنب ۵۵۸-۵۶۳ آورده است.

۱۳- کلمهٔ «تیرست» به معنی سیصد در این کتاب به کار رفته است ۲۳۹-۲۴۰-۲۵۱-۲۵۵-۲۶۱-۳۴۱-۶۳۴ و کلمهٔ «دوازده» به شکل «دوانزده» ۳۰۰ و کلمهٔ «هجده» به شکل قدیمتر یعنی «هژده» ۶۱۴ به کار رفته است.

۱۴- در اغلب موارد کلمات «چنانکه» به شکل «چنانک» ۲۴۹-۲۶۱ و چندانکه به شکل «چندانک» ۳۱۹ و «هرچند» به شکل «هرچ» ۵۱۲ آمده است.

۱۵- کلمهٔ «خانه» به خلاف معنی امروز به معنی اطاق به کار برده است: «کف این خانه نیز ببین» ۴۸۹

۱۶- کلمهٔ «تیز» را به معنی آواز زیر درحرکتی تند و سریع به کار برده است «و مکا مرغیست، بانگی زند تیز ۵۳۹. و آوازی وی نشنوند از تیزی وی ۵۷۴ و استر را رفتارنرم بود نه به تیزی اسب نه به گرانی خر. ۵۶. گاهی این کلمه را به معنی بر‌ّا و برنده نیز به کار برده است. ببر دندانها دارد تیز ۵۴۳

۱۷- ازکلمهٔ «سیر» که به معنی رنگ تند وپر رنگ است ترکیب «نیم سیر» به معنی رنگ روشن را به کار برده است: «آن رنگها سیر و نیم سیر» ۵۳۰.

۱۸- کلمهٔ «گیرائی» را به معنی قدرت و توانائی گرفتن ۳۷۷ وکلمهٔ «روانی» را به معنی حرکت به کار برده‌است: «وکشتی را بدارد از روانی» ۶۰۴- از سایرصفات نیز چنانکه معمول است با افزودن یاء اسم ساخته است: ستبری ۳۱۷ تیزی وگرانی ۵۶۰.

۱۹- پساوند «استان» را که به معنی جا ومکان ومرکز است ومعمولاً با اسامی تیره‌ها

وطوایف ترکیب می‌شود در غیر این استعمال به‌کار برده است و به‌کلمهٔ اصلی نچسبانده: درخت استان ۳۰۰ گز استان ۳۱۷.

۲۰- حرف اضافهٔ «با» در اغلب موارد به معنی «به» بکار رفته است: «و با دریا شود» ۵۶۹. «و خایهٔ وی با زهره گریزد» ۵۵. گاهی حرف اضافهٔ «به» به جای ادات تشبیه به‌کار رفته است: «دختر تو سرا بغولی کرد مردم خوار» ۴۸۲.

۲۱- کتاب عجایب‌المخلوقات پر از کلمات کهنه و قدیمی فارسی است ومی‌تواند به فرهنگ زبان فارسی از این نظر کمکی شایان کند. نظیر: آبدان ۲۰۴، آسانه=سانه: هاون داروسازی ۳۰۷-۵۵۷-۵۵۸. استخوان: هسته، پوست سخت پسته و بادام ۳۲۳-۵۹۰ اسفهرود ۵۸۰. اله: عقاب ۵۱۰. انبرود ۳۲۱. بادروج ۶۲۱. بازنه= بوزنه ۴۸۸. بدست: وجب ۴۱۵. بلک ۵۱۶. بوزنه=بازنه ۴۳۰-۵۰۲. بوش=بش = نش: یال و گرده ۳۶۰. بهله ۵۲۰. بید انجیر ۵۹۴. پادیز: پائیز ۶۱۳. پرچم: دم گاو بزرگ ۴۲۲ پنگان ۴۴۲. پول: پل ۳۴۲. پیسه ۴۰. تنک بضم تاء و نون ۳۲۳-۴۴۸. توز ۴۴۲ جبلی: زعرور در قهستان ۳۱۴. جرجیر ۶۲۱ خایه ۵۹۶ خشتک ۳۷۹ ختو ۴۲۲. خرازه ۵۵۵. خروهک دری ۵۲۷. خرده ۴۰۶. خلنج ۴۲۳. خیش‌خانه ۴۵۷. درفشان ۳۴۳- ۶۰۳. دستورنجن ۴۲۶. دوشاب ۳۲۴. رف ۵۲۴. رود: روی، فلز معروف ۴۴۹. روپناس ۴۲۹. زرورق ۳۱۲. زنگرت: خارپشت ۵۹۷. ساو: ریزه‌های چوب که از زیر سوهان درآید ۳۰۷، سپر ز ۳۷۵. سرو (به ضم سین و راء) ۴۲۲. طوطک ۴۲۶-۵۳۰. فراخ: مسطح ۳۹۸ قردمان ۵۶۰. کاوین ۴۲۹. کبی ۳۷۲. کفله: پلک ۵۱۸. کنجید ۵۶۵. کندس ۵۸۴. کندوج ۳۰۴-۶۲۲. گرده: قلوه ۳۲۱. گرماوه ۴۶۲-۴۶۴. گمیز ۳۱۰. گو: گودال ۵۴۸ گوز: گردو ۵۲۵. لزج: چسبنده و نوچ ۵۱۹. لهید ۳۶۱، مردریگ ۳۶۱. منج: زنبور ۳۷۲. نشان: نقشه ۲۴۷. واشگون ۵۶۸-۶۱۰. وشگرده ۳۷۴-۳۷۵ هنبازی ۴۸۴

۲۲- پاره‌ای از لغات مرکبی که دراین کتاب آمده است، ترکیباتی است که پیش از مصنف نیز به‌کار می‌رفته است وپاره‌ای‌راخود مصنف ترکیب کرده است ازآنهاست: تاج گاه: پایتخت ۴۹۸. زن‌موی اندام و مرد سوی‌اندام ۲۶۱. بدزهره: بزدل‌وترسو ۵۰۰-۵۶۵. خانه خدا: صاحب‌خانه ۴۲۸: کلهٔ سر، کاسهٔ‌سر ۳۰۵. چراغ پای ۳۰۵. قلاسنگ ۳۷۱. شاه بال:

شاه پر ۳۷٤ . زبین سنب . ٥٤ . دیو مردم : نسناس ٤٩٩ .پسر خواب ندیده : بالغ نشده ۳۱۰.آب پشت : منی ٥٩٣ . آب گون : به رنگ آب ٥٨٥

۲۳- مصنف برای بیان مقاصد و تعبیرات خود از لغات و مفردات عربی نیز استفاده کرده است .از آنهاست : ازج۳۰۷-٥٠٩ .انتصاب ۳۱٥ .بریق۳۲۳ .ترابیع ۳۸۳ . جلاب: گلاب ٤٦٤ . خلد ٥۲۹-٦٠٠ ذراریح : کفش دوزك ٤٠۳. رزمه : بقچه ٤٦۷-٥۹۲ . سرب به‌فتح و به کسر سین ۳٤۹-۳٥٠ . طنجیره ٥٠۱-٦۱۹ . قلاع به فتح قاف و تشدید لام: کسی که از معدن قلع استخراج کند ٤۸۹-٥٠۸ . قلقند معرب گلقند ٥٦٥ . کلبتین ۳۷٥ . کلفه ٥٥٥ .مجراف۳۹٦- محاجم۳۷٥- مقصوص ٥۲۲ .منابت۳۲٥ . منشار :ارهٔ دوسر ٦٠٥

۲٤- مصنف گاهی لغات زبانهای دیگر را نیز در این کتاب به کار برده است : لکنوج به هندی : موش ٥۹۷ و زلیبا به عبرانی من‌تر است ٥۲۷ . به تازی ثور گویند به هندی سومی گویند ٥٥۲

۲٥- صیغه‌های جمع عربی‌چنانکه رسم قدیم است در فارسی‌جمع بسته است. وحروفها و اشکالها کرده ٤٤۸ . قنادیلها ٤٤۸. آفاقها ۹٤-۳٤۳-٤٤٥ . اصحابان ۳٥٤. کتبها ۳٠-٤۳۲-٤۹٤ . علومها ٤۳۱ به‌خلاف رسم‌الخط امروز هاء کلمات مختوم به هاء غیر ملفوظ را هنگام جمع بستن حذف می‌کند. کجاوها ٦۱٥ . قبالها ٥۹۸.

۲٦- عنان آسمان : بالاترین قسمت آسمان نظیر « کهکشان فلک» است که امروز می‌گوئیم ۹٦. عمود به معنی قسمت اصلی رودخانه غیر از شعب و شاخه‌ها. عمود وی (آتل) برپشت دریای خزر سی فرسنگ بود ۱٠٤ بزستان عمود این آب ببندد ۱٠٤.

***

۲- افعال

افعالی که مفاهیم‌آنها غیراز استعمال رایج‌امروز زبان فارسی‌است در این کتاب فراوان است وگرد آوردن آنها از حدود کار مقدمهٔ کتاب بیرون است. برای نمونه پاره‌ای از آنها در اینجا آورده شده است :

۱- گشنی کردن : جفت شدن نر با ماده برای تولید مثل : اسب بحری با وی گشنی کرد ٥٦٠ . خر به دوسال‌و نیم گشنی کند٥٦۳. به گشن‌آمدن : فحل شدن ، در ماه شباط

به گشن آید ۵۰۰.

۲- خیزیدن : آماس و ورم کردن. و پای امیر خراسان بخیزید ۴۶۵.

۳- خسته شدن : مجروح شدن ۴۶۷.

۴- دوسیدن بفتح دال و واو : چسبیدن. دوسد ۴۸۰-۵۱۹. دوسنده ۳۱۸. دوسند ۳۲۲. در زمینی دوسیده بود ۶۱۹ شکل متعدی این فعل « دوساندن و دوسانیدن » است دوسانند ۳۱۲-۳۱۷ در زمینی دوسانید ۵۵۳

۵- گزاردن : اداکردن ، پرداختن ، رد کردن. امانت بگزار ۴۸۳. چرا گزارم ۴۸۳.

۶- دانستن : توانستن. شناو نداند کردن ۵۰۹ نمی‌دانم ۵۰۳.

۷- دست بهم در زدن : گلاویز و سرشاخ شدن. دست بهم در زدند ۴۶۷.

۸- کوشیدن : زور آزمائی کردن ، با وی بکوش ۵۰۳

۹- یارستن: توانستن، جرأت داشتن. وی نیارست رفتن ۵۰۴ و نزدیک نیارند رفتن ۹۸

۱۰- خسپیدن : خوابیدن ، بخواب رفتن. بخسپد ۵۰۸-۵۳۱

۱۱- گرو بستن : شرط بستن ۵۰۹

۱۲- سخت آمدن: از سختی رنجیدن و گرفته وناراحت شدن. کسری‌را سخت‌آمد ۵۴۷

۱۳- اندودن : مالیدن. اگر بینی گاو به روغن گل بیندایند ۵۵۴ روغن وی به کشتی براندایند ۶۰۵ سردگان را به قطران بیندودندی ۶۲۳. اگر کسی تن خود را به پیه پلنگ بیندایند ۵۷۹.

۱۴- گزیدن : گاز گرفتن. شکم مار بگزد و سر در زیر لاك برد ۶۱۰.

۱۵- ریزیدن : ریختن. بریزید ۶۰۲ متعدی از این فعل را «ریزانیدن» به کار برده است تاموی خود همه بریزانید ۵۶۹.

۱۶- راست کردن : آماده و مهیا و مرتب کردن : سلاحها راست کردند ۵۷۴.

۱۷- به هم درگرفتن : متصل و وصل‌شدن. به‌هم چسبیدن حیوانات درحین‌جفتگیری هر دو به هم درگرفتند چون سگ ۵۷۵

۱۸- سرشتن : مخلوط کردن ، ترکیب کردن اگر بادام تلخ بازیت بسرشند ۵۸۴ گل سرشته ۳۶۰.

۱۹- ستردن : پاک کردن . وآن عرق از وی می‌سترند ۵۹۷
۲۰- بویاندن : بوئیدن . مگس درآید وی را ببویاند ۶۲۲
۲۱- برآماسیدن : ورم وآماس کردن . لب وی برآماسید ۶۳۳. متعددی این فعل را «آماساندن» بکار برده است - خود را بیاماساند ۵۹۲و۶۰۱
۲۲- تاویدن : تابیدن ، تاب دادن ۳۲۹
۲۳- زدن : کوبیدن مس ونظایر آن به اشکال مختلف درآوردن . امروز صانعان حاذق بالاء ده من طاسی نمی‌توانند زدن. ۴۴۸
۲۴- کردن :ساختن. کمان دید از آهن کرده. ۴۴۲ دری آهنین بکرد . ۲۰۱ سه گور کرد ۱۰۹.
۲۵- گداختن : ازجسم و روح ضعیف و ناتوان شدن. و تعلیم به ده سالگی دهند تا بنگدازد ۴۶۴
۲۶- برانگیختن: نهیب به اسب آمدن و آن را بتاخت درآوردن. اسب را برانگیخت ۳۰۵ انگیختن: شوریدن و به هیجان آمدن : موجها انگیزد عظیم ۹۵
۲۷- باسری رفتن : به خاتمه و انجام رسیدن .بدرود باشید که کار من باسری رفت ۵۶۰
۲۸- درشدن : وارد محلی شدن. درشد به جهدی عظیم ۳۶۰-۵۰۹
۲۹- درگذشتن: تجاوز کردن وبیشترخواستن .واسب و گوسفند از گیاه و کاه درنگذرند ۶۳ ۴
۳۰- درگذرانیدن: عفوکردن و بخشودن و گذشت کردن. خدای را یافتیم کریم از گناهها درگذرانید ۴۷۵
۳۱- برنوردیدن : جمع کردن ، درهم پیچیدن و کنار گذاشتن . جامهٔ خواب برنوردیدم ۴۶۰
۳۲- تابیدن: ظرفیت و گنجایش و استقامت وپایداری داشتن . واین کتاب برنتابد ۴۴۶
۳۳- درآویختن : به دار زدن ۴۶۷
۳۴- تقدیم کردن : مقدم داشتن ۲۰۴
۳۵- احتیاط کردن : دقت کردن و به دقت نگریستن .چون احتیاط کردم در سوراخی پنهان کرده بود ۵۶۴

۳۶- راه بردن : شناختن و بلد بودن. و بعضی بدان راه نبرند ۴۰۱

۳۷- پاشنه زدن : رکاب زدن براسب ۳۷۳

۳۸- دامان برداشتن : بالا زدن و بالا گرفتن دامان ۲۶۲

۳۹- کوفته داشتن : خستن و آزردن. و ایشان را کوفته می‌دارند ۲۰۸

۴۰- گشتن : گزیدن و نیش زدن ۲۶۱

۴۱- رفتن : به اسهال گرفتار شدن. و شکمش برود ۴۶۴

۴۲- چره کردن : چرا کردن، چریدن. سر درباغی برد درآن چره می کند ۵۶۹، برجزیره برطاییل چره کند ۵۷۰

۴۳- خوشیدن : خشکیدن . نخوشد ۳۱۸. خوشاندن : خشکاندن . و آفتاب وی را می‌خوشاند ۴۶۱.

۴۴- داشتن : متوقف کردن. که کشتی را بدارد از روانی ۶۰۴

۴۵- رندیدن : شانه کردن ۳۶۱

۴۶- بدرود بودن : خدا حافظی کردن. از من بدرود باشید ۲۱۲ بدرود باشید که کار من با سری رفت ۵۶۵

۴۷- به خلل شدن : فاسد و خراب شدن. درگداز به خلل شود ۴۴۹

۴۸- تعدی کردن : ساری بودن وسرایت کردن. جدری را بوی بود تعدی کند ۴۰۳

۴۹- زقه کردن : غذا کردن مادر یا پدر در دهان نوزاد نظیر عمل کبوتر ۵۲۱

۵۰- باز جنبانیدن: بر اثر حرکت دادن کسی را ازخواب بیدار کردن. مرا بازجنبان که خفته‌ام ۴۷۷

۵۱- درفشیدن : درخشیدن. درفشیدی ۲۶۲ می‌درفشد ۳۴۹ - درفشد ۵۱۰-۵۶۹

۵۲- نرم گشتن : آرام گشتن دریا. بهرالهند نرم گردد ۹۸. پشت دریا نرم گردد ۹۸

۵۳- افزودن : طغیان کردن و بالا آمدن آب رود در بهار یا هنگام آمدن سیل . فرات بیفزود ۹۹

۵۴- برهم افتادن: درهم ریختن وبی‌نظم شدن .جهان برهم می‌افتد ازاضطراب امواج ۱۰۱

۵۵- افتادن : ریختن آب رودخانه در دریا . و در دریاء خزر افتد ۱۰۴

۵۶- فرو رفتن : غروب کردن. وقت فرو رفتن آفتاب ۱۰۴

۵۷- برآمدن : طلوع کردن : هرگه که آفتاب برآید ۱۰۶

۵۸- بسته شدن : منعقد شدن ، چون خون بسته شود ۱۰۸

۵۹- شناو بردن : شنا کردن. شناو نیکو برد ۵۷۴. شتر شناو زشت برد ۵۴۸. اسب شناو نیکو برد ۵۸۸. شناو برند ۹۷

***

۳- پاره‌ای از مطالب دستوری

۱- مقدم داشتن فعل را برقید. درشد به جهدی عظیم ۹۰۵. مقدم داشتن فعل را برصفت. موجها انگیزد عظیم ۹۵. اگر جیوه در آن افکنند سنگی گردد منقش ۱۰۸

مقدم داشتن فعل برمفعول. از کجاآمدشما را این جسد ۹۱. مقدم کردن فعل برسایراجزای جمله. هردو به هم درگرفتند چون سگ ۵۷۰

۲- مقدم کردن مفعول صریح برفاعل یا برفعل. زید را محمدبن الخطاب بکشت. ۴۴ چون نه برراه دین بودند عافیتی نبود ایشان را ۴۴۱. درآب انداختند رسن را ۹۷

۳- آوردن مصدر کامل در مواردی که امروز مصدر مرخم به کار می‌بریم : از آنجا نتوانستندبرآوردن ۹۷. نمی‌توانند زدن ۴۴۸. مرا هلاك خواستی کردن ۴۸۹. که تواند کردن ۴۰۳. وی نیارست رفتن ۵۰۴. شناو نداند کردن. ۹۵. روا نداشتمی درآن سخن گفتن ۵۱۱

۴- تکرار فعل در موردی که بتوان دو مسند الیه راعطف کرد و فقط یک فعل آورد. وگویند ولی بود ، گویند نبی بود ۴۱۸. و آصف نبی نبود و رسول نبود ۴۴۷

۵- بکاربردن ضمایرشخصی به جای ضمیرهای مشترك خود وخویش. از دانش تومرا خبر کن ۴۴۱. شتری بستان و شتر تو به ساده ۵۰۱. ترا بری کردم از خون من ۴۶۶

۶- تکرار ضمیر شخصی به جای شین سوم شخص پس از اینکه ذکری از فاعل یا مسندالیه به میان آمده است. چون سگ شکم وی درکند گیاه خورد ۴۰۲

۷- به کار بردن یاء استمراری به جای «می» در فارسی امروزی. مردگان را به قطران بیندودندی ۶۲۳. غسل از آن آب کردی ۱۰۸

۸- کسرهٔ اضافه را در جمیع موارد با اشباع آورده و به شکل یاء نوشته است. نهری

آبی طبریه آبی بسیار است ۹۰۱ .بلقیس حرمتی کتابی‌داشت۳۱ . من مکافاتی نیکی‌نمی‌کنم ۱۶ . عمل حکیمی بوده است در تاریخی ملکی عظیم۱۷ . دینی شوم‌تر از دینی آتش پرستی نیست ۷۳. و شهری عظیم آنجاقرطبه است ۱۸۳ . هر که بدانجا رسد مثلی‌من بود ۲۳۲ دری آهنینی بکرد ۲۰۱ . وما رکنی دهم یاد کنیم در صفت حیوانات ۵٤٤

۹- باء زینت‌را معمولاً برسر افعال منفی‌می‌آورد . وتعلیم‌به ده سالگی دهند تابنگدازد ٤٦٤ .تقدیرآفرید گاربنگردد۵۰۷ وبا اصدقا واحبا بنساخت ٤٨٢ .بنشنید٤٦٩ .بنگریزد ۵۸۲

۱۰- استعمال «که» برای بیان علت به جای زیرا که یا بدین سبب که و نظایر این معنی : اعراب در جنگ قادسیه عاجز آمد کی اسب از فیل می گریخت ۵٤۰

به کار بردن «که» درموردی که به معنی «باز» و«بازهم» و نظایر آن‌است. وا گرچه شمع را سرنگون کنند کی آتش سر به بالا کشد٤٧

۱۱- استعمال فعل «بایستن» به شکل فعل‌اصلی. کار غذا به ترتیب باید ٤٦١

۱۲- حذف جواب شرط. اگر بزادی ، و الاترا برشتری بندم‌و دربیابان رها کنم٤٠٤

۱۳- به کار بردن یاء شرطی درجمله های شرطی و جزائی. اگر تو را دریافتیمی‌دیگر از توکس نترسیدی . ۵۱۰ . اگر من بودمی‌هیچ بوی ندادمی٤٧١ . اگر این نخوردی چنین نبودی ٤٦٨ . اگر نه وجود دیو قرآن شاهد بودی روا نداشتمی درآن سخن گفتن ۵۱۱

۱٤- استعمال «که» برسر جمله های جزائی. اگر از این‌شهر ابوحنیفه خاست کی‌فخر ایشان‌تمام است ۲٦۳ . و مفاخرآن شهر اگرعبدالله‌بن‌المبارك بود کی تمام است. ۲٦۹ . و اگر از طوس جزنظام‌الملك بیرون نیامد کی مفخری تمام است و ازحکما چون‌حسن‌فردوسی کی بزرگ شهرهاء خراسان فخر دارد ۲٤٦

گاهی کلمهٔ «که» را دراین گونه جمله ها حذف می کنند. و اگر ازآن خاك بعدل محمود غزنوی خاست و درحکمت سنائی ایشان را از این مفاخرت تمام است۲۵۳

۱۵- استعمال ضمیر «وی» در غیرذی روح. قعر وی پدید نیست۱۰۳

منوچهر ستوده

بسم‌الله الرحمن الرحیم

شکر وسپاس خداوندی را کی وجود ما از مشتی خاك تیره پدید کرد و حلّهٔ کرامت در ما پوشانید که «ولقد کرّمنا بنی آدم»[1] و درون ما رابنور ایمان منور کرد و در حجرهٔ دماغ ما دوشمع برافروخت تابدان آثار قدرت او می‌بینیم کی «فَانْظُر إلیٰ آثارِ رَحْمَةِ ٱللهِ»[2] ودودریچه در خلوت خانهٔ ضمیرما گشاد تا بدان ندای «یاقَوْمَنا أجِیبُوا داعِیَ الله وآمِنُوا بِهِ»[3] می‌شنویم ونهاد مارا متحلی گردانید به پیرایهٔ عقل کی محل شناخت اوست، ودرود بی‌شمار وتحیات بی انحصار[4] بر رسول وی محمد بن[5] عبدالله بن عبدالمطلب کی[6] ذات پاك او سبب آفرینش عالم[7] وعالمیان بود کی «لَوْلاکَ لَمّا خَلَقْتُ ٱلافْلاکَ» و بر یاران وگزیدگان و اهل بیت[8] او کی هر یکی مصابیح دین و مفاتیح یقین بودند رضوان‌الله علیهم اجمعین.

اما بعد بباید دانست کی مزیتی و مرتبتی کی آدمی راست بر دیگر حیوانات نه بمجرد آدمئی[9] است بلک بفضیلت نطق است و قوت ادراك کی عقلاآنرافکر می گویند واگر نه‌چنین بودی پیغمبرما صلوات‌الله‌علیه فخر بسخن نکردی ودرمعرض دعوی نگفتی کی «أناأفْصَحُ العَرَبِ و الْعجمِ» وداود پیغمبر

۱- سورة الاسرا قسمتی ازآیهٔ ۷۰. ۲- سورة الروم قسمتی ازآیهٔ ۵۰. ۳- سورة الاحقاف قسمتی از آیهٔ ۳۱. ٤- مه: بی‌نهایت. ۵- مه: محمد المصطفی صلی‌الله علیه. و «بن‌عبدالله بن‌عبدالمطلب» را ندارد. ٦- مه: که سرور انبیاء واولیاء بود و ذات. ۷- مه: شدکی لولاك. ۸- مه: ... وبیت ویاران وگزیدگان او. ۹- مه: فرزندی آدم.

صلوات‌الله‌علیه چون ازین منزل خاك نقل می‌فرمود کردن، فرزندان را گفت «من گنجی‌ساخته‌ام و بندی برآن نهاده، هر که‌آنرا بگشاید خلیفهٔ من او بود.» چون باز جستند[۱] آن گنج ده کلمهٔ حکمت بود[۲] کی‌سلیمان[۳] بسبب‌آن پادشاهی جن و انس، برّ و بحر، وحوش و طیور یافت و پیش‌ازین ملوك وا کاسرهٔ روی زمین هر که بودند[٤] افتخار جز بدانش نکردند و نام ایشان برصحیفهٔ روزگار جز بدانش باقی نماند. پس دانستیم کی کراستی کی حق[٥] جل و علا باآدمی وآدمی‌زاد کرده است، پیرایهٔ[٦] نطق و سرمایهٔ سخن‌است؛ ونه هرچه مرکب شود از حرف و صوت آنرا سخن‌توان گفت و بدان فخرتوان کرد[۷]، چه سخن چنان‌می‌باید کی[چون] از کام گوینده بسمع شنونده رسد طبع را از آن طراوتی و روح را ازآن راحتی‌پدید آید[۸] تا سمع از عذوبت آن[۹] شکر خاید و جان از حلاوت‌آن براساید[۱۰]تاآن سخن[۱۱]آنرا شاید کی‌برصحیفهٔ روزگارجاویدان[۱۲] بماندوعقلا و فضلا ازآن بهر[ه]مند شوند و نام مصنف بدان باقی بماند و ما خواستیم کی‌یادگاری سازیم کی بعد ازما هرکه خواند مارا برحمت حق[۱۳] یاد دارد، بسیار[۱٤] تأمل کردیم و مرکب[۱٥] اندیشه در بیابان فکرت جولان‌نمودیم. بعدازتصانیف‌بسیارکی‌درهرعلوم کرده بودیم‌بتازی وپارسی[۱٦] هیچ بهتر ازین‌ندیدیم کی‌این کتاب راتألیف کردیم‌تاخوانندهٔ[۱۷] این، بی‌آنک

۱ـ مه: بازدیدند. ۲ـ مه: ده‌کلمه بود ازحکمت. ۳ـ مه: علیه‌السلام. ٤ـ مه: «هرکه بودند» را ندارد. ٥ـ فا: کی‌کرامت حق. ٦ـ مه: بپیرایهٔ. ۷ـ مه: عبارت «وبدان فخرتوان‌کرد» را ندارد. ۸ـ مه: عبارت «طبع را از آن طراوتی و روح را ازآن راحتی پدید آید» را ندارد. ۹ـ مه: ازان عذوبت. ۱۰ـ مه:وجان ازآن حلاوتی یابد. ۱۱ـ مه: عبارت «تاآن سخن» را ندارد. ۱۲ـ مه: آبدان. ۱۳ـ مه: عبارت «عزوعلا» را اضافه دارد. ۱٤ـ مه: بجای بسیار «چندان‌کی» آورده است. ۱٥ـ مه: وبرمرکب. ۱٦ـ مه: بپارسی. ۱۷ـ مه: بهتر ازین‌کتاب ندیدیم تا خواننده.

دراطراف و اکناف عالم گردد[1] و بر و بحر در زیرپای[2] آورد واز جملهٔ عجایب جهان و غرایب زمان باخبرشود و بشناسد کی خدای تعالی خلایق را[3] برچند نوع آفریدو با کدام قوم نظر[4] دارد و قهرش کدام قوم راباد بی‌نیازی برداده است ، از بهر آنک[5] این مراد، مسافران را حاصل شود، چنانک اسکندر کی در عالم می‌گردید و عیسی بن مریم [6] کی در آفاق جولانی کرد [7] وی‌را لقب آمد «کَلِمَةُ اللهِ وَرُوحَهُ» ومرده رازنده کردی باذن‌الله ، اعجوبهٔ[8] زمان بود، نادرهٔ عهد بود ، الطاهربن الطاهرة المسیح ذوالنفس المقدسة ابن العذراءالبتول و از بسی کی در عالم گردید وی‌را نام مسیح کردند[9] و بنگر در حال ابراهیم الخلیل [10] باجلالت رسالت[11] او کی بدابهٔ مرده بگذشت گفت « الهی مرا بنمای تامرده راچگونه زنده کنی .» الله[12] تعالی گفت «تو ندانی[13] کی من مرده را زنده کنم؟ » گفت « دانم ، ولیکن میخواهم[14] کی بدیده ببینم . » خدای[15] تعالی وی‌را فرمود[16] وگفت[17] «فَخُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ »[18]، الآیه؛ معنی آنست کی چهارمرغ را بگیر وهمه‌را پاره‌پاره کن[19] وبرچهارکوه نه، پس همه‌رابخوان تاببینی کی[20] مرده‌راچگونه زنده کنم. ابراهیم، بط را وطاوس را و کلاغ را وخروس را بکشت وهمه‌را پاره پاره کرد[21] وبر چهارکوه نهادو

۱ـ مه : بگردد . ۲ـ مه: بجای « پای » «قدم» آورده است . ۳ـ مه :گردد و صوراقالیم بداند وطبایع موجودات بشناسد که حق‌جل‌وعلا خلایق‌را. ٤ـ مه : نظرلطف . ۵ـ لا : ازاین‌جابه بعدبااین‌مقدمه مطابقت‌دارد. ٦ـلا:علیه‌السلام . ۷ـمه:جولان‌کرد.لا:جولان می‌کرد. ۸ـمه : اعجوابه . ۹ـ مه : بجای «کردند» «آمد»آورده‌است . ۱۰ـ لا : صلوات الرحمن‌علیه . ۱۱ـ مه: ورسالت . ۱۲ـ لا: « خدای»بجای «الله» . ۱۳ـلا: که ندانی . ١٤ـ مه : « خواهم » بجای « می‌خواهم » . ۱۵ـ مه : « الله » بجای « خدای » . ۱٦ـ مه ولا : فرمود ویرا . ۱۷ـ مه :کلمهٔ «گفت » را ندارد . ۱۸ـ سورةالبقره قسمتی‌ازآیهٔ ۲٦۰. ۱۹ـ مه ولا: « بکن» بجای «کن». ۲۰ـ مه ولا : کی من . ۲۱ـ مه و لا : بکرد .

درمیان باستاد(۱) وهمه را بخواند(۲) جمله گوشتها واستخوانها وپرها از یکدیگر جدا شد و هرعضوی قصد جنس خویش(۳) کرد و زنده شدند و بردست ابراهیم(٤) نشستند کی یک پر از مرغی درپر مرغی(۵) دیگر نیامیخت. آفریدگار گفت «وَٱعْلَمْ إِنَّ ٱللّٰهَ عَزِيزٌ حَكِيمٌ(٦)».

مسئله (۷) : اگر پرسند چه معنی بود کی از حیوانات این چهار مرغ را تعیین (۸) کرد؟ گوئیم «سبب آنک بط بسیار خوار باشد و طاوس رعنا بود وخروس نیاك (۹) بود و کلاغ حریص باشد(۱۰) برجمع کردن ، معنی آنست کی این خصلتهاء مذمومه (۱۱) از خود دور کن.» و مقصود ازین حکایت آنست کی ابراهیم علیه السلام میخواست کی بدیده بیند (۱۲) هرچند کی بدل می دانست تحقیق آن.

و بدانک اگر مردی بشام حجامت کند و بمغرب ناخن بُرد وبمشرق موی تراشد ، پس در دریای قلزم غرق شود (۱۳) و ماهی وی را بخورد ، پس آن ماهی را (١٤) دوپاره کنند ، نیمی برخشک افتد ، وحوش آنرا بخورند(۱۵) و نیمی در بحر ، نهنگ آنرا بخورد ، پس زبل ایشان خشک شود، و از آن خشتی سازند ، پس سوده شود درشوارع ، چندان بود کی اسرافیل علیه السلام صور بدمد و گوید(۱٦) «ایتها العظام المتفرقة والشعور المتمزقة» جمله جمع شوند(۱۷) و

۱ــ مه : پایستاد . ۲ــ مه: بانگ کرد . ۳ــ مه :خود . ٤ــ لا: صلوات الله علیه.
۵ــ لا : که یک پراز مرغی بمرغی دیگر. ٦ــ مه : بدانک که من توانا و داناام . لا : بدانک من دانا وتواناام . ۷ــ لا : سؤال . ۸ــ مه : تبین . ۹ــ بسیار جماع کننده.
۱۰ــ مه و لا : بود . ۱۱ــ مه ولا : مذموم . ۱۲ــ مه ولا : ببیند . ۱۳ــ لا: کلمهٔ «شود» را ندارد . ١٤ــ مه : ماهی بنمارد، پس آن ماهی . ۱۵ــ مه و لا : بخورد . ۱٦ــ فا : گویند . ۱۷ــ مه: ایتها العظام المتفرقه و الشعور المتمزقه هلموا، جمله جمع شوند. لا: ایتها العظام النحزه و الشعور المتفرقه و الجلود المتفرقه، همگی جمع شوند.

آفرید گارقادراست براختراع اعیان لقوله[١] «قُلْ یُحْیِیها الذّی أنشأها اَوّل مَرّة»[٢] وما این کتاب را تألیف کردیم کی نه هر کسی را مکنت آن بود کی در آفاق گردد[٣] تاآنچه ندید ببیند[٤] وما عجایب عالم آنچه دیده‌اند وشنیده یاد کنیم و صور واشکال آنچ ممکن گردد رقم کنیم وآنرا[٥] نام کردیم **عجایب المخلوقات و غرایب الموجودات** تاآنرا خوانند و صنع باری تعالی دانند و تفکر کنند کی پیغمبرعلیه السلام[٦] گفت «تَفَکُّرُ ساعَةٍ خَیْرٌ مِنْ عِبادَةِ سِتّینَ سَنَةٍ[٧]» گفت «یک ساعت تفکر کردن درصنع آفرید گار بهتر بود ازعبادت شصت ساله.»

حکایت

چون[٨] مملکت عالم به اسکندر رسید و در آفاقها[٩] بگردید وعلومها[١٠] راحاصل کرد نامهٔ نبشت به کید ملک الهند کی بطاعت آید واگرنه باتو[١١] آن رود[١٢] کی باملوکان[١٣] دیگر رفت. کید نامهٔ نبشت کی همه عالم را بگرفتی و انکارکی ولایت من[١٤] بستدی، بدنیاء فانی چه فخر کنی؟ اسکندر جواب داد کی «تو بچه چیز فخر کنی؟» گفت «من فخر بدانش کنم و دانش من نتوانی دانستن[١٥]، ولیکن[١٦] دو شخص دانا[١٧] رابتو فرستم یکی فیلسوف-

---

١- لا: لقوله‌تعالی. ٢- سورهٔ یس قسمتی ازآیهٔ ٧٩. ٣- مه: که هرکسی را مکانت آن بود که درعالم و آفاق گردد. ٤- مه: ندیده باشد بیند. ٥- لا: «وصور و اشکال آنچ ممکن گردد رقم کنیم» را ندارد و بجای «آنرا» «ویرا» آورده است. ٦- مه: پیغمبر گفت علیه‌السلام. لا: پیغامبرعلیه‌الصلوة والسلام. ٧- افضل من عبادةالرجل ستین سنه (ترمذی، وصایا ٢). ٨- لا: و چون. ٩- مه و لا: آفاق. ١٠- مه: علمها. لا: علوم. ١١- مه: بااو. ١٢- لا: آید. ١٣- مه ولا: ملوك. ١٤- مه و لا: من نیز. ١٥- مه: من تو ندانی. ١٦- لا: ولکن. ١٧- مه: کلمهٔ «دانا» را ندارد.

الحکیم[۱] ، و دیگر هیروان الطبیب.» چون پیش اسکندر درآمدند، اسکندر[۲] خنبرۀ پر روغن گاو [۳] کرد و بفیلسوف فرستاد. فیلسوف هزار سوزن آهنین در آن[٤] زدو به اسکندر باز فرستاد.[٥] اسکندر ازآن سوزنها آینۀ بکرد و بفیلسوف فرستاد. فیلسوف آنرا روشن کرد و باز پس فرستاد[٦] . پس[۷] وی را حاضر کرد وبپرسید کی «این روغن کی بتو فرستادم چه بود؟» فیلسوف گفت « نمودی کی[۸] من ازدانش چنان آکنده ام کی این بستو[۹] از روغن؛ وهیچ دانش را درآن[۱۰] جانیست ، من این سوزنها را درآن جای [۱۱] دادم و تو سوزنها را آینه ساختی، نمودی کی دل من سخت است از بسی خون ریختن، پس[۱۲] آنرا روشن کردم[۱۳] ، یعنی دلت بموعظه نرم گردانم.»

حکایت

پس طبیب [۱٤] راحاضر کرد گفت[۱٥] «سر همه بیماریها چیست ؟ » گفت « آنک مردم آن خورند کی نشناسند. » [۱٦] گفت [۱۷] « سرهمه[۱۸] داروها[۱۹] چیست؟» گفت «آنک چیزی خورد کی بسازد[۲۰]. امای ملک من ترا معجونی دهم تا[۲۱] بخوری ، هرچه زیان دارد ، طبع تو نخواهد . »[۲۲]

۱ ـ مه : فیلسوف حکیم . ۲ ـ مه : « در آمدند اسکندر» را ندارد . ۳ ـ لا : کلمۀ «گاو » را ندارد . ٤ـ مه : ترکیب « درآن » را ندارد . ٥ـ مه : فرستاد.
٦ـ مه: باوفرستاد . ۷ـمه: بجای « پس» « دگرباره »آورده است . ۸ـ مه : که نمودی .
۹ـ مه : کلمۀ« بستو » را ندارد . ۱۰ ـ مه : دروی جای. ۱۱ ـ مه : کلمۀ « جای » را ندارد . ۱۲ ـ مه و لا : « من » بجای « پس» . ۱۳ ـ مه : بازکردم . ۱٤ ـ فا : طبیبی . ۱٥ ـ مه : گفت که . ۱٦ ـ لا : که مردم آن خورد که نشناسد . ۱۷ ـ مه : کلمۀ «گفت» را ندارد . ۱۸ ـ مه: کلمۀ «همه» را ندارد. ۱۹ ـ مه: «دردها» بجای «داروها» .
۲۰ ـ مه : نسازد . ۲۱ ـ مه : «که چون» بجای « تا » . ۲۲ ـ لا : تا هرچه ترا زیان دارد طبع تو آن نخواهد.

اسکندر گفت «این دعوی عظیمست.» پس معجونی[1] بکرد، چون بخورد، هرآرزو کی درآن مضرت بود، ازدل اسکندر برفت. پس معجونی دگر[2] بساخت اسکندر[3] بخورد، کی هرچه سودمند باشد طبع وی اشتها کند[4].

حکایت

گویند[5] کی اسکندر در مستراح شد، صورتی را دید کی تیزدر وی نظرمی کرد[6]. اسکندر بترسید گفت «تو کیستی؟» گفت «من نقصان‌ام، آمده‌ام تا در تن[7] تو روم.» بجست[8] و بتن اسکندر در شد[9]. اسکندر بیرون آمد. پیروان وی را گفت «چرا آزرده[10] گشته؟» گفت «ندانم» وعلت را پنهان کرد. روزی دیگرطبیب گفت «من[11] آمده‌ام کی علت ترا مداواة[12] کنم، تو چرا[13] پنهان داری؟» اسکندر گفت «چون من[14] دردی دارم چرا علاج[15] نکنی؟» طبیب داروئی بساخت وپیش اسکندر آورد. اسکندر در مستراح شد همان صورت را دید. گفت[16] «ای اسکندر من رفتم.» گفت «چرا؟» گفت «این طبیب داروئی بساخت[17] اگر توبخوری من سوخته گردم.»[18] اسکندر بیرون آمدو هیچ نگفت. طبیب در اسکندر نگه[19] کرد، قدح را بریخت. گفت «چرا ریختی؟» گفت[20] در مستراح رفتی[21] علت باتوبود چون بیرون آمدی علت رفته است.» اسکندرعجب

۱ـ مه : این‌معجون . لا: آن معجون‌بکرد هرآرزوی . ۲ـ فا و لا : کلمهٔ « دگر» را ندارند .
۳ـ مه : وبااسکندر داد . ٤ـ مه : اشتهاگیرد . لا: هرچه سودمندبودی طبع وی اشتهاکردی .
٥ـ مه : وگویند . ٦ـ مه : نگاه می‌کرد . لا: نگه‌کرد . ۷ـ لا: کلمهٔ « تن » راندارد.
۸ـ مه ولا: و بجست. ۹ـ مه : اندرشد . ۱۰ـ مه ولا: زرد. ۱۱ـ لا : که من.
۱۲ـ مه: مداومت . ۱۳ـ لا : علت از من . ۱٤ـ مه : که من . ۱٥ـ مه : علاج آن . ۱٦ـ مه : گفت‌که . ۱۷ـ مه : که. ۱۸ـ لا : که توبخوردی سوخته‌گردم .
۱۹ـ مه ولا: نگاه . ۲۰ـ لا : گفت‌چون . ۲۱ـ مه ولا : « شدی » بجای « رفتی » .

ماند از دانش این حکیم[۱]. و حکما را پیش اسکندر[۲] حرمتها[۳] زیادت شد و گفت «این دانارا پیش[٤] من چندان عظمت است کی همهٔ گنجهای عالم[٥].» و از بهر این گفت حق تعالی[٦] «هَلْ یَسْتَوِي ٱلَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَٱلَّذِينَ لا یعلمون؟»[۷]

حکایت

گویند[۸] اسکندر راآرزو کرد کی بداند کی اجل وی کجا رسد. دانائی وی را خبر کرد، کی اسکندر جائی میرد کی زمین آهنین بود وآسمان زرین بود[۹]. چون به دامغان رسید در صحرا رنجور شد، زره را بیفکندند[۱۰]، اسکندر برآن خفت وسپری[۱۱] زرین سایه بان وی کردند. اسکندر آنرا بدید یادآورد کی اجل نزدیک آمد، نامهٔ[۱۲] نبشت بمادر خود[۱۳] عموریه کی بداند کی این جهان را[۱٤] مادر مرگست وپدر فنا و پیش هر کس کی باشد امانت بود[۱٥]، و امانت را باز خواهند. وماه چون تمام شد بکاهد، چون بکاست بیفزاید[۱٦]، و مرگ بارانی است کی همه جا ببارد، اگر پادشاهی من از جهان بریده شد آثار دانش من باقی ماند و هر فرزندی کی مادر را دهند[۱۷] عاریت بود، واین جهان عاریت بود باز سپردم و تو را سلام میرسانم و صبر می‌فرمایم و بدان

۱ـ لا: «او» بجای «این حکیم». ۲ـ فا: این حکیم. لا: ملک. ۳ـ مه ولا: حرمت. ٤ـ مه: نزد. ٥ـ مه: عالم را آواز بهر. ٦ـ مه: خداوند سبحانه وتعالی. ۷ـ سورة الزمرآیهٔ ۹ ۸ـ مه: گویند که. ۹ـ مه و لا: کلمهٔ «بود» را ندارند. ۱۰ـ لا: افکندند. ۱۱ـ مه و لا: سپر. ۱۲ـ مه و لا: پس نامه. ۱۳ـ فا: کلمهٔ «خود» را ندارد. لا: خویش. ۱٤ـ فا: «را» ندارد. ۱٥ـ مه: که بدان ای مادر که این جهان ازمادرمرگ وپدرفنا وپیش هر کس که بود امانت بود لا: «بود» بجای «باشد». ۱٦ـ مه: عبارت «چون بکاست بیفزاید» را ندارد. ۱۷ـ مه: کلمهٔ «دهند» را ندارد.

ای مادر کی چون مرا ببردند (۱) ترا ایدر بنگذارند ، واگر من باتو نرسم، تو بمن دررسی والسلم .

مقصود ازین حکایت آنست کی مُلْک و پادشاهی بکس نماند(۲) ومباهات مگر(۳) بعلم نباید کرد .

حکایت

لقمان حکیم شخصی بود سیاه، غلام مردی وآن مرد غلام بسیار(٤)داشت ولقمانرا اختیار کرده بود، غلامانرا سخت آمد(٥) .روزی لقمانرا گفت گوسفندی(٦) بکش وبهترین اندامهاء وی بیاور(۷) ، لقمان زبان ودل(۸) بیاورد . پس گفت گوسفندی دیگر بکش وبترین اندامهاء وی بیاور(۹) ، وی زبان و دل بیاورد(۱۰) . ازغلامان پرسید کی(۱۱) «چرا چنین کرد ؟» ندانستند . از لقمان پرسید(۱۲) کی «چه معنی دارد ؟» . گفت «از اعضاها هیچ چیز بهتر از زبان و دل نیست(۱۳) چونک دانا بود ، و هیچ اعضا بتر از زبان و دل نیست چونک جاهل بود . پس خواجه غلامانرا گفت کی «من ویرا بدین دانش اختیار کردم» .

و تا بدین حد همیشه علما وحکما مقدم بوده‌اند ومملکت بدانش گرفته‌اند تا چون ملکی از دنیا رحلت کردی از رعیت آنک داناتر بودی مملکت بوی سپردندی تا هر یکی بتألیفی و جمعی مشغول بودی . چنانک نوشروان عادل

---

۱ ـ مه : عبارت «کی چون مرا ببردند» را ندارد . ۲ ـ لا : پادشاهی بنماند . ۳ ـ لا : «جز» بجای «مگر» . ٤ ـ مه و لا : و غلام مردی که غلامان بسیار. ٥ ـ مه : می‌آمد. ٦ ـ مه : گوسفندی را. ۷ـ مه : ازآن بیاور. لا : بیار . ۸ـ مه : دل وزبان . ۹ـ مه : وگفت یکی دیگر بکش و بترین اندامها بیاور. ۱۰ ـ مه : لقمان همان دل وزبان بیاورد. لا : کلمهٔ «وی» را ندارد. ۱۱ـ لا: «که» ندارد. ۱۲ـ لا : لقمان راپرسید. ۱۳ـ مه : هیچ ازدل وزبان بهتر نبود. لا : از اعضا، هیچ بهتر از ...

وبزرجمهر درجمع [۱] کردن کلیله ونهادن اقلیدس [۲] ووضع شطرنج وگزارشها [۳] تا ازایشان یادگار ماند .

وعبدالملک [٤] بن مروان، عاملانرا هرسال امتحان کردی بسؤالهای علمی، هرکی داناتر بودی درولایت او بیفزودی وآنرا کی جاهل یافتی معزول کردی وآفریدگارپیغمبر را علیه السلام میفرماید کی «وقُلْ رَبِّ زِدْنِي عِلْماً» [٥] وعلم بر دو وجه است یکی آن کی آخرت را بدانی کی باقیست و کار وی بسازی ، دیگر آنک [٦] این دنیا را بی ثباتی بدانی ، و غرور و نابکاری و ناسازگاری وی بدانی ، و عمر عزیز در سرآن نکنی ، و من همیشه تا بحد عقل رسیدم ، در حال دنیا نگه‌می کردم، اول نطفه بودم، در رحم، درظلمات درجای تنگ ، چون خلاص یافتم مدتی در رنج رضاع وبلاء گهواره و بستن وپیچیدن پس درفراق شیر وفطام، پس دررنج مکتب وسهم ادیب، پس دراهتمام تزویج وعناوعشوۀ زنان، پس مقاساة عللهاو بیماریهاء مختلف، پس درضعف پیری و بیماری وغم حساد واعداو شرظلمه و لَعَمری اگر شخصی دروجودآید و از این رنجها هیچ نیابد و بسلامت عمری براند ، عاقبةالامرمرگ بود . وانکه فراق دوستان و عیال و مال باوی آن کند کی مرگ در جنب وی آسان بود . کماقیل :

لَيْسَ مَنْ ماتَ فَاسْتَراحَ بمَيّتٍ ‌ ‌ ‌ ‌ اِنَّما المَيّتُ مَيّتُ الْاحياءِ

آدمی اگر از همۀ آفات برهد، ازآفت مرگ‌بنرهد. مثل وی‌چون میوۀ بود بردرخت اگر ازصدمۀ سنگ وزحمت باد نجات یابد ، چون‌پخته شود فروآید. ومن درمدۀ عمر خویش اندیشه کردم کی عمری کی غایت آن شصت سال بود از آن‌نیمی خواب بود ، سی‌سال بماند ، ازسی‌سال پانزده سال حالۀ طفولیت‌بود

۱ - فا :وجمع . لا : بجمع . ۲ - فا : اقلیدیس . ۳ - فا : کتاسها (شاید :کتابها) .
٤ـ فا : عبدالرحمن. ٥ـ سورۀطه قسمتی ازآیۀ ١١٤ . ٦ ـ فا : کلمۀ «آنک» را ندارد.

و جوانی ، بپانزده سال چه توان کردن و محصول این‌چند سال چه خواهدبود، بااین همه آفات

و در حالة صبا بخواب دیدم کی همه جهان آب داشت و من بر کناری می‌رفتم ، قصری عالی دیدم، زنی ازآن‌بیرون‌آمد بردابهٔ نشسته ، آینه دردست، بمن دادو گفت «الدُّنیا ثُعْبانٌ اکّال اکَلَ الخَلْقَ کَذا وَکَذا الْفَ سَنَة وَ هِیَ جایِعَة. بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم هَل اَتی عَلی‌الإنسان الی‌قوله مَذْکوراً»(۱) معنی‌خواب‌آنست کی دنیا باژدرها ماند بسیار خوار ، خلق را می‌خورد چندین هزارسالست‌وهنوز گرسنه‌است؛ ومعنی‌آیت‌آنست کی روزگاری درازبگذشت کی درعالم هیچ آدمی نبودو کس‌نام‌آدمی نبردی، ماوی را بیافریدیم ، ازنطفهٔ آب و ویرا بینا و شنوا کردیم و راه راست بنمودیم ، تاشاکر کیست و کافر کیست و ازین آیت معلوم می‌شود کی مقصود از وجود آدمی آنست کی خدای را بشناسد وویرا آنگه شناسد کی نعمت ویرا شناسد ، پس‌قدرت‌ویرا بداند؛ وتعبیر آینه آنست الله‌اعلم کی چیزی کی بنماید ترا از آنچ نتوانی دید (۲) و مااین کتاب را جمع کردیم برصفة آینه کی جملهٔ‌عجایب عالم بتو نماید، علوی و سفلی را ازقصور و حصون و بلاد و قلاع در بروبحر کی‌یاد کردیم ، یاد آری و بدانی کی ایشانرا ازآن چه حاصل بود تا ترا چه حاصل بود . قال‌الله‌تعالی: «کَمْ تَرَکُوامِنْ جَنّاتٍ وعُیُونٍ وَ زُرُوعٍ ومَقامٍ کَرِیمٍ»(۳)ویاد آری این حکایت را .

---

۱ - هل‌اتی‌علی‌الانسان حین‌من‌الدهر لم‌یکن منه‌شیئاًمذکورا . سورةالدهر آیهٔ ۱ . ۲ - مه: که چیزی بود که بنماید ترا آنچه نتوانی دید والله‌اعلم . ۳ - سورةالدخان آیهٔ ۲۵ و ۲۶ .

حکایت

کی شخصی را زنی بود بجمال و باغی و کتابی ، روزی بباغ رفتی وروزی کتاب خواندی و روزی با زن نشستی . چون مرگ نزدیک رسید باغ را گفت «ترا آب دادم وآبادان داشتم ، امروز من می‌روم ، با من چه خواهی کرد ؟» از باغ آوازی آمد کی سرا پای نباشد (۱) کی باتو بیایم ، چون توبروی دیگری آید . مرد از باغ نومید شد ، پس زن را گفت «عمر در سرتو کردم و از بهرتو رنجها کشیدم ، امروز بخواهم رفت ، چه کنی ؟» گفت «تا زنده باشی خدمت کنم ، اگر بمیری جزع و فریاد کنم، چون ترا ببرند با تو می‌آیم تا لب گور، چون پنهان‌شوی در خاك، بنالم وبگریم وباز گردم،شوهری دیگر کنم.» مرد از وی نیز ناامید شد . روی بکتاب کرد و گفت «ای مصحف! من خواهم رفت، چه خواهی کرد؟» گفت «من باتوباشم، اگر درگورشوی،مونس تو گردم، چون قیامت بود، دستگیرتو باشم وهرگز ترا بنسپارم .» مقصود ازین حکایت آنست کی درعالم هیچ مونسی بهتر از علم نیست، ودرآخرت هیچ مال [به] فریادتونرسد، مگرعلم . و همیشه انبیاء وملوك وعظما مباهات بعلم کرده‌اند. آدم را صحفها بود، موسی را تورية بود ، داود را زبور بود ، عیسی را انجیل بود .

بلقیس زن سلیمن نامهٔ یافت برآن نبشته : اِنّهُ مِنْ سُلَیْمنَ وإنّهُ بِسْمِ اللهِ الرّحمنِ الرّحیم (۲) آنرا کتاب کریم خواند و چون نبشته‌را احترام کرد هم جفت (۳) سلیمان شد .

حکایت

روزی سلیمان طعام می‌خورد وآصف حاضر بود ، بلقیس گفت «هیچ ممکن

۱ - فا: نباشم . ۲ - سورة النمل آیهٔ ۳۰ . ۳ - فا : همچون .

بود کی این ماهی بریان زنده گردد ؟ » گفت «هرجا کی انصاف رود مرده‌زنده گردد ، و ما هریکی انصافی بگوییم تا این ماهی زنده شود .» آصف گفت «هرچه در مملکت تست در زیر قلم منست ولیکن من آن دوست‌تر دارم کی من سلیمان بودمی وتوآصف»، ماهی در حرکت آمد. بلقیس گفت «در عالم چنین شوهر کی مراست کس را نباشد، همه عالم ازآن ویست وشوهر از آن منست ولیکن هرگه یکی را جوان‌تر از وی بینم گویم کاشک سلیمان چنین جوان بودی . » ماهی حرکتی دیگر بکرد . پس سلیمان گفت « همه عالم با گنجها و مالها از آن منست ، در بروبحررسولم ، همه مَلِکِ جن وانس درحکم من‌اند (۱) وبااین همه چون (۲) دو شخص پیش من آیند با یکی هدیهٔ بود و یکی هیچ ندارد، من آن شخص را دوست‌تر دارم کی هدیهٔدارد . » چون این سخن بگفت ماهی زنده شد و درکوزهٔآب رفت . این حکایت در آن آمد کی بلقیس حرمتی کتابی داشت ، محترم شد . پس عاقل بکتاب استهانت نکند و سخن حکما را احترامی دارد .

حکایت

گویند کی درویشی درخواب دید کی روزی تو در منارهٔ اسکندریه است . بدین معنی التفاتی (۳) نکرد ، تا شبی دیگر همین خواب بدید برخاست و در کشتی بنشست بحکم آن کی مناره ازمیان آب بر آمده بود وکشتی را گردمناره می‌گردانید. مرغی برخاست از برجی، خطی ازآن برج درافتاد، این مردبرداشت برآن نبشته بود ، هرکی غمی دارد محاسن خودبرندد (۴) از زیر زنخدان، ازآن غم برهد ، این درویش طیره شدو آن خطرا بینداخت وبازگردید وبه‌بن کوهی

۱ - مه: دربر و بحرهم رسولم و هم‌ملک وجن وانس درحکم من‌اند . لا : دربحر وبررسولم وهمه ملک و همه‌جنس‌وانس‌در حکم منست . ۲ - فا: کلمهٔ «چون» را ندارد . ۳ - مه و لا : مبالات . ٤ - لا : شانه‌کند .

فرو آمد و می گفت این خواب دیو نمود مرا ، پس شانه برآورد و محاسن را بشانه می کرد از زیر زنخدان [1] . برآن کوه چیزی دید کی می‌افروخت و سیل گل را شسته بود ، دیگی یافت مسین ، گل از سر آن باز کرد ، چهارصد نعل زرین درآن دیگ بود ، توبره را پر کرد و سر آن بگل پنهان کرد و بخانه می‌آورد، تا جمله را برداشت واز آن اسباب و املاك ساخت و ازغم آن درویشی خلاص یافت .

مقصود آنست کی سخن حکما وگفت ایشان [2] استخفاف نباید کرد ، این [3] درویش آن رقعه رابینداخت، خطای خویش بدانست ومعلوم وی شد کی آن ورق در آن ایام کی نبشته بود، حکیمی بغایت [4] بوده‌است ، و نه بگزاف نوشته بود و تیزبینی او را نهایتی نتوان کرد . و اگر کسی بدان نرسد ازقصور علم او باشد . مقصود ازین حکایت آنست کی انصاف محمود است و حرص را کرانه نیست ، آدمی چندانك بیش یابد بیش جوید و حریص‌تر باشد واگر چندانک آدمی جمع کردی عمر یافتی تا [5] بخوردی شایستی [6] ، ولیکن جمع کردن و بدشمن بگذاشتن از خذلان بود .و من اندیشه کردم درکار دنیا، هیچ را قرار نیافتم ، و هیچ را پایدار نیافتم و نیکوسیرتی وصیت‌پسندیده وعدل [7] و جهان‌داری ونیک‌خواهی‌سلطان اعظم‌شاهنشاه‌المعظم مالك رقاب‌الامم ،سید سلاطین اَلعَرَب [8] والعجم رکن الدنیاوالدین معزالاسلام والمسلمین عضدالدولة القاهرة وجمال‌الملة الزاهرة ابوطالب‌طغرل بن ارسلان بن طغرل‌قسیم امیرالمؤمنین اَعَزَّاللهُ اَنصارَهُ و ضاعَفَ جَلالَه وَ اقتِدارَهُ دیدم ، خواستم کی آنرا

---

١ - مه : محاسن را می‌رست از زیر . ٢ - مه : ایشان را . ٣ - فا : کی این .
٤ - لا : دانا . ٥ - فا و لا : یا . ٦ - فا : نشایستی . ٧ - فا : پسندیده عدل .
٨ - فا: الشرق والغرب .

مکافاتی کنم کی پایدار بود و نام نیکوی اومخلد بود (۱) هیچ نامی ومحمدتی پایدارتر ازین کتاب ندیدم « الذِّکرُ الباقی هُوَ العُمرُ الثانی» این کتاب را تألیف کردم تا از پس او یادگار بود تا مکافات عدل و احسان او کرده باشم .

حکایت

شنیدم کی جمشید (۲) ملکی بود موفّق ، در باغی نشسته بود ، ماری دید کی بدرختی برشد و قصد آشیان باز کرد ، تا بچهٔ وی بخورد ، باز برخاست و گرد آشیان می گردید ، جمشید تیری بمار انداخت و او را بردرخت بدوخت . چون باز ایمن شد از مار ، بپرید وباز آمد چوبی درمنقار وآنرا برتخت جمشید نهاد . جمشید گفت «باز مرغ زیرك بود ، و مکافات من میکند ، درین چوب فائدتی باشد کی او داند» . برحکما عرض (۳) کرد، کس نمی دانست کی چیست؟ گفتند جوهر این آب و خاك ظاهر کند ، آنرا بکشتند و تعهد آن به آب میکردند تا سبز گشت ، ساقی باریک داشت بدرختی بزرگ برشد (٤) و چنگ در وی زد و بالا گرفت ، ثمرهٔ وی انگور بود ، در آن عهد جمشید انگور ندیده بود ، مغتبط شد کی در روزگار وی این ثمره ظاهر شد و شکر آفریدگار کرد . پس حکیمی را گفت «خاصیت این انگور چیست ؟ » حکیم آنرا بیفشردو شیرهٔ وی بنهاد ، بعد از مدتی گفت «این را سه حالت است ، حالة طفولیت شیره بود ، تحلیل و تلیین کند و حالة شباب خمر میشود ، کی حرارة اصلی تیز میکند و تفریح و نشاط و قوهٔ روح می افزاید ولیکن روی عقل بپوشد تامر آفات دنیا نبینند ، لاجرم شادی کند ، حالة سیم خُل می گردد ، و خل جوهری عزیز است کی اسباب عفونت را دفع میکند ، اما دشمن جان و جگر است ، چنانک حالت کهولت (٥) ، مگر

۱ - لا : ماند . ۲ - مه : جمشاد . ۳ - مه : عرضه . ٤ - فا : بزرگ شد .
٥ - مه : کهولیت . لا : کهولت بگرما و سرما او را مصلحی باید چون عسل .

با مصلحی خورند چون عسل و شکر تا در عروق بگذرد (١) و علتها را تحلیل کند و تشنگی بنشاند ، و قمع صفرا کند .» جمشید« گفت یک احسان کی با مرغی بکردم ، این چنین مکافاتی کرد ، چوبی را آب دادیم ، آن چوب ما را عصیر داد و خل و خمر، ما را در همّت کمتر از بازی و چوبی نباید بودن .»

مقصود ازین حکایت آنست کی من مکافاتی نیکی نمی کنم ،شکر آن میکنم کی ازظام این پادشاه ایمن بودم و ایمنی بالاء همه احسانها دیدم « ولکلِ حَسَنةٍ مُکافاةٌ وَلِکلِ سَیّئةٍ مُجازاةٌ » این کتاب را تألیف کردم در مقابلهٔ عدل ، تا یادگار ماند کی دنیا را قرار نیست و اسباب وی پایدار نیست و می گویم :

« فَاعْلَم بانّكَ ما قَدَّمْتَ مِنْ عَمَلٍ
یُحْصی و إنَّ الّذی خَلَّفْتَ مَوْرُوثٌ . »

پس علما از دنیا حکمت گزیدند و دوستانرا بعلم اندوختند ودشمنانرا بعلم مقهور کردند ، و جواب خصم به حجت دادند .

گر چرخ وفلک خصم تو باشد تو بحجت
با چرخ بکوشی ، بهمه حال برآیی

عقلا از دنیا دانش پسندیدند کی «خَیرُ جَلِیسٍ فی الزّمانِ کِتابٌ » (٢) تا بحدی کی کلمتهاء حکمت بردر قلعها نبشتند و برصخرها ، چنانک بر دروازهٔ قیروان، و برقلعهٔ هرسان و برسور سمرقند و برصفح اروند و مقصودشان آن بود تا نامشان مخلد بود (٣) . ما این کتاب را جمع کردیم آنچ دیدیم در کتبها مسطور و آنچ شنیدیم ازجوالان و سیاحان ، بعضی آنست کی آنرا شاهدی نباید و ظاهر است ، چنانک افلاك و ماه و آفتاب کی از همه عجایبها عظیم تراست برحاشیهٔ آن رقم کردیم «ظ» یعنی ظاهرست (٤) . بعضی آنست کی ببرهان حاجت

١ - فا : نگذرد . مه: بگردد . ٢ - فا : خیر جلیس الزمان کتاب . ٣ - مه ولا: شود .
٤ - فا : عبارت «برحاشیهٔ آن رقم کردیم ظ یعنی ظاهرست» را ندارد .

افتد و بروزگار درازحاصل توان کردن (۱) ، چنانک طلمسهاء روم و اندلس، برحاشیهٔ آن رقم کردیم «بع» یعنی بعید است (۲) و بعضی آنست کی قرآن بدان ناطق است و اخبار، یا محسوس است ، بدان رقم کردیم «صد» یعنی صدقست (۳) و بعضی از شگفتی بود کی ذکر آن متواتر بوددر کتبها برحاشیهٔ وی رقم کردیم «مع» یعنی معروفست (٤) وبعضی ازعجایبها که شنیده‌ام ازسیاحان و برآن برهانی ندیدم قاطع ونتوان گفتن کی آن دروغ است، برحاشیهٔ آن رقم کردیم «شبه» یعنی شبهت است (۵) ، زیراکی انکارکردن خصلتی (٦) شوم است . تا اگر یکی از عجایب رومیه واندلس و قندهار و (۷) مولتان چیزی (۸) بازگوید ، اگر از وی دلیل آن طلبی بعمری تصحیح آن نتوان کرد (۹) . وباشد کی مردی در شهری بزاید و عمروی بگذرد و همه شهر خود تمام ندیده باشد . و درعهدی من باصفهان بودم شخصی از من پرسید کی «برصفح اروندچند سطر نبشته‌اند، آنرانبشت خدایان خوانند . تودیدهٔ ؟» گفتم (۱۰) «خبری ندارم» کتابی معروف بدر آورد ، در آن این صفت کرده بودوشرحی داده‌شگفت ، چون بهمدان آمدم بقصد برفتم و آنرا بدیدم ، شگفتی کی دیدنش عجب‌تر بود از شنیدنش ، و دلیل میکرد کی صورت این، عمل حکیمی بوده در تاریخی ملکی عظیم وماذکر آن درفصل صخرها بیاوریم ان‌شاءالله . پس چون مردی از عجایب شهرخویش خبر ندارد ، از دیگر شهرها خبر ندارد (۱۱) چه‌عجب بود . مقصود آنست کی

۱ـ مه : نتوان کردن . ۲ـ فا : جملهٔ « برحاشیهٔ آن‌رقم کردیم بع یعنی بعیدست » را ندارد .
۳ـ فا : جملهٔ « بدان رقم کردیم صدیعنی صدقست» را ندارد . ٤ـ فا : جملهٔ « برحاشیهٔ وی رقم کردیم مع یعنی معروفست » راندارد . ۵ـ فا : جملهٔ «برحاشیهٔ آن رقم کردیم شبه‌یعنی‌شبهت است» راندارد . ٦ـ فا :خصلة . ۷ـفا: کلمهٔ «قندهار» را ندارد. ۸ـ مه ولا:خبری.
۹ـ لا :نتواند کردن . ۱۰ـ مه: گفتم‌نه . ۱۱ـ لا: اگر خبرندارد .

انکار محمود نیست کی نه هرچه یکی ندیده باشد ، دیگران ندیده باشند. وما این عجایب‌نامه کردیم تا اهل اسلام آنرا می‌خوانند ودرصنع آفریدگار تفکرمی کنند کی قال النبی صلی‌الله علیه وسلم «تَفکّرُ ساعةٍ خیرٌ مِن عبادةِ ستّینَ سَنةَ »[۱] وآفریدگار را قادرداند وازخواننده چشم دارم بمکافاة دعا نه[۲] بعطا .

حکایت

یکی حسن بصری را گفت «چراحجاج بن یوسف رانبینی کی امیری بخشنده است؟» گفت «بخشندگی وی تا کجاست؟» گفت «روزی بشکار رفت، صددانه مروارید هردانهٔ یک‌مثقال بانبوبه بمرغان انداخت وپیش وی وقعی[۳] نبود» . حسن بصری گفت «حجاج مردی‌بود مسرف، صد دانه جماد را بینداخت و جان صد حیوان از تن بپرداخت ، بدین چه مباهات شاید[٤] کردن. من امروز در مجلس خویش بالاء دوصد کلمهٔ حکمت و وعظ بگفتم کی بسیار دلهای مرده‌و دیدهاء خفته بیدار کردم من‌جواهرحکمت‌را مقابلهٔ جواهر جماد ندانم وایادی خویش برخلق خدا بیش از ایادی[٥] حجاج دانم .»

این مقدار در این‌فصل تمام بود و بعد ازین بگوییم کی این کتاب‌را چگونه‌نهاده‌ایم . وابتدابذرةالعرش کردیم تابذرةالفرش ختم کنیم[٦] واگر پرسنداز جام گیتی‌نمای کی‌چیست، بگواین کتابست، کی هرچه در گیتی هست‌ترا بنماید وما فهرست کتاب را یاد کنیم انشاءالله تعالی .[۷]

بدانک این کتاب‌برده قانون وارکانست .

۱ـ فا: جملهٔ «که قال‌النبی..تاسنة» راندارد... افضل‌من عبادةالرجل ستین سنة . ترمذی ،وصایا ۲.
۲- لا: کلمهٔ «نه»راندارد. ۳ـ فا :موقعی . ٤ـ مه ولا:باید . ٥ـ مه : «آبادی»بجای «ایادی» . ٦ـ فا : عبارت «وابتدا ... ختم کنیم» را ندارد . لا : «بزره» بجای «بدره» .
۷ـ فا : «انشاءالله تعالی» را ندارد .

رکن‌اول : [۱] درعجایب اجرام علوی ازصفت فرشتگان و ذکر روحانیان، صفت هردو قطب جنوب وشمال. بابی در عجایب افلاك وعجایب آفتاب وعجایب ماه وعجایب کواکب سیاره وعجایب بروج وکواکب ثابته و شگفتیهای آن .

رکن‌دوم : در عجایب آتش و آنچه حادث می‌شود میان آسمان و زمین ، ادبار مجوس وآتش پرستان ، صاعقه و شهب ورعد و برق چیست ؟ قوس‌قزح چیست؟ عجایب بادها و تقسیم ریاح و هبوب آن ، عجایب ابرها وشگفتی آن در هوا .

رکن‌سیم : در عجایب زمین و آبها و دریاها ، مرتب نهاده بر حروف جمل، عجایب نهرها،عجایب چشمهاءآب ، عجایب‌چاههای‌محفوره ، عجایب زمین ، تقسیم عالم و اقالیم ، صفت وضع عالم و صورت آن ، عجایب کوهها مرتب بحروف جمل ، عجایب صخرها و آنچ برآن نبشته‌اند از حکمتها.

رکن‌چهارم : درشهرهای معروف و مساجدها و این باب مرتب است بحروف‌جمل ، چنانک درباب الف بیاید : ایلیا ، اسکندریه ، اندلس وغیرهما ودرباب با بیاید: بصره و بغدادوغیرهما؛ وعجایب مسجدهاء اسلامی‌وکنیسهاء دیگر امم ، بابی در وادیها و دریاهاء مقلوبه و خسفهاءکی در نواحی عالم بوده است ، وزلازل‌کی در تاریخها بوده است وبادهاء عاصف مهلك .

رکن‌پنجم : در اشجار وحشیشها مرتب نهاده بحروف جمل وعجایب اشجار مجهوله .

رکن‌ششم : در عجایب صورتهاکی نگاشته‌اند بطلسمها ، عجایب

۱ـ مه ولا: رکن را با الف ولام تعریف واعداد را بعربي دارد .

مرقد انبیا علیهم‌السلام ودخمهای ملوکان ، عجایب گنجها کی نهاده‌اند از ملوکان و اکاسره وعاقبت ایشان .

رکن هفتم : در عجایب آدمی و شرف خلقت وی ، شرف عقل برهمهٔ موجودات ، عجایب ارواح ، محل‌الارواح ، تأثیر ارواح در اجساد ، عجایب القلب، معدن‌الروح، عجایب حواس پنجگانه، خاصیات اعضاء بنی‌آدم، طباع‌النساء والخصیان، عجایب طبقات‌مردم کی برچند جنس‌اند ، عجایب‌عادیان، عجایب نوادر آدمی در هر زمانی ، قبایل ترکان و غزان و قفچاق [۱] قبایل هندوان و اجناس ایشان ، درجات آدمیان شریف ، در شرف پیغمبر ما علیه‌السلم ، فرق میان نبی ومتنبی ، ذکر کاهنان ومدعیان ، عجایب معجزات و کرامات، صفت کیمیا ، علم طب وطبیعت وخواص غذاها، معالجات نادر کی ذکر [۲] کرده‌اند ، در قضا وقدر ، عجایب خوابها ، عجایب مرگ ،عیب‌دنیا وبی‌وفایی آن، درآنک بعث ونشور وقیامت حق است.

رکن هشتم : در عجایب جنیان و مرده و شیاطین ، اصناف غولان و نسناس و مواضع ایشان ، و اجناس مختلف و عجایب لطافت [۳] ایشان .

رکن نهم : در عجایب مرغان بزرگ وکوچک .

رکن دهم : در عجایب بهایم وحیوانات بزرگ ، و حیوانات بحری، وعجایب خواص سباع و حشرات و افاعی و حیات و سموم وغیرها . اینست فهرست کتاب و مارکن اول یاد کنیم باسم الله‌تعالی .

۱ـ فا : کلمهٔ «قفچاق» را ندارد . ۲ـ مه‌ولا : کلمهٔ «ذکر» راندارند. ۳ـ لا: لطایف .

رکن اول

[فی عجایب الاجرام العلویة ومایتعلق بها] (۱)

فصل (۲) قال الله تعالی «اولم تتفکروا فی خلق السموات والارض ، ربنا ماخلقت هذا باطلا » (۳) می‌فرماید کی اندیشه کنید در آفرینش آسمانها بدین لطافت و زمینها بدین کثافت از خود در وجود نیامد ، پس در آفرینش برخود ثنا می کند وسی گوید «سبحان الذی خلق الازواج کلها» (٤) و گفت « ونخلق مالاتعلمون » (٥) پس تفصیل کرد حیوانات را و گفت «والله خلق کل دابة من ماء فمنهم من یمشی علی بطنه ومنهم من یمشی علی رجلین ومنهم من یمشی علی اربع یخلق الله مایشاء » (٦) وتفصیل کرد غیر حیوانات را بر دو قسم لقوله «جاعل الظلمات والنور» (۷) بیش ازین نیست پس مخلوقات برچهاروجه‌اند : حیوانات و نامیات وجمادات وبعضی آنست نه حیوانست نه‌نامی نه‌جماد چنانک افلاك وکواکب و آب و آتش و هوا و جملهٔ مخلوقات ، بعضی ارواح است بغایت لطافت و آن در عالم علوی است و بعضی اجساداند کثیف و آن درعالم سفلی است و ما از عالم علوی فصلی بگوئیم در صفت عرش .

۱ـ مه : فی عجایب الاجرام العلویة ومایتعلق بها. این عنوان در«فا» نبود ودرلا: «مایتعلق بها»را ندارد.
۲ ـ کلمهٔ « فصل » فقط در « فا » آمده است . ۳ـ سورة آل عمران قسمتی ازآیهٔ : ۱۹۱ .
٤ ـ سورة یس آیهٔ : ۳٦ . ٥ ـ اشاره به آیهٔ: «الخیل والبغال والحمیر لترکبوها و زینة ویخلق مالاتعلمون» سورةالنحل آیهٔ : ۸ . ٦ـ سورة النور آیهٔ: ٤٥ . ۷ـ اشاره به آیهٔ«الحمدلله الذی خلق السموات» سورةالانعام آیهٔ: ۱ .

فصل

بدانک آفریدگار عزوجل [1] عرش را یاد کرددر قرآن وبهرجا کی نام وی گفت آنرا عظیم خواندوآنچه وی عظیم خواند صفت آن نتوان کرد مگرآنچ در خبری آمده بود [2]، پس این قدر کفایت بود کی بدانی کی همه موجودات علویات وسفلیات در جنب عرش چون نقطهٔ پرگار بود، درمیان دایره و عرش محیط است براجزاء عالم .

واز عبدالله بن عباس وعبدالله بن سلام آمده است کی گفتند «اول چیزی کی آفریدگار در وجود آورد درّی سپید بود ، بعد از هفت هزارسال نظری به هیبت درآن کرد ،شکافته شد، نیمی آب روان شد ونیمهٔ دیگرعرش را از آن بیافرید واین عرش چند [3] هزارسال برسر آب [4] استاده بود . لقوله تعالی «وکان عرشه علی الماء» [5] آنگه آفریدگار چهار ملک را بیافرید یکی برصورت آدمی ، یکی برصورت شیر ، یکی برصورت کرگس ، یکی برصورت گاو ، و آنرا برداشتند و بهفت هزار سال [6] برزانو آوردند واز الله تعالی قوت خواستند تا آنرا برکتف آوردند . آنگه با خود گفتند کی عظیم ترمخلوقات رابرداشتیم . آفریدگار عرش را برداشت معلق چنانک برایشان هیچ نماند . لقوله تعالی «رفیع الدرجات ذوالعرش» [7] و حملهٔ عرش هشت اند لقوله تعالی « ویحمل عرش ربک یومئذ ثمانیة» [8] وعلما گویند کی عرش جوهریست منیر وعظیم ، وملائکهٔ روحانی گرد وی طواف

١- مه ولا : عزوجل. «فا»: این ترکیب را نداشت . ٢- مه : مگر آنچ در خبر آمده بود. لا : نتوان گفت دیگر انک در خبر آمده است . ٣-لا : چندین . ٤ - فا : براب .
٥- سورة هود آية : ٧ . ٦- فا : ساله . ٧-فا: از «لقوله» تا «ذوالعرش» را ندارد . سورة غافر آية: ١٥ . ٨- سورة الحاقه آية: ١٧ .

می کنند لقوله «حافین من حول العرش» (۱) و در آن می‌نگرند و همهٔ موجودات را در صفای وی می‌بینند و چون شکل مطیعی بینند بروی صلوات دهند، وچون معصیی بینند ویرا استغفار کنند و این عرش را قوایمهاست بسیار و کرسی در میان قوایمهاء وی نهاده چندان نماید کی کاسهٔ برسر دریا .

مسئله : اگر پرسند کی آفریدگار بعرش حاجت ندارد وچرا آفرید ؟ گوئیم نه هرچه وی‌آفرید از بهر حاجت آفرید ، آفریدگار بزمین حاجت نداشت بیافرید، [وبافلاك حاجت‌نداشت‌وبیافرید] (۲) وچنانک‌آفریدگار همهٔ عدد هادانست ووزنها ومقدارهاشناسد، اما ترازو نصب کرد . لقوله تعالی «و وضع میزان القسط لیوم القیمة» (۳) پس از بهر حجت آفریدنه‌ازبهرحاجت . این مقدار اینجا کفایت باشداز صفت عرش ازمعانی قرآن واخبار رسول، واگرنه هیچ حکما رادرآن‌مقالی نیست که کس را خاطر بدان نرسد .

مسئله : اگر پرسند کی‌لوح و قلم را آفرید چه حکمت کی وی راهیچ فراموش نگردد؟ گوئیم «وکعب‌الاخبار روایت کند کی بالاء قلم دوازده‌هزار ساله راهست و لوح ببالا دو چندانک این قلم (٤) و آفریدگار فرمان داد قلم راکی برآن نبشت «لااله‌الا أنا من‌لم‌یرض بقضائی ولم یشکر لنعمائی‌ولم یصبر علی بلاییی فلیطلب رباً سوای » این مقدار بدوازده هزار سال نبشت .

مسئله : اگرپرسنداین مقدارچرا بدوازده هزارسال نبشت ؟ گوئیم «کی قلم را برنوشتن ثوابی نبود ، اگر روزگار دراز برفت شاید . امابنی آدم

۱ـ سورة‌الزمر آیة: ۷۵ . ۲ـ میان دوابروفقط درنسخهٔ «مه» هست. ۳ـ دراصل چنین است «ونضع‌الموازین القسط...» سورة الانبیاآیهٔ ٤۷ . ترکیب بالا تضمینی از این آیه‌است . ٤ـ لا: ولوحی بیافرید ببالادو چندانک قلم .

درشبانروزی بیست وچهارهزار[١] نفس بزند، در هر نفسی یکبار بگوید لااله الاالله[٢] تا چندانک بیش گوید ثواب بیش یابد . و بدانک آفریدگار همه داند وهمه دانست کی چه آفریند و حال مخلوقات از ابتدا تا بانتها بچه[٣] رسد ، برلوح نبشت ولوح را باسرافیل سپرد ، برآن نبشته کی ازابتدای عالم چند قطره بارد، ازآن چند گیاه روید . برهر[٤] درختی چند برگ[٥] باشد ، تا آخر دنیا اسرافیل می‌بیند و آنچه آفریده می‌شود بر لوح عرض می‌کنند بیک قطره کم وبیش نمی‌آید .

[صفت‌اسرافیل علیه‌السلام] [٦]: درحدیث است‌اول فرشتهٔ کی‌آدم را سجده[٧] کرداسرافیل بود، ازوی‌پسندیده‌آمد . آفریدگار لوح‌المحفوظ از پیشانی وی‌درآویخت‌ودروی‌نگریست[٨]،درزیرعرش استاده وصوردردم گرفته‌وصورمانند بوقی‌است‌کی جانهاء سعدا و اشقیادرآن‌آید، تاروز حشربدمد وجانهاازآن بیرون آیندوهر یکی بکالبد خود باز رود . این‌مقدار مذهب اهل سنت‌است ازقرآن و اخبار وصفت چیزی کردن کی دیدهٔ مابرآن نرسد مشکل بود . و اسرافیل را صاحب‌الصور خوانند و منادی‌الاموات ، زیرا کی روز قیامت مردگان رابخواند وگوید « ای پوسیدگان برخیزید ، همه برخیزند . ویرا عبدالخالق گویند[٩] درکتبها ، وبرآسمانها ابوالمنافخ[١٠] علیه‌السلام . وهذه صورته . [١١]

وبدانک‌جماعت‌مدعی کی خودراازجملهٔ حکماشمرند،ازین‌معانی هیچ

١ـ کلمهٔ «هزار» در نسخهٔ «فا» نیست . ٢ـ «لااله‌الاالله» در «مه وفا» نیست . ٣ـ فا: چه . ٤ـ «هر» در «فا ولا» نیست . ٥ـ مه : بلگک . ٦ ـ این عنوان فقط در «مه» آمده‌است . ٧ـ مه ولا :سجود . ٨ـ مه ولا: می‌نگرد . ٩ـ فا: خوانند . ١٠ـ لا : ابوالمنافح . ١١ـ «وهذه صورته» فقط در نسخهٔ «مه» آمده است.

قبول نکنند وقیاس بر عقل کنند و گویند «جانهای اولینان و آخرینان درصوری چون گنجد؟» و بحشر ایمان ندارند و این نوعی ازخذلانست. وما ایمان داریم بهرچه قرآن مجید خبرداد، ورسل وانبیا علیهم السلم خبردادند. والله اعلم بالصواب والیه المرجع و المآب [1] .

صفت جبریل علیه السلم : اما جبریل ملکی است امین ، ویرا ولی الانبیا خوانند کی وحی بدیشان رساند ودشمنان انبیا راقهر کند، ویرا روح القدس گویند ، هرجا بوی او برسد حیات و زندگی دهد. جای وی سدرة المنتهی است، لقوله تعالی «عندسدرة المنتهی» [2] و این سدره درختی است کی عظمت وی کس نداند، مگر آفریدگار. پیغمبر ما علیه السلم گفت «این درخت را دیدم هربرگی [3] چندانک دنیا را بپوشاند، درهرقصری ازبهشت شاخی است از سدره. چون یوسف راعلیه السلم درچاه افکندند جبریل بر سدره بود . خدای تعالی جبریل را گفت « ادرك عبدی یوسف» هنوز یوسف بمیان چاه نرسیده بود کی جبریل از سدره مسافت تیرست هزار ساله راه بیامده بود و ویرا بگرفته. آفریدگار وی را این قوت داده است ودر حق او گفته «ذوالقوة المتین عندذی العرش مکین » [4] جناحی بمشرق دارد وجناحی بمغرب.

و چون آفریدگار برقوم لوطه خشم گرفت جبریل را بفرستاد و هفت شهرستان قوم لوط برداشت ازقعر زمین وبر میان آسمان معلق بداشت تا بجایی کی آواز خروس و اوازسگان ، ملایکه بشنیدند و آنرا برگردانید و پس

۱ـ «والله اعلم.. المآب» فقط درنسخهٔ «لا» آمده است.   ۲ـ سورة النجم آیة: ۱۴ .   ۳ـ معولا: بلگی .   ۴ـ اشاره به آیة : ۲۰ سورة التکویر است .

سنگی برسر ایشان بباranید. این مقدار از عظمت جبریل گفته آمد.

اما میکایل: فرشتهٔ یست مقرب، مبارك، جز برحمت نزول نکند. ویرا قاسم الارزاق خوانند کی موکل است بر روزی بندگان، ویرا وزان القسمة خوانند کی آبهاء دریا و قطرهاء باران وزن کند و در آسمانها ویرا ابوالغنایم وعبدالرزاق خوانند. و در زمین ذوالایادی ومیکایل خوانند. و بدانك جهودان ازپیغمبر ما پرسیدند کی «صاحب تو از ملایکه کیست؟» گفت «جبریل» گفتند «اگر صاحب تو میکایل بودی ما بتو ایمان می‌آوردیم [1] کی جبریل همیشه دشمن ما بود و از میکایل هیچ بدبما نرسید.» آفریدگار این آیت فرستاد «قل من کان عدوالجبریل فأنه نزله» الآیه [2]. معنی آنست کی شما چرا جبریل رادشمن دارید کی جبریل هرچه کرد بحکم من کرد ومیکایل هرچه کرد بفرمان من کرد. [3]

ذکرعزرائیل علیه السلم: اما ملك الموت ملکی است عظیم، بفرمان خدا جانها را قبض کند. لقوله تعالی «قل یتوفیکم ملك الموت الذی وکل بکم» [4] ویرا هادم اللذات ومخرب الدور والقصور خوانند و نام وی عزرائیل، کنیت وی ابوالبقا و ابویحیی، عبدالقهار [5]، عامرالقبور، وملك الموت، برهیچ ملك رحمت نکند و برهیچ طفل نبخشاید، هرجا کی رفت تا جان نستاند باز نگردد.

حکایت

آورده‌اند کی سلیمان، علیه السلام [6] هرروز ملك الموت بحضرت وی آمدی وبالاء سر او باستادی، تا چاشت گاه، آنگه بازگشتی و سلیمن را رفیقی بود، روزی ملك الموت در وی نگه کرد، مرد بترسید، سلیمن را گفت «من

١- مه ولا: آوردمانی. ٢- سورة البقره آیة: ٩٧. ٣- لا: هر چه کند بفرمان من کند.
٤- سورة السجده آیة ١١. ٥- لا: عبدالقاهر. ٦- فا: «علیه السلام» راندارد.

ازین فرشته می‌ترسم، مرا بهادسپار تامرا از زمین فارس بزمین هندوستان برد.» سلیمن باد را فرمود تا ویرا برداشت و ببرد تا زمین هندوستان، و او را ببن درختی بگذاشت. روزی دیگر ملک‌الموت در پیش سلیمن آمد. سلیمن گفت «ای فرشته مرا رفیقی بود از تو بترسید، از من درخواست تا ویرا بباد سپردم و ویرا ببرد تا بزمین هندوستان، چرا رفیقان مرا ترسانی؟» گفت «یا رسول‌الله! دی‌روز (۱) خدای‌تعالی سرافرمود کی جان‌وی بستان در زمین(۲) هندوستان در زیرفلان درخت. من ویرا دیدم پیش تو در ولایت اصطخر، در وی نگه کردم و گفتم بروزگار دراز تواند بهندوستان رفتن، امروز ویرا آنجا دیدم در زیر درخت نشسته، این ساعت جان وی قبض کردم.» مقصود آنست کی این فرشتهٔ (۳)عظیم است وهمه را فراق جان بچشاند واز همه کس جان بستاند. و آفریدگار وی را قوتی (٤) داده‌است کی (٥) جان زمینیان و آسمانیان و مشرقیان ومغربیان می‌ستاند وهمهٔ عالم پیش وی چون طبقی نهاده‌است و دست‌وی بهمه اطراف عالم می‌رسد.

الخبر: در خبرست کی ملک‌الموت‌استاده است و پیش وی درختی، بعدد هر جانوری برآن برگی، برهریکی نام شخصی نبشته، هرگه برگ زرد گردد حربهٔ دارد، برآن زند، برگ فروافتد، مردجان بدهد. این مقدارگفته آمد و زنادقه بدین ایمان ندارند و ما بحکم آنک قرآن بدان ناطق است‌وقرآن امام اهل اسلام است جزبدان (٦) اعتماد نکنیم و تابع قرآن باشیم. و هرچند کی صفات ملایکه و عدد روحانیان کس نداند مگر آفریدگار لقوله «وما یعلم جنود ربک الاهو». (۷)

۱ـ مه: دیگ‌روز. لا: دیگ. ۲ـ مه ولا: بزمین. ۳ـ مه: که این ملک‌الموت فرشتهٔ. لا: که این ملک فرشتهٔ. ٤ـ مه ولا: قوت. ٥ـ مه ولا: بجای «کی»«تا» آمده است. ٦ـ لا: بران. ۷ـ سورة‌المدثر آیة: ۳۱.

ومابعدازین یاد کنیم بابی درصفت روحانیان‌وآن بردومرتبه است:[۱] مرتبهٔ اول ازکتاب واخبار . مرتبهٔ دوم از اقاویل حکما تا هردو را دریافته باشی وبدانی کی زمینی باکثافت ودریاها وکوهها وهوا را بی‌سکان نیافریدند تادرآب بحریان‌اند، درکوهها سباع اند، دربیابان وحوش‌اند ، درهوا طیوراند، پس آسمانهاء بدین‌لطافت چرا بی‌سکان بود وخالی بود این ازعقل دور بود .

فی‌ذکرالروحانیین : بدانک ملایکه بعضی حفظه‌اند ازان سماوات[۲] با قوت و باشوکت وباآتش کی رجم‌شیاطین کنند وبعضی‌از بهرعذاب و بعضی از بهر رحمت . وهریکی را درجهٔ ومقامی ، چنانک جبریل را مقام، سدره ـ المنتهی است واسرافیل رامقام، زیرعرش است. وجبریل بباﻻنگرد ، اسرافیل را چون ستارهٔ بیند ازدوری .

الخبر : و پیغمبر گفت علیه‌السلام کی روزی جبریل پیش من حاضر بود ، بترسید وبس کوچک شد از ترس، وسی کاهید، تا چندان‌شد که عدسی . پرسیدم «کی ترا چه رسید؟ » گفت «اسرافیل نزول کرد [۳] من بترسیدم . » ودر حدیثی دیگر می‌آید کی اسرافیل در زیر عرش استاده است ، تاجی بر سر کی هزار رکن دارد برهر رکنی‌مناری برهر یکی ملکی کی عظمت آن آفریدگار داند .

الخبر : در خبری دیگر آید کی خدا را ملکی است نیمهٔ باﻻء وی از برف‌آفریده ونیمهٔ زیر ازآتش آفریده وسی گوید «سبحان‌المؤلف بین‌النار والثلج» .

الخبر : در خبری دیگر آید که در فردوس دختران‌اند کی نیمهٔ باﻻ

۱ـ ﻻ: دو مرتبه نهادیم از برای تفهیم خلق. ۲ـ ﻻ:بدانک ملایکه‌جموع‌اند واجناس‌بعضی را حفظه ساخت از آن. مه : بدانک‌ملایکه جموع‌اندواجناس. وسپس یک سطر افتادگی دارد .

۳ـ ﻻ : پژودکرد .

از ورد (١) سرخ آفریده است و نیمهٔ زیر از ورد(١) سپید خاصهٔ پیغمبران‌اند و آن کس راکی نماز آدینه کند (٢) . واین دختران در فردوس‌اند و فردوس در زیرعرش است. قال‌النبی‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم « اذاسألتم‌الله الجنة‌فاسئلوه‌الفردوس » این مقدار گفته آمد از مذهب اهل حدیث برسبیل اختصار . و ما یاد کنیم اقاویل حکماء سلف در ملایکه‌ومواضع ایشان تابی‌خبر نباشی .

فصل

بدانک اهل اسلام بر آن‌اند کی بهشت بر آسمان چهارم است (٣) و فردوس زیر عرش است . وحکما برآن‌اند کی هردو قطب‌جنوبی وشمالی‌جای ملایکه است . وایشان ملایکه را ارواح و روحانی خوانند ، وقطب جنوبی‌دو چندان است کی شمالی ، زیرا کی عبور آفتاب برقطب جنوبیست ، وقومی قطب جنوبی بینند وقومی هردو را بینند و آن دو عالم است (٤) آنرا دارالجنان گویند و دهریان آنرا دارالخلد گویند و مادارالخلد را فردوس گوئیم .

خاصیةالقطب : وما خاصیت هردو قطب بگوئیم ، آنگه حال‌ساکنان وی بگوئیم‌از قول حکما وطبایعیان (٥) . گویند کی هر حیوانی ساده کی‌ولادت بروی‌صعب‌شود،درقطب‌جنوبی‌نگرد ، یا درسهیل کی گرد وی می گردد حالی بزاید .و گویند هراشتری کی‌چشم برسهیل زندحالی بمیرد،امابرقطب شمالی هفت ستاره گرد وی می گردد ، آنرا دب‌الاصغر گویند ، هرآدمی که در چشم وی رمد بود یا جرب درآن بنگرد ، آن علت زایل شود . ودرکتاب بابل (٦) خواندم

١ـ مه ولا : «گل» بجای «ورد» . ٢ـ لا : خاص از برای پیغمبرانند و آنکسانی راکه‌نماز آدینه‌کنند آمـرزش خواهند . ٣ـ لا : در چهـارم آسمان است . مه : بـر چهـارم .... ٤ـ فا : کلمه «است» را ندارد . ٥ـ لا : طبیعیان . ٦ـ لا: بابلی .

آنک [1] علتی در چشم دارد ، در وقت آنک دو ساعت برود از غروب آفتاب برابر قطب باستد و میلی سیمین در گلاب خالص زند ، ودرچشم کشدو گوید «یا اهل القطب الشمالی سلوالله [2] عافیتی» ودرقطب نگرد [3] ، از شب یکشنبه تاشب یکشنبهٔ دیگر علت زایل گردد . ودر کتاب صورالفلکی آورده‌اند کی اگر صاحب یرقان در قطب شمالی نگرد و دست راست برسر جگر نهد ودست چپ بقطب شمالی کشدو گوید «یا نور خداجگر مرا شفا خواه از آفریدگار» وازشب آدینه تا شب آدینه چنین کند یرقان از وی زایل گردد و جگر وی بحد اعتدال باز آید . و در کتاب طبایع خوانده‌ام از آن هندوان کی شیر ویوز وببر چون بیمار شوند در قطب شمالی نگرند ، شفا یابند . و این سخنها بدان ماند کی پیغمبر علیه‌السلم گفت « النظرالی السماء عبادة و النظر الی الکعبة عبادة » و موافقتی دارد بااین آیت کی «اولم ینظروا فی ملکوت السموات والارض» [4] وقال علیه‌السلام «النظر فی الماءالجاری والخضرة عبادة ویزید فی البصر» .

حکایت

در کتاب متقدمان دیده‌ام کی شیر ماده چون آبستن شود سه روز [5] بی‌خود گردد ، وهیچ نخورد ، پس قصدنهری کند یا چشمهٔ آب ودرآن استدتا نیمهٔ ساق ودر قطب شمالی می‌نگرد ازآن بلا برهد وبیشتر خواص قطب شمالی شفای چشم است ، خاصه نظر درسهیل وقلب العقرب وقلب الاسد و این پیش عقلا غریب نباشد کی اگر در سبزی نگاه کردن در بصر افزاید [6] درکواکب عالیه وانوار افلاک کی نگه کردن ، اگر در نور افزاید از قدرت آفریدگار بدیع

۱- مه :که انک . لا :که هرکه. ۲- لا : اسئلوالله‌تعالی . ۳- مه ولا : می‌نگرد .
۴- سورةالاعراف آیهٔ : ۱۸۵ . ۵- مه : سه‌روز زاید . لا : سه‌روز نزاید . ۶- مه :
در سبزی نگرد بصر افزاید . لا : اگر در سبزی نگاه کنند بصر افزاید .

نباشد. این مقدار از گفتار متقدمان یاد کردیم . وما بعد ازین یاد کنیم صورت چند روحانی کی برقطبهااند از قول حکما [تا ازآن بی‌خبر نباشی] .(۱)

فصل

بدانک مذهب اهل سنت آنست کی قطبها و افلاك واجرام عالیه ازُ بهر فنا آفرید و باقی جز آفریدگار نیست. لقوله تعالی «کل من علیهافان ویبقی وجه ربک »(۲) ومذهب دهریان آنست کی ملایکه وافلاك باقی اند وگویند کی هیاکل عالیه و روحانیان حیوتی ذاتی دارند ، بخلاف اهل زمین کی همه موات اندوجواهر و اجسام این عالم فایت است و آنک زنده است حیوة در وی عرض است ودر آن داخل است ومرگ وفنا در آن جمله نافذ است .

الجواب : گوئیم آنچه گفتند کی ملایکه ارواح اند مسلم داریم وانک گویند باقی‌اند با اجرام علوی مسلم نداریم وگوئیم آنرا آخریست وزوالی باشد وآنچ باقی ماند دارالخلدبا حورالعین بقاءآن آفریدگار دهد ، نه از ذات خویش باقی مانند ، (۳) وآنچه گویند برقطبها چهل هزار روحانیست مسلم داریم . لقوله «وما یعلم جنود ربک الا هو» (٤) و چهل هزار ملک را صورت (٥) کرده‌اند ومعزمان برآن حکمها کنند وگویند ملکی بود نام وی شمریایل صورتها راتباه کرد مگر چند ختم راکی معزمان بکار دارند .

صفت روحانی : گویند برقطب روحانیست برصورت آدمی ودو دست شیر دارد و دو جناح عظیم ونیمهٔ زیرین بماهی‌ماند دنبال(٦) او دو شاخ ، همیشه

١ـ فا : عبارت بین دو ابرو را ندارد . در «مه»چنین است : تا از آن باخبر باشی . ٢ـ سورة الرحمن آية : ٢٧ . ٣ـ فا : ماند . ٤ـ سورةالمدثر آية: ٣١ . ٥ـ مه ولا : صور.
٦ـ مه : دمال .

گرد قطب می گردد. هرکه این صورت برنحاس کند خالص (۱) و صاحب لقوه درآن نگرد ، روی او باعتدال (۲) باز آید (۳) . ودر زیر قطب شمال کوهیست آنرا بزبان هندی ببرون (٤) خوانند ، وبتازی قبة الارض ، جای روحانیانست و روحانیان برسر آن کوه (٥) باشند واهل هندرا در وصف ایشان حکایات است .

صفة روحانی : بدانک ملایکه بعضی شریف تراند از بعضی و بعضی بلطافت بحدی اند کی روحانی بنگرد روحانی روحانی (٦) را در نیابد از لطافت وی (۷) . ایشانرا روحانیة الروحانیه خوانند وجن الفردوس . وبعضی را قوت (۸) است کی خود را بنماید بدان صورت کی خواهد ، کی ایشان بصفای هواند، کی هوا جسمی بی لون است ، ولیکن لون را قبول کند چنانک شعاع آفتاب قبول کند سپید نماید وظل الارض قبول کند سیاه نماید . و روحانی خود را بنماید چنانک خواهد بفرمان آفریدگار . وازین است کی ملک الموت سعدا را روی نماید نیکو وخوب ، واشقیا را روی نماید سهمناك (۹) ومنکر (۱۰) .

ودر کتب الصور آمده است کی بر (۱۱) منظرهٔ قطب جنوبی ملکی است بر صورت آدمی روی فراخ دارد وتن وی مانندتن فیل است ، دو جناح بزرگ دارد، همیشه پرد و آرام نگیرد . اگرازگل جرصورتی کنندبرین مثال ودرآتش پخته کنند (۱۲) وآنرا بمداد نقطنقط کنند و درکشتی بندند چون کشتی بماند مرد[ی] (۱۳) مسن برخیزد ، واین صورت بر (۱٤) کنار گیرد ، برابر قطب جنوبی بدارد ، حالی کشتی روان شود . این مقدار گفته آمد وخواص ومعانی راکه

۱- مه: برنحاس خالص کنند . ۲- مه : روی وی بحداعتدال. فا :روی باعتدال . ۳- مه: از قول حکما والله اعلم . ٤- مه : میرون . لا : میروان . ٥- مه: وایشان بران کوه . ٦- مه و لا : کلمهٔ « روحانی » را تکرار نکرده اند . ۷- مه و لا : کلمهٔ « وی » را ندارد . ۸- لا : قوتی . ۹- مه : زشت و سهمناك . ۱۰- فا : منکر نماید . ۱۱- مه : کلمهٔ «بر» را ندارد . ۱۲- لا :گردانند . ۱۳- مه ولا: مردی. ۱٤- لا: در.

حادث شود ، حدوث وی بفرمان آفریدگار بود ، و در هرچیزی از مخلوقات حکمتی است ، خاصه درصورتها کی درآن اثرهای عظیم بود و هرچند کی نهی [۱] است تا اگر شخصی ناگاه صورتی بیند [۲] خرم گردد ، و اگر صورت اژدرها بیند یا ماری، هولی بدل وی[۳] رسد. ودر هرچه می‌نگریم از عالم همه صورت است ، ازکواکب و افلاك [۴] وماه وآفتاب ، وحکماهیاکل و صورتها بگزاف ننهاده‌اند .

روحانی- [۵] گویند کی برکوه‌قاف ملکی‌است‌سروی مانندسریوز است[۶] گردن دراز دارد [۷] وجناحهاء عظیم ، و در زیر این جناحها بالهاء کوچك دارد ، هرگه[۸] خواهد کی‌نزدیك پرد بجناحهای[۹] کوچك‌پردوهرگه خواهد کی دور پرد ، جناحهای[۹] عظیم بگشاید . هرکه این صورت بکند ازگل و درولایتی که‌سباع ضواری [۱۰] باشنداز شیر [۱۱] وپلنگ وگرگ وبرسر بلندی نهد ، سباع از آنجا دورشوند[۱۲] هفتصدارش [۱۳]، تابحدی که‌سگان‌نیزرحلت کنند .این مقدارگفته‌آمد والعهدة علی‌الراوی کی‌برین‌وقوف نباشدوبرهانی[۱۴] قاطع نبود، اماگفته [۱۵] شدتاکتاب ازین‌معنی [۱۶] خالی نبود .

[الباب‌الاول]

ذکرالقطبین‌الشمالی والجنوبی وصورهما [۱۷]

فصل[۱۸]

بدانک افلاك مشتمل است بر قطب شمال و آن دوازده [۱۹] قسمت

۱- مه و لا : منهئی . ۲- لا : بیند نیکو . ۳- لا : بدل او . ٤- مه : وتیر .
٥- لا : فریشته بجای روحانی . ٦- مه : سروی مانند یوز . ۷- لا :گردنی دارد دراز .
۸ - مه : هرگه‌که . لا : هرگاه‌که . ۹ - مه : «بالها» بجای « جناحها» . ۱۰- مه : ضراری . ۱۱- مه: یوز . ۱۲- لا: شود . ۱۳- لا :گز . ۱٤- لا: برهان.
۱٥-لا:امامن‌بگفتم.مه:مابگفتیم. ۱٦-مه:کلمهٔ «معنی»راندارد. ۱۷-لا:وصورة اقسامها.
مه : وصورها . ۱۸- مه ولا :کلمهٔ «فصل» را ندارند. ۱۹- مه :دوانزده.

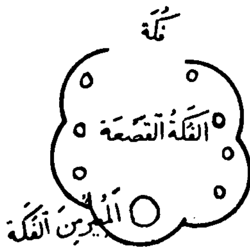
است و برابر آن قطب جنوب و هم دوازده [۱] قسمت است. درمیان این دوقطب منطقة البروج برآن دوازده [۲] برج، هربرجی برصورتی [۳] چنانک یاد کرده آید [٤]. وبدانک حکما منازل قمر و بروج آفتاب و عدد سال و ماه همه را بغایتی بر- رسیدند [۵] ودر آن سخنی نباشد، مادام کی از خود حکمی نکنند و احکام به آفریدگار [٦] تعالی [۷] اضافت کنندنه بتأثیر کواکب. اماآنک گویند برقطبها چهل وهشت صورت‌اند وبیرون آن [۸] هزار و بیست وپنج کوکب بیابانی، نیمی در جانب [۹] شمالی ازکره [۱۰] وبعضی درنیمهٔ دیگر، این معنی مسلم است [۱۱]. اما آنچه گویند بعضی برصورت آدمی‌اند چنانک جوزاوالجاثی‌وحواو مسلسل و بعضی برصورت حیوان‌اند چنانک حمل وثور وسرطان وعقرب واسدو حوت. وبعضی برصورت جماداند چنانک میزان وسنبله [۱۲] واکلیل، اما دیگر ستارها را یاد نکردند [۱۳]. این جمله ظنیات است. این کواکب هست، اما این صورتها بتقریب گویند.

فصل

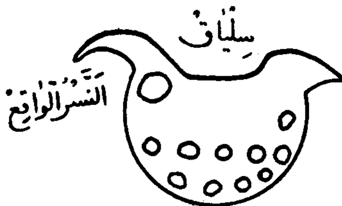
و عدد صورتهاء شمالی ازقطب بیست ویک صورت گویند، دب‌الاصغر ودب‌الاکبر والتنین وقیفاوس وعواویقال لهاالصناج [۱٤] والاکلیل الشمالی و هوالفکه و الجاثی والسلیاق و هوالنسرالواقع والنسرالطایر هوالدجاجه و ذات الکرسی وبرساوس [وهو] حامل رأس الغول وممسک‌الاعنه والحوا وممسک- الحیه وحیةالحوا والسهم والعقاب وهوالنسر الطایر و الدلفین وقطعةالفرس و

۱ - مه : و برابر قطب قطب جنوبی و هم دوانزده . لا : و برابر آن قطب این قطب جنوب دوازده . ۲- مه : دوانزده . ۳- لا : برهر برجی صورتی . ٤ - لا : یاد کرده‌اند . ۵- فا ومه: برسیدند . ٦- مه: با آفریدگار . ۷ - لا: « عزوجل» بجای « تعالی » . ۸- لا : بیرون از . ۹ - مه : کلمهٔ «جانب» را ندارد . ۱۰ - لا: کوه.
۱۱- مه: مسلم داریم . ۱۲ مه ولا: سفینه . ۱۳- مه: اما این دیگراست آنهایادنکردند.
۱٤- فا : الصناع .

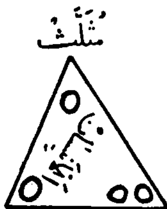
الفرس الاعظم والمرءة المسلسلة والمثلث . منجمان گویند این صورتها (۱) بر قطب شمالیست وبگویند کی درهرصورتی چند کوکب است (۲) وما هریکی(۳) درباب خویش بگوئیم چنانک دب را در فصل حیوان بگوئیم (٤) وتنین را (٥) درباب مار (٦)واژدها(۷)وغراب(۸)ونسر را درباب مرغان ومسلم نداریم کی بر قطب کی جای قدس است ومحل ملایکهٔ روحانی است آنرا جای(۹) خرس ومار کنیم . اما اگر برفلک وضعی باشد ازاجتماع کواکب چنانک اکلیل شمالی وآن هشت کوکب است براستدارت نهاده، بعضی آنرافکه خوانند کی مدوّر است وبعضی(۱۰)قصعة المساکین خوانند وقصعة الایتام(۱۱)،سبب آنکه ثلمه دارد وشکسته است واین صورت وضع این کواکب است .(۱۲)



و برین قطب صورت(۱۳) دیگر است آنراسلیاق خوانند وصنج خوانند وآن یازده (١٤)کوکب است عامیان این راثافی (۱٥) خوانند ونسرواقع وصنج واوزومعزفه و سلحفاة و این وضع چنین نهاده است . (۱٦) شکلی دیگرآنرا مثلث

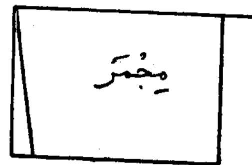


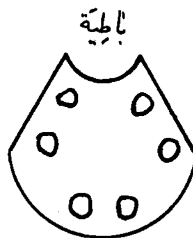
خوانندوآن وچهار کوکب است دوراازآن انیسین خوانند و اینست صورت مثلث . (۱۷)وبدانک در قطب جنوبی پانزده صورت است ازقول منجمان قیطس (۱۸)وجبارونهر(۱۹) وارنب والکلب(۲۰)

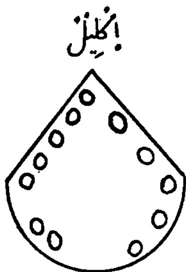


۱ - لا : نقشها . ۲ - مه : چند کواکب اند . لا : چند کوکب اند . ۳ ـ مه : را . ٤ ـ مه : کلمهٔ «بگوئیم»را ندارد .لا :گوئیم . ٥ ـ لا : کلمهٔ «را» ندارد . ٦ ـ لا : گوئیم. ۷ـ مه: اژدرها. ۸ـ در نامهای صور فلکی قطب شمال ذکری از غراب نیست ، شایدمنظورنویسندهٔ کتاب عقاب باشد. ۹ـمه ولا : نه‌جای. ۱۰ـمه:آنرا. ۱۱ـمه:خوانند. ۱۲- مه ولا: جملهٔ «و این صورت وضع این کواکب است» را ندارد. ۱۳ـ مه ولا: صورتی . ١٤ـ مه: و این یانزده . ١٥ـ مه ولا : ثانی . ۱٦- مه: و این وضع چنین نهاده‌اند .لا : این عبارت راندارد . ۱۷ـ مه ولا: عبارت « و اینست صورة مثلث »را ندارد. ۱۸ـفا: قطیس. لا: فیطس . ۱۹- لا: کلمهٔ«نهر»را ندارد . ۲۰ـ مه ولا : کلمهٔ «کلب» را ندارد .

والکلب المقدم وسفینه وشجاع وباطیه وغراب وقنطورس والسبع والمجمر والاکلیل الجنوبی والحوت الجنوبی وما روانداریم کی ذکر این صور[١] اینجا یاد کنیم کی قطب جنوب [٢] محل ملایکه است نه جای کلب وارنب. اماوضعی و اجتماعی ازکواکب کی آفرید گار نهاد، منکر نباشیم چنانک وضع باطیه وعرب آنرامعلف خوانند و آن هفت کوکب است و مجمره و آن هفت کوکب است و اکلیل کی آنرا قبه خوانند سیزده [٣] کوکب است و هذه صورها: [٤]







و باقی صور را یاد نکردیم کی به اطناب می کشید هم چو صورت قنطورس مع السبع وآن[٥] صورت آدمی است [٦] تا ناف واز ناف صورت اسپی [٧] روی[٨] در مشرق و دنبال او در مغرب. کواکب آدمی سی وشش است باداپه و از پیش وی سبعی کواکب آن هجده [٩]، عرب کواکب قنطورس وسبع، [١٠] شماریخ خوانند، وحضار وآن برقطب جنوب است. ویا [١١] صورت سفینه کی بر قطب جنوب صورت سفینه یست [١٢] چهل کوکب است وکوکبی [١٣] عظیم بر طرف است آنراسهیل گویند [١٤] راستی، ودیگرانرا سهیل حضار خوانند وسهیل وزن وسهیل مخلف. وسهیل در بلادی بود کی عرض وی سی وهشت درجه بود [١٥].

و [١٦] پرسند کی این عالم خاك عالم الصور است ودر عهد قدیم صورتها کرده اند و بیوت النیران و صومعها از صور وتماثیل خالی نبود و ملوکان سابق

١- فا: صورت. ٢- مه ولا: جنوبی. ٣- مه: و آن سیزده. ٤- مه ولا: عبارت «وهذه صورها» راندارد. ٥- مه: «وآن» راندارد. ٦- لا: داردبجای «است». ٧- لا: دارد. ٨- مه ولا: او. ٩- مه ولا: هژده. ١٠- مه: را. ١١- مه ولا: «ویا» را ندارد. ١٢- مه ولا: سفینه است. ١٣- فا: کوکب. ١٤- مه ولا: خوانند. ١٥- لا: باشد. ١٦- مه ولا: اگر.

ولاحق صورتها کرده‌اند از شیر وفیل (۱) وبرسر عامها نصب کرده (۲) چه حکمت کی پیغمبرعلیه السلم نهی کرد و گفت «ان اشد الناس عذابا یوم القیمة المصوورون» (۳) گوئیم (٤) بحکم آنک تصویر وانشا (٥) کار آفریدگار است نه کار مخلوق. پس آدمی چون (٦) صورتی حیوانی کند آثم بود ، کی (۷) صورت کردن لایق آن بود کی حرکات تواند دادن (۸) ، چون محرك صورتها آفریدگار است (۹) کس را نرسد کی صورت کند و اگر (۱۰) کند آثم و مأخوذ شود (۱۱) . پس چون (۱۲) صورت کردن منهی است صورت‌پرستیدن چون منهی نبوده و(۱۳) بعد ازین یاد کنیم عجایب افلاك عالیه (۱٤) .

الباب الثانی

فی عجایب العلویات والأفلاك

قال الله تعالی «وبنینا فوقکم سبعاً شدادا» (۱٥) معنی آنست کی من خدایی ام کی هفت (۱٦) آسمان محکم بالای شما بداشتم (۱۷) و گفت «خلق السموات والارض بالحق» (۱۸) یعنی بحکمت (۱۹) آفریدم نه بگزاف. وبدانک آفریدگار (۲۰) آسمانها را شگفت آفرید از بخار آب (۲۱) و زمینها را از کف آب و کوهها را از موج آب و این قولی درست است (۲۲) و بعضی از قصه گویان مقلده (۲۳) گویند آسمان اول از زر آفرید ، دوم از سیم ، سیم از یاقوت، ومی‌شمرند از این جنس . ومنجمان وطبایعیان (۲٤) برآن‌اند ، کی هفت آسمان می گردد (۲٥) بتیزی چنانک حاسه

۱ ـ مه ولا : فیل بحری . ۲ ـ مه : کلمهٔ «کرده» را ندارد . لا : کرده‌اند . ۳ ـ ان من أشد عذاباً یوم القیامة الذین یصورون هذه الصور . ابن‌ماجه ، دعاء : ۱۰ . ترمذی، دعوات : ۸۲ . ٤ ـ مه: که . ٥ ـ لا : امثال بجای انشا. ٦ ـ مه : کلمهٔ «چون» را ندارد . ۷ـ مه : کلمهٔ «کی» راندارد. ۸ـمه: حرکاتی توان‌دادن. ۹ ـ مه: بود . ۱۰ ـ لا: صورت. ۱۱ـ مه : اگرکند آثم وکاذب بود . لا : و اگر صورت کند آثم بود وکاذب . ۱۲ ـ مه : کلمهٔ «چون» را ندارد . ۱۳ـ مه ولا : وما . ۱٤ـ مه : افلاك ان‌شاءالله‌تعالی . لا: عبارت « والله‌اعلم بالصواب» رااضافه‌دارد . ۱٥ـ سورة‌النباء‌آیه ۱۲ . ۱٦ـفا: ازابتدای‌این‌باب‌تا اینجاراندارد. لا: «خداام» بجای «خدایی‌ام». ۱۷ـفا: بداشت . ۱۸ ـوهوالذی خلق‌السموات والارض‌بالحق و یوم یقول کن فیکون.. سورة الانعام آیه : ۷۳ ۱۹ـ مه: معنی آنست «بجای» «یعنی». لا: کلمهٔ«بحکمت» را ندارد. ۲۰ـمه : کلمهٔ«این»را اضافه‌دارد . ۲۱ـ لا: بخارات. ۲۲ـ لا: و این‌قولی است . ۲۳ـ لا: مقلد . ۲٤ـ مه : طبایعان . ۲٥ـلا : میگردند.

بصر درنتواند یافتن (۱) ومثل زنند تیزی وی را بدوران گداختن زر وسیم کی درحال ذوبان می گردد سفلا وعلوا(۲) بسرعتی کی پنداری استاده است . حالت گردش فلک هم چنین است (۳)، از سرعت سیر (٤) و دور وی چنان می‌نماید کی استاده است .

الخبر: کعب‌الاحبار (٥) روزی گفت کی هفت فلك برقطب خویش می گردد ، عبدالله‌بن‌العباس (٦) بشنید ، گفت « کعب هنوز مذهب جهودی دارد (۷) و می گوید فلک می گردد .» کعب گفت « چون گویم؟ » گفت « آنچ آفرید گار گفت «ان‌الله یمسک السموات والارض ان‌تزولاولئن زالتاان‌امسکهما من‌احد من بعده»(۸) معنی آنست کی آسمانها وزمینها من‌دارم (۹) تا از جایگاه بنگردد، واگر از جایگاه برود کیست کی آنرانگه‌دارد جز ازخدا (۱۰). وتو کی کعبی‌می گویی کی میگردد (۱۱). وابن‌عباس این سخن نپسندید (۱۲) . اینست مذهب اهل‌حدیث و از این در نگذرند . وما بعد از این اقاویل حکما درآن بگوئیم تاآگاه‌باشی. ازآن کی مااین کتاب را نام کردیم «جام گیتی نمای» تا ترا معلوم شود کی‌هر گروهی چه مذهب دارند (۱۳).

فی‌صفة‌السموات‌وخلقتها: بدانک‌حکما(١٤) گویند درماهیت‌آسمان‌و کس‌نداند کی‌چیست. اگرفلك‌ازآب‌بودی‌قصدزیر کردی(۱٥)،اگرازباد‌بودی‌بهوادرآمیختی اگر از خاك بودی قصد خاك کردی (١٦) ، اگر از آتش بودی هم رنگ (۱۷) آفتاب بودی ، پس‌آفرید گار(۱۸) داند کی‌چیست . و گویند کی فلك‌عنصری(۱۹) خامس‌است و کوچك‌ترین فلکها فلك‌القمر است کی بما نزدیك‌تر است .دوم

۱- مه: در نیابد. ۲- مه : سفلی وعلوی. ۳- لا : فلك چنین است. ٤- مه :از سیر .
٥-لا :رضی‌الله‌عنه . ٦- لا:رضی‌الله عنها . ۷- لا : جهودی‌می‌دارد. ۸- ان‌الله یمسك السموات والارض ان‌تزولا. سورة فاطر آیة : ٤١. ۹- مه : زمینهارا من.لا : زمینها می‌دارم .
۱۰-مه‌ولا:عزوجل . ۱۱-مه : که‌فلك می گردد.لا: توکسی که میگوئی میگردد . ۱۲- مه: به‌پسندید . ۱۳ - مه : و السلام . ١٤ - مه : حکیمان . ١٥- لا : قصدکردی بزیر .
١٦-مه:قصدزیر کردی . ۱۷-مه:همه‌رنگ. ۱۸-مه‌ولا:پس‌علم‌آن‌آفریدگار. ۱۹- لا: عنصری .

فلك عطارد ، سیم فلك زهره ، چهارم فلك آفتاب ، پنجم فلك مریخ ، ششم فلك مشتری ، هفتم فلك زحل . و بالاء این همه فلك‌البروج است کی دیگر کواکب ثوابت [١] برآنند و جز ازین هفت‌ستاره رونده نیست .

اما هندوان گویند کی فلك اصل همه است وآنرا برهماند [٢] خوانند و فلك‌الاطلس گویند [٣] و آنرا پرستند وگویند خلقی نمی‌بینیم عظیم‌تر از وی[٤] اگر آفتاب است برآن چند قرصی نماید[٥] . اگر عالم هوا و باد است درجوف وی محصوراند . اگر عالم است در میان وی چون‌نقطهٔ پرگار است . ازین قیاس فلك پرست شدند [٦] وگویند اجرام سماوی همه گردند [٧] ومدور شکل و مدور از آفات کسرا یمن‌تر بود از مثلث ومربع ، واین خذلان ایشانرا حاصل شد [٨] از همتی [٩] قاصر و از راه قیاس نه ازکتابی ناطق و حجتی باهر [١٠] .

فصل

بدانك دهری را چشم برفلك آمد وبزرگتر از وی هیکلی [١١] ندید و از فلك آفرین خبر نداشت و چشم از فلك آن‌قدر تواند کی دید کی چشم پشه [١٢] بیند از اندام فیلی و درمثل آید کی جماعتی از پشه برفتند تا فیل را بینند ، یکی برسر فیل نشست ویکی برپایش نشست‌ویکی برخرطوم ویکی بر گوشش [١٣] . پس بازگردیدند . پشهٔ پرسید کی فیل را چگونه دیدی ؟ [١٤] آنك برپای نشسته بود ، گفت «فیل [١٥] بعمودی ماند» وآنك برخرطوم نشسته

١- لا : ثابته . ٢- مه: برهان. ٣- مه: خوانند . ٤- مه: که‌خلقی‌نمی‌بینیم عظیم‌ترازین .
٥- لا: می‌نماید. ٦ - مه : فلك پرستند . ٧ - مه ولا : کری‌اند . ٨ - لا: ظاهر شد .
٩- لا : همت. ١٠- فا : ماهر . ١١ - لا : هیکل . ١٢ - لا : وچشم‌ما از فلك آن تواند دیدن که چشم پشهٔ . مه : وچشم ما از فلك آنقدر تواند دید که‌چشم پشهٔ . ١٣ - فا ومه : ترکیب « ویکی برگوشش » را ندارند . ١٤- لا : که فیل چگونه دیدیت . ١٥- لا : کلمهٔ «فیل» را ندارد .

بود گفت «فیل باژدرها ماند» (١) و آنک بر سر نشسته بود گفت «فیل بکوهی ماند.» وآنک برگوش نشسته بود گفت «بگلیمی ماند.» (٢) چشم هریک آنچ دید بیش از آن آگه نشد (٣) واز آن مقدار کی دید بازگفت.

و مثل ما در زیر این فلک چنانست (٤) کی مورچهٔ درسرای ملکی از آن (٥) سوراخی یا طاقی تواند دید (٦) پندارد کی همهٔ عالم آن طاق است، نه از سرای خبر دارد و نه از محلت، نه از شهر فکیف از اقلیم و کشور آن. پس جماعتی کوتاه دیده کی خود را از جملهٔ حکما دانند (٧) دیدهٔ یکی بر آفتاب آمد ویرا پرستیدن گرفت. دیدهٔ دیگری برفلک آمد آنرا معبود کرد وراه پیش نمی‌برد و ازآن غافل ماند کی آفریدگار رب‌العالمین است هجده هزار عالم آفرید، یکی اینست کی آفتاب درآن می گردد وهفده هزار خارج این عالم است، و جمله را صانع آفریدگار است. وگویند اعرابی در صحرا می‌رفت یکی پرسید ویرا کی «بچه‌دانی کی عالم را صانعی است؟» اعرابی درنگریست (٨) صحرائی دید، سرگین شتر افکنده. گفت «البعرتدل علی‌البعیر و آثارالقدم تدل علی‌المسیر فهیکل العلوی بهذه‌اللطافه و مرکزالسفلی بهذه‌الکثافه، أما تدلان علی‌الصانع الخبیر.» یعنی که نشان قدم برزمین دلیل بود بررفتار مردی و پشکل (٩) دلیل بود بر وجود شتر. (١٠) آسمانی بدین بلندی و زمینی بدین پستی (١١) چگونه پیدا شدند بی‌صانعی (١٢).

١-لا: گفت باژدها ماند. ٢-فا: عبارت «وانک برگوش‌نشسته بودگفت بگلیمی‌ماند» را ندارد. مه: وانک برگوش نشسته بودگفت‌فیل بگلیمی‌ماند. ٣-مه: از آنچه دیدآگه شد و بازگفت. ٤-لا: ومثل مادرزیرفلک‌چنانست. مه: ومثل ما درزیرفلک آنست. ٥-فا: «ازآن»را ندارد. ٦-از آن سولاخی بام‌طاقی بیش نتوان دید. ٧-مه: شمرند. ٨-مه: درنگرست. ٩-مه: پشک. ١٠-ترجمهٔ فارسی‌دوجمله‌عربی مقدم و مؤخر شده‌است. ١١-مه: بلندی و بزرگی و زمین بدین فراخی وپستی بدانکه. ١٢-مه: البته ایشانرا آفریدگاری است.

درآنک فلک متناهی‌است؛ بدانک فلک با این همه بزرگی و بلندی متناهی است، کی زمین محصور است در جوف فلک و اگر فلک درمیان چیزی دیگر است آن فراخ‌ترازین باشد، لاجرم متناهی بود.

مسئله : اگر پرسند از آن سوی فلک چیست، گوئیم عالمهاء دیگر است کی علم باری‌تعالی بدان رسد کی محال بود کی در صحراء عظیم خود یک گیاه بود. وهم‌چنین محال بود کی در مملکت آفریدگارخود یک‌عالم بود و خود را رب‌العالمین خواند.

بعضی گویند کی خارج فلک وعالم هیچ عالمی نیست و پندارند کی آنچ درحاسه بصر ایشان نیایدخود نباشد. پس لامحال کی عالمها بسیاراست وکثرت و قلت برمتناهی افتد، درست شد کی عالم متناهی است.

فصل

بدانک مذهب اهل اسلام‌آنست کی فلک جماداست و مجبورومقهور است و مدبر خدای هست کی ویرا بقهر می‌گرداند و درازی‌دور وی از قدرت کامل باری عزاسمه است.

بعضی گویند کی فلک حیوانست کی سورچه وپشه را جان بود شاید کی فلک‌را کی بزرگتر همه اجسام‌است جان بود. و آفریدگار خبر میدهد کی «یسبح له‌السموات‌السبع» (۱) یعنی کی آسمانها خدایرا به‌یگانگی‌خوانند (۲) و گویند حیوان بود. و دیگرآنک فلک منیر وبراق است ودروی اثر ذبول‌وموات

۱-دراصل: تسبح‌لله‌السموات والارض‌ومن‌فیهن. سورة‌الاسراآیة: ٤٤.   ۲- مەولا: یگانگی خوانند.

نیست ، دلیل آنست [۱] کی حیوانست. وبعضی گویند کی آسمان را حاسهٔ سمع وبصر است و از دیگر حواس مستغنی است وهر چند کی این جمله دلیل حیوة نکند کی جواهر از لعل ویاقوت همه براق‌اند و منیراند و جماداند و اگرفلک حیوان بودی گردش دوران وی مختلف‌بودی یا از دوران، ویرا کلالتی وسآمتی حاصل شدی تا ویرا بسکون حاجت افتادی ، پس دلیل است کی جماد است، ویرا محرکی است و بدانک شریف نه آنست کی جان دارد کی سگ ومگس جان‌دارندوشریف‌نیستندوحال‌آفتاب‌وکواکب [۲] هم اینست بعضی گویند احیااند وعبدة الکواکب ومشرکان بدین دعوی حجتهاآورند [۳] و بترکستان مشتری را معبود گویند [۴] وآنها [۵] کی کواکب راجماد گویند منکرباشند وگویندزهره معشوقهٔ آفتابست وازوی جدا نگردد و ازین جنس خرافات گویند واز آفریدگار میخواهیم کی ماراازین خذلان نگه دارد .ومافصلی بگوئیم درطول اعمار اجرام عالیه .

خذلان‌المجوس ـ بدانک آفتاب پرستان و دهریان چون دیدند درازی اعمار افلاك وسیارات و درآن تغیری ندیدند آنرا پرستیدن گرفتند. بدانک طول افلاك و اعمار نیرات دلیل نکند که موجب پرستیدن باشد کی آفریدگار گفت «ان ربکم الله الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام » [۶] گفت آسمانها بچهار روز آفریدم و زمینها بدوروز. ودرخبر آید کی عمر وبقاء عالم برهفت آمدنهاد. آن روز کی پیغمبر علیه‌السلم بزاد، شش آمد گذشته‌بود و از وقت ظهوروی تا آخرالزمان یک قرن مانده است، آنگه عالم را زوال بود . ودهریان گویند کی این عالم همیشه چنین بود و چنین بماند باکواکب .و بعضی گویند کی عمر

---

۱ ـ مه ولا: دلیل است . ۲ـ مه :حال کواکب وافلاك . ۳ـ مه : آوردند . لا : آورده‌اند .
۴ ـ مه: وترکستان مشتری را گویند که معبوداست . ۵ ـ فا : آن . ۶ـ سورة الاعراف آیهٔ : ۴۴ .

عالم چهار هزارهزارهزارهزار وتیرست هزارهزار وبیست هزارهزارسالست (۱) واگرچنین است کی ایشان می گویند هم معدوداست ومعدود متناهی بود. بعضی گویند آنچه رفت از طوفان نوح علیه السلم تا ولادت پیغمبر [ص] و تا هجرت کرد از مکه بمدینه سه هزارسال و هفتصد و بیست وپنج سالست و برشمارند عمرهاء دراز تا وهم افکنند کی عالم باقیست. گویند کی اول روز کی عالم آفرید هفت ستارهٔ سیاره در اول دقیقهٔ برج حمل بودند و از آن وقت برج برج می روند بتفاوت سیر تا جمله در برج حوت جمع شوند آنکه دیگر باره در حمل آیند. وگویند کی بحدود مصر قلعهاء هرمان، (۲) بردروی نبشته اند «بنی الهرمان و النسران فی السرطان» یعنی آنروز کی این رابنا کردند نسرالطایر ونسرالواقع دربرج سرطان بودند. واکنون ببرج جدی رسیدند و هربرجی سی درج بود وهر درجی بصد سال ببرد. توببین کی عمر ثابته چند باشد ازین جنس (۳) از اعمار عالم وسن (۴) کواکب باز گویند وما این معنی رامسلم داریم کی عمرهاء درازدارند لیکن مسلم نداریم کی باقی خواهند ماندن و فصلی دیگر بگوئیم در تفاوت اعمار.

تفاوت الاعمار: بدانک عمرنوح علیه السلام (۵) هزارسال بود الاخمسین عاماً وعمرلقمان سه هزارسال بود وعمرجمشید نه صدسال بود و گویند هفتصد سال بود (۶). وعمر ملک لاهون هفتصد سال بود، وعمر ضحاك هزارسال بود واین اعمارها (۷) آفریدگار بتفاوت آفرید وجمله شربت مرگ بچشیدند.

---

۱ ـ مه: چهار هزارهزارهزارهزار وتیرست هزارهزار سال است. لا: چهار هزار سال و بیست هزار سال است. ۲ ـ لا: قلعهٔ است هرمان. مه: که در حدود مصر قلعهٔ است آنرا هرمان گویند.
۳ ـ لا: چنین. ۴ ـ لا: سنی. ۵ ـ فا: «علیه السلام» ندارد. ۶ ـ فا: «بود» ندارد.
۷ـ مه ولا: اعمار.

دهری دیدکه در آفتاب وکواکب و افلاك ذبولی نیست و همیشه چنین یافتند براق ومنیر، پنداشتند کی چنین بماند وندانستند کی در اعمار تفاوت است. وعمر کرکس بیش ازعمر بط وباز است، وعمر بط وباز بیش از عمر پشه ومگس است وعمر کیک وپشه چهل روز بود.

حکایت (۱)

کعب الاحبار گوید «عمر پشه سه روز بود، عمر کیک پنج روز بود، عمر مگس چهل روز بود، عمر خنفسا یک سال بود، عمر ورشان صدسال بود، عمر فاخته هشتاد سال بود، عمر سام ابرص یک سال بود، عمر کفتار پنجاه سال بود، عمرخر چهل سال، عمر استر پنجاه سال، عمر فیل هفتصد سال، عمر کلاغ هزار سال، عمر کرکس هفتصد سال، عمر عقاب هزار سال، عمر پلنگ تیرست(۲)سال، عمر شیر ویوز صدسال، عمر مار شش هزارسال.

وبدانک عمردرخت گندم یک ماه بودعمر درخت بلوط وجوزتیرست(۲) سال، عمر درخت زیتون سه هزار سال. وگویند در فلسطین درخت زیتون مانده است ازعهد یونان و یونان(۳) پیش از رومیان بودند. پس اگردرخت کدورا قیاس کنند با درخت سرو وشمشاد بدانند کی در اعمار تفاوت بود. پس اگر عمر افلاك وکواکب دراز بود، دلیل آن نکند کی باقی باشد کی همه را آخری ونهایتی باشد.

حکایت (٤)

گویند در ولایت هند شخصی بوددراز عمر و از هزارسال وبیشتر خبرها می‌داد (٥)، و هندوان ویرا موقر و محترم داشتندی و برکوهی بود عالی، پیکری سهمگن (٦) وقامتی بلند و ملوکان بزیارت وی آمدندی و

۱ ـ مه و لا: فصل. ۲ ـ لا: دویست. ۳ ـ مه و لا: «ویونان» راندارند. ٤ ـ لا: خبر.
٥ ـ مه‌ولا: خبر میداد. ٦ ـ مه ولا: سهمگین.

ایشانرا مجاهدها فرمودی عظیم واز جملهٔ تکلیف وی آن بودی[۱] کی هندو را گفتی خود را بسوزان، حالی خودرا به‌آتش انداختی. روزگار دراز بگذشت این قصه با مأمون گفتند، مأمون شخصی را برراه کرد [۲] و جهازی عظیم بنفقات [۳] وی کرد و بفرستاد تا این راهب را بیند و از وی حالی بداند و وی را آگه کند. بروزگاری دراز آمد تا این راهب را دریافت و پرسید از وی کی از اصحاب پیغمبر علیه‌السلام کرادیدی؟ گفت «علی را دیدم کی ابن‌ملجم وی را بکارد زد، و عثمانرا دیدم کی در غوغا ویرا بکشتند و عمر را دیدم کی ابولوءلوء ویرا بکشت [۴]، ابوبکر را دیدم کی بخلافت بنشست و پیغمبر را دیدم کی مکه را بگشود وعیسی را دیدم کی مرده‌را زنده کرد وموسی‌رادیدم کی فرعون را هلاك کرددر آب، وطوفان نوح و بادعاد یاددارم و دیدم کی قابیل هابیل را بکشت. این مردگفت من این را باور ندارم [۵] وقبول نکنم، اما در منظر وقامت تو می‌نگرم خلقتی هول می‌بینم دلیل می کند کی راست می گویی. گفت «چه می‌بینی در خلقت من[۶]؟» گفتم «دو دندان داری‌ماننده فیل وحدیث میکنی آتش از دم‌تو بیرون می‌آید ونهاد خلقت تو بشیاطین بهتر ماند کی به‌آدمی. اما اگر از تو سؤالی کنم راست بگویی؟ گفت«بگویم.» گفت «از نژاد آدمی یا از عنصر دیوی؟» گفت «بدانک من ابلیس‌ام و در خطهٔ سرندیب آمدم همه بحکمت ودانش دعوی می کردند، من خود را بصورت آدمی برین کوه [۷]بنمودم واین حکماء ایشان رابطاعت درآوردم وبعقل ایشان می‌خندم تا خود را درآتش می‌سوزانند [۸]، تو مأمون را بگو کی هیچ آدمی-

۱- فا: بود. ۲- مه: براست کرد. لا: راست کرد. ۳- مه ولا: نفقات. ۴- مه: کارد زد. لا: کاردبزد. ۵- مه: ای‌مرد مرا این باور نکند. ۶- فا: کلمهٔ «من» را ندارد. ۷- لا: گروه. ۸- مه: مي‌اندازند. لا: میسوزند.

زادراعمر چندين نبود كی مرا. مقصود ازاين حكايت آنست كی اعمار متفاوت است واگر كبوتر وفاخته عمر كركس بدانند (١) پندارند كی هرگز نخواهند مردن، زيرا كی كبوتر مرگ كركس هرگز نديده باشد. پس بحكم آنك درين عالم خاك، همه چيزها تغيير پذيرد (٢) و در اجرام علويات تغيير(٣) نمی‌بينند گمراهان پندارند كی مخلد و باقی بماند (٤) وفساد در بقول وثمار زودتر ازآن آيد كی در احجار وزجاج وبيك روز چندان فساد در بقول آيد كی بصدسال در زر وسيم وياقوت وآبگينه نيايد. پس جوهر افلاك را وكواكب را تباهی‌بود درمدتی كی‌مثل تباهی‌زروياقوت بود يا مدت فساد بقول‌وزوال افلاك وبروج نه ذبول وتحليل بودبل كی‌نوعی‌بودازانهدام واكساروانشقاق، لقوله تعالی «يوم‌يشقق السماء بالغمام» (٥) اين قدركفايت‌بودتا بدانی كی باقی‌لم‌يزل‌ماندوعالم را فنای بود وپس‌ازين‌عالم (٦) عالمی ديگرباشد وما پس‌ازين يادكنيم عجايب، ماه وآفتاب‌ان‌شاءالله تعالی (٧).

الباب الثالث
فی‌عجايب‌الشمس و صفتها

قال‌الله تعالی «والشمس‌تجری لمستقرها ذلك تقديرالعزيزالعليم» (٨)
آفريدگار منت می‌نهد بر خلق كی من آفتاب راروان‌كردم برفلك تا نظام‌عالم بود و روشنايی جهان دهد (٩) ميوها راپخته‌كند، گياهها را از خاك بركشد بخارها از دريا جذب‌كند تا در هوا سحاب گردد، وآب‌بزمينهاء (١٠) خشك

١ ـ لا : ندانند. ٢ ـ لا : پذيرند. ٣ ـ فا : تغييری. ٤ ـ مه : مانند. لا : بمانند.
٥ ـ ويوم تشقق السماء بالغمام و نزل الملائكه تنزيلا. سورة الفرقان‌آية : ٢٥. ٦ ـ فا : كلمة «عالم» را ندارد. ٧ ـ فا : «انشاءالله تعالی» را ندارد. ٨ سورة يس‌آية : ٣٨.
٩ ـ مه : روشنائي دهد برخلق‌وجهان را. لا : وبروشنائي عالم‌دهد. ١٠ ـ مه ولا : برزمينها.

بارد تا سبب عمران عالم بود واز حرارت وی معدنهاء قیر وقار ونفط و نمك وجیوه و کبریت و زر و سیم ونحاس و آهن در زمین پدید آید و تمامست (۱) این اعجوبه کی می بینی (۲) ، کی چون آفتاب فرورفت همه حیوانها در سوراخها گریزند ، وهمه زندگان برشکل مردگان بخسپند و همه عالم سیاه و تاریك بماند. پس چون آفتاب سر از مشرق بر آرد ، همه در حرکات آیند ، مرغان خاموش درآواز آیند وبالحانها خالق را تسبیحها می کنند، و وحوش وحیوانات از سوراخ بیرون آیند وهمه ساکنان متحرك شوندواگر در باغی روی آن درختها را بینی آراسته، دلها را انس دهد ، چون آفتاب فرو شد پنداری کی هر درختی غولیست وهرشاخی شمشیری وآن کوف برسروی می نالد (۳) تاوقت صبح کی آفتاب برآید ، جهان دگرگون شود. واگر عجایب آن خلق گوییم کتاب درازگرددو آثار وی ظاهر است ، بعضی از حرارت نرم شود چون موم و روغن ، بعضی سخت گردد چون گل (٤) ، پوستها را سیاه کند ، خطاف وبوم راکور کند، دیگر حیوانات را نور دیده دهد و از ینست کی محبوس درچاه کور شود کی مدد روشنایی چشم از نور آفتابست چون نور بوی نرسد کور شود . واگر دیده در مقابل آفتاب دارند، از زحمت نور وی کورگردد، وهر درختی کی درسایه روید میوۀ وی زهر قاتل بود خاصه درخت انجیل . (٥)

فصل

بدانك آفتاب وکواکب سیاره و ثابته و اجرام علویات نور را ببالا دهند ، همچون شمع و آتش واگرچه شمع را سرنگون کنند کی آتش سرببالا کشد واین مقدار نور آفتاب کی درعالم اسفل است چنان بود کی شمعی بر

---

۱ ـ فا : تمامت . ۲ـ مه ولا : بینی . ۳ـفا : عبارت « و آن کوف بر سروی می نالد » رانداشت واز مه بآن اضافه کردیم . ٤ ـ لا : بوستانها پیراسته کند و بوستانها را سیاه کند .
٥ـ مه ولا : وفطر .

مناری سوزد ، مقداری نوربزیر افکند واصل نورببالا دهد، توالدیشه کن کی از مسافت‌فلک‌رابع این همه ضیادر عالم منتشر است از آفتاب در زیر [۱] پس آنچه بالاء [۲] وی بود چند شعاع بود وبالاء فلک رابع چند نور بود. قال الله تعالی «وجعل الشمس ضیاء والقمر نورا» [۳] وما شرح کواکب و بروج یاد کنیم کسی آفریدگار بدان قسم یاد کرده است. قوله «والسماء ذات البروج» [٤] «ولا اقسم بمواقع النجوم» [٥] و آنچ در آفتاب گفته‌اند از طول و عرض وی بگوئیم برسبیل اختصار .

فی صفة الشمس وعرضها: بدانک شمس و کواکب راآفریدگار مدورآفریدنه بسیط وازوقت طلوع آفتاب تا بسمت الرأس آیدوتا بحد مغرب رسد بریک مقدارباشدواگر بسیط بودی بوقت آغاز طلوع کمتر بودی وبسمت الرأس مهترشدی، زیرا کی نزدیک‌تر بودی ودیگربار چون دورترشدی نقصان نمودی وبایستی کی بهمه شهرها طلوع یکسان کردی ولیکن از عظیمی کی هست بمشرق همان نماید کی بمغرب ومقدار مساحت وی صدبار وشصت بار چندانست کی جرم زمین وچون شب در آید ودر زیر زمین رود بالاء وی چون درسی باشد بالاء سپری واز همه جوانب زمین قطرهاء آفتاب بیرون آمده باشد وروشنایی کنارهاء آفتاب ببالا برشودتا فلک العطارد، آنکه نورها آنجا بهم پیوندد وسایهٔ زمین درمیان روشنایی مخروط بماند واز شعاع آفتاب می گریزد ، چون چراغی که گرد ستون گردانند ، سایهٔ ستون می گردد .

۱ـ مه : زمین.
۲ـ مه ولا : ببالاء.
۳ـ هوالذی جعل الشمس ضیاء والقمر نورا. سورة یونس آیة : ۵ .
٤ـ سورة البروج آیة : ۱ .
٥ـ سورة الواقعه آیة: ۷۵

فی‌سرعةسیرالشمس (۱) ـ بدانک آفتاب ازفلک چهارم تابد، سه‌آسمان بالاء وی و سه آسمان در زیر وی بود وسرعت سیر وی برفلک چنانست کی بمقدار آنک مردی گامی بردارد آفتاب هفتصد فرسنگ بگذرد. و از کرهٔ زمین تا جای آفتاب هزار هزار ودویست و پنجاه وچهارهزار وسه‌صدوسی و نه فرسنگ است. پس درین اعجوبه نگه کن کی آفریدگار عزو علا چگونه دنیا (۲) آفرید کی مسافتی بدین دوری قوت وی چنانست کی از حرارت وی جرم زمین با کوهها و دریاها و بیابانها گرم کند و همه عالم قرباً وبعداً از حرارت وی تبش یابد. واگر همه هیزمهاء جهان بسوزانند یک فرسنگ زمین گرم نکند و نه کوهی را ونه دریاییرا، این آفتاب بااین عظمت بادیگر کواکب آفریدگار برفلک روان کرد. وستارگان ثابته هزار وبیست و دوعدداند معروف. مساحت ایشان چند چهل ونه هزار وشصت وشش بار زمین‌اند، بباید دانستن تاجای این ستارگان چند است از فلک و گشادگی چند است، وسعت فلک چند است «فتبارك الله رب‌العالمین» کی این تواند آفرید وما بعضی ازشگفتی آفتاب کی درعالم دیده‌اند از غرایب باز گوئیم.

فی‌صفةالشمس ومنافعها فی‌العالم ـ بدانک آفریدگار عزاسمه آفتاب را وماه را سبب بعضی از منافع ومضار عالم کرد و سبب الله‌تعالی است وآنرا نه بگزاف آفرید وماه وآفتاب‌راخاصیتهاست وتأثیرها درعالم ومنکر بودن آن بی‌شرمی بود. وما بعضی ازحکایات غریب بگوئیم والعهدة علی‌الراوی چه ازقدرت کامل آفریدگار عجب نیست. وظاهر است کی بوقت طلوع آفتاب درختها وبرگها (۳) وگیاهها وشکوفه‌ها همه روی‌درآفتاب کنند و باوی می‌گردند تاآفتاب فرو رود

۱- لا : فی‌الفلک. ۲- مه ولا : زیبا. ۳- لا : بلگ.

بحکم آنک حیات، (١) نامیات از حرارة وی کسب کنند و آفریدگار چنانک در آب تری آفرید در آفتاب حرارت آفرید.

حکایت

گویند کی در حدود مغرب حیوانی است چون آفتاب برآید حالی بچه بزاید وبچه را در آفتاب نهد بیک روز بزرگ گردد، چون آفتاب فرو رود بمیرد وبچه آبستن گردد ، دیگر روز کی آفتاب برآید بمیرد ، عمر وی یک شب و دو روز بود . (٢)

اعجوبه - بحدود مکران وتیر دابهٔ یست بزرگ از دریا برآید ودرآفتاب می نگرد وبی هوش گردد تا بوقت زوال چنان شود کی مرده، ملاحان بوی بازی کنند، چون آفتاب فرو رود زنده گردد ، در آفتاب جان بدهد و از وی سیر نگردد(٣).

حکایت

گویند بسرندیب صحرائیست درآن مار بسیار بود و چون کاروان (٤) آنجا گذرند جلاجل در پای بهایم بندند تا ماران (٥) از آن بگریزد (٦) درآنجا درختهاست ، مارگرد آن درخت نگردد. مسافر در زیر آن درخت ایمن باشد. هرگه آفتاب برآید آن درختها شاخه ها برزمین نهند چنانک مرد وسوار برسرآن شاخ باستد (٧) ، چون آفتاب فرو رود ، شاخه ها برخیزد کوچک کوچک و اسپ ومرد را بردارد تا روز دیگر کی آفتاب برآید سرنشیب آرد.

اعجوبه - از اسکندر رومی پرسیدند کی در عالم چه دیدی ازعجایب؟ گفت «در مشارق ومغارب گردیدم اعجوبهٔ دیدم بچین وماچین . در مفازهٔ درختها دیدم رسته ، بوی مشک از آن می دمید از بامداد کی آفتاب برآمدی تا وقت

١- لا : حرارت . ٢- مه : والله اعلم . ٣- مه ولا : میدهد ... نمیگردد. ٤-: گاوان.
٥- فا : مار . ٦- فا : گریزند . ٧- مه : بپوشد .

زوال از زمین برمی‌خاستی و پس از زوال بزمین فروشدی ، بوقت غروب تمام بزمین فرورفته بودی، روزدیگر کی‌آفتاب برآمدی درختها سرازآب برآوردی[۱].»

اعجوبه ـ در هندوستان درختی است آنرا کرکیس [۲] خوانند و میوهٔ چون انگور آرد شیرین و نافع . آن میوه کی از جانب مغرب بود درسایه، تلخ بود، سمی قاتل وآنک از سامان مشرق بود حلو بود ونافع .

اعجوبه ـ گویند بحد غورکوهیست چون آفتاب برآید کوه سیاه نماید ، چون فرو رود،صد هزار صورتهاء نیکو برآن بینند . بامداد کی آفتاب برآید همه ناپدید شود .

اعجوبه ـ درحدود ترك وکشمیر دوکوه است بریکی بتی نهاده آنرا خنگك بت خوانند وبرکوهی دیگر بتی‌نهاده‌آنرا سرخ بت خوانند ، هرگه‌آفتاب فرو رود بگریند وچون آفتاب برآید بخندند . این مقدار کفایت باشد و اگرچه این حکایت غریب است و در صحة آن نظر است و از قدرت آفریدگار عجب نیست کی‌در آفتاب ازین عجایبها بیافریند [۳] و ما در صورت وی فصلی‌بگوئیم از قول حکما .

صورةالشمس ـ بدانك در صورت آفتاب سخن گفته‌اند کی چند هزار شاخ دارد از یمین ویسار وفوق وتحت وبه هراقلیمی چند شاخ کشد و بگویند کی‌آفتاب را شش‌جهت است همه یکسان است یامتفاوت است ، بعضی گویند آنچه ما می‌بینیم ازآفتاب پس وی است ، رویش درآن عالم‌دیگر است.بعضی گویند«الشمس‌فلك مملو من‌النار» . این همه بگویند یابتقریب بود یابظن و الا هیچ کس‌بدانجانرسید کی خبری باز دهد ازصورت وی .

۱ـمه : سر از زمین برداشتندی. ۲ـ لا : کراکیس . مه : کراکیست . ۳ـ الا : از قدرت آفریدگار عجب نیست که درآفتاب شگفتیها بیش ازین است که می‌بینم از سودوزیان ومنفعت ومضرت وی از احراق و اشراق وغیره . مه : زیان و زیادت ونقصان.

و اگر درقرآن مجید نگه کنند خبردهد از اخنوخ ادریس بن مهلایل ابوالبقاعبدالوارث صلوات الله علیه، چنانک درحق وی گفت «ورفعناه مکانا علیا»(۱) معنی آنست کی ما ادریس را بمکانی عالی رسانیدیم و وی در ملکوت آسمان می گردید واحوال منازل آن بدانست وبعضی ازاخبار سموات وکواکب از وی باز گویند وسبب رفع ادریس آن بود کی روزی درگرمای می رفت، حرارت آفتاب بوی رسید. گفت «الهی خوانده‌ام کی ملکی برابن آفتاب موکل است، آنرا از مشرق بمغرب می‌آرد، بر وی آسان کن». آفریدگار اجابت کرد. آن ملک گفت «الهی امروز برمن سهل بود موکلی آفتاب، سبب چه بود؟» گفت «دعای ادریس در تو رسید ومن اجابت کردم.» گفت «مرا دستوری ده کی پیش ادریس روم.» ویرا دستوری داد. بیامد و ادریس را گفت «حاجتی ازمن بطلب.» ادریس گفت «مرا باید(۲) کی قرص آفتاب بینم.» ویرا برداشت تا بقرص آفتاب برد. ملک الموت را دید(۳) جان ادریس بستد. ملک گفت «ای ملک الموت ادریس مهمان من بود، چرا جان وی بستدی؟» گفت «آفریدگار مرا فرسود در ابتداء عالم، کی فلان ساعت جان ادریس برقرص آفتاب بستان. امروز ادریس را درزمین دیدم درماندم کی ادریس بفلک رابع چون رسد. این ساعت او را دریافتم، اینجا جانش بستدم.» آن فرشته گفت «الهی من درحق ادریس چه کرده باشم از نیکی؟» آفریدگار ادریس را زنده کرد و گفت شربت مرگ بچشید دیگر نمیرد و با دنیا نرود وهنوزآنجاست و گویند پیش ازآنک وی را رفع کردند بافلاک، کتاب علم نجوم ویرا دادند ودویست هزار(۴) مرد شاگرد داشت و علم افلاک ونجوم از وی آموختند، بعضی از صفت کواکب و افلاک ازیشان نقل کنند.

۱- سورة مریم آیه: ۵۶. ۲- لا ومه: می‌باید. ۳- لا: «دررسید» بجای «دید». ۴- لا: دویست.

حکایت

گویند کی روزی ادریس و پسرش و شاگردی برساحل دریا نشسته بودند ، کودکی برگذشت گفتند هریکی حکمی بکنیم کی عاقبت این کودك چون باشد. شاگرد گفت کی‌از جای بلند درافتد وبمیرد. پسرش گفت مار ویرا بزند وبکشد. ادریس گفت از جای بلند درافتد و مارش بگزد و درآب غرقه گردد و امروز بمیرد. توقف کردند تاآن طفل برفت برساحل آب بدرختی‌برآمد کی مرغی آشیان داشت. دست در آشیان برد ماری ویرا بگزید، سرنگون بزیر افتاد ، بآب فرو شد. پس سخن هرسه راست بود و سخن ادریس تمام‌تر بود. مقصود آنست کی این علم در عهد ادریس‌بود با وی‌برفت. این مقدار کفایت باشد از صفت آفتاب کی بگفتیم کی این کتاب بیش ازین احتمال نکند. و در صورت آفتاب سخن گفته‌اند کی بجوانی‌ماند تاج‌دار و دایرهٔ برتاج وی درآورده برگردونی‌نشسته ازهرجانبی‌چنداسپ‌آنرا می کشد[1] لقوله تعالی«وکل فی فلك یسبحون»[2]. ازین بمعانی گفته‌اند طبع آفتاب گرم وخشك‌است‌دلیلی کند برحبوة ولور وعقل‌وشرف، تعلق دارد بملوك ونظافت ورفعت‌آنچ بوی نسبت کنند دین و زر ویرا عقبان گویند[3] وصاحب‌التاج ،وعاقل کی‌درین آیت تفکرکند کمال و قدرت آفریدگار بداند کی بی‌منتهاست که خلق آفریند که این همه معانی درو بود[4] و ما پس‌ازین‌ازعجایب ماه بگوئیم برقدر امکان و تأثیر وی در عالم.

۱- نقل این‌سخن مارا بیاد عقاید گذشتگان دربارهٔ مهر می‌اندازد «مهرخود برسر ، زره زرین دربر ، سپر سیمین بدوش افکنده، گرزگران بدست گرفته بگردونهٔ زرین که . . . دارای چرخهای درخشان بلند است نشسته است ، چهار اسب سفید او را چست وچالاك گرد گیتی میگردانند . [یشتها تألیف پور داود،ج ۱ ص ۴۰۴]. ۲-سورةالانبیاءآیهٔ : ۳۳ . ۳- مه : بوی‌نسبت کنندرین‌ویرا عضبان گویند . ۴- مه: که خلقی‌آفریند که دروی‌این‌همه معانی‌بود .

الباب الرابع

في منافع القمر في العالم وصفته

قوله تعالى« والقمرقدرناه منازل حتى عاد كالعرجون القديم»(١) .آفريدگار خبر داد کی ماه را بیافریدم و منازلهاء وی معلوم کردم و زیادت ونقصان در وی ظاهر کردم تاحساب ایام بدان بدانند. و بدانک ماه اعجوبهٔ عظیم است وبنی‌آدم هرچه بسیار بیندآنرا شگفت ندارد و ماه را همه وقت می‌بینند وعجب نمی‌دارند. و در عالم چیست شگفتی چون‌ماه وآفتاب؟ وماه جسمی است‌مدور، صیقلی، روشنایی وی عاریت از آفتاب، ماه از فلک اول تابد و ازهمه کواکب بعالم نزدیک‌تر است ومسیحة وی چندانست کی‌صد بار وهفت‌بار(٢) از مشرق تا بمغرب ، فلکش از مشرق‌سوی مغرب می گردد وماه بروی بعکس از مغرب سوی مشرق میگردد وحال جملهٔ کواکب چنین است مثال آن چون مورچهٔ کی برآسیابی گرددبعکس وآسیاب ازجانب دیگر گردد تا سورچه گرد آسیاب برآید آسیاب بسیار باربر گرددوقمربسی روز گردفلک بگردد وآفتاب بیک‌سال گرد فلک خودبگردد .وبدانک تأثیرماه در عالم‌ظاهراست‌واین تأثیر وی تقدیرآفریدگارست کی در وی نهاد تا بطلوع وی میوه‌ها پخته گردد. و چون ماه زیادت می‌شود درامتلاء وی‌مغزهاء حبوب زیادت‌می گردد وآب‌پشت‌وخون در رگهامی‌افزاید و چون ماه نقصان می گردد (٣) مغزها نیز نقصان می‌شوند. (٤) و بیماریها وبحرانها بارباع ماه ومجاری قمربشناسند کی بوقت هلال‌صرع تحویل کند کی ماه‌افزاید[کذا] .چون‌در کاهش‌آید مغزدماغ ضعیف گرددوصرع معاودت کند.

١ـ سورهٔ یس‌آیهٔ : ٣١ ۰ ٢ـ لا :صدوهفتاد بار. ٣ـ لا : می گیرد. ٤ـ مه :می گردد. لا : می گیرد

اما بیماریهاء مزمن بمجاری آفتاب بشناسد وبارباع سال. ومدوجزر دریاها بماه بود وآنچ بماه نسبت کنند حکما ازمعادن نقره وآبگینه وهرسنگی راکه سپید بود وآنچ بماه نسبت کنند از حیوان، گاو وشتر (۱) و حیوان آبی وسرما، طبع ماه سرد وتر وبلغمی است و در وی حرارتی بود عرضی نه اصلی وهردرختی ونهالی که بکارند خاصه انگور در زیادت ماه باید کشت تا نموی عظیم کند و زود قوی گردد و دیر بپوسد وسرد چون جماع کند در امتلاء ماه ضرری کمتر کند و فرزند خوب وتمام زایدوچون جماع در محاق ماه کند تن بکاهد وفرزند ضعیف آید وگرده سست گردد. این معانی آفریدگار در ماه آفرید. وشرابها در خنبها پر گردد، در اول ماه کدر بودوچون ماه افزایدصافی می گردد و درختها درزیادت ماه آب می کشند از زمین و در نقصان ماه آب درخت کاهد وهر درختی که در محاق ماه ببرند زود پوسیده شود، وهرمیوه ودرختی که در امتلاء ماه برندد یر بپوسد ومنافع وی ظاهراست در عالم. وبشب ماه را بینی بنور وشعاع وروشنایی وی از آفتابست کی درمقابل وی استاده است وماه وی را می بیند. اما آفتاب بشب تحت الارض بود ما نبینیم ولیکن ماه ویرا بیند وچون آفتاب قمر را جمله بیند جمله قمرنور گیرد چنانک شب چهارده کی ماه مقابل آفتاب بود بحد مغرب وبقدرآنک از وی انحراف می کند از ماه می کاهدواز فلک القمر تاآفتاب مسافتی دور است. و از زمین تا فلک القمر سی وشش هزار ودویست ونود وپنج فرسنگ است. وآنچ حکما گویند ازصورت ماه بتقریب برصورت جوانی است دوجناح دارد، برسر وی تاجی کوچک تر از تاج آفتاب است.

فصل

بدانک ماه و آفتابرا در خواب دیدن پادشاه بود و عایشه صدیقه

۱ـ لا : شیر.

رضی‌الله‌عنها بخواب دید کی‌سه ماه دردامان‌وی افتاد. چون پیغمبر علیه‌السلام از دنیا رحلت کرد، ابوبکر گفت «یا عایشه هذا احدالاقمار» یعنی از آن ماهها کی تو دیدی در خواب یکی اینست و ویرا در حجرهٔ عایشه دفن کردند، پس امیرالمؤمنین ابوبکر درگذشت ویرا درپیش پیغمبر دفن کردند، پس عایشه می گفت کی این ماه سیم کدام است تا عمربن‌الخطاب را بکارد زدند، پیغام بعایشه فرستاد کی اگر صواب بینی کی مرا پیش پیغمبر و ابوبکر دفن کنی حکم ترا باشد. عایشه گفت حجره ملک منست ومن خواستم که پیش شوهر وپیش پدر باشم چون تو درخواستی فدای تو کردم. چون عمر بحالت مرگ رسید وصیت کرد کی جنازهٔ من بدر خانهٔ عایشه برید و دستوری خواهید تا مرا در حجره دفن کند، اگر دستوری ندهد مرا بگورستان بقیع دفن کنید. گفتند وی قبول کرده است. عمر گفت من مردی مهیب‌ام باشد کی پس از مرگ من مجاملت نکند ونگذارد. چون جنازهٔ عمر بدرخانهٔ عایشه بردند دستوری خواستند. عایشه گفت چه معنی دارد؟ «کنت اطیعه حیاً واعصیه میتا» در حالت زندگانی وی قبول کردم پس از وی چرا نکول کنم. پس‌ویرا درحجره دفن کردند و گفت «هذا ثالث‌الاقمار». مقصود ازین حکایت آنست کی ماه وآفتاب کی‌در خواب بینند ملوك باشد.

و زنی‌درخواب دید که ماه درثریا رفت وبا محمدبن سیرین بگفت. ابن سیرین طعام می‌خورد دست بداشت و روی زرد کرد (۱) و گفت «اناالله، من رفتم از دنیا». بااین زن گفت کی «تا هفت روز من ازدنیارحلت خواهم کرد». بعد از هفت روز محمدبن سیرین رحلت کرد از دنیا، ومحمدبن سیرین ازجملهٔ علماء فحول بود.

۱ــ مه : زرد شد . لا : زردگشت .

فصل

بدانک از حال ماه حکایتها کنند شگفت وما آنچ مشهورتراست باز گوئیم .

آورده‌اند که یکی از اصحاب رسول پرسید از ابوجهل، کی «از پیغمبر هیچ شگفتی دیدی کی دلیل کند برصدق نبوت وی؟» گفت بلی ، در حالت طفولیت وی عبدالمطلب جد وی بفرمود تا گهوارهٔ وی بربام کعبه نهادند کی گرماء سخت بود .وقت سحرگاه ماه را دیدم کی از آسمان بزیرآمد(۱) وگرد مهد وی می گردید وپیغمبرطفل بود می گریست بدان خاموش شد .آنگه دیگر بار سوی آسمان رفت . با پیغمبر گفتند این معنی. گفت بلی ماه با من گفت بمن هیچ حاجت داری؟ گفتم اگر ازتو درخواهم کی شکافته شوی چه کنی؟ گفت شکافته شوم . کافران بشنیدند گفتند این دعوی را معنی بنمای. پیغمبر علیه السلم بدو انگشت اشارت کرد ماه بدو پاره شد تا عمربن الخطاب گفت «رأیت الحرا بین فلقین» یعنی سر کوه حرا دیدم درمیان دونیمهٔ ماه تا درزمین هندوچین وماچین بدیدند ماه را دوپاره شده وآنرا تاریخی کردند .

اعجوبه ـ گویند برکوه سیام هرگه هنگام درودن جو بود ماهی برآید ویک ساعت باستد (۲) پس فرو شود تا سال دیگر ، وعلت آن کس نداند .

حکایت

امیرالمؤمنین ابوعلی چغانی گوید کی ملک خاقان مرا بفرستاد باعدتی عظیم تا احوال این ماه بدانم ، رنجی عظیم بمن رسید تاآنجا رفتم ، هیچ مطلع نگشتم کی سبب آن چیست و از حکما می‌پرسیدم از حال آن. گفتند ممکن بود کی در زیر کوه آبی است یا سیماب وشعاع ماه برآن آب می‌آید وعکس برکوه می‌دهد و از کوه معکوس در هوا می‌رود .

۱ـ فا : بدر آمد ۰ ۲ـ لاومه : بدارد ۰

حکایت

ابن المقنع دعوی نبوت کرد جیوه را در چاهی ریخت. چون آفتاب بسمت الرأس رسید شعاع جیوه معکوس شد و در هوا قمری ظاهر شد و بدین تلبیس دعوی کرد کی من ماهی‌نو پدید آورده‌ام زمانی بماند تا آفتاب انحراف کرد وآن ناپدید شد.

وبعضی گویند آن سواد کی برروی ماهست عکس کوهها، زمین است وآنک منیراست عکس دریاها وآبهاست. واضح آنست کی‌آن سواد اثرپرجبریل است علیه السلم.

الباب الخامس
فی ذکر الکواکب وحسن خلقتها

قال‌الله تعالی« انا زیناالدنیا بزینةالکواکب و حفظاً من کل شیطان مارد»(۱). معنی این آیت آنست کی ما کواکب را بحکمت آفریده‌ایم ، یکی‌تا آسمان‌دنیا مزین باشد،دیگر تا شیاطین قصدآسمان نکنند. اگر نه‌شعلهٔ کواکب بودی قصد آسمانها کردندی. جای دیگر گفت «وبالنجم هم یهتدون» (۲) گفت ستاره‌ها آفریدم تابدان راه یابند در دریاها وبیابانها«و قیل النجم ههناالجدی و الفرقدان.» و اندیشه باید کرد درین کواکب عالیه چندین هزار سالست کی می گردند، بعضی جنوبی و بعضی شمالی. اما آنچ شمالیست ما می‌بینیم چنانک بنات نعش کی بالاء سر ما می گردند و در تحت‌الارض هرگز نروند و اما آن ستاره‌ها کی برقطب جنوب‌اند از ما دور است و درولایت جنوب بینند بالاء سر ایشان دورکنند و درقطب شمالی نبینند.

۱ـ سورةالصافات آیة : ۶ ۲ـ سورةالنمل آیة : ۱۶.

فصل

بدانک کار کواکب مختصر نیست و علم آن چیزی نیست کی آنرا منکر توان بودن، و این مقدار ازتأثیر آفتاب می‌بینند کی چون درشمال آید هوا گرم گردد وچون دور شود هوا سرد گردد. وبعضی از جهال گویند کی آنکس کی‌آفتاب و کواکب‌راتأثیر گوید کافرشود، خطاست، کی آفریدگار درآن‌آفریده است کی نه کواکب بنفس خویش می‌آفریند وآنکه این گوید کفر بود. قال النبی علیه‌السلام «من آمن بالنجوم فقد کفر.» یعنی‌اگرخالق ، نجم وکواکب را داند کافر شود پس اگر مقدر خدا را داند وکوکب را سبب داند محض ایمان بود. و اما آنچ منجمان گویند. طبع زحل نحس است وسرد وخشک و طبع زهره رطب است وطرب انگیز وطبع مریخ قتال وحروب انگیز وآنرانحس اصغرگویند. وطبع مشتری علم افزاید وسکون (۱) وقرار دهد وسعد اکبر است وعطارد علومها و زیرکی دهد. ما گوئیم کی این معانی آفریدگار داند و این حکم کردن مسلم‌نیست کس‌را کی این‌معانی گویدوباشد کی‌آنکس کی این (۲) حکم کند مزاج خود نشناسد بحقیقت. و اگر درآن درویش برهنه اندیشه کند کی در سرما گرفتارست چندان غم سرما در دل وی است کی زحل از آن شگفت ماند. چندان بود کی وی را جامهٔ دهند ودیناری چند بخشند. چندان خرمی در دل وی‌آید کی‌زهره از آن شگفت ماند. و اگر یکی‌را خبر (۳) دهند بمرگ عزیزی چندان مصیبت در دلش حاصل آید کی زحل و مریخ بگریند. بلی جمله کواکب حارالمزاج‌اند وجواهر ایشان گرم است وحرارت دیگرعرضی ازسرعت حرکت حاصل‌آید. و کیست که علم‌وی باحکام و کیفیت نجوم برسد

۱- فا : شگفت. ۲- مه : این معانی. ۳- فا : خبری.

و کوچکترین کوکبی کی آنرا سهی خوانند چندان بار فراخ تر است از مشرق تا مغرب اما محل وی از دوری کی هست خوردمی نماید. واگرستارهٔ ازفرقدان بزیر آید وبرسر زمین نشیند چنان بود زمین در زیر وی کی درمی در زیر سپری وازهمه جوانب زمین اقطار وی بگذرد. وماازمزاج آن بیش ازین ندانیم کی [چون] آفتاب دربرج اسد آید هواآتش بگیرد چون بحوت آید هوا رطوبت [و] سردی بگیرد. وهریک را ازکواکب خاصیتی آفریده است. چنانک سهیل کوکبی است کـه بیمن برآید و شعرای یمانی مشرکان ویرا می‌پرستیدند (١) و آنرا رب الارباب خوانند، چنانک قرآن خبر می‌دهد «و انه رب الشعری»(٢) و کلبی گوید هرگه کی عیوق برآید همه آبها در جهان بکاهد مگر نیل مصرو هرگه ثریا برآید، دریاها در اضطراب آیند (٣). این همه اسباب‌اند ومسبب آفریدگار است وما بعد ازین صفت کواکب سیاره بگوئیم.

ذکر زحل کیف خلقها الله تعالی (٤) - زحل کوکبیست از فلک سابع تابد و فلک وی فراخ ترین فلکهاست. بسی سال گرد فلک برآید وهربرجی بدو سال ونیم برود و درهر درجه یک ماه بماند. برین قیاس هرسال بیست درج مستقیم برود وهرسال دو بار باآفتاب تربیع کند یکبار از راست و یکبار از چپ ویکبار قران کند. آنگه آفتاب از وی برگردد وبگذرد وبعد از بیست روز پدید آید بامداد پیش ازطلوع آفتاب. و از مرکز زمین تا فلک زحل هفده بارهزار هزار ونه صدو چهارده هزارودویست وچهل فرسنگست. ازسیارات دورتر ازین کوکب هیچ نیست (٥). و درقهستان شخصی بود محاسبی داهی. محاسبان بامتحان از وی پرسیدند ازمسافت زحل. گفت «شما این حساب نتوانید دریافتن(٦)

---

١ - مه : می‌پرستند. لا : پرستند.   ٢ - سورة النجم آیة : ٤٩   ٣ - مه ولا : آید.
٤ - لا : وکیفیت خلقتها.   ٥ - مه ولا: ازین کوکب نیست.   ٦ - مه : درنتوانید یافت
لا : در نتوانید یافتن.

اما از آنجا کی زحل است اگر صخرهٔ در اندازند هزار سال باید تا بزمین رسد». جمله محاسبان معترف شدند بزیرکی وی. مقصود آنک علم ما بکیفیت مخلوقی نمی‌رسد فکیف در خالق.

و اما طبع زحل ازقول منجمان سردوخشک (۱) است. سوداوی مظلم دلیلی کند برسفرهاء دراز وحقدوحیله وظلم و دوری از مردم. ومرگ وسفله (۲) بوی نسبت کنند، از حیوانات اژدرهاومرغ شب و حیوان سیاه، و از معادن سرب وسنگ‌سیاه و از دینها جهودی واما صورت زحل از قول حکما پیریست (۳) کوهی را سی کندوچند کوزهاء سیاه پیش وی‌نهاده و این از عقل دورست وما از بهر آنک حکما گفته‌اند ایراد کردیم والعهدة علی‌قایله.

ذکرالمشتری وحسنه ـ اما مشتری کوکبی است از فلک ششم تابد بدوازده سال گرد فلک بگردد، بهریک ماه دو درجه ونیم درجه برود، دوبار با آفتاب تربیع کند یک بار از راست ویکباراز چپ، پس آفتاب از وی برگردد وبعد از بیست روزبامداد پدیدآید، آنرا سعدا کبر گویند. سئل الحکیم «ماالدلیل علی‌ان‌المشتری سعد؟» فقال «حسنه.» کفارترکستان آنرا معبود کرده‌اند وبرآن دعویها (٤) کنند. و از کرهٔ‌زمین تافلک مشتری نه بارهزارهزار ونه‌صدودوازده هزار وچهل فرسنگست (٥). ومشتری چندانست کی نود وپنج بار وچهار یک زمین ازشرق تا غرب. طبع مشتری گرم ونرم است هوائی است دلیل حیوة وقضا وعلم وامانت است. وآنچ بوی‌نسبت کنند از حیوان، آدمی و ازمعادن زرنیخ و کبریت وازدینها نصرانی. وصورت مشتری ازقول حکمامردیست کهل برتخت زرین نشسته برسرتاجی‌دارد در زیروی اسپی وگاوی وجاموسی واشتری (٦) والله‌اعلم.

۱ـ مه: سردخشک. ۲ـ لا: مرگ وشفا. ۳ـ لا: به پیری مانلدکه. ٤ـ لا: دعوتها.
٥ـ لا: نه هزاربار هزار ونهصد ونوزده‌هزاروچهل. مه: نه بار هزارهزار ونه صدونوزده‌هزاروچهل.
٦ـ مه: استری.

وبدانک عجب دارم ازحکما درصور کواکب ازاین جنس سخن رانند ومشابهت کنند نیرات را بحیوانات وجمع کنند میان مشتری وگاو و اشتر (۱) و این علم ایشانرا ازکجا حاصل شد وبفلک ششم کجا رسیدند تامشتری رابدین صفت دیدند (۲)، ازشرق تاغرب درجنب مشتری مگسی بود. وماآنچ گفته‌اند یاد کردیم (۳) والعلم عندالله.

صفة المریخ - و اما مریخ کوکبی است از فلک پنجم تابد، همه فلک بیکبار (۴) ببرد (۵) و درهر برجی چهل و پنج روز بماند، چون آفتاب از وی درگذرد ومریخ از زیر شعاع بمدت دوماه بدر آید وپس بامدادی پدید آید در مشرق پیش از طلوع آفتاب، و از وقت مقارنهٔ شمس تا دیگر مقارنه هفتصدو هشتاد وهشت روز باشد. وازکرهٔ زمین تافلک المریخ هزار هزاروسیصدوبیست وسه هزاروسه صدویک فرسنگست ومریخ چندانست که یک بارونیم ازمشرق تا بمغرب، طبع مریخ گرم وخشک ناریست دلیل جوانی وشجاعت وخشم وقهر و دزدی وهیمنه (۶) وعربده است. از حیوان بوی نسبت کنند گرگ و خوك و از معادن آهن وسنگی سرخ و از دینها آفتاب پرستی. وصورت مریخ ازقول منجمان جوانی است در دست حربهٔ، برتختی مدور نشسته، درزیر وی کفتاری و گرگی وسگی وخروسی (۷) آنرا نحس اصغر گویند. واین معنی هم محالست کی برفلک مریخ گرگ و کفتار بود یا مریخ برتخت چه کند وآنجا کی کوکبی بود تخت وحربه کجا ماند باحرارت (۸) وغلبهٔ احراق وی، اما آنچه حکما گفته‌اند ما یاد کردیم.

صفة الزهره - اما زهره کوکبی است از فلک سیم تابد. دور او دربرجها

۱- مه : استر. ۲- لا: که دنیا. ۳- مه : تا ازین خالی نبود. ۴- لا : بیکسال
۵- مه : یانزده ماه. لا : پانزده ماه. ۶- مه : نهیمه وغربت. لا: نمیمه. ۷- مه ولا: خرس.
۸- مه : وحربهٔ کجا بود ویام بماند با حرارت.

یابند مثل دور آفتاب یک بار تیز رود در پیش آفتاب ویکبار گران رود وراجع گردد. در زیر شعاع آفتاب سه ماه بماند وکس ویرا نبیند پس شبانگاهی در مغرب پدید آید ومدت هشت ماه‌پیدا بود. و از وقت مقارنهٔ آفتاب تاتمامت[۱] دور سیصد و هشتاد روز باشد پس راجع شود. و ازکرهٔ زمین تا فلک زهره صدوهشتادوسه هزاروششصد[۲] وپنجاه وهفت فرسنگست. زهره‌را طبع لطیفست دلیلی کند برزنان‌وحلی‌و کسوة وبوی خوش وسرود و زمر وعشق. و ازحیوانات کی بوی نسبت کنند دختران نیکو وماهی، و از معادن مروارید و سیم ومس و از دینها دین عرب. وصورت زهره از قول‌حکماز نیست بجمال برسروی کوزهٔ زرین برسریری نشسته بالاء وی درخت انگور، در زیر تخت وی چهار زن، هریک دستهٔ ریحان دارند ومی‌بویند. والعلم عندالله.

صفة‌العطارد- اما عطارد کوکبی‌است‌حال اوهم‌چو حال زهره، ازآسمان دوم تابد و از آفتاب جدا نگردد. و از مستقیم بودن تادیگر مقارنه کردن‌صدو بیست ونه روز بود. واز کرهٔ زمین تا فلک‌عطاردشصت هزار ونه هزاروچهارصد فرسنگست[۳]. طبع عطارد خشک است، دلیلی کند برامور دینی‌ونبوت‌وعلوم وعقل و کارهاءباریک بوی نسبت کنند. از حیوان‌سگ وباز و از معادن مرجان وجیوه وسبزی[کذا] و از دینها دین نصرانی. و صورت عطارد از قول منجمان مردیست نزارمصحفی‌دردست برتختی، در زیروی پیری‌وخادمی و زنی‌وامردی و این هم[۴] محال بود، ازسخنهاء موهوم اهل تنجیم کی عطارد کوکبی‌است یک جنس، وآنجا کی عطارد بود ازعالم همه عطارد باشد، از افق تاافق عطارد گرفته بود. دیدهٔ هیچ آدمی بطول وعرض وبانتهاء وی نرسد و هم‌چنین حال

۱- لا : تمامیت. ۲- لا : سیصد. ۳- مه : شصت و نه هزار وچهارصد فرسنگ. لا : شصت هزاروچهارصد فرسنگ. ۴- لا : همه.

دیگر کواکب وچون روا دارند کی این چنین (١) خرافات گویند تا کوکبی را بپیری مانند کنند ویکی‌را بجوانی‌ویکی را بزنی،نعوذبالله من الکذب والخذلان. وما بعد از این صفت بروج بگوئیم. (٢)

[فصل]

ذکرالبروج کیف خلقهاالله تعالی

قال‌الله تعالی «والسماءذات‌البروج»(٣) آفریدگار قسم یاد کرد بآسمانی کی برآن برجهاست و آنکه (٤) محل قسم‌آفریدگار بود، دانستن حال وی مهم بود وبرجها بردوازده است (٥) برفلک‌البروج آنرا منطقةالبروج خوانند، برمثال خربزه کی دوازده خانه دارد، درهرخانه برجی، و این فلک البروج بالاء هفت آسمانست و این هفت کوکب سیاره در زیراین منطقه می گردند، هرگه یک کوکب برابر برجی‌آید گویند فلان کوکب درفلان‌برجست، واین رااباندیشه نیک توان‌دانستن وحکما این دوازده برج‌را صورتها نهاده‌اند، یکی رابرصورت حمل یکی را برصورت ثور نه بدان معنی کی‌برفلک حملست یا گاو یا سرطان(٦) و لیکن این برجها یافته‌اند، هربرجی مشتمل برچند کواکب، وضع آن چون گاوی یا عقربی یا کمانی (٧)، اما اگر بمسیحة قیاس کنند از سر کمان تا دیگر سر و از سر عقرب تا دنبالهٔ وی جز خدا کس نداند کی چند هزار فرسنگست.

الحمل - اول برج حمل است (٨) و آن برجی آتشی است نونهاری، مشرقی، سبک رو و اندك مطالع، و برشکل گوسفندی دو سر دارد باز پس می‌نگرد (٩). گویند کی برکوه چین‌وما چین تودهٔ‌یست، هرگه آفتاب بسرحمل

١- مه ولا : مثل این. ٢- «وما بعد ازاین» در «فا» نبود. لا : بعد از این بروج بگوئیم و از خدای‌تعالی‌یاری‌خواهیم. ٣- سورةالبروج آیهٔ: ١. ٤-فا: ولیکن. ٥- فا:دوازده گانه. ٦- مه:یام سرطان. ٧- مه:گاوی یام‌عقربی‌یام کمانی. ٨- لا : اول بروج برج حمل است. ٩- «باز پس می‌نگرد» در «فا» نبود و در «مه» با پس.

آید ، آبی عظیم روان شود،آنچ بحمل تعلق دارد از شهرها، آذربیجان وموقان و فلسطین وقهستان واصفهان. و آفتاب چون باول حمل رسد شب و روز یکی (۱) باشد ، بهمه عالم ، آنرا برج الاعتدال خوانند ، درین برج کوکبی است آنرا کف الخضیب خوانند شمالی وسعدست.

الثور - برج ثور برجیست خاکی،ساده ، لیلی، جنوبی، مستقیم الطلوع ، گران رو، برصورت گاوی، بدوپاره. (۲) وثور طالع مصراست وآن هریو وهمدان ماهین(۳)وکردان. وبرجیست ثابت میان ربیع باشد وبنگردد. درین برج کوکبی است آنراعین الثورخوانند، جنوبیست قتال ونحس وکوکبی دیگر آنرا رأس الغول خوانند قتال وشمالی ومعنی قتال آنست کی هرکه بدرجی بزاد (٤) چون این درج بدین کوکب رسد خداوندش بمیرد ، آن کوکب را قتال وقاطع خوانند، این معنی قول طبایعیان است ومعنی آنست کی آفریدگار در آن این معنی آفریده است چنانک در مار زهر آفریده است ، در نحل عسل آفریده است.

الجوزا - جوزا برجی است بادی ، نونهاری ، صیفی ، غربی، سبک رو معوج الطلوع ، دو صورت اند هریک دست برگردن (٥) یکدیگر نهاده و جوزا طالع دیلمان و جرجان و کابل وبرخانست. و در برج جوزا شش کوکب است جنوبی ، یکی را رأس الجبار خوانند ، سحابی (٦) است ، قاطع ونحس ودیگر را منکب الجوزا الایمن خوانند هم قتالست ، دیگر را منکب الایسر خوانند، دیگر را الوسط من المنطقه خوانند، دیگر را القدم الیسری، دیگررا العیوق،سعد است، دیگر را منکب ذی العنان وسعد است.

۱ـ مه : یکسان بود. ۲ـ فا : ترکیب «دوپاره» را نداشت ولی در «مه» و«لا» این ترکیب بود.
۳ـ در«فا» کلمهٔ «ماهین»نبودولی در«مه ولا» این کلمه وجودداشت. ٤ـفا: هرگه کی بردرجی برآید.
٥ـ مه ولا: «کتف» بجای«گردن». ٦ـفا : حای .

السرطان - سرطان برجی است آبی ، ماده ، لیلی ، شمالی ، منقلب ، صیفی، مستقیم الطلوع ، گران رو، بسیار مطالع برصورت خرچنگ ازرق ،وسرطان طالع مرو وبحرین وهجر و افریقیه ومرو رود است و ازآن خراسان .وهرگه آفتاب بسرطان رسد آفتاب بگردد . و در سرطان چهار کوکب است: شعری یمانی و شعرای جنوبی ورأس التوأم شمالیست ورأس التوأم المؤخرشمالیست والمعلف هم شمالیست وقتال . (۱)

الاسد - برج اسد آتشی است، نونهاری، ثابت در میان تابستان باشد، مشرقی است ، سبک رو، بسیار مطالع، مستقیم الطلوع برصورت شیری پیش وی آتشی ، اسد طالع ترکانست و ایرانشهر ومکران و بصره وبربر. و در برج اسد کوکبی است آنرا قلب الاسد گویند قتالست وشمالی .

السنبله - برج سنبله خاکیست، ماده، صیفی، لیلی، جنوبی، مستقیم الطلوع ، گران رو، بسیار مطالع ، برصورت زنی استاده در دست راست خوشهٔ گندم، برسر تاجی زرین . سنبله طالع اندلس و فارس و شام و فرات وکرمان است. در آن کوکبی است، صرفه گویند، شمالیست، سعد و چون آفتاب بسنبله آید موج دریا صعب گردد و زیادت شود .(۲)

المیزان - میزان برجی است بادی، نونهاری، خریفی، مغربی، سبک رو، مستقیم الطلوع ، بسیارمطالع ، برصورت کهلی دردست ترازوئی . وبرج میزان طالع کرمانست وبعضی از سیستان، وطخارستان وبلخ وکشمیر وهند و روم و دربرج میزان چهار کوکبست سماک الرامح ، دیگرالمنیر من الاکلیل وهردو شمالی اند وسماک الاعزل جنوبیست . ومیزان برجیست معتدل . وهرگه کی آفتاب بمیزان

۱ـ کلمهٔ «قتال» در «فا» نبود و در مه ولا بود .

۲ـ جملهٔ « وزیادت شود » فقط در «مه» بود.

آید شب و روز یکی باشد بهمه عالم و این برج [۱] خریفی است.[۲]

العقرب - عقرب برجیست ثابت، آبی، ماده، لیلی، شمالی، مستقیم الطلوع، گران رو بسیار مطالع. گویند عربی سرما یافت. منجمی گفت «آفتاب دربرج عقرب است، این سرما تأثیر وی است.» گفت «لعن الله العقرب فانها موذیه فی الارض کانت ام فی السماء» برج عقرب طالع عربست وبصره ویمن وحجاز وآمل وقومس وصغد، و در برج عقرب دو کوکبست یکی را قلب العقرب گویند جنوبیست، قتال. و دیگریرا التالی لحمة العقرب.

القوس - قوس برجی است آتشی، نونهاری، مشرقی، سبک رو، مستقیم الطلوع بسیار مطالع، برصورت راکبی کمان بزه کرده، بازپس می نگرد، تیر کشیده، پیش وی ماری دنبال ببالا کرده. گویند چون آفتاب بقوس آید بحر فارس مضطرب گردد چون از قوس بدر آید بشب دریا نرم گردد و کشتی روان کنند. وقوس طالع اصفهان ومکران و ری است ودربرج قوس کوکبیست آنرا عین الرامی گویند، سحابی است. سحابی آن باشد کی برنگ ابر بود، شمالیست، نحس وقاطع وقتال[۱]. وبدانک آنچه منجم گوید کی سحابیست، لیلی یاجنوبی یاآتشی یا بادی مسلم داریم اما آنچ گویدقتالست برصورت فلان مسلم نداریم کی برفلک صورت امرد و پیر نبود وآنچ گویند برطریق تقریب گویند نه بتحقیق.

الجدی - بدانک جدی برجیست خاکی، شتوی، منقلب، ماده، لیلی، جنوبی، گران رو، ومعوج الطلوع، میانه مطالع، وطالع اهواز ومداین وسند و هند وعمان و رومست. و در جدی دو کوکب است شمالی سعد، آنرا نسرالطایر و نسرالواقع گویند، وبرصورت بزی است گوشهاء بزرگ اعضاها ازیکدیگر گشوده[۳].

۱- بجای ترکیب «اینبرج» درمه ولا «ومیزان» آمده است. ۲- ابتدای این قسمت جزء صفات میزان صفت خریفی را ذکر کرده بود تکرار آن در اینجا بی‌مورد بنظر میرسد. ۳- جملهٔ «اعضاها از یکدیگر گشوده» در مه ولا بود.

بدانک منجم آنچ گوید جدی شتوی است منقلب ، لیلی ، جنوبی، گران رو ، معوج الطلوع مسلم داریم ، اما آنچ گوید ماده برصورت بز، گشوده اعضا مسلم نداریم بحکم آنک بز وعنزه (۱) برفلک نبود . ووضع کواکب اینجا برین مثال یافته‌اند .

و درکتابی آورده‌اند از پس جدی پیریست جامهٔ کهن پوشیده‌وعجب دارم از عقل حکیمی کی این مقدار نداند کسی بچه طریق معلوم شد ویرا کی جامهٔ کهنه است یا نو (۲) وآنچ گوید عصاء دردست، عصا را چون دید کی‌وی دردست دارد و بدین عصا کرا می‌زند (۳) ، یا این کوکب را سستی چون رسید تا برعصا تکیه زند . و درکتاب الصور آورده است کی برج عقرب امردی خفته است سر برپهلوی‌عقرب نهاده،چون بدید این‌حکیم که وی امرد است یاملتحی و برج عقرب صد هزار هزار فرسنگ طول وی بود ، این امرد را چون بدانست کی‌خفته است‌یا بیدار وهیچ جای‌بدین فراخی‌نمی‌یافت‌تاعقرب را بالش‌خود کند .

الدلو ـ دلو برجیست‌بادی،نونهاری، مغربی، سبک‌رو، شتوی،منقلب ، معوج الطلوع ،برصورت چاهی‌پرآب، جوانی‌استاده آب می کشدبدلوی، و ازپس وی پیری‌عریان .و دلو طالع کوفه ومصروجرجان وظهرالحجازاست .درین‌برج‌دو کوکب‌اند: فم‌الحوت‌جنوبی است وذنب‌الدجاجه شمالیست‌وآنرا ردف‌گویند .

وبدانک‌آنچ گویند دلو بادی است، نهاری، مغربی، شتوی، منقلب مسلم داریم وآنچ گفت‌برصورت چاهی‌پرآب‌جوانی‌آب‌می کشد مسلم نداریم کی برفلک چاه وآب ورسن نبود و بدین آب چه میکنند .وآنک می گوید ازپس‌وی پیری عریان چون بدانست کی پیرست ، حاسه چشم او چون دریافت موی سپید وی و اگر جامه داشتی چون دانستی که سپیدست یا سیاه ، ابریشم است یا پنبه .

۱ـ مه ولا : غیره . ۲ـ مه : یام نو . ۳ـلا: کی را می‌راند .

الحوت - حوت برجی است ماده ، آبی ، لیلی ، شمالی ، گران‌رو ، معوج‌الطلوع ، برصورت دو ماهی سر هریک سوی دنبال دیگر ، پیش آن زنی نشسته . پیش وی کودکی سرنگون آویخته ، وحوت طالع طبرستان وسمرقندو بخارا و اسکندریه است وبرجی است شتوی، درین برج دو کوکب است، یکی را منکب‌الفرس گویند،شمالی‌است،نحس، قتال . اینست صورت بروج کی گفته آمد از قول حکماء اوایل و درکتبهاء قدیم مسطور، بعضی برصد یافته، وهزار وبیست و دوستاره ثابت برچهل‌وهشت‌صورت نهاده‌اند وبعمرهاء دراز رصدنگه داشته وبشب سیر کواکب را دریافته وبروز در قعر چاهها، دراز چنانک ازقعر آن کواکب را دیده‌اند و گویند کی درزمین یونان بحری‌بود کی‌صورت افلاك و بروج درآن ظاهر بودی و اکنون‌آن اقلیم برگردید وآب بگرفت و کس‌رادر آن‌راه نیست، این مقدار که گفته آمد (۱) اینجا کفایت باشد .

فصل

بدانک حکماآنچ گویند برجی‌نراست یا ماده، بمجاز گویند نه‌بحقیقت. چنانک عرب آفتابرا مؤنث گوید وماه رامذکر گوید، منجمان برخلاف‌این گویند چنانک گویند سنبله برجی است ماده ، خاکی ، جنوبی ، ماده و خاکی تحقیق نیست . و آنچ گویند زحل برصورت پیریست کلنگ دردست، کوهی می کند جزافات منجمانست، وآنچ گویند مریخ تیغی کشیده وسری‌بریده ، ازدست‌دیگر درآویخته (۲) وآنچ گویند زهره زنی‌است‌بربطی‌بر کنار و امثال این همه‌مجازی است، موهومات سوداوی ، نه درقرآن است نه دراخبارکی واجب کردی‌قبول آن . زحلی کی چندانست کی زمین از شرق تاغرب ده بار ، چرا کوه کندبمعول

۱ـ نسخهٔ فا «که گفته‌آمد»را نداشت و از«لا» دراین جاآورده شد. درمه: گفته‌آمدو. ۲ـ مه:وسر دیگربریده دردست چپ دارد.لا : وسری بریده‌ازدیگردست‌آویخته.

و کوه برفلک هفتم چه کند که دید کی زهره بربط می زند، یا زحل نوحه میکند، بربط زهره کی ساخت، نوحهٔ زحل برمصیبت کیست و ما اینرا کی گفتیم ازقول ایشان گفتیم تا کتاب خالی نباشد و رکاکت عقل فلاسفه کی بعوام خندیده اند باز نمودیم، تا آنچه آفریدگار [۱] آفریده است عظیم داری وبچشم احترام نگری وگویی « ربنا ماخلقت هذا باطلاسبحانک وقنا عذاب النار.» بعد ازین یاد کنیم شکفتی آفریدن آتش ومنافع آن [۲]

۱ ـ لا: عظیم .مه: عزوعلا. ۲ـ از «بعد ازین ... منافع آن» از نسخهٔ لا نقل شد.

الرکن الثانی

فی العجایب التی تحدث بین السماء والارض

قال الله تعالی : «افرءیتم النار التی تورون ءانتم انشاتم شجرتها ام نحن المنشؤن .»[۱] معنی آیت آنست کی آفریدگار منت می‌نهد برخلقان کی من این آتش آفریدم در درخت، ویرا شما انشا کردید یامن ومن درآتش منفعتها آفریدم که غریب وشهری را بکار آید وکس از آن نگریزد وبدانک درآتش منفعتها دیدم . از بس منفعتها کی[۲] درآتش نهاد، عقلاء هند ویونان غلط گشتند و سجود کردندآتش را واین خذلان درمجوس بماند وآتش پرست شدند، تا معلوم شد[۳] کی هدایت ، آفریدگارد هد وبعقل تنها کار تمام نمی‌شود . واگر آتش را از بهر منفعت پرستند ، در گل منفعت بیش از آنست و در آب[۴] منافع بیش از آنست کسی در آتش . وآفریدگار چون خواهد کی گروهی را سرگردان کند ، ایشان را مبتلا کند بچیزی چنانک هندوان را مبتلا کرد به پرسیتدن گاو وترسایان را بپرسیتدن سم خرعیسی .و مشرکانرا بپرستیدن اصنام وجمادات . و ما یاد کنیم صفت آتش وخاصیت وی .

فصل

بدانک آتش همه عالم را گرفته است و هیچ سنگی و چوبی از آتش خالی نیست[۵]، اگر جاهلی چوبی بردارد ،گوید آتش کجاست. گوئیم طریق

۱ـ سورة الواقعه آیة ۷۱و۷۲. ۲ـ مه ولا :منافع کی. ۳ـ مه ولا: شود. ٤ـ مه : ودر آب زیادت از آن است. ٥ـ مه : وهیچ سنگی نیست وچوبی که در آن آتش نیست .

استخراج هرچیزی ظاهر است چنانک دو چوب را برهم زنند ازمرخ وعفار. آتش ظاهر گردد ، یا سنگ برآهن زنند . و آتش بنزدیک چوب صنوبر بدارند حرارت بوی رسد قطران و زفت از آن روان شود و شیر را بجنبانند روغن [1] از آن پدید آید . و اگر خواهند کی زر وسیم را از یکدیگر جدا کنند بتحریک و دق جدا نشود وسبیل تفریق آن سباك داند . پس آتش در اجزاها پنهانست چنانک عسل درشکم زنبور و اگر هزار زنبور را بکشی درشکم وی عسل نبینی و اگر هزار درخت خرما بشکافی خرما نیابی پس آتش در اجزاء جمادات پنهانست وآفریدگار آنرا بسببی ظاهر گرداند. وبدانک درعالم هیچ جسمی نیست کی آفریدگار عزوجل آفرید نیکوتر از آتش. صورتی است مطلق نه محصور ونه مرکب و اکال وممتنع و کس راتمکین ندهدتاویرا امساك کنندیاقبض[2] کنند وسطیع کس نگردد . و از آن عالم علوی است باکراه وی را بدین عالم آورده‌اند . وآفریدگار از بهر منافع بندگان ویرا در جمادات محبوس کرده و در هرچه آویزد ویرا نیست کندتاچون خلاص یابدقصد مرکزعلوی کندومرکزوی بالاء همهٔ علویات، است، زیرا کی آب بالاء زمین است وهوا بالاءآبست وآتش بالاء هواست و در آتش نهیبی وغلبهٔ عظیم است وچنان دانی کی آتشی عظیم کی درکورهٔ آهنگرست [3] اگر قدری آب در آن ریزند آوازی منکر و هایل از آن پدید آید و اگر پرسند کی آن چیست کی ذرهٔ ازآن شهریرا بس کند [4] بگو کی آتش است کی ذرهٔ جهانی را [5] بسوزد . وبدانک آتش همهٔ حیوانات دوست دارند. و اگر کسی خواهد کی عجایب بیند ، درصحرا بشب آتشی برافروزد و صبر کند تا جانوران مختلف را بیند کی بنظارهٔ آتش آیند . و ازین سبب چراغ

١- مه : مسکه . ٢- مه ولا : مقبوض . ٣- مه : یاکورهٔ آهنگری . ٤- مه : که ذرهٔ ازآن عالمی را نیست کند .لا : که از دو شهری بنماند. ٥- مه : جهانی‌را بنمارد وبسوزد.

را در پیش طفل دارند تا با وی مناغات کنند (۱) و نشاط در دل وی آورد و زبانش بگشاید. وباشد کی طفل را رنجی بود خفی و نالد وگرید و پستان در نگیرد وخوابش نگیرد در شب چون مادر چراغ بازگیرد بدان بیارامد وساکن گردد. وصیاد بشب در زورقی نشیند وچراغی درآبگینه نهد و برلب زورق نهد مرغان آبی می‌آیند از اجناس و در آن چراغ نگاه می کنند، وصیاد چوبی (۲) برطشت میزند حیوانات بحری بدان آرام گیرند و در آن چراغ می‌نگرند و صیاد آهنی مغتـّف (۳) دارد ایشانرا بخود می کشد و در زورق می‌اندازد تا کشتی را پر کند. وبدانک منافع آتش ظاهراست، اگرمردی نان خمیر خورد ناپخته معدهٔ وی تباه گردد و یا گوشت خام بخورد هیچ لذتی ندهد (٤)، چون حرارت آتش بوی رسد بوی لذیذ وطعمی شهی در آن پدید آید، آفریدگار این نعمت را از کس دریغ نداشت نه از ملوك ونه از مساکین و کس را برآن قدرتی نباشد تا خزینه کند وسرد درسرای بود چون شب درآید ظلمتی حاصل آید کی هیچ چیز را نبینند، ماه را ازماهی بنشناسد (۵)، میش را ازگرگ نداند (٦) چراغی برافروزد ازآن شب روزی پدید آید، انسی (۷) حاصل گردد واین ازعدل آفریدگار است کی در حق بندگان کرد تا گدا و اسیر در آن یکسانند (۸).

ذکر ادبارالمجوس و عبدة النیران - بدانک سبب ادبار آتش پرستان تقدیر آفریدگار است وبدانك در عالم هیچ دینی شوم تر از دینی آتش پرستی نیست و ازین سبب هرگز کس از ملتی در مجوس نرفت وعبدالله‌بن زیاد گوید چون عیسی علیه‌السلم بزاد، پادشاه (۹) ملك عجم اردشیر چنان دید کی برقی

۱- لا: جملهٔ «باوی مناغات کنند» را نداشت. ۲- لا: چوبی بردست دارد. ۳- مه: معقف. لا: معلق. ٤- لا: وگوشت خام بگذارند اطعمه را هیچ لذتی نباشد. مه: و گوشت خام و اطعمه‌راهیچ لذتی نباشد. ۵- مه: مارازماهی‌نداند. ٦- مه: گوك راازمیش‌نشناسد. لا: پدیدنیاید. ۷- لا: آتشی. ۸- مه: ولا: یکسان باشد. ۹- مه: ولا: در پادشاهی ملك.

برآمد وستارهٔ ویرا بسوخت ، اردشیر بترسید و بدانست کی سبب ولادت عیسی است ، قدری انگبین بدست سه شخص بعیسی فرستاد . عیسی سه قرص باردشیر فرستاد، رسولان گفتند درین قرصها کاری هست، دوشخص قرصهاء خود بخوردند و یکی قرص خویش پنهان کرد وپیش اردشیرآمدند . گفت «شما را چه داد؟» آن دوکس گفتند «هیچ نداد.» دیگری گفت «بلی من قرص خویش فلان جا دفن کرده ام.» گفت «برو بیار.» ملك با وی آنجا رفت، طلب کردند نمی یافتند زمین را می کندند آتشی عظیم ازآن برآمد ، قصد ملك کرد،ملك بسجودرفت چون نجاة یافت از آن وقت آتش را پرستیدن گرفتند .

گویند سبب آتش پرستیدن آن بود کی هرمزبن خسرو شیرین (۱) بهرام خوانده بود کی مولودی بزاید مبارك دربیت المقدس وی زیت و زر ولبان هدیه بمریم فرستاد، مریم انبانی خاك بهرمز فرستاد، وی آنجا که شهرشیزاست دفن کرد . پادشاهی دیگر بدانست ، کس فرستاد کی برآن خاك بنا بکند متحیر (۲) درماند و راه بدان (۳) نمی برد ، چون شب درآمد نوری عظیم از آنجا برمی آمد ، خطی گرد آن نور بکشید وبیت النار آنجا بنا کرد وهنوزآن بنا برجاست و از آن آتش می برند بمشرق ومغرب وبرسرآن قبهٔ بکرد وبرسر قبه هلالی بکرد سیمین بطلسمی که کس آنرا از سر وی نتواند برداشت وگویند کی شش صد (۴) سالست کی آن آتش آنجا می سوزد وآتشهاء کی می پرستند گبران ، آتش جمشید است .آنرا ، آذر خوره گویند وآن بخوارزم بود، نوشیروان عادل با کاریان آورد چون نوبت پیغمبر ما رسید گبران بترسیدند، جزوی از آن بنسا بردند تا اگر یکی را بکشند یکی بماند . دیگر نارالخنسف (۵) گویند کیخسرو نهاد بآذربیجان ، نوشیروان

۱ـ شاید : هرمزبن خسروبن بهرام. ۲ـ در فا :کلمهٔ متحیر نبود . ۳ـ مه ولا : بوی .
۴ـ مه ولا: هشتصد . ۵ـ شاید جنسف یا جسنف که شکل دیگری ازگشنسب است .

عادل آنرا بشیز آورد گبران گویند برخنسف ملکی موکل است آنرا سبلان خوانند و کیخسرو پسر سیاوش بود وسیاوش بجمال (۱) بود ، زنی برروی (۲) او عاشق گشت ، سیاوش طاعت وی نداشت ، این زن فریاد کرد کی سیاوش قصد من میکند (۳) از آن خصومت خاست (٤) ، پیش آتش رفتند ، سیاوش برهنه شدو در آتش رفت، بیرون آمد بسلامت، بدانستند کی سیاوش بری است از آن تهمت .

فصل

دیگر آتش زرداشت (٥) ، بناحیهٔ نیسابور ، و زردشت رأس المجوس بود و از بلخ بود، دعوی پیغمبری می کرد و گفت بکوه سبلان ملکی بمن می آید وفتنهٔ وی در عالم بماند ، وملت گبری ظاهر کرد وخلقی بسیار تابع وی شد ، گویند اول کی زرداشت ظاهر شد حقه بازی کردی، وی را پیش رستم زال آوردند حقه بازی بکرد شگفت، رستم ویرا چیزی بداد، چون بزرگ شد (٦) دعوی نبوت کرد ، وآتش پرستی بنهاد (۷) ، ملوکان تابع وی شدند ، مگر رستم زال گفت من دیدم کی اوابتدا حقه بازی میکرد وشعبدی، من نبوت وی را تصدیق نکنم .

فصل

بدانک بعد ازجهودی دینی تباه تر از دینی گبری نیست و اگرموجب آتش پرستی منفعت است منفعت آب کمتر از منفعت آتش نیست ومنفعت هوا کمتر از منفعت آب نیست، چراآب را وهوا را نپرستند اگرقیاس بمنفعت میکنند .

حکایت

گویندآتش پرستی در دریا افتادفریاد می کردومی گفت یا نارفارس

---

۱ ـ مه : سخت بجمال. ۲ ـ مه ولا : زن پدر وی بروی عاشق. ۳ ـ مه ولا : کرد. ٤ ـ مه : «افتاد» به جای «خاست». ٥ ـ مه : زراتشت. لا : زردشت. ٦ ـ لا : چون کارش بالا گرفت. ۷ ـ لا : آتش پرستید و آتش پرستی بنهاد .

یانار آذربیجان بفریاد من رس. ملاحی گفت ای احمق، اگر آتش درین آب افتد کی تو افتادهٔ حال وی بتر از حال تو باشد؟ پس آفریدگار آتش رابخوان کی از آتش هیچ نیاید وآتش آنک سوزد بحکم خدا سوزد و آتش طحلب را کی در سایه خشک کنند وسمندر را وفلفل [۱] سپید را نتواند سوختن وطحلب جسمی است سست چون حکم خدا نباشد از آن آتش درماند. وگویند کی در اندلس سنگی است همچون چوب سوزد واگر آدمی خواهد کی شعلهٔ ازآن بردارد بنشیند وبرنیفروزد.

فصل

آتشی دیگر نارالحرس [۲] آتشی بود در بلادعنس [۳] بشب افروختی بروز دود نمودی واز چند فرسنگ دیدار بودی وهروقت شعله ها انداختی هرچه یافتی بسوختی، گبران آنراسجود کردندی تاآفریدگار خالدبن سنان رااز بنی اسمعیل بفرستاد وچاهی بکند [٤] وآن آتش را در آنجا برد، چون خالد از دنیامی رفت گفت «بعد از سه روز خر دشتی ابتر گرد گور من طواف کند چون آن خر را ببینید [٥] گور من بشکافید کی من شمارا خبر کنم ازهرچه بودنی است تاقیامت.» روز سیم جمع آمدند و آن خر ابتر را دیدند، قوم بدو گروه شدند، بعضی گفتند ما گور وی نشکافیم وپسر خالد بااین قوم بود و گفت «بلی اذاً ادعی ابن المنبوش» و نگذاشت کی گور وی بشکافند. چون پیغمبر علیه السلم بیامد، دختر خالد را درآوردند. پیغمبرعلیه السلام ویرا گرامی کردو گفت «هذه ابنة من ضیعه قومه.» این حکایت از بهر آن گفتم کی آتش خلقی است شگفت کی آفریدگار از بهر منافع خلق آفرید و از بهر عذاب دوزخیان و درعذاب وی این همه منافع

۱ـ مقل. ۲ـ مه: حرتین. لا: حربیین. ۳ـ فا: منس. ٤ـ لا: چاهی کرد.
٥ـ چون به بینید آنرا.

است، دررحمت وی چند بود «قیل الضیاء اسم النور والنار اسم الحر وهما جوهران صعادان - و الضیاء یعلو اذا انفرد ولا یعلی و اما السخن و الاحراق لنار دون الضیاء.»[۱] بعضی ازگبران گویند کی آتش دختر خدااست وگاو فرشته‌ایست و از آنچ گویند شرم ندارند. ابوالهذیر گویداحمق ترخلاق خدا گبریرا دیدم پرسیدم کی آتش چه بود؟ گفت دخترخدا. گفتم گاوچیست؟ گفت فرشتهٔ خدا[۲]. گفتم آب چیست؟ گفت نور خدا. گفتم گرسنگی وتشنگی چیست؟ گفت درویشی. گفتم درویشی چیست؟ گفت دیو است[۳]. گفتم زمین کی نگاه دارد؟ گفت ملکی نام وی بهمن. گفتم «بددینی دارید شما گبران کی فرشتهٔ یرا بکشید وبنور خدا بشوبید[۴] وبدختر خدا بریان کنید وبخورد درویشی شیطان[۵] کنید پس برپشت فرشتهٔ کی نام وی بهمن است حدث کنید.» مقصود ازین آنست کی آتش اگر چه عنصری شریف است سزای پرستیدن ندارد[۶] و شگفتی آتش در آفاق بسیار است.

در جزیرهٔ از جزایر هند میان سرندیب تا حد بنکالوس مراکب درآب پرخطر باشد پس تیری برسرکشتی بندند پیکان بالا کرده، چون ازباد ترسندو نظر درآن نصل می کنند آتش بیاید مانند کوکبی عظیم وبرسرآن پیکان استد[۷] آن علامت امان باشد از غرق، و باشد کی در شبی چند بار ظاهر گردد. این مقدار گفته آمد (والله اعلم وصاصفت نیران علوی بگوئیم انشاءالله تعالی)[۸].

ذکر الصاعقه والشهب والرعد والبرق - قال الله تعالی: «ویرسل الصواعق

۱- جملهٔ عربی در «فا» نبود. ۲- فا : خود. ۳- مه : گفتم گرسنگی وتشنگی چه بود گفت درویشی دیو است. لا : گفتم گرسنگی وتشنگی و درویشی ؟گفت دیوست . ۴- مه : بشورید. ۵- مه : دیو بجای شیطان . ۶- مه : نبود . لا : نیست . ۷- مه : رود . ۸- قسمت بین الهلالین از نسخهٔ مه ولاست.

فیصیب بها من یشاء.» (۱) معنی آنست من کی خدا ام آتشها فرستم بر آن کس آید کی من خواهم وصاعقه آتشی بود کی از فلک النار آید ، از میان دو بخار قصد زمین کند اگرهوا رطوبت دارد بزمین نیاید واگر هوا صافی بود قصد زمین کند برهرچه آید هلاك کند. و محمدبن جریر طبری گوید درطبرستان صاعقهٔ برسرای ملك افتاد وقبهٔ را ناچیز کردولشکری بسیار بمرد، پس از آن ابری مظلم برآمدچون ابر بازشد بیت النار افتاده بود ودرختها بسیار سوخته وهرابده جمله نیست(۲) شده وحکما گویند ظهورآتش دلیل قحط بود وغبار برروی آب دلیل موتان بود.

النجم - اما ستارهٔ کی کشیده شودآن نه ستاره بود کی اگرستارهٔ بیفتد همه عالم سوخته گردد. بلی آن دخانی بود یابس ، حرارت هوا در آن افتد ملتهب شود وفلک می گردد وی نیز با وی گردد وبدان نتوان دانستن کی نه کوکب است که نزدیك است ونزدیك ترین کواکب قمراست. وقمر ازصد هزار فرسنگ پدیدار بود اما این ستاره بیش از صد فرسنگ پدیدار نباشد و زود بیفتد (۳) و باشد کی دو بخار مخالف بهم رسند وخواهند کی از یکدیگر جدا شوند ساعتی حرکت کنند وهوا درمیان هردو بخارگرفتار ماند، پس بخار سردآتش راقهر بزمین افکند. وبشهر هرا (٤) برمنارهٔ آمد ثلثی بدرازا ببرد. وشخصی دربیابانی خفته بود صاعقهٔ باریک برپای وی زد ساقهاء وی جدا شد و از پای (٥) وی هیچ خون نیامد کی داغ گشته بود و اثر تشنج داغ ظاهر بود.

البرق - اما برق هم این معنی است کی ابر وهوا درهم افتد چون سنگ وآهن آوازی از آن پدید آید آنرا رعد خوانند ومردم اول برق بینند پس رعد شنوند زیرا کی حاسهٔ بصرتیزتراست ازحاسهٔ سمع. ومثل آن چنان بود کی یکی

۱- سورةالرعد آیهٔ : ۱۳ . ۲- لا : هرآبادانی که بود جمله نیست . ۳- مه : فرو افتد .
٤- مه : هراق . لا : هراة. ٥- مه ولا: و از شریانها خون نمی‌آمد .

برلب آب [1] دریا دست برهم زند شخصی آن مرد را بیند که دست برهم زند بعد از ساعتی آواز دست شنود . وبحد طبرستان آتش افتد از آسمان آنجا کی بیفتد نشان کنند وبر کنند چون بآب رسند، آهنی یابند برآن نشان زر وسیم وجواهرها، آنرا خشت آسمانی خوانند و آن جواهر زمین بود از آهن و نحاس ومس و زر وسیم کی گداخته شود درزمین از آن آتش، چون بآب رسد منجمد شود . اما اگر این آتش برآب آید از آن وحیهٔ عظیم برآید وباشد کی خلقی از هول وی بمیرد .

الرعد ـ بدانک فرق میان رعد وهده و وحیه آنست کی این آتش را فرو آورد ، اگر در هوا بخار بود ، بانگی ازآن برآید رعد خوانند اگر هوا صافی بود قصد زمین کند اگر در بحر آید بانگ آب برآید آنرا وحیه وهده گویند و این بانگ هول بود و مهلک بود و اگر برخشک آید آنرا صاعقه گویند و خرابی کند وبه زمین فرو رود تا به آب برسد وبدانک ماهی از آواز رعدبمیرد وسر از دریا بیرون نیارد کردن از بیم رعدوسحاب کی ویرا بخود کشد . وماهی چون بمیرد درآب سمی قاتل بود [2] حیوان بحری از وی گریزند .

قوس قزح ـ اما قوس قزح را تیرازه [3] خوانند نورقرص آفتابست کی بخارتر در هوا قبول کند و مثال آن چنانست کی نزدیک آفتاب از فلک قطعهٔ روشن تر است وبرمحیط آن قطعه ،قطعهٔ دیگر کی روشنایی وی کمتربود وبازقطعهٔ سیم نور وی کمتر بود . وقطره هاء باران وبخار بعضی بدان وضع بودوآن قطعه کی بآفتاب نزدیک تر بود رنگ سرخ نماید وقطعهٔ دوم رنگ سبز نماید وقطعهٔ سیم رنگ سیاهی نماید وقوس همیشه مقابل آفتاب بود ودایرهٔ تمام باشد واما نیمی در تحت الارض بود . وتمام کسی نبیند دایره راکی برمنظرهٔ آسمان رود . وبسیار بود کی شب بدر چون ماه بآفاق نزدیک باشد و باران آید قوس ظاهر

۱ـ مه ولا : برلب دریا . ۲ـ لا : گردد . ۳ـ لا : تیراژه . مه : تیزوازه .

گردد و اگر خواهی کی بدانی خرگاهی بنه ونیک بپوشان و در اندرون رو و سوراخی (۱) کن تا آفتاب درجهد و آب در دهن گیر و در شعاع آفتاب دم، اندر آن رنگها پدیدآید مانند قوس، واگر آب صافی در دهن گیرد وپشت برآفتاب کند و در هوا دمد پیش خود قوسی بیند وقوس دلیل صحو باشد.

ذوالذؤابه - اماذوالذؤابه آنست کی آفرید گارقدرت کامل خویش بنماید بخاری که در وی دهنیت بود از زمین متصاعد شود وبجوهر آتش رسد حرارت آفتاب در وی آویزد آتش گردد، آنرا ذوالذؤابه گویند وباشد کی دراز بود و باشد کی شمسی بود مدور ومثلث. وبروزگار مامون آتشی برآمد (۲) بمرو دراز مستطیل وچند روزبماند وبطبرستان ستارهٔ دراز برآمد از مشرق وچندشب بماند پس برمدینهٔ فرغانه افتادوتباه کرد وملک فرغانه بمرد. این مقدار اینجا کفایت باشد تا بخارات هوا بشناسند ازکواکب اصلی وکذلک سرخئی کی آنرا شفق خوانند از نور قرص آفتاب بود کی در بخار آویزد چنانک آتش نماید. و ما عجایب هوا بگوئیم.

فی عجایب الهواء والریح ولطافتها - قال الله تعالی: «وارسلنا الریاح لواقح.»(۳)

گفت ما بادها را چنان آفریدیم بعضی که درختها راآبستن کند وکشتیها روان کند وهمه عالم باد دارد. وآفریدگار هوا را برمثال دریائی آفرید محصور در جوف فلک وچنانک آب را سبب حیوة ماهی کرد هوارا سبب حیوة برّی کرد. وغذای بنی‌آدم سه‌چیز است نان وآب وهوا. نان وآب غذای اجسام‌است‌وهوا غذاء ارواحست. چه اگر یک روز مردی آب و نان نخورد نمیرد واگر یک طرفة‌العین هوا بحلق وی فرو نرود بمیرد وجان بدهد.

مسئله - اگر پرسند هوا بحلق ماهی درآب چگونه می‌رسد؟ گوئیم هوا

۱- مه: سولاخی بازکن. ۲- لا: از مشرق بمرو. ۳- سورة الحجر آیة: ۲۲.

بواسطهٔ آب بماهی می‌رسد کی هوا محیط است بآب وآب محیط است بماهی و اگر ماهی در آبی آید کی هوا بوی نرسد بمیرد. ومثال وی چنانست کی بچه در شکم مادر، اگر چه هوا ببچه نمی‌رسد بمادرش می‌رسد. و اگر جاهلی بماهی درنگرد گویدچرا نمی‌میرد درآب؟ ماهی نیز گویدچرا این آدمی در هوانمی‌میرد[۱]. چنانک آدمی در هوا نمی‌میرد و در آب غرقه شود، ماهی در هوا بمیرد ودر آب غرقه نشود و ذلک تقدیرالعزیزالعلیم.

فی قوةالهوا - بدانک استیلا وقوت کـه هواراست در هیچ مخلوقات نیست وچندان ولایت که هواراست هیچ عنصررا نیست، کی اگر یکی برمنظرهٔ آسمان رود همه هوا بیند وبنگر کی آن مقدار هوا کی در سفینهٔ بود یک مثقال نباشد وصدهزارمن بردارد. و اگر مشکی پر از هـوا کنند و برآب نهند[۲] و کوهی برسر آن نهند، کوه را بردارد مگر مسامهاء مشک احتمال نکند وبادرا بگذارد. و اگر این مشک را پر باد کنند وبرسنجند وآنگه باد را بیرون کنند وبرسنجند هیچ وزنی بنکاهد.

فصل

بدانک بعضی ازحکما گویند نزدیک آسمان فلکی است نام وی نسیم، اصل این هواست کی متفرق می‌شود در عالم ومادت ارواح است، چون قرص آفتاب کی بهمه روزنها درآید وچون روزن دربندند شعاع باقرص آفتاب جهد[۳]، هم چنین حلق حیوانی اگر دربندند نفس وی با هوا گریزد.

سؤال - اگر گویند[۴] کی مخنوق چرا جان دیرمی‌دهد؟ گوئیم «زیرا کی جان بهمه اجزاء تن مستغرق شده است و درزیر هرسوی، مجرای نفسی است

۱- مه: گوید که آدمی چون میزید در هوا. ۲- فا: «کنند ومشکی را برآب نهند» ترکیب «مشکی را» زائد بنظر رسید وحذف شد. ۳- فا: دهد. ۴- مه ولا: اگر پرسند.

کی باجزاءآن ازاجزاء تن بیرون‌می‌آید واگرنه باول حالت مخنوق‌جان‌بدادی . اما آن مقدار چندان بماند کی‌مسام‌بسته گردد وسرد شودوهوا بدان بیرون‌نیاید آنکه نفس منقطع گردد .

سؤال - اگرپرسند قوت‌آتش بیشتر یاقوت‌هوا ؟ گوئیم قوت هوا، بحکم آنک سبیکه در آتش اگر چه بسیار بماند بنگدازد تا باد بدم و کوره اندران ندمند کی هواآتش راباجزاء سبیکه‌رساند تاحل کند. وبدانک آفرید گارعزوجل هوا را وآتش را هردو مشترك آفرید چنانک آبرا وخاك را مشترك آفرید . وهوا همه عالم گرفته است و فلك‌القمر می گردد و از سرعت حرکت وی هوا گرم می گردد و آتش می‌شود تا نزدیک و گرد هوا درمی‌آید و اندازهٔ هوا خردتر می‌شود تا نزدیک هردو قطب سپری شود . وبدانک از زمین تا حد فلك‌القمر همه مملکت هوا است وبه مسحة سی‌وپنج هزار ودویست وسیزده فرسنگ است از زمین تا فلك‌القمر .

فصل

بدانک هوا جمله یک جنس است چنانک‌آب وآتش همه یک‌جنس دارد کی جزوی از جزوی نگردد .

سؤال - اگر پرسند چرا آبی‌تلخ بودودیگری خوش بود وهوایی پاك بود وهوایی‌عفن بود؟ گوییم «آب وهوا درعنصر خویش بنگردند چنانک‌آتش نگردد . اما آن هوا کی بحدود زنگبار است سیهی دهد وآن هوا کی بحدود صقالبه است سپیدی دهد بمجاورت خاك وعربی کی درخراسان‌آید ازطبع بگردد، وملخ کی در بیابان بود خاك رنگ بود و چون در بستان بود سبز رنگ بود . وگزندهٔ در سرجوان سیاه بود و درسر پیر سپید بود ، و پنهان نیست کی روی

حبشیان چنان نیکو نیست کی روی ترکان و مردانی کی از حد نبط میسان‌اند دنبالها دارند چون دنبال نهنگ، واگرسلاحی نبطی را بینی روی وی پنداری کی روی بوزینه‌است .وبحد مغرب مردان‌اندمسخ شده ازسبب‌آب‌وخاك وهواء فاسد و از جاهلی انتقال نکنند از آنجا، چون روزگار برآید مویهاء ایشان دراز گردد و دنبالها دراز شود، و درمهب (۱) شمالی‌آدمی بوزینه شود واگرخواهی کی بدانی در روی زنگباری و روی قفچاق نگر و در اندام حبشی و اندام‌ترك نگر تا بدانی که تأثیر هوا وخاك چند است.

مسئله - اگر پرسند کی مسخ روا باشد، گوییم روا باشد. لقوله تعالی: «وجعل منهم القرده والخنازیر» (۲) وآفریدگار قادراست برمسخ وبرتقلیب اعیان. بعضی گویند مسخ وخسف شاید اما قذف نشاید کی سنگ ازجهة آسمان نیاید، و درقدرت آفریدگار جایز است هم مسخ وهم‌قذف وهم خسف و ما درفصولها بیاوریم هریك بجای خویش . پس آفریدگار این قوت در هوا آفرید تا هرجا تأثیری کند، چنانك احراق در آتش آفرید وترطیب درآب آفرید. وبدانك گاه گاه تغییر در هوا پدید آید بسببی حادث چنانك بقراط گوید درساحل دریا وبا پدید آمد وهیچ سببی ظاهر نشد نه درآب نه درهوا. چون تفحص کرده آمد در بیست فرسنگی‌تنینی از دریا سحاب برکشیده بود وبرساحل افکنده وبگندیده و هوا از آن فاسد شده وحیوانات هلاك می‌شدند، پس بفرمودند کی نمك بسیار بدان ریختند تا گند ساکن شد وهواصافی گشت و وبا بازگردید ، پس درنفس هوا تغییر نباشد کی هوا همه‌جا یکی بود.

فی ذکرالریاح ومهبها - بدانک بادها بسیار است و جمله حرکت هوا است کی بعلتی بجنبد ، چون آب دریا کی درموج آید وسبب حرکت هوا یا

۱ـ لا : جهت .   ۲ـ سورة المائده آیة : ۶۰.

زحمت بخاری بود بسیارکی ویرا از موضعی بموضعی راند تاجای کثیف شود ، چون همه‌جای متساوی شد ساکن گردد، چنانک حال قاروره برآب ، اگر دمی در آن دمند، آب بیرون جهد بمقدار آن هواکی در وی شود وباشدکی حرکت هواازحرکت جسمی بودعظیم،چنانک لشکری عظیم کی برخیزد هوادرحرکت[۱] آید وبوقت مصافها و اضطراب لشکر بادهاآید وهم‌چنین بوقت رجوع کواکب وخاصه عطاردکی ازسیر وی هوا متحرك [۲] شود. بدانك هوا تا ساکن بود هوا خوانند چون متحرك شود ریاح خوانند. وباد جوهری است ، پادشاه وش نه اولش پیداست نه‌آخر نه میان نه صورت وی بتوان دید نه جسم وی غالب بود برهمه جواهر، روان شده در همه معادن بی‌شرم وستمکار، گاه چون فرشته ساکن بود گاه چون دیومضطرب شود[۳]، باآتش رفیقی کند باآتش درشود بنسوزد بقرزم بگذرد ترنشود، اطراف عالم بگرفته و وی درمیان عالم نشسته، پیش‌وی مشرق ومغرب وآسمان وزمین یکی بود. وباغها را دایگانی [٤] کند، درختها را آبستن کند، مایهٔ حیوة همه حیوانات بود.

ذکر اجناس الریاح - بدانک بادها اجناس‌اند وحدود وی معین است. چون هوادرجانب مشرق حرکت کند صبا خوانند. اگربمغرب بود دبور خوانند. اگر درشمال بود شمال خوانند. اگر بجنوب حرکت کند جنوب خوانند والا دراصل هوا یکی است ویک عنصر است.

فی السحاب وصفته ومنافعه - قال الله تعالی «وینشیٔ السحاب الثقال»[۵] آفریدگار می‌گوید من فراهم آورم ابرهاء گران و از آن آب ببارانم برعالم قطره قطره تا بناها خراب نکند. وبدانک ابر بخاری باشد کی از دریاها برخیزدوببالا

۱- فا : حرکات . ۲- فا : متحیر . ۳- فا : بود . ٤- لا : دایگی . ٥- سورة الرعد آیة : ۱۲.

رود، مترا کم شود، سرما بوی رسد ، قطره‌ها گردد ببارد، تاماده‌آن بخاری افزاید می‌بارد تا منقطع گردد، یاآفتاب آنرا تحلیل کند، یا دیگر کواکب . واگربخار درهوا سرد گردد برف ببارد ، اگرهوا متحرك بود برف را بگرداند تگرگ کند اگر بخار اندك بود نبارد ولیك ضباب شودومیغ، بامدادان چون دودی استاده بینی ، چون آفتاب برآید تحلیل کند ویابهبوب بادنیست شود واین همه‌بقدرت منتهاء آفریدگار بود .

فصل

درحدود ترکستان وسردسیر ابرها باشد عجب وایشانرا درآن دعاوی باشد ورهبانان آنجا دعوی انشاء سحاب کنند وانشاء سرما ، واسمعیل بن احمد امیر خراسان گفت کی بغزاء ترك بودم با بیست هزار مرد . روزی از لشکر من ضجه برآمد و گفتند ترکانرا کاهنی است کی سرما ظاهر کند وخلق بدان هلاك شود، وجماعتی گواهی می‌دادند ومن قبول نمی‌کردم . روزی دیگر سحابی برآمد سیاه ازسر کوهی درآن صورتهاء هایل وبانگهاء عظیم، زبانه هاءآتش می‌کشید، لشکر من بترسید،فروآمدم و روی برخاك نهادم، گفتم «الهی دشمن را برماظفر مده واهل اسلام را خجل مگردان .» بعد ازساعتی خبرآمد کی لشکر کافربگریخت وآن سرما بدیشان بازگشت وبعضی را هلاك کرد وما باغنیمتی عظیم بازگشتیم وسرما واستمطار ترکستان معروفست .

وبدانك بدست آدمی نیست کی انشاء سحاب و سرما کند ، اما بدیع نیست کی آدمی همت برکارها نهد، آفریدگار آن برآورد، یاتقدیر موافق وی[1] گردد ، یا ممکن بود کی درآن حدود ابرها وسرما بسیارخیزد ، رهبانان اوقات آن دانند بوقت آن دعوی انشاء کنند وچنین نمایند کی ماانشاء کردیم [2] وبهر

۱ـ مه ولا : وقت .   ۲ـ فا : وچنین نمایدکی من انشاءکردم .

وجهی کی هست جز بتقدیر آفریدگار ظاهر نشود. وبدانک آفریدگار درسحاب قوهٔ جذب آفریده است، کی اژدرها را از دریا برکشد وببیابانها اندازد وتنین درقعر دریا بود و از بیم سحاب سربالا نیارد کشید. و مثل سحاب چون سنگ مغناطیس است کی آهن را جذب کند وسحاب سر این تنین بخود کشد.

فصل

عمروالبکایی گوید کی تنین اژدرها باشد متمرد مارانرا خورد، پس بدریا درشود ماهیانرا می‌خورد وعظیم می گردد تا دنبالش یک فرسنگ شود وجانوران دریا از شر وی بخداء عزوجل نالند تا آفریدگار ابری بفرستد وویرا بخود کشد وبزمین یأجوج ومأجوج افکند وقوت ایشان سازد.

و درچین وماچین سنگی باشد کوچک اگریکی بردیگری افتد بادآید وسرما وبرف.

و در تبت کوهیست اگر آنجا یکی بانگی زند چندان باران آید کی سیل روان شود، نمد را برنعل ستور بندند تا ازآنجا بگذرند.

حکایت

معلی بن هلال گوید «بمصیصه (۱) بودم دریا دراضطراب آمد و دودی از آن برمی‌خاست. پس ابری برآمد وبآب فرو رفت و از پس وی ابری سیاه برآمد تا هفت ابر بدریا فرو رفت، آنگه برخاست وچیزی برکشید (۲) سر وی بآسمان بود ودنبال وی درآب. و از بحر انطاکیه یکی را برکشید (۳) دنبال برسور زدچهل برج را بیفکند وتنین جانوری است مُفَلّس، متمرد وبال داردعظیم و دوگوش دارد دراز، سر وی چندان بود کی کوهی، وقتی کی ابر ویرابرکشد

۱- لا : مصیصیه . ۲- مه : وچیزی برآورد . لا : چیزی می کشیدند . ۳- مه : برآورد لا :برکشیدند .

درآن حدود مردم تضرع وزاری کنند تا برایشان[۱] نیفتد، وبکشد ابر آنرا تا بخراب افکند[۲] و اگر برشهری آید خراب گردد. این مقدار گفته آمد از شگفتی سحاب وآنک عالم پاك بود وخالی[۳] آفریدگار بکن فیکون عالم را پر ازسحاب کند تا همه آفاق بپوشاند وچون خواهد بیک طرفة العین نیست کند وچون روان شود پاره پاره همیشه ازمغرب آید وبجانب مشرق رود والله اعلم بماقلنا من العجایب والاسرار.

فصل

قال الله تعالی «وانزلنا من المعصرات ماء ثجاجا» تا اینجا کی الفافا.»[۴] خداء تعالی می گوید« ما آبرا از ابرها ببارانیم تا نباتها بدان بروید و بستانها بدان پرورده شود ومیوه ها آرد[۵]» وبدانک شرف آب این تمامست کی درقرآن گفت «وکان عرشه علی الماء.»[۶] وجای دیگر گفت «وجعلنا من الماء کل شیٔ حی.»[۷] یعنی همه موجودات را حیوة درآب نهادم. و بدانک اصلهاء کی قوام عالم بدانست چهاراصل است: یکی آب دوم خاك سیم باد چهارم آتش واین چهارگانه ازکس دریغ نداشت، بملک وبدرویش وبفیل وبپشه بهمه یکسان داد وهمه درآن متساوی اند واین عدل باری است. یکی را پرسیدند کی درموجودات از چه عزیزتر نیست؟ گفت ازآب. گفت ازچه حقیرترنیست؟ گفت ازآب، یعنی آب کی بسیار بود قیمتی ندارد، چون کم شود شربتی هزار دینار ارزد.

قال شراعة «الماء حیوة ویشرکنی فیه الکلب والحمار[۸].» وآب، غذاها را باعضا رساند و تربیت کند وآب خوش روی را نیکو کند وتن درست دارد. قال

۱ـ مه: برسرآن قوم. ۲ـ لا: ابرآنرا تا بمقام خراب. ۳ـ شاید: حالی. ٤ـ سورة النبأ آیة ١٤.
٥ـ مه ولا: آورد. ٦ـ سورة هود آیة: ۷. ۷ـ سورة الانبیاء آیة: ۳۰. ۸ـ لا: کل الکلب والحمار. مه: الکلب و الخنزیر.

الاعرابی«اللهم لاتنزلنی ماء سوء فاکون امر سوء.» ونیکوترین آبها آنست کی از ناحیت مشرق آید و زود سرد گردد و زود گرم گردد و بترین آبها آب برف و یخ بود کی سرما لطافت از وی بستده باشد واجزاء غلیظ مانده ،وآب چشمه ها غلیظ بودخاصه کی جای معادن زر وسیم وشبه وکبریت بود و ازآن عسرالبول آید ، زیرا کی غلیظ بود و این جواهر از رطوبت وبرودت متولد شود وآب سرد مضر باشد بدماغ وباعصاب وبدندان زیرا کی طبع این عضوها سرد است.واما آب شور از آن بود کی آفتاب اجزاء لطیف از وی بستده بودچون بول کی لطافت وی در اجزاء جسم رود وکثافت بماند ، وآب خوش سبک بود ونافذ ، و اگر کوزهٔ مومین بکنند مجوف کی آنرا دهن نباشد وآنرا درآب شور افکنند شبی و روزی ، چون بردارند در میان وی آب خوش بود ، زیرا کی آب عذب را نفوذ بود ومالح را نبود .

فصل

بدانک آب یکی است از چهار عنصر و اصلی شریف است ، و مادهٔ حیوتست وسبب طهارت و دروی طعمها و رنگها آفریده چنانک برصحرا ببارد برخاکستری سوخته کی درآن هیچ دانه وحبوبی نباشد و ازآن اصناف گیاهها برویاند ، هریکی برنگی وشکلی وبوئی. مثلاً آب در باغی رود سیب سبز ، و انار سرخ ، انگور سپید وسیاه ، سوسن بویا ، سیر گنده بروید [1].این معانی همه در آب نهاد بواسطهٔ هوا و خاك این ثمار [2] پرورده شود و بدانك آفریدگار آبها را ابتدا ازجوهری آفرید سپید کی نظری بوی کرد ، بهیبت آن جوهرشکافته شد نیمی بگداخت آب گشت و نیمی دیگر عرش را از آن بیافرید و آن آب را اکنون بحرالعمیق وبحرالمحیط خوانند از آن سوی عالم . وبرومی بحر طرطاوس

۱- فا : کلمهٔ «بروید» را نداشت.   ۲ـ فا : ترکیب «این ثمار» را نداشت .

خوانند. و رجوع همهٔ آبها با وسط الارض است وآن مرکز وی است وآفتاب بقوت خویش آب را جذب می کند از شش جوانب کرهٔ زمین و ببالا می کشد و باران می‌شود و بر عالم می بارد بحکمت عجیب [1] کی بهمت حکما عالم صد گز در صد گز زمین تر نتوانند کردن و ندانند وضع باریدن آب ترتیب کردن، آفریدگار از مشرق تا غرب تر گرداند بباران و اگر چنانک آب بیکبار فرو ریختی خرابیها کردی و بنیادها بیفکندی. اما بحکمت بالغه قطرات کند به تقدیر بسویت کی قطرهٔ از قطرهٔ کم و بیش نباشد، وزن هر قطره تسویی زیادت دانگ سنگی [2] نگردد. می‌باراند تا باجزاء زمین می‌رسد وزمین از آن ذخیره برمی‌دارد، و آنچ افزون بود سیلها گردد و بخرابیها ریزد. وبدانک چون آفتاب از زمین دور شود، در آن زمین بحر پدید آید از رطوبت، وزمین مصر نخست بحر بود آنگه مصر شد وزمین یونان چند بار بحر گشت و چند بار خشک گشت. واین ابرها کی می بینند اگر از جانب مغرب آید، آن آب را از بخار بحر الخزر و بحر الروم آورد و اگر از جانب مشرق ظاهر گردد و ببارد آن آب را از بحر هر کند برداشته بود. تا بدانی کی کار عالم مهمل نیست وآنرا مدبری است وقادری کامل کی آنرا می‌سازد وقیل «الماء مزاج الروح وصفی النفس وقوام البدن» لقوله تعالی «ومن الماء کل شیٔ حی.» [3] لون آب لون جای وی بود، اگر آب در قدحی سبز کنند سبز نماید و اگر سرخ بود سرخ نماید، ومتی تباعد عمقه یتصورانه اسود. وما بابی [4] در عجایب دریاها بگوییم انشاءالله تعالی.

الباب الثانی
فی عجایب البحار مرتبة بالحروف

قال الله تعالی «وسخر لکم البحر لتأکلوا منه لحماً طریاً و یخرجون منه

۱ـ لا : عظیم وعجیب. مه: عجب. ۲ـ لا: دانگسنگی. مه : دانگی‌سنگی. ۳ـ مه ولا: وقیل الماء... بدن. لا: لقوله تعالی ... حی. ٤ـ مه ولا: شمهٔ.

حلیةً تلبسونها وتری الفلك فیها سواخر.»(۱) یعنی من مسخر کردم دریاها را از برای شما تا ازآن ماهی تازه آرند (۲) از بهرخوردن و مروارید آرند (۳) از بهر زینت و کشتیها می‌رود درآن برصفة جمال(۴) وبار شما می کشد این ازرحمت آفریدگار است. وبدانك از دریاهاء عظیم بحرالاخضر است کی طول و عرض آن خدا داند، آن مقدار کی کشتی درآن رود از حد حبشه است تا حد شهر برطینه و درین دریا جزایر خالدات است همه خراب. و این دریا را بحرجنوبی خوانند عمران از وی سند وهند است وآن مشتمل است برشش صد (۵) مدینه و در جانب شمال (۶) چهار هزار و دویست مدینه است، طول این دریا کی کشتی درآن برود هزار میل و پهناش دو هزار میل، طرفی ببحر فارس دارد درین دریا هزار وتیرست جزیره بود کی ازآن یاقوت سرخ آورند.

الالف ـ بحر الماس دریایی‌است بس عظیم، طرفی بود از محیط برآن جزیره کی الماس آنجا باشد وآنرا طریقی مخوف وتنگ هرکه برآنجا رفت فرو نتواند آمدن مگر زجانب دیگر وخود را بمیان آب اندازد از جای شاهق اگر هلاك نشود با ساحل افتد واگر بآن راه آید کی رفته بود آب ویرا راه ندهد و ویرا هم‌سوی جزیره‌آرد کی‌آب‌برجزیره می‌زند کس‌را تمکین ندهد کی‌باز گردد.

الباء ـ بحرالبا کی دریایی است آب وی خوش از پس دریاء الماس است، آفریدگار بوی‌وحی کرد کی دو شاخ گردد، جمع‌شد، الله تعالی‌ویرا زجر کرد، بگریست ومی گرید تا قیامت، وهمیشه باغریو بود و اضطراب، و ازپس وی بحرالمظلم است همیشه درآن ظلمت بود و سحابهاء کثیف.

بحر بلنجر (۷) وبکرویل(۸) دریایی است عظیم، و دریاء خزر را ازآن

۱ـ سورةالنحل آیة: ۱۴. ۲ـ مه ولا: آورید. ۳ـ مه: آورید. لا: آرید. ٤ـ فا: حمال.
۵ـ مه و لا: هشتصد. ٦ـ مه ولا: شمالی. ۷ـ لا: ملیخی. ۸ـ فا: بکرومل.

سوی دشمن بود، نوشروان عادل برسرآن سدی[۱] بکرد، میان وی ومیان بیضاء مدینهٔ ملک خزرچهارماهه راه و ازبیضاتا سد اسفندیار دوماهه راه ونوشروان خواست کی میان وی ومیان مملکت ترک سدی بود، مشکها پرباد کرد ودرهم بست وبناها را برسرآن می کرد تا بزمین قرار گرفت و دری آهنین برآن آویخت وحرس را برآن گماشت. چون این قهد[۲] بکرد سریری زرین بنهاد برسراین قید[۳] وبرآن نشست وخدایراعزوجل سجود کرد وگفت «یارب الارباب انت الهمتنی بسد هذا الثغر فردنی الی وطنی.» آنکه برآن سریر خفت، گفت بیاسودم، پس درخواب شد، چنان دید کی طالعی برآمد ازدریا وهمه آفاقرا بگرفت وغمامی ظاهرشد وبرقید[۴] اوفتاد، امیران بدیدند[۵] وبترسیدند، نوشروان ازخواب درآمد، گفت «مترسید کی من دوازده سال درین قید رنج بردم از بهر راحت خلق، آفریدگار ضایع نکند.» وگفت چنان دیدم کی این طالع برآمد ومرا گفت ای ملک ساکن باش کی من، ازاهل این دیارام[۶] هفت باربدیدم این سد را معمور و خراب. آفریدگار مرا خبر کرد، پادشاهی درین عصر کی تویی قیدی کند وتا قیامت بماند «وانت ذاك الملك البانی» وباب فروشد[۷].

و بحنکان[۸] طرفی است ازدریاء فارس درازی وی بیست فرسنگ و آب وی شور بود، وآنچ ازوی با ساحل افتد نمک گردد و درجوانب وی سباع ضواری بود.

بطیحه ـ بطایح بسیار است و ببصره آب شور بود مگر در بطیحه، و بطیحه معدل بن غیلان آورد واهل بصره را بالوعها درین نهربود، روزی اهل بصره را گفت چه گوئید بکسی که بول درآب کند چهل روز وبازخورد[۹] گفتند

۱ـ فا: قید. ۲ و۳و۴ـ لا: سد. ۵ـ مه وفا: بدویدند. ۶ـ فا: دریاام. ۷ـ مه: وغاص فی الماء. ۸ـ مه: بجدکان. لا بحدکان. ۹ـ فا ولا: کلمهٔ «بازخورد» را نداشتند.

«عقل وی بکاهد.» گفت «شما هشتاد سالست کی بول درآب‌می کنیدومی‌خورید عقل شما چون بماند [۱].»

الثاء - ثولیه[۲]، دریایی است در زیر قطب شمالی برآن یک جزیره، آنراثولیه خوانند، شصت‌وسه درج دوراست ازخط استوا، هیچ‌سفینه نگذردآنجا کی دریاء صعب است وپشت [۳] وی دشخوار، طول این دریا هزار میل، و بحری است ساکن چون کشتی در آن رفت اضطراب کند و زیر و زبر گردد.

الجیم - جیحون نهری است، آبی ناخوش و میان بلخ و جیحون دوازده [٤] فرسنگ بود. ازجانب‌مشرق‌آید ازجای کی آنرا ربوشاران [٥]خوانند. و آن کوهیست بناحیهٔ سند و هند پیوسته و این جیحون ببخارا رسد وبگذرد بر سورترمذ زند و از آنجا بگذرد تا بصین، مخرج وی ازکوهها تبت ومی‌آید با باد صبا، آنجا رخاب [٦] گویند، چون ببلخ رسد جیحون خوانند، پس بگذرد بخوارزم تاسیاه کوه‌بخلیج‌طبرستان پیولدد. وجیحان نهری‌است‌بزرگ‌نهرالمصیصه خوانند مخرج وی از حدود روم است.

بحر جهرهور - آبی‌عظیم‌است ازمغرب‌آید وبقلزم رسد وبگذرد تابمشرق وعظیم‌تر ازین دریا نیست آب وی تلخ بود و حدی بعدن دارد.

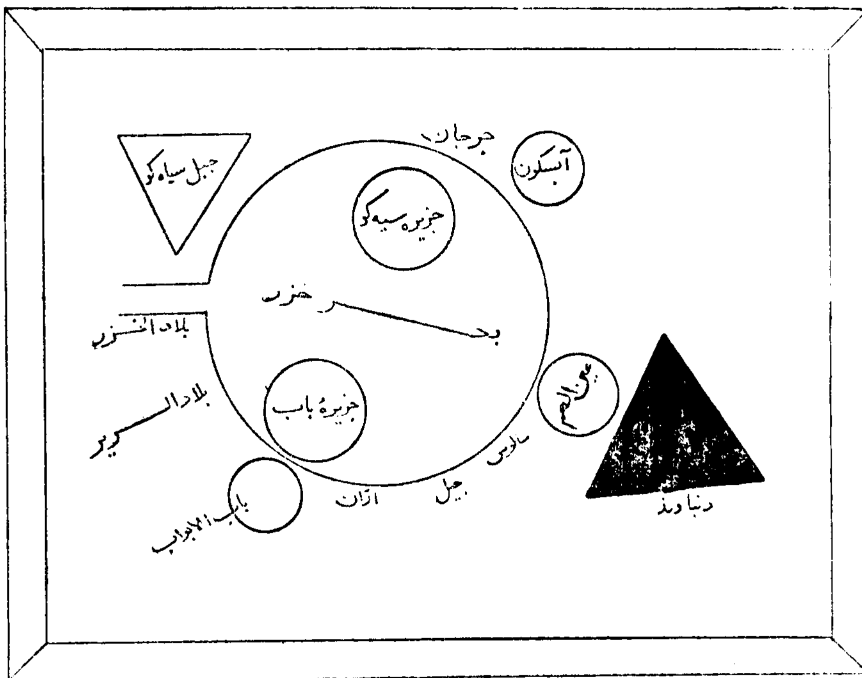
بحرجنچست - [۷] آبی عظیم درولایت ترك، چون افراسیاب بگریخت ازکیخسرو درکوهی شد و درآنجا بترکی با خودمی گفت «ای مسکین ازتخت بغار افتادی.» شخصی‌ویرا بدیدنام اوهرم [۸] ویرا بگرفت، ازدست‌هرم‌بجست درین دریا رفت، هرم برلب دریا نشست کمند بدست، کسی گفت ازین آب

۱ـ مه : شما را عقل‌ازکجا بماند. لا: چگونه بماند. ۲ـ لا: تولیه وآنرا زیرحرف‌تاء آورده‌است.
۳ـ لا: بست. ٤ـ مه : دوانزده. ٥ـ مه: ریوشاران. لا: دیوشاران. ٦ـمه ولا: وخاب.
شاید وخشاب. ۷ـ شاید : چیچست. ۸ـ مه ولا : هوم.

نهنگ می گیری؟ گفت «افراسیاب درینجا شد.» کیخسرو راخبر کردندبلب دریا آمد و برادر افراسیاب راگرفته بود، برلب ساحل ویرا می‌زد وی می‌نالید، افراسیاب آواز برادر شنید، بیرون آمد، ویرا بگرفتند، ودرین دریا مردم آبی بود.

بحر چکل - دریایی است از مغرب آید بقلزم رسد، ودرآن ماهی بود کی اشتر را بنمارد [۱]، ترکان ازین ماهی برنج باشند، هردام کی در آن افتد بدرد.

الخاء - بحرالخزز دریائی است مدور بهیچ دریا اتصالی ندارد، [۲] اگر مردی گرد وی بگردد هم بدانجا آید کی از آنجا [۳] رفته بود، هیچ مانعی نباشد، مگر نهری خوش کی در آن می‌رود وآب وی شور است، ویرا نه مد



۱- لا: فرو برد. ۲- فا: هیچ اتصالی ندارد. ۳- مه: ازش رفته بود.

بود ونه جزر ، آبی است مظلم ، قعر وی گل سیاه ، دو جزیره دارد سیاه برآن چشمه هاووحوش‌و دواب[۱]جزیرهٔ دیگربرابروی. درآن فرو[۲]روند وروینا‌س[۳] آرند وبآفاقها برند. وبحرالخزرالدبوری، بعضی‌آنست کی باب‌الابواب برآنست[٤] وخلیج‌الخزر آنرا دواره خوانند و ازجانبی بحر طبرستان‌وجرجان، برآن دوجزیره بود، یکی بآب فروشد ویکی را جزیرهٔ باکو خوانند ازآن نفط آرندسپید وسیاه.

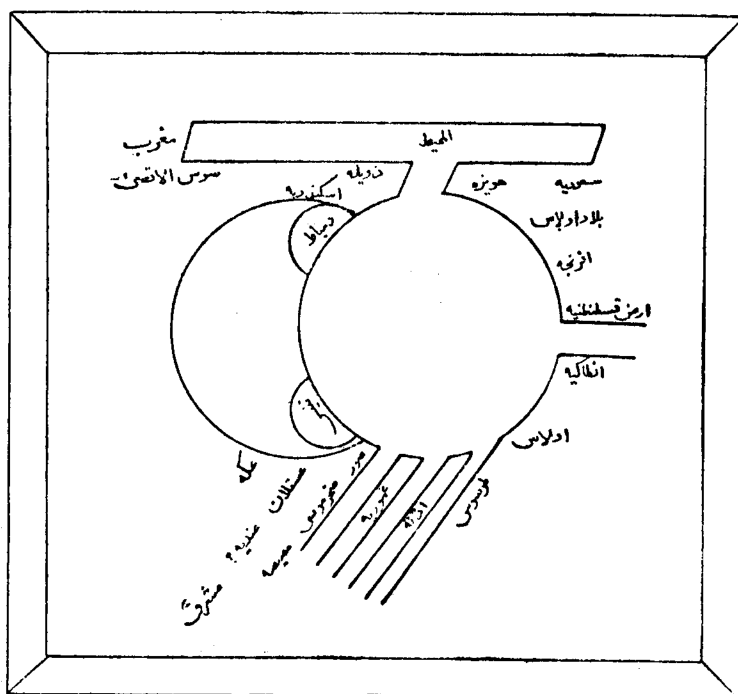
بحرخوارزم - دریایی است کوچک، صد وبیست فرسنگ گرد وی است آب وی شور بود ونهرالشاش درآن می‌آید وزیادت نمی‌گردد والله‌اعلم ، میان وی ومیان بحر خزر خرقی است کی‌آب بدان فرو می‌شود وبدریاء خزر می‌ریزد ومیان هردو دریا بیست مرحله است.

بحر خلاط - دریایی است بارمنیه [٥] ، ده ماه در آن نه ماهی باشد نه سرطان ، پس دو ماه ظاهر شود وسبب آن جز آفریدگار نداند.

الدال - دجله‌نهری است سرحدوی ازبلاد الزنج[٦] وماهیان‌بلادالزنج بدجله‌آیند آنراماهی پرستوج گویند و راهها‌ء دشخوار وموجهاء سهمناك برد[۷] وقصد دجله کنند وبحرالزنج خالی ماند از ماهی‌ودجله پرشودازآن ماهی ، آنکه دیگر بار بدریاء رنگبار رود . و هم چنانک نهر ارس بارمنیه، در آن ماهیهاء بسیارگونه ،گویند [۸] هرماهی جنسی‌ماهی‌پدیدآید از دریاها . چون‌قواطع [۹] مرغان کی بگرم سیر شوند وهرماهی ماهیی بیند کی درآن ماه ندیده باشد. آب دجله ازکوهها‌آید ، بعضی ازارمنیه وبغداد بگذرد وبواسط وبطایح آید [۱۰] تا بدریاء هند رود.

۱- لا :و دواب باشند . مه : و وحوش درآب . ۲- مه: فوه.لا:فوه روید. ۳- لا: روناس
٤-لا: بعضی برآنند که باب‌الابواب برآنیست . ٥- لا : بارمینیه . ٦- مه : الفرنج .
۷- لا و مه : ببرد . ۸- مه : بسیار بودگونه گونه . لا : در آن ماهیهای بسیار بوداز هرگونهٔ وهرجنسي ماهي پدید آید از دریاها . ۹- فا :قراطع . ۱۰- فا ومه : کلمهٔ«آید»را نداشتند .

الراء - بحرالروم، خلیجی است از بحرالاخضرتامشرق وبرود تاوصیده وهود [۱] هزار میل است. در آن دریا صدوشصت و دو جزیره ، همه آباداان. از جمله جزایر یکی بروس وسردانیه و اقریطیه [۲] وهذا صورته:



وعبدالله بن عمروبن العاص گوید درین نهر [۳] لاك پشت بود وسرطان عظیم و وزغ بیرون شهر رومیه ، وبرطرف این نهر صورت صنمی است از سنگ در دست وی آهنی معقف چنانکه پنداری چیزی برمی گیرد ازآن آب ، ازحیوان موذی هرچه در رومیه رود ازینجا بازگردد.

الزاء - بحیره زره ، بحیرهٔ عظیم است [٤] آبی مهلک ، موجها انگیزد، عظیم. جایی است درآنجا فم‌الاسد گویند، جای صعب و آب درهوری می‌افتد

۱- مه ولا : هور. ۲- مه ولا : افریطیه. ۳- لا : بحر ٤- فا : بحیره‌یست ،

وبانگ وی تا عنان‌آسمان می‌رود ، ازپانزده (۱) فرسنگ‌آواز وی شنوند، گویند کیخسرو آنجا رسید ، گاو آبی‌دید ومردم‌آبی ، مویهادراز ، همه تن پرازپشم، سرها چون گاومیش ، دستها از پس وپای از پیش و قومی چون ماهی وسر(۲) نهنگ شش ماه کشتی راند تابخشکی (۳) آمد و گنگ را بنا کرد برکوه البرز.

بحرالزنج - دریایی عظیم است تا بعمان برسد ، هفت فرسنگ دریاء مظلم سیاه ، دروی هیچ نباشد، هرکه ازآن آب بخوردجرب بروی پدید آید و اهل زنج را همیشه جرب باشد و ازجرب (۴) خالی نبود تا بچه کی ازمادر بزاید جرب دارد .

السین - بحرسیراف وعمان یکی‌است، درآن موجهاء هایل بود، بازرگانان متاعها بسیراف بنهند تا هیجان دریا ساکن شود و درین دریا (۵) گردابی است آنرا درود(۶) خوانند تنگی‌است میان‌دوکوه‌آب بدانجا غلبه کند کشتی کوچک آنجا بدر شود مانند تیر و در بحرالهند افکند اگر نشکند بسلامت برود، هفت شبان روز دیگر می‌روند،آنکه باآبی‌خوش رسند،آنکه سورشهر خانفوا (۷) پدیدار آید وآنجا مراکب دربندند ومردم خانفوا (۸)استقبال کنند وخدایرا شکر کنند کی ازآن ورطه نجات یافتند.

سیحان - نهری عظیم‌است، پولی‌برآن کرده، هفت طاق دارد و درآن ناحیه‌لوحی دارندآهنین‌چیزی‌برآن‌نبشته، هرگه‌آب زیادت شودو بالاء پل (۹) برآید آن لوح را درسلسله بندند و درآن نهرگذارند،آب ساکن گردد و این سیحون از روم می‌آید واین لوحیست (۱۰) سخت عجیب و کس‌نداند کی برآن لوح چه نبشته‌اند.

۱- مه : پازده . ۲- لا : چون نهنگ . ۳- مه‌ولا : بخشک . ۴- لا : بجای‌جرب کلمهٔ«گر»آمده است. ۵- مه: دریاب . ۶- مه ولا: در دور . ۷و۸- لا : خانقور . ۹- مه : پول به جای پل . ۱۰- فا : ملولیست .

الشین - بحر شیز بحیره‌یست کوچک سوری گرد وی کشیده (۱) ولیکن قعر وقرار وی کس ندیده است، گوشهٔ ازین دریا آب سیاه‌است ودرآب سپید آمیخته، هرکه آب این دریا درگل کند و درآفتاب نهد سنگ گردد ، چهارده هزار ارش رسن در آن دریا گذاشتند بقعر آن نرسید، دیگر بار زیادت کردند و درگذاشتند با مثقلهٔ برهیچ جای قرار نگرفت و کودکان شیزدرین بحیره شناو (۲) برند وقعر این دریا روشن بود چنانک پنداری کی آفتاب در زیر وی است. و شنیدم از شخصی کی ملکی برلب این بحراستاد قراضهاء زر بآب(۳) می‌انداخت، کودکان فرومی‌رفتندو درمیان آب آنرامی‌دیدندومی گرفتندوبرمی‌آوردندوبملک می‌نمودند. وسبب روشنایی قعر وی آنست کی تخت کیخسرو وجام گیتی نمای درشهر شیز نهاده بود، دشمنی قصد کرد کی بستاند، گفتندچندین سالست کی این تخت‌وجام اینجاست و اثرملک کیخسرو است، کس قصد وتعرض آن نکرد. دشمن نشنید، اهل شیز نومید شدند، تخت را باجام بدان بحیره انداختند، واین روشنایی در قعر این دریا از آن جامست و هیچ ملوك آن تخت زرین وآن جام را از آنجا نتوانستند برآوردن.

العین - بحر عمان دریاء عظیم است و بکشد تا بحد سرندیب ، درآن لوء لوء بود نیکو وبسیار وصدف بود بسیار، درسالی چهل روزاین دریا ساکن بود وصافی، آنگه کی آفتاب بجوزاآید هیجان گیرد صدف کورگردد غواص منتظر بود آن وقت را وآنرا می‌گیردوتا سالی دیگر نتواند گرفت. وچون بگیرلد خمس آن بملك دهند. وآب عمان تلخ بود و درآن چشمه‌هاء خوش بود، سقااز آن آب آرد وخورند وسرحد عدن وجهرهور (٤) است وبگذرد تا بشجر (٥) وتا زمین بربر ، آنگه بعمان رسد ، آنگه بمولتان (٦)، پس بحد جنوب آید وبشلاهط (۷)و

۱- مه : درآورده. ۲- لا: سناو. ۳- فا: ناب. ٤- فا: دراصل صور. ٥- لا : بسحر.
٦- لا : ملتان . ۷- لا : سلاهط .

بکمرون، چهار هزارفرسنگ وپانصد فرسنگ درازا دارد ومثل‌آن فراخا دوخلیج دارد: اذن البحر ورجل‌البحر [۱]. غواص چیزی دارد دو شاخ از سرو کرده بر بینی‌بندد ومشکی پرسر که برپشت گیرد و فرو رود وصدف برمی‌آرد، اگر نهنگ قصدوی کند انبونهٔ سر که بروگشاید تا نهنگ‌وماهی کوسه [۲] از وی بگرزد.

بحر عدن، متصل است بعمان و درعدن هورهاست کی‌میان جنّابه[۳] وبصره است، کس‌از آن نرهدوعطفها دارد دشخواروکوههاء آنرا شعب گویند در اندرون‌آب وکشتیها شکند. واین بحر را مد و جزر باشد، درشبی و روزی دوبار ازحد قلزم‌تاحدصین[٤]وهیچ دریا را مدوجزر نیست مگربحرفارس را.[٥]

الفاء - بحرالفارس‌وبحرالهند یکی‌اند متضاد، بحر فارس بسیارموجست، مرکب وی صعب گردد، آنگه کی بحرالهند نرم گردد بحرالفارس نرم شود، آنگه بحرالهند صعب شود. وچون آفتاب بسنبله آید موجهاء بحرفارس سخت بود تاآفتاب بحوت‌رسد، و بترآنگه بود کی آفتاب درقوس بود،چون ربیع نزدیک آید پشت دریانرم گردد وآنگه نرم‌تر بود کی‌آفتاب در جوزا آید، اول‌بحرفارس از فوهۀ [٦] دجله عورا است تا تیرومکران.

الغین - بحرالغمام بترکستانست از آن سوی کاشغر اگر کسی سنگی در آن اندازد، ابری عظیم‌برآید و رعدهاء صعب ومردم را هلاک کند، مردم بریک فرسنگ وی گذرند ونزدیک آن نیارند رفتن.

فرات، ازروم‌آید تاقنسرین وتاسفوان وعمان‌وعدن و ده ملک‌وبگذرد

۱- فاو لا : «اذن البحرو رجل‌البحر»رانداشت. ۲- فا: کلمهٔ «کوسه» را نداشت. ۳- لا: «خارك» بجای «جنابه». ٤- مه: از حد قلزم‌آید. لا : تا حدصین برود. ٥- مؤلف حرف فاء را مقد برحرف غین آورده است و زیر حرف غین اعلامی را که با فاء شروع میشوند نیز ذکر کرده است وما دست بترتیب کار او نزدیم. ٦- فا : قوهه.

بیمن وفلسطین وبیروت(۱) درمیان این همه جزیرة العرب است. سدی گوید فرات بیفزود در خلافت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب، اناری بگرفتند کی آب می آورد وجسر را بشکست و اتفاق کردند کی این انار از بهشت آورد (۲). وحبیب بن ابی ثابت گوید فرات ونیل مؤمن اند ودجله وبرهوت کافراند یعنی شوم اند.

فم البواب (۳) ـ آبی عظیم است درحد ایذج و اهواز، مجمع الانهار بود کی آدمی یا دابه درآن افتد می گردد چون آسیاب تا بمیرد آنکه برساحل افتد.

فم الاسد ـ نهریست عظیم مهلک درآن سدنوشروان وسد اسفندیار، نوشروان

۱ـ لا : سروت. مه : بیروت. ۲ـ لا: جنت است. مه : از بهشت بود. ۳ـ فا : فم بواب.

خواست کی ببیند گفتند «نتوانی کی دهنهٔ شیر گردابی است کس از آن بنرهد[۱]» گفت «چاره نیست کی من این سد آهنین نبینم[۲]» عدت آن بساخت تا بگرداب رسید، در ماند از عظمت آن، نمی‌توانست رفتن، لشکروی فریاد کرد نوشروان بگریست وتضرع کرد با آفریدگار، جزیرهٔ دید کی موجها بالاء آن می‌رفت وبر جزیره سنگی وصورت شیری چندانک فیلی[۳] آب بدبر وی در می‌رفت واز دهن شیر بیرون می‌آمد ودرین دور می‌افتاد وسی گردید وهولی وبانگی از آن می‌آمد کی زهره آب می‌شد، امید[٤] برداشتند. الله تعالی ماهیی را بفرستاد و در دهن شیر جست وآب را باز داشت تا کشتی بگذشت وآن سدرا بدید شگفت[٥] وباز گردید.

گویند بفم الاسد صنمی کرده‌اند مسین، هر که آنجا رسد این صنم دست را بجنباند کی بازگرد وبیش ازین مگذر وحرکت دست این صنم شگفت است و صورت وی اینست. وبدانک[٦] بحرهاء عظیم چهاراند، بحرالاعظم بحرفارس است طول وی از چین تا حبشه، درآن گردابی آنرا خلیج بربری خوانند. دیگر دریاء روم وشام از مغرب تا مشرق. دیگر نیطس، خلیج قسطنطنیه از آنست، دیگر دریاء مغرب.

القاف - قینس الاصم[۷] دریایی است گرد عالم درآمده ودریاهاء عالم در جنب وی چشمهٔ بود وبحرالمظلم ازقینس بزرگتر[۸] ولیکن تاریک[۹] بود.

بحر قلزم[۱۰] اینست کی گفتیم بحرالفارس است سی مرحله است، سری تنگ دارد تا بحدی کی هردو جانب دیدار باشد وسری دیگر فراخ بود ومیان معوج وصورت آن بنگاشته‌ایم. درآن کوهها بسیار کی کشتی را بشکند. بروز

۱ـ فا : نرهد. ۲ـ فا : ببینم. ۳ـ فا : خیکی. ٤ـ مه : اومید. ۵ ـ مه : بدید شگفتی شگفت. لا : شگفت ماند. ٦ـ فا : کلمهٔ «وبدانک» را نداشت. ۷ـ مه : قینس الاحمر. ۸ـ مه ولا : بزرگتراست. ۹ـ لا : باریکتربجای تاریک. ۱۰ـ مه : قرزم، بحرقرزوم اینست.

شاید کشتی‌راندن ومیان قلزم وتاران دوارهٔیست شوم کس‌از آن لرهد،وهمیشه دو باد مخالف آید از دو شعب و کشتی را چون آسیاب گرداند . وبوقت باد جنوب کس را درآن راه نبود نه بروز نه بشب وفرعون درین گرداب‌غرق‌شد.

بحرالقسطنطین [1] از جانب دبور آید یا [2] از آن سوی باب‌الابواب وبرود تابقیروان آنکه باندلس رسد ومی‌رود تابجزایرالسعادات وبوادی‌القرده، جای بوزینه [3] وعاملی ازان عبدالملک‌بن مروان آنجا بود بفرمود تا غواصان فرو رفتند [4] تاازدریا جوهری‌برآرند، غواصی‌برآمد سبویی‌چند مسین [5]برآورد بجهدی عظیم، سرها بقلعی گرفته ، بفرمود تاسرش بازکردند از هریکی‌دیوی بپرید ومی گفت [6] «یا ابن داود الی کم تحبسنا ؟» ضجهٔ عظیم برآمد وچندین هزار بوزینه [7] از وادی‌القرده گردآمدند ویکی‌بزرگ چندانک شتری، درپیش استاده [8] ریش [9] بزرگ ، لوحی آهنین ازگردن درآویخته ، بسریانی برآن نبشته «بسم‌الله‌العظیم‌الاعظم ، این کتاب سلیمان‌بن داوداست بدین [10] گروه بوزینه برین جزیره کی نگاه دارند این شیاطین‌محبوس را درین دریا وشماایمن باشید ، از جن و انس ، وآن بوزینه[11] لوح‌راآنجا[12] بنهاد وجزع می کردند تا آن سبوها بدریا انداختیم [13] تا ایشان ساکن شدند . و دریاء قسطنطنیه دریائیست عظیم برحد وی [14] مدینةالصفر،آب وی از جانب انطاکیه آید تا جانب دبور برود ، طول وی دو هزار فرسنگ ، اصل وی از دریاء محیط آید. گویند کیخسرو آنجا رسید پنداشت کی‌جهان برهم می‌افتد از اضطراب امواج،

۱ـ مه: قسطنطنیه .لا: قسطنطینه. ۲ـ مه:تا . ۳ـ لا:بوزینه‌است. ٤ـ لا وفا: رفتند .
٥ـ مه : چند بزرگ مسین . ٦ـ لا : می‌گفتند . ۷ ـ مه : «بازنه» بجای « بوزینه » .
۸ـ مه : «افتاد» بجای «استاده» . ۹ـ مه ولا : ریشی. ۱۰ـ فا : «بذکر» بجای «بدین».
۱۱ـ مه : بازنه . ۱۲ ـ مه : « آنگاه » بجای « آنجا » . ۱۳ ـ مه : انداختند .
۱٤ـ مه ولا : بسرحدوی .

چون صبح بود گنبدهاء سپید دید برآن ساحل نهاده مدور، همه بریک تقطیع برق می‌زد، عمودی بریکی زد، آب سپید و زرد (۱) روان شد. ازغواصان پرسید گفتند کی موج دریا بدین ساحل آورده است خایهٔ جانوری باشد وما ندانیم کی خایهٔ چیست (۲). و درین دریا مردم آبی باشند سیاه، کیخسرو ازیشان بترسید و بازگردید.

الکاف - کلاوبار وبحرالاعناب دریایی است در بلاد زابج وکوهی از آن برآمده عظیم، گویند کی آدم چون بزمین آمد برآن کوه نزول کرد.

المیم - بحرالمحیط بمغرب است دریاء بی‌منتها، طنجه و اندلس بر کنار وی. چون بزمین بلغار رسد آنرا اورنگ (۳) خوانند. پس بترکستان شرق (٤) رسد وبزمینهاء مجهوله رود و از آن سوی دریا مشرق چین وماچین است بی‌راه برابر اوبارگاه عمان تا بشجررسد، نهایت وی تاآخر شمال، در آن جزایرخالدات است وجزیرهٔ کیش ولحصا وبحرین، برابر حبشه ازآن خلیج اندلس برخیزد، آبش تلخ بودو در وی چشمه هاء خوش بود و درآن بادهاء سهمگن جهد، دلیل را در قفس آهنین کنند برسرعمودی دراز ونگه می کند وبملاح می‌نماید کی راه چگونه است وهبوب باد ازکدام جانب است ومسیرکواکب چونست تاملاح کشتی را برراه راست می‌راند.

النون - نیل آبی است عظیم ازپس خط استوا آید وبزمین حبشه بگذرد تا بقلزم و دمیاط وتنیس (٥) و بدریاء مغرب ریزد، نیل از جانب جنوب آید و بجانب دبورشودوببلاد عوار رسد، قومی‌اند سیاه پس بد وقسم شود، نهرالابیض ونهرالاخضر خوانند وببلاد التسبد (٦) جوی مهران خوانند، کس از سرچشمهٔ

۱- لا : سپیده وزرده . فا : سپید و زرده . ۲- فا : «مرغیست» بجای «چیست» . ۳- فا : اورنگ . ٤- مه : بترکستان مشرق . لا : بترکستان و مشرق. ٥- مه : قینس. لا: تنس . ٦- مه ولا: سند .

وی خبر ندارد ، و هرگه نیل زیادت شود ، آب همه عالم بکاهد و از کشور زنگبار می‌آید و ماصفت نیل بگوئیم بجای خویش .

بحرنیطس - دریاییست عظیم درازی وی سه هزار وتیرست میل ونهر طابیس در آن می‌رود وخلیج [۱] از آن بیرون می‌آید و در بحر مصر می‌ریزد ، بر کنار خلیج ، قسطنطنیه بنا کرده‌اند وعظمت نیطس خدا داند .

الهاء - بحرالهند ، دریایی عظیم است مظلم وشرح آن بدادیم در بحر فارس وچون آفتاب در برج حوت‌آید ظلمتی درین بحر پدید آید وموجها مترادف شودو کس درآن نیارد رفت چون آفتاب بجوزا آید تاریک‌تر شود ، چون بسنبله آید کمتر شود ومراکب وی سهل گردد . چون آفتاب بقوس آید موجها ساکن گردد . و اول حد دریاء هند از جزیره تیرو مکرانست وآخرش تا بلاد صین . قال وهب بن منبه «مارأیت مثل من رای البحرلم یعظم‌الله تعالی .» گفت «عجب دارم از آنک دریابیند وعظمت آفریدگار در دل وی زیادت نگردد .»

بحرهرکند - دریایی عظیم است ، قعر وی پدید نیست . کعب‌الاحبار گوید «خضرعلیه‌السلم بدین دریا رسید یاران را گفت مرا فروگذارید تا قعروی ببینم، فرو رفت مدتی در می‌رفت، ملکی را دید گفت «ای‌آدمی کجا می‌روی؟» گفت « بقعر این دریا .» گفت «بزمان نوح مردی درین دریا افتاد امروز بثلثی ازین دریا نرسیده است [۲] .» خضر بازگردید .

وهم‌چنین بحر صنجلی را کس بقعر نرسید ، زیرا کی بادی از قعر وی برمی‌آید وموج را می‌انگیزد وهمه دریاها راموج از بالا آید و این دریا راموج از زیر برآید وکس را راه ندهد کی بقعرآن رسد . این مقدار از صفت دریا گفته آمد بسبب آنک گفته‌اند«لم یعظم‌الله تعالی‌من لم یرا البحر.» ما صفت‌آن بگفتیم

۱- لا : خلیجی.　۲- مه ولا : رسیده است .

تا عظمت حق تعالی در دل خواننده زیادت شود ، و از عجایب دریا اگرچه نهایت ندارد در فصلها بگوییم ، ویکی را پرسیدند کی چه دیدی از عجایب دریا .فقال«سلامتی منها اعجب ما رأیت .»معنی آنست کی ازدریا برستن وبسلامت از آن برآمدن از همه عجایبها عجب تر است. وما بابی دیگر یاد کنیم درصفة جداول ونهرها وچشمه ها وشگفتی آن در عالم .

الباب الثالث

فی عجایب الانهار والجداول

قال الله تعالی «وقالوالن نؤمن لک حتی تفجرلنا من ارض ینبوعا .»(۱) بدانک نهرها وچشمه ها در عالم بسیار است وما بعضی از آن یاد کنیم کی در آن بعضی از شگفتی بود تا ایمان وحکمت در دل خواننده زیادت گردد و این نیز مرتب آمد بحروف جمل .

الالف ـ اتل نهریست عظیم کی از حدود روس آید و از بلغار و در دریاء خزر افتد ، از نزدیک خرخیز وبرود بمیان کیماکیه وغزیه تابظهربلغار آنکه بازگردد وباروس آید دیگربار بازگردد ببلغارآید،پس برود بزمین برطاس آنکه دربحرالخزر افتد ، پس از آنک هفتاد نهر از آن پراکنده شود، عمود وی بربهشت دریاء خزر سی فرسنگ بود وبرآب دریا غلبه کند وبزمستان عمود این آب ببندد ، زیرا کی آب خوش یخ گردد وآب خزر تلخست یخ نبندد وآن آب خوش ظاهر بود برسر دریا کی می رود .

نهر اندلس آبی است کی درآن کشتی نرود مگرروز شنبه وقت فرورفتن آفتاب ساکن گردد آنکه کشتی روان کنند . برلب آن بتی مسین نهاده . گویند

۱- سورة الاسراء آیه : ۹۰ .

کی از زمین رسته است ، زیرا کی در مقدور آدمی نیاید کی آن بتواند کردن . برپیشانی این بت نوشته‌اند «لاتجاوزنی فانک لن ترجع .» یعنی کی ازینجا در مگذرکی باز نیایی .

نهر ایلاق آبی عظیم است درآن ماهی‌بود، هرکه ازآن ماهی‌بخورد یک هفته مفلوج گردد ، پس نیک شود ، وهرکه بدان آب غسل کند آن‌شب احتلام بیند .

نهر ابله ببصره است ، طول وی چهار فرسنگ برهر دو سامان قصور و بساتین، پنداری کی بریک خط کشیده است . چون مددریا بود همه‌نهرهاپرآب گردد، چون جزر بود همه نهرها وبستانها تهی گردد . اماآبی شور است‌واهل ابله آب از نهر معقل‌آرند و درین نهر هوری عظیم است باخطر وبروزگاربلال نراتی بوده‌اند ، نهرهاء [1] بصره بشمردند، صد هزار وبیست هزار نهر بود کی در آن زورقها می‌رفت ، هرنهریرا نامی بود .

ارس - نهری عظیمست و در حدود آذربیجان و بدریاء طبریه ریزد ، هر اسپی که بدان بگذرد رگ خود بگشاید و خون فضله از وی روان شود ، این خاصیة این نهر است .

عین‌آب‌احمر- چشمهٔ یست‌سرخ بترمد، میان‌وی‌وجیحون‌ده گام،بتابستان سرد بود وبزمستان گرم بود وآب جیحون کندد وآب این چشمه خوش بود .

عین‌آب ابیض- چشمهٔ یست‌بارمنیه، سپید، مانند شیر ، اگر برجامه آید سیاه کند ، اگر برجام زرین وسیمین آید زنگ گیرد مگر ابگینه کی‌زنگ نگیرد . اگرکاهی درین چشمه آید ، بجوش درآید پس ساکن گردد .

عین‌آب اسود - چشمهٔ یست بآذربیجان، کلافها [2] را بدان رنگ کنند

۱- مه : بن ابی برده نهرهاء .لا : بن آبی بوده . ۲- مه ولا : کلاهها .

و در همه آفاق مثل این نیست و در ضمان سلطان بود و در عالم آب سیاه کی صبغ کنند اینست.

الباء ـ آب بابل [۱] بر کوهسبلانست، دیگی مسین کرده‌اند یک ارش ستبری دارد. هرگه خواهند کی آب دهد گردوی آتش سوزند، پس آواز رعد شنوند و آب روان گردد از چشمه، چون آب بدر آرند، رئیس آن ولایت گل سرخ بردارد و بردر آن چشمه نهد و این شگفتی است غریب.

عین صندوق، ومثل این بمغرب چشمهٔ یست برساحل دریا صندوقی برسر وی نهاده قفل بر زده درآن سوراخی از وی آب می‌جوشد و دیهها برآن آب نهاده‌اند [۲] چو آب کم شود هندوان آنجا آیند وهزار درویش را طعام دهندو ازگناهها توبه کنند از آن صندوقها آب روان شود تا ناحیت را سیر آب کنند و ایشان گویند آب از شومی گناه کم گردد.

الجیم [۳] ـ عین جاجرم چشمهٔ یست هرگه آفتاب برآید قطرهٔ آب درآن نماند، چون آفتاب فرو رود [۴] پرآب گردد.

الحاء .. عین الحیوة درظلمات است، هرکه ازآن بخورد نمیرد، اسکندر بطلبید نیافت [۵] چون بمیانه رسید، گفت «هیچ پیر با ما نیاید» وهمه را باز گردانید. جوانی پدر خود را پنهان کرد در صندوقی وبیاورد. ذوالقرنین در آن ظلمات درماند، خواست کی بازگردد، راه بروشنایی نمیبرد، گفت «دریغا پیری بودی کسی ما را چاره نمودی.» آن جوان قصهٔ پدر خود بازگفت، او را حاضر کرد. گفت «ما را چارهٔ بیاموز.» گفت «اینجا کرهٔ اسب مادیان بکش وبگذار چون باز گردی، مادیان را پیش کن کی بسر بچه آید.» و این آب را روزی خضر کرد

۱ـ مه ولا: بابلی. ۲ ـ مه ولا: نهاده. ۳ـ لا: چشمهٔ آفتاب، عین جاجرم. ۴ـ مه ولا: فرو رفت. ۵ـ فا: ازاین جا درحدود شش سطر افتادگی داشت.

وچون اسکندر بازگردید ، مادیان را مقدم کرد، پس وی بیامد تا به پیش بچه ونجات یافت.

عین ماء الحار (۱)- چشمهٔ یست بطالقان اگر گوسفندی درآن نهند پخته شود و دیگ را در میان این چشمه نهند بجوشد ، هرکه بخورد خون ازشکم روان کندوبطبرستان مثل این چشمهٔ یست و درحدودفارس نیز مثل این چشمهٔ یست وگرماوه برسر آن کرده‌اند و آب گرم می‌آید. عوام گویند کی آب وی دیوگرم می کند ، آنرا حمام سلیمن گویند.

عین ماء الحار (۲) - میان خرقان وقزوین است ، عین الحمه(۳) خوانند، آبی گرم است وشریف ونافع باجماع ، آنرا زراوند خوانند هرآدمی و چهار پای کی آنرا جراحتها بود وجذام و بادها و علتهاء عسرة البرء (٤) ویرا درآن آب نشانند مندمل گردد وبگشاید واستخوانهاء شکسته بیرون‌آورد وبجرب وقولنج و استرخا سود دارد. وشخصی را تیری زده بودند وپیکان در اعضاء وی‌مانده (٥) وگوشت بسرپیکان‌درآمده ومردم می گفتنداین پیکان بجگر رسیده است، سه‌روز ویرا درین آب نشاندند ، پیکان از پهلوی وی بیرون آمد. و نزدیک این آب گرم‌آبی سرد هست کی عروق طحال را بگشاید واسهال سود کند و از خوانیق و دردچشم برهاند وسلح اندرانی ازین‌چشمه‌آرند وتوتیای ضفادعی ومغنیسا(٦) ومثل این چشمه در بیت‌المقدس بود در همه عالم و آن منطمس شد و صفة آن گفته آید.

الخاء - نهر خابوری‌نهری است (۷) ابتداء وی از رأس‌العین، تیرمست

۱- لا : چشمهٔ جوشان ، ماءالحار. ۲- لا : عین الحمیه ماءالحار. ۳- لا : عین‌الحمیه.
٤- لا : عسرالبره . مه : عسرالبرو. ٥- : شخصی را بپیکان زده بودند وگوشت بسر پیکان درآمده. مه : شخصی را پیکان زده بودند وگوشت بسر استخوان درآمده‌بود. ٦- لا : مغنیسیا .
۷- لا : نهر ، در خابور ،نهری است. مه:خابور آبی است .

چشمه بود ، جمله جمع شود آنرا خابور گویند، آبی صافی است بیست فرسنگ برود، بر کنارهاء وی درختهاء عادی تا بقرقیا بریک خط.

الدال (۱)ـ عین الدم آبی است بدامغان در دیه فنجار (۲) ، سرخ ، چون خون بسته شود ، اگر جیوه در آن افکنند سنگی گردد منقش .

الزاء ـ زرینرود نهریست خوش مخرج آن از دیه نباکان مصب آن بدیه دز ،آنکه نهری عجاج گردد وجایی برمل فرو شود وبکرمان برآید و از آن رمل تا کرمان شصت فرسنگ است زمینهاء کرمان از آن آباذان بود ، آنکه بدریای شرقی افتد وچوبی در غور آن رمل افکندند نام ملکی بنقره برآن نشانده بکرمان باز یافتند . والله اعلم.

السین ـ عین سلوان بزمین بیت المقدس است ترسایانرا هرگه (۳) بچه بزاید بدان آب ویرا بشویند گویند ترسا شد وعیسی کور را بدان آب بینا کردی ومرده را زنده کردی وغسل از آن کردی وچشمهٔ مبارکست مثل چاه زمزم در مکه .

عین السبت ـ این چشمهٔ یست بقهستان (۴)، هرجانوری کی آنجا بگذرد روز شنبه آفتی بوی رسد و دیگر ایام گزند نکند و میلی کرده‌اند تا آنجا کسی نگذرد بدین روز.

عین السم ـ چشمهٔ یست در صین در سرای فغفور آبی خوش وسودمند ولیکن هرگه یک فرسنگ از آنجا پیشتر برند سمی قاتل گردد .

عین (۵) آب سورین ـ چشمهٔ یست بناحیت ری آنرا عین المیشومه خوانند و اغلب آبها آنجا بیماری آرد . پرسیدند کی سبب شومی آن چشمه چیست؟ گفتند شمشیری کی بدان یحیی بن زکریا را کشتند بدین آب بشستند .

۱ـ لا : چشمهٔ خون ، عین الدم . ۲ـ لا : قنجار . ۳ـ مه ولا : ترسایانرا چون بچه .
۴ـ لا : «قهسار» بجای «قهستان». ۵ـ لا : عین المیشوم، آب سورین .

الشين ـ نهر شوش دو میل درازا دارد ، ابوموسی الأشعری شوش را بستد ، در خزینه جسد دانیال بیافت گفت از کجاآمد شما را این جسد؟ گفتند بشوش قحط بود ساین تابوت را بعاریت بستدیم ازترك وبدان استمطار می کنیم. ابوموسی گفت ترسم کی روزی ترکان ازشما بازستانند (۱)، من این را دفن کنم. پس آب شوش را ببست وقعر این نهر را بکند وسه گور کرد وسه تابوت و ویرا درگوری نهاد وهر سه گور را برآورد وآب را بکشاد تا برسر گورها روان شد و همه‌طمع ازآن ببریدند ودیگرآنجا قحط نبود، وغواص کی بزیر رود گورها بیند و اهل شوش را این شرف تمام است کی مشهد دانیال درین نهر است.

عین شبدیز ـ چشمهٔ یست از زیر کوه بهستون بدر می‌آیدآبی صافی چون هزار درم در آن اندازند با ریزهٔ مشکك هزار وشش درم گردد، شش بیفزاید و سبب این خدا داند.

الصاد ـ نهر حلیج صنجلی ـ در چین وما چین است‌آبی شوم وخون‌خوار و درآن بادی آید خسب (۲) خوانند ،کشتیها بشکنند ومردم را غرق کنند، در آن مردم‌آبی باشند، هرگه‌آب ساکن شود ایشان ظاهرگردند وکس راازیشان رنجی نرسد مگر ناگه چیزی در ربایند وبآب فرو روند.

الطاء ـ نهر آبی طبریه آبی بسیار است وچند هزار بالوعها و غسالات درآن می‌رود وآن‌آب هرروز خوشتر بود ونهری دیگراست آنجا هفت سال‌روان بود وهفت سال‌خشك بود ومثل این نهریست برچهار فرسنگی‌دمشق چهارسال روان بود چهار سال خشك بود آنرا غراره (۳) خوانند.

عین (٤) چشمهٔ یست بطبرستان بر کوهی، اگر بانگی بر وی‌زنند بازاستد چون مرد پنهان شود روان گردد اگر صد بار چنین کنند کی چنین بود.

۱ـ مه : استانند . ۲ـ لا :جست. ۳ـ فا : عراره . لا: غوره. ٤ـ لا :«چشمهٔ بانگك» بجای «عین» .

عین الطیبه ـ آبی است بر کوه خابه برسنگی چند خرگاهی، آب از آن برمی‌آید مانند تیر برسطح خرگاه‌می‌زند و بسوراخ در می‌شود وبجوانب خرگاه فرو می‌آید. از آن بوی مشک‌وعنبرمی‌آید وهرچه بدان آب‌شویند[1]مطیب گردد.

الفاء ـ عین الفاریاب [2] چشمهٔ عظیم است کی‌از دریا، هرکه درآن رود نباتی بپای وی در پیچد ، چون زورکند سخت تر شود چون ساکن گردد نرم نرم ازوی باز شود.

عین الفرس- چشمهاء عظیم‌است درحدود صین، هرکه‌خواهند کی‌باران بارد اسپی را درآن منابع کنند ومردم گرد آن باستند ، درحال [3] باران آید ، چون بسیار ببارد اسپ را بیرون کنند باران باز استد. آنگه اسپ را بشکنند و گوشت وی برکوهها نهند تا وحوش وطیور بخورند. گویند آفریدگار مارا آب داد ، ما بندگان وی را گوشت دهیم.

عین فیوم-آبی است‌برساحل نیل در شهر فیوم و از نیل هیچ آب‌بفیوم نرسد ، این‌آب را یوسف علیه‌السلم‌آورد. آنرا نهر اللاهون خوانند، همه‌شهرها برساحل نیل از نیل آب خورند مگر فیوم کی از لاهون خورند.

القاف ـ عین‌قرقیسیا [4] چشمهٔ یست از کوهی‌بزیر می‌آید، درآن‌جواهر وسیمینه و زرینه یابند ، ندانند کی ازکجاست . مردی درآن قدحی زرین‌بیافت برآن نام ملکی نبشته ، چند سال برآمد مردی‌آنرا بدید گفت از آن منست و در درياء روم‌افتاد ، وی گفت‌درچشمهٔ قرقیسیا یافتم، بدانستند کی‌آن‌چشمه‌ازدرياء رومست وکشتیها کی غرق شوند متاعها بعضی در آن چشمه یابند.

الکاف ـ نهرکر نهری عظیم‌است برلب آن سورتفلیس ، از ناحیهٔ الان

۱ـ مه : بشورند. ۲ـ فا : الفاریات. ۳ـ مه‌ولا : حالی‌بجای حال. ۴ـ مه : قرقیسا. لا : ترفیسیا. فا : قرنیا.

آید ازکوهها وبطبریه ریزد. و نهر الکر سمور خوانند از بلاد شکی آید و نهر ارس کوچک‌تر از کر است. واین کر بر ارس زند ومیان او بشکافد وبدان‌سوی دیگر بیرون رود از تیزی کی بود. [۱]

المیم ـ نهرالمیته بشام است چندانک بحری هر که درآن افتد غرقه نشود وبزیرآب نرود، بلی امواج بوی بازی میکند تاویرا هلاك کندوبساحل اندازد. [۲]

عین‌المقدسه ـ آبی گرم است در اسکندریه، هرپیسی کی درآن رفتی برص از وی زایل شدی. ملك‌الروم حیلت کرد، گفت مرا برص است نزدیك اسکندریه آمد وپیغام فرستاد کی من آمدم از بهر آب و ایشان منع نکردندی، وی درآمد با هزار کشتی و درچشمه نشست و گفت برص من نیك شد، شبی بانگ زد ولشکروی غلبه کرد واسکندریه را بستد وآینهٔ منارهٔ اسکندریه بکند وبعضی از مناره بیران کرد و این چشمه را کور بکردو این ملك آن شب پیس شد وبرص بر وی پدید آمد وبازگردید.

عین‌المرضی ـ چشمهٔ یست بحد غوربرلب وی سنگی درآن سه سوراخ، بیمار آنجا آید برهنه برسوراخی نشیند و هر دوپای در دو سوراخ کند و از آن چشمه آب بر آن بیمار ریزد تا از هش برود، پس ویرا در نمد پیچند و درزیر خاکستر کنند تا گرم شود وبهش بازآید ونیك شود.

النون ـ نهروان آبی است عظیم بمیان شهر بدر آید تاسواد بغداد چون بدسکره رسد کمتر گردد پس برود تاحد تکریت، برلب این آب الیاس راعلیه‌السلم بسیار دیده‌اند.

الهاء ـ نهر هندمید [۳] آبی است بسیستان [۴] از هزار جوی آب در

۱ـ لا : «واین کر ... تیزی که بود»، در مه و فااین جمله نبود. ۲ـ لا : بلی امواج بوی یاری می‌کند وبا ساحل اندازد. ۳ـ شاید : هیدمند. ۴ـ مه : سستان.

آن آید وزیادت نشود وهزار نهر از آن بیرون می‌آید از حد غور آید در بحیرهٔ زره می‌افتد ، سی فرسنگ طول وی بود و در آن ماهی بسیار بود .

الواو ـ نهر واز واز(۱) بلاعهٔ است بنهاوند صخرهٔ عظیم در آن سوراخی آب از آن برمی‌جوشد ، برزیگر بدر این سوراخ آید وبیل برزمین زند آب روان شود چون بکار بدارد آب با نقب رود .

الیاء ـ عین ایمن چشمهٔ یست عجب عبدالملک بن عبدالله المهلبی گوید باحقاف رسیدم نهری دیدم کی آفتاب برآمدی برفتی تاوقت غروب وچون آفتاب فرو شدی بازگردیدی ، پرسیدم ازان، گفتند همیشه چنین بوده‌است ووقتی کی ابر باشد ما غروب آفتاب برجوع این آب دانیم . این مقدار عجایب نهرها و چشمه ها گفته آمد از گفتار حکما وآنچ شنیده‌ایم و درکتابها یافته‌ایم هرچند کی ما را برین برهانی قاطع نبود آنچه یافتیم نقل کردیم وما فصلی دیگر بگوئیم در عجایب چاهها هرچند کی آنرا کثرتی باشد ، اما آنچ در آن شگفتی باشد ما بازگوئیم .

فصل
فی عجایب الآبار والعیون المحفوره

گویند درقبیلهٔ بنی‌عامر چاهی است کی سلیمن آنجا رسید ولشکری وی تشنه بود و زمین خشک دید، درماند ، سلیمن دیوی را دید کی می‌خندید، گفت مردم تشنه‌اند وتو می‌خندی ؟ گفت زیرا کی آب در زیرقدمهاء شماست ونمی‌بینید ! بفرمود تا بکندند تیرمست(۲) چشمه‌آب برآمد . وگفته‌اند «لم یمت احد عطشاً الا علی ماء .» وگویند قومی درصحرا از تشنگی بمردند . حجاج بن یوسف گفت آنجا به بینید تاآب هست؟ برکندند آب برآمد ، گفتند چگونه دانستی گفت درحال

۱ـ مه : الواز الواز. ۲ـ لا : دویست .

تشنگی خدا را خوانده باشندوآب خواسته واجابت‌افتاده وایشانرا روزی نبوده.

بیر - بسامره چاهیست آبی خوش وساکن، چون خشت خام در آن افکنند ازآن آوازهاآید عظیم‌تاسه ساعت بگذردوآب گرم شود پس‌ساکن گردد.

بیر- و برسرکوه سرندیب چاهیست هرکی در آن نگرد سنگی بوی آید مانند تیر ویرا افکارکند وکس نداند کی چیست، بعضی گویند کی مرقد دختریست ازآن آدم علیه‌السلم.

بیر - برکوه پوشنگ دو چاهست ، دریکی هرچه اندازند باز پس اندازد و در چاهی دیگر صد هزار کبوتر آشیان دارد می‌پرند وباز جای‌می‌آیند و هررسنی کی درآن گذارند بدو پاره شود وبقعر آن نرسد پنداری کی بمقراض دو پاره کرده‌اند.

بیر - برکوه اصفهان چاهی است قعر آن پدید نیست ،کودکی درآن افتاد بروزگار اسحق سیمجوری‌و وی پادشاه بود دل تنگ شد ومادر وی جزع می‌کرد ، مردیرا از زندان بدرآورد کی مستوجب قتل بود و در زنبیلی نهاد و فرو فرستاد ، بشرط‌آنک تا هفت روز بر کشند، هفت روز می‌رفت و وی سنگی در زنبیل داشت فرو افکند وسه شبانروزگوش‌می‌داشت برهیچ نیامد [1] وویرا بر کشیدند ،گفتند چه دیدی؟ گفت ظلمت.

بیر - بحدود دامغان چاهی است هرکه از آن آب خورد اسهال کند و اگر آن آب را جایی برندخون گردد ، اگر دورتر برند آن خون سنگ گردد، اگر خرقهٔ حیض درآن چاه افکنند چندان باد برخیزد ازآن چاه کسی دیوارها بیفکند وآب را و خرقه را بیرون اندازد آنگه ساکن شود. و درکتابی خواندم اگر یکی پوست روی آدمی برسر نیزه کند وخرقهٔ حیض سر آن بندد و برافرازد

۱- مه : برجای نماند. لا: هیچ‌آواز برنیامد.

بادهاء عاصف جهد و اضطراب درآن اقلیم افتد تا فروگیرند و از آن جدا کنند.

بیر - بحد طخاب وغرشستان چاهی است درآن گل سرخ آنرا برکشند و بریزندوسر چاه استوار کنند تاسال دیگر سر چاه بازکنند پر ازگل سرخ باشد و اگر سرچاه باز نپوشند باد آیداز آن چاه کی اهل طخاب برنج آیند و ازبانگ وی زنان بمیرند.

بیر - بهندوستان چاهی است روان شود وآب دو شاخ گردد، هرشاخی در سوراخی رود یکی صمغی زرد گردد، سمی بود قاتل ویکی صمغی کبود گردد تریاقی بود نافع و این نادر است.

بیر - بزمین بامیان چاهی است غورك خوانندآنجا چاهی است آب برسر آورد چون نخچیر تشنه شود قصد آب کند آب فرو رود و نخچیر را غرقه کند، بعد از ساعتی استخوان نخچیر بیرون اندازد.

بیر - بحدود تبت چاهی است در آن چاه فضایی، آنک درآن چاه رود آوازها شنود ترکی وهندی وعربی وعجمی وکس را نبیند. همیشه شنوند، چون باران بارد نشنوند چون باز استد دیگر بار شنوند.

بیر - در ولایت همدان دیهی است نام آن ستق در ناحیهٔ مهروان [1] در آن چاهی کی قعر آن پدید نیست، پادشاهی گفت من این چاه را بینبارم، آن سال هرکاهی کی در آن ولایت بود جمع کرد، سال دیگر جمع کرد وهمه را درآن چاه ریخت هیچ پدید نیامد. سال دیگر قافلهٔ ماوراءالنهر برآمد حکایت کردند کی بماوراءالنهر آبها می‌آمد وکاه می‌آورد بی‌اندازه، بدانستند کی آن چاه را خرقی بود در زمین تا بدان حدود.

بحیره - درناحیهٔ اچم ازین ولایت کوهیست، برآن دو کهف آنرا کفتار-

۱- در نزدیکی همدان امروز دیهی بنام مهربان است.

خل گویند ، در پهلوی وی کهفی است مظلم در آن کهف بحیرهٔ سر وی بسنگ پوشیده ، از شخصی شنیدم از آن ناحیت گفت شمعها برداشتیم و در آن رفتیم بلب دریایی رسیدیم گرد بر گرد وی چیزی رسته مانند قصب وقلم ومرغان برسر وی نشسته پرهاء ایشان مانند زر می‌افروخت ، چون ما را دیدند و روشنایی شمع ، پریدن گرفتند ، چون شعلهٔ آتش بالهاء ایشان می‌افروخت و ماازسبب ظلمات وباد باز پس گردیدیم و این شگفت است کی بحیره را سر بسنگی پوشیده بود بالاء وی کوهی مطبق ومرغ کی درظلمات زندگانی کند.

نهر - باندلس نهریست درین نهر سنگیست آنرا پهنه خوانند آدمی را بخود کشد ازیک تیر پرتاب وهر که آن سنگ را بیند چندان بخندد کی بمیرد، بدین جا بتی مسین نهاده بریک قدم استاده بر آن نبشته کی پیشتر مرو کی راه نیست. این مقدار از عجایب چاهها گفته آمد والعهدة علی الراوی ، این جمله در شگفتی آب گفته آمد وعجایب البحرو ما در شگفتی زمین وخاک بابی بگوییم انشاءالله تعالی.

الباب الرابع
فی عجایب الارض وصفتها

قال الله تعالی «هوالذی خلق الارض فی یومین ویجعلون له انداداذلک رب العالمین.»(۱) گفت من خدا ام قادر کی بیافریدم زمین را بدو روز ، شمامرا همتا می کنید. کدام همتاء من چنین زمینی تواند آفرید؟ وجای دیگر گفت «الم نجعل الارض مهادا» (۲) نه زمین را آرام گاه شما کردیم؟ منت می نهد بربنی آدم، کی زمین جای آسایش زندگانست وپردهٔ عورت مردگانست، شب از سایهٔ وی

۱- سورهٔ فصلت آیهٔ : ۹ . ۲- سورة النبأ آیة : ٦ .

است ، جای پیغمبرانست، نباتها از آن روید ، دروازهٔ روزی خلق است، خانهٔ کعبه برویست ، بردبار وبارکش وبخشنده و امانت دار (۱) است ، قرارگاه آب و آتش و باد است ، هرچه بوی سپارند یکی صد کند و باز دهد ، خوانی است آراسته برآن همه چیزها نهاده ، فلك و باد وآب وماه وخورشید همه گرد زمین می گردند چون چاکران وزمین چون پادشاهی آراسیده برجای، بهار مشاطهٔ زمین بود ، خریف وخزان بر وی گریند ، یکی مشاطگی (۲) کند ، باد فراشی کند ، ابر سقایی کند ، اختران شمع داری کنند. وبدانک عالم با هرچه در وی است حکمت است وهرچه بینی بعضی از بهر حکمت آفرید و وی حکیم است وحکمت داند چون علما وحکما. وبعضی از بهرحکمت آفرید و حکمت نداند چون اجساد وجمادات اگرچه خاموش اند بذات ، ناطق اند بمعنی وهریک می گوید کی سرا صانعی است قادر و درهر ذرهٔ از عالم کی بینی عجایبی است، یکی آمیزنده چون کبوتر ، یکی گریزنده چون کلاغ ، یکی لطیف چون آهو ، یکی ثقیل چون خوك ، یکی دلاور چون شیر ، یکی بددل چون روباه ، یکی طالب آفتاب چون حربا ، یکی از آن گریزان چون خفاش ، یکی خندان چون کبک ، یکی گریان چون بوتیمار ، یکی بخشنده چون خروس ، یکی بخیل چون سگ ، یکی نافع چون مگس انگبین ،یکی مضر چون موش ومگس، آسمانی بدین بلندی وزمینی بدین پستی، روزی با این همه انس وضیا ، شبی با این همه وحشت وظلمت. آفریدگار همه ایزد است و نه ازخود پدیدآمده اند فتبارك الله احسن الخالقین .(۳)

فی تقسیم خطة الارض

بدانک کرهٔ خاك عالمیست وهرچه درآن برچند قسم است : یانامیات است چون حیوانات ونبات یا جماد است چون جواهر و احجار ، اما فلك را و

۱ـ مه : امانت گزار . ۲ـ فا : مشاطهٔ . ۳ـ سورة المؤمنون آیه : ١٤

بروج و کواکب را جماد نگویند نه نامیات ، امازمین را جماد گویند وموات، و آب و آتش وهوا را نه جماد گویند نه موات و نه حیوان و نامیات را صامت و ناطق گویند ، صامت چون نبات ، ناطق چون حیوان وفی الجمله آفریدگار همه رب الارباب است وهمه را بحکمت آفرید. لقوله تعالی «افحسبتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینالاترجعون.» (۱)

فصل

بدانک اسکندر ذوالقرنین بمشارق ومغارب بگردید وهرجا اثری بکرد. بمغرب اسکندریه وبماوراءالنهر سمرقند وعراق را اختیار کردو رومیه راینا کرد و در آن نزول کرد ودرعراق مداین را بنا کرد. وهندوان زمین را قسمت کردند برهفت اقلیم: هند،وحجاز ، وشام ، وبابل، وعرب، و روم ، ویأجوج ومأجوج. و بدانک استدارهٔ زمین برخط استوا تیرست و شصت درجت است، هر درجه‌ای بیست وپنج فرسنگ ، هرفرسنگ دوازده هزار ارش و ما جمله برربع شمالی‌ایم و ربع جنوبی خرابست و نیمهٔ زیرین ازشمال هم خرابست و ما را از آن خبر نیست وهرربعی برهفت اقلیم مقسوم کرده‌اند ، هر اقلیمی سی‌وهشت (۲) هزار فرسنگ وپانصد فرسنگ بود. اقلیمی در دست عرب ویکی در دست روم‌ویکی در دست حبشه ویکی‌دردست هند ویکی دردست ترك، یکی در دست چینیان، یکی در دست یأجوج ومأجوج.

اقلیم اول زمین محترقه تا سرندیب ، سکان وی سیاه وزشت وبرهنه چون سباع ،درازعمر ، در آن حدود اژدها بود، طول این اقلیم پنج هزارفرسنگ فی‌عرض مثله. (۳)

اقلیم دوم از سرندیب تا حبشه و سند و زاولستان ، اهل وی چنان زشت نباشند وطول وعرض این اقلیم چندانک اول.

۱ـ سورةالمؤمنون آیة : ۱۱۵ . ۲ـ لا: سی وهفت هزار . ۳- لا : عرضه مثله .

اقليم‌سيم ازصغد وجرجان‌تاصين وعدن وشام‌وفارس طوله‌وعرضه‌مثله .

اقليم چهارم بابـل است ميانهٔ اقاليم از افريقيه و بلخ ومرو طوله و عرضه مثله .

اقليم پنجم روم وخزر وقسطنطنيه طوله وعرضه مثله .

اقليم ششم از افرنجه قومی‌اند بدکار و زبانشان دشخوار بکوچکی پستانها داغ کنند .

اقليم هفتم ترك‌اند وخانه‌هاء چوبين دارند .

صورة وضع عالم اينست كی بر صفحة شمال مثبت است:

صورة وضع عالم اينست

اين قطب جنوبی است وگرما برآن
مستولی کس حال سکان وی ندانند
بحور
ربع محترقه
خط
الاستواء
اقليم اول میانش صنعاء
دوم میانش مکه
سیم میانش اسکندریه
چهارم میانش اصفهان
پنجم سمرقند
ششم برذع
هفتم ترک
اين مقدار شمالی سرما بروی مستولی حال
سکان وی ندانند

و اما فريدون كی از جبار [١] ملوك بوداز فارسيان، زمين را بخش كرد برسه فرزند خويش ، قطعهٔ اول از مشرق از ترك وچين بتور داد وپارهٔ مغربی

١ ـ مه ولا : خيار .

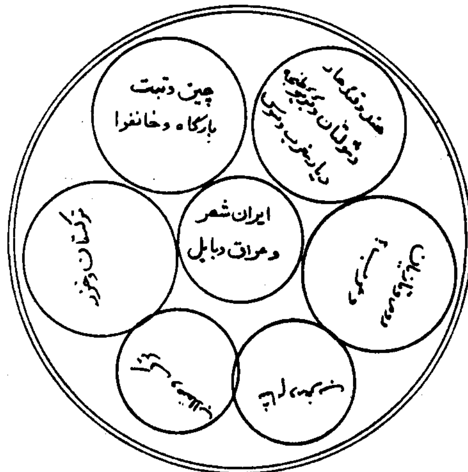
کی روم است بسلم داد ومیاله کی ایران شهرست بایرج داد، این قسمتی است بطول وصورتش اینست:

مشرق ملک سلم	ایران شهر ملک ایرج	مغرب ملک تور

اما نوح پیغمبر کی شیخ الانبیاست (۱) علیه السلم زمین را قسمت کرد بعرض بسه پسر داد. اول ازسوی سیاهان کی جنوبست بحام داد و پارهٔ شمالی کی سپید است بیافث داد و پارهٔ میان کی گندم گون است بسام داد وهذا صفة:

جنوب مملکة حام سیاه
عران مملکة سام مجر
شمال مملکة یافث ترک

قسمتی دیگر ـ طهمورث زمین را قسمت کرد میان ملکـان هفت گانه وخراسان وسجستان وجیلان وطبرستان وآذربیجان وعراق و ارمنان وقسمتی مدور است بر ربع معموره، وهذه صورته:



۱ ـ مه : صاحب طوفان الاعم، ولی القرآن الا عظم، صاحب الامتین، ذوالعمارتین نوح بن لمک.

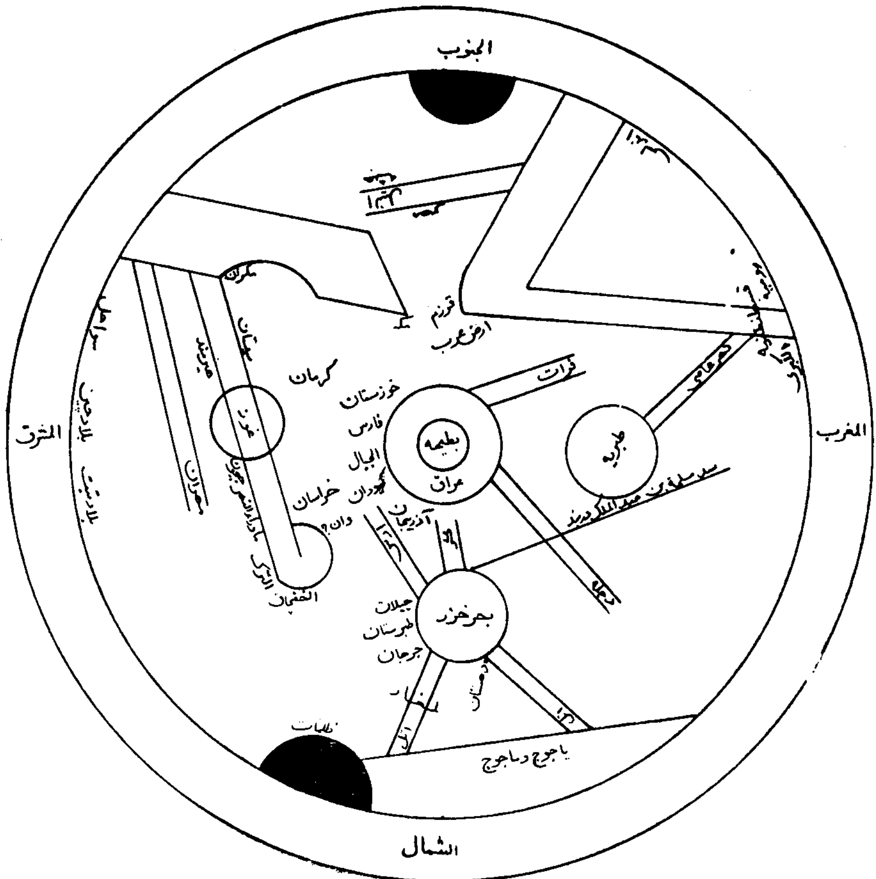
مسیحة العالم

ومسیحة عالم کرده‌اند ارتفاع قطب شمالی درشهر رقه وتدمر گرفته‌اند در رقه سی وپنج جزء یافتند و بتدمر سی‌وچهار زمین را بپیمودند بیست وهفت میل بود ، برآن قیاس کردند ، مسیحة عالم بیست و چهار هزار فرسنگ آمد دوازده‌هزار فرسنگ سیاهان دارند وهشت هزار رومیان دارند وسه هزارفرسنگ فارس دارد وهزار فرسنگ عرب دارد .

وبطلیمیوس حران بلندتر یافت، ارتفاع برداشت وقیاس شهرهاو کوهها بگرفت از اول تا ثانی شصت وشش میل بود ، در دور فلک ضرب کرد بیست‌و چهار هزار فرسنگ بود و ماشکلی عالم بکلی بنگاریم چنانک از آن معلوم‌شود ولایات جنوبی‌وشمالی‌ومشرقی ومغربی. وصورت دریاها وعالم را پیش خویش بینی چون‌طبقی‌وجای وحدودها همی‌بینی. قال‌الله تعالی «الحمدلله رب‌العالمین» معنی آنست شکر گزار آفریدگار راکه عالمیان را روزی دهد و گویند عالمها هجده هزار است یکی از شرق تا غرب وهفده هزار از آنست کی آدمی رادرآن راه‌نیست‌وعظمة‌این خداسی داندو صورة‌عالم برآن روی دیگرمنقوش‌ست‌والله‌اعلم . (۱)

وشکل عالم اینست کی کرده‌اند وماخواص‌بقاع بگوییم . بدانک چون قتیبة‌بن‌مسلم شاه آفرید را بگرفت دختر فیروزبن کسری سفطی از وی بستد در آن کتابی‌یافت برآن نبشته «بسم‌الله المصور»، قباذبن‌فیروز جهان راقیاس کرد و عالم را بدید خرم‌ترین جای عراق و سداین و شوش و جندی شاپور یافت و سردترین جای قالیقلا وخوارزم ومرو وهمدان یافت و برف‌بارتر (۲) جای شاپور خواست وجرجان و ری و زنجان وبردع یافت وقحط را بمیسان و اصفهان یافت و بخل را بخراسان و اردبیل و اصفهان وشیراز یافت ، جای نعمت بارمنیه و

۱ـ در نسخهٔ‌اصلی صورت عالم پشت صفحه‌کشیده شده است. ۲ـ مه : بروباتر . لا: بروبارتر.



آذربیجان و کرسان یافت ، جای حسد بحلوان و همـدان یافت ، جای شجاعت ماوراءالنهر واصفهان و همدان وحلوان یافت ،آبهاء خوش بدجله وفرات وبلخ وسمرقند وهمدان یافت، جای مکر ری واصفهان وهمدان و ارمینیه یافت،جای نزهت قرمیسین وصفح اروند وشعب بوان یافت ، جای میوهاء نیکو مداین و شاپور و ری ونهاوند و همدان یافت . جای صدق خراسان یافت ، جای خیرات جوزجان (۱) یافت .

---

۱ ـ لا : جرجان.

حکایت

یحیی‌بن محفوظ گوید «الله تعالی عقل را بیافرید با مکر و درعراق نهاد وصبر را با جفا در شام نهاد و فقر را با قناعت درحجاز نهاد ، توانگری باذلیلی در مصر نهاد» .

حکایت

عبدالله‌بن سلام گوید «دزدی ده جزو آفرید نه جزو درقبط نهاد ویکی در عالم . فصاحت ده جزوآفرید نه در عرب نهاد یکی‌درعالم . شادی ده جزو آفریدنه بهندوان داد یکی‌بعالم . اندوه ده جزو آفرید نه‌بترکان داد یکی‌بعالم . دلیری ده جزو آفرید هم نه بترکان داد یکی بعالم .

وبدانک بقعهاء نیکودرعالم کی‌مثل زنند بدان اینست: دمشق وغوطه ونصیبین وهرماس‌وبصره و الانهار همدان و اقبال‌اروند، سمرقند وصغد، کرمان وشعب بوان ، نیسابور و ایار[۱] مداین‌ودجله ، شهر زور مستشرف [۲] وشوش و انهار ری وشبره [۳] وسریان یمن وصنعا . این‌مقدار از خواص عالم یاد کرده آمد و در بابها یاد کنهم انشاءالله تعالی .

فصل

فی خلقة الارض

بدانک اهل سنت برانند کی آفریدگار زمین را از کف دریا آفریدو کوهها ازموج‌آب ومنجمد[٤] می‌شد و کوه می گشت و اصل زمین ازحجراست، آنکه طین شد . بعضی گویند اصل زمین خاك است وحجر متولد شد ، زیرا کی

۱ـ مه : ابار . لا : آبار .   ۲ـ مه : مستشرق .   ۳ـ مه : سنه .   ٤ ـ لا : از موج آب منجمد میشد .

نبات برطین روید نه برحجر و زمین مدور است ومعلق در میان فلک چون زردهٔ خایه در میان سپیده ، هوا گرد زمین در آمده (۱) وفلک گرد هوا در آمده .

مسئله - اگر پرسند چرا زمین کی ثقیل است قصدزیر نمی کند؟ گوییم از همه جوانب زمین آسمانست چنانک این زمین برآسمان نرود ازین سامان ، از آن سامان دگر زمین (۲) برآسمان نرود ، اگر سنگی برهوا اندازند قصدزمین کند ، هم‌چنین سنگی اگر زیر زمین در آسمان اندازند بازمین آید کی ثقیل قصد ثقیل کند واگر سبوی را تهی ، سر استوار کنند وبقعر دریا (۳) کشند، چون‌دست باز دارند ببالا برآید. چرا؟ زیرا کی هوا در جوف وی است و هوا قصد مرکز خویش می کند. پس اگر سبوی شکسته شود قصد زیر کند. و این کوهها کی برپشت زمین است چون گاورسی بود بر پشت کوهی و این دریاها کی برپشت زمین است چون کاسهٔ بود برپشت کوهی. لاجرم زمین با کوهها و دریاها یک کره‌است مدور فلک گردآن می گردد، وی درمیانه‌معلق مانده بحکم‌آفریدگار.

بعضی گویند زمین کری نیست وممکن نباشد کی جرمی بدین ثقیلی و بدین‌عظیمی کری (٤) باشد. وزمین چندانک در زیر می‌رود نهایت ندارد وهوا چندانک ببالا می‌رود نهایت ندارد، ونهایت وغایت‌آن آفریدگار داند ، بعضی گویند زمین مستطیل است چون عمودی و مدور نیست و اگر مدور بودی آب را بر وی قرارنبودی «ومن‌الممتنع ان یکون الماء علی‌غیرتسطیح»، واگر آب و زمین کری بودی آب برسر قبها کری باستادی. (۵)

فصل

بدانک مساحت زمین وستبری آن پنج هزار بار هزار هزار وهزار (٦) و

۱- لا - زمین برآمده . ۲- دگر سامان . ۳- مه : دریاب . ٤- مه : بجای « کری » «باذانت».لا : با آفت . ۵- فا: واگرزمین کری‌بودی‌برسر قبهاناستادی. ٦- لا : پنج هزار هزار وسیصد . مه : پنج هزار هزار هزاروسیصد .

سیصد وپنج هزار هزار وچهارصد ونود و هشت هزار وپانصد و هفتاد فرسنگ است . و زمین چون خربزهٔ یست خطی بر وی نهاده بدو قسم، نیمی جنوبی ولیمی شمالی و از این نیمه نیمی معمور ونیمی پر از آب و برف واین نیمی کی معمور است دو قسم بود نیمی جنوبی ونیمی شمالی وشهرهاء مشرقی معتدل بود، زیرا کی آفتاب آبها را خوش کند و شهرهای مغربی بسیار اسقام بود کی آبهاء (۱) عفن بود وشهرهاء جنوبی را آبهاء گرم بود ، اهل وی ضعیف ترکیب باشند و شمالی را آبها خوش بوداهلش قوی تن و درازعمر باشند کی حرارت دراجواف بود چون شهرهاء کهستان کی سرد بود .

مسئله - اگر پرسند کی زمین مکه وعرب (۲) بسیار کوه است چرا گرم است؟ گوییم زیرا کی هبوط است وچون کوه قابل سرما بودقابل گرما بودوبدانک سرما وگرما ازقرب و بعد آفتاب است، هرجا کی آفتاب نزدیک بود ، گرمامفرط بود در جنوب(۳). وهرجا کی آفتاب دور بود سرما مفرط بود درشمال (٤) ودرین هردو حدود حیوان نباشد و زمینهاء مجهوله را اندازه نیست وکس بدان نرسد و حیوان در آن بقا نیابد. واگر درین زمینهاء مجهوله حیوانی بود، (۵) غریب بود چنانک کرگدن و ذات القرن . وپوست حیوانی ازین حدود آورده بودند زرد، دایره هاء سیاه برآن مدور (٦) و هر دایره را دایرهٔ سرخی گرد درآورده ، خطی سبز از پیشانی برسر کشیده وبقفا درآمده وتا سر دنبال کشیده ودیگر حیوانات غریب باشند کی زنده بعمران بیفتد. و آدمی را در آن ناحیت راه نیست، اما از گرمای مفرط و اما ازسرمای مفرط کی از آن حیوانات خبری آرد . و درین عهد مرغی آورده بودند ازحدود شمال آنرا شاه بازمی گفتند دو سرو داشت مانند دو

۱ـ لا : آبها ش . ۲ـ فا : زمین عرب . ۳ و ٤ ـ لا : چون صوت . مه ولا : چون شمال .
۵ـ فا : کی غریب . ٦ـ فا: کلمهٔ «مدور» را ندارد .

هلال ، وکلاغی را فرستاده بودند بپادشاه قهستان سپید منقار و پایها سرخ و این همه غریب بود . این مقدار کفایت بود از صفة زمین ومابعضی از صفت کوهها بگوییم انشاءالله تعالی .

الباب الخامس
فی عجایب الجبال وصفاتها

قال الله تعالی «وجعل فیها رواسی من فوقها وبارك فیها وقدر فیها اقواتها »(۱)
بدانک در عالم کوهها بسیاراند چنانک لبنان بشام ، و سراه بتهامه ، و زهون بسرندیب و دباوند بآمل وطبرستان و اروند بقهستان . وبدانک کوهها زینت زمین اند ومیخ زمین اند . لقوله تعالی «الم نجعل الارض مهاداً والجبال اوتاداً . »(۲) منت نهاد بربندگان و گفت زمین را آرامگاه شما کردم وکوهها را میخهاء وی کردم تا بنگردد ونجنبد وخانه های شما خراب نگردد وخزینه ها وآب وجواهر را بکوه سپردم .

فصل

بدانک کوه قاف آنرا جبل الاخضر خوانند از آن سوی ظلمات گرد زمین در آمده است و دیگر کوهها عروقهاء وی‌اند . و اسکندر چون از ظلمات بیرون شد ، روشنایی دید وکوهی طول وعرض وی بدیدند ، فرشتهٔ را دید دست در آن زده چنانک کسی کی چیزی نگه دارد تا برنخیزد وسربسجده نهاده و بانگی چون رعدمی کرد ومی گفت «ای خداء کام کار، ازگاه آفرینش تانفخ صور هیچ چیز برتو پوشیده نیست برخلق رحمت کن .» چون اسکندر بوی رسید گفت «ای بنی آدم ازعالم سیرنشدی تااینجا آمدی ای ذوالقرنین !» اسکندر پنداشت کی ویرا

۱- سورة فصلت آیه : ۱۰ . ۲- سورة النبأ آیه: ۶ و۷. فا : بعد از «اوتادا» گفت کوهها را میخ زمین کردم تا نگردد ونجنبد و خزینها و آب .

دشنام می‌دهد. فرشته گفت هرکه از قرن عالم بدیگر قرن عالم رسد هردو کنارهٔ عالم دیده بود و یرا ذوالقرنین خوانند. اسکندر گفت این چه کوه است؟ گفت کوه قاف است وآسمان برسر وی چون قبهٔ یست و این کوه ام‌الجبالست و همهٔ کوهها بوی پیوسته است، مرا بر وی موکل کرد تا ویرا نگه می‌دارم و اگر نه عالم را بیک جنبش خراب کند.

الالف ـ جبل‌الاحمر، کوهی است سرخ درمیان دریاء مغرب، جایی کی شهر رویین کرده‌اند، وکس برسر آن کوه نرفته است.

حکایت

بروزگار عمربن عبدالعزیز، ویرا صفت این کوه کرده بودند، عمرو طارق را بفرستاد بمغرب و طارق غلام موسی‌بن نصیر بود و گفت چون بدین کوه رسی درپهلوی وی گاوی‌بینی صنمی برآن نشسته، هر دو را بشکن‌وبگذر تا بمدینةالصفر. چون برفت ملک ترکان ویرا دید باندلس گفت [۱]: «کجا می‌روی؟» گفت بشهر رویین. ویرا معاونت کرد تا آنجا رسید. آن گاو را دید صنمی برسرآن بردست وی نبشته «لیس‌و رائی مذهب.» چون بدان کوه سرخ رسید مورچهٔ را دید برآن ساحل هریک چندانک اشتری [۲] وبسیار لشکر وی را بخوردند، چون در ماند بازگردید وبیش از این درنیافت [۳].

جبل آسک ـ کوهی است کی آتش از آن درفشد، بروز دخانی بود، بشب آتش نماید وپنداری کی‌معدن نفط است آتش درگرفته چندانک بیرون می‌آید می‌سوزد.

جبل احد ـ بمدینه است، حمزة‌بن عبدالمطلب آنجا شهید شد، قال النبی

۱ـ مه ولا : ملک ترکان باندلس ویرا گفت . ۲ـ فا : استری . ۳ـ فا : جلمه «بیش از این در نیافت» را ندارد .

صلعم «احد علی باب الجنة» و کوه رضوی و اشعر وعرج میان مکه ومدینه است.

جبل اروند ـ عظیم تر کوهیست بقستهان ومبارك ، دوازده فرسنگ صفح وی است. چندین هزار چشمهٔ آب از آن می رود. قال جعفر الطیار «ان فی جبل اروند عیناً من عیون الجنة.» برین کوه بیک وقت سه فصل بود، برقلهٔ وی همیشه برف بود و زمستان بود وبرصفح وی همیشه ربیع بود و در زیروی تابستان بود، هزار شعب دارد برهرشعبی از درختها وچشمه ها آب زلال درعدد نیاید.

حکایت

من از شخصی از اسکندریه شنیدم (۱) کی مدت یک ماه درین شعبها می رفت. گفت در شام وروم تاسوس الاقصی گردیده ام و زمینی را دیده ام کی چهل فرسنگ بالا درخت بود و درزیر زعفران بود ، مثل اروند ندیدم ، گفتم صغد سمرقند وشعب بوان دیدی؟ گفت دیدم ، اما اگر کرمهای (۲) موذیات وحشرات آنجا یاد کنم ترا ملال گیرد.

جبل اوال ـ کوهیست از میان دریاء هند برآمده ، اهل وی سیاه اند چون ما را بینند بخندند و سبب خندهٔ ایشان کس نداند و آنجا روند از برای قرنفل وبسباسه. (۳)

جبل اطواران ـ کوهی است بمغرب، بوزینه دارد هریک چندانک اشتری (۴) برآنجا گردابی است و درختهاء کافور.

جبل امد ـ کوهی است در آن صدعی هر که شمشیری در آن صدع بردشمشیر دراضطراب آید وبهردو دست نتواند داشت (۵) وعلت آن آفریدگار داند.

جبل اشکران ـ کوهیست بناحیة اصفهان، ماران (۶) باشند برآن کوه ،

۱ـ لا : از شخصی در اسکندریه شنیدم . ۲ـ فا : اگر موذیات حشرات . ۳ـ مه ولا : وآنجا رویدقرنفل وبسباسه . ۴ـ فا: استری. ۵ـ فا: برنتواند داشت . ۶ـ لا: ماران بسیار.

افعی را از آن جای آرند از بهر تریاق (۱)، برین کوه چاهی است در آن افاعی بود ، شخصی بزمستان آنجا رسید از بیم سرما هردو پای در آن چاه کشید کی بخاری از آن برمی‌آمد هر دو پای وی از آن سیاه شد .

الباء - بصار (۲) کوهیست ببلاد هند برآن اژدرها بود چندانک فیلی هرکه ویرا ببیند، بمیرد بمجرد نظر . (۳)

جبل بارجاج - (٤) کوهی بلندست بسمرقند ،گرد وی هزار چشمه آب بسوی مغرب ریزد ، در آن صیدها بود خاصه تذرو .

جبل بهستون (٥) کوهیست ممتنع ازیک سوتراشیده بدین حدود عظیم‌تر ازاین کوه نیست مگر اروند وسبلان، وچشمهٔ اززیر وی بدرمی‌آید وبرآن صورت شبدیز کرده‌اند اما یک جانب بتراشیده کی فرهاد می‌خواست کی از آنجا راه‌به آن جانب دیگر کند بحکم خسرو وآن قصه‌ایست وآن شگفت است .

جبل برطابیل- کوهی عظیم است در بحرالهند همیشه برآن کوه آواز دف وصنج شنوند شب و روز، وهیچ زننده‌دیدارنیست و درین دریا سه کوه است بریکی همیشه برق (٥)آید وبریکی باد صعب آید وبریکی باران آید و کس آنجا زندگانی نتواند کرد .

جبل بربر (٦)- کوهیست برسر وی مناری، برسر آن سوراخی ، همیشه از آن آتش درفشد چون عمودی وبطرابلیس (۷) یکی مثل اینست .

التاء - تنومه کوهیست درهند، برآن‌آبی خوش، هندوان گویند هرکه ازین‌آب خورد درازعمر گردد .اما جانوران‌اند هریک چندانک سگی‌سرخ، گرد این آب گردند و آدمی را خورند .

۱ـ لا : «یرقان» بجای «تریاق» . ۲ـ مه : بصبار. ۳ـ لا : بمجرد دیدن . ٤ - مه : بارجاخ . لا: بارخاج . ٥ـ لا: بیستون . ٥ـ لا: «برف» بجای «برق». ٦ ـ فا: «بزی» بجای «بربر» . ۷ - مه ولا: طرابلس.

جبل - در تبت کوهیست ازآب برآمده ، اگر آتشی بر کنند آب برآید وبکشد . (١)پادشاه‌تبت‌بدین‌حدود‌آمد وهیزمهاء بسیاربسوزانید ونفط و گوگرد، آبی‌برآمد وآنرا بنشاند ، پادشاه را عجب آمد و گفت بعد ازین هرچه ازعجایب بازگویند قبول کنم کی یکی بر هزار دلیلی کند .

الجیم - جودی، کوهیست کوچک، کشتی نوح برآن فرو آمد وملکی منادی زد کی کشتی‌بر کوهی فرو آید طوفان بگردد وسبب امان باشد . کوهها‌ء بلند هریک می گفت کی برمن نزول کند . جودی گفت من کی باشم ازمیان کوهها کی سفینه برمن آید (٢) ، آفریدگارفرمان داد تا برجودی آمد .

جبل جلیل - کوهیست بحد حمص‌ونوح‌علیه‌السلام برآن خانه ساخته بود ، آب طوفان آنرا بیران کرد وآب طوفان اول ازین کوه برآمد .

الحاء - حارث وحویرث دو کوه‌اند بارمنیه بلند برآن گورهاء ملوکان عجم، قبادالاکبر بلیناس را گفت‌تاطلسمی سازد کی برآن کس نرود چنان کرد کی کس برآن نتواند رفت .

جبل‌الجاری - کوهیست در بحر زنگبار ، عرض‌این کوه چهار فرسنگ، برآن درختها رسته بوقت بهار روان شود و چهار فرسنگ برود و بنزدیک جزیرهٔ آید کی درآن آدمی باشد ومرغان بسیار ، چون بهم رسند میوه‌ها و هیزم ازین کوه جمع کنند و صیدها بگیرند و بجزیره برند ، چون روز تیر ماه رسد کوه باز گردد و باجای خود آید .

حکایت

گویند مردی هیزم می‌بست‌وقت رجوع این کوه ، چون بپرداخت کوه برفته بود ومرد آنجا بماند وهلاك شد . این حکایت بس نادراست و گویند کی

١ - مه: برآید وبازکشد . ٢- مه : برمن فرودآید.

این کوه نیست ولیکن سرطانیست کی می‌رود وآفریدگار قادر است کی هرچه خواهد کند.

جبل الحدید ـ کوهیست در بلاد هند، از آن آهن گدازند، آهنی سرخ مانند آتش وبدشخواری بدست‌آید، اگر بر کسی زنند خون بیرون نیاید پنداری کی داغ کنند وسنگها را بتیغ از زمین بردارد.

الدال ـ دباوند، کوهی است شاهق بحدود ری ، برف ازسروی خالی نبود وبرآن کوه هیچ نروید وحیوان برآن قرارنگیرد بحکم‌آنک نه آب بود برآن نه گیاه، ازصد فرسنگ سر وی‌بینند، از زیر وی‌آبی‌ناخوش روان می‌شودوهمیشه آنجا باد آید.

حکایت

گویند ضحاك ( ) ملکی ظالم بود پیوسته گوشت آدمی بخورد ماران می‌داد که از دوش وی برآمده بود (٢) ، گوشت آدمی خوردی ، آفریدگار ، افریدون‌را بر وی مسلط کرد،ویرا بگرفت وبسلسله‌در کوهی‌بست بدَرِ اصفهان، ضحاك این کوه بسحر بکشید وببرد .افریدون‌از پس وی بیامد ویرا بکوه‌دباوند بگرفت و در چاهی‌آنجا محبوس کرد و آن چاه را به‌ارمیاییل سپرد وبفرمود تا هرروز دماغ دوآدمی ویرا می‌دادند ،روزگاری برآمد ، ارمیاییل پشیمان شد، هرروز دماغ دو گوسفند ویرا می‌داد واسیرانراآزاد کرد .وشخصی را طلب کرد کی طعام‌در معدۀ ضحاك بداشت بطلسم .چون سی سال برآمد خلقی از اسیران آزاد گشتند .افریدون بپسندید (٣) ، ارمیاییل را تاج(٤) داد وآن ناحیه باقطاع بوی داد و ویرا لقب داد مصمغان ، وهنوز از آل مصمغان قومی هستند . وآن

۱ـ مه : ضحاك بیوراسب . ۲ـ فا و مه : ظالم بود ، گوشت آدمی خوردی ، آفریدگار .
۳ـ لا : «بشنید» بجای «بپسندید» . ٤ـ لا : خلعت و تاج .

روز کی ضحاك را مسجون کرد نیمهٔ ماه مهر بود آنرا مهرگان خوانند . گویند بالاء افریدون، قاتل ضحاك نه نیزه بود و الله اعلم. این قصه بس نادر استو درکتبهاء بسیار مسطور دیدم.

الزاء ـ زهون کوهیست معروف بهندوستان سر در هوا برده ، در عالم ازآن بلندتر کوه نیست در بر وبحر ویرا بینند،برآن کوه اثر قدمآدم علیهالسلم پدیدست، هرقدمی هشتاد ارش ، همه شب و روز برآنجا برق جهد ، بیسحاب و بیرعد ، وآن برق درفشیدن یاقوت است برآن، وهرگز ممکن نبود کی کسی برآن کوه تواند رفتن ، هرروز بارانی ببارد وقدمگاه آدم از غبار بشوید و ازآن سیلها آید وپارهای (۱) یاقوت بزیرآرد و دربحر ریزد وغواص فرو رود وپارها را برآرد.

السین ـ سنوسهرم (۲) کوهیست درقهستان برآن صورتهاء بدیع کرده ونشانهاء (۳) زیبا ، وفرمایندهٔ آن کسری ابرویز بود .

جبل سنجار ـ کوهیست مبارك بحد موصل وگویند کی کشتی نوح علیهالسلام بدین کوه درافتاد نوح بدانست کیآب کمشده است شادشد وبدین کوه دعا کرد ، ببرکت دعاء نوح علیهالسلام پیوسته پر نعمت است.(٤)

جبل سبلان ـ کوهیست عظیمباردبیل همیشهبرآن برف بود وخرابست وآباداان پذیر نیست وبعضی گویند کی در آن هیچ منفعتی نیست.

جبل سنج ـ کوهیست بیمن درآن صدعی،هرکه مرد بدان درشود و بدرآید حلال زادهبودواگرحرامزاده بودنتواند دررفتنوشکاف بر ویتنگ گردد.

جبل سلمی واجا ـ دوکوهاند درعرب زنیبودنام وی «سلمی»ومردی

۱ـ فا : پاره . ۲ـ لا :سین و شمیور. مه : سن و سمیرم. شاید : سن سمیره . ۳ـ مه ولا: «نقشها» بجای «نشانها» . ٤ـ مهوفا : جملهٔ «ببرکت دعا ... است» را ندارند .

نام وی «اجا» یک دیگر را دوست داشتند و در خانهٔ زنی جمع آمدندی ، [۱] نام او عوجا، حال ایشان ظاهرشد [۲] ، بدین هردو کوه گریختند ، مردم ازپس ایشان بیامدند ، هریکی را بر کوهی بکشتند یکی را سلمی نام کردند یکی را اجا یکی را عوجا .

الشین - شعران‌وقندیل[۳]دو کوه‌اندآنراتخت‌شیرویه‌خوانندبموصلست وآبادان‌وبرین کوه چشمهاست وفواکه وطیور.[٤]

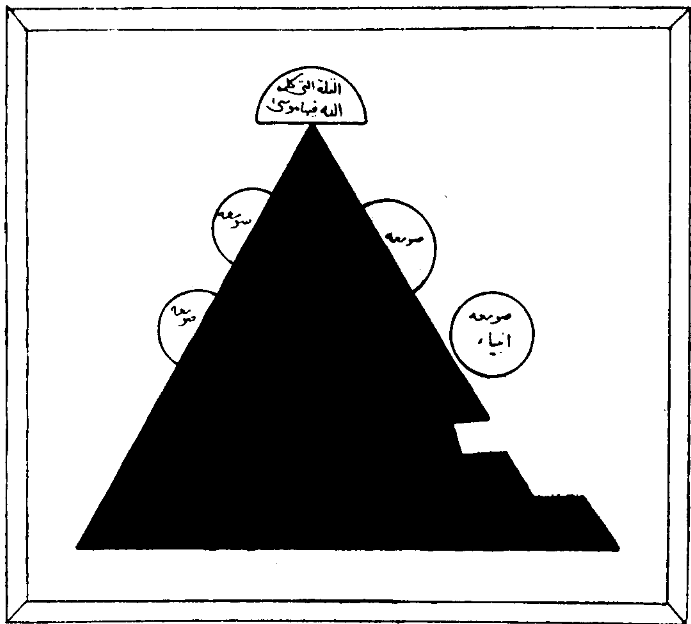
الصاد - صیره کوهیست بصنعاء عدن ، چون ماه رمضان‌بینند برسرصیره آتش کنند ، آنکه برکوه مخلاق [٥] ، آنکه برکوه‌ذی مکارب[٦] ، آنکه برکوه قراب [۷] وبیک طرفةالعین صد فرسنگ خبر برود مسافة ده روزه راه .

جبل - کوهیست در دریاء صین، از آب برآمده کس برآن نتواند رفت، یکی چاره ساخت تا خود را برآن افکند بجهدی تمام ، آنجا قصری دید عظیم وبستانها وقبهٔ عالی ، درآن قبه رفت ، دو کوه دید عظیم،جهد کرد که بالاتر کوه رود نتوانست رفتن ، آنرا جبل ابواب‌الصین خوانند .

الطاء - طورسینا درحدود مصر است درصحراء تیه میان قرزم [۸] ، ازین کوه آبگینهٔ فرعونی آرند ،کوهی است معظم، مبارك، معمور ، آفریدگار موسی را توریة داد برآن کوه ، وآن کوه را ازجای برگرفت و بر بنی اسرائیل بداشت تا ایمان آوردند. وگویند اول کوهی کی خدا را سجود کرد طور بود . واین کوه‌را شش هزار وششصد[۹] پایه است ، وبرسرقلهٔ این کوه کنیسهٔ یست،

۱- مه ولا : آمدند . ۲- لا : جمع‌آمدند ، مردی عوجا نام‌حال ایشان ظاهرکردوبدین هردوکوه رفتند . مه: آمدند، نام وی‌عوجا ،مردم‌بدانستند،ایشان‌بگریختند . ۳- لا :قندید. ٤- مه : و آبادان ترین کوهها‌انداز عیون وفواکه وطیور .لا : بجای عیون «چشمه‌ها». ٥- مه : محلان. لا : محلات . ٦- لا : دیمکارب . ۷- لا : قرات . ۸- مه : قلزم لا : قرمز .
۹- لا : سیصد . مه : شصد .

کنیسهٔ موسی گویند با ستونهاء رخام کرده ، درهاءرویین وآهنین درآویخته ، سقف وی ازصنوبر کرده ، بالاء آن رصاص درکشیده هیچ کس نتواند کی برآنجا خواب کند کی ویرا بیرون اندازند . گرد برگرد این کوه شش هزار دیرست از مصر خراج آنجا برند . امروز اینجا مقدار صد (۱) راهب باشد ومعمور دارندوجایی شریف است و از جوانب آیندو برآنجا دعا وتضرع کنند (۲) وهذه صورته:



جبل طما - کوهیست عظیم بحضر موت ، بر دروهٔ این کوه شمشیری، کس آنرا از جای برنتواند گرفت ، برآن کتابهٔ (۳) نبشته ، کس آنرا نداند (٤) خواندوهر که قصد کند کی آن تیغ بردارد ازهرجانبی سنگها اندازند بوی، چون بگذاردسنگی نیاید(۵) ، اللهاعلم . طلسم بودیا معدن دیوبودوبس نادرمی نماید .

۱ـ لا : صد هزار راهب . ۲ـ مه : کنند خدایرا سبحانه . ۳ـ فا : چیزی . ٤ - مه : نتوان خواند . لا : نتواند خواند . ۵ـ مه : بگذارد دست باز دارند . لا: بگذارد سنگهانیاید.

جبل الطیور ـ کوهیست بروسیه برآن گنبدی[1] درآن سوراخی کوچک، ایشانرا عیدی است. آن روز هزاران هزار مرغ آنجا آیند وسرها درآن سوراخ می‌برند وبیرون می‌آرند، پس یکی سر درکند [2] وبالها را بهم می‌زند وبانگی بکند دیگر مرغان بگریزند، آن روز را سعانین خوانند، و درکتابی دیگر این حکایت خواندم، این مرغ را بوقین [3] خوانند وکوه را کوه بوقین خوانند.

جبل طیرونای [4] ـ کوهیست دردریاء هند، گردبرگرد وی سه هزار قنطره کی ازجوانب آن کوه آبها بدان در می‌شود و بقرب این کوه سه هزار و سیصد وهفتاد[5] کوه‌است کی از آن یاقوت سرخ و کبودآرند و اگر درهندوستان شگفت همین است کی سه هزار نهر از یک کوه روان شود تمام است.

العین ـ عقیق و قیاس[6] دو کوه است بیمن، از آن عقیق آرند، پاره یابند هر یک بالاء بیست من، بشکنند ودرآفتاب نهند و تنورها تابیده بسرگین شتر و درچیزی کنند کی آتش بوی نرسد، چون تافته شد نگینها سازند وپیغمبر ما صلوات‌الله علیه فرموده‌است کی «تختموابالعقیق‌فانه یذهب‌الهم من‌القلب.»

الفاء ـ جبل الفحم، کوهیست سیاه، سنگها از وی بکنند وسوزانندمانند هیزم، سه خروار بدرمی فروشند چون‌سوخته شدبخاکستر وی[7]جامها شویند، سپید گردد و در صحة این حکایت نظر است.

جبل فنصوری[8]، کوهیست کی‌از آن کافور آرند، در دریای [9] هند برآن‌جانوریست کس‌آنجا نیاردرفت، از بانگ وی جانوران‌بمیرند، بدان حدود ماهی‌باشد هرگه‌وی را بگیرند و ازآب بیرون‌آرندسنگی گردد درحال‌وپیرامون

١ـ فا: کندی. ٢ـ مه ولا: درگیرد. ٣ـ مه: برفین. لا: توقین. ٤ـ لا: طبروفای.
٥ـ مه ولا: هزار و سیصد و هفتاد. ٦ـ مه: قساس. لا: فساس. ٧ـ فا: «خاکستر بدان» بجای «بخاکستر وی». ٨ـ فا: فیصوری. ٩ـ لا: «دیار» بجای «دریا».

آن کوه قومی‌اند بینیها را سوراخ کنند وحلقهاء آهنین در آن کنند ، برین کوه صندل بود وجوز بوا (۱) .

القاف ـ کوه قلال میان‌درياء روم است خراب بودآبادان کردند و در وجه مصالح افرنجه (۲) نهادند و اگر نه این کوه قلال بودی مردم اسلام برنج آمدندی از دست فرنج .

جبل قبق ـ کوهیست دراز بارمنیه، درازی وی پانصد فرسنگ پیوسته است بیلادالروم تا بخزر و الان بر آن قومهاء مختلف آنرا جبل‌العرج خوانند .

جبل قاف‌را صفت کرده آمد گرد عالم در آمده است ، آفریدگار کوهها را اوتاد زمین کرد تاثابت بود ومعادن جواهر کرد، گویند اسکندر را دو خرمن بود یکی زر و یکی سیم (۳) با وی روان بودی و آن کرامات وی بود استاد ارسطاطالیس (٤) نامهٔ بوی‌نبشت کی‌شنیدم کی با تو دو خرمن زر وسیم‌روانست مؤنت‌آن دشخوار بود، سیم و زر(٥) درخزینهاء نه چنان کی‌آفریدگار نهاد گفت کجاست گفت کوههاء ،اسکندرجمله مالها درکوهها پنهان کرد، وگویند کوه قاف زمرد سبز است ، پانصد فرسنگ عرض وی است وگرد برگرد وی آبست، آفتاب‌برین کوه‌آیدعکس‌آن‌برفلک‌زندلاژوردی‌نمایدو رنگ‌فلک‌نه کبوداست .(٦)

الکاف ـ کبودان کوهیست بارمنیه ، ازمیان دریا برآمده برآن نمکی باشد براق وجلا دهنده چون توتیا و چشمهاست تلخ اگر برجیوه افکنند سنگ گرداند وسنگی بود آنجا سپید با سرب بگدازند قلعی گردد بحد نقرهٔ سپید .

جبل کمسیوت (۷)ـ کوهی‌است بحضر موت‌از آن‌دارو(۸) و کندرآورند، میان وی ومیان دریای عمان تیرست فرسنگ است .

۱ـ لا: جوز بویا . ٥٢ـ لا :افرنج. ۳ـ فا : پرزر ویکی پرسیم. ٤ـ فا: ارطالیس .
٥ـ فا : سیم ومال . ٦ـ لا : وفلک را رنگ نیست . ۷ـ لا: کسیرت . ۸ـ مه: دازی.
لا : «داری» بجای «دارو» .

اللام - جبل لکام کوهیست بشام و بکشد تا بروم دویست فرسنگ تا عین الوبیه (۱) آنگه بکوه بهراوتنوخ و برود تا بحمص ، آنگه کوه لبنان بود و بکشد تا بدریاء قلزم و زهاد برین کوه باشند وبقعه یست مبارك .

المیم- جبل مقطم کوهیست شریف بمصر درهم پیوسته کوهها بسیار. (۲)

حکایت

شخصی بمصر میرفت کعب الاحبار گفت ازخاك مقطم قدری بمن فرست، وی انبانی خاك بوی فرستاد ، چون ازدنیا رحلت (۳) خواستی کردن وصیت کرد کی آن خاك را درگور وی ریزند از بهر تبرك . وملك مقوقس ازعمروبن العاص درخواست کی کوه مقطم بهفتاد هزار دینار سرخ بمن فروش ، عمروبن العاص نامه نبشت بعمربن خطاب .عمرجواب داد کی کوهی کی برآن نه آبست نه کشت زار چرا بدین بهاء سنگی می خرد ؟ گفت درکتابهاست کی برآن مرغزار بهشت است . عمربن الخطاب گفت چون حال چنین است بمسلمانان اولیتر وبفرمود بگورستان مسلمانان (٤) کنند ، پس آنرا گورستان کردند اول کس کی آنجا دفن کردند عامرالعاقری (٥) بود پس عمروبن العاص وگورومشهد امام اعظم محمدبن ادریس الشافعی رضی الله عنه آنجاست برآن نسب وی نبشته تا آدم واین کوه برشمال نیلست وجبال الواحات هم آنجاست ، اکنون خرابست برآن گوسفند وحشی بود .

جبل ماردین- کوهیست بنصیبین دوفرسنگ (٦) بالاء وی، برآن جوهر زجاج بود وماران عظیم قتال بود .

النون - جبل النار ، کوهیست برجزیرهٔ رانج (۷) کس بر سر وی نرفت

۱- مه : عین المدینة. لا : عین الربینه . ۲- لا : بسیارگرد آن . ۳- مه ولا : رحیل کرد.
٤- مه : از آن مسلمانان اولیترکه بگورستان کنند پس آنراگورستان کردند . فا : اولیتر بفروشند .
٥- مه : عامرین المعاقر . لا : عامرالمعافری . ٦- مه و لا : ده فرسنگ . ۷- لا : زانج ، مه : رابح .شاید:زابج.

وکس پیرامن وی نیارد رفت بروز از دخانی کی از آن برمی‌خیزد گرم و بشب از آتشی کی می‌درفشد وآدمی را بخود کشد ، و از زیر این کوه دو نهر روان شود یکی گرم ویکی سرد هردو خوش .

جبل نوشادر - بسمرقند است، دخانی‌ازآن برمی‌خیزد وبرهم‌می‌نشیند نوشادر می‌گردد ، هرکه درین معدن رود بسوزد مگرنمدی تر درپوشد و این بخار از جای بجای رود، چون پنهان شد ، جای دیگر بکنند دخان ظاهر گردد وچون دخان در پناه بود سوزد، چون مکشوف بود نسوزد. ولیکن نوشادرآنگه شود کی در پناه بود تامحتقن شود . وآن سه کوه است بیم گویند بیم اول وبیم میانه (۱) وبیم سیم .

جبل النمور - ببلاد اندلس کوهیست‌برآن صورت پلنگ‌وهرسنگی کی بشکنند برآن صورت پلنگ بود آن سنگ داروی زخم پلنگ را شاید .

جبل نیشلا (۲)- بهند وهرکند (۳) ازمیان دریاء هند برآمده است‌وبرآن چشمهٔ‌آب را پراکنده می‌کند درهوا ، بشب همه قطرها سنگ سیاه گردد واگر بروز پراکنده کند سنگها سپید گردد .

الواو - جبل واروی (٤) هزار وهفتصد کو، است ، معدن فیل است ، برآن فیلان گردند، ولایتی فراخ است ، ملک‌آنجا زنان باشند، هرکه زنی‌بمیرد یکی را بجای وی بنشانند.

موسی‌بن‌المبارك سیرافی گوید من در مملکت این زن برفتم وخواستم کی ملك او بینم ، مرا بردند بایوانی عظیم ، در آن تختی نهاده ، برآن زنی نشسته ، گیسوها فروگذاشته ، طوقهاء زرین درگردن کرده، تاجی زرین برسر ، چهارصد کنیزك (٥) بالاء او استاده ، هزار فیل درمربط او بسته .

۱- مه ولا : بیم‌میانه وبیم‌دوم . ۲- مه: نتیلا. لا : نشیلا . ۳- لا: «بهندستان»بجای «بهند وهرکند» . ٤- لا : واری . ٥- مه ولا «وصیفه» بجای «کنیزك» .

جبل وقواق ـ معدن زر است و جای ارواح و در آن حدود چندان زر بود کی طوق سگان زرین کنند وبرسراین کوه بوزینه (١) بود بی‌شمار و درخانها دارند وکار کنند وهیزم کشند وخانها را روبند.

الیاء ـ جبل یراعات (٢) ، سه کوه است بزمین ختل ، برهر کوهی منارهٔ کرده ، درهرسالی سه شب برآن منارها چراغ افروزند وکس برآنجا نتواندرفت چون روز بودبرسرهرمناری مرغی باشد کی آنرا ایراع (٣) خوانند ، تا سال آینده ندانند کی حال ایشان چیست، آنرا اکوان خوانند.

جبل یلمع ـ سنگی است چون آتش، افروز دارد (٤) وچون نزدیک روند هیچ نبینند، مثل زنند بدان[و] گویند«هوا کذب من یلمع». این قدر کفایت بود از صفة کوهها ، آنچ در کتب معتبره یافتیم نقل کردیم. و ازآثار قدرت آفریدگار جل جلاله بدیع نیست وما فصلی یاد کنیم در خواص احجار.

الباب السادس

فی عجایب الاحجار والجواهر

قال الله تعالی «و ان من الحجارة لما یتفجر منها الانهار و ان منها لما یتشقق فیخرج منها الانهار.» (٥) می گوید کی سنگها آفریدم کی از آن جویهاء آب روان می‌شود وبعضی شکافته شود ، از آن آب بیرون آید. یعنی دل کافر سخت‌تر از سنگست کی عبرت نمی گیرد ، وما اجناس احجار یاد کنیم.

الالف ـ الماس ـ سنگیست همه سنگها را بشکندوبهیچ سنگ شکسته نشود مگر بسرب تا بدانی کی هیچ قوی نیست کی نه بر وی ضعیفی مستولی است. معدن الماس ظلمات است . طبع وی سرد وخشک است بدرجهٔ چهارم و

١ ـ مه : بوزنه . ٢ ـ لا : یراغات . ٣ ـ لا : ایراغ .فا: یراع ٤ ـ مه ولا : افروزد .
٥ ـ سورةالبقره آیه : ٧٤ .

اگر دردهن گیرند دندانها را بریزاند بخاصیتی کی درآنست بسبب آنک جای وی جای اژدهاست و گویند الماس در چاهی بود وماری برسر آن و هرجانور کی دیده برآن مار زدی بمردی. اسکندر بفرمود تا آینهٔ بکردند و بنزدیک آن چاه بنهادند آن مار درآن آینه نگریست برسر عمودی نصب کرده ، چو روی خود درآن آینه بدید مار بمرد . اسکندر الماس را از آن چاه برآورد . این مقدار کی در عالم است ازبقایاء وی بود . گویند الماس را دربوته باخون بزبگدازند گداخته‌شود،وپاره هاءالماس همه‌مسدس بود . بعضی گویند بهندوستان کوهیست کی‌برآن نتوان رفت «لیمو دره» خوانند ، گوشت درمنجنیق نهند وبدان‌اندازند کرگس بردارد پارهاء الماس درآن دوسیده بنشیند و آنرا بخورد پس‌پارهاء الماس آنجا یابند .

حجرالاسهال ـ سنگیست بطبرستان بسایند وبخورند (۱) اسهال کنند .

الباء ـ بسد ـ از چند نوع بود سرخ و سیاه وسپید ، بطبع سرد است و قابض ، بسایند وبرجراحتها کنند خون باز بندد و درچشم کنند (۲) تقویت‌دهد و اگر در شراب کنند دل را قوت دهد و روشن کند ، در قعر دریا روید چون درخت سپیدبود بدام‌آنرابکشند وبرکشند . چون باد وهوا بوی رسد سرخ گردد ومتحجر شود، برابر بزر فروشند . اسکندرگوید هرکی‌بسدرا با خود دارد نقرس را ببرد وصرع را ساکن کند .

حجر بلور ـ در بیابان عرب بود مانند آب . پارها یابند برآن غشا(۳) از وی دورکنند ، شعاع وی ظاهرگردد وباشد کی‌پارهٔ از آن صد من بود .ودر زمین هند باشد اماعربی‌نیکوتربود . بلیناس گوید هرکی بلور بستاندروزپنجشنبه

۱- مه ولا : باز خورند . ۲- فا : کشند . ۳- مه : برآن عشا عکر دور کنند . لا : برآن غشاینی عسکر از وی دورکنند .

چنانك قمر بمشتری نگرد ونگینی بکند وبرآن نقش کند صورة مردی بر کر گسی نشسته ، چوبی در دست گرفته، در زیر کر گس این پنج حرف کرده «ب س ع ا ل» واین نگین برانگشتری برنج نهد وقدری کافورد ر زیراین نگین نهدودرانگشت دارد پیش خلایق محبوب بودوباید کی جامهٔ سیاه نپوشد وجوز وبلوط (١)نخورد وخود را پاکیزه دارد ، این خاتم را اینجا یاد کردم کی طباع مختلف است و هر کسی را مرادی بود تا اگر طلبند این کتاب از مثل این خالی نبود .

حجر پازهر (٢)- اجناس بود، ازجمله یکی رادرگردن مار یابند و اگر مار را پاره پاره کنند نمیرد تاآن مهره را ازپس گردن وی بگشایند و آنرا قیمتی بود . شربة وی زهر را از عروق بگشاید وپادشاهان برسر خوان نهند اگر در طعامی سمی بود، ازآن سنگ عرق برآید وآنرا خستو (٣) خوانند . بعضی گویند خستوسرو اژدرهاست کی ازآن دستهٔ کارد کنند واین معنی درست‌تر است .ودر گردن خر غدهٔ باشدآنرا بردارند متحجرشود .بسایند، وبرگشتهٔ(٤) ذوات‌السموم کنند ، زهر را از مسام بیرون آرد . وپازهر بسیارگونه مانند دهنج (٥) که از خراسان آرند .

حجر بدخش - جوهری است نفیس، معدن وی کوهها٬ مشرق ، برآن چاهها می کنند وپارها می‌یابند بزرگ وکوچك ومرد پادشاه بر وی موکل و بضمان دارند .

حجر بیجاده - نوعی است ازجواهر ، رنگی‌سرخ دارد ، قیمتی کمتراز بدخش دارد ، طبع وی گرم وخشك ومعدن وی کوهها٬ مشرق .

التاء - حجرالتغدغر (٦) بترکستان بود وبدین‌سنگ استمطار کنند،این

١- مه ولا : جو وبلوط . ٢- لا : پادزهر . ٣- مه: ختو.لا : خبو . ٤- لا :گزیده.
٥- لا : دهابخ . فا : جملهٔ «وپازهر ....آرند» را ندارد . ٦- لا : تعدغر .

سنگ را آدمی نشناسد مگر وحوش ، ابوالعباس عیسی بن محمدالمروزی گوید کی صفة این سنگ شنیده بودم بماوراءالنهر ترکان دارند وبدان باران ببارد(۱) منکر بودم ، تا بپرسیدم از ملک ترکان بالقیق بن حبوبه(۲) گفت بلی کوهیست بزرگ آفتاب ازپس آن برآید و در آن ولایت گرما سخت بود ومردم درسر دابها باشند و آنجا وحوش وسباع از تشنگی و گرما رنجور باشند . آفریدگار الهام داده است آن وحش را کی سنگی را شناسد در بیابان بدم بردارد ، وسر برآسمان دارد و زبوزهٔ (۳) بزند حالی باران بیاید وبالقیق (۴) گفت جد من قصد کرد کی آنرا بیند ، بروزگار دراز رفت تا آن وحش را بدید و ازپس وی بدوانید تاویرا مانده کرد وآن سنگ را از وی بستد و اکنون در دست پادشاه ماست، هرگه برآفتاب دارد ابری برآید وببارد و این معنی معروفست .

الجیم - حجرجمست، جوهری است میان سرخ وسپید خاصیة وی آنست کی اگر ازجمست قدحی سازند و ازآن شراب خورند مست نگردند و اگرپارهاء جمست در قدح افکنند همین فعل کند ، اگر در زیر بالین نهند خوابهاء نیکو بیند . هرکه نگینی جمست سازد وبرآن صورتی مردی کند نیزه در دست وسپری در دیگر دست ، کلاهی برسر و این نگین برحلقهٔ زرین نشاند بهر حربی که رود ظفر یابد و این نگین را روزسه شنبه سازد کی قمرناظر بود بمریخ و تااین نگین دارد از سگ مرده و زنده حذر کند .

حجر جزع - جوهریست سخت ، اجناس مختلف ، ملون سپید وعودی ومخطط ومنقش ومنقوط حبشی بود وفارسی و غزوانی وعسلی وعودی وباقرای و این از همه نیکوتر بود تاقصی ازآن صد دینار ارزد وغزوانی بزرگ بود از

۱- لا : ببارانند . ۲- مه یا لقیق بن حبوبه . لا : یا لقیق‌بن حبویه . لا : بجای « ترکان » «ترکستان» دارد . ۳- لا : زوزه . ۴-لا : یا لقیق .

آن طستها (١) شايد كرد. اگر جزع در موى زن پيچند و برسر وى نهند حالى بزايد و اغلب جزع يمن بود وبهندوستان وهركه نگينى سازد از جزع وبرآن صورة زنى بكنداستاده بردوگاو و در دست راست تازيانهٔ وبرسرزن طوقى مانند ماه وبرپشت نگين اين حرفها بكند. وبرحلقهٔ سيمين نهد، هركه از آن ها خود دارد زيرك گردد وكارهاء نيكو از دست وى برخيزد و اين قول بليناس است وچون نگين كند روز دوشنبه كند ماه در برج سرطان باشد وعرب جزع را بفال بد شمرند كى نام وى جزع است وجزع زارى بود و بعضى گويند اگر جزع را ميان دو شخص بنهند هردو را خصومت افتد.

الحاء - احجار بسيار است، حجراليهود سنگيست چند فندقى مخطط بركوهى رويد چون زيتون بدست جهودان كنده شود، آنرا بسايند، شربتى از آن دانگى بود، سنگ را در مثانه بگدازد و مثانه را پاك كند، معدن وى كوه طرابلس بود.

حجراليرقان - سنگى بود در آشيان خطاف يابند هركه را يرقان بود برخود بندد يرقان از وى برود و اگر كسى خواهد كى اين سنگ را بدست آرد بچهٔ خطاف را بزعفران بمالد خطاف پندارد كى آن يرقانست برود وسنگ يرقان بيارد وپيش بچه بنهد. اسكندر گويد درشكم خطاف دو سنگ يابند يكى سپيد ويكى سرخ، سپيد برمصروع بندند سود كند، سرخ بفزع سود دارد.(٢)

بليناس گويد در حوصلهٔ مرغ خانگى سنگ زرد باشد كوچك اگر برانگشترى زرين نهند هركه در انگشت كند پيش خلايق محبوب بود. ودر آشيان كركس سنگى بود چند جوزى برهر زنى كى ببندند بار بنهد و اين سنگ عزيز باشد و در خزاين ملوك بود. گويند خايه عقاب بزرگ بودو زادن برماده

١- مه ولا : طشتها. ٢- فا : تركيب «وسرخ بفزع سود دارد» را نداشت.

سخت بود می‌نالد تا نرش برود و این سنگ را بیارد پیش وی بنهد ، ولادت بر وی سهل بود و این عجب نیست ، اگر کهربا جذب کاه کند و مغناطیس جذب آهن اگر سنگی جذب بچه مرغی کند عجب نبود .

حجرالقی- سنگیست بمصر، هر که در کف گیرد قی کند ، چون ازدست بنهد ساکن گردد وسنگی بود در حدود مشرق چون در سرکه افکنند شناو[1] برد چون ماهی ، بمقدار استخوان خرما بود . و برساحل دریای سیراف صدفی بود مدور اگر در سرکه افکنند متحرك شود و در میان سرکه گردد و اینرا من عیان دیده‌ام .

حجر بمصر - سنگیست آنرا باغض الخل گویند اگر درسرکه افکنند از آن بجهد وعلت این آفریدگار داند .

الدال - دهنج سنگی بود سبز،[2] ازکوه مشرق آرند ، طعم وی شیرین بود در اکحال سایند سپیده ببرد ونوعی بود که دیده را کور کند و آن دهنج فرسنگی[3] بود بلیناس گوید هرکی نگینی دهنج سازد وبرآن صورت کژدمی کند هر زن کی آن با خود دارد بچه بیفکند واگر دهنج را بسایند و در دوغ کنند دو جو وبرزخم مار کنند زهر را بخود کشد .

الذال - ذهب، اصل وی ازاحجار است جوهری عزیز وبرآتش صابر ، هرگزبنکاهد ونپوسد ، اگردر دهن گیرند بوی دهن خوش کند ،اگرمیلی زرین کنند نور چشم افزاید . داشتن زر باخود بمهرها وحلیها دل را قوت دهد ، اگر مقداری در معجون سایند،دل را قوی کند و وسوسه ازدل زایل کند ، اگرسوزن زرین گوش راسوراخ کنند ملتحم نشود، اگربزر داغ کنند بچهل روز زودتر نیك شود از آنك بداغ آهنین کنند . اگرزر بسایند و در چشم کنند روشنایی دهد .

۱- لا : سناو . ۲- مه : اگر در چشم کنند کور کند . ۳- لا : فرنگی .

معادن : معادن زر بسیار است . در حدود یمن شهریست آنرا غمانه خوانند ، هر روز بامداد خانها را بروبند وخاك را بگدازند بقدر فراخی خانه زر بگیرند کم وبیش یک دانگی ویک دیناری کم وبیش [١] .

معدن : شهریست آنرا کلث خوانند بهند ، معدن زر است برکوهی عروقهاء زر درفشد بشب و بروز از شعاع آفتاب ندرفشد ، پس درشب چون درفشد گل تر برآن زنند وبروز آنرا بکنند وبردارند .

معدن : بزنگبار جزیرهٔیست برآن زر روید مانند زبانِ گاو، آنجا مورچه بود بزرگ ، چنانک شکم آدمی بدرد و راهی باخطر وگردابی در پیش و در آن حدود پلنگ باشد بسیار ، مردم همه پوست پلنگ پوشند .

معدن : بترکستان چشمهٔیست می‌زاید از زمین‌آب گرم، چون برکنار چشمه‌آید بسته گردد ، سنگ سرخ ،آنرا بگدازند زرسرخ ازآن بگیرند ،وبدانک زر تولد کند جایی کی بخاری بود، کبریتی و زیبقی متساوی و درهم آمیزد [٢] چون نضج یافت وبرودت برآن آید منعقد گردد زر شود .

الراء ـ رصاص،قلعی است [٣] از شهری‌آرندآنرا کله خوانند درهندوستان وسرب بسیار جایها بود خاك را بگدازند سرب از آن بیرون آید و از شهر کله شمشیرهاآرندبغایت‌نیکوآنرا سیوف قلعی‌خوانندوگویند هزار سال‌بز یبق‌بر گذرد رصاص گردد وهزارسال برصاص بر گذرد سیم گردد وهزار سال بسیم‌بر گذرد زر گردد . پس‌زر بحد اعتدال رسد نه بآفتاب‌وآتش‌بسوزد ونه‌در آب وخاك بکاهد وبپوسد و نه از باد بریزد و گویند کی مس زر پیراست کی بر وی بیش ازچهار هزار سال بگذشته بود .

١ـ فا: ترکیب «یک‌دانگی ویک‌دیناری کم‌وبیش‌را» نداشت. لا: نه‌کم‌ونه بیش. ٢ـ مه : آویزد.
٣ـ مه ولا : رصاص قلعی از .

معدن - ورصاص از بخار کبریتی و زیبقی تیره بود با غبار آمیخته و ازین سبب چون بسوزانند سرخ گردد مانند شنگرف، کی جوهر شنگرف از زیبق بود وسرنج از سپید آب [1] بود وسپید آب از سرب بود.

حجررخام- سنگی است سپید مطیع از آن عمودها وبناها کنند، بلیناس گوید اگر از رخام نگینی کنند روز چهارشنبه برآن صورت مردی در دست چوبی و در دست دیگر کوزهٔ بی‌دسته [2] و این صورة را دو بال بود استاده وبرسر او شاخی براوخروسی وبرپهلوء راست این صورت‌چهارحرف رَ هَ هَ هَ [3] وبرانگشتری سرب نشانند، هرکه این خاتم دارد فراموشی از وی برود و تا این انگشتری دارد ترب نخورد وباد درانبوبه نکند. و بدانک ما این چند خاتم یاد کردیم اگرچه عقل قابل این نباشد کی صورتی کردن وخروسی برسر وی هیچ معنی ندارد واز هیچ وجهی فایدتی نمی‌بینم در آن [4] اما بحکم آنک حکما راعالم‌تر از خود می‌دانیم استخفاف بقول ایشان روا ندیدیم وچنانک گفته بودند ونوشته ایراد کردیم.

الزاء - زمرد جوهری ثمین است و از چند نوع بود: نفطی وریحانی‌و صابونی، واغلب شکسته بود، معدن اوکوهها مشرق بود [5] وآنجا کی زمرد بود معدن زر بود طبع زمرد گرم وخشک است ودافع [6] همه زهرهاست، شربت‌وی دو جو بود. بسایند و در دوغ علیل را دهند کی زهر خورده بود ببول از وی جدا گردد. بعضی گویند کی چشم افعی بر زمرد آید کور گردد. و من از ملکی شنیدم کی گفت دروغ گویند اینرا کی‌من [7] این نگین را برچشم ماری می‌سودم

۱ـ مه : اسپیداب . ۲ـ «گوشه» بجای «دسته» . ۳ـ لا : د ... . ٤ـ فا : عبارت «که صورتی... نمی‌بینم‌درآن» را نداشت و از «لا» : در این جا نقل کردیم. ٥ـ فا : کوهها شرق . ٦ـ مه ولا : «پازهر» بجای «دافع» . ۷ـ لا : که من امروز .

هیچ اثر نکرد. گفتم مگر نه افعی بود، گفت افعی چگونه بود، گفتم چشم وی دراز بود، معزمی را بخواند و افعی را بیاورد، زمرد برچشم وی مالید دیدهٔ وی آب شد وبچکید. زمرد را معدن، ظلمات است واسکندر بیرون آورد واین همه بقایاء آنست. بعضی گویند زمرد بمصرباشد بشهری کی آنرا قفط[1] گویند.

جوهر زبرجد هم زمرد است وبعضی گویند زبرجد نام جواهرهاست[2] آمیخته و الله اعلم.

جوهر زجاج- جوهریست لطیف از سنگ می گیرند و نیکوترین زجاج فرعونی بود، از مصر آرند و این جوهریست مطیع، رنگها را قبول کند وصبغ پذیرد. اگر نحاس سوخته برزجاج نهند وبگدازند سرخ گردد چون لعل، اگر قلعی بر وی نهند وبگدازند ارزق[3] گردد وما درباب کیمیا فصلی بیاریم و هیچ جواهر در آب چندان نماند کی آبگینه. واسکندر می‌خواست کی منارهٔ کند در دریا، همه سنگها وجواهرها را درآب نهاد وپنج سال بگذاشت، آنگه برآورد وبرکشید، از همه اوزانها بکاسته بود مگر ازآبگینه، پس منارهٔ اسکندریه را بنیاد کرد از آبگینه[4].

جوهر زیبق- آنرا ام‌الاجساد گویند وبدانک زیبق را بعضی ازمعادن آورند وبعضی ازسنگ گیرند بآتش، دخان جیوه مفرد مردم را مفلوج کند وسمع و بصر را تباه کند، سمی است قتال، مار جیوه را بیند بگریزد و از بوی وی بگریزد وبمیرد. وهر زری وسیمی کی درخاك بود وبدست نتواندآوردن قدری جیوه در آن افکنند همه ذرهاء زر وسیم بخود کشد. وبدانک آفریدگار عزوجل بخارات را در زمین مختلف آفرید یکی مائی و یکی دخانی و درهم آمیخته

۱- لا: قبط واحتمال دارد که کلمهٔ «نفطی» دربالا قفطی باشد وباین شهرمنسوب باشد. ۲- مه ولا: جوهرها. ۳- لا: سبز گردد و ازرق شود. ٤- لا: «بنیاد نهاد» بجای «بنیاد کرد». فا: ترکیب «از آبگینه» را ندارد.

می‌شود ، جواهرها میگردد ملون بعضی عیونها بعضی جوهرها ، بعضی بسته شود چون کهربا و لاژورد و عقیق و بعضی روان بود چون نفط و قیر وجیوه و مومیای وسرّ آن جز آفریدگار کس نداند. چنانک دندان شیر کی استخوان فیل را بشکند کی از دندان وی سخت‌تر بود وچنگ شیر کی پوستهاء قوی بدرد وآن خاصیتی‌است کی خدای داند بحکم آنک پوست گاو بکارد آهنین دشخوارتوانند بریدن شیر بچنگ آنرا بشکافد وچنانک ترکیب مغناطیس وباغض الخل وغیرهما وعلت آن جز آفریدگار کس نداند.

جوهر زرنیخ ـ سنگیست مانند زر وبراق (۱) و درکیمیا بکار دارند قدری از آن در دیگی افکنند همه گوشت را بگدازد وآن سمی قاتل است.

جوهر زاج ـ انواعست وجوهر شگفت بعضی ازکوهها آورند و بعضی ازچشمه‌هاءآب کی فسرده(۲) شود زاج می گردد، چون در آب افکنند یا در شراب صافی کنند ، قدری برآب مازو نهند سیاه کند ، اگربآب زاج خایه بنویسند (۳) وبریان کنند چون پوست‌خایه بازکنند برسپیده نقش‌سیاه بود و سبب تولد زاج در زمین حرارت‌آفتابست کی مستولی شود برجوهر زمین وبسوزاند وآب بروی بگذرد بسته گردد زاج شود ، اگر برسنگی سخت آید وآفتاب ویرا بسوزد (٤) و آب بر وی بگذرد نوشادرگردد و زاج سمی‌قاتل است ، شش را بسوزاند ودرآن منفعتهاست ، صبغ کنند بدان وخاصیة ابریشم کی هرگز هیچ رنگی قبول‌نکند تا اول بآب زاج برنکشند.

السین ـ سنباده سنگیست سخت مانندالماس بعضی‌اصلی‌وبعضی‌معمول، همه سنگها را بساید و هیچ سنگی بر وی کار نکند. بلیناس گوید هرکه روز یکشنبه کی قمر در برج اسد بود و یا آفتاب ازین سنگ نگینی کند برآن صورة

۱ـ مه : بریق . فا : کلمهٔ « براق » را ندارد . ۲ـ لا : افسرده . ۳ـ مه : برنبیسند .
٤ـ لا : بسوزاند .

مردی استاده ، دستها گشاده ، پشت خم کرده ، چنانک کسی سلام کند ، در دستی زوبینی و دردستی دیگر سپری[١] در زیر قدم اژدرهاء وبرانگشتری زرین نهد ، در دل مردم محبوب گردد و تا این خاتم دارد پیش مرده نرود و سرخ نپوشد و درآب ننشیند. طبع سنباده [٢] سرد وخشکست بدرجهٔ رابع سمی است قاتل، نوعی است ازالماس وسخت‌تر زیراکی الماس بسرب شکسته شود وسنباده شکسته نشود، وسنبادج سنگی است خرد کنندولک صمغی‌است هندی چرب [٣] بگدازند وبا سنباده بسرشند و چرخی از آن بسازندکی همه چیزها را بساید.

الرصاص ـ سرب جوهریست از سنگی گیرند و سرب را نیک بسوزانند سپیداج[٤] گردد اگراسپیداج را دگرباره بسوزانند سرنج گردد وسرب راکی جای نمناك نهند پرورده گردد وبیفزاید طاقت آتش ندارد زود گداخته شود.

الشین ـ شبه ، سنگیست سیاه از آن مهرها سازند. بلیناس گوید اگر از شبه نگینی سازند برآن صورة مردی استاده ماهی دردست گرفته وسوسماری درزیر قدم و این نگین را برانگشتری ازسرب نهند وقدری مزد [٥] در زیرنگین نهند از حشرات ایمن بود وجامهٔ سیاه نپوشد وبرخر ننشیند وپیرامن مارنگردد.

شاذنه ـ آنرا حجرالدم خوانند. بلیناس گوید اگر روز سه شنبه نگینی کنند برآن صورت مردی برهنه بردست راست وی زنی استاده ، موی باز پس افکنده ، ومرد دست برگردن زن نهاده وبازپس می‌نگرد و زیر قدم ایشان این حرفها نبشته ع ح ح ح وبرانگشتری نهدآهنین و زبان غواص در زیر این نگین نهد تا دارد محبوب بود وآب را برآتش نریزد و آتش را نباید کشت [٦] و از سگ حذر کند تا این خاتم دارد.

١ـ مه : در دست زوبینی و سپری . لا : در دستی زوبینی و سپری . ٢ـ مه ولا : سنباذج .
٣ـ مه: جرب را نگدارد. لا : جرب رابگدازند. ٤ـ مه: اسپیداج. ٥ـ لا : موزدزیرنگین.
مه : زمرد . ٦ـ مه : آتش باز نکشد . لا : واتش نکشد .

الصاد ـ صدف در بحرین بود، و درعمان وعمان بدریای محیط پیوسته است ، بوقت ربیع برآید کی بادها آیدو دهن باز کند وبرمثال کبوتر بود وقطرها در دهن گیرد و بزیر شود بعد از هفت روز برآید پیش آفتاب وباد ونسیم صبا بخود کشد تا گرم شود آنگه با قعر رود تا وقت نماز دیگر ، چون خنک گردد برآید تا وقت غروب آفتاب ، چهل روز چنین می کند تا بباد صبا پرورده شود آن قطرها در شکم وی منعقد گردد ومروارید شود ودیگر ببالا نیاید [۱] وبدان قانع شودوهمه تن صدف رنگ مروارید گیرد .چون غواص ویرا بگیرد ضررغصه[۲] بجگر غواص رسیده است بحکم آنک بندی بردهان وبینی بندد تا دم نزند چون برآید بی هوش گردد ، حالی گوشت صدف بریان کرده بخورد تا نیک شود و ما در باب اللام صفت لوء لوء بگوییم .

الطاء ـ طلق حجریست سپید[۳] براق بنقره ماند بپاکی، برنگ مروارید ماند ، طبق طبق بود،آتش بوی کار نکندوآتش همه اجساد را بگدازد مگرطلق را وطلق در سرکهٔ کهن خمیر گردد وببرف و یخ گداختن گیرد، مانند شیرسپید شود و این شگفتی است کی بآتش بنگدازد وبه یخ گداخته شود و اگر این شگفتی ازشهر دور خبردادندی کی سنگی هست برین صفت عقلا قبول نکردندی و این دلیل است بردیگر غرایبها .

العین ـ عقیق ، سنگیست سرخ براق درحدود یمن چون درانگشت[٤] دارنداندوه[٥] از دل ببرد .قال النبی صلی الله علیه وسلم «تختموا بالعقیق فانه مبارك یذهب الهم من القلوب .» وگویند دستی یافتند درمعرکه بریده پیغمبرعلیه السلم بدید، گفت دفن کنید ولو تختمت بالعقیق لماقطعت.

۱ـ لا : تا دیگر سال نیاید . ۲ـ لا : غصه . ۳ـ مه : اسپید . ٤ـ لا : انگشتری .
٥ـ لا : انده .

الغین ـ غرزی [۱] اجناس است سرخ وسبز وعودی ونفطی و از زمین حجاز آرند ، داشتن وی مبارك بود .

الفاء ـ فیروزج : جوهریست فرخ دارند، بامداد کی چشم بر وی آید ، نور دل زیادت کند ، در معجون کنند ، ضرر سمها دفع کند ، در اکحال کنند[۲] روشنایی دهد . حکما گفته‌اند: اگر نگینی کنند از فیروزج وبرآن صورت زنی کنند دراز گیسو و دو کودك [۳] در کنار دارد و این نگین برنقره نشانند وبا خود دارند از جادوی ایمن باشند .

الفضه ـ فضه جوهریست عزیز بعد از زر هرخاصیت کی در زربود در نقره نیزبود ، اما نه بقوت زر باشد و اصل سیم ازقول حکما والله اعلم بخاریست زیبقی غالب بربخار کبریتی هم بمقدار و هم بکیفیت ، آنك برودت [٤] یابد منعقد شود ، معدن وی بسیار است اما نیکوترین معدن وی بحد مغرب است و همیشه سیم با خاك بود .

الفولاد ـ فولاد از قول حکما از بخاری خیزد زیبقی و کبریتی، باغباری آمیخته مانند دردی[٥] منعقد گردد ، معادن وی بسیار است اما نیکوترین معدن وی هندوستانست ویمن وهری [٦] . وبهندوستان آهنی باشد از آن کاردی کنند چون برجانوری زنند بکشد وخون نیاید ، اگرپیکانی کنند وبرچوبی زنند، آتش در آن افتد ،آهنها را جذب کند ، در آتش سیاه گردد وچون شعلهٔ آتش افروزد برابر بزر [۷] دهند وملك مهراج را بهند شمشیری بود ازین آهن مانند آتش . و این فولاد [۸] اندك بود وآنقدر را زآن ولایت بیرون نیاید وبازرگانان آنرا بجویند [۹] وبه هندوستان سنگ آهن را می گدازند و در زیر سرگین کنند روزگار دراز تا هرچه

۱ـ مه : عزوی. لا: غروی . ۲ـ لا: درکحل کنند. مه: در اکحال سایند. ۳ـ مه: وکودك .
٤ـ مه :آنکه برودت . لا :آنکه پرورش . ٥ـ لا: دودی . ٦ـ لا : هریو. مه : هریوی.
۷ـ مه : چند بار برابر . ۸ـ لا : پولاد . ۹ـ مه : بازرگانانرا بجویند .

جوهر خاکی بود پوسیده شود و آنچه صافی بود مشبک بماند ، باری دیگر بگدازند آنرا بلالك (۱) خوانند. بلیناس گوید یك جزوآهن پولاد و یك جزو مس و دو جزو زر بگدازند و ازآن نگینی‌سازند وبرآن نقش صورت کژدمی کنند وبرسر وی‌نقش کنند این کلمه برین صفت«بسم‌الله»(۲)وهرکه‌این‌انگشتری دارد و بر زخم کژدم نهد ساکن گردد.

بدانك آهن جوهریست کثیف وجلا پذیرد تالطافت نماید (۳). اگر آیینهٔ کنند محدب و روی‌دیگرمقعر،آن روی کی‌محدب است روی‌نمایدچندانک ناخنی و هرچند دورتر شود خردتر نماید ، پس آن صورت نگوسارگردد و این روی کی مقعر است خیال چندان نمایدکی‌سپری فراخ و اگر پنبه درمقعرنهند وبآفتاب دارند آتش درگیرد.

القاف ـ قلنفد وقلیما(٤) سرب باشد .وخبث از آن زر وسیم در جراحتها بکار دارند سمی بود قاتل وهم چنین قلقنطار. (٥)

الکاف ـ کهرباصمغی‌بوداز‌آن‌درخت‌جوزبسته می‌شودآنراسیدالکباریت خوانند ، آتش زود درگیرد، بدست بمالند وگرم کنند کاه را برباید وعلت‌این آفریدگار داند کی قوهٔ این جذب وی از چیست.

حکایت

گویند کی چون اسکندر عالم را بگرفت ملکی بود بهند نام وی کید، قصد وی کرد، پیغام‌فرستاد کی‌قصد مملکت من‌مکن کی‌ترا هدیهٔ فرستم، قدحی کی هرچند کی ازآن بخورند تهی نشود و اگر بریزند بیك زمان پر گردد. اسکندرگفت اگرراست‌گویی‌مملکت تو زیادت‌کنم وحکما را پیش من موقعی

---

۱ ـ لا : بلارك . ۲ ـ در اصل « بسم‌الله » دیگری معکوس بربالای این « بسم‌الله » قرار دارد .

۳ ـ لا : تالطیف نماید . ٤ مه :قلقند وقلیمیا.لا : قلقندر وقلیمیا . ٥ ـ مه ولا: قلنقکنار.

بود زیادت، پس قدحی را بوی فرستاد، چندانک آب از وی می‌خوردند دگر بار پرمی‌شد. پس از حکیمی پرسید کی این قدح را علت بمن بگو. گفت این قدح را از جواهری کرده‌اند جذاب چون کهرباو مغناطیس که یکی آهن کشد و یکی کاه، این قدح بخارات از هوا می‌کشد، هرچه لطیف بود در آن جمع می‌شود. اسکندر را عجب‌آمد ازین صنعت. وبدانک هر کی کهربا باخوددارد از یرقان ایمن بود وبچه در شکم نگاه دارد، اگر بسایند وباد در آن دمند و بآتش اندازند برافروزد وبوی خوش دارد، بطبع گرم است در معجون کنند دل را شاد کند وخفقان ببرد و در وی شعاعیتی است جوهر، روح راسود دارد. اگر بگدازند چون روغن گردد. وسندروس نوعی‌است ازکهربا ومعادن وی در حدود صین است در ولایت روس وگویند در روس چشمهٔ هست برمی‌آید وباد بر وی می‌آید [1] ومنعقد می‌شود آن کهربا نیکوست.

حجرکبریت را ابوالاجساد گویند و زیبق را ابوالارواح وبدین اجساد زروسیم و مس وآهن و قلعی خواهند درعلم کیمیا بکار دارند وکبریت‌وجیوه اصلی عظیم باشد. معدن کبریت درعالم بسیار است. بحد رامهرم[2] چشمهٔ یست همه شب درفشان بود کبریت از آن آرند اگر جای دیگر برند بدرفشد [3] و درمعدن درفشد ونسوزد. اصل وی بخاریست دخانی در زمین مجری نیابد کی بهوا پیوندد، مدت دراز بماند جامد گردد، بغایت گرم است چون بخار کبریت بچیزی رسد کی در وی رطوبتی بود، رطوبت وی بردارد وباخود ببالا کشد و اگر آن رطوبت حامل لون بود لون را باطل کند و ازین سبب بخار کبریت لونها ببرد، و بر کوه دماوند[4] چشمه‌هاء کبریت است برسرقله وسرقله

۱ـ مه: وباد وی را میزند. لا: باد بر وی می‌زند. ۲ـ لا: ابهر. این کلمه شاید«را مهرمز»باشد.

۳ـ مه: ندرفشد. لا: درفشد. ٤ـ مه: دباوند.

بمساحت صد جریب است ، گرد برگرد هرسوراخی کبریت بود چون زر ، بخار از آن سوراخها برمی‌آید وبرهم می‌نشیند وگوگرد می گردد.

اللام - لوء لوء جوهریست خجسته ونافع و در اکحال باشد روشنایی چشم دهد، اگر در معجون سایند دل‌را تقویت وتفریح دهد ، بعضی زرد بود وبعضی سیاه وبعضی سپید . علت زردی و سیاهی آنست کی صدف بتموز بیرون آید وبخاری فاسد بوی رسد. وطبع لوء لوء سرد وتراست بدرجهٔ دوم ، خون‌دل صافی کند ، ومروارید استخوانست از آتش سوخته شود، بوی خوش ویرا تباه کند ، در همه عالم جز در دریای کیش وعمان جای (۱) دیگر نبود ، صدف‌را بسایند وبر مردگان ریزند نپوسند. و درسنهٔ خمس مایه صدف از دریای‌عمان برمید ومروارید گران شد بسبب‌آفتی کی بوی‌رسید وبدریاء قلزم افتاد و درقلزم غواص نتواند رفت کی بعیدالقعرست و نهنگ بسیار بود و سبب رمیدن وی از دریای عمان آفریدگار داند وپس ازآن بازآمد. وغواص‌در عمان‌دو جرّه درپای بندد تا بقعر رسد و در قعر روشنایی بود می‌بیند کسی صدف می‌رود ومی گیرد و در چیزی میکند.

حجرلعل - جوهریست سخت، بر آتش صابر ولعلی باشد کی روشنایی افکند وبسرانديب باشد ونقد سرانديب لعل بود ، زر را حرمتی نبود همچون درم (۲) ولعل درفشان گاو آبی‌آرد وبشب بدان چرا کنند، مرد کمین کند وگل سرخ برسر آن زند وبردارد و از خواص لعل آنست کی در دهان گیرند تشنگی بنشاند ،و ازکوه زهون می‌آرند.

حجرلازورد - جوهریست ازکوهها‌ء مشرق آرند ، دوکوه است یکی

۱- لا: جز بدریای کیش وبحرین که از عمان است جای .   ۲- مه: و زر را حرمتی‌نباشد همچون درم رود. لا : و آنرا حرمتی بود که مانند درم رود.

بدخشان ، بدخش ازآن آرند ویکی جرم گویند لازورد از آن آرند ، اگرلازورد را درآتش افکنند مانندآب شود و اگر جوهری دیگری گدازند کی ازگداختن خشک شودلازورد برآن‌افکنند گرم گردد [۱]، و لازورد زر راجذب کند وهمیشه رقم زر بر وی بود کی از سنگ وخاك بخود کشد. گرم وخشك است و دل‌را سرد دارد [۲] ، کسی کی‌از هولی خسته بود [۳] یا ازجایی درافتاده قدری‌ویرا دهند دل را قوت دهد وترس از دل بردارد.

المیم - مغناطیس سنگ آهن بخود کشد [٤] عمل وی آنکه بود کی یک من بود ، قوت درجان [٥] دارد آهن را از پس طبق مسین بخود کشد. اگر بکوبند وبر جراحت کنند سم را [٦] بخود کشد وپیکانرا بیرون آرد. معدن وی درقعر دریاست وکشتیها را بمیخ آهنین نبندند بحکم آنک مغناطیس بدر کشد [۷] و کشتی را بشکنند . اگر مغناطیس را بآب سیر بیالایند جذب نکند وهمچنین لعاب روزه دار یا خون تنش. مغناطیس اگر بردست گیرند نقرس را ساکن کند و زن بار بنهد . طبع وی جلا کننده است آنرا کی ساو آهن داده باشند ، شربت دهند دو جو از مغناطیس ازعروق وی بدرآورد ، هندوان ازآن چیزهاء شگفت کنند. خانهٔ ازمغناطیس بکردندوبتی‌آهنین‌درآن بردندمغناطیس آنرا از شش جهت جذب می‌کرد تا معلق در هوا بماند . گویند هندوی بتی بتراشید ازمغناطیس و ویرا بخون زن حایض بیندود اشارت بابر کرد حالی ابری وبادی عظیم برآمد ، پس آنرا بآب گرم بشست باد ساکن شد. اگر از مغناطیس نگینی کنند برصورة دختری کی‌دو جناح دارد ، در دست راست‌درّه

۱- مه : اگر لاجورد درآب افکنند مانندآب شود و اگر جوهری دیگرگدازندکی ازگداختن خشک شود لاژورد برآن افکنند نرم گردد .
۲- مه ولا : بدل سود دارد .
۳- لا : حسته بود .
٤- مه ولا : سنگی است آهن بخود کشد .
۵- مه ولا : روحانی .
٦- لا : ریم را .
۷- مه ولا: بخودکشد .

و درچپ تازیانهٔ و در زیر پاچرخی و بر سرب نشاند ، هرکه با خود دارد در حفظ افزاید . بمصر کوهی است هرکه کاردی یا شمشیری از غلاف برکشد کوه از وی بستاند و بگیرند و برنگذارند (۱) وکار مغناطیس شگفت است در جذب کردن و دیگر جواهر جذاب را دلیل بود . گویند ملك هندوستان لعلی عظیم بعزیز مصر فرستاد و ویرا نمود کی درخزاین ما امثال این جواهر بود عزیز مصربرقصری نشسته بود ، برساحل نیل آن لعل را بستد از رسول وبدریاء نیل انداخت. رسول هند اضطرابی بکرد وبنالید وگفت در همه عالم مثل این جوهر نیست ، چرا بآب انداختی. عزیز خزینه دار را بخواند و گفت برو وآن ماهی زرین (۲) بیاور ، ماهی زرین بیاورد و پیش عزیز نهاد . ملك مصر گفت برسول هند لعل رابیاورم؟ گفت بلی،آن ماهی‌را بآب انداخت حالی برآمدلعل را بدم گرفته وعزیز از وی بستد وبخزینه فرستاد . رسول هند گفت‌مرا این‌لعل شگفت آمد اکنون ماهی تو شگفت‌تر است. مقصود ازین آنست کی ماهی را چنان ساخته بودند کی جواهر را جذب می کرد .

حکایت

گویند سلطان سنجر چون لشکر محمودیان بشکست وغزنین را غارت داد کردن (۳) در خزینهٔ سلطان محمود سه صندوق یافت زرین ، قفلها برآن زده ، پیش سنجر آوردند بگشودند . در یکی قرابهٔ بود زرین و در دیگر قرابهٔ سیمین و در دیگر طبلی. سنجر بخندید گفت محمود را عجب آمده است این دو قرابه هر دو را بشکست طبل را برداشتند هرآدمی کی آنرا می‌زد از وی باد پدید می‌آمد زمانی برآن میخندیدند. آن نیز بشکستند. ملک غزنین را رفیقی

۱ـ مه : از وی برباید ونگذارد . لا : از وی بستاند ونگذارد . ۲ـ مه: زرین ماهی . ۳ـ مه ولا : غارت کرد .

بودمقرب و کاردان و رأی وعقل تمام ، سنجر می‌خواست کی ویرا در جملهٔ خدم خود آرد قبول نمی کرد بفرمود تا ویرا بقهر بیاوردند. سنجر گفت شایست کی خدمت محمود کنی چرا نشاید کی خدمت من کنی؟ گفت من چرا خدمت تو کنم تو سه طلسم را تباه کردی کی درعالم مثل این نیست. گفت چرا؟ گفت قرابها هرکه از آن باز خوردی حالی‌برگشتی یکی بیماریهاء سرد سود داشتی چون فالج ولقوه وصرع دیگر بیماریهاء گرم سود داشتی چون تب وسل و دق وجرب. و این طبل هرکه را قولنج بودی بزدی قولنج وی حالی بگشودی . از دویست فرسنگی مردم (۱) آمدندی از هندوستان و از آن شربتها خوردندی راحت یافتندی . محمود آنرا درصناديق زرین می‌داشت ، پادشاهی بتو رسید آنرا بشکستی ، من رفیقی اوکرده باشم رفیقی‌تو چگونه کنم؟ این معنی‌از بهر آن گفتم کی درجواهر معانی جذب باشد و علت آن خدای داند.

حجر مرقشیثا (۲)ـ حجرالروشنایی خوانند، درچشم کنند روشنایی‌دهد اگر نیک سوده بود و الاعمل‌نکند ، اگر برگردن مصروع بندند نترسد (۳) اگر از آن نگینی کنند وبرآن ماهی برستوج کنند و در زیر نگین صورت عقربی کنند و پرخطاف در زیر وی نهند و برسیم نهند (٤) ، هیچ جنبنده (٥) بر وی کار نکند و گشتها را ساکن کند وسنگی است ملون برشکل قاطول اگر برآن نقش کنند صورت امردی در دست راست چوبی برسر آن سیبی ، وبرپشت نگین این حرف کند«ع» هرکه با خود دارد عزیز باشدو درخواب عجایبها بیند و ما این خاتمها را ازقول بلیناس آورده‌ایم و حکم این آفریدگار داند کی چون است.

معدن‌مومیای درکهفی باشد برکوهی، بارجان آبی است ازکوهی‌برمی‌آید قطره

۱ـ فا: محملها . ۲ـ مه:مرقسیثا . ۳ـ لا: بتر شود. ٤ـ مه ولا:نشانند . ٥ـ لا: چمنده .

قطره چون عرق سپید وبرین کهف در آهنین آویخته ونگه می‌دارندتا سال‌آینده پس رؤسا حاضر شوند و شخصی برهنه فرو رود وجمع کند چندانک اسانه (۱) در قاروره کند، شربت وی جوی‌بود، خاصیة وی آنست کسی راکی استخوانش شکسته شود باز خورد حالی برسر آن زخم آید حالـی ساکن شود وشکسته را جبر کند.

جوهر مردا سنگ خبث نقره‌است ، سمی بود قتال، اگر قدری درتنوری افکنند همه نان بگنداند .

جوهرسرجان، کامه وسپید (۲) خوانند ، دردریاء فرنگ بود و دردریاء روم بود وگیاهی است در قعر دریا روید و چون درختی شود و چون برخشک آید سرخ ومتحجر شود .

معدن ملح جوهر عزیز است اسباب فساد را دفع کند حافظ ادویها و [مایعات] بودتا گوشت درصحبت وی تباه‌نگردد، طعامهارا هضم کندوبقهستان ملاحه است چهار فرسنگ در چهار فرسنگ ، آبهاء نواحی آنجا جمع شوند . چون وقت ربیع بود آبها باز بندد ، آن جمله در آنجا نمک گردد وآنرا می‌برند .

النون ـ نوشادر ، بخاری گرم است منعقد میشود ، آب را سرد کند ، آتش رابکشد بخلاف گوگرد اگر نوشادر را درمیان‌آب کنند بتابستان یخ بگیرد .

جوهرنحاس ـ جوهریست شریف تولد وی در زمین بوداز بخار زیبقی وکبریتی در غایت صفا ونضجی تمام یافته ولیکن بآتش سوخته شود ،نحاس سوخته برجراحتها کنند گوشت رویاند و دراکحال (۳) کنند جلاد هد، اگربخورند قتال بود اگر درسرکه نهند سبزگردد و زنگار شود ، معدن نحاس شهرکابل است . ازدخان وی توتیایی گیرند، وهمه توتیا ازمس گیرند مگر توتیای هندی کی از قلعی گیرند . بلیناس گوید . اگر نگینی کنند از مس پاك و برآن صورت

۱ـ مه : زمانه. ۲ـ مه ولا : بسد . ۳ـ لا :کحل .

شیری کنند ونام اسد برآن نویسند وصورت ماه ویک ستاره برآن کنند و نقاش سخن نگوید ، هرکه با خود دارد از قولنج ایمن بود .

الواو ـ حجر الورد سنگی‌است سیاه . اگر برآن صورت مردی کنند استاده در دست راست اژدهاء گرفته و دردست چپ غربالی وبزیر نگین این حرف بکنند ا و ب ر (۱) وبرانگشتری سرب نهد هرکه باخود دارد علمهاء باطن بر وی کشف بود و از دیو ایمن بود و این سنگ محک است . و در دل گاو استخوانی بود عصبی آنرا برآرند چون سنگی گردد . اگر شیری برآن نقش کنند ، مردی برهنه برآن نشسته گیسوء شیر گرفته ودنبال شیر چون طوق بالای سرد درآورده ، سر دنبال چون سرسگی دندانها پیدا کرده و برانگشتری زرین نهند هرکه باخود دارد مقبول بود واگر بدین مهر سه موم را نقش کنند وهریکی درگوری پنهان کنند وبعد از یک هفته برآرند وبر مصروع بندند بعد از سه ماه عافیت یابد .

الیاء ـ یاقوت ، جوهری است سرخ و زرد و کبود ، سرخ از همه نیکوتر بود و از همه جواهر سنگی‌تر (۲) ، برآتش صبورتر ، در معاجین کنند تفریح وتقویت دل کند بغایت ، تا حدی کی اگر در دهان گیرند تفریح کند خاصیتی از آن تنویر کی در وی است و همه جواهر در آتش بگدازد و بشکند مگر یاقوت رمّانی . طبع وی گرم وخشک بدرجهٔ رابع . هرکه باخود دارد از طاعون ایمن بود یاقوت از زروسرب سگنین‌تر بود . معدن وی کوه زهون است بسراندیب کی آدم علیه‌السلم بدان فروآمد و درمیان دریاست ، هرکه یاقوت باخود دارد خون درتن وی صافی کند و ازحموم (۳) وسکته وصرع ایمن بود .

این باب تمام از قول حکما گفته آمد آنچ یافتیم درکتب ما ایراد کردیم و

۱ـ مه : اوبر . فا: ا .   ۲ـ لا : سنگین‌تر .   ۳ـ لا : خمود . مه :حمود .

آفریدگار تعالی وتقدس داناتر بحال آن وبحال جملهٔ احوال. وما درصخره‌ها بابی بگوییم بتوفیق باری تعالی.

باب السابع
فی ذکر الصخور المنقوره وغیرها

بدانک صخره‌ها در عالم بسیار است وماآنچه شگفتی دارد یا کتابتی برآن یافته‌اند ذکر آن درین باب بگوییم از بهر افادت چون سخن در احجار وجبال می‌رود.

صخره - اول صخرهٔ بیت‌المقدس است شریف است گویند چون آدم از آسمان بزمین آمد بهندوستان، رنج و کراهت [۱] دنیا بوی رسید و از روح ونسیم بهشت یاد آورد، بگریست وبسجود رفت وپیشانی برصخرهٔ بیت‌المقدس نهاد، آفریدگار آنرا سجودگاه جهانیان کرد وقبلهٔ صدوبیست و چهار هزار پیغمبران کرد وآن صخره در میان مسجد بیت‌المقدس است ودکانی کرده‌اند عظیم داود پیغمبر علیه‌السلام کرد، تیرست ارش درصدوپنجاه ارش، بالای وی شش ارش ازین دکان برصخره شش ارش، هر ارشی یک درجه وصخره بربالاء این دکان نهاده. آورده‌اند کی روزقیامت اسرافیل علیه‌السلم برین صخره استد وصور در دم گیرد و آن بوقی [۲] است دوشاخ یکی ببالا او[۳] ویکی در زیر وبدمد وجانها باکالبدها آیند وحشر آنجایگاه بود.

صخرة الاسکندریه - آن بود کی ذوالقرنین قصد ظلمات کرد و در آن رفت و از آن سوی بگذشت ملکی را دید استاده چشم برآسمان افکنده صور در دهن گرفته گفت «ای آدمی تمام نبود ترا عالم روشنایی تاقصد ظلمات کردی؟» وسنگی بوی داد وگفت ترا درین سنگ فایده بود، پس ذوالقرنین آن سنگ را

۱- مه ولا : کراهیت . ۲- مه ولا : «قرنی» بجای «بوقی» . ۳- مه ولا : ببالادویکی .

برکشید تا وزن آن بداند برابر وی صد چندان سنگها برداشت برهمه زیادت آمد. خضر گفت ای اسکندر یک مشت خاك در مقابلهٔ این صخره کن، یک مشت خاك در مقابلهٔ آن صخره کرد راجح آمد، گفت درین چه حکمت است؟ گفت می‌نماید ترا کی از مشرق تا بمغرب بگردیدی سیر نگشتی، چون خاك را برسر تو کنند سیر گردی، ذوالقرنین بعد ازین از تکاپو کم کرد وبعبادت مشغول شدتا از دنیا رحلت کرد.

صخرهٔ موسی علیه السلم - سنگی بود شریف چندانک سرآدمی، بنی اسراییل از وی آب خواستند درماند الله تعالی وحی کرد کی عصا برین سنگ زند، بزد دوازده چشمهٔ آب ازآن روان شد بعدد قبیلهاء وی و گویند کی موسی علیه السلم مردی بود بشرم و کسی اندام وی ندیدی. بنی اسراییل گفتند مگرموسی راخایه بزرگست ازآن خود را پوشیده میدارد. روزی غسل می کرد جامه را برکند براین صخره نهاد صخره روان شد وموسی ازپس وی می‌دوید برهنه تا بمیان قوم آمد ویرا بدیدند بدانستند کی درموسی این عیب نیست. قال الله تعالی «فبراه الله مما قالوا.» (۱) پس چند عصا برآن سنگ زد از هرزخمی چشمهٔ روان شد.

صخره - باسکندریه صخرهٔ یافتند در زیر زمین برآن نبشته بود بروسی «اعمل الخیر وتنساه و اذا عملت الشر فلا تنساه» و درکتابی مثل این نبشته است «یا ابن آدم اعمل الخیر ولا تذکره و اذا عملت الشر فلاتنساه» وهرکس کی چنین کند لاشک راحت یابد.

حکایت

اوزاعی گوید بردرشهر اسکندریه صخرهٔ یافتند برآن نبشته کی آدمی را آفریدند دراول عمر غافل پس روزگاربرآمد ویرا مهلت دادندو وی درعبادت

۱- سورة الاحزاب آیة : ۶۹ .

کاهلی کرد ، هرکه چیزی را دوست دارد بسیار طلبد واگر بوی دهند بخیلی کند و نیکان را دوست دارد و نیکی نکند ، بدان را دشمن دارد و بدی کند ، مرگ را دشمن دارد بسبب گناه وازگناه دست باز ندارد، همه قصد آدمی بر(۱) خوردن وخفتن است وبجانب دیگرنبشته کی دنیا می گوید «ای حریص چند رنج بری برمن کی ازمن کس خرمی نیافت وهرکه عیب من بداند بگرد من نگردد.» وبرجانب دیگر نبشته «کل نفس صحبتنی فأثرتنی علی آخرتها فتلک نفس شقیه.» یعنی هرکس کی مرا دید وبر آخرت اختیار کرد آن شخص بدبخت باشد.

حکایت

فضیل عیاض گوید سیل سنگی بگردانید بمصر برآن نبشته بود «ویلک یا مصر ما اسرع خرابک و اوها شانک اذا ملک الأسود المجذع فالرحیل عنک اصلح.» معنی آنست کی ای مصر زود خراب گردی وهرگه کی پادشاهی تو با ملکی آید سیاه ، بینی بریده ، از تو گریختن اولیتر کی مقام کردن درتو.

صخره - وبرکوه اروند صخرۀیست عظیم و برآن دو طاق بکنده مربع برآن کتابها نبشته بخطی بدیع آنرا نبشتۀ خدایان گویند و اسکندر بمهباز (۲) بگذشت این صخره را بدید آنرا نمی‌دانست خواندن از اسم مردان را بخواند کسی نمی‌دانست، پس یکی را آورد معمر کی آن خط را می‌دانست گفت نبشته است «الصدق میزان الله تعالی الذی تدور علیه العدل والکذب مکیال الشیطان الذی تدور علیه الجور فقولوا الصدق ولوبمقیاس (۳) شعرةٍ فانه نورمن الله واصدقوا من صدقکم فالصدق یولد صدقاً ولا تکذبوا من کذبکم فیولد الکذب کذباً فثمرة هذا دواء وثمرة هذا داء.» وبیش ازین است. ومن دروغی بگفتم آفریدگار مرا در زیر این صخره بازداشت تا عبرت خلق شدم . این حکمة ناطقه بگیرید

۱- مه ولا : «در» بجای «بر». ۲- مه : قهستان. لا: «همدان» بجای «مهباز». ۳- لا: بقیاس.

ازين صخرهٔ صامته. (١) ومن این صخره را دیدم سطرها بعضی سربالا نبشته است وبعضی سرنگون وجای میخ (٢) می‌نماید که تاریخ پادشاهیست یا نشان گنجی وحادثهٔ عظیم. (٣)

صخره ـ و در روزگاری صخرهٔ یافتند برآن نبشته بزبانی که ترجمهٔ اینست «من اصطخر غدونا وبالایوان قلنا والی الاردن رحنافمن سألك عن الطاف فینا (٤) وجدنا.» معلوم شد که از اصطخر بهمدان بدو ساعت نتوان رسید مگر بباد وآن سلیمان علیه السلام باشد و ازین است کی سلیمان برین طاق رسید بر سرآن کرگسی دید ازوی پرسید کی این طاق کی کرده است گفت از پدر وجد خویش شنیدم کی کس نداند کی بانی این طاق کی بود و این طاق دوتا بود یکی برقلعهٔ شهرستان و دیگر درکوچهٔ (٥) آل سوری این عرض وی بود.

حکایت

جریربن عبدالله گوید بفارس بودم شهری بستدم (٦) ما را راه نمودند بغاری وگفتند مالهاست، آنجا رفتیم سلاحهاء بسیار یافتیم پس ازجی دیدیم درآن صخرهٔ عظیم برآن سریری زرین برآن شخصی کی هرگز زشت‌تر از وی صورت ندیدیم، بر وی حلها زنگار (٧) گرفته ومنظری هایل دیدم وبرآن صخره کتابتی نوشته کس آنرا نتوانست خواندن. آنرا هم چنان بگذاشتیم. ولیکن از دیدن وی ما را عبرتها حاصل شد. والله اعلم بالصواب.

١ـ لا : صامت. ٢ـ مه ولا: منیع. ٣ـ امروز این محل به گنج نامه یاجنگ نامه معروف است.
٤ـ مه: فمبیناً. ٥ـ لا: «کربحه» بجای «کوچه». ٦ـ مه :رسیدیم. لا: شدیم. ٧ـ :ژنگار.

الرکن الرابع*

فی البلاد والمساجد والکنائس وغیرها

فصل

قال الله تعالی «وان المساجد لله فلا تدعوا مع الله احد.» اوقال «وانما یعمر مساجد الله من امن بالله.»[1] بدانک اول مسجد مسجد بیت المقدس است، داؤد علیه السلم آنرا بنا کرد، طول وی هزار ارش و عرض وی هفتصد ارش[2] درسقف آن چهار هزار درخت، در آن هزار و هفتصد ستون[3] نهاده و از سلسلها هزار و پانصد عدد از زر وبرنج وهرشب هزار قندیل سوختی وهرسال هزار هزار[4] ارش[5] حصیر در آنجا کشیدی.[6] هفتصد مرد فراش داشت، پنجاه خنب زرین نهاده وپنجاه تابوت از آن زبور وچهارصد منبر درآن نهاده واکنون سقف وی از قلعی است و ازدست راست محراب کتابهٔ سودا، درآن صفة محمد رسول الله وبرظهر قبله سنگی سپید برآن بسیاهی نبشته «بسم الله الرحمن الرحیم محمد رسول الله نصره حمزه.» و اندرون مسجد سه کوشک کرده از بهرزنان ودرباب شامی است قبة النبی علیه السلم و مقام جبرئل و قبة المعراج و قبة باب داؤد و سلیمان و باب الخضر علیه السلم وباب التوبه و باب الحطة[7] و در آن جایست محراب مریم وزکریا

١- آیهٔ اول: سورة الجن آیهٔ : ١٨ و آیهٔ دوم : سورة التوبه آیه : ١٨ . ٢- لا : درهردو مورد بجای ارش «گز» دارد. ٣- مه : استون. ٤- مه : هزار هزارهزار . ٥- لا : «گز» بجای «ارش» . ٦- مه : کشیدندی . لا : کشند . ٧- لا : الحنطه . مه : الخطه .

*- در متن از رکن ثالث ذکری نیست وظاهراً باید شروع این رکن از صفحهٔ ٨٧ باشد.

وباب الرحمه وباب الأسباط وباب الوادی[۱] وباب یعقوب و داود بمدت[۲] هفت سال بکرد. چون نوبت بسلیمان رسید دیگر عمارتها کرد درآن بسیار، وفی الجمله مسجدیست عظیم وقبلهٔ صدوبیست وچهار هزار پیغمبرانست[۳].

الکعبة المعظمه ـ کعبه خانهٔ معظم است اول خانهٔ کی درعالم کرده‌اند کعبه است. قال الله تعالی «ان اول بیت وضع للناس الذی ببکة مبارکا»[٤] مکه شهریست وبکه جای کعبه، آنرا ابرهیم علیه السلم بنا کرد، طول وی بیست و هفت ارش و رویش بیست و چهار ارش، پشت وی مثله، پهناء وی بیست ارش مقابل وادی و ازجانب حجر بیست ویک ارش، فراخی درش چهار ارش. درآنجاست سه ستون دو ازصنوبر ومیانین ازساج وبمسیحة چهار صدونود ارش[٥] بود، مؤذنان آنجا از فرزندان ابی محذوره. اول کس کی جامهٔ کعبه پوشید تبع بود، اسعد الحمیری نطعها درآن پوشیدی هرسال تا باد خاك درآن نیاید. چون نوبت پیغمبر علیه السلم رسید جامهاء یمانی پوشید. پس عثمان بن عفان جامهٔ قبطی پوشانید. پس عبدالله بن زبیر جامهاء دیباج کرد وعود سوخت وکعبه رابعنبر ومسک بیندود[٦] وقنادیل زیت را روان کرد ازبیت المال. وچون عمر بن الخطاب مداین را بستد دوشمسهٔ زرین بیافت بکعبه فرستاد و درآنجابیاویخت وستون میانین را بزر درگرفت وعبدالملک بن مروان دو شمسهٔ زرین و دو قدح زرین بدانجا فرستاد و درآویخت. ابوالعباس السفاح جامی ازیاقوت سبزبفرستاد و درآویخت وابوالجعفر المنصور قارورة الفرعونیه راآنجا فرستادوملک تبت صنمی زرین بمأمون فرستاد وگفت من بت را بتو فرستادم و بدین تو ایمان آوردم.

۱ـ لا: «باب الاوتاد» بجای «باب الوادی». ۲ـ لا: مدت. ۳ـ لا: پیغمبراست. مه: پیغامبربود.
٤ـ سورهٔ آل عمران آیهٔ: ۹۶. ۵ـ مه: نود ارش مکسر. ٦ـ مه: وعود سوخت و مسک وکعبه را بخلوق ومسک بیندود.

مأمون آن بت را بکعبه فرستاد تا دروجه عمارت کعبه کردند. و از شرف کعبه یکی آنست هر که چشم را بر کعبه زند بگرید وبالاء وی مرغ نپرد و گرد وی طواف کنند وهمه وحوش گرد حرم آیند ایمن شوند وخاك حرم هرجا کی برند محترم بود و وحوش گرد آن طواف کنند و بروزگار ابن جناح (۱) مردی خاك حرم را جمع می کرد (۲) و بیرون حرم می‌ریخت وصیدها گردآن خاك می گردیدند ایمن و وی ایشانرا می گرفت تا ابن جناح دست ویرا ببرید و گفت این چنین خیانت جهودان کردند کی آفریدگار ایشانرا فرمود کی روز شنبه ماهی نگیرند ایشان روزآدینه دام می‌نهادند تا شنبه درآن افتادی روزیکشنبه برکشیدندی لاجرم جمله را خوك و بوزینه کرد. و ابرهه ملك حبشه قصد کرد تا کعبه را ویران (۳) کند، لشکر آورد و شتران عبدالمطلب را غارت کرد. عبدالمطلب پیش وی رفت و گفت «شتران من بازده.» گفت «اگر خواهی کعبه رادرکارتو کنم.» گفت «ان لهذا بیت رباً یحفظه» توشتران (۴) من‌بازده و کلید کعبه بربام کعبه‌انداخت و گفت خانهٔ تست باتوسپردم. ابرهه را فیلی بود نام‌وی محمود بدرکعبه آمد و گفت تا کعبه را ویران کندفیل چون بدرکعبه رسید سجود کرد ازجانبی دیگر درآوردند هم سجود کرد، فیل را می‌زدند پس فیل برگردید وبگریخت، الله تعالی مرغانی را (۵) فرستاد از دریاء حبشه برخاستند، سیه روی باهرمرغی سه سنگ، برسر ایشان ریختند تا همه را هلاك کردند، ازیشان یکی بگریخت پیش ملك حبشه آمد. پرسید کی چه خبرداری؟ گفت چه گویم آنچه من دیدم کس مبیناد، از لشکر حبشه یکی نماند سنگ برسر ایشان‌ببارید وهمه را کلاغ و کرکس بخورد. ملك یکسوم گفت «چون بارید؟» (۶) مرغی

۱ـ لا: «حجاج بن یوسف» بجای «ابن‌جناح». ۲ـ لا: «گرد می کرد» بجای «جمع میکرد.»
۳ـ مه: بیران. ۴ـ لا: اشتران. ۵ـ لا: مرغان آبی را. ۶ـ لا: پس مرغی بیامد و از بالاء سر وی سنگی بینداخت.

بالاء وی سنگی در انداخت وبر سر وی افتاد وبهر دوچشمش بیرون آمد وجان بداد. و از آن عهد عظمت کعبه در دل‌آدمیان (١) اثر کرد. و بدانک هرپرنده کی برلبالاء کعبه رود آزاد گردد و گرگ آنجاآهو نگیرد وهیچ مرغ بربام کعبه ننشیند مگر بیمار بود یا زخمی دارد آنکه برآن افتد.

صفةالحجرالاسود ـ اما حجرالاسود هم اینجاست، قال‌النبی‌علیه‌السلم «حجرالاسود یمین‌الله‌فی‌الارض.» وآن‌سنگیست سیاه‌عالمیان دست بروی نهند(٢) وصفت حجر کردن معنی ندارد وشگفتی آن بچشم‌توان دیدن کی وی دردلهاء آدمیان چه تأثیر کند. ومحمدبن علی گوید سه سنگ از بهشت درزمین است : حجرالاسود ومقام ابرهیم وحجربنی اسرائیل ، و درآن زمان کی حجرالاسود را از بهشت آوردند سپیدی و روشنایی آن در غایتی بود که از مشرق تا بمغرب روشنایی و ضوءآن می‌تافت و اکنون‌آن چنین سیاه شده است وسبب سیاه بودن آن از پیغمبرما صلوات‌الله‌علیه سؤال کردند. فرمود کی‌آنرا سیاه ظلم‌وگناه کرده است وآن کی‌عهدنامه در روز خطاب «الست بربکم قالوا بلی»(٣) نبشته‌اندحق سبحانه وتعالی درین سنگ تعبیه کرده است تا بقیامت.

ذکرالمقام ـ اما مقام سنگیست مربع بالاء وی چهار بدست وگرد وی طوقی زرین و اثر هر دو قدم در سنگ پیدا وهفت انگشت نیز ومیان هردوقدم یک انگشت و از بس کی دست در آن درمالند تاریک شد (٤) و این حجر را درحوضی مربع نهاده‌اند و امیرالمؤمنین المهتدی هزاردینارسرخ بفرستاد تا مقام را درزرگرفتند که سنگی‌است‌شریف (٥)وآن‌سنگی‌است کی‌ابرهیم‌علیه‌السلم هردو قدم برآن نهادی وبر اسپ نشستی واین حجر را درحوضی نهاده‌اندگرد

١ـ مه ولا : عالمیان . ٢ـ فا: دست بوی دهند . ٣ـ سورةالغافر آیة : ٥٠ . ٤ـ مه ولا : باریک شد . ٥ـ سنگی است سست .

برگرد وی از رصاص وصندوقی ازساج برسروی نهاده در هردو گوشه دوسلسله، دوقفل برآن زده واگر کسی نیک درین مقام نظر کند نقشهاء بدیع بیند وآفریدهٔ خدای تعالی در آن سنگ پیدا.

مسجدالحرام - بدانک مسجدالحرام مسجد معظم است عمربن الخطاب سراها را بخرید وباز شکافت وآبادان کرد پس عثمان بن عفان در افزود، پس عبدالله بن زبیر نیمی از سرای دارالارقم بخرید بهزار دینار و در مسجد گرفت و ازارهٔ مسجد برخام بکرد و وجوه طاقها بمینا بکرد ملون کی آنرا قسیفیا [1] خوانند وشرف عالی ساخت بصورت فریشتگان. بعد ازآن جعفرالمنصور زیادت کرد وعمارتها کرد از جانب شامی وپیش از وی عبدالملک مروان سقف وی از ساج بکرد و ستونها بزر درگرفت، عرض وی تیرست وچهار ارش ومسجد صد هزار وبیست هزار ارش است. در سامان شرق نود ونه ستون و در سامان غربی صد ستون و درساماں شامی صد وبیست وپنج ستون. جمله چهارصدوشصت وپنج ستون است. هرستونی ده ارش. هجده دردارد وچهارصد وپنجاه وپنج قندیل دارد. قال النبی علیه السلام «القری المحفوظة مکة والمدینة و ایلیا و نجران [2].»

مسجدالنبی علیه السلام - مسجد مدینه است طول وی صدوچهل ارش، عرض وی صدوبیست ارش، ارتفاع وی یازده ارش. عمربن الخطاب درصحن اول آورد و آنرا بنا کرد سنهٔ سبع عشر ومحراب وی بکرد پس عمربن عبدالعزیز چهل مرد از روم وچهل مرد ازقبط باچهل هزارمثقال زرسرخ وچندین هزار خروارقسیفیار [3] درآن صرف کرد [4] وستونهاء سنگین اندرون وی آهن وقلعی کرد، طول وی اکنون دویست ارش، عرضه مثله. وصالح بن کیسان مقصورهٔ وی بکرد در سنهٔ تسع

۱- مه: قسنیسا. ۲- لا: «علیا» بجای «ایلیا» و«نجدان» بجای «نجران». ۳- لا: قسیفسا. مه: قسنیسا. ٤- لا: قسیفسا بفرستاد وعمارت آن کرد ویک صف بیفزود.

و ثمانین بسه سال و مؤذنان مدینه از اولاد سعد [1] مولای عماربن یاسراند. وآن اول خانهٔ عایشه بود آنرا مشهد پیغمبر کردند وعمربن عبدالعزیز رابوقت وفات گفتند دستوری ده کی ترا درین تربت دفن کنیم کی جای خالی مانده است گفت مبادا کی مرا این در دل یارد گذشتن، من کی باشم کی جای کی پیغمبر باشد این تمنا یارم کرد، مرا بگورستان برید ودفن کنید واین سخن دیگرمگویید و ویرا دفن کردند بگورستان خلفاء بنی امیه.

مسجد نوح علیه السلام - بر کوه جودی است، هفده در دارد از غربا خالی نبود، کس آنجا بکالاء کس دست نیارد کرد واگر کسی کالاء کسی بردارد راه پیش نبرد چون متاع بجای باز نهد راه یابد. درآنجا کودکان دلیلی کنند غریبانرا و از هریک قراضهٔ ستانند واگرنه گم شوند و راه باز نیابند و این شگفت است.

مسجد موسی علیه السلم - بسامره است، چندین هزار تختهاء رخام و مینا ملون دارد، دیوار و زمین بدان بپوشند و درزها ببرنج دمشقی بگرفته، میخها بدان زده کی برهرمیخی مبلغی خرج افتاده، منارهٔ دارد بلند راه ازین سو چنانک استوار بدان برشود، برسرمناره اسپی، چنان نماید کی یک گنجشک. سالی سر اسپ بیفتاد کس آنرا برنتوانست گرفتن بفروختند، چندان بهاء آن بود کی بام مسجد بسیم درگرفتند، و درمیان این مسجد کاسهٔ سنگین نهاده ملون چندی ناخن ناخن [؟] وآنرا نای [2] چندانک آسیابی بگرداند، چون کاسه پرشود همه مسجد را ازاین جداولها روان شود بعد ازین بکاسه باز آید.

مسجدالکوفه - مسجدی است ازآن نوح در زاویهٔ کهفی است کی آنرا «فارالتنور» خوانندوجایگاه آن بتان بود کی قوم نوح پرستیدند. یعوق ویغوث ونسرو

۱- مه: سعدالقرظی. لا: سعدالفضل. ۲- مه: نایزه. لا: نایژه.

ودوسواع ازآنجا روان شد (۱) وچون ابن‌ملجم علـی را کارد زد درآنجا ویرا بگرفتند. علی گفت ویرا باز دارید اگر نزیم قصاص من بخواهید و ویرا بکشید و مرا درین مسجد دفن کنید. «فان فیها قبر اخوانی هود وصالح علیهما السلام.» چون عبدالله‌بن زیاد مسجد را عمارت کرد وبرهرستونی هفتصد دینار خرج کرد پس حجاج باز شکافت بلجـاح وکردهٔ وی تباه کرد و وی آنجا مسجدی دیگر کرد تا گویند کی حجاج کرد. و چون خلیفة‌المنصور آنجا رسید از اسپ فرود آمد وگفت اینجاست مسجد نوح علیه‌السلم طوفان بیران کرد یکبار، دوم بار لشکر کسری (۲)، سیم بار نعمان، چهارم بار حجاج. (۳)

مسجد یحیی‌بن زکریا علیهما السلام ـ بدمشق است آنرا جیرون (٤) خوانند، مسجدی است عظیم‌وقبهٔ عالی ومحرابی شاهق، از صابیان بجهودان رسید آنکه بیونانیان، آنکه بکافران. اول یحیی را درینجا کشتند وسرش‌درآنجا نهادند. بعد بعهد ولیدبن عبدالملک زمین ویرا رخام کرد و دیوار ویرا بجزع بکرد ومحراب را زرین کرد مرصع بجواهر وسقف را بزر کرد، خراج شام هفت سال بدان نفقت کرد وبام وی بقلعی درگرفت وآب برآن می گردد چون بهمـه رکنها رسد آنجا فرود آید.

مسجد سلیمان علیه‌السلم ـ بریک‌فرسنگی اصطخراست، مسجدی‌است عالی بنردبان آنجا برشوند، درآن صورت سلیمان علیه‌السلم کرده‌اند و غلامان وی پیش وی صف زده و ده دیوار نگاشته کی روی آدمی دارند وگوش فیل و دم اسب ومسجد معظم است ومعروف.

مسجد داؤدعلیه‌السلم ـ ببیت‌المقدس‌است درآن گوری عظیم، تغارهاء

۱ـ لا : روان شد بکوه .   ۲ـ فا : گبری .   ۳ـ مه : چهارم بار زیادبن میمیه و آنکه آنرا آباد کرد و مسجدی معظم است .   ٤ـ فا : جبرو . مه : حیرون .

زرین کرده (۱) آنرا کنیسة‌القیامه خوانند ونماز گاه داؤد ، و آنجا عیدی باشد سلطان حاضر شود هرسالی ،آنکه آتشی فرودآید ازکوه وشمعی برافروزد ودیگر قندیلها بر افروزند ، پس نامه نویسند بملوك آفاق کی فلان ساعت آتش آمد، اگر اول روز بود فراخی بود و اگر نیم روز بود کمتر بود و اگر شبانگاه آید قحط بود.

مسجد عیسی علیه‌السلم - آنرا بیت‌اللحم خوانند در ولایت روم و نصارا قربانها آنجا کنند وهرسال درشبی معین‌آتشی بیاید و درآن خانه قندیلی برافروزد تا بروز وسبب این آن بود کی جهودان چون عیسی را بگرفتند و در آن خانه بازداشتند چون شب تاریك شدآتشی بیامد درآن خانه معلق بایستاد وعیسی تا روز نماز می‌کرد پس‌ازآن ویرا بآسمان بردند. جهودان مردیرا در آن خانه فرستادند کی عیسی را بیرون برد تاوی را درآویزند بیرون آمدوگفت خانه خالی است. آفریدگار شکلی (۲) عیسی بر وی افکند و او را درآویختند پنداشتند کی‌عیسی است. قال‌الله تعالی«وماقتلوه وماصلبوه.»[۳] طول این مسجد دویست‌ارش‌است. ستونهامسین کرده،دیوارهابرنجین،درآن چندان مالست کی آفریدگار داند از جواهر و اوانی زرین. درپیش وی خانهٔ از زمرد بنا کرده‌اند آنرا موضع القرابین(٤) خوانند بردروی دوازده تماثیل‌نهاده ویرا بیست وهشت در زرین و بیرون آن دیواری هزار و دویست ارش و بر وی دوازده دروازه از مس ، نزدیك وی خانهٔ آنرا بیت‌النور خوانند.هرگه شب تاریك شود بشب آن‌کنیسه روشن شود وشعاع عظیم بود درآن خانه و این در رومیه است.

مسجد جرجیس علیه‌السلم - در دمشق است نمازگاهی و یکی دیگر

۱- لا : عظیم با ملول و برسر آن گور تختهٔ زرین کرده . مه : تفاریخها زرین‌کرده . ۲- مه ولا : شبه عیسی . ۳- سورة النساء آیة : ۱۵۷. ٤- فا : موضع‌آنرا قرانین خوانند . لا : آنرا موضع‌الفرابین خوانند .

از آن مریم علیهاالسلام ویکی از آن یونس وبلالیس وحنینا وقبریان ولوحنا، ونصارا از اقصی عالم آیند و آنرا زیارت کنند.

مسجد افریقیه ـ معظم است و در آن ده ستون است از جواهر، ملک روم کسی فرستاد تا یک ستون بخرد بمالهاء عظیم. ملك افریقیه نامه نبشت این مسجدرحمانست ومسجد تومسجد شیطانست این ستون اینجا اولیتر وجواب وی باز داد و این ستونها را پوشیده دارند بغلاف و روز آدینه غلاف باز گیرند تا مردم ببینند و کسی کی مار ویرا بگزد بسر کارد بتراشند و برآن زخم کنند سود دارد. درآن درختی بوقت تیرماه ازبر گهاء وی عسل چکیدن گیرد چندانک همه شهر را کفایت کند، آنرا حواریان عیسی نشانده‌اند. سبب آن بود کی ملک این ولایت حواریانرا درین مسجد باز داشت وبزندان وی کرد وطعام نمی‌داد آفریدگار روزی ایشان ازین درخت کرد تا روز دهم ایشانرا فرج آمد وآن مسجد وآن درخت را مصلی ساختند. وما پس ازین کنیسها را یاد کنیم.

ذکرالکنائس المشهوره وعجایبها

بدانك کنایس مساجد اوایل بود [۱] وما بعضی کی در آن عبرتی بود یااعجوبهٔ یاد کنیم وآنچه خرابست هم یاد کنیم وآنچه دردست اهل اسلام است.

کنیسهٔ شریفه ـ در رومیه است کی ماریقطوس الحواری[۲] درآن مدفون است، ویرا رأس الشهدا گویند درازی این کنیسه هزار وپانصد ارش است، سه باسلیق دارد آویخته بقنطرهاء مسین و هم اینجا کنیسهٔ یست معروف کنیسه اصطفا قریوس [۳] گویند رأس الشهداء.

کنیسهٔ صهیونه ـ ببیت المقدس است درازی آن یك فرسنگ دریك

۱ـ لا : کنایس اول مساجد بود. فا : مساجد بسیار است. ۲- فا : داریقطوس الحواری است و وی درآن. ۳ـلا : اصطفا بریوس. مه : اصطفا نرنوس.

فرسنگ است وسمک آن دویست ارش ومذبح قبریان(۱) آنجاست از زبرجد سبز، طول آن بیست ارش برپشت وی بیست تمثال نهاده از زر درازی هرتمثالی ده ارش، چشمها ازیاقوت سرخ وهزار ودویست ستون از مرمر ملون، سه ستون از آن مسین واین کنیسه هزار ودویست در دارد برنجین وچهل ستون از آن زرین بعد از درهاء آبنوس وعاج وقندیلهاء بی عدد. وبدان یاد کردن ما درصفت کنیسهٔ کفار آنست کی بدانی کی کفار تعظیم پیغمبران وشهداء وقبریان کی از اصحاب عیسی بودند چگونه داشته اند، پس مسلمان اولیتر کی تعظیم کعبه ومسجدالحرام ومشهد پیغامبر علیه السلم و اصحاب وی دارد.

کنیسة الملک ـ در رومیه است و در آن چندان مالست کی شرح آن نتوان کرد آنرا میرون (۲) خوانند و ده هزار خوان و ده هزار کاسها و هفتصد منابر وسی هزار صلیب همه زرین و هزار کتاب بزر نبشته. در آنجا نشست گاه ملک کرده اند آنرا بساط گویند، برآن صورت انبیاء علیهم السلام از آدم تا آخر انبیاء محمد علیه السلم، پنداری کی در آدمی نگه میکنند. برگرد بساط صد ستون زرین برهرستونی صنمی در دست هرصنمی جرسی، هرگه دشمن قصد آنجا کند جرسها برهم زنند تا مردم بدانند و دشمن را دفع کنند.(۳)

کنیسة الامتحان ـ در بیت المقدس است هرگه کی بشک بودندی کی این شخص از اولاد انبیاست یا نه درآن کنیسه رفتی، اگر دست وی چرب گشتی از اولاد انبیا بودی، اگر خشک ماندی نبودی و دیگی جوشیدی بر سرتختی، چون دو کس را خصومت بودی، دست در آن دیگ بردی اگرباطل بودی بسوختی اگر محق (٤) بودی نسوختی. وسگی چوبین بردر این کنیسه بود

۱ ـ لا : مذبح قربان. ۲ـ فا : منرون. ۳ـ لا : دفع کنند و کس نتواند که ایشان را قهر کند. ٤ـ مه ولا : برحق.

هرگه فاسقی یاجادوی آنجا رفتی بانگ بر وی زدی وهرکه تیری بوی انداختی بازگردیدی واندازنده را بکشتی، این همه سبب بلیت ایشان بود تابدان پردهاء ایشان دریده می‌شد نه سبب احترام ایشان بود.

کنیسةالقیامه [1]- بزرگترین کنیسهاست، بروزعید همه‌قندیلها بکشند، آنگه آتشی از هوا در آید وقندیلها را بازگیرد و آن آتشی است سپید و کوچک کوچک سرخ می گردد وما در مسجد عیسی علیه‌السلم مثل این بگفتیم. متکلمان گویند کی این آتش حیلت رهبانانست کی بگبریت کرده‌اند چنانک آتش خانه کرده بودند ومجوس هرچند کی آب بر وی می‌زدندی تیزتر گشتی چون نیک بدیدند کانون را بنا کرده بودند برقناره[2] ونفاطه چندانک نفط ازچشمه برمی‌آمد آتش آنرا میسوخت وما این نگوییم واین آتش از صنع باری تعالی عجب نباشد کی بدارالکفر این فتنه را از بهر اضلال ایشان پدید کند.

کنیسةالنار - درحد فارس خانهٔ ساخته بودند ورهبانی آنجا نشسته و با آتش سخن گفتی و از آتش جواب می‌یافتی تا نوبت بعرب رسید اهل اسلام آنرا بکندند انبوبهٔ سنگین دیدند مقدار چهل ارش برسر انبوبه از جی [3] کرده و در آن جا مردی پنهان شده و دم بر انبوبه نهاده و سخن میگفتی و آواز در انبوبه می‌آمدی و آواز از میان آتش بشنیدندی ومردم بدان مغرور شدندی.

کنیسةالزیتون - گنبدیست به‌روم برسرآن مرغی کرده از مس بصورت واصل و واصل مرغی بودآواز لطیف دارد، بچهٔ وی آوازی کند حزین، هرگه کی وی بنالد دیگر مرغان زیتون آرند پیش وی تا میخورد [4]، پس هرسال دروقت‌معلوم ازهبوب باد آواز واصل ازآن مرغ می‌آمد ومرغان زیتون می‌آوردند وبرآن مرغ مسین می‌ریزند تا خرمنها از آن پر کنند.

۱- لا : القمامه. ۲- مه: قیاره. ۳- لا :«چاهی» بجای «از جی». ۴- مه : تاخورد.

بيت الصفر ـ خانهٔ يست كى اسكندر كرد درمفازه بمغرب چهارصد ارش در چهارصد ارش، بنياد آن صفر وارزيز كرده و دويست درخت برنجين برسقف آن افكنده هر درخت چهارصد ارش وبصفهاء برنجين (١) بپوشيده و ذوالقرنين (٢) بنياد اين چنين كرد كى اين محوطه را بساخت وميان آن بسنگ وگچ بنهاد (٣) با ديوار بام راست كرد ودويست جدول بكرد بمقدار سطبرى درختها و برنج و روى وارزيز ميگداخت ودرين جداولها مى‌ريخت تادويست درخت روين بريخت وتختها برنجين برآن درخت. پس سنگ وگچ را پاك كرد وسقف برنجين (٤) چنان بماندو درعالم خانهٔ مسقف چهارصد ارش طول وعرض جز اين كس نديده‌است.

كنيسة المينا ـ درمصر است بنا كرده ازآبگينه ورخام و از روم هرسال خروارهاء زر آنجا آرند در آن صورت انبياء عليهم السلم كرده‌اند. اول هرماهى كى هلال باشد صنمى در آنجاست (٥) برتختى دست را بجنباند چنانك كسى گويد كى اين ماه دگر رفت (٦) وكس علت آن نداند. وكنايس بسيار است چنانك در حيره كنيسهٔ بود شاهق برآن نبشته كى اين كنيسه (٧) را بنا كرد ملك عمروبن المنذر بر دست عمروبن حنان و در زير اين نبشته «رايت الدهر بالانسان جماً ـ ولا تنحى (٨) من الدهر الحدود.» معنى آنست كى روزگار برآدمى مى گذردو از روزگار كس جان نبرد بنيك بختى يعنى همه كس مرد نيست وكس باقى نيست.

كنيسة الغرمان ـ ومعنى غرمان نيكو بود. آنرا بنا كرد المنذربن امرء القيس بن ماء السماء، ملكى بود ازآن عرب وسبب آن بود كى ويرا دونديم بود خالدبن فضله وعمربن مسعود. منذر برهر دوخشم گرفت هردو را زنده در زير گل كرد

---

١ ـ لا: «مسين» بجاى «برنجين». ٢ ـ مه ولا: «طريق بنياد» بجاى «ذوالقرنين بنياد». ٣ ـ لا: بيتباشت. مه: پركرد. ٤ ـ لا: درختهاى برنجين. ٥ ـ فا: برانست. مه: درانست. ٦ ـ فا: اين هرماه رفت. لا: كه‌اين نيزماه رفت. ٧ ـ مه ولا: «بيعه» بجاى «كنيسه». ٨ ـ مه: ولا ينحى. لا: ولا تنجوا

پس پشیمان شد کی در مستی کرده بود برسر گور ایشان دو کنیسه بکرد و در سالی دو روز بنهاد ، روزی نیکی را و روزی بدی را . روز نیکی هر کرا دیدی خلعت دادی و روز بدی هر کرا دیدی بکشتی وخون وی‌در کنیسها مالیدی . روزی عبیدبن‌الابرص برآمد کی ویرا مدح کند، ویرا گفت اگر پدر منی نعمان کی ترا هلاك کنم امـا اگر خواهی از رگ اکحل تو خون بیرون کنم یا از انجل[1] یااز ورید[2] ؟ گفت این رگها هرسه جانست، اما مرا خمرده تااعضاهاء من سست گردد پس تودانی هرچ خواهی می کن، ویرا خمر داد ورگ اکحل وی بشکافت تا خونش برفت وبمرد . پس روزی دیگر حنظلةبن ابی‌جعفر[3] را دید ، ویرا بگرفت وگفت مرا مهلت ده یك سال ، گفت کفیل تو کیست؟ شریك‌بن عمرو حاضر بود پایندانی بکرد ، برفت تا سالی ، منذر منتظر بود ، شریک برآمد تا ویرا بکشد، پس حنظله برآمد ازپس وی زنی نوحه می کرد و از پس شریك زنی می‌آمد نوحه می کرد . منذر عجب درمـاند از وفاء هردو. گفت من ازین هردو بی وفاتر باشم اگر ایشانرا هلاك کنم و آن سنة را[4] باطل کرد .

کنیسةالغادر ـ درحدود بلادالجبل بود و راهبی جوان نیکو صورت در آن بود زنانرا از راه می‌بردی وفساد می کردی ، روزی ابونواس آنجا رفت طمع درین راهب کرد و ابونواس مردی بودلوطی، راهب گفت ای ابونواس آنچه تو ازمن میطلبی من نیز از تو میطلبم. ابو نواس گفت شاید . راهب با ابو نواس لواطت کرد، ابو نواس قصد راهب کرد، راهب گفت من هر گز این کار نکرده‌ام ،ابو نواس خشم گرفت، ازاین خشم راهب را بکشت وبدر کنیسهٔ

۱ـ لا : «قیفال»بجای«انجل». ۲ـ مه: «روید» بجای«ورید». ۳ـ فا: حمزةبن‌الجعفر.

۴ـ مه :وآن سنة پدر .

راهب نبشت، این بیت را «ماانصف الراهب من نفسه ـ اذ یکنح الناس ولا ینکح .» مقصود آنست کی ابونواس آنچ بدیگران کرد برخود بازدید و راهب جزای خویش بدید . این مقدار از شگفتی کنایس گفته آمد ومابعد ازین عجایب بلاد وقصور یاد کنیم .

باب الالف

فی ذکر البلاد و الاقالیم المرتبة بحروف الهجاء

ایلیا ـ شهریست مبارك و ایلیا نام پیغمبری بود کی این شهر کرد ، ملکی بود آنجا رسید ، نام وی ارقیل بگریخت بکوه طور، بکوره مصر چهارروزه راه وبرآن کوه پنهان شد. یک چند برآن کوه کنیسهٔ بساخت نام وی کنیسهٔ ایلیا برنیمی کوه است . عرصهٔ فراخست برآن اشجار وانهار وما درصفت طور گفته‌ایم و ایلیا ببیت المقدس است آنرا داؤد بنا کرد وسلیمان تمام کرد بپانزده سال هرسال بیست هزار کر[1] گندم بکارگران دادی و همچندان زیتون و صد هزار مرد سنگ تراش وسی هزار مرد از معادن سنگها می‌بردند وهفتاد هزارمرد بیل و تبر داشتند . پس آنرا بنا کرد بسنگهاء منقوش و اندرون خانه بزرکرده ، در آن قبهٔ زرین بکرد ، آنگه دو عمود مسین کرد هریکی هجده ارش در دوازده ارش استداره وحوضی[2] مسین بنهاد ودرآن شهر مسجدی بکرد به‌رخام وسقف و دیوارها بیاقوت بکرد و زمین وی بفیروزج و دیو وپری جواهر می‌آوردندتا تمام شد وسلسلة الخصمین درآویخت وهرگه که ظالم دست بدان سلسله بزدی سلسله بربالا شدی ودست ندادی وچون مظلوم دست در وی زدی بزیر آمدی وطاعت داشتی .[3] تا شخصی امانتی بشخصی سپرده بود، ومرد امانت را درمیان

۱ـ لا : «کیله» بجای «کر». ۲ـ لا : عمودمسین کردهریک چهل ارش ودری دوازده‌ارش ، حوضی.
۳ـ فا : بزیرآمدی تا شخصی . مه : «اطاعت داشتی» بجای «طاعت داشتی» .

عصای ترکیب (۱) کردوپیش سلسله آمدند مردامانت را انکارکرد گفت‌دست درسلسله زن، مرد منکرعصارابخصم داد ودست درازکرد وسلسله رابگرفت، خصم فریاد کرد کی امانت پیش وی است وبمن نرسیده است و مرد می گفت کی پیش من امانت نیست وبتو داده‌ام تاجبریل علیه‌السلم به‌داوٗدآمد و ویرا ازین‌حلیت خبرکرد وبشومی این حیلت سلسله را برداشتند. وبدانک‌آن‌مسجد بمانـد تا روزگار بخت نصر تا وی خراب کرد وچندین هزارگردون جواهر از آنجا بیرون برد و گویند کی آنرا بنا کرد برسر تیه موسی‌بن‌عمران برطول وعرض وی و آنجاست غار ابرهیم علیه‌السلم و طورسینا نزدیک مسجد میان هردو وادی جهنم، ازآنجا بردند عیسی‌را علیه‌السلم بآسمان، گورهاء مرسلان‌آنجاست وبریک فرسنگی آن شهر بیت‌اللحم است، عیسی علیه‌السلم برآنجا زاد ازمریم، گورابرهیم واسحق ویعقوب ویوسف وساره آنجاست ، نعل(۲) پیغمبرعلیه‌السلم آنجاست پیش امام بیت مقدس وشهرایلیا از فتوح عمربن الخطابست.

ایله (۳) ـ شهری جهودانست کی‌آفرید گارصید بحر برایشان‌حرام کرد وایشانرا بوزینه کرد ، در دست ایشان عهدنامهٔ پیغمبر (٤) علیه‌السلم وبرساحل بحرالفارس است.

انطـاکیه ـ شهریست بشام درآن بناهاء عجیب ، درآن خانـهٔ بود قسیسان (۵) گفتندی ازآن عجب‌تر نبود چنانک کنیسهٔ مسیح کی بچوب کرده بودند ، چون نوشروان بانطاکیه رسید ، عجب ماند بازگردید ، وشهری بررسم آن‌بنا کرد نام‌وی رومیه واسیران انطاکیه را ببردچون درآن‌شهر رفتندپنداشتند کی انطاکیه است هریکی قصد محلّت خود کرد و کس ندانست کی‌آن شهر

۱ـ لا : تعبیه کرد. ۲ـ لا : «نعلین» بجای«نعل» . ۳ـ فا : امله . مه : ابله . ٤ـ لا: عهدنامهٔ سلیمان است . ۵ـ فا : قیسان .

انطاکیه‌است مگر کفش گری کی درسرای او درختی بود از فرصاد ، آنرا ندید درماند، چون درسرای‌رفت، همچون‌سرای خود دید وجز از وی کس‌ندانست. و از خواص انطاکیه آنست کی سلاحها زنکار گیرند وهربوی خوش کی آنجا برند متغیر شود و انطاکیه برساحل بحر روم بود.

اطرابلیس [۱] ـ معمور است برساحل بحر روم است بنا کرده بصخرها وهمچنین افرنجه ولاوس [۲].

الأردن ـ شهریست عظیم بشام وگرد برگرداوشهر سوسیه وصفوریه وطبریه وآنرا نهریست. الله تعالی قوم طالوت را بدان امتحان کرد لقوله تعالی «ان‌الله مبتلیکم بنهر.» [۳] این نهراردن است وچاه یوسف [٤] باردن است ومسکن یعقوب بر دوازده فرسنکی است.

اصطخر ـ بفارس است، دارالملک سلیمان است ولشکرگاه وی بود و دربارگاه اصطخرسرا پردهٔ وی‌زده بودی هزارمیخ زرین باهزار طناب ابریشمین، صد طبل زرین زدندی بنوبت با صد بوق با صد صنج زرین از همه اجناس واز همه حیوانات در خدمت وی بودندی از جن وانس وسباع و وحوش وطیور و از چهارسامان عالم ملوکان خراج‌بوی دادندی و از چهارسامان عالم حملها باصطخر بردندی، باد تخت وی برگرفتی از اصطخر بنیم روز بشام بودی ونماز دیگر بعراق بودی ، وبامدادبرتخت نشستی باصطخرملوکان‌آفاق پیش تخت وی برپای بودندی، جبریل از راست، وملک‌الموت از چپ تا چاشت‌گاه، بالای سر وی استاده بودندی وپیغمبر علیه‌السلام در حق فارسیان گفت «اهل فارس ملوك و ابناء ملوك و احرارو ابناء احرار.» همه عالم خراج بایشان گزارند و

۱ـ مه ولا: اطرابلس. ۲ـ لا: افرنجیه واولاس. مه: «اولاس» بجای «لاوس». ۳ـ سورة‌البقره آیة: ۲٤۹ . ٤ـ لا: وگور یعقوب وچاه یوسف .

ایشان خراج بکس نگزارند و گفت هرگه کی عالم خراب شود بفارس آبادان گردد، اگر فارس خراب گردد بهمه عالم آبادان نشود، جای جمشید واکاسره وجهان دارانست.

اصفهان- شهریست مبارك وهواء لطیف دارد، اهل وی زیرك باشند، درصناعتها بر یکدیگر حسد کنند. سعیدبن المسیب گوید «اگر از قبیلهٔ قریش نباشم باك ندارم چون ازاصفهان باشم.» واین شهررا درقدیم یهودیه [۱] خوانند. شهریست بنیاد وی کج [۲] است نه مدور است نه مربع وسبب آن بود کی آنرا اسکندر چند بار بکرد وبیفتاد سوگند خورد کـی باز نگردد تا بنا نکند، پس ماری دید کی پیرامن آن می گردید، بر اثر خزیدن مـار بناء اصفهان بکرد، همچنان معوج. بعضی گویند یهودرا ازبیت المقدس بیرون کردند و ازبخت نصر بگریختند خاك بیت المقدس برگرفتند و درعالم می گردیدند کـی از آن خاك شهری بکنند، چون باصفهان رسیدند هردوخاك بهم مانده بود، آنرا بنا کردند ونام وی یهودیه [۳] کردند وایشان [٤] از نسل ایشانند وشهریست کی درآن فسق وفجور بسیار بودوگویند سبب آن بود کی بلیناس آنجا رسید غلامی داشت آنرا بفریفتند وباوی لواطه کردند بلیناس برایشان نفرین کرد کی بفسق وفجور مبتلا گردند و راهها شان مخوف بود.

حکایت

شخصی پیش حسن بصری رفت گفت از کجایی؟ گفت از اصفهان. گفت «الهرب الهرب من بین یهودی ومجوسی و آکل ربوا.»

حکایت

گویند اسکندر دراقالیم وشهرهاء کی خود بنا بکردی بگردید هرکه

۱- فا : بهزدیه . ۲- مه ولا : «کژ» بجای «کج». ۳- فا: بهزیدیر . ٤- لا: «اصفهانیان» بجای «ایشان» .

ستمکار وبخیل وناپکار بود بیرون کرد و گفت از شهرهاء من بیرون روید ،جمله از شام و روم بیرون آمدند و در عالم می گردیدند بجایی رسیدند ، آنرا «جی» میگفتند ، آبی خوش دیدند (۱) شهری بنا کردند نام وی اصفهان کردند و در وی نزول کردند و درین معانی حکایتها کنند .والعهدة علی‌الراوی. و از آنجا که نظراست شهریست معظم دار اسلام و اهل وی قرآن خوان ونماز جماعت بپای دارند وآیین‌دین نگاه دارند و از هرصنعتی‌در وی طایفهٔ بود که بکیاست ایشان کس نبودوا گردرآن فساق باشند، عباد نیز باشند و ایشانرا ببخل‌نسبت کنند وگویند هرکه در اصفهان رفت و چهل روز مقام کرد بخیل شد و خاك وی ممسك است وگویند ابتداء هرقحطی کی بود از آنجا خیزد (۲).

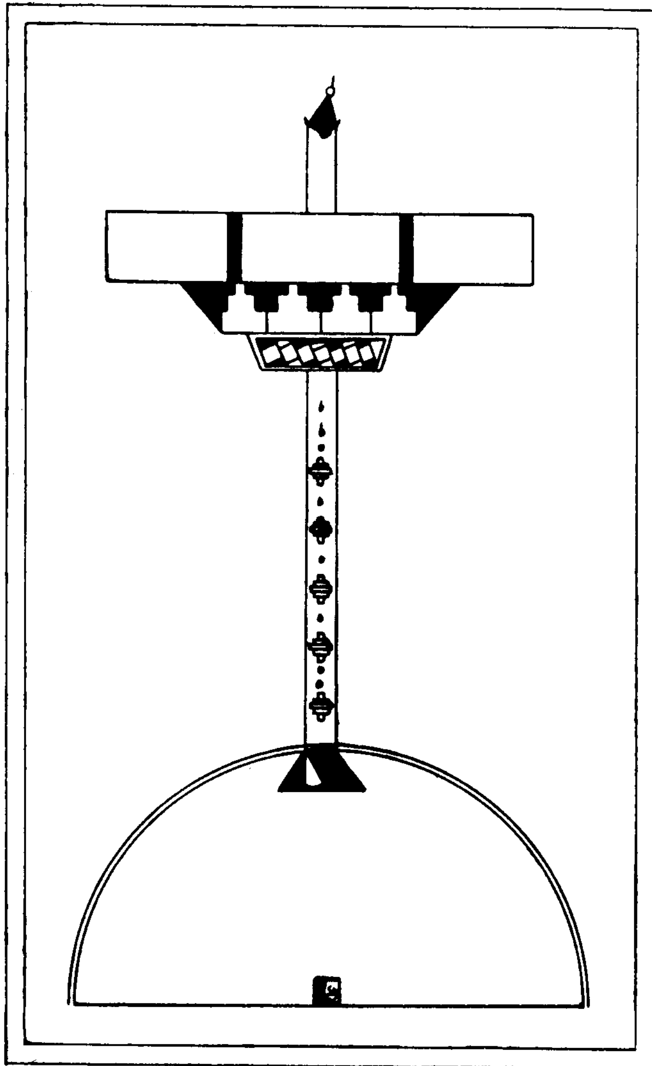
ارمنیه ـ شهریست کی‌آنرا زردشت (۳) المجوسی‌بنا کرد وشیراز را هم چنین و آتش‌خانهٔ کسی آنرا ذرخش (٤) خوانند بارمنیه بنا کرد و این شهر را محمدبن المسلمةالفهری گشاد درعهدعمربن الخطاب،شهریست پرنعمت‌ومبارك .

آذربیجان ـ منسوب است با ملك آذربادبن ایران‌بن الاسودبن سام‌و اردبیل برین جهت است، شهری پرنعمت و دارالمملکته (٥)است ، برحدود وی کوه سبلان ولایتی کی در آن قحط کم بود و اگر بود زود برخیزد ، آفریدگار را نظر رحمت باشد با ایشان، اهل وی شجاع و دین‌دار باشند.

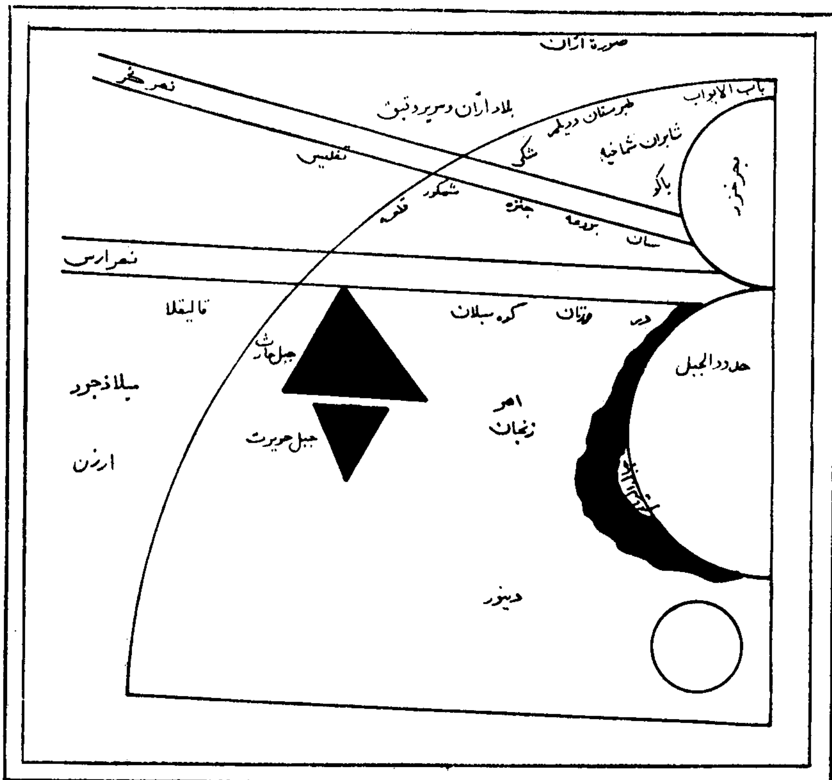
اسکندریه ـ شهریست عظیم‌آنرا اسکندربنا کرد وعمروبن‌العاص گوید اسکندریه را بتپرست سال بنا کرد و سی سال چاروج (٦) و نورهٔ وی می کردند عمروبن‌العاص والی بودبراسکندریه بفرمود کی‌اهل ویرا شمردند دوهزارهزار

۱ـ لا : دیدند آن آب را زنده رود گویند . ۲ـ لا : مقام کرد از اهل صلاح اینست وخاك وی صلاحیت‌وگویند ابتدای هرمیوه که بود ازآنجاخیزد . ۳ـ مه : زراشت. ٤ـ لا : «جمش» بجای «ذرخش». فا : درخش . ٥ـ لا : درالملك . ٦ـ مه : ضاروج .

مرد از قبط درآن بودند از خدم و از روم چهار هزار مرد دیگرانرا قیاس نتوان
کرد و رأس‌الاسکندریه عبدالعزیزبن مروان را گفت اسکندریه بتیرست سال بنا



کرده شد وسه هزارسال آبادان بود وسه هزارسال خراب بود و هفتاد سال مردم برقع داشتندی بروز ترسیدندی کی نورچشمها برود ازبرق وشعاع دیوارها، صد سال چراغ نگرفتند بشب از روشنایی جواهرها. وقیل، بناها اسکندربن فیلفوس (۱) نه اسکندر ذوالقرنین و این شهر را بوسط (۲) دریا نهاد دروازها برآب گشاده، آنرا برخام بنا کرد وستونهاء عظیم ومنارهٔ از میان آب برآورده و برآن مناره تیرست خانه، و این مناره ششصد ارش است، از مسافتهاء دوربینند



۵ـ مه : فیلقوس ۰ ۶ـ لا : «برشط» بجای «بوسط» .

وسدی بسته بسنگ وعمودها چون حایطی بدان‌بالاء (۱) مناره روند وبالاء‌این مناره فراخ کرده ، سوراخها بزیرگشوده تا درآب نگرند ومرد دلیر باشد کی با لب سوراخ آید و در دریا تواند نگریستن ، وصورة وی اینست کـی برصفحهٔ شمال منقوش است. [شکل در صفحهٔ ۱۸۱]

ارّان - والان‌وسریر وقبق‌ولایتهایست‌بهم پیوسته و از ارّان زر ونقره آورند وصورتها وجواهر. یبروج ازآنجا آرند. (۲) گیاهیست برشکل‌آدمی، گیسو دارد سرخ، زهریست قتال و دیار ارّان جاییست سبارك و پرنعمت ومردم وی بحمیت و دین دار ، هوای درست ، سردم شجاع .[شکل در صفحهٔ ۱۸۲]

اندلس - بحدودمغرب است وشهری عظیم آنجا قرطبه است در دست بنی‌امیه بود و اندلس‌طارق‌بن‌زیاد بستد، سولای سوسی‌بن نصیر. درآنجا گنجها یافت بسیاروخوان سلیمان علیه‌السلم‌بر گرفت چندان جواهر برآن بود کی کس ندید وطارق یک قایمه ازآن بر کند وبولیدبن عبدالملک‌بن مروان فرستاد. و در ولایت اندلس عجایبهاء بسیار بود درابواب این کتاب بیاید و درآن عهد کی طارق آنرا بستد پادشاه اندلس الیان بود و با طارق‌دوازده هزار(۳) کشتی بود از بربر و شانزده هزارسوار ازعرب و الیانرا با طارق دوستی بود و لشکر طارق در مراکب اندلس می‌نشاند و باندلس می‌آورد و اهل اندلس از آن بی‌خبر بودند ، چون بآخر رسید طارق نیز درآمـد و بر کوه طارق فرو آمد و اندلس را بستد سنهٔ اثنی وتسعین و ان‌ثغر است در پیش کافر ، ملوك اندلس را لذریق (٤) وقا میل (٥) خوانند و اندلس جزیرهٔیست بالاء کوهی ده میل بالاء آن، شهرهاء آن شاطیه و راطیه وقرطبه ، فزونست ازمصر ، بشش ماه راه

۱- مه ولا : بدان تا در. ۲- لا :ومعدنهاء جواهر وفیروزج‌آنجا بود . ۳- لا : «دو هزار» بجای« دوازده هزار» . ٤- لا : لدریف .مه : لذریق . ٥- مه ولا : فامیل .

ولایت وی بود ، مردم وی شجاع و زیرك وفضلا و اهل ادب باشند.

اهواز - شهریست در خوزستان، هوای بد دارد وهر که سالی دراهواز مقام کند درعقل خود نقصان یابد چنانک هر کـه در موصل مقام کند قوت خود زیادت یابد وهاشمی راطبع دشخوار بگردد، چون دراصفهان رفت بخیل وخسیس گردد وهرخاکی‌را خاصیتی است و در اهوازکسی را روی سرخ نبود نه ازآنِ طفلان ، و از آن بازرگانان وغربا تباه کند، آنجا مار باشد و افعـی و جرارات قتاله و درمقابر قتاله بیشتر بود، و زیدبن محمدآنجا بود سوگند خورد کی شبی چند بار قصدکردم کـسی خود را بآب اندازم تا غرق شوم ازگرما و سموم و اندوه ، اهواز را ابوموسی اشعری ستد درخلافت عمربن‌الخطاب.

اوش - شهریست میان ماوراءالنهر وترکستان‌هرکه بمیردآنجا جنازهٔ وی روان نشود و اگرچه برآن جمع آیند تاتکبیر نکنند، چون تکبیرکنند روان شود و این از خواص اوش است.

ارم - قصریست نیکو ، آنرا بنا کرد شدادبن عاد. قال‌الله تعالی «ارم ذات‌العمادالتی‌لم‌یخلق مثلهافی‌البلاد» (۱) وگفت یادکنیدارم راکی ستونهاء عالی داشت و دربلادمثل‌آن نیست وشداد عادهرچه درعالم زروسیم وجواهر بود جمع کرد وبمشک و زعفران بناکرد وغرفهاء عالی بساخت وسامانهاء آن بزرکرد و درختهاء زرین نشاند ومیوها ازجواهر ساخت وقصری عالـی بکرد بالاء وی پانصد ارش مدور،بپانصد سال بکرد وسالهارا می‌فرستاد تا آنراجمله بساخت ، خواست کی درآن شهر رود ، قدم بر دروازهٔ وی‌نهاد جان بَداد وبوی نرسید. گویند کی درمشرق ومغرب جوهری‌نماند وهیچ حلقه درگوش هیچکس نماندکی شداد آنرا بستد و درآن نشاند. نشان دادندکی بفلان اقلیم دختری

۱- سورةالفجر آیهٔ : ۷

حلقه درگوش دارد ، مردانرا فرستاد وآن حلقه را با گوش دختر ببریدند [۱] و بیاوردند. دختر بنالید ، گفت ای خداء آسمان اگر خفته نیستی ما را برهان. آفریدگار ملکی را بفرستاد کی خدا خفته نیست اما هلاك شداد موقوف بود بدین نالهٔ تو وبانگی برشداد زد، زهره‌اش بدریدوجان بداد. گویند کی هود پیغمبر علیه‌السلم بشداد آمد ویرا دعوت کرد ، عاصی شد صیحهٔ از آسمان بر وی زدند وی با لشکر هلاك شد نه وی در آنجا رفت ونه لشکرش‌ونه از پس وی کسی در آن رفت و راه وی برخلق پوشیده شد.

حکایت

گویند کی عبدالله‌بن فلانه [۲] بطلب شتری‌رفت ازعدن وبزمینی‌رسید از جوهر، دیوارهاء آن می‌افروخت چون‌آتش، خواست کی چیزی از آن برکند نتوانست بازگردید. تفاحها [۳] وبنادقهابیاورد پیش‌معاویةبن ابی‌سفین،بنادقی از یاقوت زرد ویکی از مسک و ویرا هیچ رایحتی نبود. معویه بشکست، بوی مشک برآمد. معویه کعب‌الاحبار را بخواند وگفت« درعالم‌هیچ جای شناسی کی از یاقوت و زرساخته‌اند؟» گفت«بلی،ارم است.» معویه گفت «هیچ کس بدان‌رسد؟» گفت «نه‌مگریکی ازاست محمد علیه‌السلم صفت وی چنین‌بود کی این شخص کی بالاء تو استاده است درآنجا رفته است یا درشود.» معویه از آن سخن عجب ماند وگفت «ای مرد نیک آمدی ولیکن ما را راه نیست درآن قصروهزاردیناربوی داد. واهل تفسیر گفته‌اند کی‌ارم ذات‌العماد دمشق است و صفت آن درباب دال گفته‌آید.

الاهرام ـ قصریست عالی ، ابن عفیرگویداین قصر را جبیرالمؤتفکی

۱ـ لا : از گوش آن دختر بیرون کرد . مه : از گوش دختر ببریدند . ۲ـ مه ولا : قلابه .
۳ـ لا : «قنادیلها»بجای «تفاحها» . فا : حاجها وسادقها .

کرد بهفتادسال بهفتاد هزار مرد بناء، دو عمود را بکرد بردو سرطان روینآنرا مسلتین (۱) گویند وبرین هردو عمود نبشت « ان جبیرالمؤتفکی عمرت هذه ـ المدینة فی شدتی و قوتی والا هرام (۲) اضنانی واطبقته بطبق من نحاس وجعلته داخل البحر » و گویند این هردو عمود را از کوه برکم (۳) آورد و بهفتصد سال آنرا ببریدند و برکار نهادند وجوانی بود نام وی وطن بن داؤدان (٤) ، هردو عمود را بردوگنبد نهاد ازآبگینه بعلمی کی خداء تعالی ویرا داده بود وبرابر ایشان دوگاوکرد ازمس وبرآن نبشت «ان احباد من میاد(٥) جامع الصخر فی البلاد موتد الاوتاد مجیب الاجبال (٦) ناصب العماد مکنز الکنوز و کنز هذا الاهرام یخرج فی آخرالزمان علی امة نبی اسمه حماد آیه ذلك ادعشی البلاد سبعة من ملوك السواد یکون خمسة حمل الف بعیرمن ایاد تاریخ هذه الدیرالف و اربع مایه اعداد .» چون پانصد سال برآمد رومیان ابن یمنع الهمودی(۷) بیامد وبعضی بیران کرد وعبدالعزیزبن مروان خواست کی آبادان کند، اهل مصر گفتند «اگرآن چنان مردان کی ایشان بودند بیاری ، آنرا آبادان کنیم» و دومرد پیر بیامدند و کله سری بیاوردند وبرگردونی نهادند ، دوگاو بجهد می کشید یک دندان بشکستند بیست رطل بود، گفتند اهرام واسکندریه را این چنین مردان کرده‌اند .

ابلق الفرد ـ حصنی است به تیما، میان شام وحجازموصوف بود بنیکوی ومحکمی، برآن حصن ملکی بودنام وی سمول بن عاد، مثل زنند بوفاداری وی . گویند شخصی زرهی بوی سپرد داودی ، دشمنی از آن وی بدانست ، زره را

۱ـ مه: مستلین . ۲ـ مه : ولاً هرام . ۳ـ مه : برقم . ٤ـ لا: فلعن بن حاودان .مه : قطن بن حاودان. ٥ـ مه : اناخبادبن میاد. ٦ـ مه : «مجند الاجناد» بجای «مجیب الاجبال» .
۷ـ لا : رومان ابن یمنع الثمودی .

طلب کرد از سمول بوی نمی‌داد حربها کردند ، پسر سمول را ببرد و گفت یا زره بده یا پسرت را بکشم. گفت من امانت نسپارم پسر ویرا بکشت واسانت از دست بنداد و گویند هرگز کس برابلق ظفر نیافت.

قلعهٔ ابیض بهمدان - ابیض قلعـهٔ بود بهمدان برقلعهٔ شهرستان ، سه حصن شهرستان را بود سه حصن ابیض را بود و این ابیض را دارا بنا کـرد بهمدان و دارا زن ودختر را آنجا برد وقتی گرد عالم بگردید وبا اسکندرحربها کرد. پس نامه نبشت بوی کی خونهاء بسیار ریخته شد وهمه عالم از آنِ من بود تو بستدی و من زخم دارم ، فرزندان من بحصن ابیض‌اند، ایشانرا میازار تامن گنجها بتو فرستم. اسکندر جواب نوشت کی مملکت بتو باز دهم و از آنچ کردم بازگردم. دارا قبول نکرد پس نامه نبشت بملک هند کی یاری من کن تا بااسکندر حرب کنیم. دارا را دو وزیر بودند بایکدیگر اتفاق کردند کی دولت دارا برگردید و اقبال روی باسکندر آورد وخلق برنج اند مادارا را هلاک کنیم تا اسکندر ما را ولایتها دهد و کاردی برشکم دارا زدند ، ویرا همچنان خسته باسکندر فرستادند، اسکندر بگریست وسر وی برکنار گرفت و گفت «ای شاه ایران چه خواهی تا ترا دهم وزخم ترا علاج کنم ترا برمن حق پرورش است.» گفت «ای اسکندر من از ملک نا امید شدم ولیکن ترانصیحت کنم کی خود را بزرگ مبین وهرچه بردست تو برود از خود مدان و ازمن عبرت گیر کی مملکت بمن نماند بتو نیز هم نمـاند و دختر من روشنک را هم بتو دادم ویرا نیک دار، و کهتران را برمهتران مسلط مکن،وجان بداد.» اسکندر هردو وزیر رابگرفت و گفت شما با دارا بدی کردید ، با دیگران نیکی نکنید وهر دو را در آویخت و گفت الحمدلله کی دارا بردست ما کشته نیامد وباصطخرآمدونامه نبشت بمادرخویش عموریه کی قصد ابیض کند و دختر دارا را بیاورد بپیش من ، چون ویرا پیش

اسکندر بردند سخن وی بپسندید ویرا بعموریه برد وآن قلعه معمور بود وجای ملوکان بود، تابخت نصرقصد کرد کی این حصن را ویران کند نتوانست بفرمود تاصورت همدان وولایت اوبنگاشتند چون بدید بفرمود تاسدی بکردند درپیش اروند (۱) ببالاء قلعه بروزگار دراز. آبها کی از الوند می‌آمدجمع می کرد درآن سد تا بحری شد وبفرمود تا اشتر وگاو را در آن‌آب افکندند تا آب زحمت کرد وسد را بشکست وبیفکند، آب برقلعه زد وحصنها رابیفکند، قلعهٔ بیضا بماند، برآن قلعه زنی بود، پادشاه ولایت بود. کنیزك را گفت‌آب بیاور آب بر سد قلعه رسیده بود، کوزه زرین فروکرد کی آب بردارد، آب درگذشته بود ونتوانست آنرا ویران کرد و اکنون آثار آن مانده است.

باب الباء

البصره - بیضا قلعهٔ یست ببصره عبیدالله‌بن زیاد بنا کرد بروزگار دراز برآن نقشها و صورتهاء عجب کرد. مداینی گوید چون این بنا بکرد وکلا را بفرمود تا آنرا نگه دارندتا کس درآنجا نرود. اعرابیی در آن رفت گفت‌عبیدالله ازین‌قلعه سود نبیند. ویرا پیش‌عبیدالله‌بردند. گفت «این‌سخن‌چرا گفتی؟» گفت «رأیت اسداً کالحاً وکلباً نابحا وکبشاً ناطحاً»این همه برصفت جنگ استاده‌اند. بعد ازچند روز اهل بصره عبیدالله را بیرون کردند وبشام‌رفت و از بیضا تمتعی ندید. و گویند چون بیضا می کرد مردی درآنجا شد بنای عظیم دید برخواند «اتبنون بکل مربع آیه تعبثون وتتخذون مصانع لعلکم تخلدون.» (۲) عبیدالله راسخت‌آمد گفت«آیهٔ دیگرچیست؟» گفت «واذا بطشتم بطشتم جبارین.»(۳) گفت در تو بکار دارم‌وبفرمودتاآن مرد را بیفکندند و زنده ویرا دربنا افکند ورکنی از بیضا بر سروی کردند لاجرم وی را از بیضا تمتع نبود.

۱- فا: «الوند» بجای «اروند».   ۲و۳- سورة‌الشعراء آیة: ۱۲۸ و ۱۲۹و۱۳۰.

بابل - هفت حصن بود و ازعجایب عالم بابل بود. عمربن الخطاب از دهقان فلوجه[۱] پرسید ازحال بابل. گفت« هفت مدینه بود. در اول خانه کرده بودند صورت زمین درآن کرده وآبها وجویها پدیدار کرده وهرگه اهل ناحیتی عصیان کردی بانگشت آب ایشان در نهر دیگر افکندندی تا ایشان بطاعت آمدندی آنگه بانگشت دیگرباره آب را بازمین آوردی. و درشهردیگر حوضی بود عظیم، از هرقبیله شخصی در آن شرابی ریختی، پس هریکی ازآن خویش خوردی کی در نیامیختی. و درشهر سیم طبلی کرده بودند معلق بردروازهٔ هرگه کسی غایب شدی آن طبل بزدندی اگر بانگ آمدی از آن، غایب زنده بودی و اگر بانگ نیامدی مرده بودی. در شهر چهارم آینهٔ آهنین ساخته بودند حال غایب در آن پدید آمدی کی مرده است یا زنده یا بیمار. و در شهر پنجم مرغ آبی کرده بودند ازمس بر درشهر، هرگه جاسوسی درآن رفتی بانگ برآوردی اهل شهرویرا بگرفتندی. و در شهر ششم دو قاضی بودند برآب نشسته دو خصم آنجا رفتندی هرکه مبطل بودی بآب فرو رفتی. و درشهر هفتم درختی بود بزرگ از مس کرده برآن گنجشکان بسیار، ساق آن درخت را سایه نرسیدی هرچند کی آدمی در زیرآن رفتی سایه دادی تاهزار مرد، پس اگر یکی برهزار بیفزودی همه در آفتاب بماندندی.» وبدانک بابل جای نیک بود، آبی خوش، هوای معتدل سازگار درآن رفاهیت، طاغی شدند وظلم کردند وملک ایشان اسکندر بود کی عالم بگرفت وگنجها بساخت وعدتها کی هیچ ملوك را میسر نشد، در ظلمات رفت وبکوه قاف رسید، سد یأجوج ومأجوج بکرد. آفریدگار ابر را مسخر وی کرد تا برپشت ابر نشستی و بردشمن ظلمت انگیختی تا ظفر یافتی. چون اسکندر بمرد اهل بابل گفتند پادشاهی چنین[۲] بود کی او را بود، مملکت

۱- لا: فلوحه. مه: قلوجه. ۲- فا ولا: «چندین» بجای «چنین.»

چنان بود کی او را بود ، گنجها چندان بود کی او را بود ، حاصل اسکندرجز مرگ نبود ما راچه باید رنج بردن . دست ازکارها برداشتند (۱) خودرا خصی بکردند توالد وتناکح برخاست عمارتها بیفتاد ولایت بابل خالی‌ماند، بمرگ ایشان آب برآمد، ولایت ایشان‌آب بگرفت ، شهرها بآب فرو شدند، ازین هفت شهر اثر بنماند. وبابل میان عراق‌است وعراق میان جهانست. بابل چون‌نقطهٔ پرگار بود. اول اختیارگاه ملوك اشکانیان بود ، پس‌ملوك اردوان پس ملوك آل ساسان ، پس ملوك‌آل عباس. وعالم گرد بابل چون طوق‌آسیاب گرد قطب و از هرقومی فایدتی باشد ایشانرا .آنرا بنا کرد ضحاك هزار سال کم یک روز. ظالم بود و خون خوار ، عاقبت افریدون ویرا هلاك کرد. کلبی گوید دوازده فرسنگ فراخای بابل بود ، فرات بوی بگذشتی دوازده هزار قصر در آن بود اسکندر آنرا خراب کرد و بزبان یونانی بابل را مشتری (۲) خوانند و اینست صفت هفت شهر.

بلاد البهلویه ـ بسیار است از سرحد آذربیجان تا آخر زمین فارس تا سیستان و تا ماوراءالنهر و قطب بلاد پهلویان قهستان است و قطب قهستان همدانست وقطب فارس اصطخراست وجاءا کاسره و گویند کی فغفور ملك‌الصین نامه نبشت بافریدون ملك ایران کی هزار ملك در لشکر منست و آفتاب از جانب من برمی‌آید وهزار بت‌خانه دارم درهرخانهٔ چندان مال کی در مملکت افریدون، و ولایت من معدن زر است وسیم و لاجورد و جواهر و درختهاء وی طبرخون وخدنگ وگیاهش سنبل وزعفران وسنگش بیجاده ومردمش بصورت پری، درهمه ولایت من یکی زشت‌نباشد، همه روی سپید، سیاه گیسو، پیکرفرشته . صنعت ایشان دیباباقی ومقراضی وملکی و ازچین تالب جیحون ملك منست.

۱ ـ مه ولا : باز داشتند . ۲ـ فا : مستری .

افریدون جواب نبشت کی تولاف چند زنی کی یک شهر از پهلویان[1] بهترست ازهمه ملک چین وساچین و ازهمه عالم خراج بایران سپارند وهمه بندگان ما ازختن و چین باشند ، از پهلویان یک بنده درچین نباشد و معدنها کی گفتی در ولایت من بیشتر ازآن شماست وکارشما دیبا بافی و این کار زنان باشد از رنگ ونقش ونگار و زلف را تاب دادن ومثال‌شما چون طاؤس بود رعناجز رنگ هیچ هنر ندارد و اگر آفتاب از جانب تو برآید نه ازبهر شما آید وقصد ناحیت ما کنند وشما بهره ازآن همان گیرید که دیگران گیرند و اگر کنار جهان تو داری میان جهان من دارم ، ناخن از تن دور افتاد و دل درمیان ، پادشاه بود وگرد برگرد چشم خون و پوست بود بینایی در میان بود و بت‌خانه چه نازی کی آن همه از بهرمن جمع می کنی ونریمانرا فرستادم تا آنرا ببلاد ساباز آورد ونریمان همه را برداشت وفغفور را بگرفت وببلاد فهلوی‌آورد .

باب‌الابواب ـ در ولایت‌الان‌است ، صدوده باب دردست مسلمانانست تا بزمین طبرستان و دویست و پنجاه باب در دست ترکانست جمله تیرست و شصت بابست برسر آن قصرها کرده از سنگی خاره از میان آب برآورده ، چون آب دریا زیادت شود برجها درآب ناپدید گردد چون آب بکاهد برجها [2] سر بیرون آورد وظاهرگردد واین باب‌الابواب هفت فرسنگ برهفت مسالک نهاده برهر مسلکی شهری کرده ، در وجه وظیفهٔ [3] قومی از حرس [4] نهاده کی آنرا نگه می‌دارند یکی را باب صول [5] خوانند ، یکی را باب آلان خوانند و باب شابران وباب لازقنه [6] وباب صاحب السریرالذهب وباب بازفه [7]وباب سمجی [8] و باب فیلان شاه [9] وباب طبرستان و باب ایرانشاه و آنرا قباد اکبر

۱ـ فا: یک شهرپهلوی . ۲ـ مه : برجهای‌ناپدید شده . ۳ـ مه :دروظیفهٔ . ٤ـ لا :از حارسان . ٥ـ مه : طول . ٦ـ لا : لازیته. فا : لازنته . ۷ـ لا : یارقه . مه : بارقه .
۸ـ لا : سمیحی . ۹ـ لا : قیلانشاه.

بنا کرد. از پس ابواب تیرست وشصت مدینه یکی باب الصول [1] خوانند ویکی را باب آلان خوانند ویکی را باب الجهاد [2] خوانند وبرسر باب الجهاد دوستون است از سنگ برمثال دو شیر [3] و برابر ایشان دو سنگ برصورت دو شیر ماده نزدیک وی صورة مردی از سنگ کرده و درمیان دوپای وی روباهی در دهن وی عنقودی از انگور وبرسر باب الامارة صورة دو سگ کرده‌اند از سنگ.

بلغار - ولایتی عظیم است در آن سه شهر بزرگ یکی سوار یکی بلغار سیم اسل. وازهمه جوانب بلغار کافر است ترك وآفریدگار تع این دایره رانکه می‌دارد [4] درمیان کفار وملکی کی در بلغار نشیند از اولاد ذوالقرنین است و گویند ذوالقرنین ازظلمات بیرون آمد ببلغار بماند ومقام کرد تا رحلت کرد از دنیا، مردم بلغار بحمیت باشند وشجاع ودین دار وازرعونت وحماقت دور [5] وسیرتی پسندیده دارند وبر اهل اسلام واجب بود بدعا مدد ایشان کردن.

بسطام - شهریست مبارك از خواص وی آنست کی آنجا کس عاشق نگردد و اگر عاشقی در آن آید عشق وی ساکن شود. آب بسطام تلخ بودو گند دهن را سود [6] دارد وبواسیر بیفکند ودربسطام درد چشم کم بودمغنیسا [7] از آنجا آرند، ازخواص این شهر آنست کی بوی خوش آید درآن مانند مدینهٔ رسول علیه السلم ولیکن مار باشد آنجا جهنده و کوچك وسگس باشد موذی و شهریست مردم وی بصلاح وعفت.

البصره - شهریست بزرگ، بسیار عمارت ، نام دار، در خلافت عمربن-الخطاب کردند [8] وپیش ازآن زمین هند خواندندی وعتبةبن غزوان [9] برسر

١- مه : باب الصور. ٢- لا : باب الحصاد. ٣- مه : دو شیراند. ٤- فا : کم می‌دارد.
٥- لا : وشجاع و دلیر و از حماقت دور. ٦- مه ولا : بگند دهن سود. ٧- لا : مغنیسیا.
٨- لا : فتح کردند. ٩- لا : عروان. فا : غروان. عتبةبن غزوان بن جابربن وهیب بن نسیب.

وی بود بهشتصد مرد بنا کرد بچوب، پس بنا کردند بخشت چون نوبت بمهدی رسید زیادت کرد. غریب کی دربصره مقام کند از فالج ایمن نباشد[۱]. عتبة بن غزوان گوید فتح بصره آن بود کی ماقصد کردیم بالشکری، چون باهله رسیدیم اهل بصره بگریختند و با ما زنان بودند، علمها بایشان دادیم وبفرمردیم تا از پس ما می‌آیندوخاك می‌افشانند در هوا وایشان درکشتیها نشستندوما جنگ می‌کردیم تا بهزیمت شدند. اهل بصره را پرسیدیم کی بچه سبب هزیمت شدید، گفتند ازپس شما خاکی عظیم برخاست، مردم گفتند لشکری عظیم است کی بمدد آمدند و این سبب هزیمت ما بود. وعتبه بنا کرد بصره را سنهٔ سبع عشر و اول مولودی ببصره عبدالرحمن بن ابی‌بکر بود. و بصره را چند نامست: حربیه وبصیره وتدمر ومؤتفکی ابومحلس[۲] گوید بصره دوباربرگردید وسیم[۳] بار هم برگردد.

حکایت

گویند کی علی‌بن ابی‌طالب بصره را بستد و در خطبه گفت «یابقایاآل ثمود یا جندالمرئة» یعنی ای لشکرعایشه،آواز شتر شنیدید تابع اوشدید وچون شتر را عقرکردند هزیمت شدید. دورترین زمینی از آسمان بصره است و ازهمه شهرها زودتر خراب گردد، و از عیوب اهل بصره بازگویند کی چون عایشه رضی‌الله عنهابجنگ علی‌آمد وبرجملی[٤] نشسته بود چون بحؤب[٥] رسید سگی بانگی برعایشه‌زد. گفت«این‌چه جایگاه‌است؟» گفتندحؤب[٦]. فقالت«ردّونی، ردّونی» کی‌من ازرسول شنیدم کی‌بازنان میگفت «ایتکن ینبحها کلاب‌الحؤب»

۱-لا: بود. ۲- شاید :ابومحاسن. ۳- لا : خزینه وبصره وتدمرو مؤتفکه وابوبحلر گویند نام‌بصره را دوبار گردانیدند سیم . مه: خریبه وبصیره‌وتدمرومؤتفکه‌ابومحکر گویدبصره‌دوباربگردیدو سیم‌بارهم‌بگردد. ٤-لا: «اشتری» بجای«جملی». ٥-لا: بجوی‌آب.مه: جوب. ٦-مه: جوب.

ومن ترسم کی آن من باشم و اشتررا برگردانید، پنجاه مرد ازاهل بصره سوگند خوردند بدروغ کی این نه خوب است. وگویند اهل بصره بخیل باشند؛ تا غریبی را از شهر بدرکردند وگفتند گوشت میخوری وباقلی‌فروش را بدرکردند وگفتند کی کودکان ما را اسراف می آموزی کی باقلی میخورند. وهرگز دربصره هیچ ملک مقام نکرد، چنانک دارا ابن دارا (١) درشهرانبار وبخت نصر دربابل وکسری در مداین وبهرام گور در خورنق وقابوس و ایاس بن قبیصه در حیره و جمشید وسلیمان ومران [کذا] همه در فارس (٢).

بغداد - شهریست معظم مبارك و جلالتی دارد از خلفا، قبة الاسلام است و منزل الخلفاء الراشدین. اهل وی زیرکترین اهل عالم‌اند و کودکی ازیشان بپیران دیگرشهر بصارت دارند ومردم بغداد درهمه هنرها مبارزباشند. (٣) بغداد را بنا کرد ابوجعفرالمنصور. وعلی بن یقطین گوید کی من با منصور بودم ببصره (٤) جای طلب می کرد کی شهری بنا کند. دیری بود در آن زاهدی از من پرسید کی این ملک را چه می‌باید کی می‌رود و می‌آید؟ گفتم شهری بنا خواهد کرد. گفت چه خوانند ویرا؟ گفتم عبدالله بن محمد. گفت کنیت وی چیست؟ گفتم ابوجعفر. گفت لقب وی؟ گفتم المنصور. گفت نه آنست کی ما درکتاب یافته‌ایم کی این شهر را بنا کند مردی کی نام وی مقلاص است. علی بن یقطین گفت منصور را خبر دادم. حالی فرود آمد و سجود کرد وگفت مادر من مرا مقلاص خواندی درکودکی و سبب این بود کی ریسمان دایه بدزدیدم ودر همسایهٔ من دزدی بود نام وی مقلاص پس زنان مرا مقلاص خواندندی. دیگر این نام از کس نشنیدم تا اکنون. آنگه میخی فرو زد وحبلی در آن

١ـ لا : داراب بارهم بازگردید به بصره . ٢ـ مه : در مزایمه در فارس . ٣ـ لا : در همه چیزها متمیز باشند . ٤ـ مه : بصراة .

کرد وبگردانید ومدور نشانی بکرد ، آنکه بناء بغداد کرد و دولابی بساخت از بهر آب وقصرالخلد بکرد وجسر رابساخت وبرتخت منجم طالع برداشت . شمس در برج قوس بود . گفت دلیل کند کی هیچ خلیفه درین شهر نمیرد . امام احمدبن حنبل گوید رحمةالله علیه «اذا خرجت من بغداد فالدنیا کلها رستاق .» اما کسانی کی عیب بغداد کنند اینست کی گویند چهار فرسنگ فراخنا (۱) دارد برهرمیل هزار مرد باید جمله بیست وچهار هزار مرد باید کی آنرا از دشمن نگه دارد هر مردی را ده درم نفقه، هرروز دویست هزاروچهل هزار درم باید . اگرماهی برآن مقام بود بسیار بود وبلاد پسندیده آنست کی معاش ایشان در شهر بود چون سمرقند و بخارا وبلاد الروم . وبشمردند در بغداد شصت هزار گرماوه بود درهر گرماوهٔ چهار مرد قوّام(۲) . جمله دویست هزار وچهل هزار قیمان بودند دیگران چند باشند .

بخارا - بخارا جاییست فرخنده و درعالم نیکوتر ازبخاراولایتی نیست . اگر برقلعهٔ وی روند همه عالم سبزی بینند پندارند کی آسمان چون قبهٔ یست بر بساط سبز زده وقصرها درمیان وی چون آبگینه شعاع می‌زند واهل بخاراشجاع باشند ، بی‌نفاق وبا ورع و در آن ولایت عدل رود وبرعدل ایشان یاری دهند وظلم رابخود راه ندهند وعلماء فحول از آنجا خاستند واگر همه امام ابوعبدالله محمدبن اسمعیل البخاری بود کی جامع صحیح را تصنیف کرد تمام است کی مفاخرعالمیست . متاع ایشان جامهاء بخاری وتختها (۳) وامرود باشد شگفت .

بلخ - شهریست خجسته (٤) وستوده وجای برامکه بود (٥) و خاکی شهره وسخی و از محاسن آن شهر قلعهٔ نوبهار و در باب‌النون بیاید صفت آن و

۱- لا : فراخنا . ۲-لا :قیم . ۳- مه : نخها. ٤ - مه: جسته. ٥ - لا : «بابرکت» بجای «برامکه» .

اهل بلخ بت پرست بودند تا روزگار عثمان بن عفان کی آنرا بستد و اکنون اهل وی دین دار وبتعصب وبحمایت و آیین اسلام را نگه دارند وشعار دین را بپای دارند وغزا کنند وبترکان نزدیک‌اند، پاك دین باشند وتندی ترکان در ایشان باشد [۱]. نهر جیحون بردوازده فرسنگی این شهراست . متاع بلخ هرچه از هندوستان آرند .

بردع ـ شهریست بسرحد ارمنیه تا کوه قبق وسلك الکز و ارّان و روم و بردعه را قباد اکبر بنا کرد و در ولایت اران بزرگتر از بردعه شهر نیست و در تفلیس وبردعه زلازل بسیار بود وفندق آنجا بسیار بود .

بذ ـ مدینهٔ یست از جانب نهر ارس و بابك خرمی آنجا بود و ملکی عظیم بود از آن مجوس تا روزگار المعتصم بالله ، ویرا هلاك کرد و گبران دعوی کنند کی مهدی از بذ بیرون آید. آنجا انار بود کی در عالم نیکوتر از آن نبود و انجیر ومویز و در تنورها خشك کنند کی آفتاب کم باشد و همیشه ابر وسحاب بود . و درین شهر پنج هزار دیر بود خراب از آن اصحاب الرّس .[۲] ولشکر جالوت از بذ بود وگور جالوت ببذ است وجالوت را داؤد کشت وآنجا دریاییست کوچك وتلخ و در آن هیچ حیوان نبود .

بولس ـ شهریست بدریاء مغرب برساحل دریا نهاده هزارارش سور وی است، میان وی ومیان اندلس شش فرسنگست .در دست اولاد رستم زال است وایشان این مَلِك را امیرالمؤمنین خوانند و درین ولایت جای است بربرخوانند و در صفة شهر لوبیه گفته آید صفت آن .

بعلبك ـ شهریست بشام و ازعجایب عالم بنیاد وی است، بنا کرده‌اند بسنگها ، هرسنگی بیست ارش فراخا و ده ارش ستبری، درطول چهل وپنج ارش

۱ـ فا : «دروی نباشد» بجای «ایشان باشد» .　　۲ـ مه : اصحاب الرؤس .

بیک پاره و این چنین سنگها برسر یکدیگرنهاده و کنارها برهم نشانده چنانک سوزن بدان در نشود تا پنداری کی سور وی یک سنگست و این شگفت است کی بچه‌زمان کرده‌اند وسنگهاء چنین چون‌برداشته‌اند و ایشان چه قوم‌بوده‌اند وچه قوت داشته‌اند.

پنجهیر - شهریست میان هند وخراسان نهاده و در وی مفسدان باشند وبهندوستان نسبت بیش دارند کی بخراسان. (۱)

بست - شهریست پسندیدهٔ اهل‌اسلام، متاع وی انجیر وآلو وناردان، و از آنجا آرند سرافسار ولغامهاء نیکو.

بامیان - شهریست خراسانی (۲) برسر کوه نهاده‌اند.

بحرین - ولایتی است (۳) شهربزرگ وی‌هجر است ، دیارقرامطه‌است وهرکه ببحرین رود طحال وی بزرگ شود و این خاصیة این شهر است و از آنجا آرند جامهاء نیکو وپرده‌هاء (٤) پسندیده.

بلاساقون - در حدود ترکستانست ، شهریست بزرگ وشهری دیگر، آن را بم (۵) گویند و در دست اهل اسلام است، از آن روباه آرند وقلعی آرند وسریشم وغیرها.

برقه - شهریست بزرگ در شام درآن منارهٔ کرده از سنگها ، در میان هرسنگی آسیابی آهنین از آن حلقه بیرون آمده کی دست بدان در زنند و ببالا برآیند. برآن‌مناره صندوقی‌نهاده، در آن کاسهٔ سر یحیی‌بن زکریا علیهماالسلام والله اعلم و این باید کی خطا باشد (٦) وما نقل کردیم چنانک یافتیم.

۱- فا : خراسانیان . ۲- مه : خوراسانی . ۳- فا : بحرین شهریست، ولایتی‌شهری‌بزرگ.
٤- مه ولا : بردها . ۵- لا : ریم . ٦- لا : و این مگر رقه است و کاتب را خطا افتاده است . مه: والله‌اعلم‌که رفته است یام‌کاتب را خطا افتاده است .

بستان سليمان عليه‌السلم ـ حايطی است بسرنديب چهل میل طول وی ،کوهی گرد وی درآمده چون حايطی از سنگ سپيد ، هرگز کسی درين بستان نرفته است ونتواند رفت برصورتی [1] نهاده است ممکن نبود کسی درآن تواند رفت ، از زير ديوار وی آبی عظيم بيرون می‌آيد و ميوها بيرون می‌آورد وکشتيها کرده‌اند وموکلان در زواريق می‌نشينندوميوه را جمع‌می کنند .وقت جوز خرمن جوزگيرند ، وقت انگور خرمن انگورگيرند. حکما گويند دو جنّی موکل‌اند برآن،اين ميوها را می‌گيرندو درآب می‌دهند يا دوفرشته‌والله‌اعلم .

قلعهٔ بلقيس ـ قلعهٔ‌يست عالی در يمن کی از آن عالی‌تر نبود و سبب ساختن وی‌آن بود کی‌شراحيل بن‌شراحل [2] ملکی ظالم بود ، هرجا کی‌دختری يافتی بکارة وی بقهر بستدی، وزيری داشت عادل،نام وی ذوشرح بن الهدهاد و جمال نيکو داشت جنيان تعرض وی کردندی ، بصورتها . سوگند خورد کی ملک جنيان را بکشد ودخترش را بخواهد عميرة بن عمير. روزی عميره راديد در بيشه بجمالی نيکو وناپديد شد، هرروز آنجا رفتی و با وی‌الفت گرفت وويرا از عمير بخواست. عميره آبستن شد درحال بزاد ببلقيس بنت ذی‌شرح وعميره بمرد بلقيس را زهرة‌الدنيا گفتندی ازخوبی، چون بزرگ شد پدر را گفت «مرا از جنيان نگه دار و با بلاد آدمی آور.» گفت «ما را ملکی ظالم است.» گفت مترس کی‌من قلعهٔ سازم‌حصين [3] و درآن قبهٔ زرين بکرد،بالاء قبه‌آسيابی بباد گرديدی ومشک را افشاندی . اين خبر بملک رسيد. ملک قصد قلعه کرد ، قلعهٔ ديد عالی. وزير را گفت دختر توبمن ده. گفت دختر من از نتاج جن‌است و باآدمی در نسازد. گفت من‌بر دختر توعاشقم ناديده باوی عقد ببست.بلقيس

۱ـ مه ولا : برصوبی . ۲- لا : کی شراحيل ملکی . مه : شراحيل‌بن‌شراحيل . ۳-لا : که برمن ظفر نيابد .

گفت پیش من دختران جنی‌اند ازلشکر تو نفورشوند. تنها پیش من توانی آمدن . تنها رفت در قلعهٔ دختران جنی را وبلقیس را دید تاجی برسرمدهوش شد درماند. بلقیس قدح پر زهر بوی داد ، وی بخورد (۱)، جان بداد. بلقیس برکنار سور آمد و گفت «ای لشکر ملک می گوید کی زنان شما را جمله پیش من آورید.» گفتند «لا کرامة.»(۲) بلقیس باز گشت. دیگر بار بیامد و گفت «ملک می گوید لابد است کی زنان را بمن فرستید.» گفتند «لا کرامة.» بلقیس گفت «ای قوم ملك بخفت خشمناك ، اگر شما صواب بینید من وی را هلاك کنم و مرا بجای وی بدارید کی من نه قصد زنان کنم ونه قصد مردان.» مردم همه بسجده رفتند و گفتند «سمعاً وطاعةً» وسوگند خوردند. وی باز گشت وسرملک بیاورد برقلعه نهاد وجمله برطاعت بلقیس رفتند. و در زیر این قلعه سراها کردند و وی ملکهٔ سبا بود تا آنگه کی زن سلیمان علیه السلم شد.

باب التاء

تستر - شهریست نیکو برلب نهرالمسرقان (۳) نهاده درناحیهٔ خوزستان وآن نهریست کی شاپور ، شادروان را بنا کرد بردرتستر زیرا کی شهر تستربرتلی بود تا آب برآن بگذرد وتستر را بسنگ وقلعی وعمودهاء آهنین بنا کرد. وجسد دانیال بتستربود؛ اهل شوش را قحط رسید جسد دانیال بخواستند، ایشان تابوت را بشوش فرستادند تا قحط برفت، تابوت را پنهان کردند در قعر دریا وسوگند خوردند پیران شوش کی تابوت درین شهر نیست. پس ازکودکان بپرسیدند کودکان دلیلی کردند برتابوت پس عادت افتاد درآن شهرگواهی کودکان

۱- لا : وی باز خورد حالی . مه : و بوی داد چون باز خورد . ۲- لا : گفتند حاشا که ما زنان خود پیش وی فرستیم . مه : گفتند حاشا از این سخن . ۳- فا : المشرفان . مه: المشرقان . لا : مشرقان .

شنوند، پس شگفتی این شهر شادروان (۱) است بر نهرالمسرقان، متاع ایشان دیبا وبرنج وپنج انگشت.

تدمر- شهریست بزرگ، سلیمان علیه‌السلم آنرا بنا کرد، خالدبن‌الولید بستد وسبب فتح آن بود کی دَرِ شهر بخالد دربستند، خالد درماند وبازگشت وگفت «ای اهل تدمر بالله کی‌اگر برسحاب روید کی‌شما را بزیرآورم وسردانرا بکشم‌وعیال را بغارت ببرم» وبرفت. اهل تدمر پشیمان شدند، ویرا طلب کردند وصلح کردند، اسمعیل‌بن محمدبن خلف (۲) گوید کی سروان‌بن محمد دیوار تدمر بشکافت و اسپانرا برسر کشتگان بدوانید تا گوشت از استخوانها بازکرد و بیرانی می‌کرد، پس گوری یافتند بازجی رسیدند، سریری دیدند برآن زنی، ویرا هفت گیسو، در خلخال بسته هرقدمی یک ارش در گیسوء وی صحیفهٔ زرین برآن نبشته «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم اللهم (۳) انا تدمر بنت حسان، هرکه درین خانهٔ من‌آید ذلیل ومقهور بازگردد (۴).» مروان بفرمود تا آن سریر را(۵) هم‌چنان بازکردند کی اول بار بود. بعد از چند روزسروان را بکشتند وملک از وی برفت. و درین شهر دوصورت کرده‌اند، درباب الصور بیاوریم ذکرآن.

تفلیس - شهریست دربلاد ارّان بزرگ وپرنعمت. زنان ایشان کلاه دارند وبر درد کانها نشینند، این شهر دوبارو دارد محکم، گویند درتفلیس چهل گرماوه هست کی یکی را بتابند جمله گرم شود وگرماوهٔ هست کی آنرا آتش نکنند وخود گرم باشد وشگفتی درآنست کی ده خایه را درین آب نهند پخته شود ونه برآید ویکی ناپدید شود، علت آن کس نمی‌داند.

تبوك - حصنی است و در آن چشمهٔ کی بردریاء قلزم است وشعیب علیه‌السلم از آن آب کشیدی (۶).

۱- فا: این شادروان. ۲- لا: خالف. ۳- مه ولا: بسم‌الله اللهم. ٤- مه ولا: «باد» بجای «بازگردد». ٥ لا: سرداب را. مه: بسرب را. ٦- مه: ازآن آب خوردی.

تیما ـ حصنی‌است در عرب وتکریت برساحل دجله نهاده است وقلعهٔ دارد حصین از میان آب برآورده.

تنیس ـ شهریست درآب بمصر برتلی‌عظیم‌بنا کرده از مردگان‌برهم نهاده پیش از موسی علیه‌السلم [۱].

تبت ـ شهریست حصین بزرگ درصین‌بنا کردآنرا ملک تبع‌الاقرن‌بن ابی مالک‌بن ناشر پیغمبر[۲] و اهل وی بزیّ عرب باشند و هوای تبت خوش است در ترکستان و گویند هرکه در تبت رود خندد تا بیرون آید وخاك این شهر قوتی دارد در تفریح وآفریدگار این هوا را چنان آفریده کی درآن رویها نیکو بود تا شتر واسپ را کی نیکو رو باشد وفراخ پیشانی،تنگ چشم. وبرضد این زمین حبشه و خرّه [۳] کی همه جانوران سیه باشند وذمیم از خر وسگ و گنجشک. بتبت فارة‌المسک بود ومسک تبت بهترین مسکها بود.

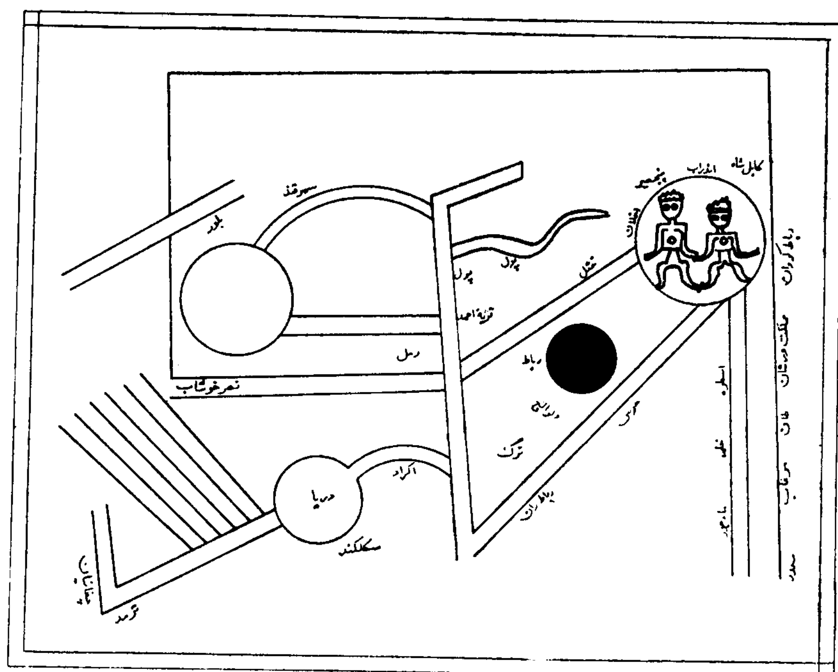
ترکستان وتغزغز ـ ولایتی است از حد صین چون خلخ وکیماك وغز و بجناك وقفچاق وخرخیز و زبان ایشان یکی است و زبان چین و تبت مختلف بود وهذه صورته. [شکل در صفحهٔ ۲۰۲]

پادشاه این گروه از تبت وچین در شهر خندان نشیند و صورة شهرها بامیان‌وختلان‌وآب جیحون‌اینست کی‌بکردیم. وتغزغز عرب‌ترکان‌اند. پیغمبر علیه‌السلام گفت ترکان‌اول کسی‌اند کی ملك امت من بستانند وگفت «اترك الترك ماترکوکم» یعنی‌قصد ترك مکنید تاشمارا قصد نکنند. وبزمین‌ترکستان گوسفند را چهاربچه بود وباشدکی شش بچه بزاید و دنبها کشند بزمین.[۴]

تلاس ـ شهریست در ترکستان وکاشغر وختن‌وبارکند وجرجام،این

۱ـ لا: نهاده و برآن قلعهٔ ساخته وآن تنیس از روزگار موسی‌است علیه‌السلام. ۲ـ مه: بنعم.
۳ـ مه: حره. ٤ـ لا: چون دمب‌گاو.

همه شهرهاء اسلامی است وتنکورو ختای وطمغاج ازبلاد کفر امت ازآنجا کی برآید آفتاب ، چون ازین شهرها بگذری بزمین سیاهان رسی. متاع ترکستان خدنگ وسمور وسنجاب وقاقم و روباه و غلام و کنیزك و گوسفند ونمد وباز و شاهین وطغرل وسنگ مار.

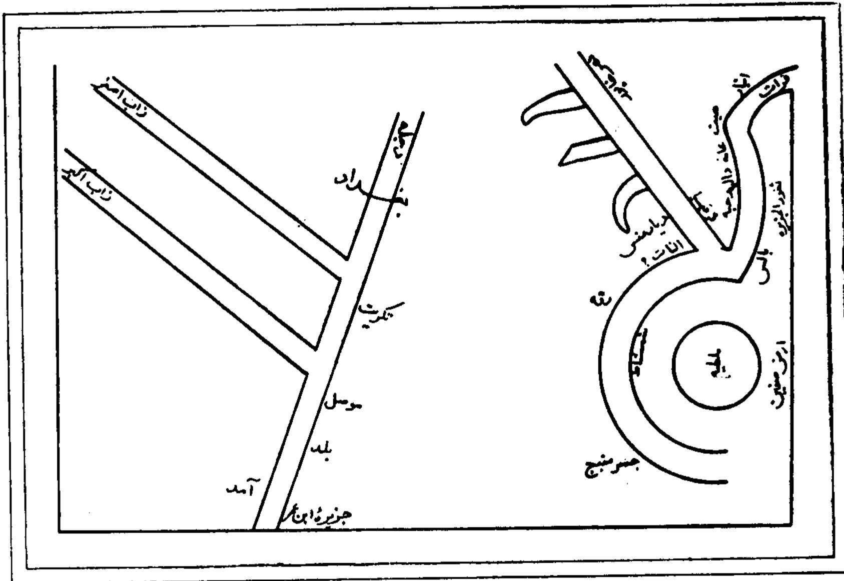


تخت سلیمان علیه‌السلم ـ قصری بود عظیم برصورة دابهٔ چهار پای، جنبان ساخته بودند از زر وسیم،چون برتخت نشستی عنبر برسر وی باریدی از شرفها ، چون بزیرآمدی صورت دیگر برسرتخت استادیآتش از دهن انداختی تاکس پیرامونآن نگردد وبردوگوشهٔ دیگر دو شیر کرده ، از دهانشان گلاب آمدی وبرگوشهٔ دیگر دو مرغ بالها بکشیده تاکس سلیمانرا نبیند و وی همه را دیدي وچون بنشستی مرغی بیامدی وتاج برسر وی نهاده و آنکه دیوان‌صف

کشیدندی و این تخت با وی بود سیزده سال وهیچ آدمی برتخت ننشستی در عهد وی تا روزی هدهد گفت من ملکه را دیدم برتخت نشسته در زمین سبا، سلیمانرا غیرت‌آمد وگفت «ایّکم یاتنی‌بعرشها» کیست کی عرش وی پیش‌من آرد و در عهد من کی یارد کی برتخت نشیند . عفریتی گفت من بیاورم بیک طرفةالعین وتخت را حاضر کرد . ومقصود ازین حکایت‌آنست کی ملوك راسازها باید کی‌دیگرانرا لایق‌نباشد وسلیمان نپسندد کی‌زنی‌برتخت نشیندمانندمردی .

باب‌الجیم

الجزیره ـ ولایتی‌است حد وی ازحفرابو موسی بدومةالجندل تااطراف شام‌وتا فرق عراق و ازعجایب‌جزیره کنیسةالزهاد است وشهر بزرگ از جزیرۀ نصیبین و درنصیبین عقارب قتاله باشند بسیار و دیار عین وموصل وتکریت و هیت وانبار وقرقیساوشهرهاء بسیار همه‌ازجزیره است‌وصورة دریاءجزیره اینست:



جاج ـ شهریست در ماوراءالنهر، کمان جاجی و تیر وحصیرها و نمک جاجی و کرباس نیکو از آنجا آرند.

جور ـ مدینهٔ یست بفارس اردشیر بنا کرد و اول دریای بود، اردشیر نذر کرد کی آنجا کی ظفر یابد بردشمن ،شهری بکند. بجور ظفر یافت، مجاری آب را بگشاد وآنرا بینباشت وشهر جور برسرآن بنا کرد وآتش خانهٔ بساخت در آن.

جابلقا ـ شهریست برحد مشرق از پس وی هیچ آبادانی نیست. گرما بود سخت و مردم در سردابها باشند، در وقت شروق آفتاب دریا بجوش آید و آوازهاء هول از آن حاصل شود کی دلها بشکافد و گویند دهلها زنند بسیار تا آن آواز نشنوند وآن قتال است و از آن سوی دریا آفتاب برمی‌آید بمسافتی دراز اما چنان نماید کی آفتاب از میان دریا برمی‌آید.

جابلسا ـ شهریست درحد مغرب هزار و دوازده دروازه دارد[1]، هرشب برهر دروازه هزار مرد[2] حارس باشند. ذوالقرنین آنجا رسید وبظلمات بگذشت بروشنایی رسید کی نه از آفتاب بود وپس کوهی دید برآن دو عمود برسر آن دو مرغ. آواز دادندآن مرغان و گفتند ای آدمی‌زاد زنا و ربوا ظاهر شد؟ گفت بلی. مرغان یکی بزیر آمدند. گفتند بناها از گچ وخشت پخته بسیار شد؟ گفت بلی. مرغان یکی دیگر بزیر آمدند. گفتند دست از غسل جنابت بداشتند؟ گفت نه مرغان باز بجای رفتند. گفتند دست از فریضه بداشتند؟ گفت نه. مرغان باسرعمودها نشستند. گفتند لااله الاالله می گویند؟ گفت بلی. مرغان بیارامیدند. پس ذوالقرنین ازآنجا برفت تا بحدآنک آفتاب مردم را می‌سوخت پس باز گردید.

جند شابور ـ شهریست شابور بنا کرد و اول بیشهٔ بود. شابور بدان بگذشت، برزیگری زمین می‌کشت، شابور گفت اینجا شهری بکنم. برزیگر گفت

١ـ فا: دوازده هزار دروازه دارد. ٢ـ فا: دوازده هزار.

اگر از من دبیری آید اینجایگه شهر گردد و برزیگر پیر بود نام وی بیل، شابور گفت والله کی بناء این شهرتو کنی و ویرا بمعلمی داد تا دبیری آموزد وبفرمود تا بیشها و درختها بکندند وشیخ دبیری بیاموخت بمدتی ، در پیش شابورآمد، شاپور بخندید و ویراوکیل بناءآن کرد، تاآن شهررا بکردند. و درمملکة شابور مانی ظاهر شد ، سر زنادقه ، وفتنهٔ مانی ظاهـر شد در عالم ، شابوربن اردشیر درماند و با وی مدارا می کرد تا نیک بدانست کی‌مذهب مانی باطلست. پس مانی را بکشت وپوست وی پر کاه کرد و از در جندی شابور در آویخت و آنرا دَرِمانی خوانند و زنادقه از آفاقها بزیارة آن دروازه آیند لعنهم‌الله.

جرجان ـ شهریست نیکو برجوی نیکو (۱) نهاده، متاع وی خرما بود و زیتون وجوز و انار وشکر وابریشم وطیفوری وآنجا اژدرها بود کی دیدن وی هول نماید ولیکن ضرری نکنند چنانک دیگر جایگاه.

جاجلی ـ شهریست بهندوستان، اسکندر ازهیچ شهری درنماند بستدن مگر ازآن ، زیرا کی برسردو کوه‌نهاده‌اند نصفی درآب دریا ونصفی درخشک. دارصینی از آنجا آرند بآفاقها.

جغانیان ـ ولایتی است ازحدود ماوراءالنهر، متاع آنجا زعفران وباقلی وترکش و اسپانی نیکو و اشتران.

القلعةالجارية ـ حصنی است درحد مغرب برسرآب ساخته روان ،درآن گروهی بسیار، اسکندر آنجا رسید، چندانک نزدیک قلعه می‌رفت، قلعه دورتر می‌شد وبانگ سگ می‌شنید ، عجب درماند، چندین‌ماه روزگار برفت تاشخصی برسور آمد و گفت ای اسکندر ترا چه مقصود است؟ گفت « آنک طاعـة خداء عزوجل دارید، اگرنه باشما حرب کنم .»ملک‌ایشان حملِ عظیم فرستادوبطاعت

۱ـ لا : برجوی آب نهاده . مه : برجوی نهاده .

آمدند واسکندر بازگردید. گویند کی موسی بن نصیر در مغرب رفت. ویرا گفتند شهریست برمیان آب میرود وغرقه نمی‌گردد عجب است. رفت تا آنرا ببیند بدریاء اصمر [کذا] رسید، شهری دید، بردر شهرایوانی دید، قنطرهٔ برسرآن وبرسر وی صنمی مسین در دست وی کمان و تیری، چون مردم نزدیک شدندی تیری بینداختی ومرد را هلاک کردی، تا سه مرد را هلاک کرد، مردم درشدند شهری دیدند عظیم ومردم آن شهر هیچ سخن فهم نمی‌کردند، پس بازگردیدند بردرشهر نبشته بود هرکه پیشترشود هلاک گردد. و درحدود هند اقلیمی است آنرا کهند خوانند وکبیان دارند، در آن جزیرهٔ یست رونده در آب و مردم آن ولایت عاجز باشند از رنج کبی وخراج آنست کی هرروز طعامی سازند وکبیان بخورند وبازگردند تا روز دیگر بدان خرسند باشند.

جیلان - ولایتی است مبارك وپرنعمت، مردم وی عفیف و دین دار، بغیرت ومتعبد، آنجا کهندزیست، هرسال بوقتی معلوم درمی یابند بسنگ ده درم، همیشه چنین بود.

باب الحاء

الحضر - شهریست بر جزیرهٔ، ملك وی ساطرون ابن اسطرون و وی آنرا بنا کرد وگویند کی آنرا بنا کرد ملك ضیزن بن جلهمه (۱) و طلسم ساخت چنانک کس آنرا نتواندستدن مگربخون کبوتری ورقاء وخون حیض زنی [زرقاء] (۲) پس ضیزن همه زنانرا در چاهی کرد ونگه داشتی تا شابور ذوالاکتاف قصد کرد کی حضر بستاند. دختر ضیزن را حیض رسید، ویرا در میان زنان کردند، برسوری می‌آمد شابور را بدید عاشق شد، بوی نبشت کی بحیض زنی و خون کبوتری برپوست آهو نویس کی حضر گشاده شود و درگردن فاخته بند و ویرا

۱- لا : طیرن بن حلیمه.   ۲- ن. ك. به معجم البلدان ذیل کلمهٔ حضر.

رها کن تا برسور حضر نشیند. شابور بفرسود کردن. فاخته برسور حضر نشست همه دیوارها بیفتاد وشابورصدهزار سرد ازحضربکشت ونضیره (۱) را بزن خود کرد. پس شبی خفته بود نضیره را خواب نمی‌گرفت. شابور پرسید کی ترا چیست؟ گفت فراش سن ناهموار است، نگه‌کردند درآن بلک از سورد درآن جامه بود، نضیره گفت «مادر وپدر سن مرا بشیر وسغز بادام پروردند و درمیان ابریشم.» شابور گفت «چرا باایشان بی‌وفایی کردی ومردم خود را علف شمشیر کردی، توکی با مادر وپدر چنین کردی باماچه کنی؟» پس فرمود تا گیسوی وی درپای دو اسپ شموس بستند و درصحرا رها کردند تا بمرد.

بلدهٔ حیره ـ بقعهٔ‌یست نیکو، حکما گویند شبی و روزی بحیره بودن بهتر از مداواة سالی کردن وپیغمبر علیه‌السلم گفت «روزگاری آید کی‌امت سن حیره را بستانند ونگه می کنم کی شیما ملکهٔ حیره بزیر آید ازقلعه، نقابی سپید در سر گرفته، عصابهٔ سیاه برپیشانی بسته، بر استر (۲) اشهب نشسته، اهل اسلام‌وی را بزیرآرند بقهر.» شخصی‌خاصمی،نام وی قامک (۳)عاشق بود برین زن. گفت یا رسول‌الله، اگر حیره بستانندآن زنرا بمن دهی گفت ترا دادم. چون پیغمبر علیه‌السلم درگذشت، نوبهٔ خلافت ابوبکر بود،خالدبن الولید را بشام فرستاد،قامک(۴) با وی برفت. چون بدرحیره‌رسیدندقامک(۴)این‌قصه‌باخالدبگفت. خالد گفت گواه‌داری؟ گفت بلی. عبدالله‌بن عمرگواهی‌داد کی من از رسول‌الله شنیدم کی‌حیره بگشایند وشیمابرین‌صفت بزیرآید و ویرا بزنی بقامک(۴) دهند. خالد سوگند خورد کی صلح با اهل حیره آنگه کنند کی شیما بزیر آید. برادر شیماعبدالمسیح خروارها زرفدا کرد،قبول‌نکرد. پس درقلعه‌بگشودندوشیما بیرون

۱ـ لا : نظیره. ۲ـ لا : اشتر. ۳ـ لا : شخصی حاضر ونام وی قاتل. مه : شخصی حاضر بود نام او فاتک. ۴ـ لا : قاتل. مه : فاتک.

آمد بر استراشهب نشسته، نقابی سپید بسته، بالاء آن عصابهٔ سیاه بسته. اصحاب پیغمبر علیه السلم چون آن بدیدند تکبیری بکردند کی همه ولایت بلرزید. عبدالمسیح رکاب شیما گرفته بود. گفت «شما راچه رسید؟» گفتند «پیغمبر ما خبر کرده بود کی حال شیمٰ وحیره چون باشد، صدق وی ظاهرشد وما ازآن شگفت تکبیر می کنیم». پس شیما را بقامک (۱) سپردند. شیما گفت «ای قامک من پیر شدم وتو مرا بجوانی دیدهٔ وجوانی نماند.» قامک (۲) وی را بخیمه برد وپیش وی بنشست. شیما گفت مرا بفروش. قامک (۳) گفت ترا بده صد فروشم، یعنی بهزار دینار و پنداشت کی این شماری بسیار است. شیما ده صره زر بخواست هریکی صد دینار بوی داد وبرفت، خالد را خبر کردند، گفت شیما را بازخوانید، بیامد گفت «ای شیما حیلت کردی بامرد سلیم القلب، ویرا بفریفتی بهزار دینار و وی هیچ حساب نداند.» شیما گفت «اگر قامک (۴) خودرا دروغ زن کند از حکم تو بدر نیایم.» قامک (۵) بیامد گفت «چنین رفت ومن خودرا دروغ زن کنم.» خالد گفت «اردنا امرآ واراد الله تعالی امرآ» وحیره (۶) را بشیما سپرد وصلح کردند وباز گردیدند.

حضرموت ـ شهریست کوچک بشام وگورهود پیغمبر علیه السلم آنجاست وآنجا چاهی است برهوت خوانند قعر وی کس نداند مگر خداء تعالی. درآنجا بیابانی است مظلم، وادی جهنم خوانند و درآن چاه ارواح کفار و اشقیاء باشد. وابان بن تغلب گوید «شخصی پیش این چاه بخفت همه شب آوازی می شنید «یا دومه، یا دومه» ازاهل کتاب پرسید گفت دومه نام ملکی است موکل بر ارواح کفار. (۷) ومیان حضرموت وعمان بیابانیست، بازرگان آنجا بگذرد آواز شنود «ان هذا فلان بن فلان معه سلعة کذا وکذا یبیعها بکذا» چون بعمان رسد نه زیادت

۱و۲و۳و۴و۵ـ لا: قاتل. مه: فاتک. ۶ـ فا: و این وجه را. ۷ـ لا: اشقیاو کفار.

بود ونه کم وتمامی صفت برهوت درباب‌القبور بیاید ان‌شاءالله تعالی.

حمص - شهریست بشام، خالدبن الولید گشود وصلح کرد برصدهزار وهفتاد هزار دینار. حمص وحلب نام پسران مهربن‌حیص‌بن عمليق است وبر در مسجد حمص سنگی است سپید برسر آن صورة آدمی، نیمهٔ زیرین کژدمی، هر که از آن گل بردارد وبرآن صورت نهد پس بردارد وبرگشتهٔ (۱) کژدم نهد بیارامد وآن مهر چون درآب افکنند وباز خورند ساکن شود.

الحبشه - حبشه ولایتی است فراخ، شهرهاء بسیار. و در آن عجایب بسیار بود و اجناس و انواع بوزینه بود، (۲) ذوالقرنین آنجا رسید، ازیشان‌برنج آمد و ملک حبشه درآن زمان زنی بود نام وی قیدافه، پسر ویرا و زنش را بگرفت و در بند کرد وقصد قیدافه کرد، میان ایشان حربها رفت. پس‌اسکندر درساند، وزیرخود را برتخت نشاند و اسکندر پیش وزیر باستاد برشکلی رسولی وپسر قیدافه و زنش ناهید را درآوردند تا بکشد، رسول نگذاشت. وزیر گفت این شخص رسول منست با شما می‌فرستم ویرا پیش قیدافه برید تا ویرا عزیز دارد وبمن باز فرستید. پس رفتند پیش قیدافه. پسرش گفت این رسول‌اسکندر است وما را ازشمشیراسکندر برهانید وباما نیکی کردبسیار، قیدافه دست اسکندر گرفت و درقصری برد از آبنوس کرده استونها از زبرجد وبرتخت زرین نشسته وتاج برسر نهاده و پنج هزار غلام‌ایستاده پس طعام آوردند. قیدافه گفت «ای اسکندر چرا نام خویش رسول کردی و من صورة تو دیده‌ام، تو اسکندری از لشکرخویش چرا تنها بیرون‌آمدی؟» اسکندر گفت «چنین‌مگو که ملوکان‌خود را بچاکران مانند نکنند.» پس اسکندر را درخانهٔ بردند سبز، آسمان خانه از یاقوت سرخ و آن خانهٔ بود روان برگردون نهاده و برفیلان بسته. اسکندر از

۱- لا: «گزیدهٔ» بجای «گشتهٔ». ۲- لا: و ازعجایب آن ولایت کبی‌است وبوزنه‌آنجا بسیار باشد.

آن شگفت ماند. پس قیدافه گفت ای اسکندر تو با پسرمن و زنش نیکی کردی ترا نیازارم و من ترا رسول خوانم تا بازگردی . پس اسکندر بازگردید و آن ولایت در دست قیدافه بگذاشت بحکم آنکه رعیت وی شکر می کردند ازقیدافه .

وبدانک حبشه همیشه منیع بوده است وقصد یمن کرده اندوچند بار ستده اندوقصد کعبه کرده وپیغمبر علیه السلام گفت« کعبه بردست حبشه بیران گردد و گنج وی حبشه بردارد .» وگفت «علیکم بالسمع و الطاعه وان کان عبدآحبشیا» این کلمهٔ پیغمبرعلیه السلم اثر کرد واغلب امرا باشند وعزیز، متاع حبشه فیل و زرسرخ وغلام و کنیزك .

حجر ـ شهر یست میان کوههای اثالب، خانها کنده ازسنگ خاره،آنجاست بیرثمود و آن کوه کی ناقهٔ صالح علیه السلم از آن کوه بیرون آمد .

حلب ـ شهریست درشام شهری بزرگ و در آن منارهٔ بود مربع برسر وی درختی رسته است ازانجیر ، شهریست هوای خوش دارد، آبی سازنده ، مردمی نیك.

حدیقةالوحوش ـ ایوانی بود عالی آنرا بنا کرد کسری اپرویز ، بهفت سال بهزار مرد و در آن صیدهاء بسیار جمع کرد . اپرویز شراب خورد و مست شد .زن وی شیرین را گفت چه حاجت داری ؟ گفت قصری بکن ازبهر من دراینجا دو نهر بکن در یکی خمر صافی و در یکی شیر. گفت بکنم . چون هوشیار شد فراموش کرد . شیرین فهلبد [۱] مغنی را گفت ویرا یاد آور. وی غنایی بگفت ویرا یاد آمد . بفرمود تا قصری بکردند وجوی را ازسنگ بکرد و شراب درآن روان کرد وآنرا قصر شیرین گویند و این شیرین زنی بود از نسبی عالی و عقل تمام وصفت وی بگوییم .

۱ـ فا : فلهند . لا : فلهبد .

حایطالعجوز - حصنی است بمصر برشط نیل کشیده ، زنی پیر کرد کی ویراپسر[ی] بود شیر وی رابخورد، وی دیواری بکرد تاسباع بنیل نیایندوبرآن صورتسباع بکرد و راهها وشهرها برآن دیوار نقش کرد تااهل مصردانستندی و درازی این دیوار سی فرسنگ بود از حد فرما تا حد اسوار (۱) حاجزی میان حبشه ومصر بکشید و این حایط از عجایب دنیاست کی زنی را این همت باشد کی این تواند کرد . وگویند این عجوزه‌را پسری بود .منجمان گفتند تمساح (۲) ویرا هلاك کند کی از نیل برآید . این حایط بکرد میان ولایت خویش وسیان نیل وپرسید از مردم کی تمساح چون بود ؟ تمساحی چوبین بکردند پیش عجوز آوردند . پسرش بدان بازی می کرد . روزی بر وی افتاد وشاخی از چوب وی در سر وی رفت وبدان هلاك شد .

باب الخاء

خورنق - بناییست بظهر کوفه، نعمان بن امرء القیس کرد بهشتاد سال، مدت ملك وی . مردی بود رومی نام وی سنمار ، دو سال کار بکردی وپنهان شدی ، پس ظاهر شدی . گفتند چرا چنین می کنی؟ گفت تا بناقرار گیرد، چون بپیمودند (۳) پانزده ارش فرو نشسته بود، پس تمام کرد . نعمان برسر وی رفتی و می‌نگریست . برابر وی دریایی دید و از پس وی بیابان، در آب ماهی ، در صحرا ضب ونخلها . نعمان گفت هرگزمثل این بنا ندیده‌ام .سنمار گفت من جای دانم ازین قلعه اگر سنگی از آنجا برگیرند این قلعه بیفتد . نعمان گفت جز از توهیچ کس داند؟ گفت نه . سنمار را از قلعه بزیرانداخت تا هلاك شد وگفت نبادا کی بکسی گوید وآنرا بیران کند .

۱- مه : سوار . ۲- مه : نهنگ . ۳- لا : «احتیاط کردند» بجای «بپیمودند» .

جزانی جزاه‌الله شرّ جزایة   جزاء سنمار وما کان ذاذنب[۱]

پس نعمان بشام رفت چندین بار، بعد ازمدتی بازآمد. روزی برخورنق رفت بستانها دید وجویها برابرفرات گرد خورنق می گردید،چون خندق،عجب درماند. از وزیر پرسید کی ازین عجب‌تر هیچ دیدی؟ گفت نه ، و لیکن یک عیب دارد ، دایم بنماند. گفت آن چیست کی دایم بماند؟ گفت آنچ پیش الله تعالی[است] . گفت‌آنرا بچه یابم؟ گفت بترك دنیا .نعمان پلاس در پوشید وپنهان شد و دیگر ویرا کس ندید وپسر ش المنذربن‌نعمان بجای وی‌بنشست.

الخضرا ـ خضراء قبهٔ یست عظیم ، معویةبن ابی‌سفین کرد بشام، به بیست[۲] سال برخام وسقف‌وی بساج،منقوش بزرولاجوردوزمین‌وی بقبیسیفسا .[۳] چون بپرداخت، مردی درآنجا شد. پرسید کی‌چونست گفت «اگر این خضرا[٤] را از مال آفریدگار کردی یعنی از بیت‌المال تو از جمله خیانت‌گران باشی و اگر ازمال خود کردی ازجمله مسرفان باشی.»معویه بگریست‌وگفت «اگرپیش ازین بشنیدمی نکردمی.» ومردی دیگر درآنجا شد. گفت« یامعویه،ترکت[٥] حیث رحل‌الناس عنه.» وحال همه خانها وقصرها همین است.

حکایت

علی‌بن عاصم گوید ،کی خضر علیه‌السلام باجوانی دوستی داشت در بنی‌اسرائیل . پادشاهی ظالم بود . آن جوان را گفت خضر پیش تومی‌آید،ویرا پیش من آور ، ویرا بیاورد . ملك خضررا بدید . گفت «ای خضر دوست‌داشتم کی ترابینم، مرا حدیثی از عجایب دنیابگو» . گفت«من درین‌شهرشدم،شهری

۱ـ برای دنبالهٔ این بیت ن . ك : تاریخ بلعمی تصحیح بهار ص ۹۲٦ و ۹۲۷ و ۹۲۸ .
۲ـ فا :«شست» بجای «به بیست» .   ۳ـ مه :بسفنیفسا . لا: قسریفسا .شاید فسفیسا = کاشی .
٤ـ مه ولا : قصر .   ٥ـ لا : نزل . مه : نزلت .

دیدم نیکو ، برفتم تا پانصد سال بازآمدم تلها دیدم خراب ، شبانی را دیدم برتلی گفتم «اینجا هیچ مدینهٔ بود ؟» گفت« هرگزنبود .» برفتم پانصد سال بازآمدم دریایی دیدم غواصان درآنجا، پرسیدم کی«اینجا هیچ آبادانی بود ؟»بخندیدند . برفتم تاپانصد سال باز آمدم، بیشهٔ دیدم پر ازقلم ، برفتم تاپانصد سال بازآمدم همه ریگ بود ، برفتم تا پانصد سال باز آمدم همه غار بود ، دخان از آن برمی‌خواست ، برفتم تا پانصد سال باز آمدم ، مدینهٔ می‌بینم آبادان ، پرسیدم کی «بناء این کی کرد ؟» ندانستند . پادشاه چواین بشنید خضررا سجود کرد و گفت « من در خدمت تو باشم .» گفت «نتوانی .» و لیکن با این جوان عبادت می کن تا اجل آید .

خزران ـ سدیست دیوارسنگین چندین فرسنگ کشیده، برآورده ازمیان آب تا بالاء کوه سدی عظیم هرکه خواهد کی برآن بالا رود بشب تواند رفت، نماز بکند وبرآنجا رود و باز آید بی گزندی و اگر بروز قصد کند کسی برآن رود اژدرهاء دریا ویرا بنمارد . [1]

خراسان [2] ـ ولایتی است، معاون اسلام باشند وجمالی دارند وهیبتی [3] و زیرك باشند وهم‌سایهٔ ترکانند . قال‌النبی علیه‌السلام «ماخرجت من خراسان رایةٌ فی‌الجاهلیه ولافی‌الاسلام فرّدت حتی یبلغ منتهاها .» یعنی کی مظفرباشند . وآفریدگار چون سیرت بنی‌امیه نپسندید لشکر از خراسان برانگیخت وسیاهی در پوشیدند و سوگند خوردند کی برنکنیم تا انتقام از بنی‌امیه بستانیم و بستدند و بآل عباس سپردند . ومحمدبن علی بن عبدالله‌بن عباس گوید« اهل کوفه شیعهٔ علی‌اند واهل بصره عثمانی‌اندو اهل جزیره حروری‌اندعاصی،اعراب خلف‌اند[4]

۱ـ لا : کی بالا رود اژدهائی‌ازدریا برآید و وی را نگذارد . ۲ـ مه : خوراسان . ۳ـ فا : هستی . مه : هیئتی . ٤ـ لا : حلف‌اند . مه : جلف اند .

و اهل‌شام تبع آل ابی سفیانند و اهل مکه ومدینه ازآن ابوبکر وعمرند برشما باد بااهل خراسان که عدد بسیاراند(١) و دلهافارغ دارند ازبدی» . وبدانک خراسان خاك مبارکست ، در آن شهرهاء معظم واهل وی زیرك وعلماء فحول از آنجا خاست (٢) ، معاونة دین کنند و نصرت اصحاب حدیث کنند و بدانش ترجیح دارند بردیگران وهذه صورة :

ختل - ازکوه (٣) ماوراءالنهرست و از مدینهاء آن هلبك (٤) ومنك . متاع ختل اسپ ختل ونمد وکمند بود . پادشاه بهلبك (٥) نشیند وختل برحد وخان است، جای کفار است و وخان معدن نقره است و در وادی ختل زرباشد، درمیان سیول کی‌ازبلاد وخان آرند[کذا] و وخان نزدیکست بتبت وزمین ختل بسیارمیوه بودوخصب باشد و ازختل برزمین قوادیان(٦) وصغانیان‌آیند وبترمد . 

١- فا : خراسان عدد بسیاراست. ٢- لا : برخاسته‌اند . مه :خاسته‌اند . ٣- مه: از کورة .
٤- فا : هایك . ٥- لا : بهلیك مه : فا: بعلبك . ٦- در اصل : قوادمان .

وترمد برکنار جیحونست وحدی با شومان (۱) دارد و از صغانیان زعفران‌آورند و از قوادیان روبناس آورند.

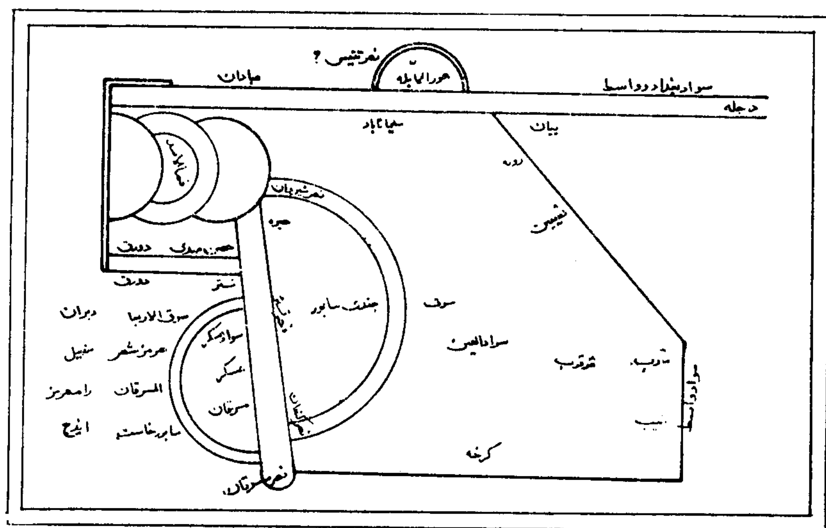
خوارزم ـ ولایتی است مبارك واهل وی متدین وبحمیت وبمروت ودر ایشان سمتی و وقاری بود وآنجا سرمای مفرط بود ومردم‌وی غازی باشند، ستم برخود نگیرند و از هیچ پادشاه راضی نگردند مگر بعدل. شهری بزرگ آنجا جرجانیه است. زبان خوارزم مشکل بود بیشتر حروف ایشان «ز» بود. شهری دیگرست آنجا اردکر لغتی مشکل دارند (۲) و دشمن امیرالمؤمنین علی باشند وسرما بحدی بودکه رویها بربالشها یخ ببندد، درخت عادی بشکافد، مرد بر مرکب نتواند نشست از بسیاری کی پوشیده بود. حدی بخراسان دارد وحدی بماوراءالنهر. وادی جیحون یخ بندد. از ناحیت خوارزم‌تا حد کوهی که‌برشط بحیرهٔ خوارزم است تاتابستان ونهر جیحون ونهرشاش درین بحیره‌آید. بخوارزم [همه] میوه‌ها باشد مگرجوز. اهل خوارزم‌سفردوست باشندو برغزان‌مستولی‌باشند. دربلاد خوارزم‌معادن جوهرهیچ نیست. متاع خوارزم سنگ جراحت وقندس (۳) وماهی شور وسجاده ولحاف.

خوزستان ـ ولایتی است پرنعمت اما هوای فاسد دارد و اهل وی‌اندك بدخوی باشند و از آن ولایت گریزان. چون اهل اصفهان کی بهر اقلیمی کی روند صنفی بینند ازاهل‌اصفهان وخوزستان. یکی سبب‌آنکه حرص دارندبرجمع مال دیگر آنك برنتابد (٤) ازبسیاری مردم. سیم‌آنك مردم از جای نیك‌انتقال کمتر کنند. وعلی‌بن ابی‌طالب گفت کی «دجال از اصفهان‌برآید وبرمقدمهٔ وی مردی نام وی مهران، اصل وی از خوزستان، همهٔ عالم را خراب کند مگر

۱ـ لا : شوامان. ۲ـ مه : شهری دیگرآنجاست ازدیگرزبان مشکل‌دارند. ۳ـ مه ولا: قندز.

٤ـ مه : برنتاود.

مکه ومدینه وبیت‌المقدس.» و ازین‌سبب گویند کی‌خرابی‌عالم‌وقحطها ابتدا از اصفهان خیزد وخوزستان زمینیست سهل وجویهاء روان دارد و آبرا یخ نبندد. اهل وی زرد روی باشند ونزار وتنگ خوی ومتاع آن: شکر وقند وترنج‌ولیمو وپنج انگشت‌وجامهاء نیکو ودیباجهاء فاخر وحریر و ابریشم بسیار. وخطهٔ یست آبادان‌وشهرهاء بسیار ودیههاء بسیارومایل بعبادات ودین دار ومتعبد،واینست صورة این دیار:



خزر - ولایتی‌است اهل‌وی همه جهود بودند. یاجوج‌ومأجوج نوعی‌اند از خزر. وبخزر شهریست بزرگ نام‌وی سمندن (۱)، میان وی نهر اتل، چهار هزار (۲) باغست تا بحد ولایتی سریرالذهب. آن ولایت ملک فارسی داشت‌تا از اولاد بهرام چوبین ملکی‌هستد از وی. و در همسایگی خزر قومی‌اند برطاس خوانند و از ولایت خزر هیچ نیارند مگر سریشم. نام ملک ایشان خاقان بود

۱- مه: سِمندان. ۲- مه: چهل هزار.

چون ملکی را بنشانند حلق وی بیفشارند تانزدیک بود کی هلاك شودو گویند «چند سال خواهی پادشاهی کردن؟» گوید «چندین سال.» پس پادشاهی کند تاآن وقت، اگر نمیرد ویرا بکشند.

خانفوا ـ شهریست بزرگ درولایت صین وبیرون وی مصالحهای[۱] و مردان کی آنرا نگه میدارند و ازکشتیها عشر میستانند از بهر ملک خانفوا وبارهاء بازرگانان جمله بسرای ملک برند و مهری برآن نهند شش ماه تا باد ساکن گردد وموج دریا بنشیند، پس کالاها بجای باز دهند. وهرگه یکی از خانفوا بمیرد، آن روز دفن کنند ویرا کی زاده بود و باشد کی یک سال ویرا میدارند، اگر توانگر بود ادویهٔ بر او افشانند، اگر درویش بود صدف برو افشانند، وچوبی باشدآنرا نقیر خوانند ازآن تابوت سازند، هزار[۲] سال آن چوب بماند، وخانفوا سرحد عالم است.

خبیص ـ شهریست بحدود کرمان، درآنجا باران نبارد و بیرون بارد ومرد برسر سور شود و دست بکشد باران برآن آید. آنجا چوبیست آتش بوی کار نکند، ترسایان برآن تمویه کنند وگویند عودالصلیب است.

خواش ـ شهریست برهفت فرسنگی آن کوه، ازآن نوشادرآرند نیکو، کهفیست مظلم، دخانی ازآن برمیخیزد، نوشادرسی گرددوسلطان عشرآن برگیرد.

خجند ـ شهریست متاع وی زردالو و گردکان وآلو کشته بود بغایت نیکو وشگفت.

باب الدال

دمشق ـ شهریست نیکو، هوای سازگار، آبی خوش پنداری کی از بهشت گوشهٔ یست. مفسران گویند کی ارم ذات العماد دمشق است. اصمعی گوید

۱- لا : مسالخها. مه : مسالحا. ۲- لا : چهل هزار.

«بهشت دنیا غوطه‌دمشق است ونهربلخ ونهرالابلّه.» دمشق را بنا کرد ضحاك بیوراسف الظالم و گویند کی بنا کرد دمشق بن قالی بن ملک بن ارفخشد (۱). در جامع وی خانهٔ مربع ساخته‌اند وبیست وچهار جام آبگینه درآن نهاده وخروسی رویین برآن خانها می گردد و هرساعتی مهرهٔ درطاسی می‌افکند، ساعات بدان بشمارند وبشب دیگربار اول ساعت، سرخی درآبگینه‌آید. دوم ساعت، درآبگینهٔ دوم آید، بقدر درازی‌شب و کوتاهی‌وآنرا شگفت کرده‌اند و دور دایم (۲) نباشد ومردی برآن موکل بود کی‌سان (۳) آن‌نگه می‌دارد و دور دایم درقدرت‌آفرید گار بود. وعمربن عبدالعزیز در روم ستونها دید عظیم. گفت «هرکه یکی بدمشق آورد برابر زر بدهم.» یکی بیاوردند زر بداد، دیگران بیاوردند. گفت «مرانمی باید.» آنجا بگذاشتند ونتوانستند بجای‌باز بردن. دمشق را خالدبن الولید گشود، و حصار وی ابوعبیده داد. و خالد بر قراقر فرو آمد و در غوطه رفت سنهٔ اربع عشر در ماه رجب. و از عجایب دمشق آنست کی اگریکی صد سال در دمشق باشد و تأمل کند، هرروز چیزی بیند کی ندیده باشد. هیثم (٤) بن عدی گوید «معویه بشام‌والی‌بود بیست سال محرابها وقصرها کرد، مسجد را بنا کرد برخام وسقف وی بساج، منقش کرد بلاجورد (٥) و زر ومحراب وی‌مرصع کرد بجواهر نفیس و بناهاء عالی (٦) کرد. در دمشق میوهاء نیکو بود و در همهٔ شهر شخصی نیابی زشت روی ونه‌بد خوی.

دامغان- شهریست درحدودطبرستان، همیشه بادآیدآنجا بروز وبشب. وآنجا آبی‌است کسری‌آنرا قسمت کرد، از کهفی‌بدر می‌آید وبصد و بیست قسمت کرده، هرقسمتی‌بدیهی می‌رود کی یکی‌بریکی‌زیادت نباشد، تایکی‌صدوبیست

۱- دماشق‌بن قانی بن‌مالک‌بن ارفخشدبن‌سام‌بن نوح (علیه‌السلام). معجم‌البلدان ذیل‌دمشق. ۲- لا: دور او دایم. ۳- مه ولا : ساز. ٤- لا : هاشم. ٥- مه : لاژورد. ٦- مه ولا : عادی.

جوز در آن آب انداخت هرجوز بقسمتی رفت . اسکندر در عالم بگردید چون بدامغان رسید از دنیا رحلت کرد و ویرا باسکندریه بردند.

دمقله - شهریست در ولایت نوبه برساحل نیل هفت دروازه دارد بسنگ بنا کرده، چندان شهرست[۱] کی بهفتاد روز بروند نهصد فرسنگ باشد. درین بلاد معدن زمرد است ، خاك می کنند از چاهها و میشویند[۲] پارهاء زمرد می‌یابند.[۳] نام ملك ایشان کابیل بود و درنامها نویسند «من کابیل ملك مقرن‌بن نوبه» و از پس نیل ظلمات است.

دارابجرد - شهریست درحدود فارس ویرا خندقی‌است، آب ازچشمهاء آنجا آرند و درین آب گیاهی بود کی هرآدمی وچهار پاکی در آن رود بوی‌در پیچد وبنرهد از آنجا . و درین شهر کوهی است همچون قبهٔ گرد برآمده وبهیچ پیوند ندارد وبرآن نتوان رفت.

دمیاط وتنیس - دو شهرست بمصر در میان آب ، برآنجا نه زرع بود نه ضرع و در آن راه نیست مگر بکشتی. آنجا دلفین[۴] بود برمثال مشك[۵] و از مصر تا روم ده روز راهست[۶] وشهرهاء آنجا یکی‌عسقلان است وقوس[۷] وقنی وعین الذاب. متاع وی کتان وقصب.

دیرالخنافس[۸] - بدیار بکراست . حصنی‌است ، چون پانزدهم ماه حزیران‌بود صد هزار هزار جعل‌آنجا آیند وآن دیر ممتلی شود ازیشان چنانك دیوار وسقف ظاهر وباطن آن سیاه شود تا شب پس همه بپرند وبروند تا سالی دیگر یکی را نبینند.

۱- فا : شهریست . ۲- مه ولا : می‌شورند . ۳- مه : می‌یاوند . ۴- فا : ذوالفین .
۵- لا : برمثال مگسی . مه : برمثال مشکی . ۶- مه : راهست از دریا . ۷- لا : قوین .
۸- لا :دیرالخنافیس .

باب الذال

ذمار[۱] - در حدود یمن است شهری بود و دودیه آنجا بود یکی را ذموران[۲] خوانند ویکی‌را ذلان [۳] وآنجا زنان باشند نیکورو، بلند بالاچنانک در روی زمین هیچ جای نبود، و زنا فاش بودومفسدان ازنواحی قصد آنجا کنند. و گویند ذموران و ذلان [٤] دو پادشاه بودند، زنان را اختیار کردند از جهان وفرزندان صاحب جمال زایند، جمال ایشان از اینست.

ذات الاظلاف - جاییست بقرب همدان آنرا گور سنبه خوانند وآن منارهٔ بود از سنب خرگور کرده،آنرا شابور ذوالاکتاف کرد برشکلی کی ممکن نبود کی بهتر ازآن بکنند وعمرهاء دراز، بادهاء سخت وباران بر وی هیچ اثرنکرد و سبب این بناآن بود کی شابوربن‌اردشیر فروآمدبطلب صیدی و اهل‌آنجایگه شکایت کردند از مضرت خرگور، سوگند خورد کی بنرود تا همه را هلاك کند. پس ایشانرا می‌کشت وسنبها درهم می‌بست به میخهای دراز[٥] تااین مناره بکرد.

حکایت

گویند کی منجمان شابور راگفتند کی ببلای افتی وبدرویشی، و ملك با توآید آنگه کی نان زرین خوری برخوان‌سیمین. پس شابورصید راه[٦] گم کرد و درین ولایت آمد و جامه وتاج را در انبان نهاد وببرزگری سپرد و برزگری می کرد و دختر برزگربخواست. روزگاری برآمد، روزی زن وی بیامد دوقرص گاورسی داشت کی بشابور دهد، شابور ازآن سوی آب بود بیل را راست کرد

---

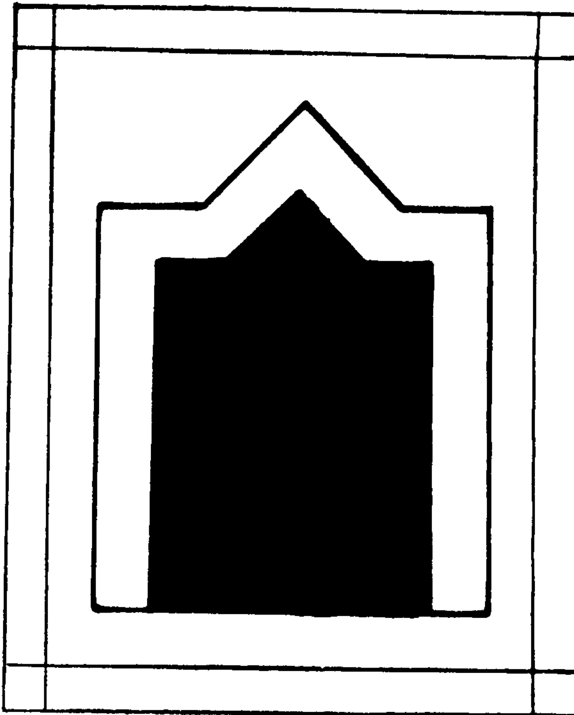
۱ - لا : ذمان. ۲- فا :دمون. ۳و٤- فا:دلان. لا: ذالان. ٥- فا: «وجمع می‌کرد» بجای «به میخهای دراز». ٦- شاید : راه صید.

تا آن قرصها برآن نهاد ، آنرا می‌خورد . نانی زرد دید برپیل نهاده. یاد آورد نان زرین برخوان سیمین . پس تاج برسر نهادوتازیانه از دروازهٔ دیه درآویخت ولشکر وی جمع آمد وسجود کردند، شابور آن برزگررا غنی کرد . پس ازشابور پرسید کی حال توچون بود ؟ گفت «از رنج خرگورنیاسودم، بروز برزگری کردمی، شب خسته بودمی، خرگور نگذاشتی کی بیاسایم .» لشکر از بهر وی هریکی خرگوری بگرفتند و ازسنبهاء ایشان منارهٔ بکرد سی گزبالا، بیست گزاستدارت . پس بنارا گفت «ازبهر کس این چنین منارهٔ کردهٔ ؟» گفت «نه .» گفت «اگربفرمایند بکنی ؟» گفت «بلی .» ملک بفرمود تاویرا هلاك کنند . بنا گفت «مرا برسر این مناره کن و در مناره دربند تاآنجا هلاك شوم» وچوبی برآنجا برد گفت سایه‌بان کنم تاآفتاب مرا نرنجاند. ویرا برآنجا کرد و درمناره سخت [1] کرد . بنا ازآن‌چوب دو جناح بکرد وبرسینه بست وبشب از مناره بپرید و برفت. وآنکس کی آنرا بیند داند کی ملکی کرده است بزرگ همت وسیمی بسیار برآن صرف کرده‌است .

قبةالذهب ـ برساحل نیل است گویند کی خاید[2] بن اباشالوم [3] بن العیص از ملکی بگریخت برنیل می‌رفت سی‌سال و درخراب می‌رفت، سی سال دیگر ببحرالاخضررسید . شخصی‌را دید در زیردرخت سیبی نماز می کرد . گفت «بچه کارآمدی ؟» گفت «می‌خواستم کی انتهاء نیل بدانم .» او گفت «من عمران‌بن العیص‌ام هم بدین‌سبب آمدم . آفریدگار مرا فرمود کی‌آنجا بنشین کی‌جانوری است عظیم سر وی دیدار و آخروی دیدارنه، هرگه آفتاب برآید برجهد [4] کی آفتاب را بنمارد. تو برپشت وی نشین کی‌ترا با جانب دریای دیگر برد .» وی برپشت آن جانور شد ویرا باجانب دیگر برد ، زمینهاء زر وسیم دید و درختها نشانده از زر وسیم. سوری زرین وقبهٔ زرین آنرا چهار در وآبی از بالاء قبه فرو

۱ـ مه : استوارکرد . ۲ـ لا : حامد . ۳ـ مه : ابشالوم . ٤ـ مه ولا : در جهد .

می‌آید وبچهار درفرو می‌شد. ملکی‌رادید، خوشهٔ انگور همچون زبرجد بوی‌داد وگفت «این‌غورهٔ بهشت است بازگردکی راه نیست.» بازگردید و برپشت آن جانور نشست تا ویرا بدین جانب باز آورد. چون بدرخت سیب رسید عمران مرده‌بود. پیری رادید گفت بخاید(۱) «سیب بخور.» گفت «مرا انگورتمام‌است.» گفت «بخور.» بخورد، دندان‌بدست فرو برد، بانگی‌شنیدکی این ابلیس‌بود و اگربانگور قناعت کردی ویرا تمام‌بودی تاوقت مرگ. این‌حکایت دربسیاری ازکتبها دیده‌ام مسطور و در صحت این نظر است والله‌اعلم. اما قبةالذهب کی در بیت‌المقدس بود، بپانزده (۲) سال این قبه را بکرد داؤد و دو ستون



۱ـ مه : یا حاید. ۲ـ لا : یازده. فا : پانزده.

برنجین درآن بود هریکی هجده ارش ، برسر هریکی دو آسیا وحوضی مسین در آن نهاده وصورة دوفرشته کرده درآن صفحها (۱) زرین پوشیده، یکی از راست قربان گاه ویکی ازچپ وبالها سایه کرده، هرملکی یازده (۲) ارش بالا و اینست صورة قبةالذهب. [شکل در صفحهٔ ۲۲۲]

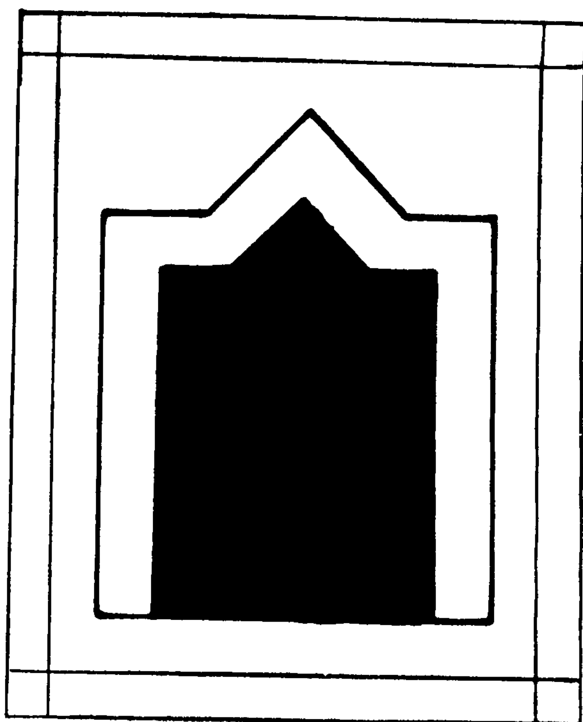
و در زنگبار قبهٔ کرده‌اند رزین درآن بتی با طوقهاء رزین ، پیش آن بت درختی هفت میوه برآن. انگور و انجیر و نارنج و سیب وترنج وبه و انار. هرسال دوبار بارآورد وبرسر آن درخت علاقهٔ آهنین چون هلالی ، زنگی حلق خویش برآن نهد و آویخته شود پیش‌این صورت تا سرش ازیکسو افتد وتنش از دیگر سو وهندوان ازین جنس دعاوی کنند پیش بتان و باشد کی خود را برآتش افکنند تا بسوزند وباشد کی از چند فرسنگی ببت خانه آیند برپهلو. اگر پرسند کی بردرختی‌هفت میوه ممکن بود گوییم اللهاعلم. ابتدا هفت نهال بود از زیر زمین برآید آنرا درهم گیرند وتعهد می کنند تا هفت گانه بهم‌برآید ومردم‌آنرا یک درخت بینند وآن را هفت درخت بود دراصل وهندوان‌تمویه وتلبیس کنند.

باب‌الراء

الروم ـ اقلیمیست فراخ وپرنعمت در پهلو شام است وهمسایهٔ جزیره و زمین روم غربی است دبوری ، حد وی از انطاکیه تا سقلیه و از قسطنطنیه باحد تولیه ، همه ترسا باشند مگر این نیمه کی باذربیجانست‌خاصه صورت گری کی اسلامیست. اهل روم زیرك باشند و طلسمهاء ایشان دلیل کیاست کنند ونقاشی وصنعة کیمیا وصورة روم اینست :

۱ـ مه : صحفها . ۲- فا : پانزده .

می‌آید وبچهار درفرو می‌شد. ملکی‌رادید، خوشهٔ انگور همچون زبرجد بوی‌داد وگفت «این غورهٔ بهشت است بازگردکی راه نیست.» بازگردید و برپشت آن جانور نشست تا ویرا بدین جانب باز آورد . چون بدرخت سیب رسید عمران مرده‌بود. پیری رادید گفت بخاید[۱] «سیب بخور.» گفت «مرا انگورتمام است.» گفت «بخور.» بخورد ، دندان‌بدست فرو برد، بانگی‌شنید کی این ابلیس‌بود و اگربانگور قناعت کردی ویرا تمام‌بودی تاوقت مرگ. این‌حکایت دربسیاری ازکتبها دیده‌ام مسطورو درصحت این نظر است والله‌اعلم . اما قبةالذهب کی در بیت‌المقدس بود ، بیانزده[۲] سال این قبه را بکرد داؤد و دو ستون



۱- مه : یا حاید .   ۲- لا : یازده . فا : پانزده .

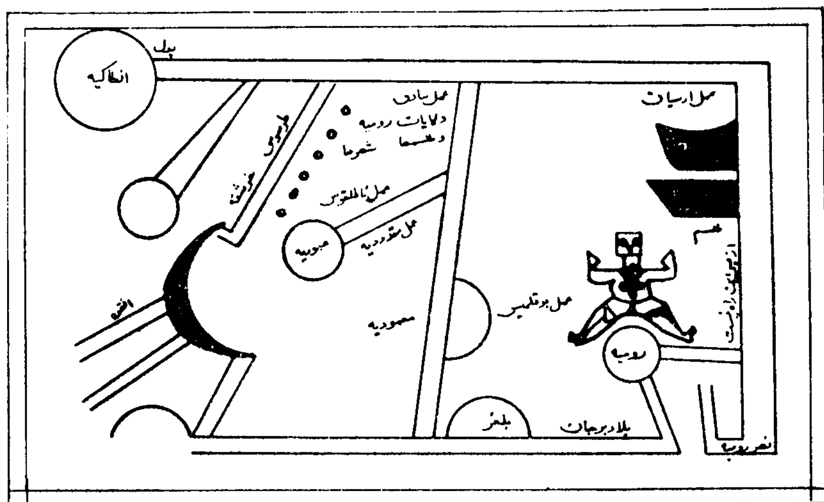
برنجین در آن بود هریکی هجده ارش ، برسر هریکی دو آسیا وحوضی مسین در آن نهاده وصورة دوفرشته کرده در آن صفحها (۱) زرین پوشیده، یکی از راست قربان گاه ویکی ازچپ وبالها سایه کرده، هرملکی یازده (۲) ارش بالا و اینست صورة قبةالذهب . [شکل در صفحهٔ ۲۲۲]

و در زنگبار قبهٔ کرده‌اند رزین در آن بتی با طوقهاء رزین ، پیش آن بت درختی هفت میوه برآن . انگور و انجیر و نارنج و سیب وترنج وبه و انار. هرسال دوبار بارآورد وبرسر آن درخت علاقهٔ آهنین چون هلالی ، زنگی حاق خویش برآن نهد و آویخته شود پیش‌این صورت تا سرش ازیکسو افتد وتنش از دیگر سو وهندوان ازین جنس دعاوی کنند پیش بتان و باشد کی خود را برآتش افکنند تا بسوزند وباشد کی از چند فرسنگی ببت خانه آیند برپهلو . اگر پرسند کی بردرختی‌هفت میوه ممکن بود گوییم الله‌اعلم . ابتدا هفت نهال بود از زیر زمین برآید آنرا درهم گیرند وتعهد می کنند تا هفت گانه بهم‌برآید ومردم‌آنرا یک درخت بینند وآن را هفت درخت بود دراصل وهندوان‌تمویه وتلبیس کنند .

باب‌الراء

الروم ـ اقلیمیست فراخ وپرنعمت در پهلو شام است وهمسایهٔ جزیره و زمین روم غربی است دبوری ، حد وی از انطاکیه تا سقلیه و از قسطنطنیه باحد تولیه ، همه ترسا باشند مگر این‌نیمه کی باذربیجانست‌خاصه صورت‌گری کی اسلامیست . اهل روم زیرك باشند و طلسمهاء ایشان دلیل کیاست کنند ونقاشی وصنعة کیمیا وصورة روم اینست :

۱ـ مه : صحفها . ۲- فا : پانزده .

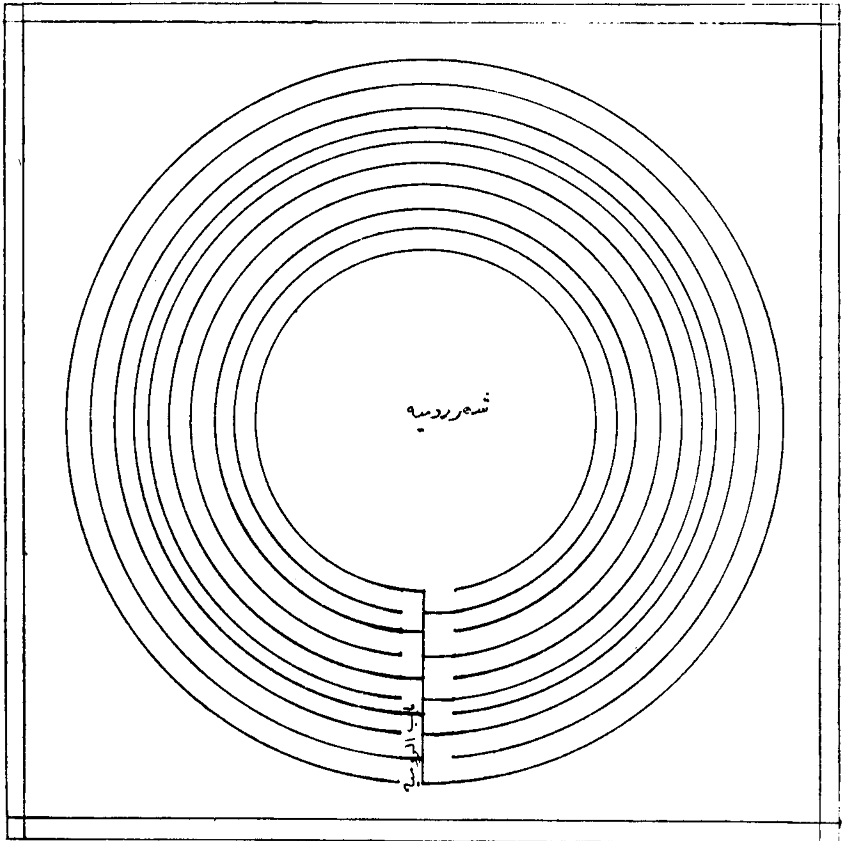


درین ولایت طلسمها باشدبسیار وآبها خوش‌وکوهها، بسیار. پادشاه روم‌بقسطنطنیه باشدچنانک پادشاه هند بقنوج وپادشاه‌چین وتبت بشهرخندان. ویحیی‌بن خالد [١] البر مکی گوید «ملوك برچند گونه‌اند: ملك‌الاثاث‌بچین بود ملك‌الدواب بترکستان، ملك‌المال عرب بود، ملك‌الفیله، ملك‌اکسیروکیمیا بروم. و روم را بنوالاصفر خوانند زیرا کی ملوك روم جمله هلاك شدند. زنی بماند جمله جمع شدند و اتفاق کردند کی هرطالع کی برآید ملك آن بود [٢]، ناگاه حبش برآمد گریخته [٣]، آن دختر را بوی دادند پسری بزاد زرد گونه، آنرا بنی‌الاصفر خوانند. و اهل روم را سه[٤] کرسی‌است، کرسیی‌برومیه، یکی بانطاکیه ویکی بقبریس وکرسی‌دیگر بیت‌المقدس است.

مدینةالرومیه ـ شهریست عظیم، ازآن تاقسطنطنیه یک ساله راهست

١ـ لا: خالدبن یحی. ٢ـ لا: که طالع هرکه برآید ملک او بود. مه: که هرکه طالع وی‌برآید ملک او باشد. ٣ـ نگاه بطالع حبشی برآمد. ٤ـ فا: سی.

و جملهٔ حلیها کی ببیت‌المقدس است اکنون برومیه است و بزرگی این شهر چندانست کی بازار مرغ یک فرسنگ بود (۱) و در رومیه شصت هزار گرماوه است (۲) وطلسمهاء شگفت. ولیدبن مسلم گوید «بساحل رومیه افتادم بر کوهی رفتم‌چیزی دیدم سبز مانند لجهٔ دریا، تکبیر کردم.» یکی گفت «چه بود»؟ گفتم



«ما هر گه کی دریا ببینیم تکبیر کنیم.» مرد رومی بخندید و گفت‌آن نه دریاست سقفهاء شهر رومیه است همه مرصع بجواهر. و بدانک استدارهٔ (۳) شهر رومیه

۱- لا: چندان‌بود که حدآن‌نتوان‌کرد. ۲- مه: شصد هزار. لا: سیصدهزار. ۳- لا: گرداگرد.

چهل میل است، برهر میلی دوازده برج، برسور رومیه هزار و دویست و بیست برج کرده‌اند و ده فصیل دارد و اگر غریبی درآن آید سرگردان شود و زحمت یابد و صورتها منقوشة علی صفحة الشمال. [شکل در صفحهٔ ۲۲۵]

از آنجا خیزد دیبا وپرنیان (۱) ومحفوری وشنگرف. از سه جانب شهر دریاست، ازجمله دو دیوار دارد ازسنگ بیست ارش پهناء هردیواری. درمیان آن دو دیوار، نهری بزرگ آنرا قسطیطا (۲) گویند همه بتختهاء مسین پوشیده، هرتختهٔ چهل ارش وچهل و دوهزارتخته است، قعرآن نود وشش ارش است. ولیدبن مسلم گوید «بدروازهٔ رومیه دررفتیم بازاربیطاران، بنردبانی برشدم، بازار صرافان بود (۳)، در میان شهر رفتم شش میل بود وکنیسهٔ درآن بنا کرده و محراب وی سوی مشرق کرده.» ازآنجا آرند دیباء زربافت(۴) وغلام وکنیزك و محفوری و ادویه و درآن شهر حکما بسیار بود.

الرّی - ری شهریست، معظم، نعمتها آید از آنجا نیکو، پنبه ومنجد رازی(۵) و نار(۶) طهرانی و انگور طبقهاء شمشاد. ری را بنا کرد ری‌بن ثیلان (۷) ابن اصفهان‌بن فلوج(۸). آنرا عمربن الخطاب گشود. بفرمود عماربن یاسر را کی عمربن زیدالخیل طای (۹) را بری فرستاد، با هجده هزار (۱۰) مرد و اهل ری ویرا یاری دادند تابستد ومهدی آنرا بنا کرد در روزگار منصور ومسجد را بنا کرد درسنهٔ ثمان خمس‌مایه (۱۱) و درایام ماضی ری را اراری خواندند بزمین فرو شد. بردوازده فرسنگ، برراه خوار اول بنا کرده المحمدیه را و الهاشمیه.

۱- لا : بریون . مه : بزیون . ۲- لا : قسطیا . ۳- لا : بازارسکاران بود ازبرنائی پرسیدم که بازار صرافان کدام است گفت «درمیان شهر است» بمیل شهر رفتم . ٤- لا : زربفت .
٥- مه : راژی. ٦- مه ولا : انار. ٧- مه : ثیلا. لا: شلان. فا: بملان . ۸- مه :فیلوج.
۹- فا : الحمك طای . لا: الخیلطانی . ۱۰- مه : هژده .لا:هشده ۱۱- فا : ثمان مایه .

عمروبن معدی کرب آنجا وفات یافت برود‌ه(۱) جایی کی آنرا کرمانشاه (۲)خوانند وهمچنین حجاج بن ارطا (۳) وعلی بن حمزة الکسایی و سعیدبن جبیر آنجا رفت وضحاك را دید وتفسیراز وی نبشت. اصمعی گوید «الری عروس الدنیاوقیل مکتوب فی التورية الری مسخر(۴) الخلق.» اسحق بن سلیمان گوید «ری اول بار منابت سبر بود و همچنان منابت سپر(۵) شود» و در حدیثی آید «الری ملعونة وتربیتها دیلمیه وهی علی البحرعجاج (۶) یابی ان نقل الحق» واین معنی در حق بددینان گفته‌اند وهیچ شهر از بددینان خالی نباشد. وبری باآنک نعمت بسیار بود گران باشد و اهل وی مخالفت یکدیگر کنند از بهر دین، فی الجمله شهریست اسلامی هیکلی نیکو دارد و پرمعانی. اهل وی بسخا منسوب و شهره برادی و لغت و سخن ایشان راست وپسندیده، دوست دار پیغمبر علیه السلم و خاندان پیغمبر رضی الله عنهم باشند ونیکو اعتقاد.

رویان ـ ناحیتی است مفرد درحد طبرستان وشهرهاست بسیار عمروبن العلاآنرا بستد ومیان رویان و دیالمه پنجاه هزارمقاتل بدرآید، سعیدبن العاص بستد با ملک جرجان صلح کرد بردویست هزار درم و امیرالمؤمنین المأمون رویانرا و دباوند را بمازیاربن قارن سپرد ونام وی محمد کرد و آنجا والی بود تا مأمون ازدنیا رحلت کرد. چون نوبت بمعتصم رسید مازیارخیانت بامعتصم کرد. عبدالله‌بن طاهر مازیار را بگرفت وبسرّمن رأی برد، ویرا پیش معتصم بیفکندند و چندان چوب زدند کی بمرد و ویرا بیاویخت برعقبه و رویان را بعبدالله‌بن طاهر داد.

رأس العین ـ مدینهٔ یست بجزیره، آنجا پنبه باشد بسیار و ازآن سیصد

۱ـ لا : «بدروازهٔ» بجای «برود‌ه». ۲ـ فا : ارمانشاه. ۳ـ لا : ابطاه. ۴ـ لا و مه : متجّر. ۵ـ لا : شپر. مه : سیر درهر دومورد. ۶ـلا: علی فهرعجاج.

چشمهٔ آب بیرون آید، جمع شود جمله نهری عظیم گردد آنرا نهرالخاهور خوانند.

رامهرمز - شهریست نیکو در حدود خوزستان، آنجا دیباهاء بافته نیکو، مانی زندیق را آنجا کشتند وآنجا بیاویختند. بعضی گویند کی مانی در حبس بهرام بمرد آنگه سرش ببریدند.

قبةالرصاص - در بیابان روم است. گویند مردی باسیری به قسطنطنیه افتاد آن مردقرآن می‌خواند ملک قسطنطین را خوش آمد گفت «پیش من باش» پیش وی بود، تا ملک را آرزو خواست کی قبةالرصاص را بیند، این مرد با وی برفت، روزگاری دراز تا آنجا رسید. قبهٔ دید عالی کی عدهٔ از آنجا بیرون می‌آمدند وخلقی هلاك شدند [1]. پس صنمی را دید، دست کشیده برآن نبشته «کل ملك یزول ملکه الاالله‌العلی‌الکبیر» [2] وهیچ کس نتواند کی درین قبه رود تاسرا برنکنند. بفرمود تاآن صنم را بکندند بدشخواری، دری پیدا شد، در آن رفت، خوانی دید برآن هزار کاسه ولوحی نهاده پنجاه ارش، برسر گوری عظیم وبرآن نبشته کی از مرگ بترس و اشتاب کن پیش از فوت و مرگ آسانست برزبان، مداواة کن بطاعت [3] کی ملك‌الموت مهر بانست برمطیع؛ وبرجانبی دیگر نبشته کی سبب الحقدالمداراة، وسبب المزیدالشکر، وسبب‌الزوال‌البطر، و سبب الارب‌المواظبة [4]، وسبب البغضاالحسد، وسبب المحبة‌الهدیة وسبب الاخوة البشاشة، وسبب القطیعةالمعاتبه، وسبب الفقرالاسراف، وسبب المحبة السخاء، وسبب قضاءالحوائج الرفق، وسبب المذلةالسؤال، وسبب الحرمان الکسل و سبب الرتبة صحبةالمرتب [5] وسبب النیل العفاف والخیر کله فی‌العقل ولاحیاء

۱- لا: هدهدی از آنجا بیرون می‌آمد و خلق را هلاك میکرد. مه: هده از آنجا بیرون می‌آمد و حلقی هلاك شد. ۲-لا: کل ملك یزول الا ملك‌الله تعالی العلی‌الکبیر. ۳- لا: و مدارا کن بطاعت. مه: مداواة کن مرگ را بطاعات. ٤- لا: وسبب الغضب‌الصلف. ٥- مه: وسبب الریبة صحبة المریب و سبب‌النبل‌العفاف وسبب‌الغضب الصلف و الخیر کله فی‌العقل والحیافمن‌لاعقل له ولاحیاء فلا خیر فی‌صحبته.

من لاعقل له ومن لاحیاءله،فیمن لاعقل فلاخیر فی‌صحبته .ای‌بنی‌آدم برین خوان هزار ملک نان خورد کی همه یک چشم بودند و دیگرانرا حساب نتوان کرد، ای بنی‌آدم این گور لابربن عابر (۱)الملک است. سالها پادشاهی کرد هزارشهر بستد هزاردختر بخواست درمان مرگ کردن نتوانست. هرکه در نگرد عبرت گیرد وهیچ ازین‌قبه برندارند کی من‌درین‌قبه گریختم گور من آمد. پس چون آن‌بدید ملک را زادها کم‌شده بود بازگردید. وساقصهٔ قبةالرصاص یاد کردیم از بهر فواید آن والله‌اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب.

باب الزاء

زرنج - شهریست بزرگ در ولایت سیستان و درآن حصنی است پنج دروازه دارد و ربضی دارد پانزده در دارد وبناها همه ازگچ (۲) باشد زیرا کی درختها بپوسد وآنجا ریگ باشد سرخ و از آن ریگ روان برنج باشند وگردونها کرده‌اند کی ریگ بدان می‌کشند بجایهاء خراب وهرروزکی برخیزند ازسور شهر بدر آمده باشد و اگر بگذارند ریگ شهر را بینبارد بادیهها و در آن شهر جوی است بزرگ آنرا هندمنده (۳) خوانند از حد غور آید تا بحدود زرنج.

الزوراء - بقعهٔ‌یست نیکو واکنون‌بغداداست کی‌برآن بنا کردالمنصور ومدینةالسلام‌خوانند و دجله را وادی‌السلام خوانند ، ابوجعفرالمنصوربنا کرد وقنطره را بر صراط نصب کرد.

اول خشتی که بنهادند منصور نهاد بدست خویش و گفت «بسم‌الله» و ابوحنیفه را فرمود کی قیام کند برآن قبول نکرد ، منصورسوگند خورد کی بکند. پس ابوحنیفه گفت من شمار خشتها می‌کنم تا تمام شد درسنهٔ تسع و

۱- لا : لام بن غابر . مه : لام‌بن عامرالملک . ۲-مه : از ارج باشد . فا : ازج باشد .
۳- لا ومه : هندمید . امروز هیرمندگویند.

اربعین ومایه و این شهر را درقدیم زورا می‌خواندند.

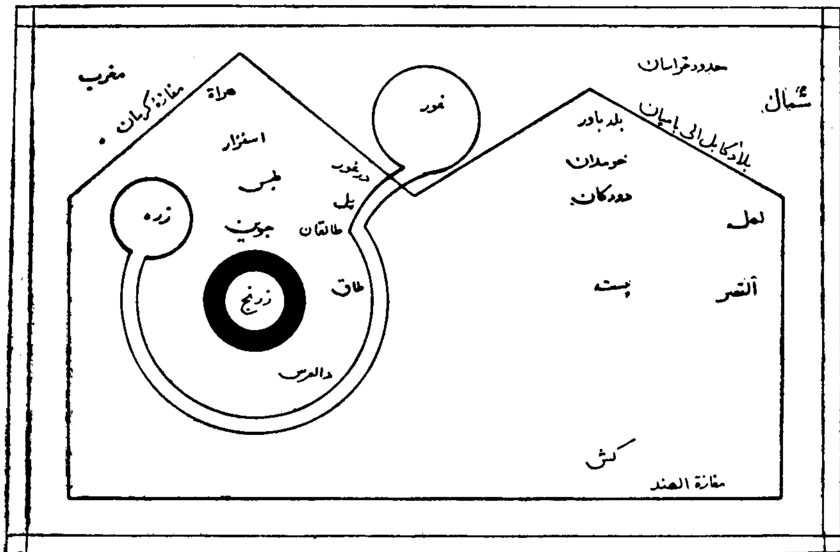
زنگبار - زنج خوانند ، شهرهاست بزرگ وزمینی است خشک ونعمتی اندك و کم‌عمارت برکنار دریای‌فارس نه سبزی بود نه گیاه مگراندك ،همیشه اهل‌زنگبار را حرب (۱) باشد ومردمی‌لجوج باشند وهرکه درزنگبار شد دست‌وی کارزارخواهد. مردم‌زنگباررانه علم‌بودنه کیاست، قومی‌اند دون‌ومفسد وجاهل وبطری، شاد دل، درمیان هندوان وترك‌اند، هم‌چنان فراخ رو وتنگ چشم، بی‌ریش. و زابج قومی‌اند نزدیک ایشان.

زاولستان - شهریست در اقلیم سیستان وخانهٔ زال‌بن سام در آنجاست برقلعهٔ عظیم، وخانهٔ رستم زال بیرون شهراست وخراب است وگور رستم‌وگور پدرش درشهر سمنجور (۲) است ، برساحل دریای هندوستان نهاده و ایشان وصیت کردند کی ایشان را آنجا دفن کنند تا دشمن برتن ایشان ظفر نیابد چه ایشان دشمن بسیار داشتند.

باب‌السین

سیستان - اقلیمی است بزرگ جای مبارك ، پرنعمت ، حدود وی از خراسان تا مفازهٔ کرمان وتا بامیان ، شهرهاء نیکو چون غور و اسفزارو بست و زرنج‌وبزرگترین‌جوی آنجا نهرهیدمند است (۳) دربحیرهٔ رزه آید و رزه دریاییست کوچک سی فرسنگ گرد برگرد وی و درآن ماهی باشد بسیار و درهمه ولایت سیستان یک کوه است بردر شهر نام آن نبه (۴) و گویند ماری از آسمان بیرون افتاد برآن کوه آمد وهنوز آن مار مانده است، دوجناح دارد سرخ وسبز و ازین سبب درین اقلیم افاعی قتاله باشد و در هرعهدی این مار را بینند.

۱- مه :جرب . ۲-فا: سنجم . ۳- لا ومه : هندمید. (هیرمندامروزی) . ٤- لا :بنه .



[اینست صورة سیستان بر صفحهٔ شمال]

سمرقند ـ شهریست بزرگ ، آنرا اسکندر بنا کرد ، شهریست قدیم و نام‌دار و اهل اسلام، و اهل وی‌شجاع و دوست‌دار علم وعلما وغازی باشند و مجاهد و فقیه طبع، ونیازی دارند بکعبه و زیارت پیغمبر علیه‌الصلوة والسلام ونور اسلام در سیرت ایشان ظاهر بود . گرد برگرد سمرقند دوازده فرسنگ‌بود و در میان‌شهر بستانهاوآسیا ها ومزرعها از دوازه فرسنگ بود وبرسور شهرطاقها و ازجهاوبروجها از بهرحرب کرده و درهاء آهنین، درمیان شهر ده هزار جریب زمین‌است وجویها و وادیهاء بسیار. وشمربن افریقش(۱)بن ابرهه باپانصد هزار مرد حصار داد تا ظفر یافت و آنرا بکند پس نام وی شمرکند کردند تا نوبة تبع‌الاقرن‌بن ابی مالک بن یاسر (۲) رسید و آنرا دگر بار مجدد کرد . سمرقند را سعیدبن‌عثمان‌بن‌عفان ستد وسوگند خورد کی بازنگردد تا بنستاند و از دری

۱ـ لا : اقریقش . فا : افریش .　　۲ـ فا: باسر لنعم.

درشود وبدیگری بیرون آید وسنگی را برقهندز زند و از فرزندان ملک فرزندی برهن بستاند. چون درآمد سنگی برقهندز زد، سنگ در آن نشست و درآن بماند، اهل سمرقند از آن خشم گرفتند وگفتند ملک عرب ثابت شد. وقتیبة‌بن مسلم صلح کرد برآنک هرچه در خانهاء آتش است بردارد، چون برگرفت اصنام را جمع کرد کی بسوزاند، آنرا بمبالغها می‌خواستند، گفت «من بت را نفروشم» و آتش را بدست‌خویش درآن بتان زد. نودهزاردینار زرسرخ از مسمارهاءزرین پدید آمد گداخته.

سغد ـ ناحیتی است از سمرقند، بستانها و آبهاء نیکو و مأمون پرسید شخصی را از حال سمرقند. گفت «مدینهٔ سمرقند چنانست کی دایرهٔ ماه و جوی سمرقند مانند مجرهٔ آسمان وضیاع سمرقند مانند کواکب». شعبی گوید «باقتیبة‌بن مسلم حاضر بودم بردر سمرقند لوحی دیدم برآن نبشته بحمیری بسم‌الله‌اللهم هذاالکتاب[من] ملک‌العرب والعجم‌شمر بن عش‌الملک‌الاشم.» هرکه بدانجا رسدمثلی من‌بود وآنچ ازینجا بگذرد بزرگتر ازمن بود وهرکه‌برینجا نرسد کمتر از من‌بود. قتیبه سوگند خورد کی ازینجاببلادچین رود. ملک صین بدانست. تاجی بیاقوت کرده و انبانی پرخاك بوی‌فرستاد. گفت «تاج شاهی بتو فرستادم من نائب توام درین دیار و برین خاك، برو تا سوگند تو راست گردد وهرسال خراج بتو می‌فرستم، قتیبه آنرا قبول کرد وخلعت را بپوشید و تاج را برسرنهاد وبتان‌را بسوخت‌وقصد ولایت چین‌را باطل کرد.وقتیبه‌را فتوحهابود،ترکستان را بگشود وماوراءالنهر را ، امیری بود میمون ومنصور ومؤیدرحمه‌الله.

سرندیب ـ شهریست بزرگ در هندوستان، اول شهری کی درعالم‌بنا کردند این شهرست، وهشتاد محلت است هرمحلتی‌فرسنگی، درآن شهر زربمن کشند و زروسیم را محلی نبود ، نقد آن شهر یاقوت بود و زرآنجا مانند پول

بود . وسرندیب حدی با دریا دارد کی آنرا قلزم گویند ، آب وی تلخ و سیاه و چون پیشتر روندآب سبزتر بود کی درآن کشتشی نرود وهر که درآن افتاد هرگز بیرون نیاید وحدی دیگر باظلمات دارد . بر سی فرسنگی آن وحدی دیگر کوه قاف بود (۱) وحد چهارم مطلع آفتاب وبر درظلمات جای خیمهٔ ذوالقرنین پیداست وسیخهاء طویلهٔ او هنوز زده است آهنین و آنرا بنفط نگه دارند . وگویند گورآدم برلب دریای قلزم است نیمی درآب ونیمی بیرون ازآب وصد فرسنگ گرد بر گرد آن بیران است وکاروان نتواند رفتن بزیارت او، و از آنجا عود آرند و یاقوتهاء گران و الماس . و رسم آن گروه آن است کی چون ملکی بمیرد درمحفه نهند و در شهر بگردانند و زنش جاروبی (۲) دردست گیرد وبرمحفه می زند ومی گوید «ملک را ملک برفت خداء تعالی باقی ماند.» روزچهارم ویرا بچهار پاره کنند و در چهار کنیسه بسوزانند وبباد بردهند ، اینست آیین این شهر سرندیب . گویند سرندیب ولایت است وگور آدم برکوه زهون است .

سروشنه ـ شهریست در ولایت هند از ساسان چین درآن بت خانهٔ برنجین کرده وبت رابرتخت زرین نهاده وهرکه دست بدان بت کند بانگی عظیم ازآن برآید وآتش از دهن بیندازد ویرا بسوزاند و جملهٔ هندوان فتنهٔ وی اند وبدان مباهات کنند وگویند درهیچ اقلیمی مثل آن نیست والله اعلم، آن رانصب کرده اند برنفاطه بحیلت. متاع آن شهرگل وکشف وترف .

سقسین ـ شهریست کی از آن بزرگتر شهر نیست در ترکستان شش فرسنگ گرد بر گرد وی . شهرهاء دیگر سمرکند و اوزکند وبجکند، این ولایت ابدان (۲) است از خیل نمک (۳) و قفچاق برنج باشند . درین ولایت آب نیست

۱ـ لا : حدی دیگربکوه قاف دارد. مه : باکوه قاف دارد . ۲ـ مه ولا: آبادان . ۳ـ لا : خیل ورمه قفچاق. مه : خیل ویمک وقفجاق .

مگر نهر اتل، وبرساحل وی خرگه نشین باشند وجملهٔ مردم این شهرها آیین مسلمانان دارند ولیکن نماز در همه سال شعبان ورمضان کنند، چنانک ازبعضی بازرگانان شنیدم وسودا بقلعی کنند.

سدیر ـ قصریست معروف میان نهر حیره تا نجف وکسکروچشمهاست عین الطف و الصید والقطقطانیه.[۱] سدیر رابنا کرد بهرام چوبین بن یزدجرد بن شابور وسبب آن بود کی یزدجرد راهیچ پسرنمی‌ماند وبهرام را استسقارسید. از اطباء پرسیدند کی جای نیکو وهوای خوش کجاست؟ گفتند بسدیر. بفرمود تاقصر سدیر بنا کردند و او را آنجا آوردند و وی ازین علت شفا یافت وشگفت جای است.

سنجه ـ حصنی است عظیم، علی‌بن زرین[۲] گوید محکم‌ترین حصنی سنجه است بترکستان، ملکی کرد، دیوار وی چهل ارش فراخی دارد، دوسور دارد به آجر کرده میان هردو سور رمل پر کرده، چون دشمن سوراخ کندریگ روان شود و میان سور دوم پرآب کرده، پس آب روان شود، و برسرآن قلعهاء عظیم کرده و در ترکستان معروفست.

سمیران ـ حصنی است بحدودالجبل، درآن قلعهٔ دو هزاروششصد[۳] سراآنرا محمدبن المسافر داشت و درآن گنجهاء عظیم نهاده وشخصی ظالم بود. کودکان رعیت بستدی وبصناعتها مشغول کردی وفرزندان مسلمانان برشکل اسیران می‌داشت. روزی محمدبن المسافر بصیدی رفته، ایشان درِقلعه بستند، وی بسیار جهد کرد در وی نگشودند کی همه منکر بودند بر وی، دشمنان قصد وی کردند بگریخت و آواره شد و اهل سمیران از تعدی وی برستند وملک او تباه شد ازشوسی تعدی وبیداد وی.

سد ذی‌القرنین ـ حایلی‌است میان یأجوج ومأجوج، اسکندرآنجا رسید،

۱ـ لا : قلقطانیه. ۲ـ فا : زید. ۳ـ مه ولا : هشتصد.

ملک مرنابن عابس (۱) پیش آمد و گفت «از پس ماقومی‌اند کوتاه ، فراخ رو، ولایت ماخراب می کنند.» گفت «بچه سبب؟» گفت «در طبع ایشان حرب‌است و از مابدیشان رنجی نرسیده است.» اسکندر بیست هزار آهنگر جمع کرد وطبق طبق آهن و ارزیز برهم می‌نهادند وطبقی مس وطبقی گوگرد تا بسر کوه رسانید وآنگه چندین سال هیزم می‌آورد و درهر دو سامان می‌نهادند ، آنگه آتش در آن زدند تاارزیر گداخته‌شد وطبقهاء آهنین ومس بهم دربست، جمله سدیکپاره شد وبرآن سد نبشت کی ما این سد را بقوت آفریدگار کردیم ، چون برین سد بگذرد هشتصد سال وشصت سال از پس‌محمد عربی و رحمها بریده شود ودلها سخت گردد وخونها بنا حق ریخته شود و زنا وربوا آشکارگردد ومردان برشبه زنان و زنان برشبه مردان روند، این سد گشاده شود، چندان کوتاه پای بیرون آیند کی عالم را بگیرند وهمه را بخورند وبیران کنند آنگه بزمین شالوس (۲) آیند آنجا هلاك شوند.

حکایت

گویند کی امیرالمؤمنین الواثق‌بالله شبی بخواب دید کی‌سد ذوالقرنین گشاده شد، بترسید. سلام ترجمان‌را بفرستاد، باالشکری‌عظیم، نامه نبشت بملک سریرالذهب وبملک الان‌درحق‌وی. سلام گوید‌ما برفتیم تا بزمینی سیاه رسیدیم گندی‌عظیم می‌آمد، ما‌را ملک‌الخزرفرمود کی‌سرکه برداريد وببو (۳) بازمی‌نهید تا ضرر نکند. بروزگاری دراز برسیدیم ببناء عظیم از آهن ومس وبرنج کرده، طول آن پیدانه وعرض پیدانه ، برآن دری‌آویخته هفتاد ارش ، برآن قفلی‌زده، بالاء قفل هفت ارش ، کلیدی از آن بسلسله در آویخته چهارده دندان (۴) و

۱- لا : فریا . مه : فرما. ۲- لا : شابوش ـ مه : شابور. ۳- لا : «بوی» بجای «ببو» .
۴- لا : چهاردانه . مه : چهارده دندانه .

ملکی بود آنجا هرروز آدینه برنشستی با سواران و با گرزهاء گران (۱) برآن در زدی تااز آن سو بدانند کی‌ازین سامان حرس‌اند، چون در بزدند ، گوشها بردر نهادند ، آوازی (۲) عظیم ازآن بیرون آمد ، گفتندی آوازیأجوج است. پرسیدم ازشما هیچ کس یأجوج را دیده ، گفتند در فلان ایام عددی چند بربالاء این سد آمدند ، بادی سیه برخواست یکی را در این سامان انداخت چون حساب کردیم آن شب بود کی الواثق‌بالله خواب دیده بود ، پس بازگردید دو سال وچهار ماه در راه بود تا بسمرقند رسید.

بلد سریره ـ شهریست عظیم معروف در هند و درآن مناری است‌برسر وی خمی وبرسر آن خروسی زرین هرکه قصد آن کند بانگی بزند کی مردم را خبر شود وگویند کس (۳) برنگیرد تا روزگاری مهدی وهنگام ظهور وی.

سیلا (۴) ـ شهریست بچین هرکه درآنجا رود بیرون نیاید و نخواهد کی بیرون آید وهرکه بترکستان در شود ویرا خارش تن پدید آید.

سرخس ـ شهریست نیکو ، در بیابان نهاده ، بروزگار ضحاك کردند کی مردم را می‌خورد (۵) بنوبت و ازشهرها مردم را می‌آوردند از بهرطعمهٔ مارانی کی‌بردوش‌وی رسته بودند، بعضی مردم می گریختند، چون بدین‌بیابان رسیدند خبر آمد کی ضحاك را بکشتند ، ایشان فروآمدند ، شهری بکردند، نام آن سرخس یعنی شهرگدایان وخسیسان.

سنکویه (۶)ـ قلعهٔ‌یست برجزیرهٔ دریاءهند گویند هربیمارکی‌درآن‌رود سه روز بصحت بازآید یا بمیرد و درآن ستونهاست عظیم آنرا مارین و ماریه کردند، زن وشوهربودند وهرگز کس‌را این‌قوت نبوده است، هرعمودی بهزار

۱- مه ولا : «آهنین» بجای «گران» . ۲- مه ولا : «دودی» بجای «آوازی». ۳- مه: کس آنرابرنگیرد . ۴- لا : سبیلا . ۵- فا ولا : می‌خوردند. ۶- لا : سنکونه .

مرد نتوان جنبانیدن کی شگفتی عجیب است.

ساروق - دکهٔ بود بهمدان آنرا جمشید کرد ، بالاء آن دکه سپهدارش و در امثال پهلویان آید کی ساروق جم کرد ، بهرام کمر بست ، داراین دارا گرد آورد ، بدین سه ملک تمام شد. معنی آنست کی جمشید بنا کرد و بهرام نیمهٔ دیگر بکرد و دارا تمام کرد فدل ان همدان اقدم البلاد بناءً.

باب الشین

شرماخ [۱] - قصریست آنجا کی دیه ابو ایوب از کهستان [۲] و دکهٔ عظیم و آبی روان، گویند زنی می‌رفت طفلی در کنار داشت، لشکر نعمان بن منذر در آب راند، زن جامه برداشت بترسید و بیفتاد و طفل غرق شد ، نعمان دل تنگ شد و نذر کرد کی آنجا پولی سازد ، ازکسری دستوری خواست منع کرد تا وی را اثری نباشد درین دیار. چون بهرام بجنگ پرویز آمد ، اپرویز نعمان را بیاری خواند . گفت «یاری دهم بر شرط آنک آن قنطره بکنم.» دستوری داد، پس نعمان این پول بکرد قنطرهٔ عالی و شرماخ [۳] را آنجا بنا کرد.

شعب بوان - بفارس است جای موصوف بنیکوی ، درختهاء بسیار و اقلیمی فراخ همه بستانها . مبرد گوید «درختی دیدم در شعب بوان بر آن نبشته «اذا اشرف المکروب فی رأس قلعه علی شعب بوان افاق من الکرب» و مثل زنند در عالم بنیکوی شعب بوان و صغد سمرقند.

شعبر [٤]- قلعهٔ یست عظیم در شام بر کوهی بلند و بر سر قلهٔ آن سنگی چون سپری فراخ و قلعه بر سر آن سنگ کرده و از هیچ جوانب بر آن راه نیست وآنرا کردی بجا گرفت [٥] و ازطرفی راهی ساخت [٦] و بزیر آمدی و راه زدی.

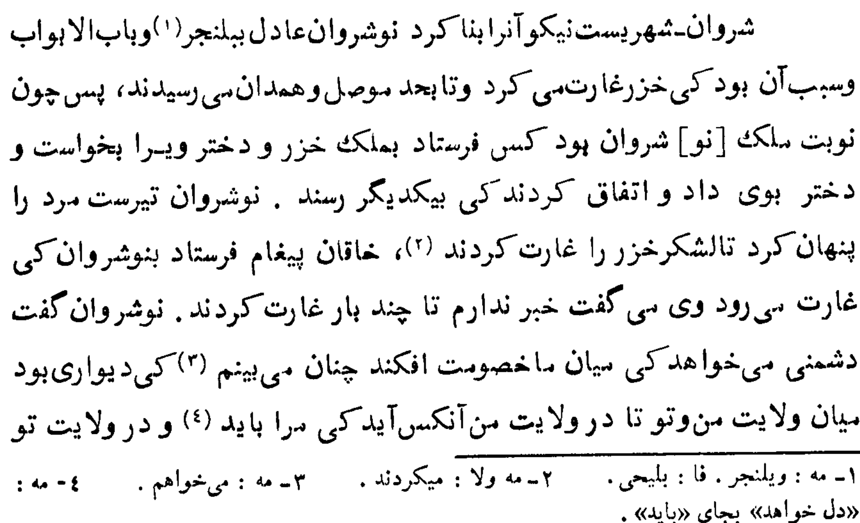
۱- لا: شرمارخ . ۲- مه ولا : کوهستان . ۳- لا : شرمارخ . ٤- لا : شعیر .
٥- لا : «کردی بگرفت» . مه : «کردی بجای گرفت» . ٦- مه : بیافت . لا : یافت .

ملکشاه چندبار لشکرها فرستاد جمله را هزیمت می کرد. ملکشاه درماند، پس قصد شعبر[۱] کرد و راههاء وی بگرفت، شعبر[۲] بدانست کی جان نخواهد بردن زنی داشت برقلعه نیکو، ویرا بکشت وخود را ازین قلعه بزیر انداخت، پایش شکسته شد، ویرا پیش ملکشاه بردند. گفت «چرا پیش من نیامدی و خود را چرا بزیر افکندی؟» گفت «زنی داشتم خوب ترسیدم کی بدست دشمن افتد ویرا بکشتم، پس بی وی زندگانی خوش ندیدم، خود را بزیر افکندم.» ملکشاه گفت «شجاعتی بدین حد کی لشکرها را هزیمت کنی، حمیتی بدین حد کی زن را هلاك کنی، دلیری بدین حد کی از قلعه بزیر جهی، ترا هلاك نکنم.» ویرا خلعتها داد وقلعه بوی داد. [۳]

الشام - اقلیمی مبارکست، جاء رسولان وپیغمبرانست علیهم السلام، ارشی زمین نیابند در آن کی مگر جبریل علیه السلم چند بارآنجا نزول کرده بود، قبلهٔ صدوبیست وچهارهزار پیغمبر است،[٤] مهاجر پیغمبرانست. قوله [تعالی] «ونجیناه ولوطاً الی الارض التی بارکنا فیها.»[٥] زمینها خراب گردد مگر مکه ومدینه وبیت المقدس، قیامت آنجابود وصخرهٔ آنجاست وعالمیانرا حشر آنجا کنند، حدشام از کوفه است تارمله وتابالس وتاملیطه[٦] وشهرهاءفراخ. اینست صورة شام. [شکل در صفحهٔ ۲۳۹]

براءبن عازب گوید نماز کردم باپیغمبر علیه السلم بجانب بیت المقدس شانزده ماه و اول نمازی بود کی پیغمبرعلیه السلم به بیت المقدس کرد، نماز دیگر بود [۷] چون قبله بگردانید برجهودان سخت آمد. و شگفتی شام بسیار است ودربابها گفته آمد، درباب الف بعضی گفته ایم درذکر ایلیا.

۱-۲- لا : شرماخ. ۳- مه : و او برآنجای قرار گرفت و اکنون نه ملکشاه بماند و نه شعبر ودنیا همه فانی است وباقی خدای است. ٤- لا : پیغمبران است. ٥- سورة الانبیاء آیه : ۷۱.
٦- لا: ملاطیه. مه : ملطیه. ۷- مه : و اول نمازی که رسول آنجا کرد نماز دیگر بود.



شروان-شهریست نیکو آنرا بنا کرد نوشروان عادل ببلنجر(۱) وباب الابواب وسبب آن بود کی خزر غارت می کرد وتا بحد موصل وهمدان می رسیدند، پس چون نوبت ملك [نو] شروان بود کس فرستاد بملك خزر و دختر ویرا بخواست و دختر بوی داد و اتفاق کردند کی بیکدیگر رسند . نوشروان تیرست مرد را پنهان کرد تا لشکر خزر را غارت کردند (۲)، خاقان پیغام فرستاد بنوشروان کی غارت می رود وی می گفت خبر ندارم تا چند بار غارت کردند . نوشروان گفت دشمنی می خواهد کی میان ما خصومت افکند چنان می بینم (۳) کی دیواری بود میان ولایت من وتو تا در ولایت من آنکس آید کی مرا باید (٤) و در ولایت تو

۱ـ مه : ویلنجر . فا : بلیحی . ۲ـ مه ولا : میکردند . ۳ـ مه : می‌خواهم . ٤ـ مه : «دل خواهد» بجای «باید» .

آنكس آيد كی ترا بايد، خاقان رضا داد و بازگرديد، نوشروان باب الابواب بكرد برخام وبرصاص، فراخی[۱] آن تيرست ارش و اول مشكها را پرباد كردند و پوستهاء گاو برسرآب افكندند. وبرسرآن بنا كرد تا بزمين رسيدوآنگه برآورد تاقلهٔ كوه و دری آهنين برآن آويخت وجمعی بر گماشت كی آنرا نگه می دارند وشروان را بنا كرد. واگر در عالم نوشيروان همين خير كرد تمام است.

مدينهٔ شوش ـ شهريست بخوزستان ابن مقنع[۲] گويد اول سوری كی بنا كردند بعد از طوفان نوح سور شوش بود وششتر[۳] وگويند كی سام بن نوح بنا كرد و اين شهر را ابوموسی الاشعری گشود در عهد عمربن خطاب در آن سيصد خزينه نهاده بود برگرفت خانهٔ را ديد پرده بر آن آويخته قصد آن كرد خزينه دار بگريست وسوگند خورد كی در آن هيچ مال نيست مگر تابوت دانيال عليه السلم، پس آنرا بگذاشت و در باب القبور گفته آيد. گويند كی پيغمبر عليه السلم می رفت باعمربن الخطاب، طفلی بر راه می گريست، عمر آنرا برداشت وبنواخت وخاموش كرد ونزد پيغمبر عليه السلم رسيد. چون در مسجد آمد پيغمبر گفت عمر را كی آن طفل را ديدی، عالم بردست وی خراب شود، گفت چرا گفت دجالست، گفت باز گردم ويرا هلاك كنم بازگرديد ويرا نيافت. رسول ويرا گفت ای عمر او عالم را بگيرد و بردست وی شهری بگشايد از بهر امت من. روزگاری برين برآمد تا پيغمبر درگذشت عمر ابوموسی را بخوزستان فرستاد پس شوش راحصار می داد[٤] درماند، در آن ولايت می گرديد راهبی را ديد برسر ديری، پرسيد كی شما بچه كار آمده ايد گفت شوش را می ستانيم، گفت بازگرديد كی شوش را مگر دجال بستاند[٥]. ابوموسی التفات نكرد و بدر

۱ـ مه: فراخا. ۲ـ فا: ابن مقيع. ۳ـ مه لاو: تستر. ٤ـ لا: حصارمی كرد. مه: حصارداد.
٥ـ مه: استاند.

شوش فرو آمد و در ساند ، نا گاه مردی برآمد وبدرشوش باستاد پای بردرشوش زد وگفت «ای شوش گشاده شو .» حالی درها شکفته (١) شد و بیفتاد . لشکر آهنگ کرد و در رفتند و آن مرد ناپدید شد و لشکر تکبیر کرد کی سخن پیغمبر علیه‌السلم راست شد کی دجال شهری از بهر است من بگشاید .

مدینهٔ شیز - شهریست میان مراغه و زنجان (٢) درمیان کوهها نهاده و آنجا معدن زر وسرب و زرنیخ وجیوه وجمست بود ، ولیکن هیزم عزیز بود . نقره کم گدازند . سور وی گرد درآمده بر دریای کوچک و آتش خانهٔ بزرگ و تخت کیخسروآنجا بود . تختی برنجین بدو گردون کشیدندی درآنجا نهاده بود وجام گیتی‌نمای، تاروزگار گبران بسر آمد واسلام ظاهرشد . گبران (٣) بترسیدند از غارت آن ، آنرا در بحیرهٔ انداختند کی درشیز است و دگر کس آنرا ندید . والله‌اعلم بالصواب .

باب الصاد

الصین - اقلیمی است فراخ جمله کفار دارد ، حدی بهند پیوسته‌است وملک تبت خراج بملک چین دهند و درچین مروارید بود نیکو تا یک دانه صدهزار دینار ارزد و درآب خوش بود ولؤلؤ دریای شورنیکوتر بود وصافی‌تر، اما آنک درآب خوش بود بزرگتر بود . و این صدف جانوریست چندانک بچه کبوتر ، دو صدف بوی درآمده بوقتی معلوم بشب برآید وصدف بگشاید وچند قطره از باران نیسان بستاند وصدف بهم آرد و زیر شود تا آن قطره درآن صدف رنگ وی گیرد ولؤلؤ شود ودرباب جواهربگوییم . ودرچین ملک عادل بود، حوضی ساخته است (٤) سلسله درآن کرده چون مظلومی بنالد، سلسله را بجنباند، ملک بداند کی مظلوم است ویرا راه دهند و انصاف وی بستانند . و درآنجا قاضی و

١- مه : گشوده شد . ٢- مه : زنکان . ٣- مه : گبریان . ٤- مه وفا : ساخته‌اند .

حبس بود، و گوسفند راچیزی برسر زنند تا بمیرد وبخورند وغسلی جنابت نکنند وآیین گبران دارند. همسایهٔ هندوستان‌اند اما اقلیم هند فراخ تر است. در چین اسپ دارند وفیل را شوم دارند. در همه چین زشتی ویک چشمی نباشد همه نیکورو باشند، بزمستان و تابستان حریر پوشند، هواء گرم بود و زمین نمگین باشد، برنج خورند وگوشت خوك، زنان برهنه‌آیند شانها بسر فرو برده ازعاج. خانهاشان چوبین بود، و لواطه مباح دارند، طب[۱] ایشان داغ بود. متاع چین پشم[۲] بود ودیباجهاو دارچینی وماميران وكاغذ چینی وكاسهٔ چینی و زررشته[۳] وسنبل ونقاشان حاذق تایکی جامهٔ دیباج ببافت وبر درخانه درآویخت بفخر، غلامی گفت «این جامه را عیبی‌است.» ملك چین گفت «چه عیب‌دارد؟» گفت «صورة طاوسی برآن کرده‌اند کی شاخ خرما در منقار دارد وطاوس شاخ خرما برنتواند گرفت، اگر بشهری‌دیگر برند عیب کنند.» ودیگری جامهٔ درآویخت برآن نقش کرده مرغ بزرگ برسر سنبله نشسته، گفت «سنبلهٔ[٤] ضعیف مرغی را برنتواند داشت[٥] و دوتا گردد وسر بزیر آورد.» ملک بفرمود تا جامها را بدریدند وآن غلام‌را خلعت داد. مقصودآنست کی تابدین‌حد اندیشه کنند[٦]. و آخر بلاد صین تبت است و چین را بنام چین‌بن‌فغفوربن کماری[۷] بن یافث‌بن نوح خوانند.

مدينهٔ صو[۸]- شهریست بهندوستان درآنجا بتی‌بودنام‌آن مناة، سلطان محمودغزنی قصد کرد کی‌آن‌مناة را برکند[۹] ومناة سنگی[۱۰] بود کبود در کعبه نهاده‌بود. چون پیغمبر علیه‌السلم کعبه‌را پاك کرد از بتان مناة رابیرون انداخت

۱- فا : طبیب . ۲- لا : ابریشم. ۳- مه ولا وفا: زر رسته . ٤- فا : درهر دو مورد: سنبل . ٥- فا:نتواند بداشت . ٦- مه ولا :اندیشه‌هادارند . ۷- لا : صین‌بن یعقوب‌بن کاری‌بن‌نوح . مه : کاربن یافث . ۸- لا : صور . ۹- لا: برگیرد. ۱۰- فا : سنگی بود سیاه یاکبود .

مردی برداشت بهندوستان برد ، ایشان ببرابر زر بخریدند و درصو[۱] بردند، پیغمبررا علیه‌السلم گفتند کی مناة را بهندوستان‌بردند ، گفت «مردی از امتان من‌آنرا باز آرد .» پس چون سلطان‌محمودآنرا قلع کرد، هندوان‌آنرا بخروارهاء زر می‌خریدند نفروخت وسلطان‌تبری برداشت بدست خویش برکند کی‌برآسیابی زرین نشانده بودند و آنرا بغزنین آورد و گفت «پدر من بت نتراشید کی من بت فروشم !» وآن سنگ را درعتبهٔ مدرسه افکند بغزنین تا قدم برآن می‌نهند. واین مناة را بصو[۲] نسبت کنند.

مدینهٔ صنعا ـ شهریست دراقلیم یمن بزرگ ونیکو وبسیارخیر. قال‌الله تعالی«بلدة طیبة و رب غفور»[۳] صنعارا می‌خواهد.وبانی‌صنعا، صنعابن‌ارالک بن اوطین[۴] ومحمدبن الحسن‌بن علی‌گوید کی «سلیمان‌بن داؤد ، دیوان را عملها فرمودی سخت باصطخر ومزدایشان بصنعا دادی،دیوان شکایت کردند‌باابلیس گفتند «ما درین رنج مانده‌ایم .» ابلیس گفت «الآن عظم‌البلاء وقد حضرالفرج» یعنی بلا سخت شد فرج‌نزدیک‌آمد. ومعمرگوید درشام وخراسان وعراق رفتم مثل‌صنعا ندیدم. واهل صنعادوبار زمستان کنند ودوبارتابستان وهمچنین‌اهل عدن‌وهجر[۵]. پیغمبرعلیه‌السلم گفت«دنیانرود[۶] تاصنعاملک‌عرب گردد .شخصی ازآن بدرآیدنام وی وهب،آفرید گار ویرا حکمت دهد.»ابن‌عباس گفت «صنعاء طاوس‌عالم‌اهل یمن‌است.»[۷] ومجاهد گوید«عالم‌حجاز است.» وسعیدبن‌الجبیر گوید «عالم عراق است» و وهب‌بن «منبه عالم عالم است.»[۸]

حصن‌الصفر ـ قلعهٔ‌یست رویین دربیابان اندلس‌آنرا ذوالقرنین بنا کرد

۱ـ مه ولا : صور . ۲ـ لا : صور . ۳ـ سورهٔ سباء آیه : ۱۵ . ٤ـ مه : یفطن . لا : یقطن . ٥ـ مه ولا : شجر . ٦ـ لا : بنه رود . ۷ـ لا : صنعاء طاوس عالم است .
۸ـ لا : صنعاء طاوس‌عالم است ومجاهد عالم حجازاست وسعیدبن جبیررضی‌الله عنهما گفت عالم عراق است و وهب‌بن‌منبه گفت عالم‌است عالم.مه:ومجاهد گوید عالم‌حجازاست‌وسعیدبن‌حبیرعالم عراق‌است .

وکتابها وگنجها در آن نهاد و در وی بطلسم کرد وهیچ کس در آن راه نیابد و اندرون آن بسنگ بنا کرد و دیوار آن بنحاس هر که آنجا رسد آنرا ببیند چندان بخندد کی بمیرد. وپیغمبر علیه السلم گفت «شهریست بمغرب ازمس برآن صورتها ازمس، درازی آن دو میل آنرا قریوس(۱) خوانند وبر در آن کوهی درازی آن صدوسی میل، در آن قومی اند ازهفتاد و دو زبان سخن گویند وگویند این حصن باندلس است.» چون بیک فرسنگی آن رسند بانگ سگان شنوند بنیرو، چون پیشتر آیند کم تر شود، چون درشهر روند هیچ سگ را نبینند. وبدانک سرحد عمران همه چیزها شگفت بود و مثل این قصه بانتهای نیل است تا گویند دو برادر صوفی برساحل نیل می‌رفتند، چهل سال بجایی رسیدند، دیواری دیدند زرین و زمینی دیدند مشبک (۲) و آب نیل از زیر دیوار بیرون می‌آمد و بدین زمین فرو می‌رفت. گفتند کی در پس این دیوار چه باشد، یکی چاره ساخت و برسر این دیوار شد خندهٔ بزد و خود را در آن جانب انداخت و دیگر اثر وی کس ندید. برادر دیگر خواست کی برود، بردیوار نبشته دید « الی ههنا مسلک الآدمی فمن جاوزه لم یرجع» بدانست کی انتهای عمران است وباز گردید وعلت خندیدن ایشان خدا داند.

باب الضاد

ضرواح (۳) ـ شهریست بحدود یمن بناء داردعجیب، گویندآنرا دیوان کردند از بهر سلیمان علیه السلم آنکه ذی تبع بلقیس را بسلمیان داد.

باب الطاء

طایف ـ شهریست آبی خوش دارد و هوایی پاك و گویند سنام زمین

۱ـ لا : قربوس . فا : مربوس . ۲ـ مه : زمین زرین مشبک . ۳ـ لا : ضرّاج .

طایف است ، آنجا زیتون بود و انگور نیکو ومویز و ادیم وقنبیل و اناربعالمها برند و درسالی یکبار بادی آید درشب ، پوستها را ادیم گرداند و درآن شب قنبیل ببارد برسر ادیمها بطلوع سهیل و درعالم بهیچ جاء دیگر نبارد . وطایف را بدان طایف خوانند کی دمون‌بن‌عبدالملک پسر عمر(۱) را بکشت وبه‌حضرموت گریخت و دختر عروة‌بن مسعود را بخواست وثقیف را گفت من شما را طوفی کنم چون دیواری بنا کرد وطایف را وج (۲) گفتندی، پس آنرا طایف نام کردند وباغی است آنجا وهط گویند شگفت وصفة آن بیاید و مویز آن شهر در عالم برند .

طیبه ـ مدینهٔ رسول علیه‌السلم و طابه نیز خوانند بحکم آنک همیشه بوی خوش از آن آید نیکوتر از بوی مشک ، از خاك وسنگ وسیوها تاپوست و جلود حیوان کی بوی خوش دارد .

طلیطله ـ شهریست بحدود مغرب برسر کوهی‌عالی‌بسنگ وقلعی کرده، گردآن شهرهفت کوه کی برآن مردم‌نشینند وگرد آن‌جوی‌می گردد چون دجله، آنرا اناجیر (۳) خوانند و دگر شهرها بنزدیک وی‌طرطوسیه وملیطه (۴) وقرطبه اما شگفت طلیطله است .

طرسوس (۵) ـ شهریست کافر بیران کردند ومردم را بغارت ببردند و آتشی عظیم کردند و زنان و اطفال را درآن می‌انداختند و نکبتی عظیم رسید وآن شهر بیران شد تا عهد هرون‌الرشید ، ابوسلیمان ترك را بفرستاد و بنا کرد درسنهٔ سبعین ومایه وسور وی بکرد ومردم وی غازی‌اند .

طوس ـ درحدود خراسان است ، آنجا گورعلی‌بن‌موسی‌الرضا دربستانی

۱ـ مه : پسرعم .   ۲ـ مه : اوج .   ۳ـ مه : ناجیه . لا : ناحیة .   ٤ـ مه :ملطیه . لا : ملطیه .   ٥ـ لا : طرطوس .

وهمچنین گور هرون‌الرشید. وهرون بخواب دید کی شخصی کفی خاك سرخ بوی داد و گفت «خاك گورتواست.» روزگاری برآمد، بطوس رفت، بیمار شد، در بستانی آن خواب را یاد کرد. گفت خاك این بستان بیاورید، مسرور خادم کفی خاك از آن بستان بـوی داد، هرون گفت این خاکست و این آن دستست کـی در خواب دیدم و گور خود بکند، آنجا درآن گور رفت وقرآن می‌خواند. تا ازدنیا رحلت کرد و ویراآنجادفن کردند. وطوس را این مفاخر تمام است این دوشخص کی آنجااند و اگر از طوس جز نظام‌الملك بیرون نیامد که مفخری تمام است و از حکما چون حسن فردوسی کی‌برد گر شهرهاء خراسان فخر دارد، مردم‌این شهر متعبد باشند وسخی.

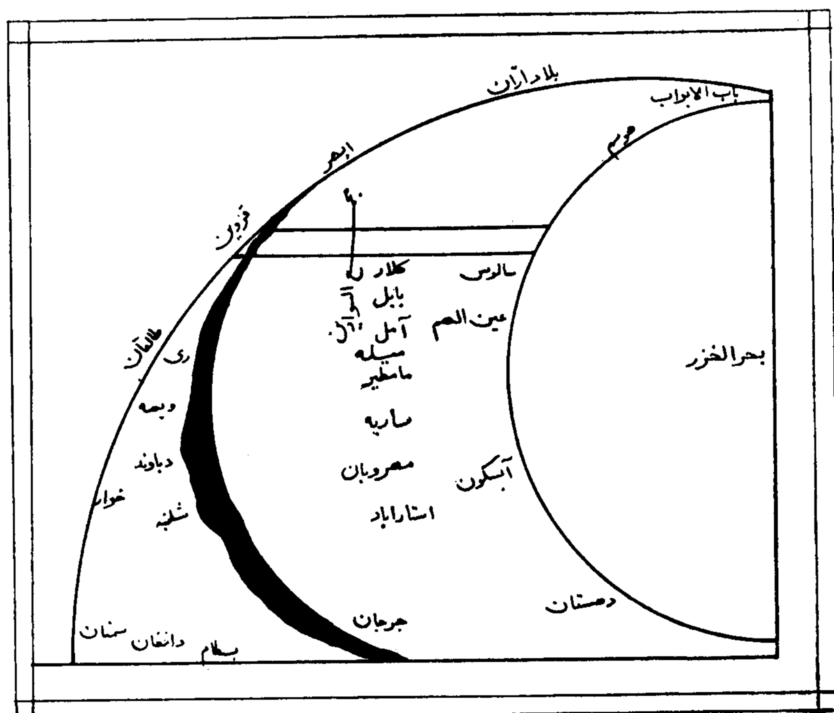
طراز ـ آخر بلاد اسلام است از حد صین رویهاء نیکو دارند و هیئتهاء پسندیده و طرازجاییست میان مسلمانان وترکان‌وگردوی قلعها است‌منسوب بوی‌وآنجا اژدرها باشد و ازپس ایشان ملك کیماك‌است همه درخیمها نشینند وازآنجا بگذرند بحدترك خلّخیه رسند، این‌جمله درحدشاش است،ازماوراءالنهر شمرند، ازآنجا غلام آرند و دیبا. (۱)

طالقان ـ شهریست بنا کرده بر کوه، متاع وی نمد و زیلو وپرده.

طبرستان ـ اقلیمی‌است حـّد وی از بلاد اران تاجرجان‌وحدی تادریاء خزر تا طالقان و شهرهاء بسیار است چون اهلـم (۲) وطمیس وغیرهـا. قیل «طبرستان طرب و بستان، سهلیة غیاضیة وجبلیة بحریة جبالها لملوکها منیعة وغیاضها لاهلها خزانة، بحرها متجر ومصید، جنان یسرالسایر، فیها علی‌البساط من‌الحضره.» [؟] معنی‌آنست کی طبرستان هم‌سهل است هم کوه وهم‌بیشه‌وهم دریا، قلعهاء ملوك بودوخزینها وبیشه‌هابود ودریا بازرگانان‌رامتاع بود، هامون

۱ـ مه: از آنجا بزیون آورند وغلام و دیبا. ۲- مه: «آمل» بجای «اهلم».

وی چون بساطیست سبز. ومسالخ میان طبرستان و دیلمان سی و یک مسلخه بود ، درهریکی دو هزار مرد. اینست نشان ولایت طبرستان:



اول شهر طبرستان طمیس تاجرجان تا طالقان وبرآن درکی (۱) است عظیم ، از اهل طبرستان کس نتواند کی بجرجان آید الا ازآن درب ، زیرا کی دیواری بلند کشیده است ، ازکوه تا میان دریا ، بنا کردآن را انوشروان عادل تا میان ترك حجاب باشد از غارت ، متاع طبرستان خیش و ایزارها وگلیم و شمشاد وماهی لالکا وبرنج (۲) وطبقها ونارنج و ابریشم. وچون معویه ولایت طبرستان بمصقلةبن هبیره داد ، با وی بیست هزار مرد بود و بطبرستان آمد ،

۱- مه : دربی . لا : دربندی . ۲ـ لا :«ترنج» بجای «برنج» .

چون از عقاب درگذشت صخرها از کوه بگردانیدند، لشکر وی هلاك شد ومصقله را بکشتند ومثل زنند «لا یکون هذا حتی یرجع مصقله من طبرستان» وپس از وی یزید بن المهلب از خراسان بیامد بطبرستان و جنگ کرد با اصفهبد دیلم، پس صلح کرد با وی هرسال چهارصد هزار درم وچهارصد خروار زعفران وهرسال چهارصد مرد برسر هرمردی سپری وجامی سیمین. پس چون نوبت با بی جعفر المنصور رسید، خیانت کردند، منصور خازم بن خزیمه را بفرستاد با سرزوق ابوالخصیب، راه نمی‌دادند ایشان را. ابوالخصیب سر و ریش خود بتراشید و بگریخت پیش اصفهبد آمد و بگریست بر در حصن، اصفهبد گفت درمانده است، ویرا بر در حصن بردند، شکایت کرد کی لشکر اسلام مرا بردند و بدین حالت مرا بکردند، ویا ایشان الف گرفت تا ایشان غافل شدند. خطی نبشت و درتیری بست وبینداخت، لشکر اسلام آنرا برگرفتند وبرآن نبشته بود کی فلان شب در قلعه باز کنم جمله آنجا آیید، لشکر آمدند آن شب و وی در بازکرد ولشکر درآمدند، اصفهبد بگریخت بکوه طارق بدیلمان؛ بعد از سالی بمرد وابوالخصیب آنجا بماند ومقام کرد و اسباری کرد (۱)، ولایت وی دو سال بود. پس منصور خالد بن برمک را بفرستاد آن ملکان بگریختند وخالد ظفر یافت و قلعها بستد وتاجها وکمرهاء مکلل بزمرد برگرفت و هیبت خالد قرار گرفت تا بحدی که صورت خالد برسپرهاء کردندی ومنجنیقها کی با خالد بود و اصفهبد بترسید، زهر بخورد و زن وبچه را زهر داد تابمردند ومسمغان بدرآمد با زن ودختران پیش خالد برخاك نشسته، خالد رحمت کرد و ایشانرا باسیرالمؤمنین منصور فرستاد، دختری را بمهدی داد و یکی را بعباس بن محمد داد، ابراهیم بن عباس را بزاد شکله را بمهدی داد ابراهیم را بزاد. فی الجمله طبرستان اقلیمی است منیع، پرنعمت.

۱- مه : مقام را بساری کرد.

طبریه ـ شهریست بمغرب در آنجا عقارب بود وباهٔ [؟] بسیار وبروزگار شابور شیری پدید آمد آنجا و زیانها می کرد ومی گریخت. بفرمود تا بردر غار وی صورت شابور با سلاح بکردند، شیرآنرا می دید تا گستاخ شد، روزی بیرون آمد وشابور صورت را بینداخت وبجای صورت باستاد وشیر را بزد وهلاك کرد و این شهر را بنا کرد با آتش خانهٔ.

باب العین

العراق ـ میان عالم است وسره (۱) دنیا زیرا کی هندوان (۲) بابل را سره دنیا نهادند (۳) و از اقلیم رابع است وجزیرهٔ عرب درعراق است (٤) و اهل عراق ازآفات برسلامت‌اند، ازشقوة روم وصقالبه و ازسیاهی حبشه و ازبدخویی ترکان و ازتندی اهل صین و ازین سبب خلفا میان‌عراق اختیارکردند بغداد را وحدود عراق از حد کهستان است تا بادیه وکوفه و دیار بنی‌شیبان وتابحر فارس .شهرهاء معظم درعراق، بغداداست وبصره‌وکوفه‌وحیره وقادسیه وخانقین، و دجله میان آن می‌رود ، از جانبی عرب دارد و از جانبی عجم . مداینی گوید حد عراق از هیت است تا بچین‌وهند وسند وتاری وخراسان (۵)ودیالم والجبال و اصفهان. ابن عباس گوید بحرین از عراق است وبعراق زمستان‌نباشدچنانک بکوهستان‌تابستان نباشد، چنانک بعمان صاعقه نباشد، چنانک بتهامه دمامیل نباشد ، چنانک بجزیره جرب نباشد ، چنانک بزنگبار طاعـون نباشد و چنانک بشام‌تب نباشد وچنانک‌بخیبرطحال نباشد وچنانک ببحرین زلازل‌نباشدوچنانک بسیراف کژدم نباشدوچنانک‌با هوازاژدرهاءنبود، چنانک‌بسیستان‌ثعبان‌وتماسیح نبودچنانک بمصر. همچنین‌اهل عراق‌ازین بلاهاء ایمن باشند وماصورت‌عراق بکنیم تا معلوم شود.

۱ـ فا : سروه. ۲ـ فا : هندوستان. ۳ـ فا : نهند . مه‌گویند. ٤ـ لا : وجزیره الوب در اقلیم رابع است درعراق. ۵ـ لا :«خوزستان» بجای «خراسان».

عسقلان و عکه ـ در شام است ، شهرهاء مبارك برحد بیت‌المقدس ، عبدالله‌بن سلام گوید « تاج دنیا شام است و تاج شام عسقلانست ، آنرا معویه گشاد درخلافت عمربن‌الخطاب .» وپیغمبرعلیه‌السلم گفته است« هرکه بعسقلان باشد شبی و روزی و با کافر حرب کند و بعد از شصت سال بمیردشهید میرد .» و عسقلان برساحل بحر روم است ، ثغرکافر است ، جای اولیاست.

عموریه ـ شهریست در روم‌چهل‌وچهار برج دارد ،آنرا معتصم‌استد(۱) ومنجنیقها برآن نهاد وهیچ نمی‌توانست گشودن تا شبی گرد عموریه می گردید وکافر برسر برجی دیگی می‌پختند . یکی گفت «ملك اسلام نمی‌داند ستدن عموریه را .» این دیگرگفت «ترا با این حدیث چه کار، کار ملوکان بایشان رها کن .» ساعتی‌بگذشت ومعتصم استاد . پس‌آن مرد گفت «چگونه بستاند؟» گفت « منجنیقها را پراکنده نهاده است جمله را بریک برج نهند تاخراب کند پس لشکر را بفرماید تاگل آن بردارند و در آیند .» معتصم گفت «الله‌اکبر ، جاء النصر من‌السماء .» بازگردید ومنجنیقها بریک برج نهاد وسنگ را می‌زد تا برجی‌راخراب کردو درآن‌رفت وعموریه رابسوخت و دَرِ وی‌بکندوببغدادآورد .

حکایت

گویند راهبی بودآنجا با یکی گفت از لشکر معتصم کی «شما عموریه را نتوانید ستدن .» (۲) گفت «چرا؟» گفت « درکتابی خوانده‌ام کی عموریه را حرامزادگان سوزانند .» این سخن بوزیر معتصم رسید دل‌تنگ شد و معتصم را خبرکرد . معتصم گفت « راهب راست می‌گوید ، غلامان من چندین هزار حرامزاده‌اند .» وبا معتصم ده هزارغلام ترك بود بزرخریده وعموریه‌را بکندند

۱ ـ لا : بستد . ۲ـ مه : استدن .

وبسوختند وجفتی دری آهنین بگردونها ببغداد آورد و از شگفتی جهان این در است کی تخته تخته آهن است هرتخته دویست من و عضادهٔ آهنین بیک پاره، کس نمی‌داند کی آنرا چون ریخته‌اند یا چون کوفته‌اندوشگفتی آن خدا (۱) داند.

عسکر مکرم ـ شهریست در خوزستان ، آنرا بنا کرد مکرم ، شخصی بود حجاج بن یوسف ویرا بفرستاد کی حرب کند با حررادبن فارس (۲) ، ویرا بگرفت و با وی دوسروارید بود درکلاه ، آنرا بحجاج فرستاد. وآنجا دهی بود بیران، آنرا بنا کرد ونام وی عسکر مکرم کرد، شهریست مبارك از آن ابریشم آرند و دیباجهاء نیکو ونی‌شکر ونارنج وغیره.

عمان ـ قصبهٔ وی صحراست برساحل (۳) دریا نهاده ، آنجاست جای بازرگانان وکشتیها آنجا فرو آید وبارها آنجا گشایند، اعمال وی تیرست فرسنگ است ، آنرا بگشود محمدبن القسم الشامی از بهرالمعتضدبالله (٤) ، بازار مروارید آنجا بود.

باب الغین

غور ـ شهریست برکوهی منیع ، زبان ایشان غیر زبان خراسان بود و برابر شهر غزنه است ،نهری می‌رود ازآن تا بحیره و زرنج میان غوروبحیره است وپوشنج برحد وی است وهراة ازبلاد خراسان است و اهل خراسان استخفاف کردندی با اهل غور و غوریان درنیسابورکناسی کردندی و نگذاشتندی که دیگر صنعتی کنند شومی بغی چنان کرد که غوری مستولی شد ونیشابورخراب گشت وآثار وی ببلاد غور بردند بپشت چهار پا از زروسیم و آلات برنجین و اثاث و زینتهاء شگفت ونیشابور هنوز خراب است.

۱ـ مه : «حدادان» بجای «خدای» . ۲ـ لا : مرزادبن‌فارس . مه : حزازبن‌فارس . ۳ـ لا : قصبهٔ است در صحرا برساحل . ٤ـ مه ولا : المعتصم .

غرشستان ـ از ناحیت ترك است و ملك فیزان بنت سیحان خلیفهٔ افراسیاب بود نامه نبشت بخودزرین (۱) خلیفه افراسیاب ملك‌الترك من نسل طوح (۲) الی خود زرین کشوادان (۳) من اهل بیت‌الکیان حافظ ثغورالامان(٤) ایهاالحکیم المتوج من السماتدبر ما کتب الیک ان ملك کیخسرو یطلب یور(٥) سیاوش و ان افراسیاب قسم‌الارض وفصل‌الحدود و سیرالترك غرشستان‌العظیم الکثیرالعدد والطالقان الحصینه بالجبل وبخاری‌الذی‌وضع بها افریدون بیت‌النار و انزلها الاسد وبلخ العظیمة المنیرة بالاعراذات الجبال العالیه‌الکتاب بطوله. متاع غرشستان نمد وجل وحفیفه وجامهاء غرجهٔ.

غزنین ـ ولایتی است بزرگ در حد هندوستان شهری بزرگ در آن دوازده هزار مدرسه از آن اصحاب ابوحنیفه وشافعی رضعهما سرحد اسلام است و در هندوستان شهر اسلامی غزنین ولهاور است. متاع غزنین جلغوزه و غلام وبوزنه ولالاس. درین شهر دوازده هزار مسجد است و دوازده هزار گرماوه، شهریست عتیق (٦) بدو قسمت، در میان شهر کوهی است عظیم، سریرگاه سلطان محمودبن سبکتکین بود وپس از وی ملك بخسرورسید دخترزادهٔ وی. از آنجا تا حد لهاور صدوشصت فرسنگ است و ازآن سو همه حد ولایت اسلام است و در غزنین محلهٔ‌یست آنرا شوله خوانند، برسر میدان نیزهٔ فرو برده‌اند آهنین سر وی سه شاخ از آن رستم‌بن زال، آنرا بنام دارند، پس بزیر میدان نیزهٔ دیگر آهنین سر وی دو شاخ بزمین فرو برده‌اند از آن محمودبن سبکتکین. سلطان سنجر چون آنجا رسید وی را شگفت آمد خواست کی آنرا بخوراسان‌آرد هیچ چهار پاآنرا نتوانست کشیدن، پس همانجا رها کرد. وبدانك غزنین را

۱ـ مه: بخود زرمن. ۲ـ مه: طورج. ۳ـ مه: جشوادان. ٤ـ مه «ادیان» بجای «الامان». ٥ـ مه: یوتر. ٦ـ لا: «کهن» بجای «عتیق».

هوای معتدلست ومردم وی زیبا و دین‌دار بزیرکی منسوب و اگر از آن خاك بعدل محمـود غزنوی خواست و در حکمت سنایی ، ایشانرا این مفاخرت (۱) تمام است .

حکایت

گویند کی امام محمدبن یحیی ام هانی، همیشه طعنه زدی درسنایی ، ویرا زندیق و دهری خواندی‌شعر وی نشنیدی، شبی پیغمبررا بخواب دید، سر بر وی گران داشت وگفت سنایی در حق من سخنهاء خوب گفت ، تو در وی سخنهاء زشت گفتی‌از خواب درآمد ومی گریست هم‌چنان رفت تابغزنین ، برسر گور سنایی نشست ومدتی عذر می‌خواست وتوبه می کردتا ویرا بخواب دید. گفت «توسنایی‌باشی؟» گفت «منم‌آن سنایی زندیق که تو گفتی، توبه کنی؟» گفت «توبه کردم .» گفت «زبانرا نگه نداشتی بروقلم‌را نگه دار و در اهل قبله طعنه مزن .» وی بازگردید وبحدود خراسان رسید. لشکرسلطان سنجر فروآمده بود و یرا پیش سنجر بردند . سنجر پرسید کی رعیت با پادشاه بغی کند و عاصی شود بر وی چه‌واجب بود؟ امام گفت «خارجی‌باشند وخون ایشان حلال‌بود .» گفت «لشکر غز رعیت وخراج گزار من بودند ، عاصی‌شدند» وفتوی بوی داد، امام نبشت کی خون‌ایشان حلال است . چون از غز ظفر یافت ، آن فتوی‌بدست غز افتاد،امام‌را بگرفتند ودهانش‌پرخاك کردند و ویرا هلاك کردند. این‌مقدار گفته آمد که زبان نگه داشتن سعادت بود والله اعلم .

غمدان ـ قصریست شگفت، هشام‌بن محمدالثابت الکلبی گوید کی آن‌لیشرح‌بن یحصب می‌خواست کی‌قصری کند. میان صنعا وطبریه(۲)، خیطی بکشید‌تا تقدیر کند، مردارخواری‌بپرید وریسمان‌ببرد وببقعهٔ دیگرافکند کی‌آنرا

۱- مه ولا: مفاخر .	۲- «طیوة» بجای «طبریه» در معجم‌البلدان .

غمدان گویند ، یشرح قصر را آنجا بنا کرد ، چهار پهلو ، هروجهی برنگی دیگر از سنگ حزوب وحزوب سنگهاء بود بلغت حمیر واندر آن قصری بکرد برهفت سقف ، میان هرطبقی چهل ارش ، سایهٔ وی چهل میل بیفتادی وسقف وی از یک سنگ رخام بکرد، برهر رکنی صورت شیری بادبدهان وی درشدی و[از] دبربیرون آمدی وچراغ درین قصر بر افروختندی بیرون قصر روشنایی دادی از صفاء وی ، اگر از دورکسی بدیدی پنداشتی کی برق است. گفتند اری علی صنعا برقاً قصری شگفت بودوسنگی یافتند درآن روزگاربرآن سنگ نبشته«کذب من ادعی انه رای مثل وادی صهبد [۱] ومافیه من الکروم و الاشجار ، و مثل غمدان منظراً و مثل سیردان [۲] من ذرعا .» وآن روزکی‌عثمان‌بن عفان بفرمود کی غمدان خراب کنند،چوبی یافتند برآن‌نبشته «اسلم‌غمدان هادمک مقتول .» بعثمان گفتند ، بجای بگذاشت وفرمود تاآنرا آبادان کنند .ویرا گفتند این‌مقدار کی خراب کردی بخراج شام هفت سال‌آبدان نشود. بعد از چند روز عثمان‌را بکشتند وقیل فیه وغمدان الذی حدیث عنه بناه مشید فی‌رأس نیق .

مصابیح السلیط یلحن فیه   اذا یمشی [۳] کتوماض‌البر یق
فاصخی بعـد جدته رمـادا   وغیر حسنه لهب الحریق

باب‌الفاء

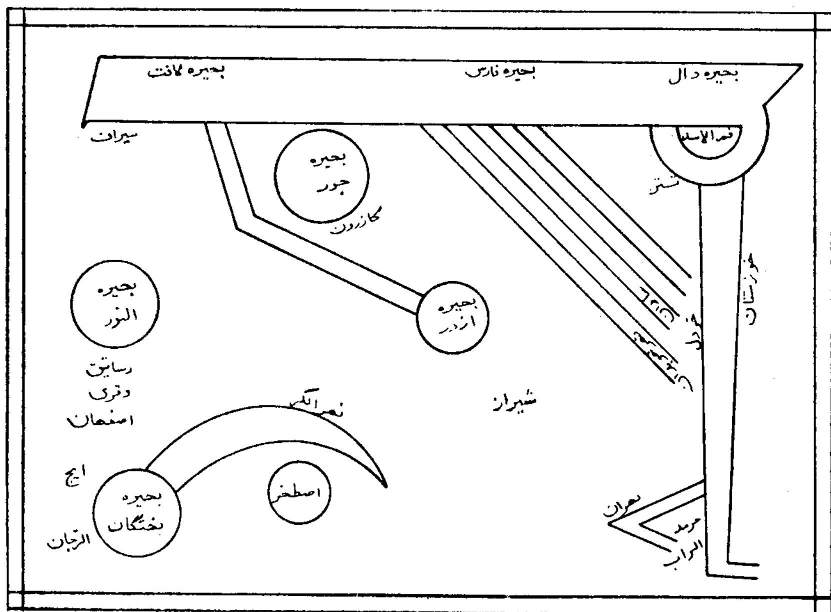
فارس ـ اقلیمی است مبارك وفرخنده وعامره ، اختیار ملوکان ، جای اکاسره،درآن‌بلاد بسیار ونعمتهاء فراخ .قال‌النبی‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم «ابعدالناس من‌الاسلام الروم ولوکان‌الاسلام معلقا بالثریا لتناوله رجل‌فارسی .» گفت «روم از اسلام دور باشد و اگراسلام بر ستاره رود بدان مرد فارسی رسد .» نوشروان عادل یک مرد فارسی را برپنج ترك ودیلم تقدیم کردی ، و یک مرد فارسی را

۱ـ لا : صهد . مه : صهرو .   ۲ـ لا : سوان.مه : شنوان .   ۳- در معجم‌البلدان :یمسی.

برسی مرد هندو وده مرد رومی تقدیم کردی . اهل فارسی از اولاد عیص‌اند و قیل اهل اصطخرا کرم الناس احساناً . هم ملوکاً وابناء ملوك وفارس بن طهمورث ملکی بود عادل ویرا ده پسر بود: جم وشیراز واصطخرو[فساوجنابه و] کسکرو کلواذا وقرقیسیا وعقرقوب وحنایا، پادشاهی وی تیرست سال .اول ملوك فارس اردشیربن بابك بن ساسان بود وهوالذی فتح الحضر[1] و بزرگتر قلعهاء فارس اصطخر است و درفارس هزار خانه کرده است وپنج هزارقلعه ، کس نگفت کی یکی بتوانستند ستدن. متاع فارس : توزی و کتان ومومیای و گلاب وسوس وسعتر و گوگرد ونفط وزیتون وآب مرغان و زعفران ودیباج . ملوکان فارس ضحاك بود وجمشاذ و افریدون وشاپور وبهرام وقباد و کیخسرو و کیکاوس وسیاوش وهرمز وفیروز وپرویز ونوشروان عادل و از پیغمبران سلیمان علیه السلم باصطخر بار دادی و برتخت نشستی و اجناس جنود از وحوش وطیور و دیو و پری پیش وی صف کشیدندی .ازچهار ساسان عالم از روم وسرندیب وچین وطراز و اندلس ومغرب وعراق وخراسان و در بند وغیرها ، خراج بفارس آوردندی و گویند چون فارس آبادان بود ، همه عالم آبادان بود وچون فارس ویران شود همه عالم ویران گردد وسلمان فارسی از اولاد اساوره بود تزهد کرد و کتاب اول دانست می دید کی پیغمبرآخرالزمان دریثرب دعوت کند ، وی قصد حجاز کردومی آمد بوادی الدرود رسید . شیری بوی جست، درماند و گفت الهی می دانی کی بطلب پیغمبری می‌آیم بجاه وحرمت اوکی مرا ازین دشمن برهانی . سواری برآمد ناگاه تیغی برشیر زد و ویرا بدو پاره کرد ، سلمان نجاة یافت ، پیغمبر را بدید ایمان آورد . چون میان معاویه وعلی رضی الله عنهما حرب افتاد، سلمان درخیل معویه بود، بعلی رسید، علی گفت«ای سلمان لیلة الدرود یاد داری؟» گفت «آری.» گفت«آن

۱ـ مه : حضیر .

سوار کی شیر را بدو پاره کرد کی بود؟» گفت «مگر خضر بود.» گفت «من بودم.» فقال صدقت ونزل دابته وقبل رجله و التزمه. وبدانک جهان داران جمله از فارس خاستند و آل ساسان از اولاد بهرام بودند چهار هزار سال پادشاهی در خانهٔ ایشان بود و دریای فارس گوشهٔ یست از بحر محیط در حد چین وتا هند وهیچ کشتی نباشد کسی در بحری رود و از حد مملکت بدر شود مگر دریای فارس وصورة ولایت فارس اینست:



و دریای بختگان بحیرۂ یست درین ولایت طول وی بیست فرسنگ، آب وی تلخ است و بحور ثور آنجاست نزدیک کازرون طول وی ده فرسنگ. حد فارس تا خوزستان تا تارم واز سیراف تا اصطخر. مدینهٔ قدیم در آن جیرفت است، میوها بود انواع، درختی بود جم خوانند ومانند جوز میوهٔوی تمرجم خوانند و عناقید بود سبز دواء میطون باشد و درخت سپستان بود و حنا کی

صدگام بوی دهد. جیرفت را بنا کرد شاهوار بنت‌المرزبان «حین زنت ببعض غلمانها فبنت فیها بیت‌النار کفارة لها.»

فلسطین ـ در شام است ، شهر بزرگ و قدیم، آنرا بنا کرد فلستین بن حلو سورحم بن صدقیا، خراج فلسطین پانصد هزار دینار ، شهرهاء بسیار است، زیتون باشد آنجا بسیار.

فسطاط ـ شهریست در ولایت مصر، بزرگترازین شهر نیست برساحل نیل، آنجا بود سقنقور، ماهی‌است دو دست و دوپا دارد ، دو ذکر، ماده رادو فرج بود ، ازآنجا آرند زبرجد در بر و کوه مقطم نزدیک فسطاط است ، برابر وی گور امام شافعی رضی‌الله‌عنه.

فرغانه [1]ـ هم شهرهاء مغرب است، متاعهاء وی زر و سیم و مس و نفط و لاژورد و اسپ ختلی و در فرغانه [2] هرکه را خانه فراخ بود زر وی بیشتر بود ، هرپامداد خانهارا بروبند وخاك وی‌جمع کنند وبگدازند برمقداری فراخی خانه زر حاصل آید.

فرنج ـ ولایتی است برساحل دریا ، طویل‌وعریض ، هفتصد میل‌است و سریرگاه آنجا شهریست نام آن ماریه و در آن حصنهاء منیع شهر ساپلوس و لوسته وشامیه [3]، بعضی مسلمان دارد، بعضی کافر، جایی بانگ نمازمی‌کنند وجایی ناقوس می‌زنند.

فرخان ـ قلعهٔ عظیم بود بری، بنایی بود عالی ودیوان غطمش‌الصبی آنجا بود و ازعجایب وی‌آن بود کی‌هرروز درآنجا آوازآمدی وچند بارشنیدند وجست وجوی کردند وکس را ندیدند و این بیت را بگفتی وهیچ کس پدید

---

۱ - مه : فرغانه وغانه شهرهاء .   ۲ـ مه : درغانه .   ۳ـ مه : شابلوس ونوسته و شامسیه. لا : سابلوس ونیسه وسنانیسه .

لبودی «علی الجوسق الملعون بالری لاننی علی رأسه داع المسه یلع (۱)» تا بیران شد.

فرعونیه - قصریست بمنف، درآن سریری ازآن فرعون ومنف شهرفرعون است بمصر، چهار جوی در آن روان بجایی رسد درهم افتد و آن قصریست کی هامان کرد وفرعون برسر وی شد کی با آسمانیان حرب کند. قوله تعالی «یا هامان ابن لی صرحاً» (۲) و درین قصرستونهاء عظیم است برهرستون طوقی ازنحاس از جمله ستونها یکی از رصاص است و از زیر طوق آن آب روان است. نیمهٔ عمود رسد در ثقبی رود. نه آب ساکن شود نه از آن ثقب در گذرد و نه قطره بزمین آید و در منف شگفتهاست عجیب.

باب القاف

قزوین - شهریست قدیم بنا کرد آنرا شابور وهمچنین ابهر را و براءبن عازب رضی الله عنه ستد بر در شهر فرو آمد، صلح کردند برآنک جزیه دهند، اهل قزوین قبول نکردند، بفرمود تا بیران کردند، پس جزیه را قبول کردند، دگر باره براءبن عازب آنرا آبادان کرد. در اهل قزوین تندی وشجاعتی باشد و در پیش ثغری اند با خطر.

حکایت

روزی هرون الرشید برسرقبهٔ رفت بقزوین در بازار نگه کرد نفیر دیلم برآمد، درها می‌بستند و سلاحها می‌پوشیدند (۳)، ویرا رحمت آمد برایشان، خراج ازیشان فرو نهاد وبفرمود تامسجد جامع بنا کردند واملاکها رابرآن وقف کردند ونام خود بر در جامع نبشت. ومدح قزوین این تمام است کی در پیش بددینان و دیالمه نشسته و ایشانرا کوفته می‌دارند وبر اهل اسلام منت دارند

۱- مه : المنیة یلمع. ۲-سورة المؤمن آیة ۳۶ . ۳- لا: سلاحها راست میکردند ومی پوشیدند.

کی شر ایشان از دیگران دفع می کنند و از بهر این گویند قزوین «باب‌الجنه» است وهرجا کی مسلمانی باشد واجب بود بر وی کی اهل قزوین را معاونة کنند وایشانرا دعا گویند با جمله اهل ثغور. اهل قزوین گروهی‌اند دین‌دار باجمال وهیبت وشجاع وبحمیت وکثرتی دارند کی درعالم شهری نباشد کی در آن گروهی از قزوین نباشد ، متاع ایشان مویز وسیوها وجامهاء نیکو.

قادسیه ـ بقعهٔ یست درحدود کوفه، آبهاء روان دارد، آنرا نسبت کنند با قادس بن هراة و گویند کی ابراهیم علیه السلم آنجا بگذشت آن سبزی وشکوفه هاء وی بدید بر وی دعا کرد و گفت «قدست».

قرمیسین ـ شهریست پرنعمت ، نزدیک همدان ، آنرا بنا کرد قباد بن فیروز و درآن قصری بکرد باستونها برهزار باغ ، و وی بمداین فرو آمد[1] بادآن رابیفکند ، بلیناس را بفرستاد آنجا بایوان طلسمی بکرد ازبهر سرما وباد وکژدم وتب ، تا باد ساکن شد وکژدم کم شد.

قصر ـ شهریست بدین حدود آنرا کنگور گویند ، بناهاست عجب از سنگها برسرهم دیگر نهاده وزن هرسنگی در صفت نیاید ، آفریدگار داند کی آنرا چون ساخته‌اند و بچه قوت راست کرده‌اند وآنرا مگر بدیده ببینند. و درین شهر چشمهٔ یست و درآن ماهیان سیاه حلقها درگوش ، عمرهاء دراز و شگفت است کی ماهی بیرون قرار نگیرد تا حلقه درگوش وی کنند و درآب حلقه در گوش وی نتوان کردن.

قم ـ شهریست نیکو آنرا زهرا [2] خوانند وشیعیان آنجا کثرتی دارند گویند کی جبریل آن روز کی شهرهاء قوم لوط برگردانید بقم فرو آمد. درین شهرآبی‌است کی‌از داءالعصال سود دارد. گویند کی عیسی علیه السلم گل راهدان

۱- لا : با دویست هزار مرد . ۲- مه : ازهر . لا : ازهرا .

آب سرشت کی در قم بود ومرده راپدان زنده کردی ومرغ را ازگل درحرکت آوردی و کبش اسحق ازآنجا آوردند و هوایی درست دارد و هیکل شهر (١) بزرگ دارد. درحب علی وخاندان غلو کنند، اگر دیگر اصحاب پیغمبررا شتم نکردندی پسندیده بودی.

قیروان ـ شهریست بمغرب کی از آن بزرگتر نیست، قیروان بستد حسان بن نعمان الغاتی، چون از لشکر بربر بهزیمت شد درشهر قیروان آمد و مسجد جامع را بنا کرد دررمضان سنهٔ اربع وثمانین (٢) وبلاد برقه (٣) استقامت گرفت، پس عمربن عبدالعزیز ویرا معزول کرد وموسی بن نصیر را بجای وی باز فرستاد وبغزاء طنجه وسوس الاقصی رفت و ولایت مغرب و قیروان را مسلم کرد وبگرفت.

قیساریه ـ قیساریه وقنسوی دو شهر است شامی، اسلامی. (٤)

قمیر ـ شهریست هندی، متاع وی عود قمری وطاؤس وعنبر.

قریطاس ـ شهریست برلب دریا آنجا کبی بود بسیار و کبی هیچ صید نگیرد وزانی باشد وملاح بدین شهر رسد با کبی زنا کند و ازآدمی آبستن گردد، بچه مکروه بزاید ویرا بکشد درآبستنی.

قالیقلا ـ ولایتی است بحدود آذربیجان (٥) سرما باشد آنجا مفرط وهوا متحرك، متاع وی تیغهاء نیکو وانگبین بسیار وپوست خز وکوهها باشد منیع وآبهاء نیکو وچشمهاء خوش گیاه وسبزی بسیار.

قسطنطنیه ـ شهریست بزرگ دارالمملکة روم است. کعب الاحبار گوید چون بیت المقدس ویران شد اهل قسطنطنیه شادی کرد، آنرا مستکبریه (٦)

١ـ لا : و هیکل نیکو. مه : و هیکل بزرگ دارد. ٢ـ لا : ثلاثین. ٣ـ مه : و بلادقه. لا : وببلاد برقه استقامت. ٤ـ مه ولا : کلمهٔ «اسلامی» را ندارند. ٥ـ مه : ارمنیه.

٦ـ مه ولا : مستکبره.

خوانندو گفت «ان کان عرش ربی علی الما فانی البیت علی الماء» الله تعالی ویرا وعده کرد کی خراب کند چنانک خروس بانگ نکند در آن وجای ثعالب کند وسه آتش بوی فرستد یکی زفت و یکی نفط و یکی کبریت و ویرا خراب بگذارد چنانک بانگ وی بعنان آسمان رسد هرگه کی چنین بود از آن گنجها دوازده ملوك بردارند وباسپرها بخش(۱) کنند. وبدانک قسطنطنیه شهریست عظیم چنانک ممکن بود در آن عجایبها وطلسمها ساخته‌اند و هرگز کس ندیده است کی در قسطنطنیه یکی را مار بگشت. این شهر نیمی در آبست وبرجهاء عالی در هوا کشیده ونیمی برخشکی نهاده‌است. تیرست وشصت وشش دروازه دارد یکی زرین ویکی سیمین، دیگران برنجین وآهنین وهمیشه این شهر بدیبا آراسته بود چنانک روم بدین شهر مفتخر باشند.

قونیه ـ شهریست درمیان روم و از قونیه تا قسطنطنیه هفت روزه راهست، مسلمانان دارد وپادشاه آن عادل بود و ظالم را براندازد، این شهر سه حصن دارد وپیرامون وی همه کفاراند، جزیت بوی دهند.

قلیس ـ قلعهٔ یست بصنعاآنرا ابرهه کرد ملك حبشه وجویها آن چون سر مردم کرد ورنگها نیکو در آن قلعه کرد و برسرقبه کلاهی زرین کرد ومردم را الحاح کرد تا بزیارت وی روند چون کعبه، عربی برفت و درقلیس حدث کرد، وی بیامد کی کعبه را ویران کند سنگ بدیشان ببارید وجمله هلاك شدند.

قصرالقواریر ـ قصرالقواریر سلیمان کرد از بهر بلقیس ویرا از زمین سبا بیاورد و زنی بود عاقل و دانا، حساد گفتند بلقیس با این همه جمال ساقهاء وی پرمویست و آفریدگار زن موی اندام را دوست ندارد و مرد موی اندام را دوست دارد. سلیمان خواست کی پای اورا بیند، قصری کرد از آبگینه تا بلقیس

۱ـ مه : باسیرها بخش.

پندارد کی آبست بلقیس در آن آمد ، دامان برداشت ، پای وی پدید آمد «قال انه صرح ممرد من قواریر»(۱) وسلیمان را معلوم شد خلاف آن وقصرالقواریر در عالم اینست کی دیو کرد از بهر بلقیس وسلیمان بلقیس را بزن کرد.

قصرالقصور وقصرالعروس- المتوکل علی الله کرد، سی هزار درم بر آن نفقت کرد وجوسق ابراهیمی وجعفری وعزیب وشدادوصبیح وسلیح وقصرقلاید و از برجها جوسق وفید ملکی وقصر جص ومطامیر وعموریه وخاقانی وآیتهایی بصد هزار دینار سرخ در آن نهاد وهارون الرشید بسرمن رأی قصر مبارك کرد و این قصورها رها کردند وبزیر خاك رفتند و بعضی گویند کی صد هزار دینار زرسرخ برآن خرج رفته بود عاقبت بمردند.

باب الکاف

الکوفه - «سمیت الکوفه کوفه لان الکوفان الاستداره» کوفه شهری بزرگست و بستانها گرد کوفه در آمده است. مغیرة بن شعبه گوید «اهل حیره گویند کی پیش از اسلام بدین موضع آتشی درفشیدی ، چون نزدیك وی آمدندی ناپدید شدی. ملك حیره بکسری نوشت قصهٔ این. گفت خاك آن بمن فرست. آن خاك را بوی فرستاد کاهنان بدیدند گفتند بدین خاك شهری بکنند کی بردست فضل عرب گشاده شود(۲) ، پس کوفه را بنا کردند در روزگار زیاد بآجر، عمربن الخطاب (۳) فرمود بنا [کن مسجد] کوفه برعدد مقاتل ایشان شصت هزار مرد بودند و ستونهاء وی از شهر اهواز آوردند . سلمان کوفه را بدید گفت «قبة الاسلام هذه.» اهل کوفه رافتوح بسیار بود. فتح حیره وتستر وعین التمر(٤) و دومه و الانبار وباخالدبن الولید بشام بودند فتح نصیح وحصید وقراقر و اراك

۱- سورة النمل آیة ٤٤ . ۲- فا : کی بردست فضل پس کوفه . مه : کی بردست عرب گشاده شود . لا: شهری بکنند فصل پس کوفه را . ۳- لا : بآخر خلافت عمربن الخطاب . ٤- مه : عین النم .لا : عین النمر .

وتدمر ، این جمله در خلافت ابوبکرالصدیق بود و در روزگار عمربن الخطاب یوم جسر ابی‌عبیده ومهران وقادسیه ومداین وجلولا و گویند قتاده باقطن بن خلیفه تفاخر کرد،قطن گفت درکوفه هفتاد بدری رفته‌اند ودربصره عتبةبن غزوان (١) رفت وبس اهل کوفه را است آب فرات و رطب‌شان (٢)کوفه قلب زمین است وعلمی است میان مکه ومدینه اگر ازین شهر امام ابوحنیفه خاست کی فخر ایشان تمام است.

کابل ـ شهریست در هندوستان در میان کوه وکوه گرد وی در آمده مدور ، چون حلقه و گرد برگرد وی سی فرسنگ هیچ کس در آن نتواند رفتن مگر بجواز(٣)کی‌جای‌تنگ است برآن یک درحرس برآن موکل . هلیلج درین شهر بود . گردبرگرد وی‌شهرهاچون قامرون وصیمرون وقماریان ومندورقین .(٤) متاع وی صندل وکافور و در صیمرون صنمی است از فیروزج .

کولم ـ شهریست درهندوستان منابت ساج است وخیزران وسندروس وساج درختها بود عظیم تا از برگ (٥) وی هندوان پیراهن وسراویل سازند .

کرمان ـ ولایتست بزرگ ومبارک اهل وی دین دارغالباً ملوک ایشان عادل‌اند ، در آن شهرهاء بسیار (٦) شهر بزرگ جیرفت وسیرجان و ازکرمان تا سیستان صد وسی فرسنگ است (٧) شهرها چون کرکویه وهیستوم و زرنج و ناسور (٨) ذوالقرنین آنجاست ، مربط رستم‌الشدید و کوهها‌ء قارون (٩) و شهر کاهون وکردکان. (١٠) حد کرمان تا حد بحرفارس است و مفازه خراسان و مکران وتا طارم ، متاع کرمان: رازیانه وخرما و زیره و ارزن و رکوه ونطعها

١ـ فا : عروان . لا : عزوان . ٢ـ مه ولا : مشان. ٣ـ لا : مگربراه‌نمودن . ٤ـ لا : مندروقین . ٥ـ مه و لا : بلگ . ٦ـ فا : بسیار درهر شهری حرفتهاء متنوع است . ٧ـ لا : صدفرسنگ. ٨ـ مه : ناشور . لا: تاسور. ٩ـ لا :نارون. ١٠ـ مه : کرکان.

وپردها و کرپاس. گویند چون دارابن دارا عالم‌را بگرفت و زن وفرزند را بدز سپید آورد بکهستان و آنجا بگذاشت وبحرب اسکندر آمد بکرمان کشته شد و عالم مسخر اسکندر شد.

کیش ـ شهریست‌برجزیرهٔ داراب‌بالاء کوهی‌پهناء وی چهار فرسنگ، درآنجا نه زرع بود ونه نبات. از شهر شیلاف [1]طعامهاآورند وبدان زندگانی کنند و وطن را بنسپارند.

کاشغر ـ شهریست بترکستان مسلمان دارد وختن [2] هم آنجاست و بدین‌تاریخ کافر بستدوهم‌چنین تنکور وتنکت و [3] طمغاج وبلاساقون بولایت ترک کهستانست هزار فرسنگ مدور کوهها گردآن درآمده، پر درخت بود، در آن سنجاب بود و قاقم، و در آن بیشهٔ‌یست فندق روید وسنجاب و قاقم برآن درخت نشینند. مرد صیاد مهره میزند ویک یک‌را بزیر می‌افکند تا همه رابزند ویکی ازدرخت فندق بنگریزد. چون از آنجابگذرند دو ماهه راه بولایت سمور رسند وجویی میان شهر کاشغر می‌رود آنرا نهر تمند خوانند. بعضی گویندقاقم را درین ولایت وقتی‌گیرندکی برف باریده بود، قاقم بطلب طعمه آید ببرف فرو رود و دنبال سیاه بیرون کند، صیاد می‌رود ویک یک را برمی‌دارد.

باب اللام

لیس ـ شهریست‌آنرا بنا کرد شاپورذوالاکتاف ومسلحهٔ ساخت تانگه دارند، آنک نزدیک وی است از بادیه وخندقی بکرد، گرد آن از هیبت تا ظفر بادیه [4] تا بکاظمه ومنظرها بنا کرد برآن تا بهجر وهیت وعامات [5].

١ـ فا ولا : شیلان .   ٢ـ لا : چین .   ٣ـ فا ولا «تنکت» را ندارند   ٤ـ مه : از هیت تاطف بادیه . لا : از هیبت ناطف بادیه .   ٥ـ مه : عانات .

لهاور ـ شهریست در حدود هندوستان ، مسلمان دارد [۱]، با شهرهاء دیگروبغزنی[۲] صدوشصت فرسنگست ولهاور شهرعظیم است، قطب هندوستانست نه هزار رستاق دارد. یکی از آن کابل‌ستان گویند هررستاقی‌را ملکی بود ،در لهاور هرروز ده هزار گاومیش بکشند وبخورند [۳] و ده هزار فیل را بغزنی آورند از طعامها وآنجا شتر نباشد. مردم لهاور زیرك باشند وسپید اندام. متاع ایشان شکر ونیل ودستارهاء نیکو.

باب المیم

مکه ـ حرسها الله تعالی ؛ شهریست شریف نام وی بکة و ام‌القری و النساسه و الحاطمه و حاطمه و بکه از بهرآن خوانند کی هر کی قصد وی کند ببدی ویرا بشکنند [٤]، آنجاست گور صالح وشعیب و هود،میان چاه زمزم ومقام ابرهیم. ونزدیکتر زمینی بآسمان مکه است وپیغمبر علیه‌السلم ازمکه بود و در مکه زاد وچون اهل مکه ویرا بیرون کردند ، بجایی رسید کی حروره خوانند، روی درمکه کرد و گفت «انی‌لااعلم‌انك‌احب البلاد الی الله‌تعالی و الی‌ولولا ان قومك اخرجونی ماخرجت.» مکه ازهمه شهرهاء عالم محترم‌تر و شریف‌تر است ، آنجاست مقام ابرهیم و ابرهیم علیه‌السلم شجره رسالت بود بعد از نوح علیه‌السلم و هرگز مکه مسخر هیچ ملوك نشد و خراج بکس ندادند و هرگز دین مجوس نداشته‌اند ونکاح بصداق وشهود کردند وطلاق سه گانه دادند و اصحاب ضیافة‌اند و اهل بیان ودها و اهل قباب و ثرید بودند ، همه عالمیان زیارت ایشان کنند و ایشان کس را زیارت نکنند و ایشان را است سقایه نبید، هر که رسیدی خوردی. متاع مکه آب زمزم ، نطع ولیف باد سهره ، زیتون ،

۱- لا : و آنرا مسلمانان دارند. ۲-لا : وتا بغزنین. ۳-مه : و با خورند. ٤-لا : ویراگردن بشکنند.

نعلین ، ریگ مکی[۱]، قمری کافوری [۲]، اسپ تازی نجیب، شترمرغ مکی[۳] سگ تازی ، یوز وچنان محترم بود کی از شهرها هرکه بحرم رسیدی ، سنگی برداشتی و هرجا کی رفتی قبله کردی حفص بن عبدالله گوید تبع قصد مکه کرد تا خراب کند . بامداد هردو چشم وی بررخساره افتاده بود، کاهنان رابخواند، گفتند «مگر نیت درحق مکه بد کردهٔ؟» گفت « بلی ، توبه کردم .» چشمهاء وی بجا باز رفت و باز گردید و هرسال کعبه را بدیباج بپوشیدی وشرف کعبه درباب مساجد گفته آید .

المدینه ـ مدینة حرسها الله تعالی ، آنرا مسکینه خوانند وعذرا [٤] و جابره و جبوره و یثرب ومخبیه [٥] و اکاله ومبارکه ومحفوفه و قاصمه [٦] و مقدسه وطیبه وشانیه . بنا کردآنرا یثرب بن قانی، آفریدگار آنرامدخل صدق خواند، مهاجر پیغمبر است علیه السلام ، آنجاست مرقد مبارك وی ، از آنجا برخاست اسلام و دین آنجا قرارگرفت ،هرخیرکی درعالم است از آنجا برآمد، دجال از حدود اصفهان برآید وبزمین مدینه فرو رود ونیست گردد و میان گور پیغمبر و میان منبر وی روضهٔ بهشت است ، مرقد او و زنان وفرزندان وی آنجاست، همه عالم بشمشیر ستدند الا مدینه و اسلام از آنجا برآمد . وهب بن منبه گوید در کتابی خواندم کی مهاجر پیغمبر علیه السلام طباطبا خوانند ، مدتی درین بودم تا مرا معلوم شد کی مدینه را طیبه وطابه خوانند. گور حمزة بن عبدالمطلب آنجاست وبدانک جهودان مدینه را اختیار کردند کی صفة پیغمبر در تورية یافتند کی بمدینه ظاهرگردد ، پس بخیبر فرو آمدند .

۱ـ مه : رنگک مکی . ۲ـ لا : تمر کافوری . ۳ـ مه : شتر مرغ مسکك . ٤ـ مه : غدرا . ٥ـ مه مجیبه. لا : محبه . ٦ـ مه : قاطمه .

حکایت

موسی‌بن محمد گوید کی معویه بمدینه آمد خواست کی منبر رسول علیه‌السلام برکند وبشام برد چون بجنبانید آفتاب درگرفت وجهان مظلم شدو بادی سخت برآمد ، وی دست از آن بداشت . جابربن عبدالله گفتی مصیبتی بمعویه رسد، حالی باد لقوه ویرا بگرفت و ازمدینه بیرون‌آمد . و ازمدینه همیشه بوی خوش آید بهتر از بوی سابور فارس وآن بوی خوش در جوهر مدینه است تا از دانهٔ خرما بوی خوش آید و عرق کی در مدینه کنند مقابل گلاب بود . وهرگز بمدینه طاعون نباشد وآدمی‌آنجانیم چندان خورد کی‌جای دیگر، ازآنجا آرند حب‌البان‌وبوی‌خوش‌دارد وخرما سیحانی[1] وبفصاحت‌ایشان کس‌نباشد .

المغرب ـ مغرب ناحیتی‌است فراخ درآن شهرهاء بسیار چنانک بولس وبرقه وقیروان و اندلس و افریقیه‌وغیرها،آنرا عتبةبن نافع‌بستد در ایام معویه وطنجه‌وسوس‌الادنی‌دردست فرزندان الحسن بن علی‌است و ادریس‌بن‌ادریس‌بن عبدالله‌بن‌الحسن‌بن‌الحسین‌بن‌علی [2]بمغرب فروآمد و از دست عباسیان گریخته بود، بطنجه افتاد درشهر لیله [3] و واضح مولی‌صالح‌بن منصور ویرا آنجانهان کرد ، چون نوبةبهرون‌الرشید آمد ویرا بیاویخت و گویند کی شماخ طبیب را بادریس فرستاد و ویرا فرمود کی ادریس را هلاك کند ، مدتی آنجا مقام کردتا دندان ادریس بدرد آمد . این طبیب داروی زهرآلود بوی داد، چون دارو در دندان گرفت بمرد و شماخ بگریخت . وهرون ولایت مصر را بشماخ داد و امروز مغرب در دست بنی‌امیه است ومغربیان‌ویرا گویند «السلام‌علیک یابن‌الخلایف» وخلیفه ویرا دانند کی هردو حرم‌بحکم او باشد . و بربر ازحدود

۱ـ مه : سجانی . لا : سبجانی . ۲ـ مه : ادریس بن حسن‌الحسین علی‌علیهماالسلام . لا : و ادریس بن نافع بن‌عبدالله‌بن الحسن‌بن الحسین‌بن علی . ۳ـ لا : نیله .

مغرب است و دارالمملكةآنجا فلسطين است، ملك ايشان جالوت بود كى داود ويرا بكشت وبربر آواره شد بشهر لوبيه (۱) وبسوس الادنى از پس طنجه وسوس الاقصى مدينه است آنرا قمونيه خوانند وجمله مغرب را طارق بن زياد گشود و موضع قيروان دو هزار وپنجاه ميل است ، از آنجا غلام آرند وخروسيعه (۲) واز مغرب بسد وسرجان ومذهب و زمرد و زعفران و ارزيز وفولاد و كندس .وانس در پيش پيغامبرعليه‌السلام آمد با وى غلام بربرى، ويرا گفت غلام رابفروش واگرخودبيك دينار بود كى بربر پيغمبريرا كشتند وبپختند وبخوردند . و دراهل مغرب حدتى (۳) باشد وبخل باشد و آنجا پنبه نباشد ، صوف وپشم پوشند(٤) .

حكايت

چون اسكندر آنجا رسيد قومى از آن سوى نامه نبشتند بوى «بسم‌الله ذى‌المن و الطول من‌الفقير الى الله الى الاسكندرالمعتزبالله ، انا مساكين ليست لنااموال فارجع عنا .» اسكندر باصد سوارآنجا رفت وميان مغرب و ايشان ريگى بود كى هر كه قصد آن كردى فرو رفتى وموجها برآوردى و شب شنبه ساكن شدى، اسكندرآنجا شهرى ديدسراها راست متساوى، گورها بر درسراها . پرسيد از آن گفتند تا برابر چشم ما باشد تا مرگ را فراموش نكنيم . گفت بترآدميان كيست؟ گفتندآنك كار دنيابسازدو كارآخرت بگذارد . گفت برّقديم تر يابحر؟ گفتند برّ . گفت شب قديم‌تر ياروز؟ گفتند شب . گفت حاجت بخواهيد . گفتند عمرجاودانى . گفت بدست من نباشد وليكن من جواهردارم شما را دهم، دست اسكندر گرفتند وبجويى بردند پر ازياقوت . گفتند اين همه پيش مااحجار است .

صورة مغرب اينست كى برين كاغذ پاره مضروبست.(٥)

۱ـ مه : لوفيه .   ۲ـ لا : خزوميعه .   ۳ـ لا : تيزى .   ٤ـ مه : صوف و ابريشم باشد لا : صوف وپشمينه پوشند.   ٥ - صورة مغرب در متن نيست .

سرو - مرو را بنا کرد طهمورث بهزار مرد وبازاری بنهاد از آن طعام هرشب هرمردی را درمی بدادی وی بطعام بدادی ، روز دیگر هزار درم با خزینهٔ ملک آمدی بنباه وی بیش از هزار درم خرج نرفت و قهندز را درآنجا بنا کرد وبهندوستان شهری بکرد نام آن اوق برسر کوهی. گویند مرو را بنا کرد خمانا بنت اردشیربن اسفندیار.

حکایت

ابواسحق طالقانی گوید روزی از قهندز رکنی بیفتاد کلهٔ سرآدمی در آن بود، یک دندان وی برکشیدند دومن بود وگویند مرو بچهار صد[سال] بنا کرده بودند و درسروخانهٔ بودنام وی کی مرزبان برچهارصورت بنا کرده دوسرد و دو زن و دراندرون صورتها عجایب کرده ، کس ندانست کی آن چیست، قومی برآن دعوی کردند کی ملک ماست ، آنراباز شکافتند قحطی پدید آمد ومحنتها متواترشد .واهل مرو را ببخل منسوب کنند .قال سماحه «ان دیک المرو یسلب الحب عن الدجاجه .» وبدانک اهل مرو قومی اند پاك دین ونمازبپای دارند و اهل دین باشند. وشهر مرو را قبة الاسلام خوانند در ولایت خراسان وبرامکه کی سخی تر خلق بودند از مرو بودند ومفاخر آن شهر اگر عبدالله بن المبارك بود کی تمام است. آنجا علت رشته بودچنانک بدهستان [۱] نعوذ بالله منها.

مصر - از فتوح عمروبن العاص است، بنا کرد آنرا مصرایم بن حام وهی ربوة ذات قرار [۲] و زمین مصر چهل روزه راه است. در قرآن چند جایگه یاد کرد ، قوله «اجعلنی علی خزاین الارض وقوله الیس لی ملک مصر.» [۳] وحدمصر ازشجر [۴] است تااسوان وعرض وی ازبرقه تاایله ومصرجای فرعونانست، بیونان

۱- لا : بهندوستان ۲- لا : اقرار و معین . ۳- سورة یوسف آیه : ۵۵ . ۴- طولها من الشجرتین اللتین کانتا بین رفسح والعریش الی اسوان(معجم البلدان) .

مصر را مقدونیه خوانند ، آنجا زاد یوسف‌بن یعقوب و الاسباط و موسی و هرون وعیسی بکوه اهناس زاد از اعمال مصر وسحره فرعون (۱) وماریة‌القبطیه مادر ابرهیم پسر رسول علیه السلام وهاجر ازآنجا بود ام اسمعیل علیهما السلام، آنجاست نخلهٔ مریم و کوه زمردنام وی بجه، پیوسته است بمقطم. و در مصر باران نبارد و اگر ببارد علامت قحط بود کی دانه در زمین بپوساند. در آنجا ملکی بود القاهر بالله شهری بنا کرد آنرا قاهره خوانند ومصر را از هرجانبی وادی است نه آب بود نه گیاه وهرجانبی نجیبی یا دلیلی کی ملک را خبر می دهند. ازجانبی مغرب است و ازجانبی شام و ازجانبی نوبه. آنجاست جوی نیل و درخت بلسان. وبدانک مصر درعالم چنانست کی فردوس درجنات، هرگه نیل زیادت گردد، آبهاء عالم بکاهد، هرگه نیل بکاهد آبهاء عالم بیفزاید. درعهد اول هرگه زیادت شدی دختری عذرا بآب انداختندی. بروزگارعمرنامه نبشتند درین معنی، عمربرسفالی نبشت «ایهاالنیل ان کنت تجری بامرك فلاحاجة لنافیك و ان کنت تجری بامرالله فأجر فجری» و تا قیامت باز نایستد ، درین‌شهر بازان باشند بسیار(۲).

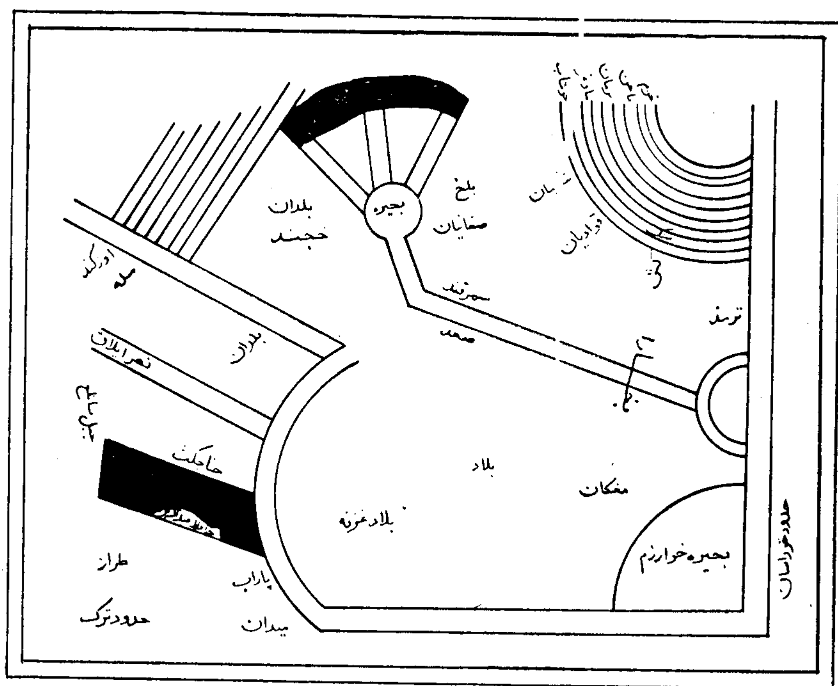
وبدانک مصرتااین عهد را اسماعیلیان داشتند وعلم اسپید ظاهر کردند تابردست ملک مؤید عادل غازی صلاح الدین گشوده شد وباایشان عهد کرد کی غزرا در مصر نیارد الا بدستوری ایشان ، چون صلاح الدین را راه دادند لشکر با وی درآمد مصررا بگرفت وشحنه بنشاند وآیین اسلام ظاهر کرد وسکهٔ زر نقش کرد، «الطالب للملك الغالب علی العجم والترك یوسف‌بن ایوب» ونیکوکاری وعدل کرد وشحنه بنشاند وبازگردید، مصریان شحنه را بکشتند، شحنهٔ دیگر بفرستاد ویرانیز بکشتند تا بیست وچهارشحنه را بکشتند، صلاح الدین بازگردیدو درمصر آمد و گفت من عزیزی شما دانم کی ذلت را قبول نکنید(۳)، شمارا مقصود چیست؟

۱ـ مه ولا : شجرة فرعون . ۲ـ لا : بازار باشد بسیار . ۳ـ لا: من عزیز شما ام دانم که شما زلت را قبول نکنید .

گفتند ما را خلیفهٔ بود از اولاد علی بی‌خلافة ایشان ما مطیع نباشیم . گفت آنکس کی بخلافت شما پسندیده است اختیار کنید وشما را مهل دادم سه‌روز، چهل‌مرد را اختیار کردند کی‌ازیشان محترم‌تر نبودند وگفتند ازین چهل گانه یکی‌اختیار کن، مهمانیی‌بساخت وهرچهل راخلعت داد وهمه را درشب‌مهمان داشت تا یکی را اختیار کند بامداد هرچهل را میان بدو نیم کرد ونیمی ازین سوء سرا پرده بنهاد ونیمی‌از دیگر سامان ولشکر سلاح بپوشیدند چون نیم‌روز بود ، دوازده هزار مرد در مصر کشته بود وسصر او را مسلم شد وشعار اسلام آشکارا شد . [اینست صورة مصر] :

ماوراءالنهر - اقلیمی است کی در اسلام از آن فراخ تر بنعمت اقلیمی نیست ، حدی با بلخ دارد وتا غزنه وطراز وخراسان برود واهل ماوراءالنهر

شجاع باشند و سخی و بصلاح و خاك وی مبارکست و اگر باقایمی چند بار قحط آید آنجا یک بارآید واگربود دراز بماند کی بقایا کفایت کند وبماوراءالنهر آبهاء خوش بود، معدن آهن و زر وسیم وجیوه ومس ونوشادر است. مسک تبتی از آنجا بآفاق برند وهرشخصی از اهل ماوراءالنهرخانهٔ ساخته بود ازبهرمهمان ونوح بن اسد نامه نبشت بمعتصم کی بماوراءالنهر تیرست هزار دیه است اگر ازهریکی سواری وپیادهٔ بدرآید شش صد[1] هزار مرد باشد اگر همه را بکشند در ماوراءالنهر هیچ خدلی پدید نیاید، آفریدگار آنرا با همه شهرهاء اسلامی[2] نگاه داراد. اینست صورة وی برآن روی دیگر. [3]



۱ـ مه : شصد. ۲ـ مه : با همه لشکر اسلامی نگه داراد. ۳ - در متن تصویر در صفحهٔ دیگر است.

مدین ـ شهریست برساحل دریای مغرب وموسی ازمصر بخشم برفت وبمدین نزول کرد، بردروازهٔ مدین آبی دید وقومی کی گوسفندانرا آب می‌دادند و دو دختر شعیب استاده با گوسفندان. موسی گفت «چرا گوسفند آب ندهید؟» گفتند «تامردان بازگردند.» پس موسی آن گوسفندانراآب داد. دختران شعیب شکر موسی کردندوشعیب دختری بموسی داد واین مدین آرام گاه پیغمبران بود.

مهره ـ بلاد هاست درزمین عرب. قصبهٔ آن شحر خوانند وکس زبان ایشان نداند. درین ولایت جنیان باشند بسیار.

مصیصیه [۱] ـ شهریست برلب دریاء سیحان نهاده وبرآن قنطرهٔ سخت عجب کرده، درین شهر روزه داشتن جنون آرد، همه علتها ازگرسنگی خیزد وبسیری بهتر شوند، این خاصیت این شهر است.

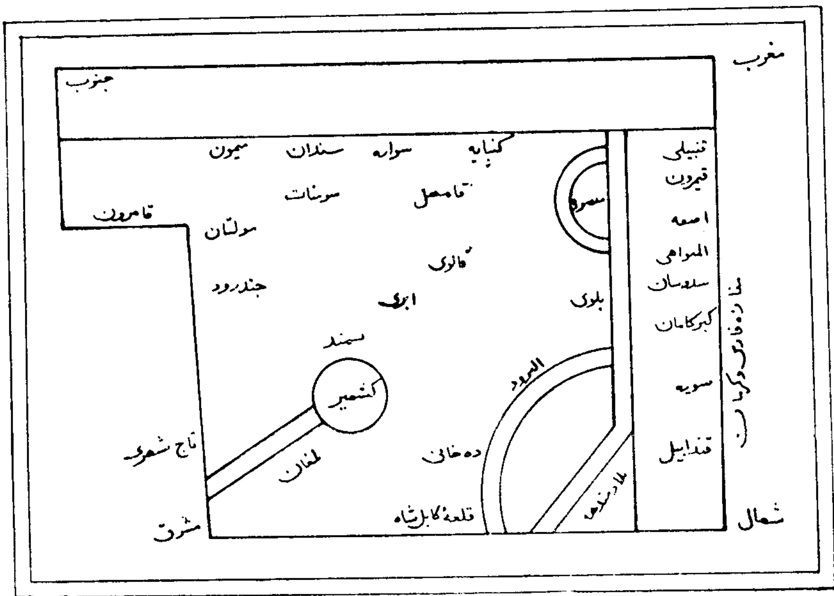
معون ـ شهریست بکرمان، درقصبهٔ وی نیل کارند و زیره و تا حد ولایت ولاشجرد و ازآنجا فانید نیکو آرند.

مولتان ـ شهریست در ولایت سند، آنرا فرج بیت‌الذهب [۲] گویند، درآن شهرصنمی است، هندوان‌آنرا عظیم دارند و از اقصی هندحج کنند بمولتان، و سالها آرند آنجا و صنم را مولتان خوانند و این صنم در قصریست، برصورة مردی بر کرسی نهاده، تاجی زرین برسر، دو انگشت فراهم گرفته عقد چهار وهرگه هندوان‌قصد سند کنند،اهل‌سند بت را بیاورند وگویند بت را بشکنیم، هندوان بازگردند. چون اهـل اسلام مولتان بستدند و ازآنجا مالهاء بسیار برگرفتند وقحط بود کار اهل اسلام نیکو شدآنرافرج بیت‌الذهب [۲] نام کردند. وپادشاه مولتان قرشی‌بود از اولاد سام‌بن‌لوی وبرفیل‌نشیند کی‌بنماز‌آدینه‌رود.

منصوره [۳] ـ هم‌از بلاد سند است، شهری‌است عظیم وخلیج مهران

۱ـ لا : مصیصه. ۲ـ لا: فتوح‌بیت‌الذهب. ۳ـ مه ولا : منصوریه.

گرد آن درآید ، مسلمان دارد از اولاد قریش آنجا ، گرما سخت بود و شکر خیزد از آن و ایشانرا بتی است عظیم و گویند «این بت از آسمان آمد.» وبدان مغرورشدند، بیست ارش بالاءآن بت بود وهندو خود را بنفط بیندوید وپیش آن بت آتش در خود زند تا بسوزد و اینست صورة بلادالسند :



مهدیه ـ شهریست در حد مغرب برسر کوهی نهاده بستونها ارزیز ، زیر وی (۱) چهار هزار کشتی مردم می‌آیند درین شهر و مرغیست سفید آنرا سابق المراکب خوانند، پیش ازکشتیها برآید و دوبانگ بزند یکی البشاره ، مردم بدانند کی مردم بسلامت‌اند وبانگی دیگر بزند کی مردم بدانند کی کشتی غرق شد .

مهربان (۲) ـ شهریست بعمان درآنجا بتی است ، طوقهاء زرین دارد

۱ـ لا : بوستانها از زیر و زبر وی . ۲ـ لا ومه : مهریان .

در گردن و یارها (۱) بسیار دارد در دست و آن هشتاد طوق است ، بهرهزار سال طوقی درگردن وی کنند و آن بت از وقت برهمن است گویند کی هشتاد هزار سالست کی‌آن بت در مهربان (۲) است و ازین جنس دعاویها کنندوبدان مغرور وسرگردان باشند.

موصل ـ شهریست قدیم بنا کرد آنرا زاوید بن بیور اسب (۲) ازسنگ، و شصت برج بزرگ دارد ، میان هر برجی نه برج کوچک ، برابر هر برجی قصری ، از جنب وی گرماوهٔ و از خواص موصل آنست کی هرغریب کی در آنجا مقام کند در تن خود قوتی زیادت بیند . والله‌اعلم .

باب النون

نهاوند ـ شهریست در قهستان ، پرنعمت ، میوهاء نیکو ، از انگور و غیره دوشاب گیرند و بآفاقها برند وهمه دوشابها مسنودن (۳) بود مگر دوشاب نهاوند کی بسودا سود دارد و ازین‌سکنجبینی کنند معتدل‌وبدل سود داردبحکم آنک انگور ایشان نوعی از کشمش بود . ونهاوند از فتوح کوفه بودو دینور از فتوح بصره «فسمیت نهاوند ماه الکوفه ودینور ماه البصره» ونهاوند شهری‌قدیم است آنرا نوح علیه‌السلام کرد ، آنرا نوح اوند گویند وفتح عجم آنجا بود در سنهٔ احدی عشر. آنرا حصار داد حذیفة‌بن‌الیمان وجنگها کرد عظیم وسماك بن عیس (٤) مردی را بگرفت سلاح بیفکند وگفت «مرا پیش امیر برید تا با وی صلح کنم .» گفت «چه نامی ؟» گفت«ماه‌دینار.» حذیفه با وی‌صلح کردبرخراج، نهاوند ایمن شد ونهاوند را نام کرد ماه دینار. آنجاست گور شهدا و اصحاب پیغمبر علیه‌السلم .آب نهاوند گوارنده است . از آنجاآرند چوکان و روغن‌چراغ

۱- لا :ایارها. ۲ـ مه: بیواسف. لا : از اویربن یوسف. ۳ـ مه : مسودن . ٤ـ مه : اعمیص . لا : عمیس .

وناطف ومیوهاء فاخر و دوشاب.

نیسابور - شهری است آنرا ایران شهر خوانند وآنرا قهندزی است، در خراسان ازین شهر معظم‌تر نبود ، آنجاست کوه فیروزج و این شهر بیران شد در سنهٔ خمس وخمسین وخمسمایه [1] بردست غز ، جامعی داشت شگفت درآن حوضی‌مسین نهاده چهارصد مردگرد آن درآمدندی و وضوء کردندی وچراغی برنجین در قبه‌آویخته ،چهارصد لوله داشتی درهرلوله یک من روغن ریختندی غز آنرا بشکست وبر اشتران‌بستند وببردند وگویند سبب خرابی‌این شهرودیگر شهرها آن بود کی دو فراش را خصومت افتاد بسبب یک خربزه و یک دیگر را بزدند ، هریکی التجا بامیری کرد ، هردو امیر را با یکدیگرخصومت خاست یکی پیش غز آمد ویکی پیش سلطان سنجر ، هردو لشکرآوردند وبدان سبب اقلیمی بیران شد ، امروز نیسابور جای گرگ وشغالست.

نسرین - شهریست بمغرب ، عنبر ازآنجا آرندکی آب آورد و دابة - الدیباج کی موی وی نیکوتر از ابریشم بود و از آن جامهاء بافند قیمتی کی عزتی دارد.

نصیبین - شهریست بزرگ برکوهی عالی نهاده آبادان و آنجا عقرب باشد قتال.

نوبـه - ولایتی است پرنعمت، دارالملک آن دمقله است ، هفت بارو دارد ، ناحیتی‌است از وراء مخرج‌النیل برحد حبشه، آنجا باشدکرگدن و زرافه وصفت ایشان درباب سباع بیایدوآب چوب آبنوس‌آوردوکس نداندکی منابت وی کجاست وبرساحل نیل همهٔ امها دشمن‌اسلام‌اند مگر نوبه وقبط، اماافرنج وصقالبه وحبشه وغیرهم ترساانـد. و از دمقله زمرد آرند.

١- مه ولا : خمس وخمسمایه.

نبط ـ ولایتی است بد ، قوم وی مذموم. قال النبی صلی الله علیه وسلم «الانباط آفة الدین وقتلة الانبیاء علیهم السلام .» عون بن عبدالله گوید «اگر ابلیس از آدمی بودی از انباط بودی.» گویند کی شیطان خوکی را دوست بداشت وبا وی گرد آمد خوك را آبستن کرد، پسری بزاد نام وی مشنو (۱) چون نسل وی بسیارشد، سلیمان گفت ویرا «فرزندان تو کجااند؟» گفت بانباط «وهم اصبرالناس علی الحروالبرد والعهدة علی راویها .» حد ملك نبط از انبار تاعانات و تا کسکر وبادیه و اصحاب الاخدود ازیشان بودند. اول پادشاه ایشان سنحاریب (۲) بود و آخر پادشاه ایشان بخت نصر بود ومدت پادشاهی نبط سه هزارسال بود.

حصن نوشروان ـ حصنی بود عظیم، بهبهود بن القردمان کرد، نوشروان درآنجاشد بگریست ومرگ را یادآوردو گفت اگر کسی درین قصرعیبی داند بگوید. درویشی گفت «عیب این سراآنست کی درنشیب است و از دور کسی آنرا نبیند. دوم سرای زنان بربلندیست دلیل کند کی زنان بالا گیرند، (۳) دیگر صحن سرای فراخ است از مردم خالی ماند وسرای ملوك با زحمت نیکو بود؛ و عیبی دیگر دانم بنگویم.» نوشروان گفت «من این سالها کی برین سرای نفقه کردم نه ازخزینه آوردم ولیکن بسرنیزها جمع کردم وبرین قصرخرج کردم.» درویش گفت «لاجرم هردرم کی اینجا صرف کردی بسبب آن مهتری را هلاك کردهٔ و درم را عوض بود و مهتران را نبود واین عیب بتر از همه عیبهاست.» نوشروان گفت «عبرت گرفتم از این موعظت.» از حکیمی دیگر پرسید کی چگویی بدین قصر؟ گفت «نیکوست ولیکن عیبی دارد؟» گفت «چه عیب است؟» گفت «رخنهٔ درآنست.» گفت «هیچ رخنه ندارد.» گفت «رخنهٔ مرگ.» گفت «همه رخنها را درتوان بستن مگر رخنهٔ مرگ.»

۱ـ لا : مشنون .　　۲ـ مه ولا : سنجاریب .　　۳ـ مه : کار زنان بالاگیرد .

نوبهار - در شهر بلخ بود، آنرا برامکه بنا کردند. عمربن الازرق گوید کی برامکه عبدة الاوثان بودند نام کعبه شنیدند وعظمة وی، خانهٔ بنا کردند مثل کعبه و بتانرا (۱) گرد وی بنهادند و بهار افروز بنهادند وعجم آن خانه را عظیم (۲) داشتی وبر سر وی قبهٔ بکردند علمها برسر آن زدند بالاء آن صد ارش وعرض وی صد ارش و رواقها کرده مستدیر، وقتی باد حریری بربود و بشهر ترمذ افکند، دوازده فرسنگ باشد و این قلعه را سادن(۳) الاکبر خواندندی. ملوك هندوچین و کابل شاه آنجا سجود کردندی وبرآن ملکها وقف کردند تا بروزگار امیرالمؤمنین عثمان وسدانه بخالدبن برمک رسیده بود. خالد مسلمان شد نام وی عبدالله کردند، چون بازجای نمی‌رفت پسر ویرا برمک کردند، وقلعه را از وی بستدند (۴) وملک طرخان پیغام بخالد فرستاد کی بادین خویش آید. خالد گفت من در اسلام بطوع آمدم و دین شما عورت است، طرخان بجنگ خالد آمد وخالد را بکشت بافرزندان وی مگر برمک را کی بقشمیر گریخت، پس بازآمد و بجای پدر بنشست و نوبهار بوی سپردند و دختری از صغانیان بخواست، حسن را بزاد، ملک بخارا کنیز کی ببرمک داد، پسری بزاد نام وی کال بن برمک و دختری نام وی ام القسم بود تاجمله را مسلمان بگرفت.

باب الهاء

همدان - خطهٔ یست مبارك، قطب قهستان است، دارالمملکت ملوك، بسیار نعمت، آبی خوش هوایی پاك، چهار فرسنگ درچهار فرسنگ بود از کوه اروند تا آنجا کی زینوآباد، صف صرافان بسنجاباد بود وصف بزازان بدیه

۱- مه :« بوستانی » بجای « بتانرا ». ۲- مه : « نیکو » بجای «عظیم». ۳- مه : شاذن.
۴- مه : بازاستدند. لا : باز ستدند.

بریشقان (۱) ، از ظلم ظلمه بیران شد تا عهد ملک‌آلب‌ارسلان این مقدارکی مانده است حصن کرد و درقدیم قلعةالابیض بود ، کی آنرا بنا کرد دارابن‌دارا برهشت دروازه ، برجها درمیان دروازها ساخته و در آن قلعه قلعهٔ دیگر و دوازده هزار مرد برآن حارس بود ، بردر این قلعه طاقی بود عالی، آنرا ایوان سوری گفتندی، یک رکن بردرقلعه و دیگر رکن درکوچهٔ آل سوری، فراخاء این طاق هزارارش وبالاء این طاق هزار وپانصد ارش .

حکایت

گویند کی سلیمان علیه‌السلام آنجا بگذشت کرکسی را دید برسرآن طاق ، گفت سیصد سال است کی من برین طاق‌ام وپدرم را هزارسال عمربود وجدمن هم‌چنین و کس ندید کی بناءآن که کرد وطاقی‌عالی‌بوده است ومن اساس رکن وی دیدم ، مدة پنجاه سال از آن سنگهاء مربع برمی کشیدند و می‌بردند وآن دلیل است بربزرگی همت بانی آن طاق . وگویند درین‌ولایت برف‌آمدی وپیرامون این قلعه بیشتر بود و درختهاء بلند ، چندان برف آمدی کی از قلعه نگه‌کردندی ، سر درختها چون خلال دیدار بودی تا بلیناس طلسمی بساخت بشیری سنگین وهنوزآن بر دروازهٔ باب‌الاسد نهاده است . و هرگز ظاهر همدان ازملوك خالی‌نبود مگر بزمستان .وپدرمرا صد سال عمر بود گفت« هرگزبتابستان از ملوك خالی ندیدم» واتفاق افتاد کی من باامام مجدالدین ابوالفتوح الطائی حاضر بودم برمعسکر (۲) پیش امیر عباس گفت ای امام من در روی زمین(۳) مثل این ولایت ندیدم ، گفت سخن امیر از سر بصیرتی (٤) باشد . از چه گفتی

۱ـ مه : از کوه اروند تا آنجا که زیتو آباد صف صرافان بود و از بسحاباد تا بدیه بریستان از آن بزاران بود. ۲ـ لا: «معرکه» بجای «معسکر». ۳ـ لا: ازسرکبراست. ٤ـ مه: بامن‌اند هزار مرد .

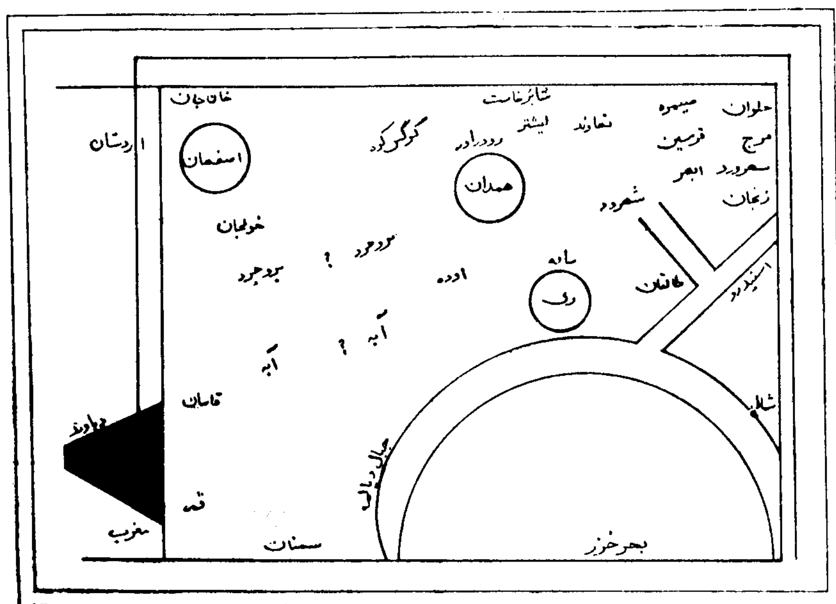
گفت بامن شش هزار مرد است وسلطان اسلام ده هزار مرد دارد وعبدالرحمن بن طغانبرك وبیشكین و امرا را برشمرد کی هریك چند هزارمرد دارد، قرب صد هزار مرد باچندین هزار چهار پا و گفت مدة شش ماه است کی ماااینجا نزول کردیم . آن روز کی فرو آمدیم پرسیدیم از سعر نان ، هشت من بدانگی (۱) بود و امروز همان هشت من است و ازآمدن ما وبرخاستن ماااثری نکرد . وبدانك خوشترین آبها آنست کی از مغرب آید بسوی مشرق ریزد و سامان شمال گشاده دارد و آب سرد بود و این بقعه را این حاصل است و اگر بکوفه وبصره از بیماری پرسی «چه خواهی» گوید «شربتی آب سرد» . و اهل همدان وقهستان مسلم انداز گرماء بصره ومگس بغداد وپشهٔ بطایح وکیك و زنابیر کوفه و اژدرهاء مصرو کژدم اهواز وخون سوختهٔ خراسان وتب حجاز وجرب زنگبار وطحال بحرین وحرارت خیبر . و درکتاب تاریخ دیدم کی همدان و اصفهان توأمان اند (۲) امـا مردم اصفهان معاون و متفق باشند وخاك اصفهان استعداد تنگی و قحط وخشکی و نیاز دارد ومردمان همدان بدخواه (۳) وبی صرف باشند و خاك همدان استعداد فراخی و رفاهیت و نعمت دارد و فی الجمله هیچ جای از مدحی و ذمی خالی نبود . و اما ظهیرالدین ابونصر کشانی رحمه‌الله ازجملهٔ فحول علما بود ازبغداد برخاست ومدت هفتاد سال بهمدان تدریس کرد ، ویرا نقیبی بود مردی فحل بود ویرا هرروز پنج من نان و یك من گوشت و نیم دینار دادی ، مدتی دراز بگذشت پس ویرا دور کرد ، چندانك شفاعتها کردند قبول نکرد ، روزی از جملهٔ ایمه یکی پرسید از وی کی «سبب این ابعاد چه؟» گفت «روزی می گفت کی اهل همدان مشبهه اند (٤) مرا این سخن سخت آمد و چرا مردی را دارم کـی

۱- لا : « دیناری » بجای «دانگی» . مه : هشت من بدانگی و امروز همان هشت من بدانگی است .

۲- مه : «متساویند» بجای «توأمانند» . ۳- لا : «بدخوی» بجای «بدخواه». ٤- لا : مشبهی اند.

طعنه زند در دویست هزار زن و مرد کی روی در قبله دارند و کلمهٔ شهادتین گویند وبکفر برایشان‌طعنه زند.»وبدانک نیک وبد همه‌جای باشند ودرهمدان مرد باشد کی بتر از فرعون بود ومرد باشد کی از برکت وی عالمی درحمایت دارد وسخن در نفس بقاع می‌رود.

وجریربن عبدالله النخعی گوید کی برآسمان چهارم همدان را محفوظه خوانند ، پس اگر مردی یک چند در هریو (۱) باشد وعلت رشته بیند یا خون سوخته یا بنصیبین زخم کژدم یابد یا بکوفه محنت زنبور بیند کی بروز بیرون نیارد آمد پس بداند کی فرق میان بقاع چند است (۲) و فی‌الجمله هیچ بقاع



را عیب نباید کرد کی اگر چه بقعهٔ مسلم بود از آفتی، از آفت مرگ هیچ بقاع مسلم نبود. وحد قهستان تاصیمره است وشابرخاست (۳) وباشهر زور وبااردستان

۱ـ لا : مرو.　　۲ـ زنبور به بینند قدر همدان بدانند ، پس بدانک فرق میان بقاع بسیار است .

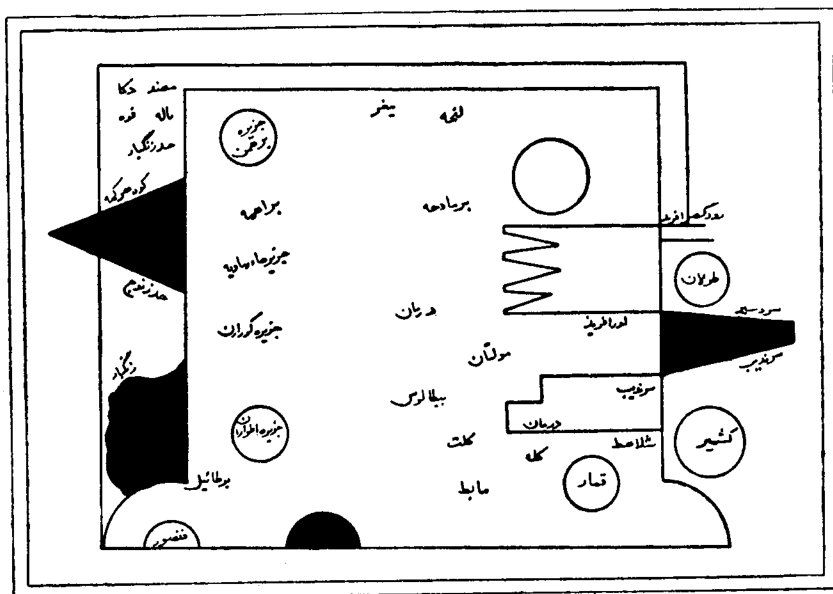
۳ـ مه : شابور خاست .

و با دریای خزران (۱) و اینست صورة این دیار کی برآن صفحهٔ دیگر منقوش است. والله اعلم. [شکل در صفحهٔ ۲۸۱]

هراة ـ شهریست قدیم ، نیکو ، اهل وی دین دار بردو فرسنگی وی کوهی برآن آتش خانهٔ، گبران «سرسک» خوانند، آنجاست کوه نقره ومعدن سیم از راه سرخس تاحد هراة وآنرا قهندزی‌است عظیم، هریو و مرو لشکر گاه‌اسلام است (۲) مملکت ملوك فارس آنجا استقامت گرفت و یزدجرد را بمرو کشتند در آسیابی و دولت عباسیان آنجا ظاهر شد و در سرای آل ابی‌النجم المعیطی جامها سیاه کردند وعباسیان(۳) درپوشیدند، ایشان را مسوده خوانند و گفتند تاخلافت از آل مروان بنستانیم‌ما جامهٔ سیاه برنکنیم ، چون خلافت یافتند آن رسم هنوز برجاست . در هریو و مرو میوها بودنیکوخاصه کشمش و خربزه ، مردم وی دین‌دار وصلب .

الهند ـ هند اقلیمی است بزرگ حدی با صین دارد و حدی با سند ، شهرهاء بزرگ درآن تیقان و نبّه (٤)ومکران وقندهار و دیبل وقتالی‌وقنبلی(٥) وشهباه (٦) وساوندی ومندل (۷) وسندان وکنبایه وکیرح (۸) و از آن سوء این شهرها دریایست، هرگه کشتی‌آنجا رسد ابری‌برآید مانند شیطانی، زبانی‌آتشین بیرون کرده و کشتی را بآب فرو برد و دریا بجوش آید اگر کشتی از آن برهد بگذرد (۹)، بدریاء چین رسد و کوهها بود تنگ سر بهم آورده و شهرهاء چین بیشتر برکنار این دریا نهاده‌اند چون شهر خانفو(۱۰) وبلغمان (۱۱) وملك‌اینجا نشیند . وصورة هند و دریا اینست کی برآن روی دیگر منقوش است:

۱ـ مه : «خزر» بجای «خزران» . ۲ـ مه: هریو ومرو لشکراسلامی اند. ۳ـ مه : عبوسیان .
٤ـ لا : تیه . ٥ـ لا : فیلی. ٦ـ لا : شهناه . ۷ـ لا :صندل . ۸ـ لا :کیرج .
۹ـ لا: بگذرد برهد . ۱۰ـلا: خانقوا . ۱۱ـ لا : بلمان .



وبدانک هند دارالملک آدم بود علیه‌السلام اول آنجا نزول کرد و از برکت وی ایشانرا کیاست و زیرکی وعمر دراز وعقاقیر وچیزهاء بسیار بود و در آن ولایت ملک ایشان را طرسول گویند مدینها دارد بسیار وپس از وی ملک الماند پیوسته است بصین بعد از آن ملک زابج (۱) جزیرهاست بسیار، از جزیرهٔ شلاهط، کبابه وعنبر آرند و از جزیرهٔ فیصور (۲) کافور آرند ونیل و از شهر کله و انکلیانوس (۳) وبلوران خیزران آورند وببلاد الهند ببر باشد ودجاج‌ـ الهندی یکی سی من بود، آنجا بود فیل و دعقل و ببقا وطاؤس وعقاقیر. وچون اسکندر آنجا رسید نامه نبشت بفور(٤) ملک هند کی بطاعت آید گفت «ای اسکندر سپندار کی ترا بردارا ظفر بود بردیگران باشد و دارا را اگر وزیران نکشتندی تو کی توانستی ویرا کشتن.» پس هردو بهم رسیدند لشکر فور (۵) فیل بود وشیر ولشکر

۱- مه : زابج . ۲- لا : قنصور . ۳- مه : اتکلیانوس . ٤و۵- لا : فور قیر .

اسکندر اسپ، اسپان بترسیدند. اسکندر باز پس آمد وبفرمود تا بیست هزار مرد از آهن بساختند بادافت و میان همه پرنفط وگوگرد کردند و درمصاف بنهادند و در میان آمد کی با تو حرب می کنم، فیلان قصد ایشان کردند، خرطومهاء ایشان می‌سوخت جمله بهزیمت شدند پس اسکندر تنها در میان آمد کی من با تو کی فوری [۱] جنگ کنم کی این خونها بگردن من وتوست هر گه یکی کشته شود مملکت آن دیگر بود، پس فور درآمد آوازی شنید از لشکرخویش باز- پس نگریست اسکندر زخمی زد بر وی ویرا هلاک کرد و ولایت هندوستان بگرفت. وبدانک اقلیم هند خاکی نیکودارد وپرمعانی، ودانا عراقی [۲] بهندوستان رسید چیزهاء نیکو دید گفت آفریدگار همه نیکیها بهند داد و لیکن برخساره دوزخیان اند وبکشور بهشتیان اند. در هند نه کور بود نه گنگ نه پیر نه بیمار ومیان هندرا قنوج خوانند وکنار وی خانفو [۳] وکله در بند چین است وسرحد دیگرسرندیب است، دوازده هزار فرسنگ درازاء هند است، درآنجا صحرا ییست سه دانه گندم کی از بهشت آمد آدم در آنجا کشت یکی در زاویه و یکی در میان و یکی نزدیک وی، هر [٤] سال ببار آید از هریکی هفتصد خوشه برآید درهرخوشه هفتصد دانه، هردانه چندانک یک جوز، آن را ملک هندوستان بردارد از بهر خود، وقتی دانهٔ از آن ببیماری دهد شفا یابد.

هرمان - دو قلعه است عظیم بحدود مصر، درازی آن قلعه چهارصد ارش درپهنا چهارصد ارش بنا کرده‌اند بآبگینه ومرمر [۵] و رخام و ارزیز وسریشم وعصب ترکیب کرده ومعجون ساخته بعلمی کی آفریدگار آن کس را داده بود. هرسنگی از آن ده ارش در ده ارش برسریکدیگر نهاده بهندسه کی موی درمیان

۱- لا: فورقیری. ۲- مه: وعراقی. لا: شیخ عراقی. ۳- مه: خانفوا. ٤- لا: هزار سال. ۵- لا: «موم» بجای «مرمر».

آن نرود وبیکدیگربگداخته چنانک قلعهٔ یکپاره شده است. برهرسنگی عجایبها کرده از طب وسحر وآن دوگنبد است واندرون یکی نماید، دری دارد کوچک بادی سهمگن از آن بدر می‌آید نگذارد کی کسی در آن رود و اندرون ظلمت است بردر وی صورت دوعقاب کرده ازسنگی عظیم، دهنها بازکرده، هرکه آنجا رود سنگی در دهن وی اندازد برهیچ جای نیاید نه پرسی‌شود و نه کس داند کی‌آن سنگها بکجا می‌رود، برآن نبشته‌اند «بنی‌الهرمان و النسران فی‌السرطان» معنی آنست کی هرمانرا آن زمان کرده‌اند کی نسر واقع وطایر در برج سرطان بودند واکنون‌درجدی‌اند بحساب دویست هزار سالست کی‌آن قلعه کرده‌اند، نه ویرا آفتاب سوخت نه باد ویرا بریزانید نه بطوفان غرق شد و نه صواعق آنرا مکلس کرد طوفان باد وخاك مانده است. گویند مأمون آنجا رفت و هفتاد هزار دینارخرج کرد تا سوراخی درآن کند تا ویرا نامی بماند نتوانست کردن و ارسطاطالیس قندیلی ساخت از بازنج [1] و چراغی در آن نهاد و درآن شد صورتها دید ازآن حیوانات عالم‌تاسورچه وغیره مقسوم کرده برعدد بروج‌آسمان وبنموده کی طالع هریکی‌فلان‌برج است. واسکندر خواست کی‌بیران کندنتوانست وگفت بناء این جوهری است نه ازسنگ و آهن ونهاد وی چنانست کی زیر وی باریک است وبتدریج سر وی فراخ می‌شود و کس برسرآن نتواند رفت. یکی از عیاران گرو بست کی در دهن عقاب رود سه روز می‌رفت آنکه ازمیان سنگی سربیرون کرد وسخنی بگفت که کس آنرافهم‌نکرد و ناپدیدشد. و درهرمان دندانی یافتند چندانک‌آسیابی‌درتابوتی سنگین برآن نبشته کی‌این دندان کسانی است کی این بنا کردند. وبرر کنی‌نبشته است کی‌هر کس کی دعوی پادشاهی کند این هرمان‌را ویران کند، اگرتواند کی بیران کردن‌آسان‌ترگردد ازبنا کردن

۱ ـ مه : بازج .

و آنرا طاقهاست اندرون وبیرون و دیوبرآن مستولی‌شده هرکه درآن رودمخیل شود وهلاك گردد وگویند کی آنرا یوسف علیه‌السلام کرد از بهر کندوج در ایام قحط بقوت‌نبوت وپادشاهی‌آن را سنگها درهم ساخت بدان‌ارتفاع و دو سقف از سنگ برسر گنبد نهاد هریکی علی‌حده کوهی وهریکی را روزنی وبرسرهرروزنی آسیابی چند هزار من. پس یکی را بزیر انداخت و برآن نبشت «بنیته بملکی و مالی فمن ادعی قوة فلیرفع (۱) الحجر الی مکانه» و در قوت و استطاعت کس نباشد کی آن یک سنگ آسیا بجای خویش باز برد فکیف سقف آن و سنگهاء دیگر . پس دلیل کند کی جز یوسف نکرده است بقوت نبوت ومعجزه. ومن از مصریان پرسیدم ازحال هرمان گفتند دو مناره‌اند ازسنگ خدا آفرید مدور ارتفاع آن سیصد ارش (۲) از مراحلهاء دور پیدا بود وممکن نبود کی آنرا آدمی بتواند کردن فی‌الجمله شگفتی عالم یکی اینست . این مقدار گفته‌آمد از احوال هرمان.

باب الواو

واسط - شهریست میان کوفه وبصره بنا کرد، آنرا حجاج بن یوسف بده سال ، عمربن عبدالعزیز خواست کی آنرا ویران کند و گفت حجاج می‌خواست کی بکوفه وبصره زیان کند پس رها نکردند و گفتند جماعتی درآن نزول کرده‌اند. ابوسفیان الحمیری گوید «بلد شوم بناه رجل شوم.» وحجاج بمرد بواسط ویرا دفن کردند و درحبس وی بشمردند سی هزار وسه هزار مرد را بازداشته بود بی گناه وصدوبیست هزار مسلمان کشته بود بناحق و زمین واسط بغصب ستده بود و نفقت کرد برآن چهل هزار وسه هزار دینار و درآن قصری بکرد صد ارش در صد ارش وحوضی بکرد تیرست ارش در صد ارش و ازخطاها کی کرد عبدالله بن

۱- لا : فلیرجع . ۲- لا : صد ارش .

زبیر را بکشت و درآویخت وسنگ منجنیق درکعبه انداخت کی عاری تمام بود و ویرا در دل هیچ مؤمن دوستی بنماند اما هند و سند را بکشود و خراسان و سیستان و اول کسی بود کی دراسلام شهر کرد واسط را و درم احدی کی برآن قل هوالله بود او زد وهرگز لشکر در خانهٔ هیچ کس نبرد و عیار زر بنکاهانید وبرهزار خوان نان دادی برهرخوانی ده مرد وهریکی را جنبی بریان وماهیء برنی از عسل بامداد وشبانگاه.

وهط - باغی است بزمین طایف عمروبن العاص گوید باغی است برهزار هزارچوب هرچوبی بیک درم خریده وسلیمان بن عبدالملک بحج رفت بوهط بگذشت گفت لیکو باغی است اگر این کوهها سیاه در میان وی نبودی گفتند آن نه کوه است ولیکن خرمنهاء مویز است .لله درقسی بای عیش وضع فرخه، وقسی ثقیف است یعنی ثقیف زیرك باشد که در چنین جایگه نزول کرد (۱).

باب الیاء

یمامه - منازل طسم وجدیس بود ومنازل عاد احقاف بود ومنازل عمالیق صنعا بود و یمامه منسوب است با یمامه بنت مره، نمرود از یمامه بود ، فرعون ابرهیم وفرعون یوسف نام وی ریان بن الولید بود وفرعون موسی نامش الولیدبن مصعب بود و ضحاك ظالم از عمالیق بود برملك عجم میان موسی و داؤد علیهما السلام بدیه برس (۲) نشستی ویمامه را دو نهر است از مهب شمال آید وبجنوب رودآنجا کوهی است دام خوانند میان ببرین (۳) وبحرین وقصورها بیمامه کی معروفست ذوالنسوع (٤) آنرا حارث بن جبله کرد آنگه کی سواد را غارت کرد کسری ، پس نعمان بن المنذر بیمامه آنرا بنا کرد و اهل یمامه فخر آرند

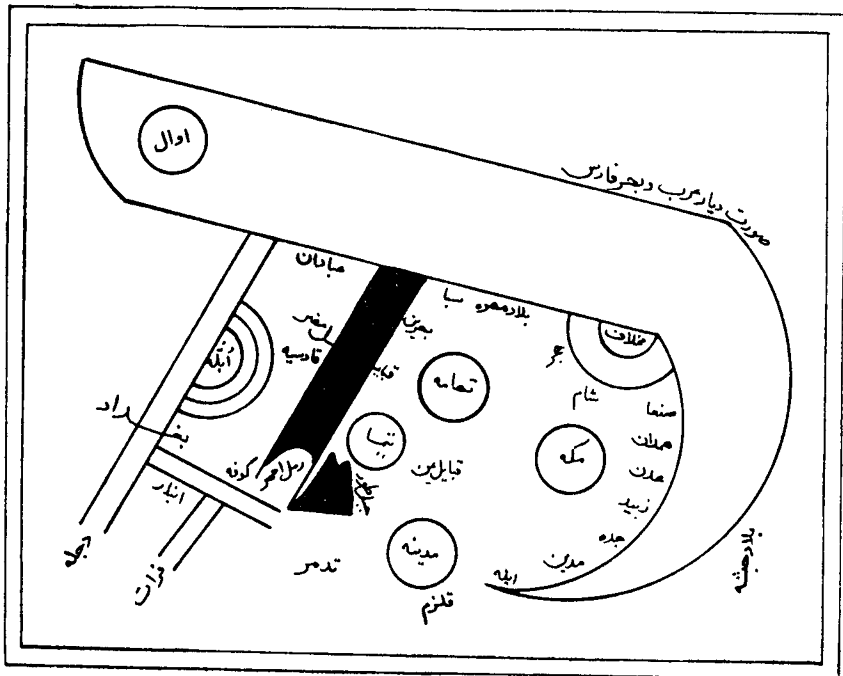
۱- از «لله» تا « نزول کرد » فقط درنسخهٔ «مه» بود . ۲- مه : پرس . ۳- شاید : برّین .
٤- مه : ذوالبسوع .

بنیکویی زنان و مولدی یمامی صد هزار دینار ارزد و فخر آرند بگندم طاساری آنرا بیضاءالیمامه خوانند بعدد فروشند برزمین غدی (۱) روید ، آنرا بخلفا آرند بتحفه وخرماء یمامی بغایت نیکوبود ، اعشی وفرزدق وعجاج ازیمامه بودند، حدی بابحرین دارد حدی با عمان دارد وبا هجر ویمامه راکبد نجد خوانند، آبی نیکو وهوایی خوش دارد.

الیمن - یمن ولایتی است مبارك میان عرب. قال النبی صلی الله علیه وسلم «الایمان یمان والحکمة یمانیه» وقال ایضاً علیه السلام «انی لاُجد ریح نفس الرحمن من قبل الیمن» آنجاست قصور غمدان ومأرب وحد یمن از قلزم است تابفارس و نعمان بن المنذر کسری را گفت تو ازجملهٔ عرب نیستی وی گفت عرب را جایگاه بادیه است وشهری ندارند ، گفت مارا بلاد الیمن است ومثل آن در دنیانباشد. آنجا بود کحل وبرود و درّ ویاقوت و ازکوه وی جزع وعقیق وبلور آرند وگیاه وی ورس. اصمعی گوید «عالم پرشد ازچهار چیز و آن هرچهاربیمن باشد ورس وخطروکندر وعصب.» وبیمن گرماسخت باشد وحد وی تیرست فرسنگ است و بیمن بوزینه بود بسیار و ایشانرا رئیسی بود وآنجا غول باشد و عذارا و عدارا آن جن (۲) است کی برآدمی آید وبوی درشود. ابوعبید گوید ، اهل یمن را چهار چیز است. رکن یمانی بقبله وسهیل یمانی برآسمان وبحر یمانی در بحور. وبدانك در یمن از جمله قلعه ها قلعهٔ مصانع است جای منیع و هرگز برآن ظفر نیافتند از بلندی کی هست تا روزگار کسری ابرویز ، شخصی بود نام وی مروزان گرد آن مصانع می گردید هیچ جا منفذی نمی یافت برابر وی کوهی بود برسر آن کوه آمد و درمصانع نگه می کرد قصدآن کرد کی از سرکوه بمصانع جهد بر اسپی نشست تازی ولشکر خود را برکوه آورد وگفت من بمصانع خواهم جست شما

۱- لا : غدی . ۲- لا : غدار و غدّار . مه : عدار از جن .

بانگ برین اسپ سن زنید، مروزان اسپ را پر کام کرد ولشکر بانگ براسپ زدند، مروزان اسپ را برانگیزانید و پاشنه زد و نعره بر وی زد بسر مصانع جست و شمشیر بکشید وقصد حرس کرد وویرا بکشت و درِ قلعه باز کرد ولشکرش درآن شدند ومصانع را بستد. این خبر باپرویز رسید شگفت ماند کس فرستاد بمروزان کی مصانع را بنایبی سپارد (۱) وپیش من آید تا ویرا اقطاع دهم. مروزان مصانع را بسپرد بنایب خویش وآمد پیش کسری در راه وفات یافت، کسری دل‌تنگ شد و ویرا در تابوتی زرین کرد وبرتابوت وی بنوشت کی این آن مرد است کی از فلان کوه بسر مصانع جست درعهد من و آنرا در دخمهٔ نهاد. و بدانک در ولایت یمن شگفتهاست وصورت ولایت عرب پیدا کنیم کی یمن درمیان عرب است:



۱- مه : بنایبی اسپارو پیش من آی .

بعضی از بلاد معروفه یاد کردیم کی در آن شگفتیی بود یا حکمتی. بابی دیگر یاد کنیم از بقاع مخسوفه ومقلوبه تا از آن عبرت گیرند وعواقب آن بدانند کی عاقبت زندگانی مرگست وآخر همه آبادانی ویرانی است و این آیت می‌خوانند «کم ترکوا من جنات وعیون و زروع ومقام کریم.» (۱) وخواننده بداند کی این اقالیم و بلاد پیشینگان (۲) نگذاشتند بباز پسینان هم بنگذارند و در آبادانی آخرت کوشند نه در آبادانی دنیا، والله اعلم. (۳)

باب
فی الدیار المقلوبه والبقاع المؤتفکة المخسوفه

قال الله تعالی «ضرب الله مثلا رجلین جعلنا لأحدهما جنتین الآیه». (٤) بدانک ضروان باغی بود بصنعا در حدود یمن کی در عالم مثل زندگی بوی. قال الله تعالی «و دخل جنته و هو ظالم لنفسه» (٥) و این باغ دوازده میل بود پرمیوه مانند بهشت. مسکینی از وی طعامی خواست (٦) نداد و گفت مرا بثواب تو حاجت نیست روز دیگر بدر آمد وقصد باغ کرد آتش را دید و دود را کی در هوا می‌رفت وباغ را دید سیه شده، چون آن بدید «فأصبح یقلب کفیه» (۷) دست بردست می‌زد و می‌نالید کی این باغ را چه رسید وآن آتش آنجا بماند تیرست سال و اکنون همچنان مانده است سیاه وهیچ گیاه برآن نروید وهیچ مرغ آنجا نپرد ومرغ چون بدان نزدیک رسد بگردد. و از صنعاء تا بضروان چهار فرسنگ است. وخداوند این باغ را نام صفوان بود زکاة می‌داد تا باغ وی نیکو شد.

۱ـ سورة الدخان آیه: ۲۵. ۲ـ لا: پیشینان. ۳ـ لا: واین جهان ممر مخلوقات است وبر ممر وگذرگاه وطن ساختن ممکن نیست واعتماد را نشاید واندرین دنیا غافل نتوان بودن وچون غافلان زندگانی نتوان کردن. باری سبحانه وتعالی پردهٔ غفلت ازدیدهٔ جمله مردمان برداشته گرداناد انشاءالله تعالی.
٤ـ «واضرب لهم مثلا...» سورة الکهف آیه: ۳۲. ٥ـ سورة الکهف آیه: ۳٥. ٦ـ لا: خداوند باغ نداد. ۷ـ سورة الکهف آیه: ٤۲.

صفوان بمرد پسر وی زکوة منع کرد عاقبت وی آن بود کی این بهشت چون دوزخی شد . و دریمن دیهی بود دولان (۱) گفتندی، مویز بودی آنجا بسیار، چون خشم آفریدگار برسید برگردید، آنرا مؤتفکه خوانند، آنجا کوهیست شاهق برقلهٔ وی صنمی کرده از عمل اوایل و کس بدان نرسد .

وادی النسر و وادی العقاب در یمن است ، از وادی النسر انگبین بردندی (۲) بصنعا وشهری کی آنرا ضرواح (۳) خوانند خراب است و وادی العقاب، آبها بر وی فرو رفت وآنست کی می گوید «اویصبح ماوها غورا» (٤) خشم ایزد بدان رسید خشک شد .

وادی المنتنة ـ در بلاد شام است در آن کهفی است، در آن خانهٔ از سنگ تراشیده و در آن استخوانهاء مردگان ، هرخانه مقدار بیست ارش درآن گندی آید کی مرد بینی بدست گیرد واین مردگان قومی اند کی عذاب یوم الظلّه بدیشان رسید ، درین غارها (۵) گریختند ، از حرارت آتش در آن پخته شدند وبگندیدند (٦) وهنوز آن گند مانده است .

الدیارالمظلمه ـ درحدود یمن است، دیارفراعنه بود . ذوالقرنین بحضرموت رسید ، شهری دید سیاه ومظلم چهل میل فراخا، در آن صورتها و درهاء زرین وجواهر وملوکان برتختها، تاجها برسر، حاجبان استاده ، عمودها بردوش، همه سنگ سیاه شده وظلمتی در سر ایشان آمده . ذوالقرنین در آنجا شد وجوهری سپید داشت (۷) روشنایی می داد بگردید، درآن بازارها دید وپیشه کار و زنان و کودکان جمله سنگ شده وظلمات در سر ایشان آمده کس نداند کی چیست بعضی گویند کی آفتاب ازیشان در حجابست ، بعضی گویند بخاری عظیم از زمین برمی آید

۱ـ لا :وآنرا ولان. ۲ـ مه : «بردندی» بجای «آوردندی». ۳ـ لا: صرواخ. ٤ـ سورة الکهف آیه: ٤١ . ۵ـ مه: «کهف» بجای «غارها» . ٦ـ مه :بگندید . ۷ـ لا: سپید بردست گرفت .

ومتکاثف می‌شود آنجا لوحی عظیم دید برآن نبشته «ما بقایاء آل ثمود بودیم ما را بود عیشی نیکو آفریدگار حنظله را بما فرستاد برسولی ویرا بکشتیم مارا بدین حال کرد.» ذوالقرنین بسیاری بگریست وبیرون آمد. بر در شهر نبشته بود «اول من بنا هذه المدینة جواب بن وادع بن شدید بن عاد. بسا [1] پادشاه کی درین بلاد پادشاهی کردند جمله سنگ شدند.» قال الله تعالی «فمنهم قایم وحصید.» [2] بعضی استاده بعضی افتاده، بعضی خفته وبعضی نشسته.

الجنتان المحترقتان ـ جنتین دوباغ بود درشهر سبا یکی از راست شهر ویکی از چپ، بتابستان و زمستان میوه بودی در آن نه مار بود ونه کژدم نه پشه، اگریکی طبقی برسر گرفتی ویمیان درختان برآمدی طبق پرمیوه شدی بی آنك دست بدان کردی [3] آفریدگار رسولی بدیشان فرستاد کی شکر کنید وحق مساکین بدهید. گفتند مارا میراث رسیده است. آفریدگار سیلی فرستاد وآن باغها را بکند وقتی از آن بوی لاله و ارغوان [4] آمدی اکنون بوی خاك و قطران می‌آید، هر کـه آنجا رفتی بخندیدی اکنون بگرید [5]. چون اهل سبا آن دیدند زاری کردند وتوبه کردند، آفریدگار وحی کرد بپیغمبر وقت کی توبه قبول کردم اما دیگراین ناحیه [6] نبینند. قال الله تعالی «فبدلنا هم بجنتیهم جنتین ذواتی اکل خمط.» [7] همه آواره شدند وبجای آن درختهاء خار وطرفا برست. درآنجا مرغ، بوم وجغد است، مرد درآنجا آید دل وی از بیم بگرید.

قلعة القطران ـ مدینهٔ یست عظیم درمغرب. سلیمان علیه السلام از باد [8] پرسید از عجایب دنیا، ویرا خبر کرد از قلعهٔ قطران کی آنرا بنا کرد شیث بن آدم

۱ـ لا: حواب بن دادع بن سکك. ۲ـ سورهٔ هود آیه: ۱۰۰ ۳ـ مه: «بردی» بجای «کردی». ۴ـ مه ولا: خیزران و اقحوان. ۵ـ مه: اکنون آنجا رسد بگرید. ۶ـ مه: «بقعه» بجای «ناحیه». ۷ ـ سورة سباء آیه: ۱٦ ۸ـ لا: باد صبا.

علیهما السلام بسنگهاء عظیم وقطران بجای گل ،و درآنجا صنمی است از زبرجد. سلیمان دیوی را بخواند نام وی فقطس[۱] بفرمود کی آن قلعه را برکندوبیاورد، فقطس دیو آنرا بیاورد بردوش گرفته وپیش سلیمان بنهاد، سلیمان قومی را دید درآن شهرسیاه، شهری ازقطران کرده گفت، «ای قوم این شهر شما چراسیا هست؟» گفتند «ما دراقلیمی باشیم کی آب غلبه دارد و هیچ بنا بنماند و قطران برآب صابر بود،شیث کرده است اینرا تانپوسد.» سلمیان گفت«شما اکنون کجااید؟» گفتند «درقلعهٔ قطران.» گفت «ولیکن شما را برداشته‌اند و از اینجا تاولایت شما دوساله راهست.» ایشانرا ملکی بود یک چشم ویک پا، گفت «ای سلیمان اگر چشم وپای من درست کنی بتو بگروم.» سلیمان علیه السلام دعا کرد تا درست شد و وی بسلیمان ایمان آورد وسلیمان بفرمود تاآن دیو باز آنرا بمغرب بازبرد.

الدیارالمقلوبه ـ دیارمقلوبه بلادقوم لوط بود، هفت شهر بزرگ لواطت کردند و دست از زنان باز داشتند وقصد غلمان کردند و لوط را عاصی شدند، آفریدگار جبریل را فرستاد تا آن هفت شهر را برگرفت از قعر زمین تا برفلک برآورد، فرشتگان آواز خروس ونباح سگان ایشان شنیدند و ازیشان یکی بیدار نشد[۲]. جبریل گفت«الهی برگردانم؟» گفت «وقت سحراست، هنگام رحمت است بگذار تاوقت صبح.» چون صبح بدمید بر گردانید «فجعلنا عالیهاسافلها.»[۳] واز قعرزمین آتش بر افروخت و بریشان[٤] سنگ بباريد. و قوله تعالی «وما هی من الظالمین ببعید.»[٥]

وادی جهنم ـ وادی است بسمنگان بلخ وادی پست خسف شد. مردمان بی‌باك وظالم و استهزا داشتندی بیکبار فرو شد، چنانك اگر سنگی در خسف

۱- لا : قنطس. ۲ـ مه ولا : شنیدند گفتند گوئی بدبختان کیستند جبریل. ۳ ـ سورة الحجر آیه: ٧٤. سورة هودآیه : ٨٢. ٤- مه ولا: و ازپس ایشان سنگ. ٥- سورةهود : آیهٔ٨٣.

اندازند پایان کس نبیند ، درین خسف مرغان غریب آشیان دارند بی‌اندازه و کس نداند کی این مرغان از کجا خاستنند.

وهم‌چنین وادی زاولان بقعهٔ پست بیمن، زلزله آنرا زیر و زبر کرد. بر کنار آن کوهی است برسرآن بتی کرده بانگشت اشارت بآسمان می کند و از ناف این بت آبی روان است ، همیشه می‌آید چون بنیمهٔ کوه می‌رسد خشک می گردد و هرگز این بقعه آبادانی نپذیرد.

وادی الرّماد ـ بر کوه برقیه[1] ولایتی است پر ازخاکستر، هفت‌فرسنگ خاك سیه است ونزدیک وی منجنیقها فرو برده از آن نمرود کی آتش افروخت و ابرهیم را در منجنیق‌نهاد وبآتش انداخت ،آفریدگار آن آتش را بر وی سرد کرد. نمرود بعدازچند روز باهامان برسر میلی آمد و درآتش نگریست ابرهیم را دید درمرغزاری نشسته جبریل بالاء وی استاده. نمرود گفت «من یکی رابآتش افکندم، اکنون دوشخص را می‌بینم.» هامان آتش پرست بود ، گفت «ابرهیم پسرعم من است ومن آتش را پرستم، آتش از بهر دل من ابرهیم را نسوخت.» پس یکی‌شعله ازآن بیرون آمد وبرهامان افتاد و ویرا هم‌آنجا بسوخت. نمرود چون آن دید سنگها درمنجنیق نهاد و بابرهیم انداخت. الله تعالی ابرهیم را نجاة داد و آن ولایت برگردید. درختها و بناها مکلس شد و آن خاکستر در آن ولایت مانده‌است، نه‌آب باشد نه گیاه، برآن کوه یوزآشیان دارد بسیارو کس آنجا نیارد رفت از دست یوز.

ذکر خسف بالصعید ـ و درصعید اسکندریه مسجدی‌است درآن امام ومحراب و اطفال و از هرجنسی مردم وکودك درگهواره ومرد برلب چاه دلو می کشد[2] همه سنگ شده. قومی بودند فاسق روزی قافلهٔرا بردند ، دختری

١ـ مه : برقبه .   ٢ـ مه : آب برمی‌کشید .

از آن مردی پیر بگرفتند ، خواستند کسی با وی زنا کنند ، آن مرد پیر بریشان نفرین کرد جمله سنگ شدند وعبرت جهان شدند .

خسف بارض بصره ـ خسف بصره را سبب آن بود کی در آنجا چهار حاکم بودند جایر وخاطی و مخطی وحمال‌الخطایا . اما جایر مردی را دید با زنی می‌رفت و زن آبستن بود برخری نشسته، در بصره‌آمد جایر نگذاشت تا دو درم بستد آن مردبشکایت‌رفت تابخاطی، وی نیز چهار درم بستد، بمخطی‌رفت هشت درم بستد گفت من مسکین‌ام ویرا بزد و زنش را بیفکند وبچهٔ وی تباه کرد و دنبال خرش ببرید . بشکایت بحمال‌الخطایا رفت گفت زنش را جماع کنید تا آبستن شود چنانک بود وبخر وی کارسی کنید تا دنبال وی باز روید . این شخص بیرون شد وسربر خاك نهاد واین‌شکایت‌بآفریدگار برداشت . آفریدگار تعالی خشم گرفت و این بقعه را بزمین فرو برد ، روزگاری دراز خراب بود تا این عهد کی آبادان کردند .

آورده‌اند کی عمربن الخطاب رضی‌الله عنه‌خشم گرفت برمردی دربصره، بفرمود کی آب درسرای وی بستند تا خراب گردد ، نهری در آن گشودند آب بسوراخی‌فرو شد سرآن سوراخ باز شکافتند صحرایی دیدند همه مردم‌سنگ شده بعضی ترازو برداشته ، زنان دوك می گردانیدند ، برزگر بیل می‌زد،یکی جامه می‌شست، بدانستند کی در روزگار خسف کی خشم‌آفریدگار درآن قاضیان‌ظالم رسید، ایشان [را] مسخ کرده است، نعوذ بالله من‌عذابه .

خسف خوارزم ـ و درمفازهٔ خوارزم‌ولایتی‌بود پر درختهاء نیکو،خسفی پدید آمد وسی وچند باره دیه فرو برد بجایی کی‌آنرا سنینان (۱) خوانند وریگی سرخ از خسف بیرون‌آمد و در هوا برفت تابحد طوس برسید وتا نیسابور زیاده

۱ـ لا : اسنسان . مه : سبیستان .

از صد وپنجاه فرسنگ موج اين ريگ برفت . يکی گويد بنيسابور می‌رفتم مفازهٔ خوارزم آبادان ديدم چون بخوارزم آمدم اين بقعه فرو رفته بود زياده [از] صد مرد بالا و آبها در آن خسف می‌ريخت از چهار سامان و از ولايتها مردم بنظاره می‌آمدند ومی گريستند بر اهل آن عبرت می گرفتند .

البيرالمعطله ـ بير معطله ديارها وقصورهاست بر گرديده وقصرالمشيد ملکی کرد دربنی‌اسرائيل ويرا وزيری بود با چهار هزار [1] مرد در بيابانی شد جايی ديد نرم‌وآبی نيکو ،آنرا عبادت جای‌خود کردوعبادت می کرد، روزگاری دراز، ابليس را از آن حسد آمد ، سربرهنه ، ديوانه گونه ببازار در می‌دويد، وزير پرسيد ويرا کی چه‌بود ؟ گفت‌عذاب‌آيد . گفت کی آيد ؟ گفت تاهفت‌سال . وزير بفرمود تا حصاری بنا کردند خشتی زر و يکی سيم سر بعنان آسمان برده و خندقی گرد آن‌بکرد وبربالای قلعه شد و ايمن بخفت ، آفريدگار ملک‌الموت را فرستاد تا جان وی بستاند ، وزير تير درکمان نهاده بالاء قصر استاده شخصی را ديد کی بقلعه برآمد ، گفت کيستی؟ گفت‌باتوکار دارم . گفت بازگرد . پای را از زمين‌برسر قصر نهاد ، گفت انا‌ملک‌الموت هادم‌القصور ومخرب‌الدوٌر آنکه قصررا وملک را برهم‌زد و آنرا معطل‌وخالی وخراب بگذاشت چنانک‌آفريدگار می گويد «فتلک مساکنهم‌لم تسکن‌من‌بعدهم‌الاقليلا وکنانحن الوارثين .» [2] معنی آنست کی ملوکان جايها بساختند وبگذاشتند وکس در آن نرفت وهمه بمن بميراث رسيد کی آفريدگار جهانم .

ذکرايوان کسری ـ کسی راکه‌عقل بود ببيند کی حال وی بچه رسيد چنان بنای،تا ابوجعفرالمنصور بغداد می کرد خالد برمکی را گفت «مرا خشت می‌بايد،می‌خواهم کی‌ايوان کسری‌بشکافم .» خالد گفت«آن عَلَمی‌است‌دربلاد

۱ـ مه : چهار مرد.   ۲ - سورة القصص آية : ۵۸.

اسلام غربا آنرا می‌بینند و از فخاست بانی آن شگفت می‌باشند و درآن نمازگاه علی‌بن ابی‌طالب است آنرا تباه مکن .» منصور گفت« ای خالد هنوز تعصب عجم‌می کنی ! »بفرمود تاآنرا بازشکافند .چون حساب کردندچندان بنفقه‌می‌رفت بشکافتن وی کی بهای آجر نوبود . منصورخالد را گفت «چنانست کی‌تو گفتی .» خالد گفت«اکنون مردم گویند منصور عاجز شد ازبیران کردن ایوان .»والهدم ایسرمن البناء، مقصودآنست کی‌یکی‌می کندویکی می‌شکافد [1] . گویند هرروز گل‌بادمی گوید چند گوش من گیری وبر بالا می کشی ومن بزیر می‌آیم . در تورية نبشته است «یا ابن‌آدم الی متی‌ترفع‌الطین وتصنع‌الدین .»

ذکر گنگ افراسیاب ـ قصریست عظیم‌برسر کوه البرز ، آنرا افراسیاب کرد ملک ترکان از جانبی‌آب و ازجانبی کوه، هشت فرسنگ بالاء آن وتختی زرین درآن بنهاد وعقاب بدشخواری برسر گنگ پریدی ، درآنجا دوخانه بکرد از آبگینه وکاخی زرین برآورد و ایوانها از یاقوت و فیروزه بساخت ، بعاقبت کیخسرو بستد و افراسیاب را درآب غرق کرد واین گنگ را باز ماند . «وتلک مساکنهم لاتسکن فیه .» و این نیز باقی نماند و الله‌اعلم .

قصراللصوص ـ دربلاد الجبل‌است کی‌ابرویز کرده است، سنگهابیست ارش برهم نهاده کی صانعان درآن شگفت مانند وقصری بکرد عالی و دکّهٔ هزارمردی کی‌ابرویز بنشستی‌وفغفورچین‌وخاقان‌ترکستان‌بالاء وی باستادندی وبسرش بقصری دیگر فرو آمدی باسدآباد میان هردو قصر چهار فرسنگ .چون ابرویز طعام خوردی هرروز اسپ کره عناقی بریان بخوردی بکاردی زرین در تنوری زرین بعود بریان کرده وبمسک اندوده برخوانی زرین برسفوری زرین ، چون بخوردی همه آلات خوان‌ببخشیدی ، دیگر باره نو بساختی. هرروز برآن

---

۱ ـ مه : باز می‌شکافد .

طعام کی وی بخوردی دوازده‌هزار دینار خرج شدی از جمله خرج آن بودی کی درها را بسودندی (۱) و برسر کاسه ریختندی، دو مثقال بسنگ، از هفتاد گونه دیگها پختندی زرین وسیمین، همه بخوردی ، موبد آن را بدید گفت مگر معدهٔ ملک مقلوب شده است کی این همه می‌خورد. کسری این سخن در دل داشت تا دوازده سال برآمد با بهرام چوبین مصاف داد ، هفتصد زخم بربهرام کرد بآخر قامت بهرام بدونیم بکرد (۲) تا تیغ در قبضهٔ کسری بماند ،آب گرم بردست وی ریختند تا ازدستهٔ تیغ گشاده شد ، کسری در موبد نگه کرد ، گفت این زور ازآن خوردن است. پس چون طعام خوردی کاسها دست‌دست می‌دادندی تا باسداباد برخوان پسرش می‌نهادندی ، پس نه قصر بماند نه قیصر ، همه خراب شد وهرچه سازند هم خراب گردد و اگر عبرت در جهان کار کسری بود تمام است.

فصل

بدانک زلازل بحکم آفریدگار بود و سبب آنست کی بخار در جوف زمین غلبه کند بخواهد کی بیرون‌آید ، روی زمین سخت بود زمین در حرکت آید وباشد کی جایی بشکافد وبیرون‌آید. ومثل آن چو دیگی بود کی می‌جوشد چون سر وی محکم بود وبسته وجوش دیگ غلبه کند ناچار دیگ را بشکندو بیرون شود. و زلزله باشد کی از عرضی دیگربودچنانک برسواحل دریا اضطراب کند، آن بقاع کی بدریا نزدیک بود درحرکت آید بمجاورت آن از زحمت‌آب و تلاطم امواج. و من از اهل جیلان شنیدم کی گفتند دریاء کبودان چون در موج آید شهرهاء ما لرزد. وشخصی مرا حکایت کرد کی دریای کبودان در موج

۱- مه : از جمله دره را صفرا بودی. ۲- مه : بدوپاره کرد. لا : دوپاره کرد.

آمد شهر اردبیل متحرك شد و از شهر اردبیل تا کبودان دوازده فرسنگ بود. والله اعلم.

ذکر زلزلة وقعت بقومس - آفریدگار نهاد عالم برخرابی نهاد وهرگز جهان پایداری نکرد و هیچ روزگار ازعاهاتی خالی نبود. درسنهٔ اثنین و اربعین من الهجرة المبارکة بزمین قومس زلزله برآمد بناهاء ولایت بیفکند و چندین هزار مرد درزیر هدم بماند وچهل هزارونودوشش آدمی از زیر گل بدر آوردند وبدامغان وخراسان وفارس عظیم تر بود وبیمن چنان بود کی چند فرسنگ فروشد بمقدار شصت ارش و این زلزله برسید تاحمص و دمشق ونابلوس ورأس العین ورقه ورهاوصیصیه وسواحل شام بلرزید وخراب شد ولاذقیه چنان بلرزید کی یک خانه بنماند ویک آدمی وچهار پا جان نبرد.

زلزله بدیار بنی‌شقیق - بتاریخ سنهٔ ست و سبعین و مأتین تلی بدیار بنی‌شقیق شکافته شد از هفت گور در آن هفت شخص کفنها درست بوی مشک از آن می‌دمید یکی جوان بود و دیگران پیر، گوشها و بینیها وموی چشم ولبها درست وبرلب تری پیدا، پنداری کی آب خورده بودند و سرمه کرده، برپهلوء آن جوان زخمی، کفنهاشان نو کردند. وابن جریر گوید کی تل ازهم شکافته شد و زمینها خراب شد وحوض سنگین ظاهر شد سبز از سنگ سانه برآن کتابهٔ کی کس آنرا نمی‌دانست خواند. و در روزگار ما سنهٔ احدی و ستین وخمسمایه بکوهستان زلزلهٔ آمد وهفت روز بداشت و دربلاد الجبل اثری نکرد، پس خبر آمد کی شهر از زنگان برگردید [1] وکوهی بیفتاد آنجا درنهری و راه‌آب ببست وآن ناحیه بی‌آب بماند وخراب شد و آب از جانبی دیگر برفت و اقلیمی دیگر خراب کرد واغلب زلازل جایی بود کی کوه نباشد ونه چاهها، پس مسام زمین

۱- لا: پس از رنگان خبر آمد که شهری برگردید.

بسته گردد ، بخار حرکت کند و زمین را بشکافد و درکوهستان صد هزار کوه است وصد هزار چاه وکهریزها . و درسنهٔ اثنتین وستین وخمسمایه زلزلهٔ منکر آمد و برصفح اروند درخت استانی بود جملهٔ درختها منقطع شد و ریشهٔ درخت ببالا شد وسرنگون باستاد و آن زمین شکافته .

زلزلهٔ بانطاکیه ـ بانطاکیه زلزله آمد هزار وپانصد سرای بیفکند و از سوروی هفتاد برج بیفتاد وبانگ هایل شنیدند ازهوا کی صفت آن نتوان کرد و اهل انطاکیه غریو کردند و گفتند قیامت برخاست وبصحراها گریختند و کوهها بیفتاد و دریا بجوش آمد و دودی سیه از دریا برخاست گندیده و خلقی از آن گند بمرد . ونهرشاش چشمهٔ بود بمکه خشک شد [1] تایک مشک آب بدیناری بود، تا امیرالمؤمنین المتوکل علی‌الله سالهاء بسیار برآن نفقت کردتاآب برآمد . وبیک فرسنگی انطاکیه نهری بود ، عظیم ناپدید شد و دیگر کس باز ندید . وما پس از این بابی بگوییم در شگفتی طواعین انشاءالله .

[باب]

[فی] ذکر الطواعین و الموتان [2] الحادثة فی‌الازمان

بدانک طواعین و وباها از خواست وتقدیر آفریدگار است وسبب آن بخاری فاسد بود کی از زمین در هوا آمیزد وآدمی را بحلق بجان می‌رسد تا هلاک شود وبیماریها آرد چون خناق و زکام وخون سوخته ، حکما آنرا طاعون خوانند وبشام بیشتر بود وبزنگبار دماسیل بود و بخیبر تبها بود و ببحرین سپرز بود و ببلخ بسته گشت [3] بود و آن خارشی بود کـی می‌خارند تا باستخوان رسد و بدهستان بساغول [4] خوانند، علتی ازپیشانی بیرون آید چندانک اناری، وریش

١ـ لا : بمرد وبمکه چشمه بود خشک شد . ٢ـ لا : «والوباء» بجای «الموتان» . ٣ـ مه : پشه گشت . ٤ـ فا : ساغول.مه : بساعول .

بلخی وعرق مدینی و انواع بود وطواعین در هرخاکی از نوعی بود برقدرهواء فاسد وخاك آن وبا چند طاعون یاد کنیم .

طاعون عمواس [۱] ـ در سنهٔ ثمان عشر از هجرت پیغمبر علیه‌السلم طاعونی برآمد عمواس [۲] خواندند، بسیاری را هلاك کرد ، راه نفسها بسته می‌شد وجان می‌دادند ، درین سال از اصحاب پیغمبر ما جمعی هلاك شد چون ابوعبیده ومعاذبن جبل ویزید [۳] بن‌ابی‌سفیان وغیرهم وعمروبن‌العاص منادی کرد کی من گریختم وبیرون آمد وبسیار تابع وی شدند .

عام‌الرماد ـ وبعد از آن‌عام‌الرماد، درآن سال خاك سیاه بباریدوبیست وپنج هزار آدمی درین سال بمرد واین خاك درصحرا و درخانها وحجرهاببارید تا مرد از جامهٔ خواب برخاستی برخاك سیاه بودی ، آنرا عام‌الرماد گفتند .

عام‌الرعاف ـ درسنهٔ اربع وعشرین بود خون از بینیها روان شد وقوتها ساقط گشت وبسیاری هلاك شدند ، بدانک این وبا تقدیرآفریدگار بود ، سبب بخارات فاسده که از زمین برخیزد بعضی خون بیفسرد[۴]، بعضی خون بگدازد، بعضی خون‌بسوزاند تاجذام شود ومضرت این بسیار بود، بعضی‌خاك شودببارد وضرر این کمتر بود .

عام‌الفقها ـ درسنهٔ تسع وسبعین‌بود،طاعونی برآمد بشام‌تا روم واهل افریقیه جمله بمردند تاروم طمع درشام کرد و انطاکیه را بستدند و در این‌سال جمله علما بمردند چنانک علی‌بن‌الحسین وعروة‌بن الزبیر و سعیدبن‌المسیب و ابوبکربن‌عبدالرحمن وسعیدبن‌جبیر را بکشتند . آنرا عام‌الفقهاخواندند .و درسنهٔ تسع وخمسین و سایه دردی در دهن بنی‌آدم پدید آمد درولایت فارس بسیار از آن بمردند ، پس درعراق سعالی پدید آمد ، پس تاریکی در عالم ظاهرشد

۱ـ لا : عمواص. ۲ـ لا : درعمواس بسیارکسان. ۳ـ لا : زید. ٤ـ لا: بیفسراند .

وهفت روز بماند از آخر ماه ذی‌الحجه ، چون هلال محرم بدیدند ظلمت باز شد و روشنایی پدید آمد وطاعون برفت .

داء الصدام ـ درسنهٔ تسع و اربعین علتی پدیدآمد آنرا صدام می‌خواندند جملهٔ چهار پا بمرد . ومن سالی دیدم کی طاعون گاو بود در قهستان همه بمردند تا از ولایتها می‌آوردند . وسال بود کی مرگ شتر بود .

عام الکلاب ـ درسنهٔ ثلثمایه بود، سگان مستولی شدند بربنی‌آدم و از غصهٔ ایشان بسیاری مردم هلاك شدند تا بحدی کی سگی بانگی برشخصی می‌زد هلاك می‌شد . وهم درین تاریخ طاعونی بر آمد ، ماشرا می گفتند خلقی بمرد ، پس طاعونی برآمد حنینا (۱) می خواندند و زود برخاست، و در سنهٔ ثمان وعشرین ومایتی در حجاز حرارتی مفرط بود ، پس بارانی عظیم ببارید وخلقی بمرد پس ازآن سرماء سخت برآمد وخلقی‌را هلاك کرد وپارهٔ ازکوه حمرة ـ (۲) العقبه بیفتاد کاروانی را هلاك کرد . در سنهٔ ست و اربعین ومایتی خبرآمد کی ببلخ خون ببارید وجیحون سرخ شد ازآن باران وچهل روز سرخی بود و درین سال دربغداد بیست ویک روز باران بارید متواتر. وبدانک حکما گویند کی در سنهٔ فلان چنین‌حادث شود حکم ایشان راست نیاید کی این علم جز آفریدگار کس نداند و در آن شبهتی نیست کی از حرکت کواکب تأثیرات ظاهر شود ومبرهن است کی هرگه کی آفتاب بمیزان‌آید باد آید وهرگه بحوت آید جهان سرما گیرد وهرگه باسد آید عالم آتش گیرد پس چرا انکار کنندبرین تأثیرات . اما در وسع بنی‌آدم نیاید کی علم‌وی بحقیقت‌آن برسد و از عهد اسکندر منجمان اتفاق کرده بودند کی درسنهٔ ثلاث وثمانین ومایتی بارانی آید عظیم وطوفانی برآید کی آنرا طوفان‌الثانی خوانند و اقالیمها غرق شود مگر اندکی از زمین

۱ ـ لا :حنیسا .   ۲ـ مه : جمره .

عراق وخلایق از آن هراسان بود. چون سنهٔ ثلاث درآمد تنگی آب پدید آمد و باران باز استاد وچاهها وچشمها بخوشید وآب دجله کم شد و زمین بابل کی قطب عراق است آب بگرفت وغرق شد واین حکم برخلاف اتفاق حکماافتاد واگر نه چنین باشدنشایدکی خدا را درعلم‌شریک باشد. وما بابی دیگربگوییم در باریدن سنگ وشاید کی از آسمان سنگ ببارد یا نه.

[باب]

فی الرمی والقذف والخسف

بدانک چون شاید کی‌از آسمان آب ببارد وشاید کی آب تگرگ گردد عجب نباشد کی آب سنگ گردد. لقوله تعالی «و ارسلنا علیهم حجارة» (۱) «و ارسل علیهم طیراً ابابیل، ترمیهم بحجارة من‌سجیل.» (۲) و از روی عقل آب درملاحه‌نمک می گرددوجای‌دیگرزاج می گرددوجای دیگرمتحجر می‌شود ودر میان‌تگرگ‌بزرگ‌سنگی‌بود‌تنک. (۳) وبتاریخ سنهٔ تسع کی‌حسین بن المنصورالحلاج را بکشتند تگرگی ببارید هریکی رطلی ونیم و از پس وی بادی آمد عظیم و ریگ‌زرد ببارید، ازحد تکریت‌تابغدادوتاموصل وپس‌ازآن اهل‌بغدادرابیماریهاء عظیم پدید آمد وبصره را آتش در افتاد وبسوخت تا چون تلی سیاه شد.

ریح صفرا وحجارة سود ـ بتاریخ سنهٔ تسعین ومایتی‌ازکوفه خبر آمد کی بادی زرد برآمد وبماند تا وقت غروب، پس آن باد وخاک سیاه شد، پس تگرگی ببارید، هریک صد و پنجاه درمسنگ و زیانها کرد کی سنگ و آهن نکند، و رعد وبرق متواصل (۴) شد وبدیه احمدآباد سنگی سپید وسیاه مختلف

۱- «لنرسل علیهم حجارة من‌طین». سورة الذاریات‌آیه ۳۳. ۲- سورة‌الفیل‌آیه ۳ و ۴. ۳- لا: و در میان‌تگرگ سنگ بود. مه: درمیان تگرگ بزرگ سنگ‌باشد. ۴- لا: متواتر ومتواصل.

الالوان بباريد ، درهم کشیده مقشنج (۱) مانند گوش آدمیان و آن سنگ را در دیوانها آوردند وبشگفتی می‌نمودند ومن از مردی ثقه شنیدم کی گفت درقزوین نشسته بودم در صفهٔ ابری برآمد و رعدی پس سنگی در آن صفه افتاد پس از آن سنگی دیگر هردو یکسان بدان درماندم کی این ازکجا خاست پس از آن خبر آمد کی در هوسم سنگ بارید و خلقی بسیار از آن هلاك شد و این معنی پوشیده نیست .

اعجوبه - بحدود صین در وقتی معلوم در جایی محدود سنگ بارید هرسنگی یک من ونیم ، کم وبیش چون وقت باریدن بودآن ابر را شناسند پس از آن بگریزند و در غارها روند وهر که را دریافت هلاك کند . گویند درین صحرا کی این سنگ می‌بارد رز روید .

این مقدار گفته آمد و این را نه از وقت باید دید نه از زمان ونه از بخار بلی (۲) جمله را مسبب آفریدگار است و ازحکم وی کس نتوان گریخت و این را دافعی نبود، و چنان کی از باد و باران نشاید گریخت از دیگر آفات و طواعین و زلازل وخسف وقذف نتوان گریخت ودر روزگار عبدالملك بن مروان طاعونی برآمد عبدالملك بشب بگریخت با غلامی ، چنانک در راه می‌رفت غلام را گفت سخنی می‌گو تا مارا خواب نگیرد . غلام گفت شنیدم کی روباهی از عقاب می‌ترسید پیش شیر آمد وگفت من در حمایت تو آمدم ، مرا در پناه گیر ، گفت شاید ، روباه در حمایت شیر آمد . روزی عقاب را بدید . روباه گفت عقاب آمد . گفت بیا برپشت من نشین . روباه برپشت شیر نشست، عقاب درجست و روباه را بربود وبپرید . روباه گفت ای شیر بفریادمن رس . گفت مرا دست رس برآسمان نیست ، چون در زیر بودی ترا نگه داشتم ، چون آفت از آسمانست چه کنم .

۱- مه : متشنج . ۲- لا : بلک

عبدالملک چون این بشنید گفت ای غلام بازگرد تابخانه رویم کی ما را این حکایت پندی تمام است ، کی این طاعون آسمانی است وبهمه جای برسد و از آن گریختن روی نیست. وبدانک آفات سماوی چون طاعون و آبله وزلزله وباد وطوفان ، پیر وجوان درآن یکسان باشند ، طفلک یک روزه وپیر هفتاد ساله‌در وقت زلزله نه این چاره تواندکرد نه وی. این مقدار اینجا [1] کفایت بودوما از عجایب درختها وگیاهها عالم بازگوییم [2].

۱ـ لا : این جایگاه . ۲ـ لا : ویاری از خدای عزوجل خواهیم .

الرکن الخامس

فی الاشجار و الثمار و الحشایش المرتب بحروف الهجاء

قال الله تعالی «فانبتنا فیها حباً، وعنباً وقضباً، وزیتوناً ونخلاً، وحدائق غلباً، وفاکهة واباً.»[1] بدانک آفرید گار درعالم درختهاء مختلف آفرید بعضی دراز چون ساج، بعضی کوتاه چون درخت انجیل،[2] بعضی باریک ساق چون کدو، بعضی ستبر چون جوز، بعضی را از میوها استخوان بیرون چون جوز و بادام و بعضی را استخوان اندرون چون خرما وغبیرا، [3] بعضی را ظاهر وباطن محمود چون انجیر وترنج وفرصاد، بعضی را ظاهر و باطن مذموم چون حنظل و دفلی. [4] وما یاد کنیم خاصیات بعضی از آن تا قدرت کامل آفرید گار تعالی بدانند.

باب الالف

الاترج - درخت وی نه کوتاه بود نه دراز، بوی وعطریتی خوش دارد، لونی نیکو، دل را تقویت کند، پوست وی درمعجونها کنند تفریح کند. از ترنج[5] همه بکار آید و هیچ افکندنی نبود. گویند کی ملکی چند مرد حکیم را محبوس کرد، سجان را گفت «ایشانرا نن ده و ازنان خورش آنچه ایشان اختیار کنند.» حکما ترنج[6] اختیار کردند، ملک پرسید کی «درین چه حکمت بود؟» گفتند «پوست وی طیب است و اندرون آن میوه است و دانهٔ وی روغن است.» ملک گفت ایشانرا بکرمان برند، آنجا رفتند، درختها بکشتند، آبادان شد. بفرمود تا بر کوهها

١- سورة عبس آیه : ٢٧ تا ٣١ . ٢- لا : «ایکک» بجای «انجیر» . ٣- لا : چون خرما و زردالو . ٤- مه ولا : کلمهٔ دفلی را ندارند . ٥- مه ولا: اترنج . ٦- مه : اترنج .

روند. فوارهاء آب بساختند، کوه‌را آبادان کردند. بفرمودتا درحبس روند. (۱) صنعت کیمیا کردند. ملک گفت کی ایشانرا بگذارید کی دانا بهیچ جای درنماند. وبدانک ترنج را پوست گرمی گرم(۲) است وشحمش سردی سرد است،(۳) آتش و آب را بهم جمع کرده است.

آبنوس - چوبیست غریب (٤) منابت وی کس ندیده‌است و کس نداند کی کجا روید، آب دریا می‌آورد، مردم برمی‌دارند، چوبی عزیز است برآتش بگدازد (٥) وبوی خوش دهد، اگر بسایند درچشم کنند سپیدی ببرد وجلای عظیم‌دهد، سنگ را درمثانه بشکند، ساو وی درآب حل شود. اگر ازوی آسانه سازند و داروی چشم بدان بسایند بچشم سودی دارد بغایت.

الآس - مورد بود، ریحانی است مبارك وخوش بوی عفونتها را دفع کند، روغن مورد موی را سیاه کند و درازکند. گویند کی عصاء موسی از آس بهشت بود وگویند در روم درختی است از مورد درعالم از آن بزرگتر نیست ببهار شکوفه‌آرد هرکه ببوید وبخسپد احتلام بیند، مورد و انار بهم بسازندد ر نزدیکی یکدیگر بار آرند.

اسبرنگ - گیاهی است بجزیرهٔ حزیران (٦) روید درصحرای نرم و از زمین برآید مانند صورت آدمی، سر وموی و دست وپا و دهن وچشم همه پیدا مگر کی‌رفتار ندارد ومثل‌آن برکوه لابیس درختهاست برگهاء فراخ دارد برهر برگی صورت آدمی وعلت آن آفریدگار داند.

باب الباء

البقم - درختی است‌برجزیرهٔ رامنی(۷) روید، نکارند خود روید، ثمره

۱- لا : تابازبحبس برند. ۲- لا: گرم‌گرم. ۳- لا : میانش‌سرد سرد است. ٤- مه: عزیز وغریب. ٥- لا : نگدازد. ٦- مه ولا : خیزران. ۷- لا : رامینی.

دارد چون خرنوب تلخ باشد بغایتی اگر کسی را زهر داده باشند عروق بقم بسایند وبوی دهند شفا یابد ، بدین چوب جامها صبغ کنند ، سرخی نیکو بود، بقم را ازین جزیره درعالمها برند (۱).

بیش ـ نباتی است قتال، اگر مقدار اندك بخورند تباه شوند ، هرکجا کسی این بیش روید جدوار برآید و بیش را قمع کند وآب بیش بستاند و ویرا بخوشاند و اگر نه جدوار بودی بیش بسیار بودی وچهار پایانرا هلاك کردی. وبیش در خزینهٔ ملوك باشد وسمان (۲) آنرا می‌خورد وفربه می گردد واگرآدمی یا فیلی چندانک خردلی بخورد تباه شوند. گویند یکی‌در زیر گرفت عرق برآورد حالی جان بداد.

بلسان ـ درختی است درمصر، درعالم همان یک درخت بود ، جای آنراعین‌الشمس خوانند، و ازعروق وی جایهاء دیگرمی‌نشانند ومی‌روید وسرش می‌زنند وآب ازآن می‌چکد در قارورها می گیرند، اندك بود وعزیز، چوب وی عودالبلسان گویند، دانهٔ وی حب‌البلسان،روغن‌وی دهن‌البلسان‌بفالج ورعشه و بادها سود دارد واین روغن درمخزاین ملوك بود وعودالبلسان هم عزیز بود وچوبی عطار فروشد وگوید عودالبلسان است. روغن وی‌بزیر آب رود اگربرسر مالند بزیر قدم‌بوی دهد، اگر بر زیرقدم‌مالند برکاسهٔ سر اثرکند نفوذی وقوتی داردشگفت .وگویند درشهرقاهره‌بقعهٔ‌یست چندانک چهارارش‌درچهارارش‌برآن گیاهی‌سبز روید مانند گندنا، هرسال یکبار بردارند وبیفشارند،آنرا دهن‌البلسان گویند ، در همه عالم‌همان جایگاه روید ، روح را قوت می‌دهد وعلل راتحلیل می کند. یک درم بده دینار جعفری دهند. بعضی گویند بوقت‌آنک ستارهٔ کلب برآید بیخش بزنند این روغن ازوی روان شود ، زبانرا بسوزاند. اگر جوال‌ـ

۱ـ مه ولا : عالم برند . ۲ـ لا: سمانه . مه : سما .

دوز در آن زنند وبآتش دارند بر افروزد ، اگر بر گندناچکانند بسوزاند ،برجامهٔ سپید نهندرنگ بگیرد(۱). پارهٔ بریشم کنندوبآتش‌دارند چون بسوزد دوانگشت ترکنند وبدان بگیرند اگر بمیرد خالص نیست اگر همه بسوزد تا هیچ بنماند خالص بود .

البصل- بصل انواع است،بصل الزیز(۲) گرمی است گرم،بصل العنصل همچنین بغایتی گرم ولطیف است، اما بصل دیگررا عنبرالقدور (۳) خوانند، در آن منافع است اگر سر پیاز بردارند ومیان او تهی کنند و سیری بدان فرو برند و در زیر گل کنند شامی (۴) برآید .

باب التاء

التین -انجیرمیوهٔ مبارکست، گویند بروزگارطوفان همه‌درختها تباه شد مگر درخت انجیر و ازهرمیوه چیزی بیندازند مگر از انجیر وحق تعالی درقرآن ذکروی کرده‌است «والتین والزیتون»(۵) اگرچوب انجیر بسوزانند، دخان وی بر مرد بزرگ خایهٔ آید ، خایه وی درحرکت آید. برگ انجیر زهر قتالست ، شیری کسی از برگ وی برآید لسع زنبور ساکن کند ، اگر برشاخ انجیر نقشی کنند بر انجیر همان نقش پدید آید ، درخت انجیرکی بار بریزاند عنصل در زیر آن کارند بار(۶) نگه دارد. انجیر حلوان نیکوتر ازهمه‌انجیرها بود. تحلیل رطوبات و دفع بادها کند.

التفاح - تفاح سیب بود، میوهٔ نافع بود دل راتقویة کند. در شام‌سیبی بود که بشکنند درمیان وی سیبی دیگر بود . بشیراز درخت سیب بود لیمی از آن ترش ولیمی شیرین . حیوانات درخت سیب دوست دارند خاصه فیل در

۱- لا: نگیرد. ۲- لا : بصل ریزه. مه : بصل الزیر. ۳- لا : عنب‌القدور . ۴- لا : پیاز شامی برمی‌آید . ۵- سورة‌التین آیه : ۱. ۶- لا : بر .

بیشه قرار آنجا گیرد کی درخت سیب بود. ارسطاطالیس را بوقت مرگ گفتند وصیتی بکن. گفت «طاقة گفتن ندارم، سیبی بریان کنید.» آنرا بریان کردند بخورد قوتی در دل وی آمد، گفت «برهیچ زن اعتماد مکنید کی من همهٔ طبایع بدانستم، طبع زنان و بد عهدی ایشان ندانستم» و از دنیا رحلت کرد. بسامره درختی است دو شاخ برآمده از یکی سیب روید بریک طعم ویک لون، از شاخی بخورند بخواباند وشکم براند و اگراز شاخ دیگر خورند بیدار کنند وشکم ببندد. قال‌المأمون «لوانحل تفاح لکان فرحا ولو انجسم الفرح لکان تفاحا.» رنگ سیب لذت چشم است وبویش لذة جانهاست. وطعمش لذت نفس است.

باب الجیم

الجوز- درختی است عجمی ازکبار درختها، روغن وی تریاق بود و جوز را چون باقلیمی برند کی آنجا نروید سمی قاتل بود. وشخصی حکایت کرد کی ملک ترکان یکی را هلاك می کرد در ترکستان، صندوقی را بخواست و از آن جوزی برآورد وبشکست و دانگی بر کشید وبدشمن داد تا هلاك شد. این مرد ویرا گفت «من از ولایتی‌ام کی خوردن ما جوز باشد (۱).» ملک این سخن راعجب می‌داشت. اگرجوزرا پنج روز در گمیز پسری افکنند خواب ندیده پس بنشانند پوست وی تنک باشد. اگرجوزی را ازپوست بیرون کنند چنانک بنخراشد و در برگ رز پیچند تر وبنشانند پوست وی بغایت تنک باشد، اگر سبویی را بنش بشکنند وپرجوز کنند و درزیر گل کنند وآبش می‌دهند آن جوزها بهم برآید، درختی باشد عظیم و من در نواحی همدان درختی دیدم از آن جوز انتصابی راست، (۲) شاخهاء وی چون سرا پرده، مدور زده وبعضی سرشاخها بزمین رسانیده

۱- مه : که تربیت ما ازخوردن جوزباشد. لا: که تربیت منازجوز است. ۲- لا : جوزابیضانی راست.

و آن شاخهاء وی سه طبق [1] بود ، کلاغی از سرشاخی جوزی از منقار وی در افتاد ، برطبقهٔ اول آمد، پس بزیر آمد برطبقهٔ دیگرافتاد، پس بزیر آمد، برچوبی دیگر افتاد، واهل آن ولایت می گفتند کس مثل این درخت ندیده است. گرد وی ده بستان بود جمله را در زیر گرفته بود. اطبا گویند جوزرا روغن تریاق است، کنجاره‌اش زهر. [2] جوز را درخواب بینند کارعسر بود زیرا کی تا نشکنند مغز ندهد. وقیل «هوالاتم من الجوز».

خشبة‌الجولان ـ جولان چوبی است ، خاصیة وی آنست کی صداع را تسکین کند تعلیقاً و دق را سود دارد شرباً وخشبة‌الجولان عزیز بود، در خزاین ملوك دارند و دست هر کسی بدان نرسد.

باب الحاء

الحوز ـ درختی است رومی ، صمغی از آن روان می‌شود، چون‌سخت شود کهربا گردد ، میوهٔ او بصرع سود دارد، با انگبین بیامیزند و درچشم کنند قوت دیده دهد.

شجرة حماما ـ درختی است چوبش برنگ یاقوت خوشهاء وی برنگ زر، بوی خوش دارد مردم را بخواباند و مست کند ، در ادویه کنند جگر را سود دارد.

شجرة حنظل ـ در زمین‌عرب بود ، در ادویه بکار آید ، تخم [3] وی اسهال صفرا کند ، درخوردن وی خطر بود کی رودها را ریش کند وبر درختی کی یک حنظل بود ، آن یکی زهر قتال بود ، هرکه حنظلی با خود دارد ، کفتار از وی گریزد وشرّ کفتار بتر از شرّ شیر بود ، بحکم آنک کفتار با آدمی

۱ - لا : سه طبقه . ۲ـ لا: هرکه جوز رادرخواب بیند عسر بود. ۳- لا : شحم.

فساد کند [۱]، پس از آن وی را بخورد.

باب الخاء

خلنج - خلنج درختهاست بسیار، در بیشهاء ترکستان تابلاد خوارزم همه درخت خلنج روید آنرا غیضةالرحمن خوانند، درین غیضه کرگدن باشد از آن درخت طبقها سازند و کاسها وغیرهما.

خدنگ - درختی‌است بزرگ درولایتی‌روس‌باشد، پوست وی برغلاف نیزه پوشندوبعضی‌باشدآنرا خدنگ‌بمهرخوانند وپوست وی منقش بود، پنداری کی نقاش چنین آنرا نگاشته است وآن جنس عزیز باشد، هم چون آهن گوهر دارد و خدنگ چوبی است نرم ومطیع، از آن تیر تراشند، برسر این درخت باز آشیان‌دارد، درزیروی قاقم‌لانه‌دارد، ازپوست وی صمغی‌بگیرند مانندمومیای.

باب الدال

الدلب - درخت چنار است، خفاش از برگ وی ترسد و کرکس از خفاش ترسد کی بچه کرکس وخایهٔ وی بخورد. پس کرکس برگ چنار می‌آورد و از آن آشیان می‌کند تا خفاشه از آن می‌گریزد.

دارشغیشان [۲] - درختی است عظیم بر وی خارها باشد، سنبل ازآن آرند، گرم بود، قروح و جراحات را سود دارد وثمرهٔ وی در معجونها کنند و جماع کردن زیادت کند.

دردار - درختی است کدوها از آن پدیدآید، چون بشکنند رطوبتی‌در آن بودجمله‌پشه گردد، چیزی ازآن بریزد چون‌آرد، بر ریشها کنند نیک‌گردد، برطوبت وی نقاشان زرورق دوسانند بغایتی لطیف بود.

۱- مه: زناکند. ۲- لا: شیشمان.

دیودار ـ صنوبر هندی بود شیر وی گرم است ، عصبها را سود دارد فالج ولقوه را نافع بود، سنگ را درمثانه بشکند تا با بول برون آیدو مرد را برهاند.

دمقوس ـ درختی است مصری، بشب ازدور چون آتش افروزد، مسافر بدان غره شود قصد وی کند ، چون نزدیک رسد درخت بیند ، چون بازگردد آتش بیند.

دنس ـ حشیشی است، ازآن رسنها بافند ازبهر کشتی بمصر. اگر یکی از آن تیز تیز بگرداند ، آتش درآن افتد وهمه شب سوزد.

باب الراء

الرمان ـ رمان انار بود میوهٔ نافع ومبارك ، آفریدگار آنرا برشکل حقه آفرید چون عقیق، دانها درآن چون یاقوت، حجابها زرد درآن میان مانند حریر، تسکین صفرا کند، بدل سود دارد، خفاشه عدو وی باشد میان وی بادافت (۱) کند وبچه را در وی برد ولانه سازد، چوب انار اگر برآدمی زنند هلاك شود ، اگربن انار شیرین اندکی باز کنند وسرکه درآن ریزند ، انار ترش شود ،اگربن درخت انار ترش را بازکنند و انگبین درآن ریزند ، انار را شیرین کند و این خاصیة الانار است.

راوند ـ کدو هندیست ، برگ ویرا سادج هندی گویند ، مردم آنرا راوند چینی گویند وگویند کی راوند اصل ریباس است وریباس میوهٔ نافع است، قامع صفرا بود. و درحدود طوس هرریباس پنجاه من بود، بطاعون سود دارد و راوند چینی نیکوتر از ترکی بود بجگر سود دارد کی محرق بود .

باب الزاء

الزیتون ـ درختی است مبارك ، نافع ،گرم ونرم وسازگار ، آفریدگار

۱ـ لا : باز شکافد .

بر وی ثنا کرد، در وی نفعی بود عظیم. ایلاؤس قولنجی بود کی راه رود گانی بسته شود ، هرچه بخورد بقی بازگردد ، این علت را زیت بکشاید. اگر مرده بدارو زنده شدی آن زیتون بودی.

یکی را علت صعب بود درماند ، از مداواة نومید شدی ، شبی در خواب ویرا گفتند علیك بلاولا ، کسی نمی‌دانست کی لاولا چه بود ، یکی از علما دریافت گفت آفریدگار می گوید زیتونة لاشرقیة ولا غربیة، این لاولا زیتون است. زیتون رابخورد تا از آن‌علت نجات یافت وقصهٔ کنیسه‌الزیتون گفته‌ایم.

بدانک هیچ درخت در عالم چندان نماند کی درخت زیتون و دراز عمر باشد. و گویند درخت زیتون درشام هست کی ازسه هزار سال بازکشته‌اند کی یونان پیش‌از روم بوده‌اند ، صمغ زیتون را اصطرك خوانند ، دخان وی مانند دخان کندر بود، مردرا بخواباند وسرسنگی کند، بواسیر را سود دارد، گمیزبگشاید ، نان کی در زیت نهند اگرموش بخورد بمیرد ، بحکم آنک زیتون مبارکست و موش شوم است ، هردانه را کی بنشانند همان برآید مگر زیتون کی از دانهٔ وی چیزی برآید کی‌نه زیتون‌بود، ونهال نشانند نه‌دانه.

زقوم - درختی‌است بدوی، ضمغ ویرا زقمونیا [1] خوانند، معده را تباه کند، شهوة را ببرد، قتال‌است، مقداری در ادویه کنند‌اسهال صفرا کند. مصلح وی یا صبر و یا کتیرا یا مصطکی بود ، دل را برنجاند ، عدو دلست وعرق را بگشاید وضعف آورد.

زعرور - درقهستان جبلی خوانند،بار بزمستان آرد، میوهٔ وی سرخ بود بریق، دواستخوان دارد[2] تابرف نبارد پخته نشود، همه میوها ازآفتاب پخته گردد وی بسرما رسیده شود.

۱- لا : سقمونیا . ۲- لا : میوهٔ سرخ دارد و استخوان دارد.

باب السین

سادج - در آب رویدوبر روی آب استاده بود وبهیچ پیوسته نبود، معلق روید در دریاء هندوستان، خاصیة آن نفع جگر بود (۱) ، جامه را نگه دارد از گزنده ، بوی دهن خوش کند .

سوسن - گرم بود، روغن وی تحلیل بادها کند ، در زیر پای خفته نهند همه شب سخن گوید .

سفرجل - میوهٔ یست نیکو ، سفرح ، مقوی ، دل را قوت دهد ، قابض است و دانهٔ وی ملین، چندانک درجرم وی قبض است در دانهٔ وی تلیین است، در حدود طوس هرسفرجلی صدوپنجاه درمسنگ بود .

سماق - ثمرهٔ دارد قابض وقامع صفرا بود ، خشک بودتا بحدی که در کف گیرند شکم ببندد .

ساج - درختی بود عظیم از حد گذشته در شهر کولم (۲) روید ، بالاء وی صد ارش بود، سحالهٔ وی بزیرآب رود وساج چون جوان بود راست استاده بود چون کهل شد پشت را خم کند ، چون پیرشد سر بزیر دارد ، ساق وی هیچ گره ندارد ، هندوان از برگ وی شلوار بدوزند . گویند بدمشق سروی است بردرسرای طیلون، سیصد ارش بالاء وی، در زیرسایهٔ وی پانصد سرد بنشینند .

سنط (۳) - درختی است بمصر هزار من از چوب وی بسوزند ، چندان خاکستر بود کی بر کف گیرند .

باب الشین

شمشاد (٤) - چوبی است نیکو ، درخت وی انتصابی نیکو دارد ، در

۱- لا : در دریای هندوستان خاصه و آن نافع جگر بود . ۲- لا : کرما . ۳- لا : سط .
٤- مه : شمشاط .

آب صابر بود ، از آن شانه کنند و بجای وی هیچ چوبی لباشد بسختی ونرمی و راستی.

شقايق ـ گلی است سرخ بغايت چون بستان افروز، وهمه گلها را عرق بقرع و انبيق بگيرند آبی سپيد بود مگر شقايق راکی عرق وی سرخ بود واين شگفت است ، بحکم آنک اگر بقرع عرق خون بگيرند کی اسفيد باشد ، روغن شقايق موی را سپيد (۱) کند.

شلجم ـ خاصية وی آنست کی نور ديده دهد بخاصية فيه اگر خام خورند و اگر پخته وتخم کرنب وتخم شلغم چون کهن گردد وبکارند از تخم شلغم کرنب برويد و ازتخم کرنب شلغم برويد. و اگر ديگی بزرگ نيمی گاه درکنند وبن وی بشکنند و در زمين نهند وتخم در آن کنند وسرگين در سرتخم کنند شلغمی برآيد ببزرگی آن ديگ وحکم ديگر تخمها همين باشد.

باب الصاد

صندل ـ در شهر مندورقين رويد درختی عظيم است در بيشهٔ هند ، مار در زير وی باشد خفته بوی رسيدن دشخوار (۲) بود ، صندل بطبع سرد است چون نيک بسايند گرم گردد.

صنوبر ـ درختی بلند است، همه زمستان وتابستان سبز بود، سرما ويرا خشک نکند. از فرط حرارت ، حب وی معجون کنند مقوی بود برجماع ، در ميان وی کرمی باشد قتال بقوة درازيج (۳) بود.

باب الطاء

طباشير ـ در مندورقين بود وآن قصبهاء دراز است، در بيشه بادها آيد

۱ـ مه : «سياه» بجای «سپيد» . ۲ـ لا : دشوار . ۳ـ مه : درارمج .

سخت درهم سایند آتش در آن افتد ، سوخته شود ، حریق وی طباشیر بود و نیکوتر آن بود کی از میان قصب بدرآید ، هرسال از آن مقداری اندك بگیرند برابر بزر دهند وباشد کی آن قصب مقدار چندین فرسنگ بسوزد، نیکو آن بود کی در میان قلم بود، تشنگی بنشاند ، دل را قوت دهد، خون شکم باز بندد. والله اعلم.

طارسینی - دارویی است مبارك آنرا قرفه [1] خوانند، روی آدمی نیکو دارد ، نور چشم زیاده کند، دارویی است محمودتا طیور و وحوش آنرا دوست دارند، مرغان ازآن لانه بندند. گویند مرغی از ترکستان بهند آید وآنرابردارد وبترکستان برد و از آن آشیان بندد آنرا اغینیلوس [2] گویند.

طرثوث - درختی‌است کی‌صمغ‌وی اشق باشد و اشق دوایی نافع‌بود، گرم است بدرجهٔ دوم مفتح [3] است ، جراحات را درست کند ، گوشت رویاند، شربت وی بول را بگشاید تاخون روان کند، حب‌القرع بیرون کند، بچه را از شکم بیفکند، بدان‌زربر کاغذ دوسانند.

طرفا - درختی‌است. چون اهل سبا عاصی شدندآفریدگار بریشان‌خشم گرفت ، آتش باغهاء ایشان بسوخت بجای آن طرفا برست، اگر برحیوان زنند بیمارگردد. گویند بحد افغانیان گزاستانی‌است درآن درختی هفده ارش ستبری آن، هرکه از آن چوبی بشکند یك شبان روز دست وی درد کند، افغانیان‌آنرا سجود کنندوآنرا درخت برهمن‌خوانند و درآن بیشه شیر وببر باشد، پس هرکه در زیر این درخت‌آمد ایمن باشد ازسباع. طرفا برزمین بیران روید جایی کی خشم آفریدگار رسیده بود.

۱- مه : قرنه . ۲- مه : اغنیلوس . لا : غیلبروس . ۳- لا : مفرح.

باب‌العین

العود ـ عود اصناف است برجزیرها بود از آن سوی خط استوا، کس آنجا نرسیدوندید کی درخت عودچونست ومیوهٔ وی چیست، عود را آب‌می‌آورد از جانب شمال از زمینهاء مجهوله، آنک‌آب آورد عودالرطب خوانند، هرگز بنخوشد و آنک خشک بود بشهرکله یا بقاسرون باشد، نیکوتر آن بود کی از مندل آرند، و در آب افکنند بزیر نشود وبرآتش بگدازد، درمعجونها کنند دل را قوت دهد، بوی‌وی جامه را ازگزنده نگاه دارد،بوی وی درعقل افزاید (۱) و در حفظ.

العنبر ـ عنبر صمغی است از درخت‌آبی (۲) وبعضی گویند چشمهٔ یست درقعر دریا برمی‌جوشد برسر آب می‌آید. بعضی گویند سرگین گاوآبی است و اگرسرگین دابه است روا بود کی نافهٔ مشک خونی‌است وآنچ گویند صمغ‌است روا بود کی دوسنده است، وهر مرغ وسباع کی چنگ ومنقار در وی زند در آن بماند، و درمیان عنبر منقارها وچنگها بود بسیار. وماهیی است‌آنرا بال خوانند دویست ارش درازی وی بود اگر ذرهٔ عنبر بخورد بمیرد، عنبر بدل سود دارد جانرا قوت دهد. اگر بدرسرگ بربینی مرده مالند بخندد، جگر را ومعده را و دل و دماغ را قوت دهد شرباً.

العرعر ـ درختی است پهن بازشود، دراز نگردد، ثمرهٔ وی ابهل بود، هم‌چندان بود کی جوزی گرم، چون بخورند خون در بول آرد و بچه بیفکند. اگر جوزی را از آن بسرکه بجوشانند درگوش کنند کری ببرد.

العناب ـ درختی‌است نیکو، برگهاء براق دارد،میوهٔ وی‌نافع [است]،

---

۱ ـ مه : در عقل افزاید بوئیدن آن. ۲ـ مه ولا : عنبر صمغ درختی است.

آب وی خون‌صافی کند، محرور وسرطوب را بسازد، مسمن بود، اندامها نرم کند، حکما گویند اگر کسی درکف گیرد خون وی صافی شود. از جملهٔ قضاة یکی را پرسیدند کی «گاوی را بکشتم خون وی سپید بود چون آب چه گویی؟» قاضی گفت «مگر گاو تو عناب خورده بود.» مرد بازگردید، روزی دیگر سردی بیامد وآن مرد را حاضر کرد. گفت «این مرد را گاوی بود در خانهٔ من آمد ده من عناب بخورد، اکنون تاوان می‌خواهم.» قاضی گفت «من آنچه گفتم صواب آمد.» مقصود ازین حکایت آنست کی عناب خون را تصفیه کند وتسکینی دهد درشهرها کی نه منابت وی بود.(۱)

العنب ـ انگورمیوهٔ شریف است، ازآن دوشاب گیرند وازآن حلواهاء بسیار سازند وخاصیتها دارد، بردیگر میوه‌ها. در سهرورد(۲) درختی بود ازآن انگور، سالی انگور آوردی سالی ودع. وانگور آنکه باید نشاند کی ماه چهارده بود، نه ازسر قضیب و نه از بن وی ولیکن از میانه و هردو سر بسرگین گاو درباید گرفت وقدری نانخواه دربن افکنند و در رز البته نخودو کرنب بکارند(۳) و دو ارش بزمین فرو برد و اگر شاخ وی برشکافند چنانک پوست جدا نگردد وپشم کی (٤) در میانه است بردارد وبرهم نهند راست وبپوست بید تنگ‌ببندد وبگذارد تا پرورده شود انگور این درخت را دانه نبود. و درهندوستان انگوری بود کی اسهال کند وسبب آنست کی برزیگر چوب انگور بشکافد و در میانهٔ وی سقمونیا درنهد و دربندد و بکارد انگور وی اسهال کند. و بدانک انگور درهر ولایتی شکلی دارد، بزبیر (۵) انگور بود هرخوشه چندانک گوسفندی. شخصی گفت دو شخص را دیدم وچوبی بردوشها نهاده ویک خوشه انگور می‌بردند.

۱ـ مه : در شهرها که مناسب وی باشد. ۲ـ مه ولا : شهر رود. ۳ـ مه : نکارد.
٤ـ مه : پشمکی که. ۵ـ مه : زبید.

ببیت المقدس انگوربود یک حبه پانزده مثقال، یک خوشه خرواری . هرون الرشید بحج بود ویرا یک خوشه انگور بهدیه آوردند برشتری نهاده . وبصنعا انگورباشد آنرا سختم گویند وجنسی دیگر بود حوشی (١) خوانند وآن خوشهاء دراز بود . جنسی دیگرآنرا اطراف العذاری خوانند حبهاء وی دراز بود . جنسی را عیون-البقر خوانند دانها بزرگ بودبعضی را دوالی خوانند هرخوشه چندانک سردی زنگی کی برهنه گردد . هردانه بچند بار در دهن نهند .

باب الغین

الغبیرا - غبیرا سنجد است درختی ، است جبلی درین سیوه قبضی بود، خون شکم باز بندد، دل را قوت دهد، بوی شکوفهٔ آن زنان را شهوت انگیزد هرمردی کی شکوفهٔ غبیرا با خود داردچون زن بوی رسد وبوی آن بشنود اگر پیر بودو اگر جوان عقل وی برود وتابع وی گردد . اگرگل غبیرا براندام زنان مالند هرجا کی باشدزن را غلمت رسد، بشکوفهٔ بیدوبرگ وی عادیت(٣) آن بشکنند .

باب الفاء

فلفل - درخت وی بزرگ بود ، آب از زیر وی خالی نبود و کس برسر درخت فلفل نتواند رفت فلفل را باد ریزاید و در آب افتد ، آنکه جمع کنند وبجوشانند، و در وی تشنجی بود و ازین سبب بجوشانند تا جای دیگر نکارند ونروید . وفلفل بار آرد بتابستان وزمستان خوشه خوشه چون آفتاب گرم شود برگها برآن خوشها افتد تاسوخته نشود چون آفتاب فرو رود برگها بازشود، درخت وی حر بود مالک ندارد و فلفل سپید در آتش سوخته نشود ، دارویی است گرم محلل بادها، مقوی احشاء، مهیج شهوت، سودمند بصرع وفالج ولقوه ورعشه .

١- لا : خوشی .   ٢- لا : شکوفه بید وبلگ بیدآن علت را بشکنند .

فستق ـ حبی‌لطیف است وبوی خوش دارد و ازلبوب هیچ بلطافت[۱] وی نیست ، عفونت دیر پذیرد ومغز جوز وسمسم باندك روزگار عفن شود اما فستق دیرتر بماند،طبع وی نرم‌وگرم، قوت حیات زیادت کند کی درآن عطریتی است. ساق این درخت سوراخ کنند مصطکی ازآن بیرون‌آید، و مصطکی معده را تقویت کند و دماغ را پاك کند.

باب‌القاف

القرع ـ قرع کدو بود ، درختی‌ضعیف‌بود ومیوهٔ بزرگ ، بیمار راسود دارد وسایهٔ وی سبك بود مر بیماران را. سایه بان سریونس بود علیه‌السلام. کدو وخربزه بیك جا روید، بخراسان خربزهٔبودیکی برشتری بندند.جنسی باشد بموصل«تاعوری»[۲] خوانند. معتضد تخم ویرابیغدادآورد وبکشت نیکونیامد، گفتند از هواست ،گفت ما را برهوا دستی نبود.

قرنفل- بزنگبار روید ، کس منابت وی ندیده است . بازرگانان درم برلب ساحل نهند وبروند ، روز دیگرکی باز آیند قرنفل بجای زرنهاده بود و زر برده. قرنفل دوای مبارکست وبوی تیز وعطریتی‌دارد، ملایم ارواح است. در ادویه‌کنند قوتهاء اعضا زیادت‌کند.

القثاء ـ قثاخیار بود. اگر خواهند کی درازگردد کاسهٔپرآب پیش‌وی بنهند تا آب را می‌بیند وخود را بآب می‌کشد وچون خشکی بیند کاهد. اگر تخم خیار درسقمونیا نهند وآنکه بکارند شکم را براند وتخم قثا سرد وتر بود، درد گرده را ساکن کند ومثانه را پاك کند.

باب‌الکاف

الکمثری ـ انبرود است، میوهٔ لطیف است، بدل سود دارد، هرسال کی

۱ـ فا : برطاقت. ۲ـ لا : باعوری.

انبرود فراخ بود ، دیگر میوها تنگ بود . درحدود مهره (۱) درختی‌است همیشه انبرود بار آرد زمستان وتابستان و از آن یکی توانند خوردن وگویند آنرا هود پیغمبر علیه‌السلام کشته است . انبرود اگر بسیار خورند قولنج آورد ، عباسی بدل سود دارد .

الکَبَر - کبر دارویی‌است مبارك وگوارنده، طحال بزرگ را بگدازد . عمار بن تیاه (۲) گوید «پیش ملك‌الروم رفتم‌خزاین عرض‌می‌کرد . صندوقی‌مقفل بگشود ، چوبی ازآن برآورد از طرفا، گفتم «این چوبی شوم است از آن قوم سبا و در شهرما بسوزانند .» گفت «در ولایت ما دخان وی‌بیماریها را سود دارد .» وصندوقی زرین بیاورد وچند دانه کبربرآورد . گفت «درولایت ما این را عزتی دارند و بداروها بکار آید .» وکبر در خرابها روید .

الکافور - درخت، وی درجزیرۀ هرکند بود و درختهاء عظیم بود و ببر(۳)آنجالانه دارد وآنجا نشخواربود رفتن . واین‌درخت راکی کافورصمغ وی است کس نشناسد مگرباز وکبوتر کی در آن گرماء سخت درآن درخت دوسند وجناحها بگشایند وسینه بدان درخت بازنهند ازبهرخنکی،صیاد تیربدان‌درخت اندازد از بهر نشان وبازگردد تا زمستان کی سباع از آنجا برود و از آن صمغ بردارد . وطریق‌وی‌آنست کی‌درخت را بتیرسوراخ کنند تاازآن صمغ بیرون‌می‌آید وکافور در شهر مندروقین بود برلب آب وشنیدم کی بتموز ماران خود رابدان شاخها درپیچند از بیم حرارت تا خنکی کافور می‌یابند وبزمستان بازگردند .

کشمن - درختی بود عالی چهل ارش‌ستبری آن بود آنرا کشاسف(٤) نشاند در پیش‌آتش‌خانه وپیغام فرستاد بآفاقها کی آفرید گار کشمن را بمن‌داد وقصری زرین بکرد صورت جمشید وافریدون برآن‌کرد و بارویی از آهن بکردو

۱ـ لا : مرو . ۲ـ لا : بیان . ۳ـ لا : شیر . ٤ـ لا :کشتاسف .

آنرا سروکشمن (۱) خوانند وخبر بترکستان‌شد، ملك ارجاسف نامه‌نبشت بوی کی دینی تباه‌کرفتی و دعوی‌نبوت می‌کنی! ومیان هردو حربها رفت وکشمن بماند تا عهد نوشروان عادل تا آن را تباه‌کرد.

باب‌اللام

اللوز- لوز بادام است و این میوهٔ مبارك بود بفال‌دارند و در ولایت ترك عزیز بود تا حدی‌که ملکی‌دختری را بشوهر دهد، سه بادام یاچهار در حقهٔ زرین نهند با جهاز برد. بسایند وبمیل زرین در چشم‌کنند، سودها دارد و اگر چه بحدکوری رسیده بود. بادام را اگر بشکنند، چنانك زخمی برمغز وی‌نیاید وآنرا بکارند بی‌استخوان،بار وی پوستی‌تنك دارد، دست شکن همچون جوز دست شکن و این سخت شگفت اندیشه‌کرده‌اند.

لوبیا- درخت وی در میان آب روید در دریا و بلند بود، کس برسر آن نتواند رفت مگر بوزینه آنرا بزیر آرد از وی بستانند و اگر نه بوزینه بزیر آوردی‌کس بلوبیا نرسیدی. دانهٔ بودنیمی‌سرخ ونیمی‌سیاه، رنگی‌بریق‌وشگفت.

باب‌المیم

مختم- نوعی‌از انگوراست بشهرصنعا، خوشهاء بزرگ، حلاوتی‌بغایت دارد و انگور میوهٔ مبارکست، آفریدگار آنرا بهدیه بآدم فرستاد، ابلیس حسد برد، از وی بدزدید، آدم دل تنك شد، میان وی و ابلیس منازعت افتاد، جبریل میان ایشان توسط‌کرد برنیمی، ابلیس ازآن خود بکشت وبول دراصل وی‌کرد، انگورسیه بارآورد، نصیبه خمر شد ازآن سبب بجوش آید. پس بوزینه قصد انگورکرد، ابلیس وی را بکشت، خون وی دربن انگور رفت،

۱- لا :سرای‌کشمن. مه : سرکشمن.

روزی دیگر سگی قصد انگور کرد، سگ را نیز دربن وی کشت. روز سیم شیری قصد کرد شیررا نیز دربن وی بکشت. پس هر که خمرخورد اول بار نشاط کند وطرب چون بوزینه بعد از ساعتی فریاد کند چون سگ ، بعد از ساعتی عربده کند چون شیر. وآدم علیه السلام نصیب خود بنشاند بعضی سرکه شود و دوشاب ومویز و گویند کی درصنعا از هفتاد گونه انگور بود.

باب النون

نرجس - ریحانی است نافع وبعقل سود دارد. قال جالینوس «من کان له رغیف فلیجعل نصفه فی النرجس فانه یراعی الدماغ و الدماغ یراعی العقل.» و ابقراط [1] گفت «نرجس عقل افزاید و نرجس تا تر بود نافع بود، چون خشک شود نفعی نکند.» گویند اگرقدری نیل در بن پیاز نرگس افکنند وآنرا آب دهند نرجس وی کبود گردد.

النخل - نخل خرما است و این درخت درختی مبارکست و در اصل درخت پیچیدگی ندارد وقامت راست دارد. درخت نر ازدرخت ماده پیدا بود. از طلع وی بوی منی آید وهمچنانک بچه ازشکم مادر زاید، طلع از میان درخت آید اگر خمارکی برسردارد [2] ببرند وآن بجای مغز است درخت کشته شود، اگر از پای بیفکنند تر قوتی دارد. اگر برپای خشک شود سست بود و آهش بنماند [3] وهرشاخی راکی ببرند بجای باز ناید چون عضو آدمی. لیف دارد چون موی وبرپشت استخوان وی نقطی بود چون رحم نهال از آن روید وریشهٔ خرما درسنگ برود و درآهک نرود [4]. باسکندریه درختی است آنرا نخلهٔ مریم گویند کی درحالت نفاس از آن بخورد بس شیرین بود چون رطب. گویند

۱- فا: «جالینوس» بجای «ابقراط». ۲- لا: اگر خارکه برسردارد. ۳- لا: و دیگر بار ندهد. ۴- لا: و در آهک نسوزد.

درآن ولایت همان‌درخت است وسه هزار سال‌عمروی است وبزمین هجردرختی است آنرا باهین خوانند همه سال خرما برآورد [۱]. اهل عمان جهد کردند و دانهٔ وی بکشتند نرست. ابوحاتم سجستانی گوید «خرما انعام آفریدگار است براهل اسلام و در بلاد کفر نباشد نه درحبشه ونوبه و زنج وهندو نه درترك مگر بزمین بربرکی لشکر اسلام دانهٔ چند بیفکندند، آنجا برست.» درخت وی چون درست درسقف افکنند بشکند، چون بدو شاخ کنند نشکند. این میوه در بلاد اسلام‌است وهم‌چنین‌آبها ونهرهاء بزرگ در بلاداسلام همه از بلادالکفر آید مگرنهرعاصی کی‌ازبلاد اسلام ببلاد کفرمی‌رود،نام وی‌دراصل‌عاصی آمد.

نارجیل - جوز هندوست، بکوبند وآب بر وی زنند چون شیر گردد، اگرآب غوره بر وی‌زنند دوغ گردد. کدو دانه ازشکم‌ببرد، پوست وی کشتیها بندند از بهر آنك قیر درآب شور نماند وآنرا کنبار [۲] خوانند. نارجیل برجزیرهٔ شلاهط روید، جانوران‌آب وی بخورند مست شوند آنکه ایشان را صید کنند. برآنجا کوهی است ازآن آتشی برآید بلند، چند هزار ارش برشود. و نارجیلی آورند از درياء هندآنرا مردم آبی آرند وکس نداند منابت وی، ومردم آبی آنرا برساحل نهند وآهن بدل‌آن‌بردارندو کس نداند کی‌باآهن چه کنندوالعلم‌عندالله.

باب‌الهاء

هلیله - درشهر کابل بود، آنك نارسیده بود اصفر خوانند، آنك رسیده بود کابلی خوانندوآنک بردرخت‌خشك شود اسود خوانند. هلیله‌دوایی مبارکست ونافع،بسامعدهاء تباه شده کی‌آن بصلاح آورد. مرد [۳] را ازماخولیا وسودا برهاند، اعصاب را تقویت دهد، طعام را هضم کند. گویند پیری‌عادت کرد کی هرروز یك درستك می‌خورد جوان شد و دندانهاء بیفتاده برآورد،

۱- مه: بارآورد. لا: بارآرد. ۲- لا: متن «کنباد». حاشیه «کنبال». مه: کنباز. ۳- لا: مردم.

این معنی محال بود اما صحتی وقوتی زیادت کند و درمنافع این دوا وسازگاری وی شکی نیست.

باب الواو

الاوراد (۱) - ورد انواع است سپید و زرد وسرخ و زاولی و فارسی از همه نیکوتربود. مار وحیوانات دوست دارند. دربلاد زابج گلی است نیکوبزمستان وتابستان بود(۲) اگر از آنجا بیرون آرند سوخته شود ومذهل بن سخرالسیرافی(۳) مبلغی ازین گل جمع کرد و درگلیمی نهاد، خواست کی بیرون آورد، آتشی از دریا برآمد وگل را بسوخت واین نادر است. بارسینیه گلی است زرد یرقان ببرد، بتبت گلی است هرکه ببوید زرد شود وزعفران همین فعل دارد وهرکه بخورد سرخ روی شود. اگر بروغن گل بینی گربه بیندایند بمیرد. گل تازه کی اول بشکفد، بامداد بسه انگشت دست چپ یکی بگیرد وبرچشم مالد، آن سال درد نکند. گل مقوی دل است، قابض است ویا قبض اسهال کند.

باب الیاء

یبروح - چوبی است بارّان باشد از زمین برآید، مانندآدمی گیسودارد، بوی وی مردرا بخواباند، شربت وی قتالست، هرکه آنرا از زمین برکندبمیرد. پس رسنی در آن بندند وسرش در میان سگ بندند وگوشت را بسگ نمایند تا سگ قصد گوشت کند، آنرا برکند وسگ بمیرد وباشد کی یکی ده ارش بودو درین حدود نباتی است هرکه باخود دارد خندد تابرعنایی کشد، چون بیفکنند بگرید. و در تاریخ روم خوانده‌ام کی اسکندر بسرحد شمال رسید درياء عظيم

۱- مه ولا : ورد. ۲- لا : تابستان تر باشد. ۳- لا : مدهل برکنار بحر یراف از این گل مبلغی جمع کرد. مه : مدهل‌بن بحرالسیرافی مبلغ از این.

دید ، خواست کی بگذرد لشکر وی نمی گذاشت، چون بآخر ساحل رسید آوازی منکر شنید ، چون رعد ، ویرا گفتند برساحل این دریا بیشهٔ عظیم است ، درآن درختهاء بلند، هر درختی سیصد ارش وهمیشه درین بیشه بادآید، شب و روز، این درختها بریک دیگر می‌زند، این آواز غریوآن باداست (۱) . آفریدگار برین درختها مرغانی‌آفریده است، برنگهاء لطیف بپیکرچون‌آدمی و ازین بیشه نروند و نه ازین باد بگریزند. اسکندرچون بساحل رسید شخصی را بفرستاد کی‌ازین بیشه خبری آرد. چون درشد شیری قصد وی کرد ، بدرختی برآمد ، درماند از بیم شیر و دریا و باد، پای مرغی بگرفت(۲) ، مرغ برخاست تا با ساحل آمد ، پای وی بگذاشت فرو آمد و اسکندر را خبر داد کی بیش‌ازین راه‌نیست. ازین جنس حکایتها بسیارآمده است وما برآنچ معروف‌تر بود اختصار کردیم وفصلی دیگر بگوییم در درختهاء مجهوله چنانک آورده‌اند ایراد کنیم .

فصل

فی عجایب‌الاشجار المجهولة الغریبة

درختی‌است بزمین یمن درحدود سَهره،آب ازآن چکد وصباح بن‌هاوی(۳) گوید «هرگه ماه حرام درآید آب ازین درخت گشاده شود تامصانعها پرکند وچون‌ماه حرام برودآب باز استد.» و در ولایت سرندیب‌جزیره‌یست‌از میان‌آب سیاه برآمده وآب خوش نباشد ، پس برآن جزیره نیزها و قلم روید ، بن قلمها سوراخ کنند آب زلال ازآن روان شود،نیزه‌آب سیاه می‌خوردوآب خوش‌می‌دهد ومَثَل وی چون ابر است ، آب تیره بردارد وخوش بباراند .

۱- لا : این آواز وغریو از آن باد است . ۲- لا : ناگاه مرغی بیامد براین درخت نشست این شخص‌پای مرغ‌را بگرفت . ۳- فا : این‌نام را نداشت. مه: صباح‌البلوی که باید همان بناوی‌باشد.

شجرهٔ بحریه ـ در حد مغرب دریایی است هرزمانی‌درآن درختی پدید آید سپید مانند بلور و درآن دریا می‌رود و هرسال کـی پدید آید فراخی بود . ملک مغرب زنجیری در آن درخت بست و آنرا درکوه محکم کرد . روزی آن درخت چندان‌بگردید کی‌زنجیربگسیخت وناپدید شد، مدتی درازبرآمد ، جمعی ازجانب مشرق بیامدند(۱) . ملك احوال شهرها می‌پرسید . یکی گفت درحدود مشرق دریاییست در آن لاك پشتی برپشت وی درختی رسته از استخوان سپید هروقتی ناپدید شود ، اکنون‌ظاهرشد طوقی‌آهنین در میان وی بسته نمی‌دانیم کی حال وی چیست و آن طوق ازکجا آورد تا ملك ایشانرا خبر داد ازین .

شجرهٔ کبیره ـ درختی است بر دوازده‌فرسنگی‌حواس، معوین (۲) گویند هفتصد شاخ دارد ، از بسی گونه مرغ بر وی‌نشینند، هرسال یکبارخود رابجنباند چندان سرگین مرغ بزیر آید کی‌همه زمینهاء ولایت راکفایت بود .(۳) و بحد کیمیاك سرمابود، آنجا درختی‌است هرکه در زیر آن درخت رود حرارتی بوی رسد اگر ده‌گام پیش رود سرما یابد . اگر در زیراین درخت آتش‌کنند باران آید و این غریب است .

شجرة‌العصافیر ـ درختی است بدیارصخر ، برآنجا ماران باشند عظیم، در مهرگان آن درخت برگها را بریزاند ، بعد از چند روز همه‌گنجشك گردد وبپرد ، حکما گویند باقلی مگس گردد وبپرد .

شجره ـ درختی است بحد خرخیز ، سنجاب برآن درخت نشیند و ازآن خورد، مرغیست کی‌این سنجاب را بمنقار پاك می‌کند وسنجاب از وی گریزد .

شجرهٔ خشبة‌الفرج ـ چوبیست بایلاق آنرا مرغی شناسدکـی سرخ و زرد بود، مردم‌بچهٔ وی را هردوپای ببندند، مادرش‌برود و آن چوب را بیاورد

۱- لا : برآمدند .   ۲- لا : از ده‌فرسنگ پدیدآید وآنرا معریرخوانند .   ۳- لا : تمام‌بود .

وبنهد ، بند پای بچه مرغ گشاده شود .

شجره ـ درختی است صمغ وی قطران بود، شاخ وی ببرند آبی از آن روان گردد، قطران شود گرم وخشک است بدرجهٔ چهارم،جثه مرده را نگه‌دارد .

شجرهٔ کارو ـ درختی است بحد کرمان ، شاخهاء [۱] وی هریکی رسنی فروگذارد از سقف وی کودکان بدان بازی کنند ، میوه دارد در آن نه نفعی نه ضرّی .

شجرهٔ کاوی ـ درختی است برگ وی تلخ بود، خون از بینی بگشاید، آتش بدان کارنکنند، ترسایان ازآن صلیب سازند وبر آتش نهند بنسوزد، گویند از صلیب عیسی است علیه‌السلام .

شجره ـ بحدود خوارزم درختی است سوراخی در آن کنند عسل از آن بیرون آید ،یک رطل‌مردی بخورد مست گردد وعجب نیست کی هیچ حکیمی یک قطره‌آب ببالا نتواند برد واین عروق اشجار آبها را بخود می‌کشند وببالاء درخت می‌فرستند تا میوها ومغزها گردد .[۲]

شجره ـ درختی‌است بحدود مغرب میوهٔ وی چون پشم بود، زنان آنرا می‌تاوند وسراویلهابافند،اول شکوفه‌آرد پس‌چندان حقه حقه بدرآید پر ازپشم .

شجره ـ بهندوستان درختی است برآن جز طوطک ننشینند هندوان آن درخت را سجود کنند گویند از بهشت است ومرغش بهشتی است وچون‌زخمی برآن‌درخت آید آبی سرخ چون خون بیرون آید .

شجره ـ درختی بود درشام‌چون تود [۳] هربرگی چون چراغی افروزد دست نسوزاند،چون‌برگها بریزد ناپدیدشودوبعضی‌ازچوبها،آب ویرا نپوساند[۴]

۱ـ لا : شاخهاء دراز دارد و هر یکی . ۲ـ لا : میگرد بقدرت ربانی . ۳ـ لا : توث .

۴ـ لا : وبعضی ازجویهاء آب بوی بپوشانند .

و درآسیاهاافکنند، چون کهن شود بشکافند، در شب تاریک مثل آتش افروزد. هندوان فخر کردند بدرختی کسی در ولایت ایشان بود بروز اکهب نماید بشب افروزد(۱) ازچند فرسنگ بینند و درهمه هندوستان سه درخت بود ازین و ببابل بیشتر بود، اما بابل برگردید وهمه ناپدید شد.

این مقدار کفایت بود از درختهاء غریب کی گفته آمد والعهدة علی قایلها. وما رکن ششم بگوییم درصفت آدمی وصور آن انشاءالله تعالی.

۱ـ لا : بروز زبانه زند بشب افروزد. مه : بروز آن لهب نماند بشب افروزد.

الرکن السادس

في عجايب الصور المنقور[ه] و المنقوشه

بدانک صورتها در عالم بسیار کرده‌اند از بهر مواعظ تا از آن عبرت گیرند، چنانک سنمار صورت شبدیز بکرد از سنگ، کسری آنرا بدید بگریست. گفتند «چرا گریستی؟» گفت «این صورت مرا خبرمی دهد کی تو واسپ توبپا راسید چنانک من آرمیده‌ام وهمچون من بی‌حرکات شوید.» وبدانک صورت کردن حرام است ولیکن در دلها تأثیر کند، تااسکندر آرزو کرد که ارسطالیس را بیند، میان ایشان مسافتی بود، بفرمود تاصورت‌وی بنگاشتند در روی ارسطاطالیس نگه کرد عبوسی در وی دید بوی پیغام‌فرستاد کی این عبوسی را چاره ساز، پیغام داد کی عبوسی من از بی‌مرادی است کی جهان پرخطر است، مرا از قطرهٔ آب آفریده‌اند و در میانهٔ چندین بلا وآخر همه مرگ و فنا. پس بفرمود تا صورت اسکندر بکردند، در چشم‌وی حولی (1) دید، پیغام فرستاد کی چرا چشم خود را چاره نسازی تا حول برود، جواب داد کی حول من از بسیاری نظر کردن است در کتبها وخواندن موعظتها، اگرفرمایی‌دست بدارم، جواب داد کی‌دست مدار کی داناء با حول بهتر از نیکوی باجهل. وگویند ملک عجم مصوری و زاجری را بفرستاد بحجاز و فرمود تا صورت پیغمبر علیه‌السلام بکنند و زجری بزنند و ویرا خبرد هند. چون باز گردیدند ملک عجم زاجررا گفت «چه زجر زدی؟» گفت هیچ نیافتم. مصور صورت پیغمبر بنمود، ملک عجم صورت وی بربالش

۱- لا: عیبی.

نهاد و درآن تأمل می کرد ، زاجر گفت «ای ملک ! کار این محمد بالا گیرد .» گفت «تو هیچ زجری نیافتی ، این از چه سبب می گویی ؟» گفت «آنجا زجری نیافتم اینجا صورت وی بر بالش نهادی کار وی بالا گیرد» و چنان بود کی وی گفت والله اعلم .

صورة الانبیاء علیه‌السلام

شعبی روایت کند کی ابو بکر رضی‌الله‌عنه ما را با جمعی بملک‌الروم فرستاد برسولی ، بدر قصر وی رسیدیم ، تکبیری بکردیم ، کس فرستاد و ما را بقصری برد وبا ما احسان می کرد ، بعد از دو ماه ما را اجازت دادند بدخول وجای خالی کرد . گفت «این کلمه چه بود کی شما گفتید ؟» گفتیم «الله اکبر .» گفت «چه عمل کند ؟» گفتیم «ثناء آفرید گار است .» گفت «هرجا کی شما این بگویید خانهاء شما بشکافد ؟» گفتیم «چرا .» گفت «آن روز کی شما آن بگفتید ایوان من اندرون بشکافت .» گفتیم «درولایت ما نشکافد ولیکن خانهٔ دشمنان بشکافد .» گفت «رسول شما احمد است ؟» گفتیم «بلی .» گفت «اگر صورت وی بنمایم شما آنرا بدانید ؟» گفتیم «بلی .» پس صندوقی بدرآورد درآن دریچهاء بسیار، دریچهٔ بگشاد وحریری بدرآورد . گفت «این صورت کیست ؟» گفتیم «صورت آدم .» پس از آن نوح بدرآورد، پس حریرها یک یک می نمود وبرما نمی پوشید تا حریری عرض کرد، بدان صورت پیغامبر علیه‌السلام، ما تکبیری بکردیم و گفتیم «این صورت پیغامبر ماست .» پس گفت «این صورت دانیال علیه‌السلام نگاشت ومن ایمان آوردم بوی ولیکن از لشکر خود پنهان می دارم .» وما را باز گردانید با خلعتها .

حکایت

در شهر رومیه کنیسهٔ یست و درمیان وی عمودی از سنگ برسر آن صورة سواری باسلاح [1] برشتری نشسته . ولیدبن مسلم گوید پرسیدم کی این

---

۱ ـ مه : سلیح .

صورت کیست؟ گفتند «آنکس کی رومیه را بنا کرد.» گفت «مترسید کی شهر شما کس نستاند مگر شخصی کی مرکب وی شتر بود.» و دراندلس هم چنین صورتی است شگفت وطارق بن زیاد چون اندلس را بستد خانهٔ دید برآن بیست وچهار قفل زده چون جمله خزینها برگرفت قصد کرد کی این خانه را بگشاید، رهبانان سوگند خوردند کی درین خانه هیچ مالی نیست رها کرد، چون نوبت بلذریق رسید- و وی آخرملوك اندلس بود- گفت «من این خانه رادربگشایم.» شماسیه(۱) گفتند «تقدیر کن کی درین خانه چند مالست ماآنرا بتو دهیم، تواین خانه را مگشای.» گفت «بگشایم.» چون بگشود خانه خالی دید، درآن صورت عرب(۲) برشتری نشسته ونیزه(۳) راست کرده چون بدید برصدر خانه نوشته بود: بزمانی کی این خانه را در بگشایند لشکرعرب اندلس را بگشاید. لذریق خشم گرفت وپشیمان شد، درخانه را دربست وشماسیه(٤) جزع می کردند و گفتند هرملك کی اینجا رسید قفلی زیادت می کرد، تو جمله را بگشودی بعد از مدتی عرب این ولایت را بگرفت ولذریق را بکشتند و اندلس اهل اسلام را مسلم شد.

صور- در قسطنطنیه میدانی است، گرد آن حایطی حصین درآن سه صورت مسین کرده، یکی انگشت درگوش نهاده وآن بلال است کی بانگ نماز می کند وصورت بزرگ دیگر بروسی برآن نبشته کی این صورت پیغمبرآخرالزمان است هرگه ازین صورت عضوی جدا شود دودانگ عالم تباه گردد، اگرعضوی دیگر جدا شود چهار دانگ عالم خراب گردد. برابر وی صورتی دیگر کرده سوار حربهٔ در دست برماری زده. گویند کی این سوار علی بن ابی طالب است واهل قسطنطنیه آن خانه را نگه دارند و درِ وی ناپدید کرده اند تا خللی بدان نرسد وسالم بن عبدالله گوید، ملکی ظالم آنجا رسید، آهنی برین صورت زد، آن روز

۱- لا: سباه. ۲- لا: غریب. ۳- مه ولا: کمانها راست کرده. ٤- لا: سباه.

فرغانه برگرديد وسی هزار آدمی‌را از زیر گل برآوردند. پس‌آن خانه را حايطی عظيم کرده‌اند وحجابها کی کس بدان نرسد واهل قسطنطنيه گويند «عالم معمور در حمايت ما است کی اگرها کنيم کی صورت را بشکنند عالم خراب گردد.»

صورة النبی عليه‌السلام ـ ضمنون‌بن توفيل‌العثينی [1] را پسری بود، قوم سغد [2] ويرا باسيری ببردند وبقومی ديگر فروختند وی بمعدن جزع افتاد مدتی درآنجا بماند قحطی پديدآمد ومدتی‌دراز بماند. روزی ازين ولايت فرياد برآمد وشادی کردند. پرسيدم کی «شمارا چه رسيد؟» گفتند«درين‌ولايت معدنی است از جزع بهرزمان کی صورتی پديد آيد آن صورت قرينهٔ فراخی بودوبماند تاصدسال‌ديگرقحط‌نباشد.» گفتيم«اين‌صورت‌را بکس‌نمايند؟» گفت«بلی.» پس بسرای ملک بردند، سرای عالی، برتخت زرين‌نهادند ومسک وعنبر می‌ريختند و پردهاء ابريشم در آويختند و آنجا شادی کردند، چون ملک درآمد حجاب برداشتند. من [3]چون‌آن صورت‌را بديدم‌بعينه صورت پيغمبرما بودعليه‌السلام. من می گريستم وايشان شادی می کردند. مرا گفتند «ای‌عرب [4] جای شادی است توچرا می گريی؟» گفتم«زيرا کی‌من‌اين‌صورت را می‌شناسم‌صورت‌محمدبن عبدالله‌بن عبدالمطلب‌است.» مرا پيش‌ملک بردند وترجمان‌احوال باوی‌بگفت. ملک گفت «ويرا چيزی دهيد و ازين‌ولايت‌بيرون کنيد، پيش ازآنک اهل اين ولايت بدانند و از دين برگردند.» ويرا درکشتی نشاندند و بيرون کردند. و بدانک صورت پيغمبر عليه‌السلام بسيار کرده‌اند و ازآن عيسی عليه‌السلام‌نيز کرده‌اند خاصه در ولايت روم.

۱ـ لا : صمنون‌بن قوفيل . مه : ضمنون‌بن قوفيل‌الصينی. ۲ـ لا:سعد . مه : شغد . ۳ـ لا : پسر من گفت . ٤ـ مه : ای غريب .

حکایت

در حدود مغرب مردی بودنام وی‌علی ، آفریدگار وی را صوتی داده بود اگر شجاعی آواز وی بشنیدی بگریستی و ملوك ویرا بردندی از بهر سماع پیش ملک مغرب این‌آیت برخواند «ولو ان قرآناً سیّرت به‌الجبال اوقطّعت به الارض اوکلّم به‌الموتی.» (۱)ملک پیش وی سجود کرد بالشکرش وهرشب زنان ملک پیش وی‌آمدندی از بهر سماع . ملک را بدخواهی بود نامهٔ نبشت باین ملک کی‌غربا را در شهر چرا گذاری تابشب زنان توپیش وی‌روند. ملک ویرا محبوس کرد وهرشب بدر حبس آمدی وقرآن شنیدی. علی گوید آوازمن سبب بلای من‌آمدی ، چنانک حسن یوسف بلای وی آمد، و این علی نامه نبشت بپدر خویش وحال خود باز نمود. پدر قصدآن ولایت کرد ، ویرا گفتند «پسر تو ازآن سوی‌دریاء مغرب است و دوّارهٔ در پیش‌تااز آن نگذرند بدانجا نرسند.» وی صندوقی بکرد آهنین و درآن شد وخود را بدوّاره انداخت. بدان جانب افتاد، ملاحی برداشت پیش ملک برد پنداشتند کی جواهر بود، سرآن بگشودند،مردی را دیدند هوش از وی‌رفته. چون بعقل‌باز آمد خبر داد ازحال خویش ویرا پیش پسر بردند و هردو را بکنیسهٔ بردند ، درآن دو صورت کرده یکی از آن آدم یکی ازآن محمد علیهماالصلوة والسلام وعلمی آوردند وبالاء آن‌صورتهابداشتند .علی‌پرسید کی‌«این‌علمهاچیست؟» گفت «درهرعهدی کی حادثهٔ مجددشود، تاریخ آن برعلمی نویسند و اینجا نصب کنند.» پرسید کی«چه شگفت دیدی؟» گفتند «ازین گرداب کس زنده بیرون نیامد مگر تو و این‌نادری بود، علمی را در افزودیم .و درعهدی دیگردیدیم کی مرغانی ازین

۱- سورة‌الرعد آیه: ۳۱

دریا (۱) برخاستند بر وی سکان ، آتش از مناقیر ایشان می‌درفشید و دخانی برآمد کی نفسهاء ما منقطع شد ، ما این صورت را شفیع بردیم تا دخان برفت و وقت غروب این مرغان بازگشتند وبآب فرو شدند وما علمی برسر این صورت زدیم .» علی گفت «آن روز بود کی سنگ بارید برسر حبشه کی کعبه را ویران می‌کردند .» گفتند«روزی دیگر زلزله برآمد وطاقها وایوانهاء ما بشکست، هفت روز بماند تا همه‌آتش خانها ویران شد، این‌صورتها را بشفاعت بردیم بیارامید، علمی دیگر برسر این زدیم. روزی دیگر ماه درآسمان بدو پاره شد وغریو از عالم برآمد ما این صورتها را بشفیع بردیم تا این آفت بگذرد ، ماه درست شد علمی دیگر بزدیم .» علی گوید این همه معجز پیغمبر ما بود کی شما دیده‌اید .

فصل

فی الصور الغریبه

وما فصلی دیگر یاد کنیم درصورتهاء دیگر کی بطلسمها کرده‌اند تا بدانی کی آفریدگار بندگان را الهام دهد کی چنین شگفتی کنند و آن از قدرت وی‌دانی نه ازقدرت مخلوق چنانک کتابت نه ازقلم بینی بلی ازدست کاتب بینی .

صورة بترکستان ـ درحدو ترکستان صورتی کرده‌اند برکوهی، استاده دست بردهن نهاده هرگه قحط باشد آنجا روند و کودکان آب خواهند ، آن صورت دست از دهان بردارد آبی عظیم برخیزد ازدهن وی وصحرا پرآب گردد وآنکس راکی بشفاعت وی دست ازدهن بردارد مملکت بوی دهند وپس از وی بفرزند وی تا قحط دیگر آید تاکرا اجابت افتد و این صورت طلسمی است برسر چشمهٔ ، فوارهٔ نصب کرده (۲) بصنعتی کی آنکس دانسته است.

۱- مه : دریاب . ۲- لا : نصب کرده‌اند بتمویه . مه : نصب کرده بتمویه .

صورتی بمشرق ـ در حدود مشرق ازصوب هندوستان صورتی کرده‌اند برپهلو افتاده، درخانهٔ دربسته، هرسالی کی فراخی‌بود، صفیری ازدهن وی‌برون آید کی همه شهررا خبر بود وآن دلیل‌فراخی بود. و درحدود بامیان جایی‌است آنرا «استر بهار» خوانند، دوصورت کرده‌اند هریک دویست وپنجاه ارش، تاجها برسر نهاده، یکی را خنک بت خوانند یکی‌را سرخ بت، دربینی ایشان کبوتر لانه دارد. هرگه آفتاب برآید هردو بخندند. این دربسی کتبها دیده‌ام ومعنی خندهٔ ایشان معلوم نه والله اعلم و این خنده عجب نباشد کی آفتاب بر هرچه می‌آید در وی بشاشتی وفرحی ظاهر می گردد و آن شیء بآفتاب میل می کند. هم چو انواع لالها کی در شب بنوعی دیگر می‌باشند، چون آفتاب طلوع می کند، همه روی بجانب‌آفتاب می‌آرند ومتوجه‌آن طرف می‌شوند وچون‌آفتاب غروب می کند درچیزی تغییری وتحویل ظاهر می گردد [۱].

صورة هندیه ـ در هندوستان صورتی کرده‌اند، دو دست در هوا برده و از دهن وی آب بفواره می‌آید، یک تیر پرتاب ببالا می‌رود وآنگه برسراین بت می‌ریزد و در حوضی جمع می‌شود از رصاص. اهل آن شهر دیدار وی خجسته دارند.

مدرك بن المهدی گوید بطلیطله می‌رفتم از آن سوی اندلس، صورتی دیدم سسین [۲] برکوهی نهاده بریک قدم استاده، دست چپ برداشته، برمیان دو چشم وی نبشته کی ازین‌پیشتر راه نیست. این صنم را دو شرح‌ملک حمیر کرد [۳]، عالمیان درآن [۴] عاجزند کی این صورت را چون کردند تا بعضی

۱ـ مه ولا : وبوقت غروب ازهرچیزی سهمی ظاهرگردد. ۲ـ مه : ازمس. ۳ـ لا: وگویند این صنم از زر سرخ ملک حمیری کرد. مه : این صنم را دو شرح ملک حمیر کرد. ۴ـ لا : صانعان در آن. مه : صانعان عالم در آن.

گویند از زمین رسته است یا از فلك آمده است ، زیرا کـه بمطرقه نتوان زدن وبقالب نتوان ریختن ، زیرا که بنی‌آدم را آن قدرت وآن استعداد نباشد کی آن چنان چیزی را بتوانند ساخت مگر آنکس کی آن کرده باشد بالهام آفریدگار کرده باشد یا بمعجز نبوت .

صورة بالاسکندریه ـ عبدالرحمن بن زیدبن اسلم گوید باسکندریه صورتی بودمسین ویرا «شراحیل» گفتندی برسرلاك پشتی نهاده، بانگشت اشارت بقسطنطنیه کرده، کس نداند کی آنرا کی کرد، روزی برخاستند بروی درآمده بود تا روزگار عبدالملك بن مروان آنرا بگداختند وبدرم زدند، بعدازچند روز عبدالملك هلاك شد .

فصل

بدانك کفار صورتها کرده‌اند وبعضی پرستیده‌اند وسبب آن بود کـی چون ادریس علیه‌السلام بآسمان رفت ویرا شاگردی بود، از اندوه فراق وی مثال ساخت برصورت ادریس از زر سرخ وبرتختی نهاده و هر روز ویرا سجود کردی و از دنیا رحیل کرد . شاگردان وی برآن سنت برفتند وبرآن قرار گرفت، وکارهاء معظم درجهان از چیزهاء اندك برخیزد .

حکایت

وگویند بروزگار هرون‌الرشیدمردی بیامد ودستوری‌خواست کی پانصد من عود دارد می‌خواهد کی در کعبه بسوزاند ، هرون خرم گشت وبر وی ثنا کرد . امام‌محمدبن ادریس الشافعی رضع حاضر بود . گفت «لاکرامةله .» گفت «چرا؟» گفت «امسال پانصد من عود بسوزد ، دیگر سال چهار صد من، دیگر سال تیرست من تابا یک من آید، روزگاری برآید دراز ، گویند کعبه‌آتش‌خانه بود . » هرون را این سخن‌عجب آمد و آن شخص را بگرفت و تفحص کرد . مجوسی بود آتش پرست ، ویرا هلاك کرد .

صورة الجسد ـ قوله تعالی« و القیناعلی کرسیّه جسدا .»(۱) بعضی گویند صورتی بود کی سلیمن ملك الروم را هلاك کرد. دختری از آن وی بخواست، هرروز گریستی. سلیمن گفت «چیست ترا؟» گفت «اندوه پدر، مرا دستوری ده کی صورة پدر بنگارم تامرا بدان سلوتی باشد.» چون صورة پدر بکرد و چهل روز ویرا سجود می کرد ، جبریل باز استاد. آصف بدانست ، سلیمن را خبر کرد تا آن صنم را بشکست. پس جبریل آمد و گفت «چنانک درخانهٔ توصورت پرستیدند مملکت از تو برود.» بعد از چهل روز با وی دادند. بعضی گویند کی این جسد پسر سلیمن بود و سلیمن را هزار زن بود ، گفت «بهزار فراش بروم ، هزار پسر بیاید.»(۲) بزفان ان شاءالله نگفت، ویرا ازآن همه زنان پسری آمد ناقص، دیوان قصد کردند کی ویرا هلاك کنند و گفتند «از پسر همان رنج بینیم کی ازپدر.» سلیمن آن پسررا بابر بسپرد. آفریدگار ملك الموت را فرمود کی سلیمن پسر را باابرسپرد وبمن نسپرد، جان وی بستان وآن تن بی جان برتخت وی افکن، این جسد اینست.

صورة سریره ـ درهندوستان بشهرسریره خانهٔ یست سنگین، درآن صورتی کرده، دست بر روی نهاده ودستی برهوا داشته ، هرکه خواهد کی روی وی بیند ، چیزی بردست وی نهد تا دست چپ از روی بردارد، آنجا پیری نشسته است آنرا برمی دارد .

صورة بلور ـ درحد بلور جایی کی آفتاب بوی نرسد مگرسه ماه درسالی باقی نه ماه تاریکی بود، درآن صنمی کرده اند برمثال زنی، ویرا دو پستان بزرگ کرده ، بیمار را آنجا برند و دست برپستان وی نهد ، قطرهٔ شیر از آن بچکد و بیمار بخورد ، بیماری از وی زایل شود و اگر نچکد بمیرد ، پس بیمار از آنجا وصیت کند، و این غریب است.

صورة رومیه ـ در روم صورت دختری ساخته اند نشسته وسی گرید و

۱ـ سورة ص آیه : ۳٤ .   ۲ـ لا : هزار فرزند بیاید مرا . مه : و مرا هزار پسر بباید .

اشک را بآستین می‌سترد (۱) غربا را امتحان کنند و گویند فلان دختر مصیبت زده است مگر ویرا دل خوش کنی، غریب با وی می گوید بسیاری. پس بیرون آید و گوید سود نمی‌دارد وسخن قبول نمی کند.

آخر - بکرمانشاهان چشمهٔ بود برسرآن صورتی سنگین هر که آنرا بیفکند آب باز استد. چون بپا راست بگیرد، آب روان شود وچون سنگ بیفتد دختران بکر بیایند وباز نشانند و آبی عظیم از زیر آن روان است.

صورة مصریه - در بیابان مصر میلی کرده‌اند برسرآن صورة زنی نشسته وبانگشت اشارت براه می کند. اگر مرغی برسر وی نشیند، پرهاء وی بسوزد وبزیر افتد وغربا کی گذرند آنرا برمی‌دارند، الله اعلم. آن میل را باداقت برسر نفاطه نصب کرده‌اند وآتش ببالا می‌دهد وسرغانرا می‌سوزد.

بتدمر دو صورت کرده‌اند ازآن دو دختر برسنگ، برآن بیتها بسیار گفته. منها:

ما صورتان بتدمر قدر اعتا | اهل الحجی و جماعة العشاق
غبراً علی طول الزمان ومرة | لم یسأما من الفة و عناق

و محمدبن حاجب گوید:

اتدمر صورتاك هما لقلبی | غرام، لیس یشبهه غرام
افکر فیکما فیطیر نوسی | اذا اخذت مضاجعها النیام

مقصود ازاین آنست کی صور را در دلها تأثیر است و شگفتی صنعت نقاش وحرکت از آن زیادة است.

دور ابرویز بقرمسین وصورة شبدیز - بقرمسین سرایی است ازآن کسری ابرویز درآن صورتهاء عجب کرده و بیک فرسنگی آن صورت شبدیز کرده. مردی بر اسپی ازسنگ درعی پوشیده و زره را مسمارها پیدا کرده، مصور وی قسطوس (۲) بن سنمار وسنمار آن بود کی خورنق کرد بکوفه. وشبدیز اسپی بود

۱- مه: می‌استرد. ۲- مه: قطرس.

کی ملک هندوستان فرستاد باپرویز تا زین و لغام داشتی بول نکردی و نه پینی دمیدی. گرد برگرد سنب وی شش بدست بود، بزرگتر از فیلی بود مار ویرا بزد. ابرویز بگریست، فرمود تاصورة وی بکردند در دیه جابان، چون این صورت پدید عجب‌تر از آن دید کی زنده بود و گفت خبر می‌دهد از مرگ و بی‌حرکاتی ما. و اهل حکمت سوگند خوردند کی این صورت نه آدمی کرده است مگر آفریدگار آفریده است. بعضی از کفار روم آن بدیدند گفتند خدا را درین صورت سرّی است، روزی پدید آید حال آن. بعضی از حکما گویند اگر یکی از فرغانه و از سوس‌اقصی بدیدن این‌صورت‌آید ملامت نباید کردن وچون نیک اندیشه کنند بدانند کی اگر این صورت آدمی کردست شگفتی بود کی آفریدگارشخصی را الهام دهد کی‌از سنگ چنین صورتی کندیا مگر سنگ مسخر وی بود تا آنرا از سنگها[ء] ملون درهم ساخت تا جایی کی سیه می‌بایست سیاه کرد وجایی کی سرخ می‌بایست سرخ کرد. دو چشمش حدقه سیاه کرد، گردبرگردآن سپید وگوشها وکنارهاء آن سرخ. و اغلب برآنند کی‌این صورت و آنک نزدیک وی‌اند فرهاد کرد وفرهاد شخصی بود شجاع وسیاه و لطیف و درخدمت ابرویز بودی و ابرویز را زنی‌بود نام وی شیرین وفرهاد او را دوست داشت وخسرو می‌دانست، فرهاد را بدین صحرا فرستاد تا گله را نگه دارد، فرهاد صورت وی نقش کرد برین کوه، پس ویرا بکوه بهستون فرستاد و ویرا فرمود تا کوه را بسه عمود معلق بدارد، بعضی از آن بکند خبر بوی رسید کی شیرین هلاك شد. وی ازین خشم کلنگ را بربالاء کوه افکند. روزگار برآمد از دستهٔ وی درخت انار برآمد وکس‌برسر آن کوه نتواند رفتن وفرهاد نیزبمرد.

حکایت

بدانک این شیرین از اولاد ملوك بود و محترمه بود و عفتی داشت

بغایت و ابرویز وی را دوست داشتی و گویند چندین هزار هزار دینار این زن پپولها و رباطها کرد و از روم بود و ابرویز بحکم وی بودی شیرویه پدرخود را ابرویز بکشت. کس بشیرین فرستاد کی زن من باش. گفت «من مادر تو باشم واگرچه تو از من نزادهٔ من جفت تونباشم.» این شیرویه خزاین وی بغارت ببرد وطعنه می‌زد درین شیرین (۱) و می رنجالید. شیرین بتنگ آمد. گفت «این مرد پدر خود را بکشت ومال من تاراج کرد (۲) من جان از دست وی نبرم. اما با وی کیدی سازم.» پیغام بشیرویه فرستاد کی «من زن تو آنگه باشم کی سه کار بکنی: مال وجواهر من باز فرستی وهر کس کی ابرویز را کشت بکشی ولشکر را جمع کنی وبگویی کی من طعنه در شیرین زدم بلجاج گفتم و درین کار دروغ زنم.» شیرویه همه مال وجواهر بوی بازداد وقاتل ابرویز را گردن بزد وبالشکر گفت آنچ در حق شیرین گفتم دروغ گفتم. شیرین آن همه مال وجواهر بآتش بسوخت وهمه را بشکست وشیرویه را گفت امانتی دارم از پدرت ابرویز، بسر گور وی روم با وی سپارم و امشب عروسی کنیم، او را بگور ابرویز بردند، انگشتری داشت زهر درنگین وی آنرا بخورد وبگور ابرویز درافتاد وجان بداد. این حکایت از عفت این زن بازگویند وما این را ایراد کردیم از بهر فواید و صورها وتمثالها کی ابرویز کرد بسیار است، این مقدار کفایت بود.

صورة هندیه - در هندوستان شهریست آنرا کلبا خوانند، در آن شهر عمودی است برسر آن بطی کرده، بالها گشاده، گردن دراز کرده، هرگه روز دهم ماه محرم بود چشمهٔ در زیر این عموداست پرآب همه را آن بط باز خورد و در سر عمود سوراخی است، در آن سوراخ ریزد، تا سال دیگر از زیر عمود می‌رود و کلبا را تمام بود از آب.

۱- مه : در حق شیرین. ۲- مه : تاراج داد.

صوره بارمنیه ـ بارمنیه کوهی است برآن گوسپند سنگین کرده ، تشنه آنجا آید ، دهن بدهن وی نهد از دهن وی آب روان شود تا سیر گردد و گرگ هرگز پیرامون آن کوه نگردد وآن طلسمی عجب است والله‌اعلم.

بهندوستان کوهی است برآن صورة دو شیر کرده ، از دهن هردو آب روان شده و دوشهر آنجاست از آن آب هردو آبادان بود تاخصومت افتاددهن شیر بشکستند وآب وی باز استاد ، دهن وی زرین بکردند آب نداد واین شهر ویران بماند.

صورة اخری ـ بولایت طنجه خانهٔ‌یست از مینا کرده درآن شیری از سیم کرده وشخصی بر وی نشسته آینهٔ درفشان در دست گرفته، هربیمار کی در آن نگرد اگر خود را بیند نیک شود و اگر نبیند بمیرد.

صورة بقیروان ـ بقیروان خانهٔ کرده‌اند سنگین درآن تختی ازفیروزه (۱) برآن صورة جنیان کرده، ازجمله چهارصورت‌نگاشته‌اند، دست در دست یکدیگر نهاده‌وبا یکدیگر سخن‌می گویند نامفهوم و این‌دو جماداند وگویا و کس‌علت آن نداند. این مقدار گفته‌آمد از صور وفایده درآنست کی خدایرا بقدرت‌بدانی کی آدمی را آفرینند کی‌بکیاست چنین صنعتها داند کرد. این جملت اگرراست نقل کرده‌اند از صنع آفریدگار بود و اگر دروغ گفته‌اند ما را برهانی نبود و آنچ گفته‌اند نقل کردیم والله اعلم.

فصل

فی ذکرالقبور وعجایبها

وما بعد ازین یاد کنیم گورهاء انبیاء وملوك درآفاقها تادرآن اندیشه

۱ـ لا : فیروزج.

کنند وبدانند کی عواقب ایشان چه بود چنانک گویند «اخر الا مرماتری القبر و اللحد و الثری». و ازقس بن ساعده پرسیدند کی بهترین پندی چیست؟ گفت «ابلغ العظات النظر الی محل الاموات» گفت بهترین وعظی آنست کی در گورها نگرند. وما اول گوری یاد کنیم اینست.

مرقد آدم علیه‌السلام ـ گور آدم علیه‌السلام بسرندیب است نیمی در بر ونیمی در بحر، بالین وی در خشک است، بیست ارش و پا در آب دارد چهل ارش. آنک درخشک است کس بدان نرسد کی جای بلند ومنیع است و آنک در آب است ماهی گرد آن طواف می کند از دور ونزدیک گور نیارد رفت و اگر ماهی یا حیوانی برگور وی افتد متحجر گردد وسنگ شود و بقعر دریا رود وآدم علیه‌السلام روی در مشرق کرده است، دست بردهن نهاده و دستی زیر ناف نهاده و اشارت بدان می کند کی زبان نگه دارید وفرج نگه دارید.

الخبر ـ در خبر آمده است کی آدم علیه‌السلام روزی نشسته بود، از فرزندان وی طفلی پای بر پهلوی آدم نهاد وچون نردبان بران برآمد و بر کتف وی نشست وبزیر می‌آمد. یکی گفت «یاآدم این طفل بازی میکند وتو نگه می کنی.» گفت «هیچ نمی‌یارم گفت کی من درپیش یک حرکت بکردم ملک بهشت در سر آن کردم ومی‌ترسم کی اگر سخنی گویم وبال من شود.»

وبدانک دریاء سرندیب آبی است سیاه و گور آدم نیمی در آب است ونیمی درخشک وبرسر گور وی درختی رسته است عظیم، میوهٔ وی مانندعناب است و از بلگهاء وی مانند باران صد هزار قطرهاء آب زلال می‌چکد برسر گور وی شب و روز متواتر وکس برسر آن گور نتواند رفتن وآن آب جمع می گردد درمصنعها و اهل سرندیب ازآن آب خورند وگرد برگردوی صندوقها نهاده‌اند وحظیرها کرده ومعتکفان نشسته از مسلمان وکافر و جهود وترسا و هندوگرد

آن نگردد وهرهندوکی زیارت وی بکند برهنه شود و درصومعه نشیند ولذت دنیا بر وی حرام گردد تا بمیرد. این گور برلب قلزم است و از سامانی کوه‌قاف و از سامانی ظلمات و از سامانی آب.

مرقد داؤد علیه‌السلام- گور داؤد علیه‌السلام ببیت‌المقدس است نزدیک گور ابرهیم و از مسافتی دور بوی مشک آید از آن و سبب آن بود کی داؤد مملکتی عظیم داشت، چون عمر وی بآخر رسید ملک‌الموت آمد بصورة مردی و با زن داؤد بنشست وبا وی سخن میگفت. مادر سلیمن گفت «شوهر من مردی غیور است دور شو.» داؤد در رسید ملک‌الموت بگوشهٔ تخت رفت، داؤد گفت «اینجا چه کار داری؟» گفت «ترا سخت آمد کی با زن تو سخن گفتم؟» گفت «بلی.» [گفت] «اوریا رانیز سخت آمد کی زن ویرا بخواستی ومن ملک‌الموت‌ام.» داؤد گفت «استغفار کنم از گناهی کی بدر مرگ از آن ملالت بینند.» پس جان وی برداشت، ویرا در گور نهاد. اهل مملکت زاری کردند. سلیمن علیه‌السلام کرکسان را فرمود تا بالها بگشادند تا آفتاب باز دارند و مشک می‌افشاند در آن صحرا تا پر از مشک شده وهنوز بوی مشک از آن صحرا آید.

مرقد ابرهیم علیه‌السلام - و اما گور ابرهیم علیه‌السلام آنجاست ببیت‌المقدس وملک‌الموت پیش وی آمد بصورة مردی نحیف. ابرهیم ویرا مهمانی کرد [1] وی طعام نمی‌خورد ولقمه از دهن وی می‌افتاد از پیری وسستی. ابرهیم گفت «ای پیر عمر تو چند سالست؟» گفت «چندین سال و ده سال برعمر ابرهیم زیادت بود.» ابرهیم گفت «الهی جان من بستان. ملک‌الموت را فرست تا جان من بردارد تا چنین پیر نگردم کی خوار و ذلیل شوم.» این پیر گفت «انا ملک‌الموت.» ابرهیم گفت «صدقت من ازخدا خواسته بودم کی مرا زندگانی

١- مه: مهمان داشت.

دهد. گفت ترا نمیرانم تا بدعا ملک‌الموت را از من درخواهی.»[1] پس جان وی بستد.

مرقد هرون علیه‌السلام - اما گور هرون در تیه است و چون موسی و هرون درتیه رفتند. هرون کوهی سبز دید برآن کهفی، نور از آن برمی‌خاست، سریری زرین درآن نهاده، جامهاء نیکو بر سریر افکنده وبر آن نبشته «هرکه بالای وی مقدار این گور بودجای وی باشد.»موسی درآن خفت راست‌نمی‌آمد. هرون درآن خفت باندازهٔ وی بود. ملک‌الموت برصورت شخصی نیکو بیامد و جان وی بستد. و ازین سبب رهبانانرا درکهوف دفن کنند. وموسی بازگردید، و بنی‌اسرائیل هرون را دوست داشتندی کی‌وی حلیم بود، گفتند موسی هرون راهلاک کرد و اورا می‌رنجانیدندی بدین سبب.

مرقد موسی‌علیه‌السلام - اما گورموسی کس نداند کی کجاست و کس مرگ را چنان کاره نبودی کی‌موسی. الله تعالی گفت «یاموسی‌من حکم کرده‌ام کی همه خلق بمیرد و اگرخواهی‌هزار سال ترا عمردهم وآخرهم‌مرگ بود.» پس ملک‌الموت‌آمد. گفت «جان ازکجابستانی؟» گفت «از دهن.» گفت«تورية بدان‌خوانده‌ام.» گفت«ازگوش.» گفت«تورية بدان شنیده‌ام.» گفت «ای‌موسی شراب خوردهٔ؟» گفت «نه.» گفت[2]«بوی‌دهانت بشنوم.» گفت«شاید.» ملک دهن بردهن وی نهاد وجانش برکشید، ویرا صدوشصت سال عمر بود.

مرقد یعقوب علیه‌السلام - گور یعقوب بشام است، چون وقت وفات وی برسید قصد بیت‌المقدس کردویوسف را وصیت کرد کی چون وفات تو در-رسد قصد بیت‌المقدس کنی و مصرکی جای فرعونانست بگذاری. آمد تا گور ابرهیم، گوری‌دید وملایکه‌را دید وگفت «این گورکیست؟» گفتند «ازآن بندهٔ

۱- مه : در نخواهی. ۲- مه : گفت لب بیار تا.

کریم .» درآنجا نگه کرد منبرها دید زرین برآن قومی نیکو ، قصد ایشان کرد . فرشته گفت «آنجا مرو تا آن شربت باز خوری .» وی آنرا باز خورد وجان بداد، ویرا آنجا دفن کردند پیش گور اسحق و ابرهیم وساره علیهم‌السلام .

مرقد یوسف علیه‌السلام- گور یوسف علیه‌السلام اول بمصر بود، چون بشنید کی یعقوب وفات یافت دل تنگ شد و گفت « توفنی مسلماً و الحقنی بالصالحین .»[1] یعنی مرا بآباء واجدادمن برسان . چون از دنیا رحیل کرد برجانب نیل دفن کردند. در آن جانب فراخی و نعمت ظاهر شد و درین جانب دیگر قحطی وتنگی پدید آمد . ریان [2] بن الولید کس فرستاد بپسر یوسف افراییم بن یوسف وگفت تابوت یوسف بدین جانب آور. تابوت وی را بدین جانب آورد، فراخی ونعمت پدیدآمد وقحط ازآن سامان دیگر شد . پس هردوگروه راخصومت افتاد ، پس اتفاق کردند کی تابوت وی را در قعر دریاء نیل دفن کنند . پس انبوبها کردند از رصاص و برسریکدیگر نهادند در قعردریا وآب از آن بریختند وتابوت را بقعر بردند و دفن کردند و انبوبها برگرفتند وآب برسرگور وی روان شد و در هر دو جانب فراخی پدید آمد . و آنجا بود تابوت وی تاروزگار موسی علیهم‌السلام . پس سارخ بن اسرایل بن یعقوب، موسی را گفت «اگرمن استخوانهاء یوسف بتو نمایم مرا شفاعت کنی؟» گفت «بلی.» سارخ گفت «درقعر دریاست بفلان جایگه .» ویرا برآورد وببیت‌المقدس بردو پیش تربت یعقوب ویرا دفن کردند .

مرقد دانیال علیه‌السلام - گور دانیال درشوش است وچون ابوموسی الاشعری شوش بستد وخزاین برگرفت، خزینهٔ بماند ، رها نمی‌کردندوگفتند درینجا تابوت دانیال است و این جسد پیش ترکان بود ، در شهرها قحطی پدید آمد ، مدتی دراز بماند وبازنمی گردید ، ما از ترکان این تابوت بعاریت

۱- سورة یوسف آیهٔ : ۱۰۱.   ۲- فا : زیاد .

بستدیم وگروگان نهادیم هفتاد اهـل بیت خود را تا ما بدان باران خواهیم آنکه باز جای فرستیم. ابی‌موسی خزینه بازکرد سریری دید برآن شخصی‌دست بر زانو نهاده انگشتری در انگشت برآن نقش کرده صورة وی را، زهرساسانی شیری وسبب آن بود کی مادر دانیال را در بیابان بزاد وبمرد. آفریدگار شیری ماده برگماشت تا ویرا شیر داد وشیر نر ازبهر وی صید کردی تا دانیال‌پرورده شد. وی نقش‌از هردو شیر بر انگشتری کردوصورة خود درمیان هردوبنگاشت، یعنی مرا این دو حیوان تربیت کردند ظاهر کردن شکر. ابو موسی پیغام بعمر فرستاد کی چنین یافتم تابوت دانیال. وی جواب داد کی تعرض آن سرسان و ازیشان مستان. ابوموسی آنرا در شهـر شوش درقعر آب دفن کرد در تابوت آبکینه وآب برآن روان کرد وماهیان برگور وی ایمن‌باشند، کس ایشانراصید نکند وبرسرگور او خفته‌باشند هریکی‌چندانک گاوی، و از شگفتی‌آن یکی اینست کی نان مغصوب بایشان اندازند نخورند و اگر نانی حلال بیندازند ماهیان بسر یک دیگر درآیند ومی‌ربایند. و ابوموسی درآن خزینه‌چند کتاب بیافت‌آنرا بکعب‌الاحبار سپردند.

ذکراصحاب‌الکهف ـ گور اصحاب‌الکهف غاری‌است‌سهمناک. عبادة بن الصامت گوید کی «ابوبکرصدیق مرا بفرستاد بملک‌الروم برسولی کی‌حرب‌خواهد بود. چون بقسطنطنیه رسیدیم، کوهـی دیدیم سرخ در آن کهفی برآن دری آهنین، درآنجا رفتیم سیزده مرد را دیدیم بربپهلوها خفته گلیمها درسرکشیده. بعضی جوان وبعضی پیر. مردیرا دیدم‌شمشیری بر روی آمده. گفتند ما هرسال درین غار آییم و روهایشان (۱) پاک کنیم‌از خاک وناخنهاء ایشان وسبلتها(۲) بگیریم. پرسیدم کسی این گروه کیستند؟ (۳) گفتند پیش از عیسی علیه‌السلام

۱- مه ولا : روی ایشان. ۲- مه ولا : سبیلها. ۳- مه : کی‌اند.

بچهارصد سال پیغمبران بودند وبیش از این نمی‌دانیم و درست آنست کی نه اصحاف الکهف‌اند کی اصحاب الکهف در چاهی اند کی سهمی دارد کی کس درآن نیارد نگه کردن از بیم. لقوله تعالی «لوأطلعت علیهم لولیت‌منهم فراراً ولملئت منهم رعباً.» (۱) وآن هفت ملک زاده بودند.

ذکراصحاب‌الرقیم - امااصحاب‌الرقیم بعضی‌اند ازخاصان‌خدای‌تعالی. و امیرالمؤمنین الواثق بالله‌محمدبن‌موسی‌رابفرستادبولایت روم تاازاصحاب‌الرقیم خبری آورد. گفت «برکوهی رفتیم درآن سربی دیدیم‌تیرست گام درازا، درآن خانها ومردگان درآن ومردی آنجا نشسته مردم را منع می‌کرد کی ایشانرا به بینند وگفت هرکه ایشان را ببیند آفتی بوی رسد. من ایشانرا بدیدم همه درپلاسها پیچیده‌و اندامهاء ایشان درصبر وقیرگرفته وکافوربرآن ریخته،دست برسینهٔ یکی فرو آوردم موی سینهٔ وی سخت بود چون بازگردیدیم آن موکل طعامی آورد وسم درآن نهان‌کرده تا مگر یکی هلاك شود و گویند سبب آن بود کی ایشانرا بدیدی. بدانستیم آن نخوردیم وبازگردیدیم‌پرسیدیم کی این قوم کیستند؟ گفتنداصحاب‌الرقیم‌اند. والله اعلم. وبدانک‌گورها رانهایتی‌نیست کی‌کس نام آن مرده نداند ومقصود ما از ایرادآن اعتبار است نه ذکرآن.

ذکرمشهدولد ادریس علیهماالسلام - در ولایت خاور حصاری است در میان ریگ روان جای ممتنع (۲) و دری آهنین دارد بر در وی شیری کرده از مس از دهن وی آتش می‌درفشد (۳). ملکی‌آنجا رسید از حکماپرسید گفتند «مگر چشمهٔ نفط است و آتش‌درگرفته، این شیر برآن نهاده‌اند تاآتش از دهن وی می‌درفشد.» آن ملک بفرمود تا آنرا برداشتند فضایی دید درآن ایوانی ازجزع کرده هرکه نزدیک آن ایوان می‌رفت بانگ بر وی می‌زدند،

۱- سورة الکهف آیهٔ ۱۸. ۲- لا: منیع. ۳- لا: می‌درفشید.

حالی جان می‌داد وهیچ کس را نمی‌دیدند. این ملك تفحص کرد ازحکما گفتند «درین ایوان گوری ازآن فرزندان ادریس علیه السلام است وبیش ازین نمی‌دانیم.» وملك بازگردید و امثال این درآفاق بسیار است.

قبر - از بنی خزاعه شخصی گوید کی «درصحرا بانگ شیر شنیدم درسربی گریختم شخصی را دیدم دراز و زرهی پوشیده و زنگارگرفته و کمری بسته و برلوحی نبشته «انا مدین بن مدین بن ابرهیم مراقوت هزار مرد بود وهزار سال عمر من بود، هزار لشکر هزیمت کردم هزار شهر بستدم، هزار زن بخواستم علم طب و طبایع ومنابت عقاقیر بدانستم و لیکن مرگ را چاره ندانستم همه فانی شود مگر آفریدگار وما را از بهر فناآفرید وبسرای [1] بقا می‌خواند، زیرك غم فردا خورد، عاجز کاهلی کند.»

قبر - در بادیهٔ گوری یافتند درآن تابوتی مسین وبرآن قفل زرین، باز گشودند مردهٔ درآن بود، بقطران اندوده و دو مهرهٔ سبز درگردن بسته، بخون برکفن وی نبشته «اناالحرث بن جبلة عستانی [2] بعثنی شعیب النبی علیه السلام الی قومی فکذبونی فویل لهم من ربی.»

قبور - و بروم کنیسهٔ یست درآن گورشمعون وبالوس، هرسال ملك الروم آنجا آید ومقراضی دارد و درگور باز کند و موی شمعون بچیند وناخنها راست کند وبر اهل مملکت بخشش کند، نهصد سال است کی چنان می‌کند، درآنجا هزار و دویست صحیفهٔ زرین است در زمین افکنده، دیوارها بدیباج پوشیده تا خاك برآن ننشیند، درآنجا عمودی ازیاقوت سرخ بسته، بشب روشنایی دهد کی بدان کتاب توانند خواندن [3] و مردم رومیه همه ریشها تراشند بحکم آنك شمعون و حواریان را ریش بتراشیدند و بزدند چون اهل رومیه را

۱- مه ولا : باسرای. ۲- لا : العساری. ۳- مه : شاید خواندن.

معلوم شد که شمعون برحق است پشیمان شدند و ریشهاء خود را بتراشیدند بکفارت آن و این مشهد آنجاست کی کنیسةالزیتون است. وما بعد ازین گورهاء ملوك مشهور یاد کنیم انشاءالله تعالی.

دخمهٔ ملک طهمورث وملوکان متقدم ـ گور ملک طهمورث بر کوهی است کی آنرا بنداراب (۱) خوانند ببلاد سیاهان (۲) و ملکی بود عظیم ویرا دیوبند گویند وملک مهراج آنجا رسید قلعهٔ دید از مرمر سپید برسر وی سواری درآن حصن بگرفته، دستی برعنان و دستی بر کفل اسپ نهاده هر کسی کی پای درآن نردبان نهادی آن سوار نعرهٔ بزدی کی جان از تن مرد بپریدی. (۳) مهراج بفرمود تا آن نردبان بکندند. چاهی دید درآن چرخی آنرا بشکست، آن سوار بیفتاد، برقلعه شد خانهٔ دید از لاژورد درآنجا تابوتی زرین پرازمشک درآن شخصی خوابانیده، زر بافتی (٤) درسر کشیده، لوحی دید زرین برآن نبشته «من ام طهمورث بن بشنک، این حصار بساختم، گوهران راجمع کردم کی هریکی قیمت کشوری است. برپشت دیو سوار شدم گرد عالم ویرا بدوانیدم. چون من بمردم کی بماند. ای شخص کی بدین جای رسی، دل درجهان نبندی کی مثل دنیا چون برق است در ابر وچون آتش درسنگ ویرا هیچ درنگ نباشد. گرد تابوت من مگردو گرد خانهٔ لاژورد مگرد کی درآن حلقهٔ آدم است و یارهٔ حوا علیهما السلام.» چون مهراج هندی آن بخواند بسیار بگریست و زیارت آن بکرد ومشک بریخت وعنبر بسوزانید وباز گردید.

قبر ملک سیامک ـ گور سیامک بن کیمرت (۵) بسرحد جنوب است از بلادمحترقه. قلعهٔ یست عظیم در ایوانی از جزع کرده، درآن تختی از بلورنهاده

۱ـ فا: بنداراب. ۲ـ لا: سباهان. ۳ـ لا: ببردی. ٤ـ لا: زر بفتی. ۵ـ لا: کیومرث.

برآن صورتی کرده زرین، در دست وی لوحی ازیاقوت سرخ ، برآن خطی نبشته کی کس نمی‌دانست خواندن. گویند چون افراسیاب بگریخت ازلشکر کیخسرو آنجارسید. پرسید کی«این چیست؟»رهبانان گفتند «این گورسیامک است، ملکی بود قاهر، چون بمرد صورة وی بکردند (۱) از زر برین تخت نهادند.» گفت «این خط را بخوانید.» رهبان کی آن زبان دانست گفت «نبشته است کی منم سیامک‌بن کیمرت (۲). روی زمین بفرمان من بود و مرغ و دیو و پری مسخر من شد، هزار سال عمر یافتم چون جهان مسخر من شد، گردون با من پیکار کرد، چنان از دنیارحیل کردم کی کمتر کسی، درین عالم کس این مرادنیافت من یافتم وبکسی بنماند چنانک بمن بنماند.»

قبر اسکندر ـ گور اسکندر باسکندریه است برسر کوهی وسبب آن بود کی چون اسکندربفرغانه رسید و از آنجا بسمرقند آمد وبملک موریان بگذشت ازجیحون وبازگردید تا بیت‌المقدس، رنجور شد وبدامغان وفات یافت ویرا در تابوت زرین نهادند وبمادرش فرستادند وعلما در پیش تابوت وی می‌رفتند چون مردم جمع آمدند، ارسطاطالیس گفت «این آن ملکی است کی همه ملوکان اسیر وی شدند اکنون ویرا اسیر کردند.» دیگری گفت «این آن ملک است کی همه جهان دی روز (۳) از آنِ وی بود، امروز وی را هیچ نیست.» دیگری گفت «این آن ملک بود کی همه خزینها را جمع کرد، امروز همه پراکنده شد.» دیگری گفت «این آن ملک است کی همه را بوی امید بود، امروز امیدوی ازهمه بریده شد مگر ازرحمت آفریدگار.» چون باسکندریه رسید، مادرش را چشم برتابوت آمد. گفت «ای خدای عالم ببخشای برمن وصبرده مرا و رحمت کن برین پسرمن.» ویرا برسر کوهی برد عالی وتابوت وی آنجا دفن کرد تا ازمسافتها دیدار باشد.

۱- لا : بریختند. ۲- لا :کیومرث. ۳- مه: «دیکک» بجای «دی روز».

مرقد ـ در مفازهٔ (۱) یونان صخرهٔیست بزرگ برآن قدری گل کرده ، برسر آن شخصی خفته ، جامهٔ بر وی پوشیده (۲) ، کس نداند کی آن کیست ، چند هزار سالست کسی برآن صخره خفته است ، در آن ولایت زیارت وی کنند بعضی گویند کی پیغامبری بود با دیو، جنگ کرد، هلاك شد ، ترسایان گویند کی پسر خداست.

قبر ـ در بلاد صین گوری است عظیم درشهری در آن سردی چندانک نخلی بود ، وبپای استاده (۳) ، هردو دست از بن (٤) بیفتاده ، برتن وی موی بسیار،دست برشکم وی می‌زنند، بانگ طبل می‌آیدو کس نداند کی آن کیست.

قبر ـ وهم درین ولایت گوری یافتند و در آن کلهٔ سری چندانک قبهٔ بزرگ، بیست ارش گرد وی، گرد آن طوقی زرین گرفته و ایوان در سر آن زده وقفلی برآن نهاده. چون روز عید باشد ، آن در بگشایند وآن کله را می‌بینندو یکی گوید «بترسید ازآن خداء کی‌خلقی را چنین‌آفریند وهلاك کند.» ومیان‌آن کاسه پرشراب کنند ومی‌خورند وآنگه برگردانند تا عید دیگر سال.

قبر عظیم ـ ملک مشرق درملک خود گوری یافت، در آن شخصی‌دو دندان وی بر دو اشتر نهاد وبخلیفه فرستاد، خلیفه نامه نبشت وگفت ای‌کافر بترس ازآن خدای‌کی چنین خلق آفریند وهلاك کند.

قبر ـ بحدود بربر خانهٔیست مربع مسقف ، در آن شخصی خوابانیده چندانك درختی هردستی چندانك ستونی ، دست برسر نهاده ، هرکه را تب آید و درین خانه آید ، زود تب زایل گردد وقبیلهٔ‌که درآن وبایی بود، خاك آن گور آنجا برند وبا بازگردد وکس نمی‌داند کی آن کیست.

۱ـ فا : وخازهٔ . مه : مفاوزه . ۲ـ لا : جامهٔ سیاه پوشیده . ۳ـ مه : نخلی بر دو پا استاده .
٤ـ مه : تن .

قبر ـ بیمن گوری یافتند، درآن شخصی خفته ، درانگشت وی انگشتری چندانک بسر آدمی فرو می رفت، آنرا بعمرالخطاب فرستادند، چون بدید بگریست، گفتند «چرا می گریی؟» گفت «برخود می گریم، قومی بودند کی انگشت ایشان قوی تر ازکمرهاء (۱) ما بود مرگ ایشان را قهر کرد ، ندانم کی از آن (۲) جهان چه یافتند .» و اصحابان جمله می گریستند با وی .

قبر عظیم ـ بروزگار معویه شخصی را یافتند برسنگ خفته بیست وهشت ارش بالای وی . ازکعب الاحبار پرسیدند کی این کیست؟ گفت «نام وی ندانم اما نشان آن بگویم . آفریدگار عزو جل خبر می دهد « کانهم أعجاز نخل خاویه» (۳) یعنی قوم عاد هریک چندانک نخل افتاده بودند .» معویه بفرمود تاآنرا تربة بکردند تا خلق ازآن عبرت می گیرد .

قبر ـ در مدینهٔ تدمر اساسی می کندند ، لوحی زرین یافتند برآن نبشته هذا مدفن بلقیس الصالحه ، اسلام آورد بسلیمن سنهٔ ثلث عشر ازملک سلیمن رفته روز عاشورا و زن سلیمن شد سنهٔ اربع و از دنیا رحیل کرد روز دوشنبه از ربیع الاول سنهٔ احدی وعشرین ازملک سلیمن وفرمود کی ویرا بشب دفن کردند در زیرسور شهر تدمر ، نه جن دانست و نه انس و درایام عبدالملک بن مروان آنجا [را] می کندند تابوت یافتند ازآبگینهٔ زردچون زعفران و وی درآنجا درست خفته ، نامه بعبدالملک نبشتند جواب داد کی همآنجا دفن کنند و خراج آن ولایت در وجه عمارة آن قبه کنند . پس برسرآن قبهٔ ساختند ازمرمر وصخرهاء عظیم .

قبر ـ بروزگار عمربن الخطاب عاملی را بنجران فرستاد ، نامهٔ نبشت کی شخصی چاهی می کند ، در آن چاه شخصی یافت دو دست برسر نهاده . چون دست ازسرش برمی داشتند خون روان می شد چه فرمایی؟ عمر در جواب

۱ـ لا : «گردنها» بجای «کمرها» . ۲ـ مه : این. ۳ـ سورة الحاقه آیة : ۷.

نبشت کی این آن مرد است کی ابو زرعه ملک یمن قصد نجران کرد و بکند و بسوخت وعبدالله بن ثامر[۱] را بگرفت وبدین جهودی خواند ، اجابت نکرد ، عمودی برسر وی زد وبکشت. آنکه بفرمود تا ویرا در چاه افکندند و بینباشتند وبیست هزار مرد را بدین‌سان بسوخت وکتاب انجیل را بسوخت. آنکه بایمن رفت. اینست که الله‌تعالی خبر داد «قتل اصحاب الاخدود.»[۲] وآنرا زیارت‌ـ گاهی ساختند.

قبر ـ برجزیرهٔ وال کوهیست بلند تراشیده، هرگز کس برسر آن نتواند رفت از هیچ جانب برآن گورکسری ، هرکس کی آنجا رود چیزی برآن کوه افکند اگرنه غرق‌شودوکس برآنجانتواند رفت و این را جزیرهٔعراض[۳]خوانند.

قبر ـ وآنجا کی‌آفتاب برآید کوهی‌است ، اسکندر اینجا رسید خانهٔدید عالی در آن خنبها نهاده بزرگ ، پرگوگرد سرخ وتختی زرین نهاده ،شخصی برآن خوابانیده و چراغ پای زرین نهاده و جامهاء زر بافت برآن شخص افکنده وخوشهاء یاقوت بالای وی آویخته. اسکندر فرو رفت، لوحی‌دید زرین بسریانی برآن‌نبشته: این‌ملک ادبن ادد است، هزارسال‌عمرش بود، هزار زن بکربخواست هزار پسر بزاد ، هزار گنج بنهاد ، چون مرگ رسید این هیچ سود نداشت و چون جهان بآخر رسد این گنجها امت محمد عربی علیه‌السلام باز بخشند پس ازآنجا بازگردید.

قبر ـ ومن از شخصی‌ثقه شنیدم کی ازآن سوی‌روم یک‌ساله راه گذشته بود. گفت بکوهی‌رسیدم بولایتی و زیر آن کوه بادافت[۴] درآنجا رفتم دوانزده مرد را دیدم استاده چون حلقه و بیرون حلقه دکانی ، زنی برآن خوابانیده ،

۱ـ لا :یامر : فا : نامر . ۲- سورة البروج آیة : ۴ . ۳ـ لا : غواص . ۴ـ لا : «کهفی» بجای «بادافت» .

طفلی در کنار گرفته ، اهل آن ولایت می گفتند چند هزار سال است کی ایشان چنین استاده‌اند و این زن و این طفل چنین خفته‌اند، نپوسند ، نفتند (۱) وسردم بزیارت می‌رفتند وچون جامهاء ایشان پوسیده شود ، هر کس ایشانرا جامه‌دوزد و ایزاری در سرش بندد وهیچ سبع ، و ددو دام درینجا نرود . و بدان حدود سلکی از دنیا رحلت کرد، وصیت کرده بود کی وی را در آن کهف دفن کنند ، دفن کردند ، روز دیگر دیدند ، بیرون انداخته واندامهاء وی شکسته .وسلکی قصد کرد کی آنرا دری کند و حصنی سازد ، هرچند عمارت کی می کرد همه بشب ویران می‌یافت . ومن بسیار پرسیدم کی این گروه کی باشند، کس خبر نداد وبراحوال ایشان کس مطلع نشد و در آن ولایت عطسه را شوم دارند وجایی کی عطسه آید اگر شغلی کنند بگذارند .

قبر ـ گوری یافتند بحضر موت، خانه از سنگ تراشیده درآنجا دو سریر زرین ، بریکی شخصی عادی عظیم خفته ، برسر وی لوحی نهاده ، برآن نبشته «اعتبرنی ایها المغرور بالعمر المؤبد ـ انا شدادبن عادصاحب القصرالمشید .»

حکایت

بدان چون مأمون بخلافت بنشست علمارا حاضر کرد وفقها وشگفتهاء عالم پرسیدی . دانایی گفت کی «نوشروان عادل ایوانی کرده است بهداین، کس آنرا ویران نتواند کردن .» وی آنجا آمد تا بیند . شگفت دید ، مرد پیر را پرسید کی «این ایوان کی ساخت ؟» گفت «نوشروان ومن گور وی دانم کی کجاست .» ویرا برد براهی دشخوار وبکوهی برشد، درازی وی پنج فرسنگ برسر وی غاری دیددر آن‌جا خانهٔ وتختی زرین ونوشروان برسر آن خوابانیده، تاج برسر ویارها در دست و اندامها آلوده بداروها تا تباه نشود .چون مأمون وی را بدید بگریست

۱ـ لا : نیفتند . مه : نه افتند .

وموی بناگوش وی سپید دید ، عصابهٔ زربافت [۱] برپیشانی وی بسته برآن نبشته کی دنیا بر کس نماند و گیتی یزدان کرد نه من بکوشش، یک ره کی عمر نیست من چه خواهش کی گیتی نه جاوید من چه رامش. پس انگشتری دید برآن نبشته انگار کی همه گیتی تراشد چوگاه رفتن آمد چه سود کی همه نیست شد. پس از وفات من ملکی اینجا آید با وی ناقصی بود کی درین قبه خیانت کند . مأمون بیرون آمد و تفحص کرد ، خادمی انگشتری برگرفته بود ، از وی بازستد برآن نبشته بود، هرکرا مال نه کامرانی نه، هرکرا زن نه کدخدایی نه هرکرا فرزند نه شادمانی نه هرکرا این سه نه هیچ غم نه.

حکایت

وبدانک چون اسکندر بولایت باختر رسید بسرحد ظلمات کوهی دید از لازورد برسر آن خانهٔ ازیاقوت زرد ، درمیان وی چشمهٔ آب. برطاقی گوهری نهاده، فروغ برآن آب افکنده و خانه روشن شده، برسر چشمه تختی زرین برسر آن شخصی خوابانیده تن وی چون تن آدمی وسرش چون سر گراز ، برفراشی از کافور، چادری ازسیم بافت بر وی کشیده، هرکه نزدیک وی می رفت جان می داد، پس از آن چشمه آواز می آمد ، کی اسکندر گرد عالم گردیدی [۲] وبسی چیزها دیدی کی کس ندید ، دست بدار کی وقت رفتن است. چون اسکندر بشنید گفت خبر مرگ شنیدم وبازگردید و از علما پرسید حال آن مرده ، کس ندانست کی آن کیست و آنک نزدیک وی می رود چرا جان می دهد و اسکندر با عراق آمد و از دنیا رحلت کرد رحمه‌الله.

قبر - کلبی گوید کی اهل صنعا حفرهٔ می کندند ازجی یافتند محکم ،

۱- لا : زربفت . مه : زرین بفت . ۲- فا : دویدی . مه : بگردیدی .

در آن سریری نهاده ، برآن شخصی دوازده ارش بالا ، در دست شاخی زرین ، برسر وی یاقوتی سرخ ، بالاء وی لوحی زرین برآن نبشته کی انا حسان القیل، ملك خدا راست ، روزگار مرا (۱) هلاك کرد وهرچیز جرهید را وجه باشد (۲) جرهید دوازده هزار پادشاه بودند ، من آخر ایشان بودم ، ذوشعبتینی (۳) را بحصن کردم تا مرا از مرگ نگه دارد باین قلعه‌شبی بخفتم مرگ مرا بگرفت، این قلعه زندان من شد وگور من آمد.

فصل

بر در قصری دیدند نبشته «کم قد توارث هذا القصر من ملك فمات و الوارث الباقی هوالملك.» معنی آنست کی بسا ملکا کی این قصر بمیراث بوی رسید بمردند وباقی خدا است. و برقصری دیگر نبشته‌اند «کم‌من‌مداین فی‌الآفاق خالیه ـ امست خرابا و ذاق‌الموت بانیها.» یعنی بساشهر ها درآفاقها کی خالی بماند و خراب شد و آنك آنرا ساخت مرگ بچشید. و برقصر دیگر نبشته‌اند « دارت علیهم صروف‌الدهر فانقلبوا الی‌القبور فلا عینی و لااثر. » و برقصری دیگر نبشته بود « یموت‌الذی یبنی و یبقی بنائه . الست تری بالله فی‌ذاك عبرة فیا غافلا عن‌حینه (٤) این من‌بنی مداین اضحت بعد الیوم قفرة ـ رمت بهم‌الایام فی عرصة البلی . کان لم یکونوازینة الارض مرة .» این باب اینجا کفایت باشد و آنچ یافتیم درکتبها، اختیار آن ایراد کردیم و درصحت و سقم آن نظر است و ما از بهرعبرت آنرا بیاوردیم تا بدانند کی‌عواقب ملوك چه‌بود وبابی دیگر بیاوریم درگنجها کی نهادند وعواقب آن.

فی ذکرالکنوز

بدانك اول گنجها کی موصوف بود بشگفتی گنج شدادبن عاد بود

۱ـ فا ولا : ما را. ۲ـ مه :وجرحید را وجه‌باشد. ۳ـ مه : وشمبتین‌را. ٤ـ مه :جنبه.

صاحب ارم و در باب‌القصور بیاید وبعد از وی گنج قارون بود. ابن عم موسی علیه‌السلام چندان گنج جمع کرد کی چهارصد اشتر پربار در زیر کلیدهاء وی رفتی لقوله تعالی «ما انّ مفاتحه لتنوا بالعصبة اولی القوة.»(۱) وپس از وی گنج ضحاك موصوف بود بکثرت.

گنج ضحاك ـ بدانک ضحاك مالهاء عالمیان بستد وهیچ زنی ودختری نماند کی ویرا نگینی بود یا حلقهٔ کی وی نستد. روزی در کتاب دید کی گنج وی همه روزی اوباش وفقرا گردد، پس سیم خودرا ومالها راجمع کرد وچهار حوض مسین بکرد وهمه را پر زر کرد وبه بیابانی مجهول در بن کوهی دفن کرد، چنانک کس ندانست پس بپابل باز آمد وهر درویش کی در هفت شهر بود همه را بیرون کرد، ایشان درصحرا می‌آمدند سرگردان تا جایی نزول کنند بین آنکوه رسیدند، فرو آمدند پیری درآن میان بود، سنگی عظیم دید، برآن چنگ مرغی کرده، گفت «ای مردمان گنجی یافتم.» گفتند «چگونه؟» گفت «برین سنگ چنگ مرغ کرده آمد و جنگ را چون مغلوب کنی گنج بود، جمله معاونت کنید مگر این سنگ را برگردانید.» آن سنگ را دمروا (۲) کردند گنجی ظاهر گشت و آن چهار حوض پر زر قسمت آن درویشان گشت و برداشتند وجمله توانگر شدند.

کنوز کیخسرو ـ وگنجهاء عالم کیخسرو را مسلم شد، بحکم آنک جام گیتی نمای بدست وی افتاد وسبب آن بود کی شخصی در صحرا بماند، شب درآمد، از دریاء محیط جانوری سیاه برآمد چندانک کوهی ولعلی در دهن یک ارش فراخادرعرض یک ارش درازا، آنرا بنهاد، صحرا روشن شد وگیا می‌خورد پس برداشت وبآب فرو شد این مرد گوید من چه چاره سازم تالعل ازین جانور بستانم. گل سرخ را بیاورد وبسرشت و در پس سنگی پنهان شد تاشب درآمد

۱- سورة القصص آیة: ۷۶. ۲- مه ولا: دور.

آن‌حیوان لعل را برآورد وبنهاد وعلف‌را درصحرا می‌خورد. این مرد گل‌سرشته برداشت وبرسر آن لعل زد صحرا تاریک شد این جانور بآب در شد. مردلعل را برداشت وپیش کیخسرو آورد چون در آن نگه کرد هفت اقلیم عالم در آن بدید وملوکان وبارگاههاء ایشان بالشکرها وبازارها ومردم کی کجا می‌رفتند و ازکجا می‌آمدند و خزینهاء گنجها کجا می‌سپردند. در سامانی دیگر بشب دیدی و در روی دیگر بروز دیدی. چون مطلع شد براسباب ملوکان و مقاصد وطرف‌واحوال ایشان ناگاه می‌رفت وبرمی‌داشت، خزاین‌عالم وی راحاصل شد. پس آن جام را جام گیتی‌نما خواندندی. بعضی گویند این جام از آسمان‌آمد و بربوش [1] اسپ مردی افتاد وآنرا بکیخسرو داد وگویند کیخسرو سلیمن است وبعضی گویند کیخسرو موسی‌است و افراسیاب فرعون است بحکم آنک کیخسرو افراسیاب را در آب هلاك کرد و موسی فرعون را در آب هلاك کرد و کس نداند کی کیخسرو کجا مردو کس نداند کی‌موسی کجامرد و گنجهاء کیخسرو بدست ذوالقرنین افتاد.

حکایت

وسبب آن بود کی مرد [ی] درویش بدیوان اسکندر آمد وهر روز پنجاه دینار می‌دادو گفت مرا حمایت کنید، مدتی‌برآمد درویش بمرد، اسکندر ویرا طلب کرد، گفتند کی بمرد. بخانهٔ وی‌آمد تنها وپرسید کی‌این مرد ازدنیا چه داشت. گفتند خری داشت. گفت چه کردی. گفتند هرروز برین خرنشستی وبصحرا رفتی وباز آمدی. اسکندر خر را بستد وبرآن‌نشست و رها کردتا برفت بین کوهی‌رسید باستاد، سنگی‌دید برآن صورت مردی کرده، چوبی دوتا دردست مانند لامی و در دیگر دست زنگی. ذوالقرنین گفت «لام» مال باشد و زنگ

۱- مه : برش

کنز بود چون مغلوب کنند. آن جایگاه را بحث کرد ازجی پدید آمد در آن سرایی سنگین کرده وخانها پر زر وجواهر کرده. خانهٔ دیگر دید قفلی برآن زده عظیم :اسکندر گوید« گنج عظیم اینست کی درین خانه بود.» قفل برداشت، خانهٔ دید تهی خاك برآن بیخته در آن سرای گردید مکحلهٔ دید برطاقی نهاده میلی زمرد در آن ، آنرا برداشت. وزیرش گوید ای ملك یکی در چشم من کن اگر آفتی رسد سرا بود نه ترا. اسکندر گفت من این گنج رابتو دادم ، مرا این مکحله تمام است. پس اسکندر میلی در چشم خود کرد ، نوری در چشم وی پدید آمد کی هر گنجی کی در عالم بود بدید، چندان گنجها را جمع کرد کی دوخرمن زر وسیم با وی رفتی وعالم بگرفت و از قاف تا قاف بگردید.

کنزاسکندر- بدانک کنوزهاء عالم بسیار بود وهمه مرد ریگ دیگران شد وبسا کی در زیر خاکها بماند و کس راه بسرّ آن نمی برد مگر کی آفریدگار کسی را اطلاع دهد برآن. و گویند کی مردی صالح درخواب دید کی گنجی در زیرمنارهٔ اسکندریه است، روزی تو گردد. مرد گوید مناره ازمیان آب برآمده است گنج در آب چگونه یابم. چند بار این خواب بدید ، قصد آن مناره کرد در زورقی نشست وپیرامون آن مناره گردید مرغی از برجی برخاست خطی سیمین از آن برج در افتاد ، مرد برگرفت برآن نبشته بود هرکرا غمی بود محاسن را برندد بشانه از زیر زنخدان غم از دل وی بردارند. این مرد آنرا بخواند خشم گرفت وآن خط را بینداخت وبازگردید و گفت این خواب مگر دیو نمود سرا تا این همه رنج بمن رسید. در صحرا می آمد ببن کوهی فرو آمد خسته شانه برآورد ومحاسن را می رست[1]، سربالا کرده بود چیزی دید کی بر کوه می افروخت برشد تا ببیند، کناره لهیدی بود زرین کی سیل گل را از وی بشسته بود، سرآن

۱- لا : راست می کرد .

پاك کرد پر از نعلهاء زرین بود . آن همه را بتوبره بخانه آورد تا توانگر شد و بدانست کی بخواب ونبشتهٔ بزرگان استخفاف نباید کردن . واین حکایت درصدر کتاب یاد کرده شده است .

کنز آخر ـ گویند مردی‌را زنی درویش بود وخانهٔ داشت نام‌آن زهمن . بخواب دید کی گنجی یابد بدمشق ، این مرد اعتماد نکرد تا چند بار بخواب دید، بحکم‌آنک درویش‌بود بدمشق آمد، درآن شهرمی گردید درمانده .مردی گوید «از کجایی »؟ گفت «از ری .» گفت «بچه کار آمدی ؟» گفت «از حماقة وادبار بخواب دیدم کی بدمشق گنجی بیابی .»آن مرد بخندید و گفت «چندین سالست کی من بخواب می‌بینم کی در ری خانهٔ است زهمن خوانند درآن‌خانه گنجی است برخواب اعتماد نکردم‌تو مردی سلیم دلی .» رازی[1] چون بشنید بازگردید و بخانهٔ خود درآمد و زمین را می کند تا هاونی زرین بیافت سی‌من و ازآن توانگر شد .

کنز آخر ـ وگویند سرباج[2] هندی از بهرملکی کژدم زرین بکرد بیك سال ومبلغهاء سیم بستد چون پیش وی‌آورد وبنهاد روان شد برپای پس‌بجایی رسید باستاد وسر بخاك فرو برد ومی‌رفت . سرباج[2] گوید اینجای را بر کنید ، بر کندند ، دو خم زرین یافتند پر از زر وسیم وماری درسر آن خفته ، آنرا هلاك کردند ومال را بخزینه فرستاد . سرباج[2] گوید کژدم‌زرین بطلسم ساختم کی‌زر قصد زرکرد وجنس میل بجنس خود کند و کژدم اغلب درسوراخ مار جای دارد . این حکایت از بهر آن گفتیم کی‌نه هر کسی‌را سببی میسر شد کی گنجی یافت و در صحت آن نظر است وما آنچ یافتیم ایراد کردیم .

کنز قارون ـ وبدانک گنجها کی‌قارون را حاصل‌شد از علم کیمیا گری

۱ـ مه : راژی .   ۲- لا : در هرسه مورد «سرتاج» .

بود ، از موسی علیه‌السلام آموخته بود تا با شتران کلیدهاء گنج بردند. موسی ویرا گفت «زکوة ببایددادن از بیست دینار نیم‌دینار.» نداد. گفت «ازصدد ینار یک‌دینار.» گفت «نتوانم.» گفت «ازهزار دینار یک دینار.» گفت «تاچه باشد.» گفت «نعمت دنیا ترا بدادم نعمت آخری ترا نیز بدهم.» وی چون بحساب از هزار دینار یک دینار می‌داد چهل خروار بود ، پشیمان شد ونداد. الله‌تعالی وحی کرد بموسی کی من قارون راباگنجها بزمین فرو برم بفلان روز، ویرا خبر کرد. قارون طبقی پر زرکرد وبزنی داد وگفت درمیان مجمع بگوکی موسی باسن زنا کرد. آن زن زر بستد و درمجمع برخاست وگفت «ای قوم ازپس این جهان‌جهانی‌دیگر است، قارون طبقی‌زر داد وگفت بهتانی برموسی نه.» موسی ضجر گشت و زمین را گفت ویرا فرو بر. ویرا بزمین فرو برد باگنجها وسراها و اهل وخویشان وی. لقوله تعالی «فخسفنابه وبداره الارض.»(١)

کنز جبیرالمؤتفکی ـ اما گنج جبیرالمؤتفکی‌سبب‌آن بود کی دربیابان مغرب تابوتی یافت از مس ، آنرا بگشود و گفت درین مگر مرده بود. درآن تابوتی دیگرسیمین دید و درآن تابوتی زرین دید، آنرا بگشود درآن مکحلهٔ دید از یاقوت سرخ میل آن زبرجد ، بعضی غلمان خود را سرمه کرد گنجها را بدیدند کی کجاست ومعادن جواهر، ازآن گنجها وجواهر بناء اسکندریه بکرد، عمودهاء زرین بساخته و آلاتهاء عجایب بکرد. هرگه بنا بکردی اساس وی بزمین فرو رفتی، صد سال درین بماند تادختری‌پری از دریا برآمد وآن صورتها کی در اسکندریه است بکردبطلسم تابناءآن قرارگرفت. وجبیرالمؤتفکی‌پانصد سال بماند وپادشاهی کرد وآن گنجها را براسکندریه نفقت(٢) کرد.

کنز اندلس ـ طارق‌بن زیادچون اندلس را بگشود درآن مایدهٔسلیمن

---

١ ـ سورة العنکبوت آیة : ٨١ ٢ ـ مه ولا : وقف .

عليه السلام را بيافت چندان جواهر در آن بود کی چشم کس ندید. ربیعة بن زید[1] گوید قیمت بعض از جواهر از هزار هزار دینار بیشتر بود. در خانهٔ دیگر رفت بیست وچهار تاج نهاده بود برهرتاجی نامی ملکی نبشته از کیخسرو و افراسیاب وسیاوش وبهرام چوبین و کیکاوس وجمشید واسکندر و دارابن دارا وپشنگ بن افراسیاب وطهمورث و گیو.

کنوزالروم ـ وگنج روم موصوفست بکثرت مال و عمّارة الینا پیش[2] ملک الروم آمد برسولی، صفة گنجی می کرد از آن جعفرالمنصور، پیش وزیر ملک الروم، ویرا پیش ملک روم برد، صفهٔ دید آراسته و ملک در اقصی صفه نشسته چندانک گنجشکی از بزرگی آن صفه. گفت چون سیکی از صفه پیش رفتم، ابری سبز برآمد ومرا در میان گرفت بترسیدم، چون بنیمهٔ صفه رسید، ابری برآمد سرخ چنانک چشم وی تاریک شد، بنشستم تا ساکن شد. پیش رفتم وسلام کردم، پرسیدم ازین هردو سحاب، گفت ترا بنمایم، دست در زیربساط کرد یاقوت سرخ بدرآورد چندانک سپری، در آفتاب داشت ابری سرخ ظاهر گشت. پس پنهان کرد و زمردی سبز برآورد و درآفتاب داشت از شعاع وی ابری سبز ظاهر شد. پس مرا بقصر عظیم برد، در آن خانهاء بسیار مهرنهاده، خانهٔ را بگشود، انبانها دیدم برهم نهاده، مرا گفت یکی بردار، یکی را برگرفتم، پس در خانهٔ رفت پر از برنیها نهاده ومرا گفت یکی بردار یکی را برگرفتم، پس بیرون آمدیم و در خانهٔ رفتیم دسی را بخواست ویک من مس بگداخت و ازآن انبان قدری بگداخت وبرآن نهاد، زرسرخ شد ویک من رصاص بگداخت و از آن برنی قدری برنهاد نقرهٔ صافی شد. گفت برو امیرالمؤمنین را معلوم کن کی مرا چندین کیمیاست وچندان لشکر دارم کی از حد منابت زیتون است تا

۱- مه: ربیعه یزید. لا: ربیعه بن بسر. ۲- فا: التیاوش.

حد قسطنطنیه. عمارة چون پیش منصور آمد این حکایت بکرد بسیار جهد کرد کی علم کیمیا آموزد نتوانست آموخت.

کنز داؤد علیه‌السلام ـ بدانک داؤد علیه‌السلام پادشاهی کرد و رسول بود ونبی بود وملک بود وعالم مسخر وی بود، دوازده هزار پاسبان داشت. چون از دنیا رحلت کرد ویرا خزینهٔ بود قفلی زده، برآن نبشته کی درین خانه گنجی است از آسمان آمده. پس سلیمن علیه‌السلام آن در را بگشود، در آن صندوقی یافتند زرین در آن صحیفهٔ نهاده برآن نبشته: هرکه این مسئلها را جواب دهد خلیفهٔ داؤد باشد. برخواند نبشته بود: کمترین چیزها چیست و بیشترین چیزها چیست، وتلخ ترین چیزها وشیرین ترین همهٔ چیزها چیست، و خرم ترین همه چیزها چیست، ونزدیکترین همه چیزها چیست و دورترین چیزها چیست وبهترین چیزها چیست وبدترین چیزها چیست؟ همه درماندند. سلیمن گفت من جمله مسئلهارا جواب دهم. گفت بگو. گفت «کمترین چیزها یقین است وبیشترین چیزها شک است، وتلخ ترین چیزها درویشی است وشیرین ترین چیزها ناسپاسی، وخرم ترین چیزها جانست درتن. ونزدیک ترین چیزها آخرت است ودورترین چیزها دنیاست کی هر روز از آدمی دورتر می‌شود، بهترین چیزها یار سازگارست وبترین چیزها زن نابکار است.» چون سلیمان علیه‌السلام این مسئلهارا جواب داد خلافت بوی سپردند ومملکت بوی دادند وبعد ازآن بجای داؤد بنشست. مقصود ازین آنست کی این کلمات را گنج می‌دانستند وبهترین گنجها علم است بحکم آنک بگنجها آفت رسد بعلم نرسد.

کنوزالملک ابرویز ـ بدانک گنجهاء ابرویز کسری همه موصوف بود وهرروز یک کاسه طعام کی وی خوردی ده هزار دینار قیمت آن بودی، بحکم آنک یک دانه مروارید ویک لعل را بسودی و در آن طعام کردی و بخوردی

از بهر قوة دل وسبب آن گنجها کی حاصل کرد آن بود کی جوهری بدست‌وی افتادآنرا شاه گوهران‌خواندندی،آنرا درسلسلهٔ بستیو دردریاافکندیوبر کشیدی همه مروارید وجواهر و صدفها را بخود کشیدی همچون سنگ مغناطیس کی آهن بخود کشد، تا چندین قلعهسا را پر زر کرد وپرجواهر تا یک روز ملکی را انگشتری در دریا افتاد ، شکایت کرد باپرویز ، وی شاه گوهران بوی فرستادتا در آب گذاشت وآن خاتم رابرآورد .

کنز باد آورد ـ اما گنج باد آورد از آن کسری بود و در آن عهد کی ابرویز روم را بستد و ملک‌الروم بگریخت و مال وجواهر وخشبةالمسیح را در کشتی نهاد و براند در آب تا بگریزد ، بادی برخاست و کشتیها را بمملکت کسری افکند ، آنرا بگرفتند وجمله را پیش کسری آوردند آنرا گنج باد آورد نام کردند .

کنزالبقره ـ اما گنج گاو مثل زنند بکنزالبقره وسبب ظهور آن زنی بود بیوه ، دختریرا بشوهر داد، ماده گاویرا سی‌راند در جهاز دختر بدیباج پوشیده، چون بمیدان کسری رسید بامتادوسر گین افگند چوب سی‌زدند نمی‌رفت وبخفت. کسری بدید گفت «سبی‌ایست»آن جا بکندند صحنی از سرایی پدید آمد خانها گرد آن ، در یکی نقره بود و در یکی آینهٔ [1] زرین بتمثالهاء کرگس‌وپلنگ وفیلان وشتران‌ومرغان همه زرین ، مکلل بیاقوت و جواهر، آنرا برداشت و با دیگر گنجهاء کیانی وساسانی منضم کرد ، آنرا کنزالبقره نام کردند .

المشیمه ـوملک کسری را مشیمهٔ بودچون ترنجی زرین کشیده سیال، هرآدمی کی آنرا برداشتی جمادی بودی سخت چون زر. چون کسری بر گرفتی نرم بودی چنانک در میان انگشتهاء وی رفتی وآب مسک از آن سی‌چکیدی .

---

۱ ـ مه : اینها.

وملک صین دستارچهٔ بوی فرستاد کی آتش بوی کار نکردی.

کنوز الاسکندریه - و از گنج اسکندر باز گویند کی ویرا مسلم شد آنک کس را نشد و عبدالله المروزی گوید «شبی پیش امیرالمؤمنین مأمون نامه می‌خواندم کی ارسطاطالیس نوشته بود باسکندر و در آن گفته بود کی عجب می‌داری کی شهرها ستدهٔ (۱) و خانهٔ (۲) کی بهندوستان بود بگشودی و گنجها جمع کردی و از کارهاء آدمی عجب مانی، چرا عجب نداری از گنجهاء آفرید گار کی می گوید کی «مقالیدالسموات والارض» (۳) وآسمانها برداشته است وماه و آفتاب روان کرده ، اما این شهرها کی بستدی با بندگان خدا مدارا کن و این مالها را کی جمع کردی یک پوست گاو ترا تمام است . اسکندر دریافت سخن ارسطاطالیس وهمه گنجها را در کوهها دفن کرد (۴) بکوهستان وبگفت کوهها خزینهای آفرید گار است کی جواهر و معادن در آن نهاد و پوستی از آن گاو دباغت کرد ونام همه گنجها برآن نبشت وبا خود بروم برد وتا امروز آن پوست در خزینهٔ ایشانست. هروقت کی خواهند گنجی را ببینند در آن پوست نگه کنند کی کجاست ومدفن وی چه نشان دارد کس فرستند وبردارند (۵) .

حکایت

وبروزگار مأمون ملک الروم کس فرستاد ونامهٔ عرض کرد در آن نبشته کی رسول مرا گرامی دار ولشکر با وی بفرست بقهستان بدر نهاوند تا آنچ من گفته‌ام بیاورد مأمون لشکری با وی بفرستاد آمد تا بنهاوند بر دروازهٔ شرقی میان هردو مصراع بپیمود وبیست ارش بکند ، صخرهٔ پدید آمد ، آنرا بر کند. خانهٔ پدید آمد از سنگ، در آن صندوقی زرین ، دو قفل برآن نهاده زرین، آنرا

۱- لا : بسته . مه: استده .   ۲- مه: خانها.   ۳- سورة الزمر آیة : ۶۳. سورة الشوری آیة : ۱۲ .   ۴- مه ولا : پنهان کرد .   ۵- لا : «بستانند» بجای «بردارند».

برداشتند وپیش مأمون آوردند و او را بردست رسول بملک‌الروم فرستاد وازین سان گنجهاء بسیار بود وحاصل مرگ بود ، بگذاشتند وحسرت به‌ایشان بماند .

کنز آخر ـ بحدود اهواز کوهیست برآن چشمهٔ ، هرسال یک دینار بیاورند آنجا هریک رو یک صورت وبردیگر روی دوازده صورت وپوست ماری‌و قصهٔ این آنست کی ملکی بود ویرا دوازده پسر بود چون وقت مرگش بود (۱) همه را بخواندوگفت«هرکه درویش است و درویش گردد .مرا یک حقه‌است درآن ماری تابع وی شود تا توانگرگردد و حقه را بشخصی سپرد . پسر[ی] درویش شد، آن حقه را از وی بستد سرحقه بگشاد،ماری بیرون‌آمد درسوراخی رفت وی آن سوراخ را بکند گنجی یافت ومالهاء بی‌اندازه. چون ازدنیارحلت کرد (۲) آن مار هرسال دیناری از آن گنج برآورد وبرآن چشمه نهد وگویندمار سه هزارسال بماند و کس نداند کی این مار چون برآید و کجا رود و این شگفت است .

کنز بخوارزم ـ گویند کی بحدود خوارزم کوهیست برآن گنجی، دری سنگین دارد ونزدیک درون آبی ، هرکه قصد آن درکند غرقه شود،کافرغز بیامد وهزار شتر چوب‌طاغ (۳) بیاورد وبرسر آب افکند، روزدیگرهمه را فروبرد ومردی‌بیامد وکفهٔ بساخت چون ترازو ، خودرا درکفه نشاند وسنگی درکفهٔ دیگر نهاد وبسلسلها فراگذاشتند تا بنزدیک رسید ، پس ازآن کفه بجست‌در پیش درگنج نشست بدرگنج هیچ نتوانست کرد وبا کفه نتوانست آمدن آنجا غریو می کرد چند روز (۴) تا هلاک شد . مقصودآنست کی گنجهاء بسیارنهادند وعاقبت بگذاشتند و اگر هم آن بود کی‌در جنگ عجم ستدند (۵) لشکرسعدبن

۱ـ لا : چون وقت رفتن در رسید .   ۲ـ مه ولا : رحیل کرد .   ۳ـ مه : شتر بار چوب .لا: چوب ساج . فا : چوب کاخ .   ۴ـ لا : آنجا عاجز فرو ماند چند روز .   ۵ـ مه : استدند .

وقاص را تمام بود و درمیانهٔ آن هفتاد خروار زرینه وجواهر بود، درهم ساخته آنرا بهار کسری می‌خواندند، در مکه آوردند شعاع جواهر برسقف حرم افتاد. عمربن‌الخطاب در آن نگه کرد بگریست وگفت «مسکین کسری این همه جمع می‌کرد از بهر شوهر زن خویش تا بمیرد و زنش با شوهر دیگر بخورد یا از بهر آن جمع می‌کرد کی لشکرمن غارت کنند» وسوگند خورد کی این مالها در زیر هیچ سقف نرود(۱) تا ببخشم. ومال بسیاربود جمله را نگه می‌داشت بشب تا روز همه‌را بخش کرد کمتر قسمتی‌با امیرالمؤمنین‌علی افتاد، نود هزاردینار مغربی قیمت آن قسمت وی بود.

کنزبالصین (۲) ـ درعهد افراسیاب، در ولایت چین کوهی بود (۳) برسرآن دو میل مسین بیافتند، گرد برگرد وی خطی نبشته کی‌من ملکی‌بودم کی این ستون ساختم، تیرست سال عمرمن بود، بس (٤) گنجها جمع کردم درزیر این میل وسرا از آن هیچ سود نبود، ندانم کی پس از من بدست کی افتد، نصیب من ازآن شمار آمد وحساب وبس. بگنج هرگز شاد مباش کی پایدار نیست و اگرگنج پایدار بود عمرپایدار نیست، امروز هستی و فردا نه. افراسیاب بفرمود تاآن‌میل را بیفکندند، صد فیل زر ازآن برگرفت همه‌دینارها، برهر دیناری صورت‌جمشید کرده، هردیناری ده من‌بسنگ. این مقدارگفته‌آمد از احوال گنجها تا بدانی کی عاقبت مکنزان چه بود.

---

٤ ـ لا : هیچ درخزینهٔ من‌نرود. ۵ـ لا: کنزمیل‌صین. ٦ ـ مه، فا :کوهیست. ۷ـ مه ولا : بسی.

الركن السابع
فی شرف الآدمی وعجایب فطرته

قوله تعالی «و اذقلنا للملائکة اسجدوا لآدم فسجدوا الا ابلیس.»(۱) این معنی آنست کی ملایکه را فرمودیم کی آدم را سجود کنید، سجود کردند گرامی شدند، ابلیس سجود نکرد ملعون شد. این مقدار از شرف آدمی تمام بود تا بدانی کی مسجود شریف‌تر از ساجد بود. وجایی دیگر گفت «ولقد کرمنا بنی آدم»(۲) ما بنی آدم را عزیز کردیم، یعنی بقامتِ راست وبعقل وتمیز و چاره سازی.

حکایت

گویند بابتدا کی آفریدگار شیر را بیافرید، مرغانرا دید کی می‌پریدند گفت «شما از که می‌ترسید؟» گفتند «از آدمی.» گفت «وی بشما چگونه رسد؟» گفتند «بما نرسد ولیکن ما را بزیر آورد و در قفسها محبوس کند و آنکه ما را بکشد وبخورد.» شیر عجب ماند، می‌خواست کی آدمی را ببیند. روزی اسپی را دید کسی می‌دوید گیسوها در پیش افکنده، ناصیه در پیشانی آورده. گفت «مگر آدمی باشد کی بس شگرف و بس چابک است.» گفت «ای شیر آدمی مرا بگیرد ولجام (۳) برسر کند و زین برپشت من نهد تا بار وی بکشم ومرا می‌دواند تا کف بردهن آورم، چون بیچاره شوم مرا بکشد وبخورد.» پس روزی گاوی را دید. گفت «بدین قوه تو مگر آدمی باشی.» گفت «آدمی مرا بگیرد و گردون درگردن من بندد تا بار وی می کشم و زمین سخت می‌شکافم، چون پیر شوم

۱- سورة البقره آیة : ۳٤.　۲- سورة الاسرا آیة : ۷۰.　۳- مه ولا: لغام.

مرا بکشد وبخورد.» پس شتر را دید گفت «مگر این آدمی باشد کی بلنداست.» گفت «من نه آدمی‌ام، کی من حمال آدمی‌ام، مهار در بینی من کنند و بارهاء وی کشم وبعاقبت مرا بخورد.» پس روزی فیلی را دید چندانک کوهی روان. گفت «تو آدمی باشی؟» گفت «نه کی آدمی مرا بگیرد وبر گردن من نشیند و آهنی معقف در پیشانی من افکند و دماغم می کند و بارهاء گران می کشم تا بمیرم، استخوان من عاج کند و از آن تختها سازد و برآن نشیند.» پس روزی آدمی را بدید شخصی نحیف. گفت «ای بیچاره از آدمی نمی‌ترسی؟ خبری ما را ده (۱) از آدمی کی چگونه است کی حیوانات عظیم از وی ترسان‌اند.» گفت «من آدمی‌ام.» گفت «تو بدین ضعیفی سلاحی نداری وچنگی و دندانی نداری، من یک طپانچه بر روی تو زنم و این همه خلقان را از تو برهانم.» گفت «ای شیر نتوانی.» گفت «چرا نتوانم؟» گفت «من ازینجا چیزی برتو زنم تو ازآنجا چیزی برمن زن.» گفت «نزدیک آی کی میان من وتو دور است، دست من بتونرسد.» آدمی گفت «دست من بتورسد.» گفت «برسان.» آدمی سنگ برگرفت درقلاسنگ نهاد و برمیان دو چشم شیر زد، هردو چشم بیرون آمد. شیر گفت «ای آدمی مرا معلوم شد هنر تو و آنچ حیوانات می گفتند راست گفتند.» پس آدمی آمد و دنبال شیر گرفت ومی کشید گفت «ای آدمی چه می کنی مگر مهار در بینی من خواهی کردن یا آهن در دماغم خواهی افکندن.» گفت «نه، ترا پوست بکنم وگوشت تو بسگان دهم.» گفت «این همه بچه می کنی؟» گفت «بتأیید الهی وگفته است «ولقد کرمنا بنی‌آدم.»(۲) مرا عقل وهنر وچاره سازی داد کی هیچ خلق‌را نداد.» مقصود ازین حکایت آنست کی این از نعمت آفریدگار است نه‌از هنرآدمی ولیکن گاو را صد چندان قوت است کی آدمی را وشرف آدمی بعقل است

۱ـ مه ولا : خبری باز ده . ۲ ـ سورة بنی‌اسرائیل آیهٔ : ۷۰ .

نه بصورت. پس آدمی را سلطانی است در برّ وبحر تا ماهی را از دریا برآورد و مرغ را از هوا بزیر آورد، فیل را اسیر کند، ثعبانرا دندان بکند، قصرها سازد تا از باد وصواعق ویرا نگه دارد، سلاحها سازد تا دشمنانرا دفع کند، در همه موجودات تصرف کند، از حل وعقد وکیاست و زراعت وصناعات مختلف کی یکی از آن هیچ حیوان نداند. این همه نه بخود می کند، کی بقدرت آفریدگار کند و اگر خواستی این همه هنرها در بهیمهٔ بیافریدی وآفریدگار چون خواهد در ضعیف‌ترین خلقی معنی آفریند چنانک در منج ضعیف این کیاست آفریند کی خانهاء مسدس سازد و انگبین آرد، کی همه حکما خالهٔ چنان نداننذ کردن.

الفرق بین الآدمی والبهایم - بدانک فرق میان آدمی وبهایم نه همین صورت است، یا آنک گویی آدمی حیوان ناطق، ضحاك، بكاء، زیرا کی ابله ومجنون با وی شریک‌اند ولیکن فضیلت آدمی بعقل است وتقوی. وآدمی مطیع [و] عاقل بهتر از فرشته بود وآدمی جاهل و عاصی کمتر از بهیمهٔ بود تابدانی کی آدمی را نوعی از شرف است برفرشته زیرا کی روز قیامت ملایکه خدمت مطیعان کنند، لقوله تعالی «یدخلون علیهم من کل باب، سلام علیکم.» (١) یعنی ملایکه از دربهشت در می‌آیند وسلام‌می کنند برمؤمنان. وبعضی ازحکما آدمی را عالم‌الصغیر خوانند و بعضی ویرا سلسل‌العالم(٢) الکبیر خوانند زیرا کی جملهٔ معانی[کی] در عالم است‌درآدمی‌موجود است ازحواس پنج گانه. صولت شیرو وثبت (٣) شتر، غدر وغارت گرگ، حیلهٔ روباه، بددلی گنجشک، جمع کردن مورچه، سخاوت خروس، الفة سگ، زیرکی کرم‌پیله، (٤) اهتداء کبوتر.

١- سورة الرعد آیه: ٢٣و٢٤. ٢- مه ولا: سلیل‌العالم. ٣- مه: تثبت. ٤- لا: زیرکی کژدم.

همه چیزها بدست سازد ، همه آوازها بدهان حکایت کند. در وی سرخی از نتاج آتش وسیاهی از نتاج زمین وخون ازنتاج هوا و تری از نتاج آب. استخوانش صفة سنگ دارد، سویش صفة گیاه دارد، وعقل وتمیزش خاص است بردیگران.

حکایت

گویند مردمانی بازرگان بکاروانی فرو آمدند در صحرا و بادی سرد می‌آمد ونزدیک بیشهٔ بود وآواز شیر می‌آمد، کاروانیان بارها را جمع کردند و چهار پایانرا در میان گرفتند وحرسی را نصب کردند تا بشب حرس می‌کردو بانگ می‌زد. شیری در کاروان آمد تا صیدی گیرد یا بهیمهٔ و دزدی دیگر از گوشهٔ درآمد وحرس بانگ می‌زد و شیر می‌ترسید. دزد را ناگاه دست برپشت شیرآمد پنداشت کی اسپ کره‌است برپشت وی نشست وپاشنه می‌زد و درصحرا می‌دوانید تا سحر بدانست[1] کی‌شیر است ، شیر نیز ترسیده بود. سرد فرو آمد و درختی دید بدان برشد. شیر می‌رفت خسته و کوفته وپهلوها دردمند شده. ناگاه کبئی برآمد گفت «ای شیر ازکجا می‌آیی؟» گفت «بازگرد کی‌حرس تورا نبیند و پهلوی تو چنان نکوبد کی ازمن کوفت.» گفت «حرس چه زهره دارد کی پیش‌شیر آید، او را بمن‌نمای تااو را چگونه مقهور کنم.» شیر گوید«برآن درخت نشسته است وترا می گویم با وی گستاخی‌مکن.» کبی نشنید وبدرخت برآمد وبرشاخی نشست و درآدمی نگه می کردتا چون فرصت یابدآدمی شاخی برگرفت وسرآن حلقه کرد و درخایهٔ کبی‌افکند وبکشید وهردو خایهٔ وی‌سخت بگرفت وبدرخت دربست وچوبی دیگر برداشت و برپشت و پهلوی کبی می زد وکبی می گریخت وخایهٔ وی سخت‌تر می‌افشرد و غریو می کرد تا سرنگون از

۱ـ لا : ندانست .

درخت درآمد بخایه آویخته شد و خونش از دهن بیرون آمد. چون بزیر افتاد شیر گوید «ای بدبخت ازمن عبرت نگرفتی چند گفتم ترا کی حریف خود بشناس. او پهلوهاء من بکوفت ومرا بدوانید ترا چه تمکینی کند.» گفت «ای شیر من آدمی را از دور دیده بودم، ترکیب وی ضعیف یافتم ازهنر وی خبر نداشتم.» مقصود ازین حکایت آنست کی آدمی شرف دارد برهمه حیوانات و ظفر یافت برهمه بعقل وتمیز تا فیل را از آب بردارد وشیر را از بیشه بگیرد وبزنجیر هردو را بسته دارد. عقاب را از هوا بگیرد وشاه بالش برکشد و از آن تیر سازد تا بدان از عقاب وکرگس جان ستاند.

حکایت

بدانک عقاب مرغی است تند و وشکرده، آوازی دارد سهمناك، حمله بردمنکر چنانک سوار را از پشت اسپ بیندازد ومن از شخصی شنیدم ازمازندران گفت «گله گوسپند می‌آمد از ولایتی، سگی درگله بود و عقاب برکوه آشیان داشت، گوسپند می‌ربود، سگ غریو می‌کرد وشبانان سنگ می‌زدند برعقاب و تیر می‌انداختند وعقابرا دور می‌کردند. پس عقاب درآمد وسگ را بربود و در هوا برد وسگ غریو می‌کرد تا چندان ببرد او را کی چون گنجشکی[1] نمود. پس ویرا رها کرد تا بر کوه آمد وهلاك شد. پس این عقاب را آدمی بگیرد، وطریق صید او چنان بود کی مرداری بیندازند وسه مرد درچاهی پنهان شوند، نزدیک مردار، چون عقاب برآن نشیند یکی پای عقاب بگیرد و یکی میان مرد بگیرد وسخت می‌دارد ویکی بال‌عقاب بگیرد ومی‌بندد ومی‌کند چون بالش بکند عاجز گردد. پس آفریدگار عزوجل آدمی‌را تمکین داد تا خلایق رامسخر کند وعاجز، ومرگ را برگمارد تا آدمی را عاجز کند.

۱ ـ مه: گرنجشکی.

ذکر عنقاء مغرب ـ گویند کی عنقا مرغی‌است عظیم و وشکرده ومسخر سلیمن علیه‌السلام نمی‌شد و حیوانات جمله از وی نفور می‌شدند ، ویرا پیش سلیمن آوردند. انواع حیوانات را دید در خدمت سلیمن از شیر وفیل و اسپ و شتر و گاو و گوسفند همه‌مسخر آدمی‌شده، ومطعوم آدمی‌دید ازگوشت حیوانات ومیوها وحبوبهاء مختلف و ملبوس وی دید از پنبه وخز و ابریشم و قصب و پوست روباه وسنجاب وقاقم وغیر ذلک. شگفت بماند. برفت و جوهری بیاورد کی فرسنگی شعاع وی می‌رفت و پیش سلیمن علیه‌السلام بنهاد و او را گفت «از آفریدگار بخواه تا مرا آدمی کند.» سلیمان دانست کی محال بود. گفت «آن سؤال من بکنم و آفریدگار قادر است کی بکند.» وعنقا را نا امید نکرد. روزی با سلیمن می‌رفت آهنگری را دید کی تیغها وحربها وتیرها و زوبینها می کرد. گفت «این چیست؟» گفت «آلات هلاك کی آدمی یک‌دیگر را بدین هلاك کنند.» پس بدر دکان جراحی رسید محاجم وصنارها وکلبتین ومقراض دید. گفت «این چیست؟» گفت «آدمی را بدان دندانها کنند و سعفها شکافند و رگها زنند.» پس ازآن ببیمارستانی بگذشت ،بیمارانرا دید بعضی افتاده، بعضی نشسته ، یکی از قولنج می‌نالید، یکی از صرع یکی از تب، یکی از یرقان ، ولقوه و سرسام و فالج وغیر ذلك. گفت «این چیست؟» گفت «هفتاد گونه علتهاء مختلف آدمی را باشد ، درین خانه آیند ومقاسات وصبر می کنند، یا نیك شوند یا بمیرند.» عنقا چون این دید برفت وجوهری دیگرهمتای آن بیاوردوبسلیمن داد و گفت «ای رسول خدای استغفار می‌خواهم تاآن سؤال نکنی کی نخواهم کی‌مرا آدمی کند.» مقصود ازین حکایت آنست کی‌آدمی اگرچه گرامی‌است رنجها ومشقتها داردو مرغی عمری‌بگذارد کی نه صرع بیند ونه صداع ، نه رنج‌سبرز [1] بیند نه

۱ـ مه :سبل .

یرقان. پس سیمرغ دستوری خواست و بازگردید و دیگر روی آدمیان ندید و در پس کوه قاف رفت. معلوم‌شد کی‌آدمی را شرف بعقل است نه‌بشخص وقوت و صورت ، وما فصلی بگوییم در [شرف] عقل .

[فصل]

فی‌شرف‌العقل

فی‌قوله تعالی «وما اوتیتم من‌العلم الاقلیلا.»[۱] بدانک عقل شریفتر همه‌موجودات است و گویند جان مرکب عقل‌است و عقل جوهری‌است نوری بسیط [۲] ، محیط بچیزها و اول چیزی است کی آفریدگار آفرید پیش از زمان ومکان ، زیرا کی زمان از عدد حرکات فلک ظاهر می‌شود. پس هرچه پیش از افلاك آفرید نه در زمان‌آفریده باشد وعقل چون‌خواهد کی تمیز کند چیزها را قصدحواس کند وعقل‌علمها را از حواس‌طلب کند ونیک را ازبد [۳]بحواس بداند زیرا که آنچه درآینه پیداست عقل داند کی آن هیچ نیست [۴] وآفتابرا بچشم می‌بینند چندانک جامی، عقل داند کی‌آن بیش از آنست کی آفتاب‌صدو شصت بار چندِ زمین است کی برّ وبحررا بیک طرفةالعین گرم کند. عقل داند چیزی کی مقدار جامی بود این همه راگرم نتواند کرد. دیگر آنک مساحت زمین کند مساحت را می‌داند و اگرچه آن اشکالها پیش وی نبود و چیزهاء معقول زحمت نکنند برعقل چنانک محسوسات زحمت کنند برحواس ، چندانک نوری با هرکی بصر را تباه کند وآوازی سخت کی سمع را تباه کند وطعام تیزو گرم کی ذوق را باطل کند. اما معقول عقل را تباه نکند وهر وعایی کی‌چیزی درآن آید تنگ شود مگر عقل کی فراخ تر شود .

۱ـ سورة الاسراآیهٔ: ۸۵. ۲ـ مه : وبدانک عقل‌شریفیرهمه جوهرهاست،محیط . ۳ـ فا: «باطل» بجای «بد». ۴ـ مه : کی آن چیست وگوید هیچ نیست .

فصل

بدانک قوة مخیله هرگز تباه نگردد زیرا کی نه بآلتی است کی مانده شود چون آلات قوة محرکه، زیرا قوة مخیله روح نفسانی است کی در بطن مقدم الدماغ است وآلة قوة محرکه اندامها است اگرچه جان مانده نشود آلت مانده شود چون سواری کی می‌راند، اگرچه سوار مانده نشود، اسپ مانده شود. پس قوة مخیله همه روز وهمه شب برعمل خویش است اگر به بیداری بود و اگر درخواب بود.

تقسیم الارواح

بدانک جانرا برچند وجوه نهاده‌اند، روح طبیعی در جگراست وبه رگها در می‌رود و روح حیوانی کی در دل است وبشریانها در می‌رود و روح نفسانی کی در دماغ است و بعصبها می‌رود. بچشم رسد بینایی دهد. بگوش رسد شنوایی دهد. بدست رسد، گیرایی دهد. و روحی دیگر است آنرا روح الحساسة خوانند بدان فرق کنند میان اشجار وحیوان کی اشجار را حس نبود وحیوان‌را حس بود. و روحی را دیگر روح المحرکه خوانند ویکی را روح الناطقة العقلیه خوانند و این خاص آدمی راست وآدمی‌را نفس نامیه وحساسه وناطقه ومتحرکه همه باشد و ازین همه قوتها هیچ راآن قوت نیست کی مخیله را وهمه درمانند و روح مخیله در نماند. چشم آن بیند کی دریابد، چون دور شد درنیابد. وقوت محرکه همه قوتها بیک بار نتواند کردن ومفکره همه اندیشها بیک بارنتواند کردن وحافظه همه چیزها را بیک بار حفظ نتواند کردن. اما قوة مخیله قادر بود کی چیزهاء گذشته را حاضر کند و صورتها پیش آرد تا اگر خواهد مردیرا چندانک فیلی کند ومردی را چندانک گنجشکی کند ومردیرا کی بسیار سردارد یا حیوانی کی بعضی از وی درخت بود وبعضی مرغ بود وتصویر کند افعالها

کی هرگز نبود ونباشد چون مردی کی برآسمان رسد وستارهٔ (1) کی بزمین‌آید وتصرف کند چنانک خواهد و این قوت‌آفریدگار عزوجل در مخیله‌آفریده‌است .

فی ذکرالروح

بدانک در عالم از عجایبها عجب‌تر از جان هیچ نیست وهرکسی در آن سخن گفته‌اند ، همه از آن عاجزاند کی بدانند کی‌آن چیست . قال‌الله‌تعالی «ویسئلونک عن‌الروح قل‌الروح من امر ربی‌وما اوتیتم من‌العلم الا قلیلا .» (2) معنی‌آنست کی‌اگر از تو پرسند یامحمد کی‌روح چیست؟ بگو کی فرمان‌آفریدگار است وشما علم آن ندانید مگر اندکی .بعضی گویند این اندك مجهول است و آن عنایت باری‌تعالی‌است . وبعضی گویند کی معلوم‌است وآنرا ماسك‌الاجسام گویند . و روح دراحجار نیاید بسبب ضدیت کی جان لطیف است وسنگ کثیف است . لاجرم‌جان سنگ را حرکت ندهد . بعضی گویند جان قوتی است که در رطوبات آید و تولد حیوانات درگوشت وغیره سبب رطوبت است .بعضی گویند این‌ماسك حرارت و رطوبت است واین هردو سبب نشو ونماست . بعضی گویند جان در خون‌آید دلیل آنك ازمرده هیچ فوت نشود مگر خون . بعضی گفتند جان حرارت است کی درمرده خون هست حرارت فوت شد . بعضی گویند جان شعاعی است از عالم علوی متصل است بدل و دل ینبوع روح است باعضاها می‌رساند ، برمثال چراغی کی درخانه بود همه زاویها و طاقها روشنایی دهد . و دل‌جانرا می‌پراکند درتن وبتحلیل بیرون می‌شود ودیگر بار بازمی‌آید وچون مرد حرکتی‌زیادت کند وخویشتن‌را بکاری دارد وبرنجاند تحلیل آن روح بیش بود وضعیف می‌شود تامحتاج گردد کی‌بیاساید وبخسبد تا قوت‌جان باحال‌خود آید وآنچ بکاسته بود باز آید الی اجل معلوم .

١ـ مه : استاره. ٢ـ سورة الاسرا آية : ٨٥.

فی فعل الروح فی الجسد

بدانک فعل جان در اجسام ساری و نافذاست و مستقل است بذات خویش نه چنانک در هرعضوی بهرهٔ یست مفرد، زیرا کی اگر چنین بودی، عضوی را ببریدندی آن عضو زنده ماندی و هرقوم روح را بناسی خوانند. بعضی قوهٔ ناطقه خوانند و گبران ومجوس آنرا مدّبرالاُقرب خوانند(۱). یونانیان فیض الهی خوانند. سریانیان (۲) کلمةالله خوانند و روح القدس خوانند. عرب ارواح طیبة وسکینه خوانند عجم تأیید الهی خوانند، ارسطاطالیس عقل فعال خواند وفی الجمله آفریدگار وی رب العزه است او بهتر داند کی آن چیست وهرکرا روح بیشترفاضلتر و این قوت بهر کس کی پیوسته تر، داناتر. قال النبی علیه السلام «من عرف نفسه فقد عرف ربه.» ومرد باشد کی چون درخواب شود قوهٔ جان وی چنان باشد کی از آن بیداران.

حکایت

شخصی گوید در خیمهٔ خفته بودم در لشکر معتضد، کسی مرا گفت برخیز کی مار افعی قصد تو کرد، از خواب درآمدم، افعی را دیدم میان من ومیان وی یک ارش، بگریختم.

و جالینوس را ورمی در میان حجاب وجگر ظاهر شد درماند از علاج وی، بخواب دید کی از میان انگشت خنصر وبنصر رگ بزند، برخاست ورگ بزد، آن ورم ساکن شد.

ومن شبی بخواب دیدم شخصی را کی جبهٔ مخطط سپید وسیاه می دوخت. خشتکی درمی بایست، ازجامهٔ دیگر پارهٔ بیاورد و بخشتک وی کرد. روز دیگر

۱-لا: قوت الاقرب. ۲- فا: نصرانیان.

آن شخص را دیدم آن جبه پوشیده، درآن نگه می کردم مرا گفت «چه می نگری؟» گفتم «این خشتک نه ازین جامه است.» گفت «نه، دی روز من این جبه را می دوختم تمام نبود، آن خشتک از جنسی دیگر در آن دوختم.»

حکایت

ومعتمربن سلیمن گوید در سفری بودم سه نفر بامن بود. یکی بخفت، چیزی چون چراغی از بینی آن خفته بیرون می آمد وبرفت تا بچاهی درشد، بعد از ساعتی باز آمد و دربینی وی رفت (۱) مرد ازخواب درآمد، سبحان الله می گفت پرسیدم «چه بود؟» گفت «دیدم کی درآن غار گنجی بود.» معتمر گفت «رفتیم بدان چاه ازقعر وی حجری برآوردند مدور طوقی زرین گرد آن در آورده.» ومعتمر گوید کی پدرم گفت «جان چون چرخ است ازآن ریسمان بازکرده شود و لیکن از چرخ جدا نشود.» و فی الجمله کار جان بس شگفت است وفصل دیگر بگوییم درین باب.

فی محل الارواح

بدانک در ارواح سخن گفته اند کی محل وی کجاست و مرکز وی چیست. قال النبی علیه السلام «الارواح جنود مجنده فما تعارف منها ائتلف وما تناکرمنها اختلف.»(۲) یعنی جانها چون لشکری اند هریک دیگررا بازشناسند، الفت گیرند(۳) وهر گه یک دیگررا نشناسد میان هردو خلاف است. وقال النبی علیه السلام «الارواح تصیرفی الصور فاذا کان یوم القیمه ارسل الله مطراً ینبت الخشب یوم القیمه، ثم نفخ فی الصور فعادت الارواح الی الاجساد فقاموا ینظرون.» گفت

۱- لا : به بینی وی در شد. ۲- بخاری : انبیاء ۰ مسلم بن حجاج : البر ۱۵۹، ۱۶۰ - ابا داود : ادب ۱۶ - احمدبن حنبل II، ۲۹۵، ۵۲۷، ۵۳۷. ۳- مه ولا : الف گیرند.

جانها جمله درصور جمع می‌شوند تاقیامت کی آفریدگار بارانی بفرستد واندامها خلق برویاند وصور را در دمند تا روحها بیرون‌آیند و در تنهاء (۱) خود روند. وگویند کی‌جان اشقیاء بحضرموت برند درچاهی کی آنرا برهوت گویند وکس قعر آن ندیده است. اصمعی گوید شخصی‌از حضرموت گفت کی هروقتی گندی عظیم برآید از برهوت پس خبر آید کی ظالمی عظیم بمرد.

ابن عنینه گوید مردی بشب آنجا بخفت آوازهاء منکر شنید از آنجا بگریخت. ابوالمنذر گوید زنی‌آبستن آنجا رسیدآوازی شنید«یا دومه، یا دومه»از آن ترس بچه را بیفکند. وبعضی گویند کی‌محل ارواح میان فلک است استاده ازوی مدد می‌رسد بزندگان و آنچ از زندگان فوت می‌شود بقرص ارواح (۲) می‌پیوندد و این بدان نزدیکتر کی ارواح جنود مجنده. وطفیل بن عمروالاوسی بغزا رفت بیمامه، بخواب دید کی سر وی را بتراشیدند و از دهن وی مرغی بدر آمد و زنی ویرا در فرج گرفت وپسرش ویرا طلب می‌کرد، تعبیر آن بکرد کی سر تراشیدن مرگ بود ومرغ جان بود و زن کی ویرا درفرج گرفت گور بود وپسرم را همین حادثه بود. پس طفیل شهید شد به یمامه وپسرش عمر جراحت یافت و درعالم الیرموك شهیدشد. ومردی، ابن‌سیرین را گفت دیدم کی‌مرغی از آسمان بزیر آمد وآنکه یاسمن (۳) از زمین برمی‌گرفت، روی ابن سیرین زرد شد. گفت هذا موت‌العلما. بعد ازسه روز ابن سیرین و حسن بصری از دنیا رحلت کردند.

ذکر جلالة الروح وتأثيرها

بدانك درعالم هیچ چیزی آن جلالت ندارد کی جان (۴) دارد و

۱ـ مه : کالبد. ۲ـ مه : قرص آفتاب. ۳ـ لا : یاسمین. ٤ـ لا : کی روح دارد.

آفریدگار وی را شگفت آفرید کی در هرجسمی کی رفت زنده گردد، از آدمی تا مورچه، تا با وی بود آراسته وخوش بود ، متحرك بود ، چون جان از وی جدا شد آن جسم بگندد وبگردد و اگرچه ملکی بود کی همه از وی بگریزند وبدانك جان ازتن برود ، جان بفساد نرود وآفریدگار جان را جوهری آفرید دراك، چیزها را بشناسد و دریابد بی مباشرت. پس چون حرکت و فعل روح چنانست کی بیك طرفة العین برسد بهندوستان و بآسمان رود بی آنك مفارقت کند از جسد و محال نیست کی آن باقی بود بعد از جسم و بداند چیزها را بعدالمفارقه و اگر نه چنین بود فعل وی شریف تر از ذات وی بودی ومحال بود کی فعل شریفتر از ذات بود ، زیرا کی فعل از فاعل ظاهر شود و ازین است کی آدمی چون بمرد بدانش کاملتر شود (۱) همچون کی پسر کی از شکم مادر بزاد کامل تر از آنست کی در شکم مادر ومرغ کی از خایه برآید کامل تر از آنست کی در خایه وبچه چون بزاد و بفسحت جهان آمد گرید پندارد کی همه جهان شکم مادر بود، پس چون بداند کی جهان فراخ تر از شکم مادر است در جهان آرام گیرد . بوقت مرگ می گرید پندارد کی عالم دنیا بهتر است از عالم آخرت، پس چون بمرد این جهان در جنب آن جهان چنان ببیند کی شکم مادر در جنب دنیا . واز شرف جان این مقدار تمام بود کی آفریدگار می گوید «یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربك .»(۲) عاقبت مرجع او باری است وبعد ازین ما یاد کنیم عجایب دل کی منبع روحست .

[فصل]

فی ذکر القلب وهو منبع الروح

بدانك دل آدمی عضوی شریف است وپادشاهی مکین ومعنی لطیف

۱ـ لا : شد. ۲ـ سورة الفجر آیة : ۲۸.

سریع الانقلاب است بکلمهٔ یا باشارتی بد آزرده شود و بکلمهٔ لطیف بجای باز آید وهرآینه کسی چیزی در آن نهند تنگ شود مگر دل چندانک بیشتر در آن نهندفراخ تر گردد. وپیغمبر علیه السلم گفتی «یامقلب القلوب ثبت قلبی علی دینک» و دل عضوی است نازك اگربمرغی دهند کی بخورد سیر نگردد ، گوشتی رخو. اما آفریدگار چندان قوت داد ویرا کی نظرگاه‌وی آمد وآنچ بدان تعلق دارد، صفت نتوان کردن از حفظ و کیاست وغیره.

فصل

وبدانک کیاست و دانش را تفاوت است و دل بمشارکت دماغ بداند و دل باشد کی ذکی‌تر بود از دیگری. وبدانك علی مرتضی بکیاست موصوف بود تا زنی‌ومردی پیش‌وی درآمدند، زن دعوی کرد کی این مرد مرا بخواست وخدایرا عزوجل و ترابیع مسجد را گواه کرد. علی گفت «برو ای‌زن گواه بیاور و اگرنه از چهار گوشهٔ مسجد خاك بیاور.» زن برفت ساعتی‌برآمد. علی گفت «دیر می‌آید.»مرد گفت «یا امیرالمؤمنین تابدانجا راهی‌دور است»علی گفت«اگر آنجا نرفتهٔچه دانی کی دورست یا نزدیک.» مرد معترف گشت و تجدید نکاح کرد بشرایط خود.

حکایت

وگویند انوشیروان عادل‌خشم گرفت بر بزرجمهر ، ویرا کور کرد. پس لوحی بیافتند بزبانی نبشته کی کس نمی‌دانست. نوشروان گفت بزرجمهر همه زبانها وخطها را هم شناسد اگر کور نبودی آنرا بخواندی. پس ویرا بخواند و او درگرماوه شدو گفت صورت واشکال این کتابت‌به یخ (۱) بر پشت‌من نگارید آنرا برپشت وی نگاشتند بیخ (۱)، دریافت کی‌آن حروف چیست، بسردی یخ (۱) وحرارت گرماوه و ایشانرا خبر داد (۲).

---

۱ ـ فا : در هرسه مورد «میخ» بجای «یخ».   ۲ـ لا : وآن نبشتهارا دانست وخبر داد.

حکایت

ایاس بن معویه بحج بود آواز سگی شنید. گفت این سگ مسدود است، باری دیگر آواز کرد، گفت این سگ مطلق است. چون بدیدند چنان بود. از وی پرسیدند کی چون‌دانستی؟ گفت «اول بار آواز سگ از یک جانب می‌آمد، دوم بار از دور ونزدیک می‌آمد، بدانستم کی وی را بگشوده‌اند.»

وگویند عربی بمهمان رفت از آن ابی‌الحسن[1]، مرغی را بریان کرد، ابوالحسن گفت من بودم و دو پسر و دو دختر و زن من و وی، عرب را گفتم قسمت تو بکن. عرب گفت‌الرأس‌للرئیس‌وسر بمن داد، گفت الجناحان للأبنی و هردو بال بپسران داد وعجز را بعجوز داد وساقها را بدختران داد و سینه و پشت بیک بار بخورد.[2] روزی دیگر ویرا مهمان کردم و پنج مرغ بوی دادم گفتم قسمت کن‌طاق، مرغ بر گرفت و گفت «انت و امرأتک و دجاجة وابنتاك و دجاجه و ابناك و دجاجة و انا و دجاجتین.» روز دیگر پنج مرغ بریان کردم گفتم قسمتی جفت بکن. گفت «تو و دو پسر ومرغی چهار و زن و دو دختر و مرغی چهار ومن وسه مرغ چهار.» ما عجب ماندیم از زیرکی آن‌عرب بیابانی.

و از حکما یکی گوید چون از مادر بزادم چنان دیدم کـی در ظلمتی رفتم بعد از آن بروشنایی آمدم، ازمادر پرسیدم کی‌آن چه بود. گفت «چون‌ترا بزادم در زیر طشتی‌نهادم وبشغل برفتم‌تاپس باز آمدم وترا از زیر طشت‌برون گرفتم.» ومقصود ازین آنست کی کیاست مختلف‌است وباشد کی قوهٔ حافظه، یکی را قوی‌تر از دیگری بود.

ومن شنیدم از مادر خویش کی‌سنت من سی کردند طفل بودم ومردم

۱- لا : ابی‌الحسن‌بن عبدالله. ۲- لا : و زور سینه بزائر داد وپشت سینه بیک بار بخورد.

ملامت می کردند کی هنوز یک ماهه نیست (۱) بس خورداست. ومن یاد دارم کی پیری در آمد و داروی‌دانی برنجین بنهاد و میلی بردست گرفت، ازچیزی دیگر خبرندارم وهنوز سهم از دارو دان در دل من باشد. و از حجاج بن یوسف باز گویند کی در ولایت خود ظلمهاء بسیار کرد، چون عمرش بآخر رسید، اندیشه کرد کی دشمنان ویرا بسوزانند. پس غلامی را بخواند و با وی گفت «من از دنیا رحلت خواهم کرد وترا نایب خود خواهم کرد وسرا درفلان جایگاه دفن کن وگور من پنهان کن ومگذار کی هیچ آدمی بداند و فلان صندوق رابردار و خلعت بپوش وبرسر تخت من نشین.» وی قبول کرد وحجاج مردم را بخواند ووصیت کرد کی هر کس کی این جبه وعمامهٔ من بپوشد وی ولی‌عهد من است. مردم قبول کردند وباز آمد بخانه و دو مار را بیاویخت سرنگون ویکی سربالا و زهر ازایشان بچکید بچند روز زهر برآن جامه مالید وآن جامه را درآن صندوق نهاد. تا آن روز کی جان می‌داد. غلام را بخواند و بوی سپرد و گفت چون شب درآید سرا دفن کن چنانک کس نداند و روز دیگر آن جامه بپوش وبجای من نشین و کس را آگاه مکن ازگور من. چون بمرد و وی را دفن کرد بازآمد وخلعت را بپوشید، آن زهر در وی اثر کرد همان‌روز بمرد و کس ندانست کی گور حجاج کجاست و ویرا کجا دفن کردند. و این نوعی از کیاست وی بود. وبدانک اول‌عضوی کی‌آفرید از آدمی‌دل بودو دماغ زیرا کی‌ینبوع حرارت‌است و دماغ ینبوع حس‌وحرکة، ارادت ونشو اعصاب از دماغ است وآدمی‌باعصاب متحرك است. و نطفه کی در رحم‌آید اول چیزی‌سه نقطه پیدا شود: اول رسم دل. دوم جگر. سیم دماغ. بعضی گفتند اول‌جگر آفریده شودزیرا کی‌اصل‌غذا ومنی از آنست بمنزلت عروق اشجار ولیکن دل بتقدیم اولیتر، کی دماغ بالاء

۱ ـ مه ولا : است.

وی است و جگر زیر وی بود و دل در وسط است چون خورشید کی سه فلک بالاء وی است وسه در زیر وی. وهمه اعضاء را عللها بود مگر دلرا کی دل طاقت درد ندارد و اگر وی را آفتی رسد حالی بمیرد [1] اما دل و جگر و دماغ همه حیوانات راست. اما خاصیت عقل آدمی راست وکس را نیست، لقوله تعالی «لمن کان له قلب.» [2] وقلب خر را و سگ را نیز باشد. پس درست شد کی دل عقل است. [3]

فی ذکر القوی

بدانک قوتها بسیارست: قوۀ مدبره ومخیله ومربیه. ومدبره برسه وجه است قوۀ حیوانی ونفسانی وطبیعی. اما قوۀ حیوانی در دل بود، گرم و خشک از دل برمی‌آید و درعروقها می‌رود وهمیشه این حرکت در دل بود و قوۀ نفسانی دردماغ بود، هم گرم وخشک بود وبعصبها می‌پیوندد و ازعصبها حس وحرکت ظاهر می‌شود. وقوت سیم قوۀ طبیعی معدن وی جگر است هم خشک و گرم بود باورادها بهمه تن میرود. اما قوۀ نفسانیه سه نوع است: ناطقه وحساسه ومتحرکه. و این همه ازدماغست وقوۀ ناطقه سه نوع است: اول خیالست در مقدمۀ دماغ دوم فکرت در میان دماغ سیم حفظ درمؤخر دماغ. اما قوۀ طبیعی سه است: مولده و غاذیه ومربیه. مولده بزایاند و غاذیه بپروراند ومربیه در جسم زیادت کند تاچهل سال آنگه باستد، پس می کاهد تاعاجز شود، چنانک اول باربود.

فی الحواس

بدانک معدن حواس اعصاب است زیرا کی چون عصبی بریده شود حس و حرکت معدوم شود. ومنبت عصب در دل است وجمهور برآنند کی منبت عصب از دماغ است وعصب بدل پیوسته است. عصبی دقیق، اما آن سر کی بدماغ

۱- لا: حالی شخص بمیرد. ۲- سورة ق آیة: ۳۷. ۳- لا: پس درست شد که عقل است. مه: درست شد که درعقل است.

پیوسته است قوی است دلیل می کند کی منبت عصب از دماغ است و اعضاء رئیسه است کی یک یک بود کی در کثرت وی نقص بود، زیرا کی فعل صواب از یک رای خیزد کی اگر دو دل بودی یا دو دماغ خلل بودی ومنفعت جگر نمو ونشو است، منفعت دل حرارت اصلی است ، منفعت دماغ حرکات وحس است. آفریدگار عزوجل هر یک را فعل داد وهمه را متضاد آفرید.

فصل

بدانک حواس از دوگونه است: حواس ظاهر وباطن .اما حواس ظاهر از همه لطیف‌تر بیناییست ، آنکه سمع ، آنکه شم ، آنکه ذوق ، آنکه لمس و هرچه ارضیه برآن غالب بود ویرا حس نبود چون ناخن وموی و استخوان . اما حواس باطن مصوره ونامیه و ذکرو وهم. وما اول حاسهٔ بصر یاد کنیم.

ذکر العین ـ آفریدگار چشم را بحکمتی لطیف آفرید ، قومی گویند کی از چشم شعاعی پدید آید کی بدان جسمها و چیزها دریابد و محالست کی در چشم چندین ضیاء بود کی همه عالم می‌بیند .بعضی گویند شعاعی ازچشم بشعاع آفتاب پیوندد و دریابد. بعضی گویند حدقه چون آینه است کی صورتها در آن بنماید. و گویند نوری است بجان پیوسته و جان آنرا در می‌یابد و آنچ دورتر است خوردتر می‌بیند زیرا کی این رطوبت کی آینه است گرداست ومدور رابرابری از مرکز بود،چون چیز دورتر شود برابر جزوی کوچکتر شود. صورت وی اندر وی افتد وآفریدگار چشم را مرکب کرد و سیاه وسپید آفرید وسیاهی و سپیدی سر همهٔ لونها است.لاجرم همه الوانهارا قبول کند، چنانک موم مهر خاتم را. پس بازگردد و دل را خبر دهد. وچشم محل ضیاء است لیکن بشب هیچ نبیند تا آفتاب برآید یا شمعی کی نایب آفتاب است حاصل بود ،زیرا کی هوا سیاه است ولطیف ونور آفتاب قبول کند وچشم دریابد. وظاهر می‌بینیم

کی آفریدگار این قطره‌آب را بیافرید و این نور در آن نهاد وسیاه آفرید کی نور در سیاهی نیکوتر بود وچراغ وماه در شب زیباتر بود وآن حدقهٔ سیاه را درسپیدی نهاد و پس آنرا غلافی آفرید و دو قسم کرد تا همیشه آن دو غلاف از بالاء [و] زیر بوی فرو می‌آید وحدقه را جلا می‌دهد وبر کنار آن دو غلاف دو صف سوی سیاه‌آفرید چون مروحه تاخاشاکها را دفع می‌کند وسوی چشم هرگزسپید نگردد و اگر سپید گردد چشم تباه شود.

العین السوء ـ وبدانک در چشم بد سخنها گفته‌اند و در عرب شخصی بود ویرا علی(۱) گفتند کافران از وی درخواستند تاپیغمبر را بچشم بزند، بیامد وچشم بر وی زد ، پیغمبر علیه‌السلام از آن بیفتاد . آفریدگار ویرا از آن نگه داشت . وبدانک مثل چشم بد چون سمی است لطیف، ساری، از چشم برآید و کس نبیند وبرآدمی‌آید بی‌صدمه وبی‌ضربتی و ویرا هلاك کند . و ابن‌عباس گوید چون طعام خوریدازسگ وگربه دورباشید و اگر نه چیزی بوی اندازید (۲)فان الکلاب لها انفس سوء .

و زن حایض چون نزدیک شیر رود شیر متغیر شود وبگندد و بخاری ازوی برخیزد و در آن شیر نشیند چنانک کس نبیند .

حکایت

درعرب سردی بود بحوض سنگین بگذشت گفت«تاالله ما رأیت کالیوم»(۳) آن حوض بدوپاره شد،آنرا باآهن بستند . روزی دیگربوی بگذشت گفت «و یحک ماضره» (٤) یعنی باین‌حوض هنوز زیانی نرسید، حالی آن حوض بچهار پاره شد و ازین سبب پیغمبرما علیه‌السلام گفت«العین تدخل الجمل القدر والرجل القبر»

۱ـ مه : عکی . ۲ـ لا : دهید . ۳ـ لا : مارأیت مثل هذا . ٤ـ لا : ویک ما ضرت. مه : ویحک مایضره .

گفت چشم بد شتر را در دیگ کند ومرد را در گور کند.

حکایت

در عرب شخصی بود بد چشم‌آواز بول شنید ازپس‌دیوار، گفت «شیر بسیار می‌دوشند.» گفتند «پسرتست کی بول می‌کند.» گفت «وابناه (۱) کی دیگر بول نکند» وچنان بود کی بول وی بسته شد وبمرد.

حکایت

اصمعی گوید یکی را دیدم مردم ویرا نفرین‌می‌کردند کی‌بد چشم بود ازوی پرسیدم کی‌چگونه است؟ گفت حرارتی بینم کی‌از چشم برخیزد، برهر که آید هلاك کند.

وشخصی‌دیگرآوازدوشیدن شیر گاوی‌شنید گفت«این گاوازآن کیست؟» مرد بترسید گفت «ازآن فلان کس.» هردوهلاك شدند. این مقدار درین‌فصل کفایت بود ومثل این چنانست که نفس اژدرها کی مهلک بود بی‌صدمه و این از قوة جان بود وبصر جزوی است مکشوف از جان. چنانك دندان جزوی است از استخوان مکشوف.

حاسهٔ سمع - امـا حاسهٔ سمع آفرید گار شگفت آفرید آنک ظاهـر است غضروفی است در آن التواواعوجاج. اصوات را قبول کند ازموج زدن هواچون جسمی برجسمی افتد، هوا از میان هردو بجهد، صوتی حاصل شود عصب را کی درگوش است بیاگاهاند، وسمع نعمتی‌عظیم است زیرا کی کوری بهتر از کری بود و درعالم هیچ بردل وجان محبوب‌تر ازسماع نیست وتا یکی‌آواز خوش بشنود یا ارغنی (۲) کی ساخته‌اند چه اثرها کند در دل تا آن طفل کی

۱- لا : وا ابنی. مه : گفت آه که دیگر. ۲- لا : ارغنونی.

در گهواره بود ، رنجی دارد نخسبد ونیارامد وپستان در نگیرد تا مادرش زمزمه و آواز نرم (١) بایقاعی موزون آغاز کند ، طفل بشنود وبیارامد.

وشتر راه می‌رود گرسنه وتشنه وماند‌ه گردد و در رفتار تقصیر کند، حادی آوازی بشعر بردارد بوزنی راست ، شتر بشنود ، قوت دل وی زیادت گردد ، ماندگی از وی برود و رنج راه فراموش کند و برفتار آید.

حکایت

گویند کی قباد و قیصر هردو آشتی کردند. قیصر خواست کی هدیهٔ فرستد. بقباد گفت «چه خواهی؟» گفت «آنچه بدل سوددار وجان فزاید.» قیصر تمثالی زرین کرد برصورتی دختری بوی فرستاد. قباد گفت «اینرا چه کنم.» بچشم حقارت بوی نگه کرد وآنرا بنهاد. چون شب درآمد بوقت معلوم آوازی از آن صورت برخاست کی هر کسه آن می‌شنید ، خواب بر وی می‌افتاد و بوقت صبح آوازی می‌داد کی شنونده را طرب می‌افزود. قباد این صورت را عزیزتر ازهمه گنجها داشتی.

وبدانك ارغن (٢) در ولایت روم ساختند وصنعتی عجب وصوتی دارد عالی برجمله ایقاعها و اغانیها نهاده وگویند اگر یکی بشنود کی هرگز نشنیده باشد بمیرد وآن کس کی خواهد کی آن شنود ، گوشها را ببندد(٣) مدتی واندك اندك باز گشاید ومی‌شنود تا عادت کند.

وبدانك آواز ارغنون وبربط وچنگ در شرع جایز نیست اما از طریق حس درآنك خوش است منکرنباید بودن وشنیده‌ام کی فیل را چون که بگیرند علف نخورد وصعبی(٤) کند ونیارامد ولاغر شود پس خنیاگر را بیاورند تاپیش وی سماع کند تا طبع فیل بیارامد وآسایش یابد وعلف خورد. و شیر سیاه تند بود وصید کردن وی صعب بود، خنیاگر را بیاورند وبربط وسرنای زنند نزدیك

١ ـ مه : خوش نرم. ٢ ـ لا : ارغنون. ٣ـ مه : بینبارد. ٤ـ مه : سبعی.

بیشه و سلاح داران با تیر و ناوك در پس خنیاگر باشند تا شیر بآواز خنیاگر آرام گیرد ، تندی را فراموش کند تیرها بوی اندازند و او را صید کنند .

حکایت

شخصی حکایت کرد، درعرب بقبیله‌ای رسیدم، غلامی را دیدم بر در خیمه مقید. گفتم «چه گناه کرده‌است؟» گفتند «هیچ گناه ندارد.» گفتم «ویرا باز گشای.» گفت «نگشایم»، و دست من گرفته بصحرا رفت، شتران را دیدم مرده، گفت «این شتران از آواز این غلام بمردند کی آوازی خوش دارد وشعر خواند. شتران از آن مدهوش گردند نه آب خورند ونه علف تا بمیرند.» و این برخلاف عادهٔ فیل است. وفی الجمله آواز را وتأثیر آنرا منکر بودن ازجهل بود.

حکایت

در روزگار قدیم [1] ملکی بود ظالم ویرا علتی بود ، اطبا درماندند و حکما و اطبا را هلاك می کرد تا عمر وی بسر آمد و در آن علت بمرد. در آن عصر حکیمی بود بشب سر گور وی باز کرد وشکم وی باز شکافت و احشاء وی می دید تا برعلت واقف شود، جگر وی آماس داشت وسلعهٔ [2] متحجر شده بود چندانك اناری ، آنرا برداشت و ویرا دفن کرد. پس آن سنگ را بقدحی کرد و ادویها در آن سرشتی هیچ دارو در آن اثر نکرد تاوی را پسری داماد بود ، مطربان آمدند و ارغن می زدند و او طشتی پرجلاب کرده بود وآن قدح را در آن نهاده ومردم می خوردند وآن قدح را طوقهاء زرین کرده بود، چون شب درآمد طوقها را در طشت دیدند وقدح جمله گداخته بود از تأثیر آواز ارغن. حکیم بدانست کی مداواء آن علت آواز خوش بوده است وآن ملك ازآن غافل بوده

۱ـ لا :در روزگاری . فا: در روزگار ملکی .   ۲ـ لا : سعلة .

است و ازین سبب دربیمارستانها مطرب دارندتا بیمارانرا تسلی دهند وقوة حیوة[1].

حکایت

گویند کی فریدونرا علت سهربود وخواب از وی رمیده بود. ملک الروم کلباد بوی فرستاد بامردی کی بسحرگاه گرد خانهٔ وی گردیدی و آنرا می زدی. فریدون را خواب باز آمد وبرآن بیاسود وگفتی آواز این کلباد پیش من عزیزتر از مملکت من است.

حکایت

گویند اسکندر در ظلمات آمد وحشتی حاصل بود و سهم تاریکی و سرما، پس بشب آواز حزین شنیدی، چون روز بودی آواز مطرب شنیدی، لشکر وی بدان آواز آسودگی یافتند و روز و شب بدان بدانستند و ذوالقرنین جام گیتی نمای از صندوق برآورد وی برد تا روشنایی می داد، مرغی را دید چندانک شتری، منقار دراز، هفت سوراخ درآن. گفت «تو کیستی؟» گفت «من موسیقارام ساکن این ظلمات ام حیوانات این ظلمات راموس من باشم.» گفت «چرا بیرون نیایی.» گفت «نخواهم.» گفت «چرا؟» گفت «چنانک تو ظلمات نخواهی من روشنایی نخواهم، منشأ ومسکن من اینجاست.» پس حکما را گفت چکنم کی من بیرون روم وآواز این بشنوم. حکما برمنقار وی کلباد ساختند وسوراخها کردند وباد افتاد، سازی نیکو آمد تا نایب موسیقار بود. وما فصلی بگوییم کی دانستن آن شاید یا نه.

دانستن ارغن وموسیقی شاید یانه

گویند امام الحرمین ابوالمعالی جوینی رحمةالله علیه همه علومها را

۱ـ لا: قوة حیوة حاصل شود.

دانست و عاملی کامل بود و سلطان ملکشاه محب او بود و ابوالقسم قشیری خصم ابوالمعالی بود وتتبع عثرات او کردی. روزی قشیری ببام جوینی آمد ، جوینی چنگ را ساز می کردو اوتار آن را راست می‌ساخت، چند مرد رابیاورد تا آنرا بدیدند ، روز دیگر بمحفل ملکشاه آمد. چون امام‌الحرمین درآمد ، قشیری گفت«ای‌امام چنگ زدن‌حرام است‌یاحلال؟» جوینی گفت «چنگ زدن حرام است ،دانستن‌روا‌ست.» گفت «چگونه ؟» گفت «بمثل دومرد چنگ زن را خلاف افتاد یکی سه طلاق خورد کی‌توخطا زدی، دیگر گفت نزدم کی‌صواب زدم. آمدند بپیش مفتی ، مفتی اگر نداند کی آن سازکی وی زد خطاست یا صواب است‌فالی‌من‌المفزع فی‌ذلک.»ملکشاه‌را عجب‌آمد وحرمت جوینی‌زیادت گشت و ویرا یک ساعت ازخود جدا نکردی تابمصاف قسطنطنیه رفتند،جوینی را با خود ببرد . نوفیل ملک شام پیغام فرستاد بملک شاه کی شما را هنری نباشد جز جنگ وغارت و قهر کردن و هیچ صناعت و کیاست شما را نباشد. ملک شاه درماند. این معنی برجوینی عرض کرد جوینی پیغام فرستاد بنوفیل کی هنر شما چیست؟ گفت علومهاء باریک وطلسمها و دیبا بافی ونقاشی و مصوری. اما سرا پاسبانی است کی طبلک زند اگر طبالان شما مثل آن بزنند، التماس شما مبذول دارم و از دیگر هنرها درگذرم وطبال برسور آمد وطبل را بزد ، بوزن عجب. طبالان ملکشاه آن بشنیدند ، درماندند وگفتند ما مثل‌این نتوانیم زدن. ملکشاه امام‌الحرمین رابخواند. گفت طبل را بیاورید ، بیاوردند طبل را بزد و سازی (۱) دیگر زیادت کرد کی طبالان نوفیل عجب ماندند و مسلم کردند کی کس نتواند آن ساز را زدن و نوفیل خراج قسطنطنیه بملک شاه فرستاد .

۱ ـ لا : نوائی .

حکایت

گویند ملک شاه را باملک‌الروم منازعت بود، جوینی را بروم فرستاد برسالت ، رومیان ارغنون بنهادند و بچهل مرد آنرا می‌زدند تا مگر جوینی را مدهوش کنند. جوینی برگذشت و در وی‌اثر نکرد. پیش ملک‌الروم آمد، گفت «ای امام‌چه دل داری مگر سنگین است کی ارغنون در آن اثرنکرد.» جوینی گفت «چندان طرب علومها در دل من است کی طرب ارغنون درآن نگنجد.» گفت«این دعوی‌عظیم‌است.» جوینی گفت «ارغنون تو بچهل مرد می‌زنندوتباه می‌زنند اگرخواهی‌من درست بزنم‌وتنها زنم.»ایشانرا برانگیخت وتنهاارغنون را بزد بوزنی کی آن چهل مرد را مدهوش کرد و باز گردید. چون بعقل باز آمدند ملک‌الروم را گفتند «این مرد مگر از جمله فرشتکان (۱) است و ما جمله چاکر او شدیم.» ملک‌الروم گوید « من نیز باشما موافق‌ام و جوینی را گوید ملک شاه بزرگست. من ولایت روم را درکار توکردم اگر مصلحت بینی من بنیابت‌تو این ولایت رانگه دارم وخراج می گزارم.» پس‌ملک شاه گفتی «آنچ بشصت هزارسوار راست نشد، امام‌الحرمین راست کرد.» مقصود ازین حکایت آنست کی کار آواز وسمع عظیم‌است و آفریدگارهرجا کی سمع‌وعقل وبصررا یاد کرد ، سمع را مقدم داشت «والله سمیع علیم و هوالسمیع البصیر و قالوا لوکنا نسمع اونعقل . »(۲)

فی‌ذکر اللسان وخطره

وما پس ازین حاسهٔ زبان بگوییم ـ بدانک زبان عضوی شریف است وترجمان دلست از سر زبان تا حلق مخرج بیست ونه (۳) حرفست و از زبان

۱ـ لا : فریشتگان . ۲- سورة‌الملک آیة : ۱۰ . ۳- مه: بیست وهشت .

بسیار کس بشاهی رسد و از زبان بسیار کس بهلاك شود.

خبر - امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق همیشه سنگی در زیر زبان داشتی. ویرا گفتند«چرا داری؟» گفت«هذا اوردنی الموارد» یعنی ازین زبان زیانها دارم.

حکایت

گویند کی ملکی را علتی بود، طبیب فرمود کـی شیر شیر بخورد، درماندند، شخصی گفت من بیارم، برفت و شیریرا در بیشه بگرفت و شیر وی بدوشید وبیاورد وملک ازآن عجب درماند. این‌مرد در خود تکبر کرد، اعضاء وی تنازع کردند. دست گفت من دوشیدم، پای گفت من آوردم، دل گفت دلیری من دادم، زبان گفت من کردم. اعضا ها گفتند بزبان توچه کردی؟ گفت ببینید. پس ملک را گفت بدانك این شیر خر است، پادشاه درماند، مرد را بگرفت کی هلاك کند، اعضاها درماندند و زبانرا شفاعت کردند که ازین محنت ما را برهان. پس زبان ملک را گوید اگر خواهی کی بدانی کی شیر خر است یا ازآن شیر، فیروزه را در آن انداز اگر بالاء شیر برآید از آنِ شیر بود اگر بزیر رود، شیر خر بود. پادشاه فیروزه در آن افکند بالاء شیر باستاد. ملك‌اورا خلعت داد. مقصود ازین حکایت کی برطریق مثل گفته آمد آنست کی کارزبان خطرناکست وبدانك سخن خاص بنی‌آدم است، هرگروهی را لغتی دیگراست کی گروهی دیگر در نمی‌یابد مگر بتعلیم و آن زبان و آن کلام نگه می‌دارند ومندرس نمی‌گردد. الا زبان‌یونان کی غرق شدند و ولایت ایشان آب‌بگرفت آن کتابت ایشان مبهم بماند وکس را بدان وقوفی نیست.

حکایت

گویند کی ملکـی را این سودا بود کی این لغتها از کجا آموخته‌اند

مختلف، ترکی وعربی وهندی وفارسی وغیرها . پس چهل طفل را در حصنی کرد وشخصی را زبان بریده برایشان گماشت تا ایشانرا تربیت می‌کرد تا هفت سال برآمد پس آن لال را بزیر آورد و هرروز ایشانرا طعام می‌فرستاد تا پانزده سال برآمد . چون ایشانرا بزیر آورد سخنی می‌گفتند بایک دیگر نه تازی بود نه ترکی نه هندی و ایشان می‌گفتند بالهام آفریدگار و وضعی کی ایشان می‌دانستند وفی‌الجمله هرکاریرا اولی و ابتداء بود .

صفات‌الفم ـ اما دهان، آفریدگار درآن حکمتها آفرید و دندانها راست کرد تا طعامها بدان بخوایند وبعضی بشکنند ، در بن دندانها و اجزاء گوشت وی چشمهاءآب آفرید تا طعام خشک را ترکنند تا بحلق فرو رود و زبان برمثال مجرافی طعام در پیش دندانها می‌آورد از آن سو وبیرون سو. دو لب آفرید تا نگه دارد کی طعام از دندان بیرون نیفکنند وقوتی جاذب در حلق آفرید کی آب و طعام را بخود می‌کشد و این قوت جذب شگفتی است و اگر قوت بلع وجذب ضعیف شود طعام در حلق بماند وهلاك گردد وبدست کس نباشد کی آنرا فرو برد . وتری آفرید دردهان تا بدان طعمها بشناسد . چنانک شم نسیمی بود و بخاری کی از اجسام برخیزد، بعصب بینی رسد دماغ از آن خبر یابد و ازین است کی هرکرا آب دهن بیشتر بود ، دهن وی خوشتر بود وهرکرا رطوبت دهن کم شود دهن وی گندد و ازین سبب دهن آهو و دهن طفلان خوش بود و دهن شیر گندد کی رطوبتی کم دارد از فرط حرارت .

الشم ـ درحاسهٔ بینی قوتی است کی بوی گل [1] از بوی عود بداند و بوی سیر از سوسن بشناسد و بوی مشک از کندس بداند . امـا سمع از جوهر هوا است و شم از جوهر آب و ذوق از جوهر خاك ولمس عام است همه‌تن را

۱- لا : خل .

وعصب کی این حسها دریابد برهمه تن مشتملست ، چنانک بینی عصب است و زبان و گوش عصب اند ،اما بویها وطعامها ولونها معانی است لطیف، روحانی در اجسام آید وباشد کی انتقال کند و بادیگری رود چنانک سرخی وسیاهی. و زردالو کی سبز بود، پس زرد گردد و انگور کی سپید بود، سیاه گردد و مسک کی بوی او اندك اندك برخیزد ونیست گردد. بعضی گویند مشک را چون بوی برود کوزه سفالو نو، آب در کنند وبریزند، پس مشک را در آن کنند وچند روز بنهند بوی رفتهٔ او بازآید.

اللمس - اما حس لمس آفریدگار شگفت‌آفرید از رحمت خویش تاا از حرارت وبرودت خبر یابد و اگرنه چنین بودی بعضی از اندام سوخته گشتی و مردرا خبر نبودی یا سرما طرفی را تباه کردی ومردرا خبرنبودی. پس آفریدگار حس لمس آفرید تا آدمی را برخود تصرفی نباشد (۱) و انگشتی کی دراز بود کوتاه‌نتواند کرد و کوتاه را دراز نتواند کرد واون سیاه خودرا سپید نتواند کرد قدرت وعجز خود بداند.

خاصیةالشَعر - بدانک برتن آدمی از موی کمترنیست اما آفریدگار در وی حکمتها آفرید از زینت وجمال ولطافت وبدان بدانند کی یکی را سربتراشند بینند کی از حال جمال وهیئت خود بگردد ونکالی بود. وکمترین سویها آنست کی برلب مژهٔ چشم رسته است اگر بریزد چشم کور شود اگر یک موی در گردد حدقه‌را تباه کند، اگر یکی بیفتد بهمه حکما آنرا باز جای نتوانندنهادن و بالاء چشم دو ابرو آفرید چون دو خط مقوس کشیده سیاه کی چشم را قوت دهد ، اگر سپید گردد نور چشم ناقص بود وحکما فرمایند کسی را کی بصحرا رود وبرف باشد کی چشم را سرمه کند وغلاف چشم زیر وبالا بسرمه سیاه کند

۱ - مه : باشد .

تا نور چشم متلاشي نشود وهمه جانورانرا موى چشم زيرين نباشد مگر آدمى راكى بر هردو پيله [1] موى بود و آدمى را سينه فراخست ديگر حيوانات را محدب است و آدمى‌چون بزاد ازرق چشم بودبعد از چند روز سياه چشم گردد. مرد را سى و دو دندان بود و زنرا سى بود. مرد تا هفتاد سال بچه زايد زن تا پنجاه‌سال زايد پس عقيم شود. مرد بشصت سال پير گردد، زن بسى ساله‌پير شود. مرد هرچند كى پيرترخوش بوى‌تر و نورانى‌تربود و زن هرچند كى پيرتر بد خوتر و زشت‌تر وهيچ زن بدو دست كار نداند كرد.

العظم ـ استخوان آدمى اگر برمحموم بندند تب ربع ببرد اگر برزنخ بندند درد دندان بنشاند. شير وپلنگ ازكاسهٔ سرآدمى ترسند. اگر دندانى از آن زن برنقره نشانند و زن با خود دارد آبستن نشود و همچنين دندان‌كودك و اگركعب مرد پير بر زن بندند بار نگيرد. اگر پوست روى آدمى برسر چوبى كنند با خرقه حيض بادى سهمناك خيزد تا بزير آورند. اين مقدار از خواص، حكما آورده‌اند كى بتجربت يافته‌اند.

المراره ـ اگر زهرهٔ آدمى برشره [2] مالند ببرد. اگر حنف را با زهرهٔ آدمى بسايند و با انگبين برناخن كنند ورم ببرد. زهره را اگر بروغن گل زنى و زن برگيرد درد رحم ببرد. اگر زهرهٔ آدمى بانطرون [3] برمقعد مالند ازحقنه كفايت كند و اشكم برآيد.

السره ـ اگر نافهٔ كودك در زياده القمرببرند مدور در زير نگين زمرد نهند ويرحلقهٔ زرين نهند هركرا قولنج بود درانگشت كند نيك شود.

البول ـ اگر بول آدمى برصوفى كنند برعضة‌الكلب نهند رطوبتى مثل گوشت‌آب بيرون‌آرد ونيك كندوعضة‌الكلب را مداوى بهتر ازبول كهن نيست.

---

١ - مه ولا : پلك. ٢ـ لا : بثره. ٣ـ مه : باالظرون. لا : آدمى رابراندرون مقعد.

اگر بول کودکان برچشم نهند رمد وجرب ببرد وآبی روان کند از آن، و اگر بول کودکان در دیگ مسین بجوشانند تاسدسی برود و در چشم کشند سپیدی ببرد ویرقان ببرد و اگر سه روز ناشتای بوی دهند تابخورد چنانک ندانندنیک شود. اگر قوبارا وبهق را بمنی بمالند قلع کند. اگر کمیز در بن درخت انگور ترش کنند شیرین شود. اگرنفط سیاه دربن درخت انگور کنند سیاه شودو بهتر آن خونرا در بن درخت انار کنند شیرین گردد.

الغایط - سرگین آدمی سود داردآنرا کی قطر (۱) قاتل خورده بود شربت وی دانگی سنگی درخمر کنند وباز خورند و دارو خناق است. غایط اورام حلق را بنشاند. اگر یک درمسنگ غایط درآب کنند اسهال کی مفرط کند بازبندد وفعل بیش باطل کند وبیش سمی قاتل بود از هند آورند. عضه آدمی سم دارد اگر غایط سوخته برآن کنند سم را جذب کند (۲).

البرص وغیره - ابرص کی پای برقدم شخصی نهد تعدی کندود رشهرهاء روم ابرص را درعمران نگذارند. رسن مصلوب، مصروع را سود دارد تعلیق وی، خاك مدفون برخفته افشانند دیر ازخواب درآید. این مقدار گفته آمد از قول حکما در خواص آدمی وما فصل بگوییم در خواص زنان.

[فصل]

ذکر طبایع النسا و اخلاقهن (۳) - بدانک آفریدگار عزوجل زنرا بیافرید از بهر راحت مردان و از بهر هلاء مردان. قال النبی علیه السلام «ما ترکت بعدی فتنة اضر علی الرجال من النساء.» گفت «هیچ فتنهٔ پس از من بتر از فتنهٔ زنان نیست بر مردان.» وگفت «هن ناقصات العقل و الدین.» عقل عزیزترین

۱- فا: قطره. ۲- لا: اگر عضو آدمی که سم دارد غایط را بسوزانند وبرآن کنند سم رابخود جذب کند. ۳- لا: وشمایلهن.

چیزهاست [۱] و از زن دریغ‌داشت و زنان عورت‌اند و چارهٔ ایشان جز درخانه نگهداشتن هیچ نیست. عقیل بن علیه[۲] را گفتند دختر را بشوهرده کی زن گوشت است وسگان قصد آن کنند. گفت من دختران گرسنه دارم تا بطرنکنند وبرهنه دارم تابیرون نیایند. قیل: «لو انّ اقبح الناس وجهاواستهم [۳]ریحا.» قال الامرءة «یا مولای اسهرت لیلی و ارقت [۴] عینی وکانت ابرع الخلق جمالا لم‌قلبت [۵] ان تدمع عینهاواحتالت‌ان یکون معه.» و زنراحال‌ازچندوجه‌بیرون نباشد یاشوهر دارد ومدتی با وی‌بود یاشوهر ندارد. برهرحال هرگه مردی بیند شهوت مردهٔ وی بحرکت آید اگرچه زنی بودکی ازآن دین دارتر نبود چندان بس کی با مردی خالی شد ازوی ضعیف‌تر و رسواترکس نباشد. قال سعیدبن مسلم [۶] «لان یری حرمتی‌الف رجل علی حال تکشف منها وهی لاتراهم احب الی‌من ان تری حرمتی‌رجلا واحد غیر منکشف.» واین سخنی تمام است ومعنی آنست کی اگر هزارسرد زن مرا برهنه ببینند چنان زیان ندارد کی زن من ویرا [۷] بیند زیرا مردان را شعف بزنان کمتر از شعف زنان بود بمردان.

حکایت

روزی انجشه حادی شعر می‌خواند بآواز خوش پیغامبر علیه‌السلام گفت «ایاك و القواریرا!» یعنی‌آبگینه را نشکنی،مثل زد زنان‌را بآبگینه،یعنی زنان حاضراند و می‌شنوند، طاقت آواز تو ندارند و آبگینه سریع الانکسار بود بطی‌الانجبار بود. وهر زن کی‌مفسد شد هرگزمصلح نگردد. وهم‌چنین‌مثل‌زنان باستخوان پهلو زدکی درآن‌استخوان هیچ منفعت نبود وکج بود، راست‌نشود و اگر راست کنند شکسته شود.

۱ـ لا: عقل‌و دین عزیزترین همه چیزهاست. ۲ـ فا: بن عقیله. ۳ـ فا: اشهم. مه: اتنتهم.
٤ـ لا: راقت. ٥ ـ لا: بکیت. مه: یلبس ٦ـ لا: مسیلم. مه: مسکم. ۷ـ لا: زن‌مردیرا.

حکایت

وچون آفریدگار حوا را آفرید از پهلوِ چپ آدم بنشتر، جبرئیل آمد و استخوانی کج بوی نمود. گفت «آن چیست؟» گفت «کج است از وی چشم راستی مدار.» وپرسیدند حکیمی را کی «بهترین زنان کیست؟» گفت «آنک از مادر نزاد.» گفتند «چون بزاد بهترین ایشان.» گفت «آنک بزاد وجانرا بداد» یعنی کی در هیچ زن خیری نیست.

دیگر محمدبن سیرین گفت زنی بخواستم و درخواهش دیدم کی سیاه بود وکوتاه، گفت نگه دار این زن را کی نیکست، سیاهی مال بود وکوتاهی زود بمیرد و بهترین زنان آنست کی زود میرد. واز آن مرد احمق‌تر نباشد کی بر زن ایمن بود وگوید این زن پیر است ویا زشت‌است. وسلیمان علیه‌السلام چون بفرمود کی صخر جنی‌را بگیرندویرا بگرفتند، در راه می‌آمد بخندید، گفت «چرا می‌خندی؟» گفت «یا رسول‌الله مردی سراستری درسبوی‌بست وبنشست و بول می‌کرد، استر سر بکشید سبوی بیفتاد و استر بگریخت از عقل آن مرد عجب داشتم کی‌ندانست کی‌سبوی استری‌نتواند بداشتن.» سلیمان علیه‌السلام گفت «زنان بیشتراندیا مردان؟» گفت «زنان.» گفت «چرا؟» گفت «آدمی نیمی نر اند ونیمی ماده‌اند وهر نری کی بفرمان ماده بود وآن مرد کی بر زن اعتماد کند از زن کمتر بود.» وگویند کی ارسطاطالیس روزی‌نشسته بود، جمعی زنان بگذشتند. گفت «اینها ملک‌الموت‌اند.» گفتند «چگونه؟» گفت «ملک‌الموت یک بار جان بستاند درعمری وزن بروز مال ستاند وبشب جان‌ستاند.» و ازمدح زنان بیش ازین ندانم کی‌آفریدگار گفت «و خلق منهازوجها لیسکن الیها.» (۱) گفت زنرا ازبهر مرد آفریدم تا باوی‌آرام گیرد و از وی فرزندآید. و اگرهرفتنه

---

۱ - سورة‌النساء آیه: ۱. وسورة الاعراف آیة: ۱۸۹.

کی در جهان بود بحث کنند نتیجهٔ شومی زنان بود: محنت خروج آدم علیه السلام از بهشت حوا بود، محنت هاروت و ماروت زهره، محنت یحیی بن زکریا علیهما-السلام زنی بود. محنت داؤد علیه السلام زن اوریا بود، محنت یوسف علیه السلام زلیخا بود. محنت حسن وحسین شهربانو بود. قال النبی علیه السلام «الشوم فی المرءة والفرس والدار.» اگر ازین جنس حکایات گویم دراز گردد و این قدر کفایت بود. قال النبی علیه السلام «النساء شر کلهن وشرشر هن أن لا یستغنی عنهن.»

فرات بن حیان[1] را دختری بود بخواب دید کی سه علم رابشکست. ابن سیرین گفت سه شوهر بکند بزرگ وهرسه کشته شوند. یزید بن المهلب را بکشتند، پس الحسن بن عثمان بن عوف را بشوهر کرد، روزی میان هردو خصومت افتاد. زن گفت «ترا بکشند.» حسن گفت «چرا؟» گفت «من خوابی دیده‌ام.» حسن سه طلاق وی بداد. عباس بن عبدالله بن الحرث را بشوهر کرد، ویرا بکشتند میان حیره وکوفه. مقصود ازین آنست کی زن عسر بود. و از حیوانات شوم‌تر از موش نیست، وسگ مردارها را بخورد و موش را بنخورد وموش درخواب زن باشد. حکما گویند کی کژدم چون زنی را بگزد چون جماع کند درد وی ساکن شود، الشر بالشر یذهب.

و از جملهٔ صحابه صحابی را بخواب دید کی روی وی سیاه بود، روزی با وی حکایت کرد کی ترا روسیاه دیدم درخواب گفت «راست گفتی کی روسیا هم کی امشب دختریرا زادم.»

فصل

بدانک زنان نیک باشند ولیکن اندك باشند و قوام عالم بدیشانست ومردان ازیشان زایند وحق تربیت و شیر دادن وحضانت دارند. اگرنه ایشان

۱- مه: جبان.

اطفال را بمرد کنند کی تواند کردن (۱) وباشد کی در میان زنان زنی بود کی چندان عقل و کفایت دارد کی بصد مرد ندارند. (۲)

حکایت

و شیرین زنی بود کامـل از اولاد ملوك روم، کسری ابرویز ملك عجم ویرا بخواست وبوی شعفی داشت ومالها و گنجها بنهاد. چون شیرویه پدر خود را بکشت طمع درشیرین کرد گفت. «من حلال نباشم برتو.» شیرویه مال وخزینهاء وی بغارت ببرد وبهتانها نهاد بر وی چنانك پیش ازین یاد کردیم که جملهٔ ترتیبها بساخت وخود را از بهتانهاء شیرویه پاك گردانید و کشندگان پرویز را بداد کشتن وتبراء خود بجست ومال خویش کـه بغارت برده بود بازستد و برمستحقان نفقه کرد، دستوری خواست که برسر تربت کسری ابرویز روم وامانتی دارم بدو سپارم، برسر مرقد آمد وبروی در افتاد و انگشتری داشت پر زهر آنرا بخورد وجان بداد وبنام نیکو و دامن پاکی از دنیا رحیل کرد وسپاه شیرویه بد اعتقاد شدند در حق شیرویه تا مدتی نزدیك ویرا بکشتند. و ما فصلی بگوئیم در خواص زنان.

ذکر خواص النساء

الحیض ـ حکما گویند بوی زن حایض زیت و کامه را تباه کند و اگر زن حایض بمنقله بگذرد ترها را تباه کند، اگر بخیارستان بگذرد تلخ گردد، اگر زن حایض بسداب بگذرد خشك شود ، اگر حایض درآینه نگرد تاریك شود اگر بکندوج انگبین بگذرد زیان صعب کند وجماع با زن حایض دل کور کند وفرزند ابله زاید. وجانوریست آنرا ذراریح خوانند اگر یکی آدمی بخورد بمیرد

۱ـ لا : تیمار دارند کی تیمار تواند کردن. ۲ـ مه : که ده مرذ وصد مرد را نباشد. لا : کی صد مرد نداند.

کی سمی قاتل است ، بوی زن حایض بذراریح رسد بمیرد . اگر حایض دست برصروع نهد ساکن گردد . اگر خرقهٔ حیض برسر چوبی کنند و اشارت باتشی عظیم کنند بمیرد . اگر خرقهٔ حیض بردنبال کشتی بندند باد روبعه (۱) از آن بگریزد . وشنیدم از اهل انجیل کی دریای محیط بنالید از جانوری کی آنرا تنین خوانند کی دریا را زیر وزبر می کرد وحیواناترا می‌خورد . آفریدگار بوی نداکرد کی ای دریا شکر کن کی درتوزن‌نیافریدم وترا بزنی بد مبتلا نکردم . حکما گویند اگر زن حایض برهنه گردد و از قفا باز افتد هیچ سباع گرد وی نگردد و اگر سرما سخت بود سرما ساکن گردد . اگر دختر عذرا زنی حامل را گوید اگر بزادی والاترا بشتری بندم و در بیابان رها کنم حالی بزاید . و زن حایض را اثرها باشد و جهودان گرد حایض نگردند و نان بسر چوبها بایشان دهند . و این سخنها هیچ گزاف نبود و از سر تجربتی گفته‌اند .

حکایت

گویند کی در شهر حضر در زمین جزیره حصنی محکم بود هرگز کس آنرا نتوانست ستدن . ملک شاه پور ذوالاکتاف خواست کی بستاند چند سال جنگ کرد ، ویرا گفتند کی حیض زن ازرق چشم بستان و با خون کبوتر بیامیز و بررقی ریز و درگردن فاخته بند وبر سور شهرحضر افکن . وی چنان کردحالی اساس حضر بیفتاد وبناها از یکدیگرجدا شد وحضر راستد . وهندوان ازحیض زنان کارهاء عظیم کنند و دعویها کنند . این مقدار اینجا کفایت بود .

في ذكر الخصيان وطباعهم

بدانک آدمی‌را چون خصی کنند طبع وی بگردد نه بدرجهٔ مخلان بود

۱- لا : زوبعه .

نه بدرجت زنان. وهرجانوریرا کی خصی کند گوشت وی سبك گردد وبدخویی از وی برود وصنان و گند وی کمتر شود. اما آدمی را چون خصی کنند تند(۱) شود و درازگردد یا کوتاه یافربه فربه یالاغر لاغر و دل وی رقیق گردد وبسیار گرید و چون خشم گرفت دیر راضی شود و اگر چه آلت شهوتش باطل شود شهوتش یکی صد شود ومعده‌اش گرم گردد وموی اندامش بریزد. حکما گویند خصی‌را اندامها نرم شود وعصبش سست گردد وباشد کی حدث کند وبول کند در فراش وهرگز زن وخصی اصلع نگردند و اندك خورد ولیکن بسیار خسبدو آوازش ضعیف گردد. اگر مرد را ریش بود وی را خصی کنند ریش بیفکند و موی ابرو نیفکند زیرا کی ابرو از شکم مادر آورده است. وزن باشد کی لحیه دارد چون حیض بدید منقطع شود، زیرا کی موی ازخون روید. ومحمدبن راشد را دختری بود، ریشی تمام داشت، شبی بعروسی رفت زنی فریاد کرد کی این مرد است، زنان غلبه کردند و قصد زدنش کردند وی عاجز شد فریاد می کرد «من زنم» نشنیدند، عورت را برهنه کرد تا ویرا بگذاشتند. وبدانك خصی را هوس بود بکبوتر وصید و اول کسی کی خصی کرد نصاری بودند کی فرزندان را وقف کردند بر کنیسهاء تا شهوت ایشان‌را رنج ننماید و اگر کسی گمان برد کی خصی زن را دوست ندارد خطا پندارد.

حکایت

ابوالمبارك صابی خصی بود وصد سال عمر وی بود. ابن‌عباد گویددر حالت مرگ افتاد. ما راگفت من خصی‌ام‌وعمرم بآخر رسید و درین حالت‌آواز زنی بگوشم رسید جگرم بگداخت و عقلم زایل شد و می‌خواهم کی پیش من آمدی، من چنین‌ام بدیگران چه گویی؟

۱ــ لا : «تنگ خو» بجای «تند».

فصل

وبدانک خصی مخنث نبود (١) ومتهور باشد و دراز عمر ازقوت اصلاب وکم ریختن آب پشت ولیکن احتلام بیند وجماع کند و دیرفارغ گردد ، رانهاش سنگی بود القاح نکند (٢) واین همه زنان دوست دارند وخصی لواط باشد . ودر قبیلهٔ ربیع خصئی بودنام وی اثیر، روزی سید وی بربام بود نگه کرد اثیر رادید کی با گوسفند لواطه می کرد . خواجه را بدید ، بگریخت ویرا دریافت و آن شب بگور خفت. این قدر از بهرآن گفته آمدتا آدمی رامثله لکنند کی قطع آلت نسل مبارك نبودوفحل را بدانک خصی کنندوآلت شهوت ببرند ازشهوت ومردی نیفتد.

حکایت

گویند کی معاویه روزی در پیش میسون بنت بجدل (٣) رفت مادر یزید ، خصی باوی بود . میسون روی را بپوشید ومعویه گفت «از خصی پنهان شدی .» میسون گفت «اتری ان المثله تحل ما حرم الله .» یعنی بدانک عضوی از اندام وی ببریدند حرام حلال شود؟ وبدانک خصی چون از حبش بودعفتی و آرامی ایشانرا حاصل می‌شود کی رومی را نشود مگر دعاء پیغمبر علیه السّلام این اثر کرد که گفت «اسمعوا واطیعوا اولی الامر وان کان عبداً حبشیا .» اغلب خصیان حبشه صاحب فرمان شوند. حکما گویند خصی را کی در خواب بینند فریشته بود ویکی گوید خصی درخواب به که در بیداری ومار را درخواب بینند بهتر کی در بیداری بحکم آنک مار در خواب مال بود .

باب فی طبقات الناس و اخلاقهم وصورهم

بدانک آفریدگار تعالی وتقدس بنی آدم را مختلف آفرید وما یاد کنیم

١ـ لا : محنث بود . مه : مخنث نباشد .   ٢ـ لا : فارغ گردد و آبش دیر آید والحاح نکند .

٣ـ لا : «محدث» بجای «بجدل» . مه : «نحلال» بجای «بجدل» .

اسم را کی از ما دور افتاده‌اند و غریب‌تر اند وخواص بقاع . قوله تعالی « و اختلاف السنتکم و الوانکم .» (۱) گویندازآن سوی مکران کوهی‌است آنراجبل پلنگان (۲) خوانند ، درگل‌وی همیشه صورت آدمی بود و اگر مردی پاره گل بردارد بشکافد صورت آدمی ببیند در آن و این نادر است و درکتاب بابلی یاد کرده‌اند ، در آن گل پیکر آدمی‌بود مصور و اگر آن گل را جمع کنندوبآب بگذارند اندك وبشکافند در اندرون وی صورتی بینند و این نزدیکست بدین آیت کی «خلقکم من طین .»(۳)

وگویند از دست راست قسطنطنیه دریا است در ایام ربیع بجوش آید وسرهاء آدمی و دستها وپایها باساحل اندازد هرسال بوقتی معلوم وکس نداند کی آن چیست . و درین ناحیت از این معنی شگفتیها باشد و در ولایت جیلان طینی است ، از آن طین روباه وموش وخرگوش کنند وبسرشند و درآفتاب نهند در حرکت آید و بدود وآنکه برجای بماند . و آفریدگار درگل لطیفهاء آفرید بی‌اندازه . لقوله تعالی «خلق الانسان من عجل .»(٤) و عجل گل باشد . قال‌الله تعالی «واذ تخلق من الطین کهیئة الطیر .»(٥) عیسی علیه‌السلام گل بر گرفتی‌و از آن گل مرغی کردی و باد در وی دمیدی ، آن گل بپریدی . و بدانك‌آدمی را انسان گویند وناسی‌آن بود کی‌چیزها فراموش کند . چون برحم‌مادر آید ، پشت پدر فراموش کند ، چون‌بدنیا آید رحم مادر فراموش کند ، چون بگور آید دنیا فراموش کند . ودرحق آدمی گوید «فنسی»(٦) یعنی‌عهد مافراموش کرد چنانك شاعر گوید :

۱- سورة‌الروم آیة : ۲۲ . ۲- مه وفا : بلبکان . ۳- سورة‌الانعام آیه : ۲ . ٤- سورة-الانبیاء آیه : ۳۷ . ٥- سورة‌المائده‌آیة : ۱۱۰ ٦-«ولقدعهدنا الی آدم من‌قبل فنسی» سورة طه‌آیه : ۱۱٥ .

انی نسیتک و النسیان مغتفر فاغفر فان اول الناس اول الناس

روزی قتاده می گفت کی «من هرگزچیزی فراموش نکردهام .» پس غلام را گفت «نعل من بیاور.» گفت «درپای داری .» قتاده خجل گشت. تابدانی دعوی کردن محمود نیست.

وگویند مردی طفلی را بر دوش داشت پیراهنی سرخ پوشیده وسی گفت «کودکی را کی دیده است برین صفت کی ازمن گم شده است.» گفتند «بر دوش داری و می جویی.» مقصود اینست کی نسیان میراث بنی آدم است از آدم علیه السلام و دانا بحقیقت آفریدگار است و ما یاد کنیم امم را کی هریک را چه صفت است تا صنع کامل آفریننده بدانی.

ذکر الامم العادیة الطوال و الا قویا

اما گروه عاد موصوف بودند بقهر و استیلا و قامتهاء عظیم. آفریدگار عزو جل هود را بایشان فرستاد ، عاصی شدند و ازکوهها خانها ساختند . الله تعالی باد را بر ایشان گماشت تا همه را هلاک کرد و ازین نسل گروهی در شهر اریحا بودند. موسی علیه السلام یوشع بن نونرا بدیشان فرستاد. ایشان یوشع را وقوم وی را بگرفتند و در اریحا بردند و بکوچکی ایشان می خندیدند وگفتند «بچه دلیری قصد اریحا کردند؟» پس همه رابدر کردند ودرولایت ایشان باغها بود ومیوهاء بسیار تابچند مرد اناری برگرفتندی برچوب بسته وبدوشها می کشیدندی پس یکی پیش موسی آوردند وصفة میوهاء ایشان می گفتند ، موسی بترسید و ایشان گفتند ما در اریحا نیاریم رفتن تا این عادیان جباران آنجاباشند. آفریدگار گفت «انهامحرمة علیهم اربعین سنة.» (۱) گفت حرام کردم برایشان کی در اریحا روند تاچهل سال. پس چهل سال در تیه بماندند و راه

۱- سورة المائده آیه : ۲۶.

پس وپیش نمی‌بردند و روزی تا شب راه کردندی پس هم با جای [1] خیمه زدندی تا همه هلاك شدند میان شام ومدین [2] وهارون در آن تیه وفات یافت، پس موسی بدرآمد وقصد اریحا کرد واغلب لشکر وی هلاك شده بود واریحا بستد.

صفة عوج ـ اما عوج بن اعنق [3] شخصی بود عظیم مادر وی دختر آدم بود علیه‌السلام وعوج با درسرای آدم زاد وعمر عوج سه هزار سال بود و بماند تا روزگار نوح علیه‌السلام .ویرا درکشتی نگذاشت وآب طوفان تا کمرگاه وی بود و جباری عظیم بود . در مشرق و مغرب و برّ وبحر گردیدی تا روزگار موسی علیه‌السلام بماند بتیه رسید ، موسی را دید با قوم وی ،کوهی برداشت دو فرسنگ دراز[ا] تا برسر ایشان زند،مرغی برسر آن کوه نشست ومنقار برآن زد کوه درگردن عوج افتاد . موسی عصا برکعب عوج زد بیفتاد وجان بداد واین از معجزهٔ موسی بود کی این جبار را بردست وی هلاك کرد . و آفریدگار ازین جنس عادیان آفرید تا گویند کی در زمین لهاور دو زانوا [4] یافتند از آنِ آدمی یکی زانوا دهقان بانبار کرده بود از آن گندم، و آن زانوا دیگر پولی ساختند و برسر آن صد هزار مرد وچهار پا رفتی و در زیر وی نهری عظیم .

حکایت

در ولایت یمن انگشتری یافتند چندانک سر آدمی بدان در شود ،آنرا بعمربن الخطاب فرستادند ،آنرا بدید بگریست وگفت «بترسید ازخدایی کی قومی آفریند کی انگشت ایشان چندان بود کی کمرگاه ما [5] وایشانرا هلاك کرد .» و دراسکندریه دندانی یافتند از کلهٔ بیفتاده ، سی من بود، پیش ملك اسکندریه [6] آوردند . گفت «شگفتی دیگر می‌بینم . این دندان کودکی است بسبب آنک

۱ـ لا : هم‌آنجا . ۲ـ لا : مداین . ۳ـ لا : عنق. ۴ـ مه ولا : زانو . ۵ـ مه: کی درگردن ما رود . ۶ـ لا : ملك اسکندر .

تیز است و آب دار و اگر دندان پیری بودی سرش پهن بودی و رنگش زرد بودی. وپیغمبر علیه‌السلام گفت «لا یزال الناس یتناقصون فی اعمارهم وارزاقهم و اجسامهم.» گفت مردم می کاهند وعمرها وقوتها (۱).

ذکر العادی فی عهد یعقوب علیه‌السلام

گویند شخصی از عادیان مانده بود تا عهد عزیز مصر وعزیز مصر او را با خود داشتی. روز عید او را بیرون آوردندی وبالاء عزیز باستادی، قامت بلند و دو دندان مانند ناب فیل از دهان بیرون آمده، مردم را از آن هولی بدل رسیدی. یوسف چون آن دید در چشم او نمی‌آمد کی عظمة یعقوب دیده بود. گفت «ایتونی باهلکم اجمعین.» چون برادران او باز گردیدند و یعقوب را در آوردند، عزیز وی‌را بدید، عظمة او در دل عزیز کار کرد، اورا بر تخت نشاند عادی بسجود رفت و پیش یعقوب باستاد. یعقوب عادیرا گفت «ترا چند سال عمرست؟» گفت «من دیدم کی تو از پس ابرهیم می‌رفتی.» گفت «من از پس اسحق می‌رفتم.» گفت «نه از پس ابرهیم می‌رفتی.» یعقوب خشم گرفت و گفت «ان کنت کاذبا سقطت لحیتک» عادیرا ریش بیفتاد، فصار اقبح ما کان. پس عزیز او را بیرون کرد. ومقصود یوسف از خواندن یعقوب بمصر این بود کی عظمة یعقوب ظاهر کند و رونق عادی شکسته شود. ومصریانرا معلوم شد کی یعقوب از عادی عظیم تر وحمیت تر بود (۲).

العادی السرندیبی

بروزگار نوشروان عادل در کتابی یافت کی آفریدگار دارویی آفریده است کی برمرده ریزند زنده گردد و در آفاق می‌جست نمی‌یافت. ویرا نشان

۱ـ لا: می کاهند و قوتها و عمرها و در روزی نیز میکاهد. ۲ـ لا: عظیم‌تر و بهتر بود. مه: عظیم بود وبهی‌تر بود.

دادندکی در ولایت سرندیب مردی است بر کوه سرندیب ، عمر دراز دارد ، ازمردمان متقدم مگر اوبداندکی این دارو چیست. نوشروان مالهاء بسیاربداد وکس فرستادبولایت سرندیب رسید، احوال این مردمی‌پرسید. گفتند «شخصی است عادی‌روی ننماید، بناگاه ویرابیینند، هیکلی سهمناك دارد وبرکوه زهون باشد. «این مردرفت وتفحص می‌کرد تاویرادید در شعبی ازکوه ، مردی‌سیاه چندانك نیزهٔ بالاء وی ، دو ناب از زیر لب بالا برآمده ، بینی چندانك یك ارش. از وی پرسید. سخن او هم فهم نمی‌کرد تا هندویی را برد وپرسید از حال این دارو. گوید این دارو من می‌دانم و آن نیست مگرحکمت‌کی دلهاء مرده زنده‌کند. پس در روزگارگذشته ازین شکل عادیان بودند.

النساء العاديات من جنود الاسکندر

گویندکی‌اسکندر را چهل زن بودند عادی، پیش‌رو لشکر بودندی ولشکر دشمن او ایشان شکستندی. وسبب‌آن‌بودکی اسکندر دو جزیره دید ازجزایر خالدات، یکی پر از مردان ویکی پر از زنان وگفتندی هرسال بیکدیگر رسند و زنان آبستن گردند. چون بزایند دخترانرا می‌دارند وپسران را بجزیرهٔ مردان فرستند. اسکندر را خشم آمد وقصدکردکی‌ایشانرا از جزیرهابزیر آرد واسلام بریشان عرض‌کند،ایشان مطیع نشدند،(۱) بسیار بکوشید ، لشکر اسکندر ازآن زنان‌می‌گریخت ومردان مطیع‌شدند. اسکندر درماند نامهٔ نبشت بارسطاطالیس کی دو جزیره یافتم در یکی مردان و در یکی زنان و از دست زنان فرو ماندم ولشکر من بشکستند، درین‌باب چه فرمایی. جواب آن‌بنوشت‌کی با این زنان جنگ مکن(۲) کی‌اگر توایشان را بشکنی فخری نباشد واگر ایشان ترابشکنند

۱ـ مه ولا : ایشان طاعت وی نداشتند . ۲ـ لا : کارزارمکن .

عیب باشد ، مصلحت آنست کی با این زنان صلح کنی وبازگردی. چون نامه باسکندر رسید کس فرستاد بجزیرهٔ زنان و گفت «من از پیش شما برخیزم بشرط آنک چهل زن از شما درخدمت من باشند وجواب دشمنان من دهند.» برین شرط زنان بزیر آمدند و هریک چنان بود کی اسپ (١) از میان پای ایشان بیرون می‌رفت ، درهیچ خیمهٔ (٢) نمی توانستند رفتن. در هرمصاف کی رفتندی اسپان وستور از ایشان برمیدی. اگرخصم دردست زنی افتاد[ی] بجزآنک سرش بکندی یا هردو پایش بدردیدی هیچ نکردی ، جمله لشکرها ازیشان می گریخت و هیبت اسکندر درعالم افتاد تا جهان مسخر کرد. پس درعهدها ازین اشکال بوده است لقوله تعالی «و زادکم فی الخلق بسطة.» (٣) تاخایهٔ جانوری در بلاد اشکانیان آوردند براشتری بختی نهاده. بنیادشان چنان بود کی اسکندر[یه] و کسی کی رسیده باشد بیند سر اسکندریه و ستونها کی برجا مانده است. (٤) استدارهٔ هرعمودی چهار سرد دست درهم دهند گرد آن در نیاید وستونی دیگر برسرآن ستون نهاده بداند کی معنی راست است کی از مردان کی چنان عمود کنند وآنرا نصب کردند بچنین مردان وقوتها کردند.

ذکر امرءتین العادیتین

بدانک در هرایام آفریدگار شگفتی آفریند وآنرا منکر بودن از خذلان بود وبروزگار المکتفی‌بالله در ناحیهٔ عرب دو شخص پدید آمدند و ره می‌زدند لشکری می رفت کی ایشان را بگیرد ، بعضی را بکشتند و بعضی بگریختند.

١- لا :اسبی. ٢- مه: درهیچ خرگا وخیمه. ٣- سورة الاعراف آیهٔ: ٦٩ . ٤- لا : وبنیاداین قوم ازایشان بود که‌اسکندریه کرده‌اند و کسی که رسیده‌باشد بیند سرای اسکندریه و ستونهای که بجای‌مانده است . مه : بنیادشان‌چنان بود که اسکندریه کسی که رسیده باشد سرای اسکندر وستونها کی برجای مانده است .

مکتفی لشکردیگر فرستاد منهزم‌شدند ، خلیفه درماند و گفت دوشخص چندین مرد را هزیمت کردند این منکر است . پس زنی را بفرستاد تا بعجز آنجا رفت و احوال ایشان می‌پرسید . گفتند ما دوزنیم از بنی‌آدم ، ولادت ما درین کوه بود ، گوشت آدمی خوریم و دیگرهیچ سخن نگفتند ، این زن بازگردید . پس لشکرخلیفه بچند گروه ببودوبشب کمین کردند و آن هردو زن را خفته بگرفتند وبکشتندوسرهاء هردو برنیزه کردند و درسنهٔ تسع‌وثلثمایه درشهربغدادآوردند و از آفاق بنظاره می‌آمدند . و درسنهٔ خمس عشر وثلثمایه ابوبکربن‌سمسبنی(١) فرو آمد در قصر ابن هبیره وغارت کرد وبا وی لشکر ملخ بزرگ سرخ فرو آمد شکمها پرخون و از دهنشان خون می‌رفت وتباهی می‌کرد تا آنک لشکر ابن سینیز برخاست ، ملخ نیز برخاست ، بنزول وی نزول کرد و برحیل وی‌رحیل کرد و این آیتی عجب بود . و از جمله عادیان درهر عصری بوده‌اند .

ذکر العادی البابلی

و از ذوالقرنین پرسیدند کی درعالم گردیدی و از ظلمات گذشتی از عجایب چه دیدی؟ گفت ببابل کوهی دیدم سر وی ناپدید ، ابری برسر وی و در زیر وی بحر عمیق چون بمیان بحررسیدم‌شخصی دیدم بس‌جسور وسترگ وعظیم برسر آب همه اندام وی پر از موی و ویرا دو گوش پهن . اسکندر گفت از وی بترسیدم، نام‌الله‌تعالی گفتم‌وپرسیدم کی«درین‌آب‌چکنی؟دیوی یاپری؟» گفت «من بنی‌آدم‌ام و ازین سو شهریست کی آنرا افراسیاب بنا کرد ازاستخوان ماهی وخوردن ما گوشت ماهی بود وهرچه افراسیاب جمع کرد از مال وگنجها درین شهر است و ما را درین زمین توالد وتناسل افتاد و ازحرارت آفتاب در آب باشیم و شکل ماچنین‌است کی بینی .»اسکندرگفت «خواهم کی شهر شما

١ - مه ولا : سیمنبر . سه سطر بعد سینیز .

ببینم.» گفت«نتوانی آمدن ولیکن من چند شخص را بیاورم تا ببینی.» رفت وچهل مرد را آورد هریکی جام زرین بردست پر ازگوشت ماهی پیش اسکندر بنهادند وباز گردیدند و اسکندر از علما پرسید از حال ایشان. گفتند «این قومی اند از بنی آدم چون برین ساحل فرود آمدند ازعفونت آب در هواء فاسد صورتهاء ایشان بگردید وشکل ایشان سهمناك شد و انداسها بهیمی شد تا بحد بهایم شدند و از درجت انسانی بیفتادند و درین اقلام پیران مقام کردند و بماهی خورسند شدند.» وهذا صورته. (۱)

ذکر العادی الصینی

شنیدم کی بروزگار سلطان سنجر رسول رسید از ولایت صین و انگشتری آورد چندانک کمرگاه مردی، نگینی برآن بوزن یک من و گفت ملك الصین میگوید «جد من آن بود کی انگشتری اوچندین بود و دخمهٔ او در خاك چین است وحاضران طول استخوان وکالبد اومی بینند بملک من اولیترم ازدیگران.» سنجر رحمةالله علیه پرسید از امام محمد مهانی (۲) کی جواب این چه گویم؟ محمد مهانی جواب نبشت «اگر مفاخرت بجد خویش میکنی چه دانی کی جد من در آن عهد بزرگتر ازجد تو بود وخاتم او بزرگتر از خاتم وی بود واگر مفاخرت بنفس خودمی کنی ازخراسان تابلاد صین بلشکر غرق گردانم.» مقصود ازین آنست کی در روزگار (۳) هیاکل و اجسام بزرگتر ازین بوده است.

العادی الاتلی

و ازآن سوی جوی روس قومی اند بلندبالا وعظیم وطبعی دارند بهیمی، نوعی اند از یأجوج ومأجوج. و احمدبن فضلان گوید از تکین شنیدم کی ملك بلغار مرا حکایت کرد کی قومی از بلغار باتل رسیدند بوقت مد دریا، روزی

۱ـ در نسخهٔ اصل شکلی نداشت. ۲ـ لا : مهمانی. ۳ـ لا : روزگار ماضی.

ضجه وفریادی برآمد عظیم از آن ولایت کی شخصی برسر آب ظاهر شد ، اگر از امتیاند وبما نزدیکاند ما را درین دیار مقام نماند. ما رفتیم تا بنهر اتل، شخصیدیدم دوازده ارش بالاء وی،سری بزرگ دویدست بینی وی. بترسیدم، با وی سخن می گفتیم جواب نداد. نامهٔ بشهر ایسو نبشتیم سه ماهه راه کی شخصی برین صفت اینجا افتاد ، خبر کنید ما را تا ازکجا آمده است جواب باز رسید کی ویرا آبآورده است.قومیاند برهنه چون بهایم،آفریدگار روزیایشان ازماهی کرده و ازما هیچ آدمی در آن ولایت نیارد رفت. آنکه تکین ویرا بگرفت بسبب آنچ هرچه بدست وی میافتاد میخورد ویا برهم میشکست و کودکانرا بخوردی.ویرا بسلسله در درختیعادیبستند و اگرخواهیبتونمایم ویرا بردند تازیر درختی ویرادیدمافتاده هرساقیچندانک جذعی عظیم،گوشت ویمرغان خورده ، قالب تنوی آنجا افتاده قومی گفتند کی این از نسل یأجوج است وآب ویرا بربوده است و ازین جانب آورده. اینمقدار ازشگفتی عادیان اینجا کفایت بود تا درقدرت آفریدگار اندیشه کنند و بدانند کی عاقبت عظما چه بود کیآن دیگرانچه باشد وبتن وقوةخویش غره نشود [1] ومافصلدیگر بگوییم درشگفتیهاء آدمی درهرعهدی که بودهاند. وهذه صورةالعادی الاتلی.

عجایب الآدمیین فیکل زمان

منهم الیاس علیهالسلام

وما پس ازینبابی بگوییم در نوادر شگفتیهاء آدمی کی درهرعهدی بوده است یکی الیاس بود علیهالسلام در پادشاهی اجب [2] در بنیاسرائیل وظلم اجب بغایت رسید ، پس الیاسبن یامینبنمحصاص [3] خدایرا بخواند و

١ - لا :بتن وقوت ومالوحشمتغرهنشوند . ٢ - لا:ابجب. ٣ـ لا : قصاص. مه : فتحاص.

بر اجب نفرین کرد ،قحطی پدیدآمد . پس دعا کرد نجات یافتند ، دگر بار عاصی شدند . الیاس گفت الهی مرا ازین قوم ظالمان برهان . آفریدگار وحی کرد بوی کی بفلان صحرا رود وآن مرکبی که پیش آید بر وی نشیند ونترسد. الیاس رفت بوعده بدان صحرا ساعتی تـوقف کرد از دور اسپی دید از آتش عظیم تر می‌آمد تا نزدیک الیاس پیش وی باستاد . الیاس بر وی نشست ووصیت کرد بالیسع بن اخطوب (۱) وقوم را بوی سپرد . الله‌تعالی لذت طعام و شراب از وی بازبستد ونور در وی پوشید وآن‌مرکب بپرید و الیاس را ببرد وهنوز زنده‌است و در صحراها وبیابانها گم‌شدگانرا راه نماید و کار وی شگفت است .

فی ذکر الخضر علیه‌السلام

وهم‌چنین الخضربن عامیل کاری شگفت دارد کی آب حیات خورد و زندگانی یافت وهم‌چنین در دریاها ومرغزارهاباشد و درماندگان‌را دست گیرد ومظلومانرا برهاند . گویند کی ملک ابرویز خشم گرفت برشخصی ویرا براند و سوگندی خورد کی روی وی نبیند تا خضر را بیاورد، این شخص در بیابانها می‌گردید وخدا را می‌خواند . وقتی در مفازهٔ می‌رفت مردیرا دید پاکیزه، نیکو صورت،بوی مشک از وی می‌آمد . گفت «ترا چیست؟» گفت «ملک برمن خشم گرفت تا خضر را پیش‌اوبرم .» گفت «من خضرم برو تا بیایم . چون بدر سرای ملک‌رسید ، دستوری خواست و در رفت وسجود کرد وخضر استاده . ملک گفت «توکی باشی کی‌سجود من نکردی؟» گفت «من سجود مخلوق نکنم و آمده‌ام تا این مرد را از شرّ تو برهانم، من خضرم» وناپدید گشت و ابرویز آن مردرا عزیز کرد و این معنی در مدح ابرویز گویند کی خضر را دیده بود .

۱ـ لا : یسع بن یعقوب.

حکایت

و گویند کی ابرویز نذر کرده بود کی غسل کند بآب مشک ومعتکف بود دربیت‌النیران وقربان کندتاظفر یابدبربهرام چوبین . چون‌ظفر یافت‌بساحل دریا رفت وسجود کرد خدا را ودعا کردپس طشت خواست. زرین و کوزهٔ زرین وغسل کرد ومسک را درخود مالید ، سر را می‌شست‌بدست خود ، زنی رادید بصورتی شگفت ، جامهٔ سپید پوشیده . ابرویز گفت «تو کیستی کی درین صحرا برلب‌ساحل دریا ظاهر گشتی؟ از من رونهان کن .» گفت«آمدم کی‌ترا یاری‌دهم تا خود راغسل کنی .» پس کوزهٔ زرین بستدوآب برسر وی می‌ریخت . چون‌فارغ شد گفت«یاامة‌الله‌تو کیستی ؟» گفت «انا هند[1] صاحب‌السحاب‌والامطار .» پس از آنجا بپرید مانند مرغی ونا پدید شد و این از شگفتی کار ابرویز بازگویند و این صورت ابرویز و آن زنست.

ذکر شمسون [2]

و از شگفتی کی درجهان بودشمسون [3] بوداز شهر انطالیه،[4] از مادر بزاد وموی سر وی از فرق بود تا بقدم . چون بزرگ شدموی وی قوی‌تر شد و قوتی داشت کی لشکری را هزیمت کردی . سردم ازوی درماندند ، شخصی‌از زن وی پرسید کی شمسون‌را چگونه‌عاجز توان کرد ؟ گفت «من ندانم و لیکن بپرسم .» از شمسون‌بپرسید . گفت« هر که‌موی من بردست دربندد‌من عاجز شوم .» آن زن بد مردم را خبر کرد . پادشاه ایشان هدیهٔ عظیم بدان زن فرستاد و از وی درخواست کی‌شمسون را بموی او دربندد‌آنگه کی خفته بود . آن زن ویرا دربست و ایشانرا خبر کرد درآمدند و ویرا ببردند و بر درختی بستند وعذابها

١- شاید : اناهید . ٢-ذکرشمسون و ذکرتنسروعجایبه که پس‌ازذکرشمسون‌می‌آیددرنسخهٔ لانبود .
٣ـ مه: سمسون . ٤ - مه: انطاکیه .

می کردند تا قوت کرد و زنجیر وموی و درخت را برهم شکست وفرو آمد و آن قوم بوی بگرویدند. وگویند ولی بود وگویند نبی بود.

ذکر تنسر وعجایبه

و در مملکت اردشیر شخصی بود نام وی تنسر، حاجبی کردی ازآن اردشیر وترك بود و از وی شگفتها گویند. یکی آن بود کی بوی مشك از وی دمیدی همیشه و هرجا کی بگذشت چند روز بوی عطر آمدی و درآن روزگار هرسلکی کی از وی یك‌تا موی بستدی، همهٔ خزینهٔ او از آن یك موء اومعطر بودی وکس علت آن ندانست‌مگر آفریدگار. بعضی گویند پیغامبری بود و از قبایل ترکان جز وی پیغمبر نخاست. بعضی گویندآفریدگار با وی این کرامت کرده بود و ولی بود نه نبی و ازشگفتهاء وی یکی آن بود کی سرا برگرفت و در دیگرسرای برد.

ذکر زال‌بن سام خلقته

و از نوادر بنی‌آدم یکی‌آنست کی در زمین‌سیستان‌شخصی بود نام‌وی سام‌بن نریمان. زن وی آبستن شد پسری بزاد سیه چون قیر و موی سپید چون شیر. سام سپید بود و مادرش سپید، از وی‌ننگ می‌داشتند وگفت «من سپیدم و مادرش سپید است فرزند چراسیاه است، این‌مگر ازنسل دیو باشد.» وویرابکنار دریا برد تا ماهی‌ویرا بخورد. آفریدگار چنان کرد کی سیمرغ آنجا بگذشت‌ویرا بربود وببرد او را تا بحد مشرق برکوهی کی‌نام وی البرز است وپیش‌بچگان بنهاد وپرورده شد تابزرگ گشت. وسام بیمار شد، ویرا گفتنداین عقوبت آنست کی با آن طفل شیرخواره کردی بی گناه. سام ویرا طلب می کرد تا خبریافت از وی، بنزدیکی آن کوه‌آمد. پسر چون سام را بدید، قصد پدرکرد، سام‌دست

وی گرفت و گفت «ای دستان رو .» سخن وی فهم نمی کرد تا روزگار دراز برآمد وسخن آدمی بیاموخت و ویرا پسری آمد نام وی رستم بن دستان السدید کی بشجاعت وی مثل زنند. پس این پسر را زال گفتند وشگفت بود ، روسیاه وموی سپید و آنک تربیت وی سیمرغ کردی بی‌شیر پرورده شد وپدر رستم بود .

ذکر الرجل الابلق

و ازجملهٔ نوادر بنی‌آدم کی اعجوبه بود درعهد ملک کیخسرو پهلوانی بود نام وی نریمان (۱) جد رستم بن دستان، چون ویرا بولایت ترکستان فرستاد وفغفور چین را بکشت و ولایت، وی رامسلم شد، می‌پرسید از احوال آن اقلیم، ویرا گفتند درین ولایت ما شگفتی است عجیب وبیابان خشک بی‌آب ، درآن کوهی عالی هروقتی شخصی ظاهر گردد ابلق، سیاه و سپید مانند گاو میش (۲) دندانهاء دراز مانند دلدان خوك وچنگ شیر برسر کوه آید برهنه و آوازی کند همه حیوانات جمع آیند و ایشانرا آب دهد از چشمهٔ کی او داند، پس ناپدید شود. گویند نریمانرا این سخن عجب آمد ، عدتی ساخت وبدین بیابان آمد تا ویرا بدید و درصنع باری نظر کرد از نواحی می‌پرسید حال آن، کس را از آن آگاهی نبود .

صفة بحری

بازرگانی حکایت کرد کی بساحل دریای زنگبار روزی غریوی برآمد از ملاحان کی جانوری از دریا برآمد و ملاحان ویرا بگرفتند و دست و پایش ببستند بآدمی ماند بهفت اندام اما پوستش مفلس بود چون پوست ماهی نه طعام می‌خورد و نه شراب ، سه روز بماند آنگه بمرد و این جنسی بود از بحریان مانند آدمی.

۱- لا : سام نریمان. ۲- لا : گاو . مه : گاو بیسه .

صفة بحری [۱]

بشهر قرطبه از ولایت اندلس هندوی بود یک چشم بشب در آب رفتی تا روز در قعر آن بخفتی وچون ماهی دم نزدی. این حکایت ملکی بشنید بقیروان بیامد واین هندو رابدید وگفت این ازکرامات باری تعالی است بااین مرد.

صفة جنس آخر

گویند بزنگبار کوهی است آنرا قالون خوانند و این حکایت در باب نسناس بیاید.

کیکاوس

وازجمله نوادر ملک کیکاوس بود، جنیان مسخر اوشدند درعهد سلیمان و از بهر وی شهری بنا کردند وسور وی برنجین و از شگفتی وی یکی آن بود کی طعام خوردی حدث نکردی ومظفر بود. کلبی گوید آفریدگار چندان قوت بکیکاوس داد کی از زمین برخاستی و درهواشدی، وکیکاوس را صاحب النسور خوانند کی برچهار کرکس سوار شد کی در زیر تخت وی آمدند و ببردند [۲] تا بسحاب رسید قوت ایشان بنماند، بیفتاد و آن روز حدث کرد و در دست ذوالادعارابرهه اسیر شد و مفلوج گشت. پس رستم بن دستان ویرا بازستد و ببرد تا آمل، از وی سیاهوش [۳] بزاد وبزمین سیراف افتادوسپاه وی بطبرستان بود ویرا آب وشیر دادند نام آنجا سیراو [٤] گزدید.

ذوالثدیه

ذوالثدیه درعهد علی بود چون بحرب خوارج آمد بنهروان. علی گفت «ذوالثدیه‌را بیاورید کشته تااین حرب بیارامد.» بجستند نیافتند. گفت «حرب

۱-لا : جنس آخر. مه: «آخر» بجای «صفه بحری». ۲- لا : بپریدند. ۳- لا : کیخسرو بن سیاوش. مه : سیاوش. ٤- مه ولا : سیراف.

بیا رامید او کشته شده است.» پس ریان بن صبره ویرا دید کشته برساحل نهروان ، ویرا بدیدند بر بازوی وی دو پستان بود آنرا بکشیدند تا سر انگشت برسید ، دیگر با بازو آمد. علی بن ابی‌طالب گفت «الله اکبر، هرگز من دروغ نگفته‌ام شنیدم از پیغمبر علیه‌السلام کی گفته بود کی بکشی مردیرامنکر بنهروان نشان وی اینست.» (۱)

مولود نادر

در عهد ذوالقرنین خبر آمد کی بزمین بابل زنی بچهٔ بزاد کی سر شیر دارد ، ویراحاضر کردند وهم‌آن‌روز آن مولود بمرد، اسکندر بترمید. حکما گفتند «طالع اسکندر اسداست و اسد بمرد اسکندر را وقت‌وفاة امت.»(۲) اسکندر بگریست و نامه بمادر نوشت بعموریه و وصیتها کرد و تابوت زرین ساخت. روز سیم از دنیا رحیل کرد بدامغان، پس لشکر دوگروه شد فارسیان گفتند «اینجا مرد ویرا اینجا دفن کنیم، تابوت‌وی در جهان چرا گردانیم؟» روسیان گفتند «اسکندر برآن خاك ریزد کی از آن پرورده‌شد.» ویرا ببردند تابروم ویرا دفن کردند.

ذکر قبایل الترك واختلاف امیهم

بدانك قبایل ترکان بسیار است و اطراف عالم گرفته‌اند و ایشانرا مسلم شد جهان گرفتن و آفریدگار را در حق ایشان عنایتی است تا همه امم خدم ایشان شدند و درهر طرفی عادتها دارندمنکر کی‌نه نسبت دارد با ملتی، پیغامبری، یامقتدایی. بعضی‌فرزندانرافروشند ودخترانرا سربرهنه دارند وهرکه مقنعی بر سر وی افکند زن وی باشد. چون سوگند خورند بتی مسین دارند و کاسهٔ پرآب کنند وپارهٔ زر بنهند و سراویل از آن زنی. آنکه گویند هرکه‌این سوگند بشکند رسوا باد چون این شلوار و زرد بادچون این زر. بعضی پسر را

۱ـ لا : که دیدیم. ۲ـ لا : وفات نزدیک شد.

کی خواب بدید بیرون کنند.

خرگاهی - قومی‌اند خرگاهی گویند، از آن سوی چین، قوت ایشان شیر بود و خواهر و دختر را بنکاح دارند و کواکب پرستند، پازهر ازولایت ایشان آید وختو وگاوی بزرگ کی پرچم از وی گیرند.

رهمی - قومی‌را رهمی‌خوانند ازآن سوی خرزان تا بلاد الصین مملکت ایشان. اهل مال ونعمت‌باشند و ملک ایشان رهم باشد، چندان لشکر دارد کی گاژران وی تنها لشکری باشند تا بدیگران چه رسد، درهمه‌مملکت‌وی درویش نبود.

حریسمی - قومی را حریسمی خوانند از آن سوی چین، غارت کنند و مردم خورند، مردگانرا بدریا اندازند، زنامباح دارند.

برطاسی - قومی‌اند درسرحد خزر وچون خواهند کی ملکی را نصب کنند، حلق وی بیفشارند تا نزدیک مرگ شود و گویند «چندسال خواهی پادشاهی؟» وی بگوید، اگر بیش ازین بزید ویرا بکشند. و قومی‌از برطاس مسلمان اند و برطاس وخزر اسم دو ناحیت است از ولایت ترک، کار ایشان قتل وغارت وستم بود.

تتاری - قومی را تتاری وتبتی خوانند، ایشانرا بیت‌العبادی است از پوست گاو در آن سروهاء آهو مسک وخراج ببغراجی دهند، وطفل را سجود کنند حالی کی بزاید وگویند از آن جهان آمده است وهیچ گناه نکرده‌است، و زهره و زحل را پرستند و درین ولایت سنگی بود بجاء چراغ سوزانند.

بغراجی - بغراج قومی‌اند از ترک شجاع و دلیر باشند، سبیلهاء بزرگ دارند، ملک‌ایشان ازاولاد یحیی‌بن زیدالعلوی‌بود و مصحفی دارند بخط‌زید، آن مصحف را سجود کنند وبرپشت‌آن مصحف مرثیهٔ زیدنبشته و زید راملک‌العرب خوانند وعلی را معبود دانند [1] و معجز ایشان آن دانند کسی فرزندان ایشان

۱ - مه ولا : «خوانند» بجای «دانند».

فراخ چشم وبلند بینی اندو محترم دارند ایشانرا.

بجناك ـ بجناك قومی‌اند ترك گوسفند دارند بسیار و آنجا برف بود و گویند رسولی از آنِ المقتدر بالله آنجا رفت ، حکایت کرد کی گوسفندان برف می‌خوردند و دنبها (۱) بزمین می کشیدند. چون از حد بلغار باندرون رفتم شب اول افق آسمان دیدم سرخ شده و اصواتهاء هایل می‌آمد ، بعد از آن ابر دیدم سیاه برابر وی برآمد برمثال سواران تیغها کشیده این قطعه برآن قطعه افتاد ساعتی، پس از یکدیگر جدا شدند. از ملك بجناك پرسیدم گفت «ما ندانیم کی این چیست اجدادما گفته‌اند کی لشکر دیواست بایك دیگر جنگ کنند وما همیشه چنین دیده ایم.»

بلغاری ـ و ازآن‌سوی بلغارگروهی‌اند کفارچون ملك را بینند کلاهها در بغل گیرند. اگر شخصی یکی‌را بکشد ویرا در صندوقی کنند از چوب‌خلنج وبرستون کشند بزرگ تا ازسرما وگرما بمیرد و اگرزیرکی‌را عاقل بیابند رسنی درگردن وی‌بندند و در درخت بندند وگویند این‌خدمت خدا را شایدتابمیرد. و از بلغار گروهی‌اند مسلمان ، شجاع و غازی،سرها تراشیده تجارت بموئینه کنند وکافر وغیره خمرحلال دارند وبلغار برساحل نهر اتل نهاده‌است. ازیشان تا آنجا کی آفتاب سر از قرزم (۲)زند شش ماهه راه بود، در آن ولایت شب دو ساعت بود. آنجا حصنهاست‌چون باسی (۳) ومرجا (٤) و ازناس ونخشو (٥) و از بلغار تاالان دو ماهه راه بود.

روسی ـ قوم دیگر روس‌اند برجزیرهٔ وآنجا نم باشد بسیار ونباتی‌روید آنرا گلی بود چون بنفشه ، چون زنبور بخورد عسل‌آید از آن، پس از آن‌نبات

۱ـ لا : دنبالها.　۲ـ مه ولا : قلزم.　۳ـ مه : یا سو. لا : ماسو.　٤ـ لا : مرحا.
٥ـ لا : نحسو.

گلی دیگر سپید بیاید گندد، کس نداند کی چیست. اول گلی بدان خوشی، دوم بار گل چنان گندیده و روس قومی‌اند بلند بالا، سرخ رو، سپیداندام هریکی کارد دارد. هر زنی حقهٔ زرین یا چوبین برپستان بسته‌دارد و در هریکی حلقهٔ کرده وزنان طوقهاء زرین‌دارند درگردن. هرسردی ده‌هزار دینار داردطوقی درگردن زن کند اگر دو ده‌هزار[1] دینار دارد دو طوق کند وباشد کی‌زنی بسیارطوقها دارد. وبزرگترین حلی‌ایشان مهرهاء سبز بود. وبروس نقد شهر پوست سنجاب رودنه درم[2] و انبان‌باشد، بی‌موی‌با دست وپاو چنگ‌اگر چیزی کم باشد از آن پوست‌دغل باشد و از آنجا بدر نتوان بردبمتاعها بدهند، درآنجا ترازونباشد مگر سیکه[3]، مسلمان‌وکافر در آنجا گوشت خوك خورند. خانها از چوب‌بود. از آنجا کتان وقند آورند، شهر بزرگ آنجاست کیاوه وجرنیك وجرقه وسردق[4]

سوری - سوری قومی‌اند ترك جنگ کنند یا وهاق، کمند اندازندخطا نکنند، سردان‌را جمالی بود نیکو و زنان زشت باشند وضعیف وکوتاه، و ازعقاقیر شرابی کنند، وسور نام شهر ایشانست.

شنقان[5] - قومی‌اندترك‌طخارستانی، جمال‌نیکو دارند ولیکن عمرهاء کوتاه دارند، در میان ایشان کس پیر نگردد وبجوانی سیرند.

چینی - چینی‌قومی‌اند همسایهٔ‌ترك اندوختنی‌وخطایی‌وبلغر[6] اجناس‌اند وچون ازآن سوی خانفوا بگذرند گروهی‌اند چون یکی بمیرد ویرا دفن نکنند تا آن روزکی زاده بود و زن کی شوهرش بمیرد رسنی در میان بندد و دو تاه شود وجبه[7] و سلاح و اسپ‌وی را بر سرگور وی بسوزانند. وپسر با پدر طعام

۱- مه ولا : بیست هزار. ۲- مه : ونقد وی پوست سنجاب رودنه درم. لا : وبروسی نقد شهر سنجاب بود نه درم. ۳- مه‌ولا: سبیکه. ٤- لا : کیاه وحدینك و حرفه و سردق. مه: کیاره‌و جرنیق وجرقه وسردق. ٥- لا : شفنان. مه : شفتان. ٦- لا : بلغاری. ٧- مه ولا : جامه.

نخورد وهرگه پدر را ببیند سجود کند. وهمه عبدة‌الاوثان‌اند وکتابی دارند و همه ریش تراشیده دارند وقاضی‌دارند بحکم وی کار کنند. آنجا پلنگ بسیار بود، گوسفند را برسر زنند تا بمیرد آنکه بخورند، آئین مجوس دارند، داغ کنند. وهرکه بمیرد گویند جان وی‌درنقطهٔ دیگر آویزددر رحم. و روی چینیان روشن بود وبیماری کم بود بخلاف هندوان.

یأجوج ومأجوج وناسک ومنسک‌ـاز ترکان است از آن سوی عمران، ذوالقرنین‌آنجا رسید گروهی‌دید چنگها دراز، دندانهاء گرگان‌و دهنهاء شتران(۱) همه تن‌پوشیده بموی‌بود، بانگ سگ کنند بجایی کی‌منقطع الترکست ازجانب عالم، قومی دیگراند مثل‌ایشان ناریس (۲) وماریس‌خوانند، عالم‌ایشان‌خراب کنند و دریاء چین موج زند از یأجوج ومأجوج یک یک بدین جانب اندازد و درآن بیشه توالد کرده‌اند بصورت آدمی برفتار آهو وبناخن خوك و بموی گوسپند. هرآنکه ببینند بخورند، و از نسل یافث‌اند. عمروبن‌العاص گوید ازپیغمبر پرسیدند ازحال ذوالقرنین. گفت: غلامی‌رومی‌بود بساحل مصر رسید، اسکندریه را بنا کرد آنکه‌ملکی ویرا برهوا برد. گفت«چه‌می‌بینی؟» گفت «دو مدینه.» دیگر بار ویرا ببرد. گفت«چه می‌بینی؟» گفت «یک مدینه.» گفت «آن عالم است و دیگر همه دریاست کی محیط خوانند، آفریدگارهمه عالم بتو نمود.» قومی رادید روی سگان‌داشتند بایأجوج ومأجوج جنگ می کردند، قومی‌دیگر دید کوتاه با سگان‌جنگ می کردند و اجناس‌ایشان می‌دید تا چهار هزار امت را بدید قومی گوش فیل داشتند وهریک عمر خود داند تاهزار چشم از اولاد خود نبینند نمیرد. (۳)

۱ـ لا : شیران. ۲ـ مه : تاریس .لا :باریس. ۳ـ لا :وگویندکه نوذر بولایت چین رسید بشهر ساجرفرود آمد بالشکری عظیم چشمهٔ عظیم دید وبیشهٔ بزرگ.

طایفهٔ سنجلی ـ قومی‌اند از صین از جنس یأجوج وبرساحل دریاءچین باشند، بغایتی کوتاه باشند وبقعر دریا روند وشب برفراز آیند و درکشتیها روند و بیرون آیند وکس را نیازارند. هرگه بر روی دریا ظاهر شوند نشان هیجان آب بود کشتیها بازبندند چون ناپدید شوند دریا ساکن شود و مراکب بگشایند.

این مقدار در صفت ترکان گفته آمد، و ولایات ایشان در باب خود بیاید بجای خویش، وبدانک بنی‌آدم همه از یک آب وخاک‌اند سیاه وسپید از تأثیر زمان و مکان است. اما سقلابی چون بزمین حبشه آید و چند بطن بزاید سیاه شوند و زنگی چون بزمین الان رود وچند بطن بزاید همه سپید گردند و بنو آدم کلهم من آدم [و آدم] من الماء و الطین.

باب : فی ذکر السودان و الهند و الزنوج وغیرهم من امم المختلفه

وما پس ازین یاد کنیم اجناس سیاهان وامهاء بلاد محترقه را ـ بدانک در آن ولایت عاهات باشد و لیکن ادویه و عقاقیر چندان باشد کی از عاهات ضرری نیابند و زیرک باشند وعمرهاء دراز یابند وهرچ در ولایت هند باشد همه نیکو بود وشگفت، چنانک فیل وطاوس وطوطک وجوز هند وعقاقیر. زن و مرد دستورنجن دارند، بعضی بینیها ببرند و داغ کنند، زنا مباح دارند، مگر ملک قمار کی وی زنا حرام دارد وملک قمار را چهار هزار کنیزک بود. یکی گوید از ملک قمار شنیدم بهندی می‌گفت «یا من لیس کمثله شیء». گروهی ازیشان برهنه باشند، عنبر فروشند. نان وطعام ایشان کماه بود شرابشان ازنارجیل بود وبلند بالا باشند.

طایفهٔ هرکندی ـ گروهی‌اند در جزیرهٔ هرکند زن ومرد برهنه باشند و برسر درختها نشینند، طعام ایشان میوهاء نیکو بود.

طایفه ـ گروهی دیگربرجزیرهٔبرطائیل اند (۱) رویها زشت دارند فراخ و در سخن ایشان کس نرسد وبا کس الفت نگیرند.

طایفه ـ وگروهی را تاران گویندبرجزیره،اگر نانی بینند عجب دارند، خوردن ایشان ماهی بود وآب شور وخانهاشان کشتی بود، درمیان موج آب و باد گرفتارند. اگر پرسند کی اینجا چه می کنید، گویند«اللیطن اللیطن» یعنی حب الوطن .وهمه نزار وبرهنه باشند وهرچند کی بجنوب نزدیک ترباشندزشت تر باشند، مانندبهایم سوی باندامها بررسته. ملکی بدانجا رسید زاهدی را دید سه صد (۲) سال عمر گذشته از وی سؤال کرد کی از آن سوی چیست؟ گفت «خراب وگرما.»ومردم آنجا گیاخورندوهمه اندام ایشان پرسوی بود مانند گوسفند ونفور (۳) باشند.

طایفهٔ طرسولی ـ ازآن سوی هندوستان اندو از پس ایشان ملک الماند(٤) بود تا بولایت چین و درین شهر هاطاعون بود وهرغریب کی اینجارسدبمیرد. وگروهی دیگرند بدین حدود، در زمین ایشان باران بارد بتابستان وزمستان.

گروهی را قاموسی خوانند برجزیرهٔقاموس، چون ملک ایشان بمیرد ویرابرگردونی بندند ازعود وسر ملک بردنبال گردون نهند و مویش باز کنند و زنش از پس می آید خاک برسر کرده، آنگه ملک را بچهار پاره کنند وهرپاره در صندوقی نهند ازچوب صندل کرده آنگه بسوزانند،وچون درویشی بمیرد ویرا بآتش افکنند. گور ایشان آتش بود وگویند ارواح ایشان بآسمان رفت تن ایشان آتش بجانب آسمان برد.

طایفه ـ گروهی دیگر ایشانرا زنج خوانند مفسد و دزد باشند وهمیشه گرخارند. (۵) طفل کی از مادر بزاید ویرا جرب بود تا بمیرد.

۱ـ مه : برطابیل. ۲ـ مه ولا : سیصد. ۳ـ فا : یعفور. ٤ـ لا : الملک المائد.
۵ـ لا : گردارند وخارند.

صورة لنج (١) ـ اینست کی مصور است و ایشان گروهی‌اند از بلاد زانج (٢) برهنه باشند و کوسه،و کس زبان ایشان نداند پیش مراکب آیند نارجیل آورند وبآهن بفروشند،وسناو (٣) نیکو برند و باشد کی چیزی بربایند و تیر بدیشان نرسد.

صورة ملحان ـ گروهی‌اند ایشانرا ملحان خوانند، اگر آدمی سپید بدست ایشان افتد ویرا بخورند، جای ایشان در بیشهاء بود ، نفور باشند،قوت ایشان قصب شکر بود.

صورة نیّار ـ گروهی‌اند از هند ایشانرا نیار خوانند، دراز بالا باشند و محکم ونیرومند ، فیل را مردی تنها بگیرد،تیر اندازند،مردم خورند و روی نیکو دارند الا کی سیاهی سیاه (٤) باشند،قصهٔ ایشان اینست.

نوبه ـ قومی دیگر نوبه خوانند از حد مغرب، زنا کنند ومباح دارند ، یکی حکایت کرد کی آنجا رسیده بود؛ گفت: «ملک ایشان زنی بود در آن عهد برمنظری نشستی برساحل دریا، هرغریب کی آنجا رسیدی برمنظری بردی و زنا کردی .شخصی آنجا افتاد این زن با وی بازی می کرد . این مرد گفت «در دین محمد علیه‌السلام زنا حرامست.» این زن شمشیر برداشت کی مرد را هلاک کند، زنان دیگر نگذاشتند وبرآن اتفاق کردند کی وی را از آن منظره بدریا اندازند، انداختند . این مرد بشناو بیرون آمد بشهری رسید نام وی قطقطه (٥) در خانهٔ پیری رفت. پیر گوید« توبندهٔ من گشتی،در شهر ما رسم بود کی هر که درخانهٔ رود بندهٔ آن خانه خدا گردد.»مرد گوید«بولایتی بودم کی زنا نکردم خون من حلال دیدند الحمدلله کی بشهری رسیدم کی چندان غیرت دارند کی مردی در خانه رود ویرا ببندند گی بفروشند.»

١ـ لا : گنج . ٢ـ لا : رنج. شاید : زابج ٣ـ لا : وشناه نیکو دانند .
٤ـ لا : بتن سیاه باشند . ٥ـ لا : قطقط.

صورة رماديه (۱) ـ رماديه قومی‌اند از هند برهنه باشند، مویها دراز دارند بخلاف دیگران هر که یکی بمیردسوی وی با موی زندگان پیوندند. آب از کاسهٔ سرمردم خورند و گویندعمرزیادت گردد. وبرجزیرهٔ کله گروهی‌اند ستمکار هرکه‌را یابند کاسهٔ سر وی برکنند چون ساز عروسی کنندآن کاسه بجهازدختر کنند وبکاوین زنان کاسهٔ سر مردم دهند وگوشت فیل خورند. اینست صورة رمادیه. اما هندوی زنگباری اغلب درصحراباشند، رویهاء فراخ دارند وبینی پهن همچون ترکان وهرچند دورتر باشند نفورتر و وحشی‌تر باشند تا بعضی بردرختها نشینند وقومی باشند مسخ شده، بگربه مانند و قومی باشند بزنگبار، همچون گاو موی بررسته و از مردم ترسند،قومی ازیشان بساحل متاعها آورند وبنهند وبآب فرو روند بازرگانان بقم و روینـاس وآهن بنهند در مقابل نارجیل وعود وکافور وپوست پلنگ و سیم و زر بردارندوبازگردند،ایشان آهن و بقم بردارند وبآب فرو روند، این انصاف میان ایشان می‌رود کس نداند کی آهن وبقم چه می‌کنند و در آب زندگی چون می‌کنند.

صورة زطیان ـ زط قومی‌اند سیاه‌و کوسج و زشت، و عبدالله‌بن مسعود گوید«لیلة‌الجن با پیغمبر علیه‌السلام بودم دیوان‌چون کرکس می‌آمدند گروه گروه بزحمت وبسر پیغمبر علیه‌السلام در می‌افتادند ومی‌ترسیدم کی نبادا کی رنجی بپیغمبر رسد و گروهـی بسیار برآمدند هندو مانند قوم زط وبا وی بیعت می‌کردند وباز می‌گردیدند.»

و از هندوان کی بحد اعتدال‌اند سرندیبی باشند وملک ایشان بعدل بود. اگر مردی برشخصی‌مالی بخواهد اگربداد نیک و اگرنه خطی‌درکشند آن خط‌حبس‌اوگردد و اگر بیرون‌آیدملک‌سرندیب دوچندان‌مال ازوی‌بستاند.

۱ـ در نسخهٔ مه: این قسمت را جزءرکن ثامن و در فصل فی‌ذکر الغیلان آورده است.

این مقدار از اجناس هندوان یاد کرده‌اند تاشکر آفرید گار کنند وبدانند کی آفرید گار در حق ما چه انعام کرد ازصورة نیکو و الوان سپید و دین پاك ومساکن و هواء خوش، وشکر منعم کنند.

فصل

فی ذکر النسناس من جنس الآدمی او من الجن

بدانك سخن متواتر است کی نسناس باشد درنواحی. اگر ازبنی آدم اند امثال کبی وبوزنه باشد مسخ شده و در خرابها باشند و در کتبها ازیشان حکایت می‌آورند و درهر اقلیمی برشکل آن قوم باشند بحد جنوب چهرهٔ آدمی دارند و دوازده ارش بالاء یکی بود، سیاه وسپید باشند؛ وعقل ندارند، صید کنند وعمرشان سه بارچندانك عمر آدمی بود وقومی اند ازآن سوء یمن و ایشانرا بگیرند وبخورند.

حکایت

گویند قومی بصید رفتند ازآن نسناس، سه کس را ازنسناس دریافتند یکی را بگرفتند وبکشتند و دو بگریختند و درمیان درختها پنهان شدند وآن دیگر را می کشتند. مردی گفت «فربه است و خونش سرخ است.» آن یکی کی پنهان شده بود گفت «زیرا کی گنجشکی[1] خورده است.» ویرانیز بگرفتند و می کشتند قاتل گوید «خاموشی نیکو بود اگر آن مسکین سخن نگفتی کس ویرا نتوانستی گرفتن.» آن نسناس سیم گفت از زیر درختی «انا صمیت» یعنی من خاموشم. ویرا نیز بگرفتند وبکشتند. این معنی از نسناس بازگویند.

حکایت

وحسام بن قدامه گوید کی جدمن بشجر بود، ویرا بمهمانی بردند، روزی

---

۱ ـ لا : «مشك» بجای «گنجشك».

بصید رفتند ویرا با خودببردند ، گفت شخصی دیدم یک دست و یک پا و نیم روی ، می گفت «الغوث الغوث» از وی بگریختم . یاران من در رسیدند با سگان گفتند «صید را دیدی ؟» گفتم «مردی دیدم بدین صفت بگریختم .» ایشان بخندیدند وسگانرا برگشودند . بعد یک ساعت ویرامی کشیدند ، گفتم «سبحان الله آدمی کـی سخن گوید شما آنرا می‌خورید ؟» گفتند « وی حیوانی‌است شکمبه دارد و نشخوار کند وبرآدمی رحمت نکند .» و این شگفت است .

جنس آخر - نسناس وباری قومی‌اند در زمین وبار وسهره، و وبار جایی بودپر از درختهاوانهار، آفریدگار بریشان خشم گرفت ایشانرا مسخ کرد، بعضی را شق گویند و بعضی دوال پا، شق اینست کـی گفتیم، اما دوال پا طایفهٔ را آفریده است کی روی ایشان بروی آدمی ماندودستهاء سگان دارند وشکم آدمی و دنبالی دراز چون ماری ، نیمهٔ بالا بآدمی ماند نیمهٔ زیرین بمار ماند . بجهد و دنبال بمیان مرد پیچد و بیفشارد وحلق وی بگیرد وخونش باز خورد .

فصل

فی ذکرالآدمی و درجاتهم

و بعد ازین یاد کنیم فصلی چند در درجات بنی‌آدم در علوم ومنزلتها، بعضی عطای الهی بود چون نبوت انبیا و بعضی موروث بود چنانک جمال و قوت وبعضی مکتسب بود وتعلیمی چون علومهاء فقهی وطبی وغیرها و ما اول فصلی یاد کنیم در شرف نبوت و آنک الهی است .

فصل

قال‌الله تعالی : «اعلم حیث یجعل رسالاته »[1] معنی آنست کی خدا

---

۱ - سورة الانعام آیه : ۱۲٤ .

داناترست کی رسالت کرا باید دادن «ذلک فضل الله یؤتیه من یشا.»[۱] باًبراهیم داد، و پدرش بت تراش بود و کنعانرا نداد و پدرش نوح شیخ المرسلین بود. بدانک اول و اساس همه رسولان ابوالبشر آدم صفی الله بود علیه السلام، ویرا بیافرید از خاك، مقربان ملایکه را فرمود کی ویرا سجود کنند، همه ملایکه سجود کردند مگر ابلیس، الله تعالی بر وی خشم گرفت، ویرا بلعنت کرد و صورت وی بگردانید، ملایکه از سجود سربرداشتند، ابلیس را دیدند روی سیاه شده بترسیدند. یک بار دیگر سجود کردند ازین سبب سجود دو بار آمد. پس آدم برتخت نشست وبخفت، آفریدگار حوا را از پهلوء چپ آدم بیافرید. ویرا گفت «ای آدم زن کج است از وی چشم راست مدار.» وسبب دوستی زنان در دل مردان از آن سبب است کی زنانرا در بهشت آفریده‌اند و آدم را در زمین. پس حوا گستاخی می کرد باآدم، الله تعالی موی محاسن آدم بیافرید تا حوا را از آن هیبتی بدل رسید. و از وی شیث را بزاد و اولاد وی بسیار گشت. و انبیا و رسل الله تعالی بهر قومی فرستاد. اول همه آدم بود و آخر همه محمد عربی علیه السلام.

فی شرف النبی محمد المصطفی علیه السلام [۲]

بدانک محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب علیه السلام آخرالانبیاست ویرا خاتم النبیین خوانند و در کتبها کی آفریدگار فرستاد مذکور است ویرا محمد و احمد وحماد [۳] خواند و همه رسولان امتان را خوانده‌اند وخبر داده کی پس ما پیغمبری آید نام وی احمد، اوثان وبتان را بشکند و گنجها ملوك بردارد و بر امتان خویش قسمت کند، تولد وی بمکه بود وهجرة وی مدینه بود ومدفن

۱ـ سورة الحدید آیه: ۲۱. ۲ـ لا: ذکر بعض من سیره من ارعی النبوه و کذبهم بعدالنبی علیه الصلوة و السلام. ۳ـ لا: «حامد» بجای «حماد».

وی یثرب بود. مملکت وی درشام بود. ملت وی در عالم بود. وبدین‌سبب علماء جهود و روم بمدینه آمدند وبدان حدود مقام کردند، خاصه در خیبرتا مگر ویرا دریابند وهیچ روزگاری نبوده است کی‌آیاتی و اعجوبهٔ از صحت‌نبوت وی ندیده‌اند و در ابواب این کتاب بیاید. (۱)

حکایت

آورده‌اند کی سلطان محمود غزنی‌ولایت هندوستان‌را بگشاد. حکیمی چند را اختیارکرد از آن ولایت‌و ازیشان‌پرسید ازعجایبی کی‌درجهان دیده‌اند. یکی گفت «من یاد دارم روزگاری کی زلزله ظاهرشد وهمه ایوانها وطاقها کی بسنگ کرده بودند بشکافت و ما را بشهر مولتان (۲) بتی است، هزارسالست کی برتختی بود وآن بت از آسمان آمد، آن شب بروی در افتاد، ندانیم کی سبب چه بود؟» سلطان گفت «آن شب بود کی محمدبن عبدالله از مادر بزاد و درقهستان کوه شبدیز شکافته شد.» حکیمی دیگر گفت کی «روزی دیده‌ام کی ماه در آسمان‌بدوپاره شد ومردم بترسیدند و گفتند «آخر جهانست.» بعد ازساعتی دیگرهردو جمع‌شدند، ندانیم کی‌سبب چه بود؟» محمود گفت «کافران‌از پیغمبر درخواستند کی ماه را دونیم کند وی بکرد.» و این‌معنی گفته آمد درباب‌صور.

حکایت

احمدبن‌عبدالله‌المکثار المصیصی گوید من بااغلب المنقلد(۳) بغزا رفتم بافریقیه، آنرا بگشودیم. روزی بانگی برآمد کی دشمن رسید، ما را بگرفتند باسیری‌وبروسیه بردند وبسلسلهٔ درکفهٔ درچاهی (۴) گذاشتند. چون بزیررسیدیم

۱- تا انتهای فصل «فی‌شرف النبی محمدالمصطفی‌علیه‌السلام» درنسخهٔ مه: در باب ثامن فصل‌فی‌ذکر الغیلان‌آمده است. ۲ـ مه ولا: ملتان. ۳- مه ولا: المتقلد. ٤ـ مه: بردند در کفهٔ در چاهی گذاشتند.

مدینهٔ عظیم دیدیم ، در آن اسیران . روزی موکل درآمد وگفت «البشارة کی ملک را پسری زاد ونذر کرد کی اسیرانرا بگشاید .» وما را جمله بیرون کرد و هریکی شمعی در دست گرفت و از پیش گاهواره می‌رفتیم تا بصومعهٔ رسیدیم از نحاس ، برسر آن عمودی از نحاس ، در زیر وی حوضی از رخام وآبی عظیم می‌جوشید از فواره . تمثال مردی عمامه برسر وشمشیر حمایل کرده نیزه در دست بر اسپی نشسته وآب فواره برسر این تمثال فرو می‌آمد و از دو جانب تمثال دو صورت دیگر نهاده وآنجا راهبی نشسته وچندان زرینه وجواهر گرد آن تمثال نهاده کی قیمت آن خدا داند وآن مولود را آنجا آوردند وپیش آن بت سجود کردند وبرآن آب ویرا بشستند وباز گردیدند . من از آن راهب پرسیدم کی این صورت و این کتابت کی برین صومعه نبشته است چیست؟ گفت «تو از کجایی؟» گفتم «از ولایت دور .» گفت «اگر از رومیهٔ ، گویم صورة عیسی است و اگر غریبی و خواهی کی راست بگویم صورة آخرالانبیاء وخاتم المرسلین است . نبی من العرب یخرج علی اهل سوریه بالسیف . و این هردو صورت وزیران وی‌اند ، براهل سوریه غلبه کنند بشمشیر .» گفتم «چرا آب برسر او فرومی‌آید؟» گفت «زیرا کی وی طهور دوست دارد .» گفتم «این کتاب چیست؟» گفت «نبشته است کی از اولاد و اقارب وی پسری بدین جا رسد وبگشاید .» احمد مصیصی گفت «من بگریه افتادم وپیش وی بسجود رفتم و گفتم من این صورت می‌شناسم صورة محمد است علیه‌السلام ، دیگر صورت ابوبکر و عمر است .» و باز گردیدم و می گفتم «الحمدلله کی در ولایت کفر هنوز بوسیلت محمد بن عبدالله علیه‌السلام تعیش می کنند .» وبعد از چند روز معتصم قصد سوریه کرد و آنرا بستد و زن وبچهٔ ملک‌الروم بغارت ببرد . اینجا این مقدار کفایت بود کی قصص انبیاء در کتبها آورده‌ایم وما فصل دیگر بگوییم در حذر کردن از مدعیان .

ذکر من ادعی النبوة وکذبهم بعدالنبی علیه‌السلام

بدانک بعد از پیغامبر علیه‌السلام مدعیان بودند، دعوی نبوت کردند بعضی را بکشتند و بعضی را در آویختند. اول مسیلمةالکذاب الحنفی بود و ابوالورقا سهیم الحنفی (۱) گوید کی مسیلمه اول در بازارها گردیدی و افسونها خواندی و علم حیل ونیرنج (۲) طلب کردی، روزی خایه درسرکه افکند تا نرم شد وبکشید تا دراز شد ودرقارورهٔ کردسرتنگ. پس خایه سرد شد وخشک شد و بحال خود آمد، آنرا بقبیلهٔ مجاعه برد و گفت «این معجز منست.» جماعة نادان تابع وی‌شدند. روزی دیگر کبوتری را پر ببریدو گفت «من پر این کبوتر درست کنم چنانک بپرد.» گفتند «اگر تو این بکنی ما بتو ایمان آوریم.» پس ویرا بخانه برد و پرهای کبوتری درست پنهان کرده بود. اصول پرهاء درست درسوراخهاء پر بریده نهاد وسخت کرد وبدرآوردوبپرانیدجماعت تابع وی‌شدند.

بعد از آن گفت «امشب فرشته خواهد آمد بمن، هرکه در وی نیک نگه کند کور گردد. آنکه علمی ازرق بکرد و دنبالهاوجناحها بساخت بلونهاء نیکو وریسمان دراز درآن بست وشبی تاریک همه منتظراستاده تاوقت سحر، همه را خواب غلبه کرد، پس آن رایت را بگذاشت وباد در جوف وی افتاد وبالا برد و اهل یمامه استاده، فریاد برآمد کی نزول فرشته است، همه در خانها گریختند و اهل یمامه بنبوت وی ایمان آوردند. پس ابوبکر صدیق همه غزاها کرد تا ویرا هلاک کرد.

وبعد از وی المختاربن ابی‌عبیده دعوی پیغامبری کرد. شخصی درپیش وی رفت. برمخدهٔ نشست، گفت « دانی کی بزیر مخده کی نشسته بود این

۱ـ لا : ابوالوراق . مه : ابوالورقاسهم حنفی . ۲ـ مه : نیرنجات

ساعت؟» گفت «نه.» گفت «جبرئیل علیه‌السلام.» تا این معنی ظاهر شد و ویرا نیز گردن بزدند.

ومردی از مغیرة بن شعبه پرسید از علی بن ابی‌طالب. گفت «اگر بگویم تحمل نکنی.» گفت «کنم.» پس یاد کرد پیغامبران را وعلی را بریشان تفضیل نهاد. گفت «علی مهتر یا محمد؟» گفت «علی مثله.» گفتند «دروغ می گویی.» گفت «ترا خبر کردم کی تحمل نکنی.»

حکایت

وراشد الهجری دعوی نبوت کرد. حسن بن علی را گفت «دستور ده کی علی را زیارت کنم.» گفت «علی بمرد.» گفت «لا والله کی علی نمرد، زنده است درجامه عرق میکند.» حسن گفت «دروغ می گویی.» این خبر بزیاد بن ابی‌سفیان رسید وراشد را درآویخت. این قدر اینجا گفته آمد تا بدانی کی بعد از محمد رسول الله پیغامبر نباشد. وما احوال کاهنان بگوییم.

ذکر الکهنه و احوالهم

آورده‌اند کی عموریه مادر اسکندر، چون اسکندر بزاد و از دشمن نهان کرد، بزرگ شد، ویرا بکلیسا فرستاد، خانهٔ دید نیکو، هرسال خلق آنجا آمدی. اسکندر در آن خانه پنهان شد، مردم بازگشتند، در آن خانهٔ دیگر رفت، منبری دید، برآن شخصی، مصحفی برکنار گرفته. گفت «ای اسکندر درین خانه مرو کی پایت خشک شود.» گفت «چرا پای تو خشک نگردد؟» و درشد. گفت «درین مصحف منگر کی کور گردی.» گفت «چرا تو کورنگردی؟» پیر گفت «ای جوان جواب من بدادی اکنون بجای من بنشین.» گفت «مراد من نه اینست.» گفت «چه مراد داری؟» گفت «نمی‌دانم کی پدرم کیست ومن

از که بزاده‌ام.» پیر مصحف باز کرد وباسکندر داد و گفت اینرا می‌خوان کی همه چیزها ترا معلوم گردد تا یک سال. اسکندر در آن نگه می کرد تا یک سال وپیر ناپدید شد. مردم آمدند وپیر را ندیدند. اسکندر را گفتند «پیر ما را چه کردی؟» گفت «ندانم ناپدید شد ومرا بجای خویش بنشاند.» گفتند «وی هرسال ما را ازین کتاب خبر دادی هرچه بودنی باشد ازبدو نیک درین سال.» اسکندر گفت «من نیز شما را خبر کنم.» و احوالها تا سال آینده بگفت. پس گفت «من کاهن نیستم و اینجا نتوانم نشستن کی من درین کتاب چنین دیدم کی من در مشرق ومغرب بگردم ومرا مادریست نام وی عموریه.» گفتند «بلی ملکهٔ ماست.» ویرا بردند پیش وی، او را بشناخت وممالکت باسکندر داد.

حکایت

گویند بحدود غذغل (۱) عیدی کنند و ایشانرا صنمی است. پادشاه ایشان بیاید وقدحی نبید بخورد وشمشیر برشکم خودنهد وبرآن تکیه زند تاازپشت وی بدر آید ومردم را خبردهد از هرچه باشد درآن سال ازتنگی وفراخی وسرما وگرما. آنگه شمشیر از وی بیرون آرند وآن چیزها چنان بود کی گفته باشد. مقصود ازین حکایت آنست کی کاهنان بسیار بوده‌اند تا حق را ازباطل بدانی کی این همه غرور دیو بود.

حکایت

غندیان رابت‌خانهٔ یست برکوهی بلند آنجاآیند و خمر خورند ومردی پیر بیاید، ویرا فغفاره (۲) خوانند. از سرکوه زنجیری درآویزند وآن پیر بدان برشود بربام بت خانه وسه‌بار دست بردست زند وسه سنگ باخود دارد، هریکی

۱ـ لا : عدغیل . ۲ـ مه : افغاره .

از جانبی بیندازد. بعداز زمانی چنگ در سلسله زند وبزیر آید وبی هوش گردد، ویرا بردارند و پیش بت بیفکنند. و از وی پرسند احوالها را و خبرها دهد از تنگی وفراخی وبی نویسند. و این معنی از احکام نجوم باشد یا از خبر دیو کی ویرا آگاهی دهد.

حکایت

بدانک بعهد پیغمبر علیه‌السلام عیهلة بن الاسود[1] دعوی نبوت کرد و کاهنی بود مشعبد عجایبها نمودی و هرکه سخن وی شنیدی تبع وی شدی. پس بصنعا رفت و بیست هزار مرد تبع وی شد و اهل یمن تا بحرین مسخر کرد. ملك یمن را بکشت و زن ویرا بستد بقهر. وعبدالله بن فیروز دیلمی گوید کی پیغامبر علیه‌السلام مرا بفرستاد کی ویرا بکشم. وی را دیدم در صنعا لشکر گرد وی درآمده و او در میان استاده حربهٔ در دست و اسپ ملك یمن را بخواست و آن حربه برحلق وی زد و رگهاء گردن وی ببرید و رها کرد و از اسپ خون می‌ریخت و در صنعا می گردید. پس خطی بکشید و در میان خط استاد و اشتری بیرون خط بداشت وسرش در خط آورد ویرا بکشت برآن خط و چندین شتر را هم‌چنین. پس سربر خط نهاد و آنکه برداشت و گفت دیو مرا می گوید کی پسر دیلمی را دست ببر و مکشوح را گردن بزن. فیروز گوید من بترسیدم، در پس مردم گریختم وپنهان شدم. ومکشوح با من بود، ویراپنهان کردم وعجب ماندم کی دیو ویرا چگونه آگاه کرد. پس قصد زن ملك یمن کردم و ویرا گفتم «این کاهن برتو ظلم کرد ترا ازملك یمن بستد، مرادستوری ده کی‌ویرا هلاك کنم.» مرا در خانه بردوپنهان کرد تا شب، چون وی بخفت

۱ـ لا : علیه بن الاسود.

مرا پیش وی برد. ویرا دیدم خفته بیک چشم، شمع نهاده، خنجری برسینهٔ وی زدم وسرش ببریدم وخلق را از وی برهانیدم.

طلیحةالکاهن

وبعد از وی طلیحة الکاهن، شخصی بود دعوی نبوت کرد در عهد پیغمبر علیه‌السلام وعنینةبن حصن با وی بود. چون جنگ لشکر اسلام با وی سخت شد، عنینه پرسید ازطلیحه کی جبریل آمد بنصرت؟ گفت «نه» پس گفت «آمد ومرا گفت: ان لک رحا کرحاه وحدیثاً لا تنساه.» عنینه لشکر را گفت «باز گردید کی این مرد دروغ زنست.» وخالدبن الولید عنینه را بگرفت وغل برنهاد و باببکر صدیق فرستاد. وطلیحه بگریخت، بشام افتاد. و ازسخن طلیحه اینست: و الحمام و الیمام والصرد الصوام قد ضمن قبلکم باعوام لیبلغن ملکناالعراق و الشام. وچون بدست عمربن الخطاب افتاد گفت «تویی قاتل عکاشه من هرگز ترا دوست ندارم.» طلیحه گفت «الحمدلله کی وی بدست من شهید شد.» پس گفت «از کهانت توچه مانده است؟» گفت «نفخةً اونفختان» یعنی اند کی.

ذکر ادعاسجاح النبوة

بدانک سجاح بنت‌الحرث دعوی نبوت کرد بعد از پیغمبر علیه‌السلام بزمین جزیره وچند هزار مرد تبع وی شدند از بنی‌سلک وبنی‌تغلب. چون کار مسیلمه قوی شد سجاح گفت «علیکم بالیمامه و زفوا زفیف‌الحمامه» برخاست و بجنگ‌آمد، مسیلمه بترسید وهدایافرستاد و درحصن رفت و گفت «از بهر سجاح قبه بزنید و بخور کنید تا وی درآنجا رود.» بکردند. سجاح درآن قبه رفت. جماع را یاد کرد. مسیلمه درشب بزیر آمد و بردر قبه استاد وگفت «یاسجاح رغبت کنی بجماع؟» گفت «بلی.» مسیلمه در شد و سه شب پیش وی بود. چون لشکرسجاح بدانستند، گفت«شوهرمن است.» گفتند«مهر کجاست؟» ولشکر

از وی برگردید وعطاردبن‌الحاجب گفت‌امسیت بنینا انثی‌وخطبت بها واصبحت انبیاءالناس ذکرانا.

ومسیلمه ازپیغامبرعلیه‌السلام‌ولایت خواست، نداد، بازگردید ومرتد شد بیمامه و دعوی نبوت کرد ونماز برداشت و زنا وخمر مباح کرد، تا طلحه از وی پرسید کی بتو کی‌می‌آیدازفرشته؟ گفت«رحمن» گفت «بنورآید یابظلمت؟» گفت «بظلمت» گفت «من گواهی دهم که تو دروغ زنی و محمد راست‌گو.» و مسیلمه از لشکر اسلام بسیار بکشت و زید را برادر عمربن‌الخطاب بکشت تا آنکه‌کی وحشی ویرا بکشت. مقصود ازین آنست کی بدانند کی باطل پایدار نبود وحق هرچند کی زمان برآید راسخ‌تر بود تا بهرکسی فریفته نشود.

ذکرکهانة ملک‌العجم رستم

وملک عجم رستم‌بن فرخ‌زاد کاهنی بودعظیم ومنجم بود وچند کاهن با وی بودند چنانک ورنا وجابان. روزی رستم پرسید از ورنا ازکهانت. گفت «ای ملک این ساعت‌مرغی بیاید کی‌نام وی ندانم وبرین طاق ایوان تونشیند و ازین‌مرغ چیزی در افتد، درین جایگاه.» و دایره بکشید وبازگردید. جابان پرسید از رستم، رستم گفت «این غلام راست‌گفت و این مرغ عقعق بود وآنک در افکند درمی بود. اما درین دایرهٔ دیگر افتد و در پهلوء آن دایرهٔ بکرد. درین سخن بودند، عقعقی برآن طاق نشست و از منقار وی درمی در افتاد در آن دایرهٔ اول وبرجست و در دایرهٔ دوم‌افتاد. پس جابان ورنا را بخواندوگفت «ای هندی راست‌گفتی ولیکن چنان صواب نگفتی کی رستم گفت.»

حکایت

و گویند کی‌روزی رستم گاویرا بدیدآبستن. ورنا را پرسید کی درشکم

این گاو چیست؟ هندی گفت «بچهٔ سیاه» جابان حاضر بود گفت «ابلق است.» پس گاو را بکشتند ، بچه را برآوردند سیاه بود بهیم ، ولیکن دنبال و پیشانی سفید بود. پس جابان رستم را گفت «چه خواهد بودن؟» گفت «عظیمی برآید از عرب وملک عجم بستاند ومن چنان دیدم کی ملکی فرو آمد از آسمان و کمانهاء لشکر بستد و درچرمه بست وبرآسمان برد ومن نخواهم کی یزدجرد شوم باعرب جنگ کند ولیکن نمی‌شنود.» پس مغیرة بن شعبه درآمد برسولی از پیش سعد بن ملک ، رستم گفت «ای مغیره فردا مصاف کنیم ویک چشم تو کور شود.» مغیره گفت «من جنگ کنم و اگرنه آنست کی خواهم باامثال شما جنگ کنم نترسم کی هردو چشم در بازم در راه خدای تعالی.» چون مصاف دادند یک چشم مغیره کور شد. مقصود آنست کی اگر چه بدین حد زیرک بود چون نه برراه دین بودند عاقبتی نبود ایشانرا. وکاهنانرا چندی یاد کردیم از عهد ما و درایام ماضی بوده‌اند کی دعاوی کرده‌اند بنبوت و سرانجام همه بد بود چون نه الهی بود وفصلی دریشان بگویم.

ذکر الکاهن الذی ظهر فی ایام گرشاسف

آورده‌اند کی درملک عجم گرشاسف بن لهراسف بولایت هند رفت. بر کوهی شخصی دید برهنه. گفت «اینجا چه خوری؟» گفت «تیرست سال عمر من است، گیا خوردم و گیا پوشیدم و کس را برمن منتی نیست. عقل دارم کی بدان نجات یابم، تا زندگانی چنین توان کردن، چرا باید شکم خویش گورحیوانات کردن؟» گفت «از دانش تو مرا خبر کن.» گفت «احوال برّ وبحر برمن مکشوفست.» گفت «مرا خبری کن.» گفت «ترا جفتی دهند همسری ، آنکه کی چوبی دوتاه کنی» وطشتی داشت در آن نگه می کرد. گرشاسف بازگردید ، بشهری رسید، دختری دید ، بر وی عاشق شد. پرسید از حال وی. گفتند «دختر فلان ملک

است و وی کمانی از درسرای خود آویخته است ، هرکه آن کمان بکشد این دختر بوی دهند.» وی بدرسرای آمد و گفت «کمانرا بکشم.» مردم بوی می‌خندیدند. ملک را خبر کردند کی دامادی آمد ، ویرا بخواند و کمان بوی داد. کمان دید از آهن کرده وتوز برپشت وی پوشیده، وی آنرا بکشید. ملک دختر را بوی داد. گرشاسف را خبر کاهن یاد آمد کی تا چوبی دوتا نکنی جفت نیابی و باز گشت و با وی اکرامها کرد. مقصود آنست کی کاهنان در زمان پیشین بوده‌اند وآنچ گویند از معاونت شیطان گویند وپیغمبران از فرشته گویند.

حکایت

و گویند بحدود غور دیهی است درینجا درختی بید ، چون آفتاب بسر برج حمل آید سبز شود و درین دیه اهل بیتی‌اند، پیری بیاید ازیشان پیش درخت وپنگانی آبگینه در دست، گوش برآن پنگان بنهد و بمردم گوید کی امسال چه حادث شود و ایشان بدان تصدیق کنند. وبدانک آفریدگار درهر عهدی سبب فتنهٔ قومی حادثیی پدید آرد تا ایشان بدان مغرور شوند.

فتنهٔ زرتشت بین‌الناس [1]

وفتنهٔ زراتشت ظاهر است و وی اول مشعبد بود ، حقه بازی کردی. پس دعوی کهانت کرد. پس از آن دعوی نبوت کرد. درعهد وی ملکی بود ویرا گفت «چه حجت داری برین دعوی؟» گفت «چه خواهی؟» گفت «نحاس را بگدازم وآنرا برسینهٔ تو ریزم» بگداخت وبرسینهٔ زراتشت ریخت ، دانه‌دانه شد و از وی هیچ نسوخت. بعضی گویند طلق را برسینه مالیده بود وگویند کی در زیر زبان گفت «اللهم یا ذا العرش الشامخ و النور و السلطان الرفیع المجد

---

۱ - مه : فتنهٔ زراشت . لا : فتنهٔ زردشت .

المنیع لاتفضحنی.» پس چون سلامت برخاست خلقی عظیم بر وی فتنه شد و وی دین مجوس اظهار کرد. هیچ دینی رسواتر از دین مجوس نیست، خذلهم الله.

فتنهٔ مانی الزندیق

و بروزگار شاپور کاهنی پدید آمد زندیق، نام وی مانی و عالمی را بفتنه افکند وعجایبها نمودی. شاپور از وی تنگ آمد (۱) ویرا بگرفت، گفت «چه دعوی کنی؟» گفت «رسول خدا ام.» گفت «چه حجت داری؟» گفت تراچه باید؟» شاپور گفت «آنک در هوا پری.» مانی از پیش وی برخاست و درهوا بپرید و ناپدید شد. دیگر بار پدید آمد وپیش شاپور بنشست. شاپور عجب درماند، ویرا بگذاشت، و احوال مانی می‌پرسید تا بدانست کی آنچه مانی میکند تلبیس است وسحر، پس ویرا بیاویخت بدر شهر جندشاپور. و پس از آن فتنهٔ بود درعراق. مردی دعوی کرد در صومعه کی آتش با وی سخن گفت و دو حفره کرده بود، در یکی آتش می‌سوخت و در یکی مردی پنهان کرده وسوراخی در زیر زمین کنده تا باآتش‌خانهٔ دیگر و وی در آن حفره سخن گفتی و آواز وی در منفذ برفتی و از میان آتش آواز برآمدی وخلقی بسیار بدان فتنه شدند. بعاقبت معلوم شد وآنرا بکندند. (۲)

حکایت

و شخصی دیگر دعوی کرد کی من با جنی (۳) خصومت کنم و ویرا بکشم. ویرا در خانهٔ کردند خالی با کاردی و طشتی، چون بیرون آمد طشت پر (٤) خون سرخ بیرون آورد. ویرا بجستند هیچ زخم نداشت. چون تفحص کردند دم‌الاخوین را درزیر زبان گرفته بود، بول را درطشت کرد و دم‌الاخوین

۱ـ مه ولا: بتنگ آمد. ۲ـ مه: برکندند. ۳ـ مه: سخن گویم وخصومت کنم. ٤ـ مه: پر از.

را در آن افکند تا سرخ شد و ابلهان را بدان مغرور کرد .

حکایت

و مدعی دیگر دعوی کرد کی گنجشکی را بکشد و زنده کند [١] ، دوحقه بگرفت و در هریک گنجشکی نهاد ویکی را در آستین پنهان کرد و گنجشکی را بکشت و در حقه نهاد و با آستین نهاد و آنکه حقهٔ دیگر بیرون آورد وسر وی بر گشاد و گنجشکی راپپرانید وکشته را پنهان کرد وجماعتی ابلهان بوی فریفته شدند . این مقدار گفته آمد تا بدانند کی کاهن کیست وساحر ومشعبد کیست و محق را از مبطل بدانند وقدر شرع و دین پیغامبر علیه السلام بدانند وما فصل دیگر بگوییم کی فرق میان کهانت ونبوت چیست .

فی ذکر معجزات الانبیاء علیهم السلام

بدانک معجز پیغامبر آن بود کی خلق ازآن عاجزاند و آن از قدرت آفریدگار بود نه ازفعل آدمی . چنانک ابراهیم گفت «ارنی کیف تحیی الموتی .» [٢] آفریدگار مرغانرا کی ابراهیم کشته بود زنده گردانید . این را معجز ابراهیم گویند، اما از لطف آفریدگار بود . وچنانک معجز پیغامبر علیه السلام شب ولادت او کی آتشهاء گبران بمرد وبیوت النیران بیفتاد . قومی کی درآسمان پدید آمد و آب از میان انگشتان وی روان شد تا چهارصد چهار پا بالشکری ازآن باز خورد . وبا عمربن الخطاب می‌رفت ، روزی طفلی دید کی می گریست عمر ویرا برگرفت وبا گوشهٔ برد تا رنجی بوی نرسد . چون درپیش پیغامبر آمد ، گفت «یا عمر این طفل راکی رحمت کردی دجال است وعالم راخراب کند .» گفت «بروم ، ویرا هلاك کنم» گفت «نتوانی، بردست او شهری گشاده شود از بهر امت من .» عمر

---

١ - مه : زنده بازکند .   ٢ـ سورة البقره آیة : ٢٦٠.

ویرا طلب کرد نیافت. چون پیغامبر علیه‌السلام درگذشت و ابوبکر درگذشت خلافت بعمر رسید. ابوموسی اشعری را بخوزستان فرستادشهرها می‌ستد.(۱)چون بدرشوش رسید، حصار می‌داد، حصنی محکم ظفر نمی‌یافت. درشوش راهبی بود برسر برجی‌آمد و گوید «ای لشکر اسلام‌باز گردید کی شوش را شما نتوانید ستدن کی درکتابی خوانده‌ام کی شوش را دجال ستاند یا لشکری که دجال در آن بود.» ابو موسی توقف کرد تا مردی بدید و بدر شوش برخاست و پای بردر شوش زد و گفت«افتحی.»حالی در ازیک دیگربرفت. لشکر اسلام مبادرت کردند. چون مرد را طلب کردند نیافتند. ابوموسی‌نامه نبشت بعمربن‌الخطاب کی حال چنین رفت. عمر گفت «صدق رسول‌الله.»آن مرد دجال بود کی یاری شما داد ومن‌این از پیغمبر علیه‌السلام‌شنیده بودم. مقصود ازین حکایت‌آنست کی بدانی کی معجز ازین گونه باشد و از قدرت ویاری آفریدگار بود.

حکایت

آن روز کی‌پیغمبرعلیه‌السلام‌فتح مکه کرد وبتانرا از کعبه‌بینداخت(۲) بتی بود در آن میان از سنگ از آفاقها بزیارت وی آمدندی، آنرا آزر تراشیده بود، نام وی مناة بود، پیغمبر علیه‌السلام بیرون افکند. هندوی برداشت و پنهان کرد وبهندوستان برد وآنرا بصد برابر زر بفروخت. شهریست بهندوستان نام این شهر «صو» گویند آن بت را در آن صو نصب کردند برسرآسیابی زرین. این‌سخن بپیغمبر علیه‌السلام گفتند. پیغمبر گفت‌مردی‌از امت من‌نام وی موافق نام من، آنرا باز آورد و هلاك آن بت بردست وی بود. روزگاری برآمد (۳) تا بعهد سلطان محمود غزنی (۴)کی هند را بستد وصو را بگشود ومناة را بخانهٔ

۱ ـ مه: تا شهرها ستاند. ۲ ـ مه: بدر انداخت. ۳ ـ مه: در روزگاری برفت.
۴ ـ مه ولا: غزنوی.

زر می‌خریدند نفروخت وبت را بر کند و باغزنی‌آورد وبشکست و در عتبهٔ ایوان افکند. پس معجز ازین سبیل بود کی از روزگار تا آمده خبر دهد.

معجزه - روزی هندویی در روی‌پیغمبر نگه کرد. کاهی بر روی اوبود هندو کاه را برداشت. پیغمبر گفت «بیض‌الله وجهک»روی هندو (۱) سپید شد. و امثال این از معجزات [است] و این کتاب برنتابد و ما بعد ازین کرامات اولیا بگوییم.

فی کرامات الاولیاء وجوازها (۲)

بدانک کرامات اولیا درست است، مادام کی اولیا برسبیل پیغمبران روند، کرامات ایشان‌شاخی بود ازمعجزات. چنانک مریم علیه‌السلام، زکریا در پیش او رفتی بزمستان میوها یافتی‌ازانکور وخیار وسیب. گفتی «انی‌لک هذا؟» قالت «هومن عندالله» و دیگر ظهور جبرئیل کی با وی سخن گفتی و او نبی نبود. وچنانک سلمان دید، چون از شام می‌آمد بطلب پیغمبر علیه‌السلام کی درکتابها می‌دید (۳) هنگام ظهور وی، تاشبی ببیابانی رسید، آنرا بیابان «زرود» می گفتند شیری قصد وی کرد راه سلمان بگرفت. سلمان طمع از خویش برداشت. گفت «الهی بحق‌این رسول کی ویرا می‌جویم کی شر این سبع از من بگردان.» حالی سواری برآمد و تیغی برمیان شیر زد و ویرا هلاك کرد و ناپدید شد. سلمان بپیغمبر رسید، ایمان‌آورد. روزی علی‌بن ابی‌طالب باسلمان مزاح‌می کرد، سنگی کوچک‌بسلمان‌انداخت،سلمان‌تندی‌بکرد‌پیغمبرعلیه‌السلام گفت ای سلمان با علی تندی‌مکن«هل تذکر لیلة الزرود؟» گفت«بلی.» فقال علی «انا فارس لیلة الزرود الذی قتل‌الاسد.» سلمان خجل شد وعذر خواست و لازم خدمت خانهٔ علی بودی تا پیغمبر گفت «سلمان مناا هل‌البیت.» مقصود

۱- مه : در حال روی وی سپید شد. ۲- مه : حوانها. ۳- مه : دیده بود.

ازین آنست کی کرامات اولیا راست است.

حکایت

گویند روزی ابرهیم ادهم درجوی خانه [۱] نشسته بود زیر پول اندمیش وضو می کرد. مردی از قنطره بزیر افتاد. گفت «اللهم احفظه» برسر آب باستاد تا بکنار آمد.

حکایت

ویکی گوید با حسین بن المنصور الحلاج بعیادت بیماری می رفتیم دربغداد. بیمار دمشقی بود گفت «آرزو دارم حلواء پنج انگشت.» و آن بدمشق سازند. حسین دست درازکرد وطبقی پنج انگشت پیش بیمار بنهاد وی خورد، بعد از چند ماه کاروان دمشق درآمد وگفتند بفلان روز طبقی حلوا از پیش ملک شام برخاست وناپدید شد.

حکایت

یکی گفت با حسین حلاج برمنظرهٔ نشسته بودیم در بغداد و در سوق ثلاثا نگه می کردیم. درشبکه وا کرد [۲] و دگر بار بازگشود. گفت «چه می بینی؟» گفتم «بیابان سماوه.» دگر بار در ببست. گفت «چه می بینی؟» گفتم «کعبه.» وازین جنس حکایتها کنند ازکرامات اولیا وچنانک آصف بن برخیارا بود کی سلیمان راگفت «انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک» و آصف نبی نبود و رسول نبود وما بعد ازین باب یاد کنیم در علم کیمیا.

باب فی ذکر الکیمیا و انه صنعة الروحانیه

بدانک علم کیمیا صنعتی است لطیف، روحانی و اکنون این علم از

۱- لا : رودخانه. ۲ـ مه : شبکه‌ها کرد. لا : شباك فرازکرد.

میان بعضی خلق فوت شده است و بعضی از حرفتها ظاهر است و علم آن فایت چنانک مصحفاء کوفی کی نبشته‌اند وحروفها و اشکالها کرده کی بعمری یک ورق از آن کاتبی نتواند نبشتن. کافها وصادها کرده اگر صد بینی همه بریک نسق کی میان کافی درهم نهاسده باشد وکس نمی‌داند کی آن چون نبشته‌اند یا بقالب نهاده‌اند. دیگر علم کیمیا وطبقهاء صینی وطاسهاء سنجری (۱) سپیدرو یکی صد من وهفتاد من کم وبیش نیاید کی آنرا چون کوفته‌اند و برچه سندان کوفته‌اند وبکدام کلبتین برداشته‌اند و امروز صانعان حاذق بالاء ده من طاسی نمی‌توانند زدن و کوزها سپیدرو کرده‌اند پهلو فراخ ، گردن باریک ، مطرقه در آن چون زده‌اند و من طبق صینی دیدم بوزن هشتاد من . جمعی روگران در آن تأمل کردند کی اینرا چگونه کوفته‌اند. جوانی دعوی کرد کی این صینی راقرص تنگ کنند وچهارتا(۲) بنوردند وسی کوبند پس یک تا کنند. چون بیازمودند میسر نشد وعلم بارنج (۳) مندرس شد وعلم قنادیلها ومینا (۴) وخودهاء فرنگی یک پاره آهن ، کس نمی‌داند وبمرگ علما فایت شد. پس روا باشد کی علم کیمیا مندرس شد. وقارون دانست وشداد عاد دانست و اسکندر رومی ، امروز ندانند وبعضی کی مانده است آنرا منکر بودن بی‌شرمی بود. ومثال آن چنانست کی مس اصلی است چون توتیا برآن نهند و باآبگینه بگدازند ازرق بیرون آید وصبغ قبول کند (۵)، کاسهاء ازرق کاشی از آن رنگ کنند. واگر آبگینه بامس بگدازند سرخ بیرون آید و صنعة کیمیا را اکنون بجابربن حیان نسبت کنند و درین معنی کتابها کرده‌اند چنانک کتاب الاجساد وخواص موازینی

وگویند الحسین بن سهل این علم دانست ، چندان مال ویرا جمع آمد

۱- مه : سجزی .   ۲- لا : چهار تو .   ۳- مه : علم بازیج . لا علم تاریخ .   ۴- فا : ومنسا . لا : منارها .   ۵- مه : نکند .

کی صفت نتوان کرد. دختریرا بمأمون خلیفه داد وهزار دانه مروارید درپای او ریخت و از مشک وعنبرگویها (۱) کرد در میان هریک کاغذی نام دیهی برآن نبشته برسر وی افشاند، هرکی ازآن خطی پیش حسین آوردی قبالهٔ آن دیه بوی دادی، ونام دختر وی پوران بنت‌الحسین بود. آن شب کسی عروسی کرد شمعی از عنبر کرده بود صد من، آن شب پیش وی می‌سوخت. مقصود آنست کی علم کیمیا شریفست وآنرا منکرنشایدبودن واین علم چنان سهل ننهاده‌اند کی هرکس آن بداند، ویرا شرایطهاست: یکی تنقیه، تصفیه، تسویه، وتحلیل وتعقید وتصعید وتلوین واگر ذرهٔ زیادت ونقصان آید در وزن یا آتش درگداز(۲) بخلل شود و اگر این معنی را منکر باشند زیبق را بآتش بسوزانند تا چگونه سرخ شنگرف گردد وقلعی را کی بسوزانند چگونه سرنج (۳) گردد ونحاس را کی درسرکه افکنند چگونه سبز گردد و ترکیباترا چگونه بدست آورده‌اند تا اگر بلور را خرد کنند و سرنج با وی بگدازند چند بار چون فرو ریزند مانند یاقوت سرخ بود.

نوع- رود سوخته سه درمسنگ، خون سیاوشان یک درمسنگ وبرنج سه درمسنگ بریک رطل بلور افکنند و بگدازند سبزی نیکو گردد.

نوع- اگر آبگینه وزنگار وبلور بوزن یکدیگربگدازند رنگ زبرجدآید.

نوع- اگر ده درمسنگ رود سوخته و پنج درمسنگ آهک (۴) و دو درمسنگ توتیا و دو درمسنگ سیم سوخته بآب قلیا (۵) سحق کنند و درقدحی کنند ونگینی از آبگینه در آن افکنند یا از بلور وبجوشانند رنگ فیروزه آید.

نوع- اگر سم خر و اسب بسوهان بسایند وبقرع و انبیق آب‌اوبگیرند

۱- مه: گوزها. لا: فندقها. ۲- مه: یاآتش درگذرد. لا: یا در آتش بگدازد. ۳-لا: «سرخ» بجای «سرنج». ۴- لا: «آهن» بجای «آهک». ۵- مه ولا: قلیه.

وبخورد سپیدرو (۱) دهند یا بخوردآبگینه دهند محکم گردد وبدشخواری بشکنند این همه کیمیاگری است ، نه هر کسی را مهیا گردد کی مس را زر کنند واگر مهیا گردد عجب نبود .

حکایت

در عهد مسترشد مردی درویش بود، توانگر شد واسبابی عظیم داشت. خلیفه را گفتند «آن مرد کیمیا دارد و اول درویش بود، یا گنجی یافته است.» خلیفه او را بخواند ومصحف بیاورد وتیغ بنهاد وسوگند خورد بمصحف کی اگر راست نگویدویرا هلاك کنم. گفت «ای امیرالمؤمنین من روزی آبگینه می گداختم بانگ نماز آدینه شنیدم خرمه (۲) بید برسر کورهٔ آبگینه نهادم تا می‌سوزد ومن بنماز رفتم ، چون باز آمدم آبگینهٔ من سرخ شده بود مانند لعل ، بیکبار بیرون آوردم وبچند پاره بکردم وبولایتها بردم، بملوکان فروختم من غنی شدم، پارهٔ مانده است بتوبخشم ، بیاورد. مسترشد از آن کوزهٔ بکرد وهنوز در دارالخلافه مانده است وسبب آن بود کی از آن شده هیزم گیاهی در آن افتاده بود کی آنرا سرخ کرده بود ومقصود ازین حکایت آنست کی علم کیمیا حقیقت است اما آنرا کی آفریدگار هدایت دهد.

حکایت

وبروزگار سلطان سنجر پیری بود ، درویش ، پس توانگر شد ، او را پیش سنجرآوردند گفت«می‌شنوم کی‌تو کیمیا داری مرا برخی بده.» گفت«بلی.» باز گردید و انبانی آورد کرباسها بسته درهر کرباسی تخمی ، در یکی نخود و در دیگر مجو (۳) وبرنج وگاورس و رازیانه وگشنیز وغیره. گوید اینها کیمیااند،

۱ـ لا : «آبگینه» بجای «سپید رو» . ۲ـ لا : چرمهٔ بید . ۳ـ لا : جو، مه : ینجو .

هردانه کی بکارم هفتصد باز دهد مرا مال ازین جمع آمد. و دیگر اقبال سرهمه کیمیاست. گفت «چگونه؟» گفت «روزی بباغ می‌رفتم مرا بربهیمه (۱) خواب غلبه کرد وهمیانی زر در میان داشتم درخواب دیدم کسی همیان از میان من بیفتاد از خواب درجستم وبزیرآمدم همیان دیدم برداشتم چون درمیان می‌بستم آن همیان خود در میان داشتم، این نیز برسر آن بستم.» مقصود آنست کی سر کیمیا گری الهام آفریدگار است وتقدیر نیکو و اقبال وفیروزی وبعضی بدان راه نبرند، انکار کنند کی «من جهل شیئاً عاداه.» وبهیچ علمی استخفاف نباید کرد. ذلک فضل الله یوتیه من یشاء. وماپس ازین بابی یاد کنیم درعلم طب و آن علمی است نافع وشریف ومنفعة آن عام.

فی علم الطلب و المعالجات

قال النبی علیه السلام «العلم علمان علم الأبدان و علم الادیان» و مثل آنکس کی منکر علم طب بود و دیگر علومها مثل خفاش و وطواط است کی آفتابرا نتوانند دیدن و دیگرانرا، چون خود بینند، پس گویند «دارو چه باشد، نیک وبد از خدا باید دید.» این قدر نداند کی آفریدگار این داروها وعقاقیرها وگیاهها ببازی نیافرید و آفریدگار دنیا را براسباب نهاد و اگرنسیم هوا بحلق فرو نرود، مرد هلاك گردد و اگر سیر و خردل خورد گرم شود و اگر گل و کافور خورد سرد شود، اگر اینرا انکار کند بگو تا کندس در بینی چکاند وآب پیاز در چشم چکاند تا بداند چه عمل کند واگر مثقالی بنگ ویا افیون بخورد ویرا چگونه بخواباند وبی‌هوش کند و اگرسقمونیا بخورد شکمش روان کند و اگر کنکر رد (۲) خورد قی کند و اگر سم خورد هلاك شود و اگر تریاق خورد

۱- لا :«چهارپاه بجای «بهیمه» .   ۲- مه : کنکر زهر .

از پس آن نجاة یابد. اگر غوره وسیب خورد دندانش کند شود، اگر بدین هیچ اقرار ندهد از وحوش نادان‌تر بود، کی وحوش را استدراك بود. چون سگ شکم وی درد کند گیاه خورد ومرغ برساحل دریا منقار را حقنه کند ازآب شور و کرکس چون پیر شود در آسمان رود تا پرهاء او آفتاب بسوزد، آنکه خودرا درخاك گرم بمالد تاپرش بریزد ونو باز روید وجوان گردد. و اگربدین اقرار ندهد بیند کی آتش جرمها را چون می‌سوزد وناچیز می کند وسرما آب را چون یخ می کند و الماس همه سنگهارا چون می‌شکند و سرب الماس را چون می‌شکند و الماس و آهن راکی درخون برنهند چگونه نرم گردد. ومی‌بیند کی همیشه باران از ابر آید و از چیزهاء دیگر نبارد و روشنایی از ماه و آفتاب آید و آدمی از نطفه ونطفه از خون وخون از غذا و غذا از نبات ونبات از خاك و آب. پس اسباب رامنکر بودن خذلان است و آفریدگار مسبب الاسباب است. پس‌چرا نشاید کی‌سبب دفع علت صفرا سکنجبین بود یاسبب دفع سودا گلنکبین بود یا چرا کی سرما یابد سرد طلب آتش می کند و اگر تشنه شود چرا طلب آب می کند چون این معنی کفر نیست و اگر سرش درد کند قرص بنفشه خورد چرا کفر بود. اگر علم معالجات کفر بودی چرا پیغمبر علیه‌السلام گفت «فروا من المجروم کما تفرون من الاسد(۱).»

مسئله ـ اگر پرسند کی پیغمبر علیه‌السلام گفت «لاعدوی ولاطیرة» چیست؟ گوییم علتها همه بتقدیر آفریدگار است و درعرب شتر را علتی بودآنرا نقبه (۲) گویند، برلب شتری برآید دیگر شترانرا برآید ومثل این آبلهٔ یست کی کودك را برآید، دیگر کودکانرا برآید، بحکم‌آنک جدری را بوی بود، تعدی

---

۱ - فر من المجروم کما تفر من الاسد: بخاری: طب ۱۹- احمدبن حنبل II، ٤٤٣. ۲- مه : ثقبه. لا : بقمه.

کند ومثل وی چون‌میوه بود ، چون درخت زردآلو زرد شد، دیگران زردشوند نه بحکم آنک میوه را استطاعتی بود ولیکن آفریدگار سبزی آن زرد گرداند.

مسئله ـ اگر پرسند کی آفریدگار بسیار چیزها آفرید کی در آن نفعی نیست چنانک مور وپشه وموش‌وعنکبوت. گوییم: آفریدگار هرچه‌آفرید بگزاف نیافرید کی مور بدان خوردی شیر را کوفته دارد و از بیم وی بچه را در صحرا می گریزاند تا ویرا بنخورد ویرا فهم داد تا قوت زمستان بتابستان جمع کند.

حکایت

گویند جهم صفوان پیش‌خلیفه گفت کی عوام خدا را نشناسند ، همه کافراند. خلیفه را سخت آمد. روزی بصحرا رفتند ، جهم عربی را دید با چند گوسپند وسگی. گفت «ای عرب این مرد کیست؟» گفت «آدمی است.» جهم گفت «ای امیرالمؤمنین او ترا نمی‌شناسد کی خلیفهٔ عالم باشی خدا را چون شناسد؟» خلیفه گفت«ای‌عرب‌خدارا‌شناسی؟» گفت«بلی» گفت«چگونه‌شناسی؟» گفت «من کمتر از مورچه نیستم درین صحرا ، بامداد یکی از سوراخ برآید و در آفاق آسمان نگرد پس بسوراخ‌فرو رود. اگر برنیاید بدانم کی آن روز باران آید. اگر برآید دیگران نیز برآیند بدانم کی صحو بود. پس موری این مقدار بداند، من‌چرا ندانم کی‌مرا وجملهٔ مخلوقات را آفریدگاریست.» وجهم رامنقطع کرد. مقصود ازین حکایت آنست کی‌آفریدگار مورچهٔ را فهم‌دهد تا مصلحت خویش بداند وبگزاف ویرا نیافرید. چرا دارو وعود و سعد و قرنفل و مصطکی بگزاف‌آفرید. اماپشه بدان ضعف [1]فیل از وی گریزد ونمرود کی‌دعوی ربوبیت کرد ، پشهٔ لب وی بگزید سیاه شد و از دست بشد وبمرد.

حکمت ـ وچون آفریدگار زمین را برپشت ماهی نهاد. ابلیس ماهی‌را

١ ـ مه : ولا : ضعیفی.

گفت «من گناه کردم تا ملعون شدم‌تو چه گناه کردی کی‌زمین را می کشی،این را از پشت بینداز.»آفریدگار پشه را بر وی‌مسلط کرد تازخمش می‌زند وماهی از زخم وی حمل را فراموش کرد. پس عظیم‌تر هیکلی را بضعیف‌تر جانوری می‌دارد. و اما حکمت درآفریدن موش آنست کی آفریدگار جانوری‌آفریده است آنرا حسک (١) خوانند و«هی اصغر دابة خلقهاالله تعالی» وبرهرحیوانی کی آید بمیرد وعلاج نپذیرد وجایی کی موش بود حسک (١) نباشد ، پس اگر هم‌این فایده است کی تمام بود.

مسئله ـ اگر پرسند حسک (١) را چرا آفرید؟ گوییم حکمتهاء آفریدگار بیش از آنست کی ما بتوانیم دانستن تا یکی گوید در آن چه حکمت است کی استخوان سنجد خطی سیاه دارد ویکی سپید ویکی سرخ ؟ گوییم «آفریدگارداند ما ندانیم ، خدا را علم بی‌منتهاست وما را ادراك بدان نرسد.» چون معلوم‌شد کی درهرچه آفریده حکمتی است، چندین گونه داروها وعقاقیرها بگزاف چون آفریند. پس بندگانرا آفرید و الهام و ارشاد داد تابتجربه خواص آن بدانستند وعلاجها راکار بستند وآنك یکی درنیافت دیگری دریافت.

حکایت

گویند کی بقراط شاگرد جالینوس بود وخود را لال ساخت تا سخنی نگوید کی استاد اواز آن برنجد تا حکمت درآموزد ، تا ملك‌الروم را صداعی دودی پدید آمد. جالینوس گوید کاسهٔ سر وی بردارم تاکرم را بیرون آورم ، ویرا افیون وخمر داد تا بی‌هوش شد و کاسهٔ سر وی برداشت وبکلبتینی کرم‌را برگرفت، در غشاء دماغ آویخته بود، بقراط گفت مکن کی‌وی را هلاك کنی. دنبال کلبتین گرم کن وبرپشت کرم نه‌تاپوست دماغ رها کند ، جالینوس چنان

١ـ مه : جسك . لا : خسك .

کرد و کرم را بیفکند و کاسهٔ سر ملک باجای نهاد و مرهم و ضماد کرد. پس جالینوس می گوید «تو لال بودی چون گوینده شدی؟» گفت «من همیشه گویا بودم، اما سخن بهنگام گفتم.» مقصود ازین آنست کی آنچه استاد درنیافت شاگرد دریافت وملک ایشانرا غنی کرد.

فصل

بدانک‌آفریدگار هیچ بگزاف نیافرید،لقوله «یزیدفی‌الخلق‌مایشا.» (۱) و مرد برمرد فضل دارد بزیادت دانش. چنانک شیر در خلقت تمامتر است از روباه وباز تمامتر است ازکبوتر وخروس کی تاج دارد ولحیه وگوسفند کی‌سرو دارد وفیل کی خرطوم دارد و دوناب عظیم وماهی کی جسمی دارد عظیم ودر هرخلقی هزار حکمت است. نشاید گفت چرا خر را خرطوم نیافرید. گوییم اگر شتر را خرطوم نیافرید گردنی دراز داد تا دهانش بزمین رسد، آب خورد. فیل را گردن کوتاه بود بینی وی دراز تا آب بدان بردارد، در حلق خود ریزد و چنانک گاو را دندان درگیاه نرسد زبانش دراز آفرید تا گیاه را بزبان می کند و ازین سبب است کی گاو را چون زبان ببرند بمیرد کی‌هیچ نتواند خوردن. پس ماهی را زبان نیست، چنانک مار را دو زبان است و فیل را زبان مقلوبست، بحکم آنک طعام وگیاه را نخاید. زبانش‌مقلوب آفرید تا بلع بر وی آسان بود پس‌آفریدگار هرچه‌آفرید بحکمت آفرید. پس‌ادویه ومعالجات هم گزاف‌نیست.

فصل

وبدانک علاج از دوگونه است: علاج طبی وعلاج دینی. علاج‌طبی حمیه است و ادویه وعلا ج‌دینی دعاست وصدقات و استغفار. بحکم آنک بلا

---

۱ ـ سورهٔ فاطر آیه: ۱.

کی آید بآدمی ازشومی گناه بود. چنانک « وما اصابکم من مصیبة فبما کسبت أیدیکم .»(۱) پس چون استغفار کنند وتوبه کنند ، گناه برخیزد. شومی آن برود عافیت آید.

حکایت

وگویند شبی جعفرالمنصوررا خواب نمی‌برد. حاجبی داشت ویرا گفت «چیست کی امیرالمؤمنین را خواب نمی‌برد؟» گفت «درکار بنی‌امیه اندیشه می‌کردم کی دنیا ایشانرا حاصل شد چون فرزندان ایشان بتنعم مشغول شدند ، حال ایشان بگردید.» حاجب گفت « از مروانیان یکی در حبس است و حکایتی کند از ملک نوبه اگر ویرا بخوانی.» او را بخواند و از وی پرسید. گفت «چون بولایت نوبه رسیدم بهزیمت شدند و لشکر من فرو آمد. ملک نوبه بدیدن من آمد ، مردی سیاه ، نیکو روی دراز بالا ، پیش من برخاك نشست. گفتم «چرا بر زیلوا ننشینی ؟» گفت «چندانک نعمت آفریدگار برخود پیش می‌بینم تواضع بیش کنم» پس گفت «شما را پیغمبر و کتابی است و شما را فرمود کی خمر نخورید چرا می‌خورید؟» گفتم «خسیسان وناکسان ما می‌خورند و عادت کرده‌اند.» گفت «شما را نهی کرده‌اند از فساد ولشکر توغله می‌خورد و این فساد است.» گفتم « لشکر من گروهها‌اند از عجم و ایشانرا وازعی دینی(۲) نباشد تا این فساد کنند.» گفت «برشما حرامست کی حریر پوشید وحلی دارید تو انگشتری زرین داری وطوق وکمر زرین داری.» گفت «من خجل شدم گفتم عادت عجم است وما با عجم در آمیختیم ازیشان درآموختیم.» گفت «نه چنین است.» بل استحللتم ما حرم علیکم فسلبکم الله الملك وسلط علیکم عدوکم» گفت «مهمان سه روز بود بازگردید کی شومی خلاف شما برکتاب خدا بمملکت

۱ـ سورة الشوری آیه : ۳۰ . ۲- لا : و ایشانرا ورعی ودینی نباشد. مه : وایشانرا اوازعی دینی .

من برسد [۱].» منصور چون این بشنید گفت «نصیحة و اية نصیحة» [۲]. مقصود ازین حکایت آنست کی بلاها و علتها همه از شومی گناه افتد و آدمی بهزار علت مبتلاست کی دیگر حیوانات نیستند سبب شومی گناهها.

حکایت

و از بازرگانی شنیدم گفت «باجماعت تجار بولایت سرندیب رسیدیم، چون در شهر سرندیب رفتیم متاعی کی داشتیم می‌فروختیم. درهمه شهرطلب می‌کردیم مگر قدری گوشت خریم نمی‌یافتیم. گفتند درین شهر حیوان نکشند وخون نریزند. من ازجایی مرغی بخریدم وبحجره آوردم وبکشتم وبپختم. روز دیگر چند سرهنگ آمدند ومرا بسرای ملک سرندیب بردند. ملک گوید «بچه کار آمدی؟» گفتم «ببازرگانی.» گفت «متاع بفروختی بازگرد» ومرا گفتند«از حجرهٔ تو بوی گوشت پخته برآمد» گفتم «بلی در مذهب ما حلال است.» گفت «این حلال درولایت خودخور [۳]»جایی کی گوشت خورند وخون حیوان ریزند عمرها کوتاه گردد ومملکت بیران گردد و اگر بازنگردی شما را محبوس کنم.» ما جمله ارتحال کردیم. مقصود ازین آنست کی گناه امراض و عاهات آورد و طاعات وصدقات صحت وعافیت آورد. قال النبی علیه السلام ردوا البلاد بالدعا و داؤوا مرضاکم بالصدقه» وبدانک از آفاتها بتر از سرما وگرما نیست، مادام چارهٔ آن می‌سازند سرما را بسنجابها [٤] و روباهها وگرما را بمروحه و خیش‌خانه وعلتها را بادویه ومعالجات. و اگر چه اعتقاد آنست کی تقدیر آفریدگار بنگردد و اما راه مجاهدت و احتیاط می‌باید رفتن. و اگر طبیب بلا باز داشتی هیچ طبیب بیمار نشدی وهیچ حکیم بنمردی، بلی آفریدگار اسباب نهاد، شب

۱- مه ولا : نرسد . ۲- مه : نصیحة و ای نصیحة . لا . نصحت والله نصیحة . ۳- مه : «می‌خور» بجای «خور» . ٤- در اصل : انجاقها .

تاريک آفريد و آتش آفريد تا شمعی بر افروزند روشنايی دهد و ما در اسباب فصلی ياد کنيم.

فصل
فی ذکر الخواص

بدانک آفريدگار خواص را موجود کرد در چيزها و از چند وجه بود يا تعليقی بود چون عنکبوت را کی برآنکس بندند کی تب سيم دارد ، يا نظری بود چنانک ديدن [1] سمندا سالار [2] کی هر که ويرا ببيند بميرد ، يا مسامتی بود وبرابری چون سايهٔ سگ کی برسايهٔ کفتار آيد [3] برجای بماند يا سماعی بود چون اسفيدرو و نقره کی از مس گرفته باشند بزنند بطاسی ياطشتی ، طيور و وحوش بشنوند برجای بمانند يا شمی بود، چون خر کی بوی شير بشنود برجای بماند يا موافقی [4] بود چنانک بچه پلنگ ومار بهم زايند يا مصادمتی [5] بود چنانک اگر بچوب فندق دايرهٔ بکشند وکژدمی در آن دايره کنند از آن دايره بيرون نيايد يااتفاقی بود از دور فلک، وقت باشد کی کاری کنند در آن ساعت نيک آيد يا بد آيد وکس را برآن اطلاعی نبود ومثل دوران فلک چنانست کی آسيابی می گردد تيز اگر قدری گل تر برآسياب زنی و در آن دوسد پس بندقه ديگر بيندازندتا برآن بندقه آيد باشد کی برسرآن آيد وباشد کی خطا کنندوباشد کی اگر صد بندقه بيندازند يکی برآن نيايد. تا اگر يکی را در ساعت سعد کاری برآيد بيندازد کی آن زمان را ديگر در توان يافت. وگويند کی قمر در برج جوزا بود فصد نتوان کرد وقمر در برج اسد بود جامه نتوان بريد کی اسد

۱- لا : «دندان» بجای «ديدن» . ۲- مه : سمند سالار . ۳- مه : لا: سايهٔ سگ که برکفتار افتد . ٤- مه : موافقتی . ٥- لا : ممارستی .

برج ثابت است وجامه را ثبات نباشد وجامه کی در برج اسد دوزند کفن شود و قمر در برج سنبله باشد نکاحی نشاید و در برج عقرب سفر نباید کرد کی عقرب جنوبی است و دور افتاده است و جنوب همه بیرانست وبرجی دراز مطالع است از آن سفر باز نیاید. ازین جنس قیاسها کنند ونداننند کی بسیار کس کی قمردر عقرب بود بسفر رفت وهلاك نشد وما گفته ایم کی علم نجوم وبروج کاری عظیم است و اسرار آن جز آفریدگار نداند و ما در علم خواص این مقدار بگفتیم چنانك بیجاده کاه بخود کشد وقیصوم (۱) زر بخود کشد ومغناطیس آهن بخود کشد و بچین سنگی است هرکه آنرا برگیرد بگرید وسنگی دیگر است هرکه بردارد بخندد وعلت آن جز آفریدگار نداند والله اعلم.

باب فی علم الطب والتداوی

وبدانك در طب عجایبها ساخته اند وترکیبهاء عجیب وعلمی نافع است وباشد کی مردی در بلایی گرفتار بود و از عمر نا امید بود و از عیالان واملاك طمع برداشته. دانایی مداوایی (۲) کند وبسبب آن جان وی از آن علت وغم برهاند تاحکما ترکیبها کردند چنانك تریاق فاروق ومثردیطوس و ایارها (۳) و اطریفلها کی تأثیر آن در اجسام ظاهر است. و از صنعتهاء نادر حکیمی طبلی ساخته بود از بهر امیرخراسان هرکرا قولنج بودی آنرا بزدی قولنج وی بگشادی وپس آنرا در خزینه نهاد تا امیری آنرا برگرفت وبزد بادی از شکم وی بیرون آمد ویرا خشم گرفت برزمین زد وبشکست. صورة چوبین دید در آن طبل ساخته انگشت پای در دهن گرفته بدانست که آن چیست وبرشکستن آن پشیمان شد و این معنی ترکیبی بود کی آدمی ساخت از علمی لطیف. و از خواص ونوادر بسیار است چنانك ببرهان حاجتی نبود. چنانك بحدود چین گربه نزاید و اشتر

۱ـ مه: فیصوم. ۲ـ لا: تداوی. مه: مداواتی. ۳ـ لا: ایارجها.

بروم نزاید و اسب بهندوستان بمیرد وفیل بعراق‌بمیرد و کفتار یک سال نربود ویک سال‌ماده وهرچه بمدینه برند بوی عطر گیرد وهرچه بانطاکیه برند بگندد وباندلس دره‌یست بین‌الجبلین هرکه آنجا بگذرد شکمش روان گردد از آدمی وچهار پا تا سه فرسنگ برود وبحدود بلوران دره‌یست هرکه آنجا رفت بگرید واگرچه شجاع بود و اسرار این معانی آفریدگار داند.

فصل

بدانک آدمی چون حرارت اصلی باعتدال نگه دارد درازعمر گردد نه بدان سبیل کی یک سال عمر ده سال گردد ولیکن سالی تن‌درستی برابر ده‌سال باشد در بیماری. و آدمی را هیچ ضرر چنان‌نیست کی بسیار خورد وبسیار جماع کند کی جماع بسیار قتال بود وآنچ اصل آدمی است دلست و دماغ واعصاب وجماع این هرسه را ضعیف کند تاجماعت ابلهان همه روز در بند کنیزکان و زنان باشد وبجماشی و رعنایی مشغول باشند وعمر درسر جماع کنند تاعاقبت بیرقان وخفقان وعلت استسقا گرفتار آیند. وجماع چشم را تاریک کند وعصبها از حرکات باز ماند و آتش جان فرو نشیند (۱) وقوهٔ هاضمه ضعیف شود وچون هاضمه ضعیف شد هفتاد گونه علت پدید آید ومرا پدری بود رحمه‌الله ویرا صد سال کم یک سال عمر بود. اغلب موی وی‌سیاه بود وبالا راست‌وبشب کارهاء خرد کردی ومرا وصیت کرد کی از فراش پرهیز کن کی من زن خواستم چهل ساله بودم و چون بشصت سالگی رسیدم جامهٔ خواب برنوردیدم و بسیار گفتی کی آهن را در پشت دارید یعنی آب پشت را نگه دارید کی بجاء آهن است در صلب. یعنی هر کس کی جماع بسیار کند دو تاه شود. وپرسیدند دانایی‌را «متی‌تأمربالجماع» فقال«متی اردت ان تضعف». وپرسیدند(۲). وازجالینوس ازجماع

۱- مه: نشاند. ۲- لا: ما اردت‌ان تضعف. مه: اردت لردت ان تضعف.

گفت «انما هو روح سایل فاخرجه کیف شئت.» یعنی آب پشت جانست[1] رونده خواهی نگه دار وخواهی همه را بیرون کن. وپادشاهی بود دانا ویرا زنی بود هندو هرسال یک بار با وی جماع کردی. ویرا گفتند از دنیا لذتی نداری چرا کنیزکان و زنان نیکونداری؟ گفت «جماع کردن جان دادنست[2] و درهرسال یک بار جان دادن تمام بود.»

ذکر الاغذیه وترتیب الأکل

وبدانک آدمی را هرساعت کاهش می‌آید و آفتاب ویرا می‌خوشاند و هوا کی برتن وی محیط است تری از وی ستاند چون جامهٔ ترکی در آویزندده من بود بعد از یکساعت نه من بکاهد کی خشک گردد. پس چندانک آدمی کاهد غذا در بدل آن می‌رود وچندانک می‌خوشد آب در بدل آن می‌رود، پس کار غذا بترتیب باید، هرروز یک بار طعام خورد و خود را پاکیزه دارد. و پیغمبر علیه‌السلام گفت ناخن دراز غم بارآرد وجامهٔ پلید درویشی آرد. وسر این کلمه آنست کی چون ناخن درازشد هرکه بیند مرد غمناك شود و جامهٔ پلید مردم از وی گریزند و با وی معاملت نکنند و از آن درویشی تولد کند. حکیمی[3] مأمون راگفت کی برنج خوردن در زندگانی بیفزاید. مأمون ویرا گفت «چه معنی دارد؟» گفت شنیده‌ام آن کس کی برنج خورد آن شب[4] خوابهاء نیکو بیند وچون خواب وی بخوشی گذرد آن خواب مقابل روز بود. «فهو اذاً فی‌نهارین.» مأمون را پسندیده آمد. و باید کی آب از چشمه صافی خورد کی ضرر آب ناخوش بسیار بود و از خوردن گوشت بسیار احترازکند کی ضررها آورد و سباع کی خون وگوشت خورند ضرر ایشان بیش بود از آهو و

١- مه: جانی است. ٢- مه: با زن خفتن جان دادن است. ٣- مه: «دانائی» بجای «حکیمی». ٤- مه ولا: برنج خورد خوابهاء نیکو بیند.

گوسفند کی گیاه خورد و در باز وصقر آن سبعیت باشد کی در کبوتر وفاخته کی دانه خورند نباشد و از گوشتها بلطافت فروخ نیست وهیچ گوشت را چندان‌قوت نیست کی طیهو [1] را ، پس سرخ بره را ، پس مرغ هوایی [2] و کبک را . وبیماری کی‌ساقط‌القوة بودویرا گوشت‌طیهو[3] دهند اگرقوت یابد امید بودو اگر نه طمع‌از وی‌بردارند وجامهاء اختیار پنبه است کی گرم‌دارد وابریشم گرم دارد وگزنده را قبول نکند کتان‌وقصب خنک دارد و کتان از آفتاب وماهتاب بپوسد و از آب سخت گردد کی اصل وی گیاه است و ازپوستها گرم‌تر از پوست بره‌نبود پس‌روباه‌برطاسی وسیسی [4] برابر بره بودوخاصیت وی آنست کی بتوان شستن و وشق بنقرس‌سود دارد وآب پشت افزاید وسمور همچنین .

فصل

بامداد باید کی سر بشانه کند تا بخارها ازمسامها بیرون آید و برسامان چپ خسبد تا رنجی بجگر نرسد کی جگر ازسامان راست است وهر دو دست برمعده نهد تا حرارت بمعده می‌رسد وطعام زودهضم گردد وبعضی طفل را برمعده خوابانند تاحرارت بمعده رسد و در شب‌آب کم خورد وبگرماوه ناشتا رود تا فضولها از تن گداخته شود و اگر از پس طعام بگرماوه رود سدد ها[5] در جگر پدید آید وطعام بخنکی بهتر کی بحرارت . با غورتن گریخته بود [6] و بوقت حرارت هضم ضعیف بود زیرا کی حرارت منتشر بود .

فصل

بدانک آدمی خود را بحد اعتدال نگه نتواند داشت زیرا کی اعضاء

۱ـ لا : تیهو . قا : طیور . ۲ـ مه ولا : « جوان » بجای « هوائی » . ۳ـ مه ولا : تیهو .
٤ـ لا : مصیصی . مه : مسیسی . ٥ـ لا : سدها . ٦ـ مه : و طعام پخته بهتر کی حرارت با غورتن گریخته باشد .

رئیسهٔ وی مختلف‌اند. طبع جگر گرم و دموی‌است. طبع شش‌سرد وبلغمی‌است. طبع دل گرم است، وطبع دماغ سرد وتر. و آنچه بجگر سود دارد بطحال زیان دارد وآنچه بدماغ سود دارد بدل زیان دارد از نوعی، وازینست کی آدمی برشرف هلاك است وکس جاودان نماند و زر یک طبع دارد و سنگ یک طبع دارد لاجرم دیر بمانند.

حکایت

گویند سه هزار[1] علت در بنی آدم است، هزار علت آدمی داند و علاجش داند وهزار علت آدمی داند و علاجش نداند و هزار علت را نداند و علاجش نیز نداند. و چندان علل کی آدمی راست هیچ حیوانرا نیست سبب آنک آدمی را اکل مختلف است. گوشت طبعی‌دارد ومیوه طبعی دارد، انگبین طبعی دارد، روغن طبعی دارد، سرکه طبعی دارد، حبوبها ولبوبها [را]طباع است برقدر هریکی تولدی کند ومثل آن چنانست کی شخصی نهالی بکارد یک هفته ویرا آب دهد یک هفتهٔ دیگر ویرا سرکه دهد یک هفتهٔ دیگر ویرانفط دهد. حال این نهال چگونه بود ومثل آن چنانست کی کبوتر وکبک درهمه عمر خود گندم وجو خورد یا گاورس[2] و اسپ وگوسفند ازگیاه وکاه‌درنگذرند لاجرم‌از علت صرع و استسقا و رمد وفالج و درد دندان وتبهاء مخالف‌بسلامت باشد و این خوف عاهات نبرند، تا بدانی کی این همه تأثیر اکل است.

فصل

فی‌المواليد

پس اگر فرزندی باشد، بهتر شیرها ازآن ِ مادر بود واگر نه شیر دایهٔ

۱- لا: هزار. ۲- لا : جاورس.

بیست و پنج ساله وطعام [١] وی آب گندم پخته و گوشت پخته وآب خوش . و شیر،آنگه دهند کی طعام خورده بود وهضم شده و ازطعامهاء تلخ وترش وشیرین حذر کنند وملطفات نخورد چون سیر وپیاز وخردل و کرفس زیرا کی فضول علتها بگذارد [٢] و با شیر بیرون آید و کودك بخورد، از آن قروحها آید وصرع . وچون بزاد با وی بمدارا گوید و اگرطفل بسیار گرید گوشت مرغ در دهن وی افشارد تاخوش دل شود و ویرا درگهواره سخت نبندد و از گرما وسرماء سخت وآوازها منکر ومنظرهاء هایل نگه دارد تانترسد وشیر بسیار ندهد و از امتلا حذرکنند و اگر برطفل ریشی ظاهر شود مشمع و اسپیداب [٣] بر[آن] کنند واگر بررانها ظاهر شود گل وحنا برآن کنند. اگر از گوش وی آب زرد آید صوفی در آب زعفران و انگبین نهد و رآن نهد، اگر شیر مادر اندك شود بآب گرم غسل کنند و آب انیسون باز خورد . اگر شیر مادر غلیظ بود سکنجبین باز خورد تا صرع نیاورد . اگر شیر تنک شود ازگرماوه حذرکنند. اگر طفل را سعال بود آب جو قدری بوی دهند چون بخوردن آید اول چیزی عسل دهد ، چون بزرگ شود جلاب دهد کی بهتراز آب بود چون در ماه هفتم آید دندان برآرد اگر ربیع بود سهل تربود اگر بزمستان آید شکمش برود باوی رفق کنند، قدری شراب بدهند وشیر دو سال ونیم تمام بدهد وحکما چهار سال فرمایند وتعلیم بده سالگی کنند تا بنگدازد وعقلش یاری دهد وبر وی دشخوار نگردد. وما فصلی دیگر بگوییم در علم طب .

معالجات الاطباء النادره

بدانک معالجات حکما انواع بود، بعضی غریب تر بروفق کیاست ونظر حکما. اول حکیم باید کی دانا بود ونیکوسیرت وخوش زبان وتجربه یافته وگویند

١- فا : وطعام یعنی طعام دایه یا مادرش وی . ٢- لا : فضول علتها بردارد . ٣- لا : اسفیداج.

کی شخصی را سر استخوان‌ران ازحقه برآمده بود وبی‌قرار گشته . ازجملهٔ حکما یکی را بخواندند . گفت گاوی بیارید ویرا نمک داد و گیاه تا سیر بخورد ، پس علیل را برگاو نشاند وهردو سرانگشت هردو پایش با یکدیگر بست در زیرشکم گاو و گاو را بآب برد تا آب می‌خورد و شکم گاو برمی‌خاست و رانهاء علیل برمی‌خاست تاآن سر استخوان قسل (۱) درجاء خود افتاد وآنکه دربست واین علاج غریب بود بحکم آنک آن استخوان دشخوار با جای خود رود .

پای امیر خراسان بخیزید وشکسته شد ومی‌نالید وبرآن پهلو خفت کی علیل بود وحکما می‌آمدند و وی پای درست بریشان عرض می‌کرد ومی‌نالید وهریکی ضمادی می‌فرمود و ایشانرا جواب می‌داد تاحکیمی را درآوردند کی زیرك بود . پای‌وی بدید گفت چرا می‌نالی«و ان فخذك اصح من فخذالطليم»(۲) وی بدانست کی این حکیم زیرك است ، پای علیل بر وی عرض کرد ، گفت مداواة این صعب بود . پس مشکی‌بیاورد تهی و درمیان دو ران وی نهاد و هردوانگشت پای‌وی‌درهم‌بست وبادد رمشك می‌دمید و رانهاء وی‌برمی‌خاست تاآن‌استخوان ازجای برآمد وباجای خودنشست وچوبهابرآن بست‌ومحکم کرد .

حکایت

گویند ابوعلی‌سینادرشام بودجنازهٔ برآوردند ، مردهٔ برآن، گفت «اینرا چه می‌کنید ؟» گفتند «دفن می‌کنیم .» گفت«این زنده است ویرا دفن مکنید .» سه روز رها کردند وی درحرکت آمد وبرخاست ویرا گفتند «چون بدانستی کی وی‌زنده است درکفن ؟» گفت «هردو زانوش راست بود اگر باز افتاده بودی مرده بودی .» پس زیرکی وی بدانستند ومعروف شد .

۱ - مه : قل . در یزد قلقلك ـ Qolqolok گویند .   ۲ـ لا : فخذی‌السلیم .

حکایت

شخصی را هردو ساق بدر آمده بود (۱) چنانک بی‌قرار بود ، اطبا درماندند از نالیدن وی تا حکیمی از کابل گوید «علاج این من بکنم اما یاراست آید یامرد بی‌طاقت شود (۲).» گفت «ترا بری کردم از خون من.» پس این علیل را بستونی دربست محکم و هردو ساق وی می‌شکافت تا استخوان وی ظاهر کرد وبمثقب سوراخ کرد تا آبی از آن روان شد کی مردم بگریختند از آن گند وی. پس گوشت را باسر استخوان آورد ومرهم کرد و دربست و وی ازآن‌عذاب برست و ازین جنس مداواتها کرده‌اند نادر ومادر کتاب دستور اصول الخواص بگفته‌ایم مستوفی، این مقدار اینجا کفایت بود.

فصل

فی ذکر قضاء الله وقدره

وما فصل دیگر یاد کنیم در تقدیر آفریدگار کی از آن کس نتواند گریخت وچاره نتوان کرد تا بدان راضی باشد و در رنج وبیماری جزع نکند. وآمده است کی پیغمبر علیه‌السلام بدیواری شکسته رسید بشتاب بگذشت گفتند «یا رسول‌الله الفر من قضاء‌الله.» قال «بل افر من قضاء‌الله الی قضاء‌الله تعالی.»

حکایت

ملکی بود درطالع خود دید کی ویرا بکشند (۳) قلعهٔ بساخت ازسنگ و دری بکر[د] آهنین و ذخیره برآن برد وآنجابودی. تقدیر آفریدگار چنین بود کی کاروانی ازسقسین برآمد و در دریا نشستند، کشتی بشکست مردی باساحل

۱ ـ مه : بدردآمده بود . ۲ ـ مه ولا : «بود» بجای «شود» . ۳ ـ مه ولا : بکشتند .

افتاد. شبی سهمناك بود، از سباع می‌ترسید، بردرختی گریخت، مرغی بزرگ بیامد برآن درخت نشست وبانگی بکرد وبپرید. این مرد گفت «من برین درخت اگر خواب کنم بزیر افتم، سبعی مرا بخورد و اگر نه ازگرسنگی بمیرم، چرا دست در پای این مرغ نزدم تا مرا ازین جاه مهلک ببردی» روزی دیگر آن مرغ عظیم بازآمد و برآن درخت نشست و بانگی بزد.[1] این مرد دستها در پای آن مرغ زد، مرغ برخاست وبپرید و ویرا ببرد برسر قلعهٔ آن ملک نشست. مرد چون آن قلعه را دید آراسته و آبها روان و باغی نیکو درآن می‌گردید، ملک ویرا بدید ببالا برآمد، و گفت «تو اینجا چه‌کار داری و درین قلعه چگونه آمدی؟» دست بهم در زدند هردو از بام قلعه بزیر افتادندوخسته شدند. این مرد گوید آن مرغ را «بخدایی کی ترا آفرید، تو کیستی؟» گفت «من نه مرغم، من قضاء بدم، هرکه از من بگریزد من بوی درآویزم.» مقصود ازین حکایت آنست کی از آفات وتقدیر آفریدگار کس نتواند گریختن.

حکایت

گویند مردی در صحرا می‌رفت، مرغی رنگین دید خواست کی آنرا بگیرد برخاست. ازپس وی می‌رفت ومرغ می‌پرید تا درچاهی رفت. مرد جامه برکند و درچاه رفت، مرغ را ندید، برآمد جامهٔ وی برده بودند. در شهر آمدبرهنه، درخرابهٔ رفت، رزمهٔ دید برداشت قبا وکلاهی دید نیکو. گفت این ازکرامات است، آنرا درپوشید، بیرون آمد، ویرا بگرفتند وگفتند این جامهٔ ملک است از وی بدزدیدهٔ، برکندند و ویرا درآویختند. پس ازتقدیر آفریدگار حذرسود ندارد.

حکایت

گویند کاروانی فروآمد در بن کوهی، جماعتی بودند، کنیزکی را

۱ـ مه: بانگی بکرد. لا: بانگ بکرد.

بفرستادند تا شیر آورد ، بگله رفت وشیر بخرید و برسر گرفت و می‌آورد . زغنی می‌پرید ، ماری در منقار ، زهر بچکید و در شیر افتاد و کنیزك بی‌خبر بود کاروانیان آنرا بخوردند وبمردند . اکنون این جرم نه کنیزك راست ونه مار را ونه زغن را ونه شیر را . این حوالت جز بتقدیر آفرید گار نتوان کردن . مقصود ازین آنست تا خواجه نگوید کی این بیماری سبب فلان طعام بود و اگر این نخوردی چنین نبودی کی تقدیر آسمانی را دافعی نبود .

حکایت

وگویند پادشاهی‌بود از دزد ودشمنان (۱) حذرکردی وشیریرا بیاورد و زنجیر وی درپایهٔ تخت خود بست تا کسی‌پیرامون وی نگردد . و این‌پادشاه آوازشیر عجب داشتی ، روزی در برابر شیر استاد و مهره بوی انداخت ، شیر بغرید ، ویرا از آن شگفت می‌آمد . مهرهٔ دیگر بوی‌انداخت شیر حمله بردوبشاه جست وتخت را بکشید . شیر در سر ملک افتاد وتخت برسر شیر نشست (۲) تا مردم جمع آمدند شیر ملك را خورده بود . پس‌آنچ وی حارس خود گرفته بود بزرگترین دشمن وی بود و وبال وی از حذر بوده . پس تقدیر آسمانی از دو گونه بود یا اقبال بود یا ادبار وکس را برآن وقوفی نباشد تا واقع نشود .

حکایت

گویند مردی بودطبعی کند داشت، هیچ صنعتی نمی‌دانست ، درماند . پس درکوچها می گردیدی وبانگ می‌زدی منجمم وستاره شناسم . او را پیش ملکی‌بردند کی‌ویرا جوهری گم شده بودوطلب‌می کردند .فراشی‌داشت،[ملك] ازمنجم پرسید کی«جوهر کی‌دارد ؟»فراش بترسید و دربرا برمنجم‌استاده وباشارت

۱ـ : دوست و دوشمن . ۲ـ لا : برسر شیر آمد : مه : برسر شیر .

می گفتی «مگوکی من دارم.» منجم ملک را گفت «فردا من این جوهر را بدست آورم.» برون آمد وجوهر از فراش بستد وببطی انداخت، بط آنرا فرو برد. ملک را گفت «مردم را کی درین خانه است حاضر کن.» مردم را حاضر کردند وبط را نیز. منجم گفت «در شکم این بط است.» از شکم وی بدر آوردند ومنجم را حرمتی پدید آمد. روزی زن ملک ویرا بخواند. گفت «بار دارم، پسر است یا دختر؟» منجم درماند. پس گفت «در روی تو می‌بینم کی پسر بزایی و در قفاء تو می‌بینم کی دختری بزایی.» تقدیر آفریدگار چنین بود کی پسر و دختری بزاد، [حال] منجم نیکو شد. تاشبی این ملک خوابی سهمگن دید وفراموش کرد ازمنجم پرسید. گفت «اندیشه کنم.» برخاست رنجور دل درگوشهٔ رفت درین اندیشه. ملک برخاست کی پیش او آید ایوان اوبیفتاد. منجم گفت «آن خواب کی دیدی این بود کی آفریدگار ترا نگه داشت.» وملک با وی اکرامها کرد. پس آن اقبال بود وتقدیر آفریدگار بنیکی. آفریدگار [چون] خواهد کی با کسی احسان کند نه بعلت کند وچون خواهد کی یکی را ذلیل کند نه بعلت کند.

حکایت

گویند ملکی بود، همیشه آرزوی کردی کی خضر را ببیند تا از وی سؤال کند. وزیرش گفت «آنچ ترا بکار نیاید چرا می‌طلبی، آنچ کس نطلبید.» نبشنید، تا درویشی بود بیچاره. او بیامد بطمع گفت «مرا صد دینار بخش تا من بصدقات دهم.» بوی داد. مدتی دیگر باز آمد، گفت «صد دینار دیگر ده تا بصدقات دهم تا مگر خضر را ببینم.» صد دینار دیگر بداد. روزی نشسته بود دل تنگ. خضر علیه‌السلام پیش آمد گفت «ای مرد چرا دل تنگ شدی؟» گفت «وعده داده‌ام پادشاهی را کی خضر را بوی نمایم، نمی‌توانم.» گفت «بامن بیا» گفت «نیارم آمدن کی سوگند خورده‌است اگر بی خضر روم مرا بکشد.»

گفت «مترس با من بیا.» چون در پیش ملک رفت، ملک گفت «تو کیستی کی مرا سجود نکردی؟» گفت «من کس را سجود نکنم.» گفت «تو کباشی؟» گفت «من خضرم.» گفت «اگر تو خضری سؤال مرا جواب ده.» گفت «بگو.» گفت «این ساعت خدا چه می‌کند؟» گفت «بگویم. این درویش کی برپا خاست، ویرا بجای خویش بنشان وتو برخیز.» ملک برخاست و درویش بنشست. خضر گوید کی «آفریدگار این ساعت این سیکند کی دیدی، ملک از تو بستد وبوی داد.» تیغ برگردن ملک زد وسرش را بینداخت. مقصود ازین حکایت آنست کی از قضاء بد نتوان گریخت.

حکایت

گویند در اصطخر ملکی بود ظالم و اصطخر شهری بود چهل فرسنگ گرد وی بود وسرای جمشید در آن بود، برسر صد ستون بنیاد کرده، هرستونی چهل وهشت ارش بالا، یک سنگ تراشیده وهنوز برجا مانده است. و این ملک کمانی از ایوان در آویخته بود کی کس نتوانستی کشیدن ودعوی کرد هر که کمان من بکشد اصطخر ویرا دهم. مردم ناامید بودند از وی و قصد عورات رعیت کردی. زمانی بگذشت، روز عیدی پیش آمد، کودکان بصحرا آمدند یکی بپادشاهی کردند نام وی عضدالدوله کردند ویکی وزیر وی شد ویکی امیر حاجب شد وعلمی برداشتند و ویرا برتخت نشاندند وبالاء او باستادند و عضد فرمان می‌داد ومردم بنظاره می‌رفتند. چند روز برآمد کار وی مشهور شد ومرد و زن می‌رفت وایشان[را] می‌دیدند و ازآهستگی و آرام اوشگفت می‌داشتند. این خبر بملک رسید گفت من نیز بروم وببینم. اوبا وزیر، جامه بگردانیدند وبصحرا آمدند. وزیر درپیش عضدآمد وشکایت کرد وگفت «این مرد سرای من بغصب

دارد[1] بفرما تاتسلیم کند.» عضد گفت «چه می گویی؟» گفت «بلی من دارم.» گفت «با وی ده.» گفت «بسیار سراها دارم وبا کس نداده‌ام.» عضد گفت «عاقبت ظلم بد بود. سرای او باز ده.» گفت «نمی‌دهم.» عضد حربهٔ در دست داشت از خشم آن حربه برحلق ملک زد ، حالی جان بداد. و این وزیر مردی عاقل بود ، گلیمی بسر او در پوشید. گفت این مرد گدایی بود ، وی را دفن کنیم او را پنهان کرد وپیغام بشهر فرستاد وحاشیت ملک را بخواند وسرا پردهٔ او برون آورد وبزد ولشکر را جمع کرد و گفت ملک می گوید «من این کودک را بدیدم آئین ملوکان دارد ویرا نایب خود می کنم و من درگوشهٔ خواهم نشستن ، شما رضامی‌دهید؟» گفتند «رضا می‌دهیم.» عضد را برتخت او نشاند. وخزینه را بوی سپردوسر ملک بیرون انداخت و اهل پارس از ظلم اوبرستند. مقصود آنست کی آنچ تقدیر الهی بود لابد بودنی است.

حکایت

برطریق مثل گویند ، زاغی برسر درختی آشیان داشت. روباه بزیر درخت آمد وبانگ می‌زد کلاغ خایه بوی انداخت ، روباه بخورد وبازگردید. بوتیمار زاغ را گوید «چرا خایه را به روباه دادی؟» گفت «ترسیدم کی برآید و آشیان من خراب کند وبچگان من تباه کند ، خایه فدا کردم تا دیگران رانگه دارم.» بوتیمار گوید «اگرمن بودمی هیچ بوی‌ندادمی.» روباه‌رفت پیش بوتیمار برکنار آب استاده. گفت «ای مرغ اگر باد برآید چه کنی؟» گفت «برگردم.» گفت «اگر باد ازین جانب آیدچه کنی؟» گفت «برگردم.» گفت «اگر باد از همه‌جوانب آمدچه کنی؟» گفت «سردرزیربال کشم.» گفت «چون کنی؟» بوتیمار

۱ـ مه : سرای من استده است .

سر درزير بال برد روباه ويرا بگرفت و گفت «زاغ را وصيت مى كردى كى چرا خايه نگه نداشتى‌وتو خودرا نگه نداشتى و ازتقدير نتوان گريختن.»اين مقدار درباب طب گفته آمد كى‌آدمى از تقدير نتواند گريخت وبمداواوعلاج وچارها از مرگ نتواند رست وما پس ازين فصلى بگوييم در شگفتى كار خواب.

فصل

فى‌ذكر المنامات وحال الارواح

بدانك خواب كارجان است وشگفتى‌عجب است وجانهاء پاكان سيار است و ازعالم پاك خبردارد وآن‌جزويست ازاجزاء نبوت، وباشد كى‌ازشيطان بود وباشد كى راست بود. و امير طاهر والى خراسان بخواب ديد كى مرگ وى در فلان سال وماه بود، درميان آب وآتش و ازين سبب مهموم بودى. چون بسرخس دشمن بر وى ظفر يافت ويرا درگرماوه كردند و در گرماوه برآوردند تا از حرارت هلاك شد.

حكايت [1]

امام محمد [2]بن يحيى درخواجه سنايى طعنه زدى و او را دهرى و زنديق خواندى، شبى پيغمبر را عليه‌السلام بخواب ديد. گفت «يا محمد مردگانرا چرا بدگويى خاصه سنايى راكى مادح ما بود، اين نه مكافات‌مدح اوبود.»محمدبن يحيى از خواب درآمد، ترسيده، پرسيد كى گور سنايى كجاست گفتند بغزنى. برخرى نشست وبغزنى رفت وبر سر گور اونشست وعذرمى‌خواست وتضرع مى كرد چهل روزتا ويرا بخواب ديد. گفت «اى محمدبن يحيى‌دردل من راه بردى وبدانستى كى من زنديق‌ام يا دهرى؟» گفت «نه، توبه كردم.»

۱- اين حكايت‌سابقاً نيز آمده است.   ۲- فا : اما محمود.

گفت «زبانرا نگه نداشتی برو قلم را نگه دار و دست را نگـه دار.» از خواب در آمد وباز گردید. چون بحد (۱) خراسان آمد رنجور، با خود گفت در بندگان خدا طعنه چرا باید زدن تا این همه رنج بمن رسد. چون غز برآمد و باسلطان سنجر مصاف دادند، سلطان سنجر محمدبن یحیی را بخواند و پرسید کی «این ترکان برمن خروج کردند چه‌فتوی دهی؟» گفت «خارجی‌باشند وخونشان‌حلال بود وبرفتوی‌نبشت.» سنجرآنرا در بغل نهاد، چون غزظفر یافت وسلطان سنجر را محبوس کردند و خراسان بستدند، محمدبن یحیی بگرفتند وخاك در دهان وی کردند تا هلاك شد. مقصود ازین‌آنست کی‌نبوت‌رفت وپس از محمدرسول‌الله پیغامبر نباشد وهیچ آگاهی از این جهان (۲) کس نیابد مگر بخواب.

حکایت

گویند حسن فردوسی‌چون ازپیش‌محمودغزنی بیامد بخشم، بمازندران رفت، رستم زال را بخواب دید. گفت «ای رستم چند ترا مدح کردم بمردی و نام ترا آشکارا کردم درعالم. مکافات آن چیست؟» گفت «بطوس باز گرد، بفلان جایگاه گنج است، آنرا بردار چنانك کس‌نبیند و از محمود غزنوی هیچ مخواه کی ترا این گنج تمام است.» از خواب برآمد وبا طوس رفت و درسرآن گنج خانهٔ بساخت کار وی نیکو شد.

حکایت

گویند سلطان محمود غزنی بصحراآمد، دیوانهٔ را دید برقنطرهٔ نشسته گفت «ای محمود امشب خوابی‌دیدم.» گفت «چه دیدی؟» گفت «چنان‌دیدم کی من برتخت تو بودم و غزنی مرا بود و ایاز بالاء من استاده بود و فرمان

۱- لا: «محمد» بجای «حد». ۲- فا: آن‌جهان. مه: آگاهی ازآن‌کس نتواند داد مگربخواب.

می‌دادم.» محمود گفت «اکنون چه بود؟» گفت «از خواب در آمدم دیده باز کردم هیچ ندیدم.» محمود گفت «مقصود تو چیست؟» دیوانه گفت «فردا تو دیده بهم نهی، ازین همه مملکت هیچ نبینی من وتو یکسان باشیم.» محمود را این سخن در دل اثر کرد و از اسپ درافتاد. گفت «خفته بودم مرا بیدار کردی.» و انتباهی ویرا حاصل شد. اینست [کی] علی مرتضی می‌گوید «الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا». وما فصلی گفته‌ایم درباب خواب، این مقدار اینجا کفایت بود وما فصلی بگوییم در تعبیر وحاصل و کیفیة خواب

فصل

فی تعبیر الرؤیاء وکیفیتها

بدانک تعبیر خواب علمی شریفست و خواب بازگشتن روح است با باطن وجوهر روح معنی است لطیف و ازین‌سبب پیغمبرعلیه‌السلام گفت«الرؤیا جزء من ستة وعشرین جزءً من النبوة».(۱)

مسئله ـ اگر پرسند یکی خوابی دید و در خواب چنان دید و می‌داند کی ببیداری می‌بیند چه فرق کنیم میان خواب وبیداری و باشد کی ما نیز در خوابیم وما خود را بیدار می‌دانیم. گوییم این سؤال ضعیف است کی ما بعقل خواب را و یقظه را می‌بینیم (۲) کی یکی بیدارست و یکی پیش وی در خواب است. چون از خواب درآمد خبر می‌دهد کی چه دید. وبدانک خواب بطبع بیننده

۱ـ الرؤیا جزء من ستة و اربعین جزءً من النبوة، بخاری: تعبیر۲، ٤، ۱۰، ۲٦ ـ۲ مسلم‌بن حجاج: رؤیا ٦، ۷، ۸، ۹ - ابا داود : ادب ۸۸- ترمذی : رؤیا ۱، ۲، ٦، ۱۰ -۱ ابن ماجه : رؤیا ، ۱، ۳، ٦، ۹ ـ الدارمی : رؤیا ، ۲ـ الموطا : رؤیا ۱، ۳ - احمدبن حنبل: II ،۱۸، ۵۰، ۲۱۹، ۲۳۲، ۲٦۹، ۳۱٤، ۳٤۲، ۳٦۹، ٤۳۸، ٤۹۵، ۵۰۷-IV ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳ -V ۳۱٦، ۳۱۹

۲ـ مه : «می‌شناسم» بجای «می‌بینم» .

ماند ، اگر مردِ صفراوی بیند همه آتش وچراغ بیند ، اگر سودا وی بود همه اهوال وتاریکی بیند، اگر مرطوب بودآبها و دریاها بیند اگر دموی بود روضها و اغانی بیند. وباشد کی بعضیوسوسه بود تا گرسنه نان بیند وتشنه در خواب آب خورد. و رؤیاء صادقه علمیلطیف است زیرا کی نوعیاست از وحی. وبهترین اوقات خواب سحرگاه بود و نیم روز و بهترین زمانها ربیع بود وبترین اوقات زمستان بود وخواب روزی قوی‌تر بود از خواب شبی (١) و عضیف بن الحارث ، عبدالله بن عایذ (٢) را در حالت مرگ گفت «اگر توانی از پس مرگ مرا خبر کن ازحال خود.» چون بمرد ویرا بخواب دید« گفت نجوناولم لکد(٣) وجدنا خیر رب غفرالذنب وتجاوز عن الشائبات الا ما کان من الاحراض» فقلت «و ما الاحراض؟» گفتم«احراض چیست؟» قال«الذین یشار الیهم بالاصابع فی الشر» معنی آنست کی گفت برستیم وخدایرا یافتیم (٤) کریم ، از گناهها درگذرانید مگر از احراض. گفتم «احراض چیست؟» گفت «آنک مردی را بانگشت نمایند بد مردی.»

حکایت

جالینوس درکتاب حیلةالبرء (٥) گوید : مردی را زبان بزرگ شد تا در دهان نگنجید وعلاجها قبول‌نکرد. بخواب‌دید کی کاهو بخورد وبآب وی مضمضه کند ، بکرد، زبانش نیک شد. امیرالمؤمنین المعتصم‌بالله بخواب‌دید کی فلان شتربان‌را باز داشته‌اند. ازخواب درآمد سخان(٦)رابخواند و بپرسید، وی را بظلم گرفته باز داشته بودند.

١- مه : وخواب روز قوی‌ترباشدکه خواب شب. ٢- لا :عابد. ٣- مه : نکر. لا : نکد.
٤- مه : گفت بترسیدکه مارستیم وخدایرا یافتیم. ٥- مه : حیلةالبرو. ٦- لا: سَجان.

حکایت

یکی را درمثانه سنگی بود بزرگ شد، بخواب مردی علی نام مرغی بوی داد گفت این فلان مرغ است فلان‌جا موضع داردآنرا بسوزان وخاکستروی بخور تاسنگ بریزد چون از خواب برخاست بکرد نیک شد. و این چنین خوابها نادر بود کی قوتها باشد کی کمتر بود وباشد کـی بیشتر بود. وبدانک شیطان خودرا بچیزها بنماید مگربانبیاء وملایکه وشمس وقمر وقیامت. و دیدار ملایکه فراخی بودوعدل. وهر که خواب سهمگن بدید، گوید «اعوذ برب عیسی وموسی وابرهیم من شـرّ ما رایت.» الله تعالی شر از وی بگرداند. این مقدار از شگفتی خواب کفایت باشد وما یاد کنیم فصلی در مرگ.

باب فی ذکر الموت ومفارقة الروح من الاجسام

قال النبی علیه السلام «النوم اخی الموت.» بدانک مرگ دروازهٔ آخرت است وهمه حیوانرا ناچار گذر بدین دروازه است وهیچ علما و ملوك چارهٔ مرگ نتوانست کرد.[1] وهمه علومها بدست آوردند، عاجز شدند کی چارهٔ مرگ کنند ونمی‌دانند کی بدر مرگ این قوت کی ساقط می‌شود، درمان وی چیست. وما بعدالموت[2] کس را برآن اطلاعی نیست مگر آنچ پیغمبران علیهم السلام خبر دادند یا بخواب دیدند. اما بظاهر مسلمانی را وکافری را بیک جا دفن کنند هردو متغیر شوند وبپوسند و اگر سرگور هردو بازکنند نه درین راحت بینندنه درآن عذاب زیرا کی غیب است و اگر این معنی کشف بودی کس کافرنبودی.

ومالك بن دینار گفت «حسن را بخواب دیدم گفتم «یا باسعید نه ازجملهٔ مردگانی؟» گفت «بلی ولیکن ازهمه اندوه برداشتند.» گفتم «سرا چه فرمایی؟» گفت «هرکرا در دنیا غم بیشتر درآخرت شادی بیشتر.»

۱- مه : وچاره‌نتوانستند کردن . ۲- مه : وما بعدالیوم .

حکایت

سهل بن سالک‌را بخواب دید [1] گفت «چونی؟» گفت «قدمت علی‌الله بذنوب کثیره محاها عنی حسن‌الظن بالله تعالی.»

و اتفاق افتاد کی مرا پیش ملکی بیمار بردند. پیش وی کوزها و طبقهاء زرین نهاده وشکم‌وی‌آماس گرفته. مرا گفت «دعای می‌کن.» گفتم «بلی این همه مال اینجا چه سود دارد [2] ترا، چرا بصدقات ندهی؟» گفت «دادیم بسیار ولیکن سود نداشت.» گفتم «بدان جهان سود دارد.» چون بازگشتم بعد از چند روز درگذشت. وبرا دیدم‌درخواب دست بر دم نهاده گفت «اگربردارم یک نفس مانده است برود.» گفتم «چه می‌خواهی؟» گفت «آنچ تو گفتی آرزو دارم کی آن همه زر و زیور در جیب مسکینان و در داماں یتیمان بودی.»

بدانک حالت نزع وسکرات مرگ مختلف است و پیغمبر علیه‌السلام بوقت نزع دست درآب می‌زدوبرسینه می‌نهاد ومی‌گفت «اللهم هون علی‌سکرات الموت.» وباشد کی صعب بود تا چند روز در آن بمانند. و شنیدم کی غلامی ده روز در حالت نزع بود و دستها می‌کشید وپا می‌انداخت و باشد کی سبک بود خاصه شهدا را.

ومن دیدم‌دختری هندو کی‌درحال‌نزع بود، مرا گفت «یاسین‌برخوان.» سورهٔ یاسین برخواندم گفت «بلند بخوان و اگر من خفته‌ام مرا بیدارکن.» پس گفت «مرا بازجنبان کی خفته‌ام.» دست بوی باز نهادم جان داده بود. مقصود ازین آنست کی بدین سهلی بود نزع وی.

و پدر مرا مادری بود نام وی امة‌الوهاب، چهل سال روزه داشت و

۱ـ مه : سهل‌بن‌ابی‌مالک را شخصی‌بخواب دید. ۲ـ مه : بلی این‌همه محال باشد این مال اینجا چه سود دارد.

گوشت نخورد بحال نزع رسید چند زن پیش وی‌نشسته بودند ، کسی دَر خانه بزد، گفتند فاطمهٔ زهرا است . امة‌الوهاب گفت «دست من گیرید .» ویرا برداشتند و بردند تا بدهلیز بیفتاد بروی ، جان بداده بود، ویرا هیچ سکرهٔ مرگ نبود . وبدانک مرگ بعافیت نعمتی‌است ومرد باشد کی درآفات دنیا چنان گرفتارباشد کی اگر مرگ فروشند بزر بخرد .

حکایت

گویند شخصی شنید کی بزمین هندوستان عمرها دراز بودی ، بدین آرزو قصد هندوستان کرد . شخصی‌ویرا پرسید کی «بدین حدود چرا آمدی ؟» گفت «مالی‌بسیار دارم وعمر دراز می‌جویم .» گفت «من ترا چیزی بنمایم .» ویرابرد درخانهٔ ، شخصی‌بوی نمود برتختی خفته‌وحدث کرده، ویرا پاک کرد و طعامی در حلق وی کردو گفت «این‌پدر من است .» پس‌ویرا درخانهٔ دیگربردشخصی را دید کور و کر ، در زیر طغاری کرده، طغار از روی او باز کرد، قدری آردآب در حلق وی کرد و گفت «این جد منست .» پس ویرا درخانهٔ دیگر برد ،مردی را دید خفته ، چادری در سر کشیده گفت «این را نتوان دیدن ، این جد جد منست ویرا هرروز با سر آیم تا گربه یا موش ویرا افکار نکنند .» گفتم «ای مرد من طاقت نمی‌دارم دید این قوم را .» گفت «بدانک من‌مرد توانگرم تعهداین اجداد می‌کنم دیگران آباء و اجداد را بمحوطئی برند آنجا بگذارند .» و مرا برد بدان محوطه چند هزار زن ومرد برآنجا خفته ، بعضی برو در افتاده بعضی بقفاباز افتاده و گندی عظیم برخاست . گفت «این درویشان‌اند و کس‌ندارند کی ایشان‌را بدارد، اینجایگاه بگذارند اگر طعامی‌یابند و اگر نه‌می‌سازند وعمرهاء دراز دارند .» این شخص گفت چون‌آنرا بدیدم گفتم «مرا عمر دراز نمی‌باید .» و رحلت کرد و با ولایت خویش‌آمد . مقصود آنست کی غایت عمر آدمی‌مابین

الستین الی السبعین است و اینرا عشرة المیشومه خوانند و از هفتاد سال کم کس برگذرد و اگر دیر بماند هرساعت بتر از مرگ باشد و مثل آدمی چون بند مهره است در سلکی. مادام تاآن سلک برجای بود آن عقد منظوم بود، چون آن سلک را از میان بکشند مهرها پراکنده شوند . همچنین جان آدمی در تن وی ناظم است و ماسک ، چون جان‌بیرون رفت اعضاها متفرق شود و اینست صفة جان بی‌قالب .

فی ذکر الدنیا وعیوبها

بدانک عیوب دنیاء بی‌وفاچندانست کی‌نتوان گفت. ناسازگار وفریبنده است و دشمن دوستان است و دشمن دشمنان ، نه با دوستان خود بسازد نه با دشمنان ، مثل وی چون زنی است نابکار هرروز وهرشب جای دگر بود. یکی را بفریبد وبوی چنان نماید کی دوست وی است تا وی همگی دل بوی دهد ناگاه ویرا بگذاردوجایی دیگر رود. «الدنیا تضرو تغد وتمر.» (۱) فی‌الجمله دنیا زهر قاتل است وهرچ بینی سمی قاتل است وبهترین چیزهاء دنیا آبست و آب چون‌بسیارشد مهلک بود. قیل «الدنیا(۲) منتة منقسمه الحیطان والاشجارامتعتها مذمومه و اطعمتها مسموسه.» تا اگر شخصی‌چهل روزسکبا خورد ویرا بکشد و اگر مدتی دراز شوربا خورد ویرابکشد اگر مدتی عسل خورد وی را بکشد پس آنچ عین لذت است هم ازجملهٔ سموم است. دنیا ظاهری نیکو نمایدچون طبقی حلوا کی زهر درآن پنهان بود ، چنانک سبزی کی‌بر مزبله بود ظاهرش سبز نماید وباطنش گندد از نجاست.

حکایت

نوشروان عادل شبی بخواب دید کی ازکاسهٔ زرین طعام می‌خورد و

۱ـ فا: الدنیا تفر وتغدوا وتمر. مه :الدنیا تضروتفر وتمر. مه : الدنیا منتنه،نتنه .

۲ـ لا: الدنیا منتنه و منتنه الحیطان.

مارسیه با وی لقمه برمی‌گرفت و می‌خورد . از معبران پرسید تعبیر وی ، گفتند «مردی سیه با زن تو فساد می‌کند .» نوشروان این تفحص بکرد چنان بود ، هندو را بگرفت وهلاك کرد و زنرا درپوست خام‌دوخت . روزگاری درین عذاب می‌داشت . این زن کس فرستاد ببزرجمهر کی در حال من نظری کن . بزرجمهر شاه سفرم(۱) را درمیان پلیدی کشت، چون سبز شدآنرا بهدیه بنوشروان فرستاد . نوشروان عجب آمد، ببزرجمهر گفت شاخی چند بر کن ، وی چند شاخ را بکند وببویانید، گندی ازآن برخاست، بینداخت . گفت مثل دنیا وزن مثل این ریحانست ظاهرش سبز وباطنش گندیده و ازین سبب است کی اگر کسی در خواب بیند زنی را عجوزه تأویل کنند کی دنیاست کی دنیا پیر است وعجوزه گندد و دنیا گندد . پس نوشروان آن زن را بیرون کرد . وبدانک مثل دنیا چنانست کی آب شور ، چندانک بیشتر خورند تشنه‌تر باشند . وبنگر کی ذوالقرنین همه عالم را بستد وقصد ظلمات کرد و نمرود همهٔ دنیا بستد ، قصد آسمان کرد . ذوالقرنین چون از دنیا رحلت کرد، گفت «از پس من نایب آن کس بود کی خطی دردست دارم بگوید کی آن چیست .» چون از دنیا برفت وتابوت ویرا بر گرفتند ، دستی از تابوت بیرون کرد ، خطی درکف گرفته صد هزار مرد جنگی وبازاری وعلما حاضر بودند ، هریکی می‌گفت کی برین چه نوشته است ، تا از میانه شخصی گفت «برین خط نبشته است کی‌ای بنی‌آدم همه عالم‌را بگرفتم و راه بریأجوج ومأجوج ببستم و درظلمات رفتم وبرسحاب سوار گشتم ، داراب‌دارا را بکشتم، همه عالم را مسخر کردم، اگر مرگ را جواب توانستمی‌دادن بلشکر ،اینست لشکر وسلاح ومردان جنگی و اگر جواب توانستمی دادن بمال و علم اینک خزینها وعلما وفقها ، امروز از دنیا گذشتم وهیچ مرا سود نداشت .» چون وی

۱ـ مه : شاسفر . لا : شاه سفره .

این سخن بگفت، آن خط از کف وی در افتاد و دست را در کفن کشید.

بدانک دنیا وهرچه در دنیا همه مایهٔ محنت است وهرچه بینی سبب وبالست و اگر نبودی مرد را بهتر بودی.

حکایت

آورده‌اند کی پادشاهی قدحی یافت از عقیق و وی بدان قدح خرم بود. برحکیمی عرض کرد، حکیم گفت «نیکوست ولیکن مایهٔ غم است.» تا روزی آن قدح بیفتاد و بشکست. پادشاه غمگین شد و گفت «کاشکی آن قدح نبودی تا مرا این همه غم نبایستی خورد.»

وبدانک هرچه بینی و داری از دنیا، یا از تو بستانند یا ترا از آن بستانند و همه مایهٔ محنت وفراق است وچندانک مرد بادنیا سازد وبا وی مهربانی کند دنیا با وی سازگاری[1] بیشتر کند. و مثل دنیا چندانک اندیشه کردم ببازی کودکان ماند کی سفال را زرسازند و در دامان گیرند وبا یکدیگر خصومت کنند. چون وقت شام درآید مادر، ایشانرا در خانه گیرد و آن سفالها از دامن ایشان بیندازد. آدمی هم‌چنین سیم و زر جمع می کندو بسبب آن با یکدیگر خصومات کنند، بوقت سرگ همه از وی بستاند وملک‌الموت گوش وی گیرد و بگورستان آرد. این مقدار گفته آمد تا فریفته نشوند بغرور دنیا کی دنیا بغول ماند کی مردم را فریبد[2] وخود را نیکو نماید و این بد باشد.

حکایت

گویند در شهری راهبی بود ومهمانخانهٔ کرده بود ومردم را بمهمان می‌برد ومردم ویرا دوست داشتند و با وی احسان می کردند و او یک یک را

۱ - مه : ناسازگاری. ۲ - مه : فریبد و خورد.

می‌دزدید وسی کشت ومی‌خورد، تا روزی دو دختر را ببرد بمهمان‌خانه ،یکی را مهمان کرد ، یکی بردر بماند . پس آن دختر را درخانهٔ دیگر برد و سرش ببرید و ویرا بخورد. دختر کوچک بدید ، بگریخت پدر را گفت این راهب خواهر مرا بخورد . گفت آدمی آدمی را چون خورد؟ وی را طلب می کردند چند روز نمی‌یافتند . روزی راهب‌آن پدر ویرا دید کی‌می گریست. گفت «دختر تو مرا بغولی کرد مردم خوار.» گفت « او طفل است بی‌عقل . اما خواهری داشت گم‌شده‌است.» گفت «اگر بینی مهمان‌خانهٔ من بینی تاترا شبهتی‌نباشد.» رفت با وی در مهمان‌خانهٔ دیگر دید. گفت این خانه نیز به بین. در آن رفت خانهٔ منکر دید و استخوان آدمی دید. پا باز پس نهاد ، کی بازگردد ،غول هردو دست برپشت وی‌نهاد و ویرا درخانه انداخت وصورت غولی خودبنمود و او را گفت «سرت خور، یا پا» گفت «هرچه خواهی می کن کی سزای منست کی دخترم را بخوردی بیدار نشدم و تابع تو شدم و انتباه نیافتم .» مقصود ازین‌حکایت آنست کی‌دنیا با پدر وجدمن خیانت کرد وبا اصدقا واحبابنساخت، بی وفایی او بینند و مهر او را در دل دارند وبغرور و دستان ومهمان او مغرور باشند و این از جملهٔ خذلان است . و ما بعد ازین یادکنیم فصلی کی پس از دنیا سرگست وپس ازمرگ بعثی وحسابی وحشری است.

فصل

فی‌ذکرالبعث والقیامة و انه حق

بدانک پس ازدنیا سرایی دیگر است وحسابی‌وقیامتی است و درجملهٔ بنی‌آدم‌از اسمها هیچ‌قومی بتر از دهری و زندیق نیست و ازآنکس کی بقیامت وحشر ایمان ندارد ، زیرا آنک اعتقاد ندارد کی حسابی‌است وبرنیکی ثوابست

وبربدی عقابست نه نیکی کند ونه از بدی دست بدارد و اگرچنین بودی کی دهری می گوید لاجرم در نهاد عالم حکمتی نبودی و یکی همیشه ظلم و ستم کردی باآن برابر بودی کی نیکی وعدل کردی وچرا منکر قیامت باشد ومی بیند کی هرسال آیات حشر ظاهر می‌شود وجهان مرده وخاك خشك بنسیم ربیع و امطار زنده می گردد وحشرات مرده جمله زنده می‌شوند وصدهزار مرغ وملخ و مگس و وحوش بربیع ظاهر می‌شوند کی در زمستان یکی نباشد و درختها ومیوها وگلها وشکوفها کی از خاك و از چوب خشك بیرون می‌آید و آن دانهٔ مرده بی‌حرکت در زیر گلی مرده کی آفریدگار آنرا زنده می کند و از یک دانه پانصد دانهٔ‌تر بیرون می‌آرد[1] وچرا اندیشه نکند کی هرروز حشری نو است و هرشب مرگی نو است، درشب همه برصفت مردگان شوند، نه گویند، نه‌شنوند، نه حرکت کنند چون روزشود در حرکت آیند بینا وگویا شوند و این مقدمهٔ حشر وقیامت است.

حکایت

گویند زندیقی بحج رفت. ودیعتی درشهر کوفه بزنی سپرد. چون باز آمدزنرا گفت «ودیعهٔ مرا باز ده.» گفت «چرا باز دهم.» گفت «امانت‌بگذار.» گفت «چرا گذارم، وتو می گوئی‌قیامت نیست وثواب وعقاب نیست، اگرثواب نیست چرا نیکی کنم و اگر عقاب نیست چرا بدی نکنم.» زندیق گفت «راست می گوئی، من‌مسلمان‌شدم واعتقاد کردم کی‌برنیکی‌ثوابست وبربدی‌عقابست.» وبدانک چون مرد داند کی مرجع وی با خداست کی برنیکی ثواب دهد از وی خیرات پدید آید. این مقدار در حشر وقیامت عاقلانرا کفایت بود.

۱ـ لا : و از یک دانه پانصد بیرون می‌آرد . مه : و از یک دانهٔ تر بیرون می‌آید .

الرکن الثامن

فی عجایب الجن ومرده

قال الله تعالی «قل اوحی الی انه استمع نفر من الجن فقالوا انا سمعنا قرآناً عجبا.» (۱) خبر می دهد کی ای پیغمبر باامت خود بگوی کی بمن وحی کردند کی جنیان قرآن بشنیدند، گفتند قرآنی عجب شنیدیم کی راه راست (۲) می نماید ویدان ایمان آوردیم و امثال آن آیات در قرآن بسیار است وجماعتی باشند کی ایمان ندارند کی دیو وجنی باشد ومنکر باشند وصرع نوعی از علت دانند وگویند جنی در آدمی چگونه رود واگرنه چرا علی بن ابی طالب وحمزة بن عبدالمطلب را بیفکندند و ازین جنس انکار کنند وپندارند کسی آنچه ایشان نه بینند خود نیست و در قرآن خود می گوید «و انه کان رجال من الانس یعوذون برجال من الجن.» (۳) گفت قومی بودند کی درصحرا ترسیدندی از دیو، شخصی گفت «اعوذ بسید هذا الوادی من سفهاء قومه.» یعنی در پناه سید جنیان آمدم تامرا از شر دگر دیوان نگه دارد. پس ایمن بخفتی وچون از جنیان رجال گفت دلیل کند کی زنان جنی هم باشد. لقوله تعالی «وشارکهم فی الاموال و الاولاد.» (٤) ابلیس را گفت «هنبازی (٥) کن بآدمی بمال وفرزند.» یعنی هر گه کی یک آدمی بزاید، از جنیان هزار بزایند وقوله «قال عفریت من الجن» (٦) یعنی کی سلیمان ازهدهد بشنید کی در زمین سبا ملکهٔ یست، ویرا تختی عظیم. سلیمان گفت دیوانرا

۱- سورة الجن آیة : ۱. ۲- مه ولا : راه راستی. ۳- سورة الجن آیة : ٦. ٤- سورة الاسراء آیة : ٦٤. ٥- لا : انبازی. ٦- سورة النمل آیة : ۳۹.

کی آن تخت بیارید. عفریتی گفت «من بیک طرفةالعین بیارم.» چون نگه کرد تخت حاضر بود بیاری آصف. این همه قرآن خبر می‌دهد از جنیان. و اگر جن نبودی آفریدگار این حکایت نکردی. اما مرد چون در عقل تنگ خود نگه کند و آنچ بدان نرسد یا نبیند پندارد کی خود نیست وقرآن را رد می کند.

حکایت

ونظام متکلم را با ابوالهذیل مناظره بود بسبب جن. نظام گوید «جن هست.» ابوالهذیل گوید «جن نیست.» خصومت ایشان دراز شد، خلیفهٔ وقت میان ایشان صلح داد و گفت «دیوانرا ببرهان نتوان نمودن و از جهت قرآن ایمان باید داشت.» و ابوالهذیل را چاهی بود کی آب کشیدی از آن. نظام درآن چاه پنهان شد، ابوالهذیل دلو فروگذاشت، نظام آنرا بدست بگرفت، ابوالهذیل می کشید نظام آوازمنکر بکرد و گفت «در دیو وپری چرا طعنه زنی.» ابوالهذیل سنگ برسرچاه نهاد وخلیفه را خبر کرد کی نظام در چاه پنهان شده است وخود را دیو ساخت ومرا تهدید می کند. خلیفه کس فرستاد و ویرا بیرون آوردند و سیلی زنان ویرا بردند پیش خلیفه وخلیفه گوید «آنچ غیب است کسی خواهد کی ظاهر کند و برآن برهان انگیزد نتواند، چنانک عذاب گور ومنکر و نکیر، باین جملت ایمان باید داشت، سمعی باشد نه عقلی و آنک تحقیق آن جوید چنین خجل گردد کی تو گشتی.» مقصود ازین آنست کی آفریدگار چون گفت جنی هست ایمان باید داشت.

حکایت

گویند عضدالدوله مردی بود حکیم وملکی قاهر وعزایم وعلم نیرنج دانسته. کنیزکی خریده بود و دل وی بدان متعلق بود و خانهٔ چوبین ساخت، شب با آن کنیزك درآن خانه بودی در بستی وحرس بیرون نشسته بودندی.

شبی بیدارشد کنیزك را نیافت. درها بسته دید، بنشست تاچه بیند. وقت‌سحرگاه کنیزك را دید گفت «کجا بودی؟» گفت «مردی درویش درآمد ومرا برد.» گفت «اگر باز آید مرا خبر کن.» شبی دیگر درآمد ویرا هربود. کنیزك عضد را خبر کردویرا بگرفت. گفت «تو کی باشی؟» گفت «مردی‌ام‌علم نیرنج دانم.» گفت «مرا بیاموز کی‌این کنیزك را بتودهم.» ویرا درآموخت و کنیزك را بوی داد و گویند عضدالدوله بآخر در صندل (۱) نشسته بود. پای وی از صندل(۲) بیرون بود، دیو ویرا بزد و از آن تلف شد. مقصود ازین آنست کی دیو را منکر نتوان‌بودن لقوله «وحشر سلیمان جنوده من‌الجن والانس.» (۳) گفت جمع کردیم از بهرسلیمان لشکرهاء دیو وپری تا درخدمت وی بودند، ومسخروی شدند. بعضی بنا کردندی بعضی غواصی کردندی وجواهر آوردندی و ازجمله متمردان یکی‌صخرجنی بودو وی برصفت‌آدمی‌بود و روی شیرداشت وهرالداسی بحیوانی ماننده بود، ویرا درمیان دوکوه سنگین محبوس کرد.

جنسی دیگر درآوردند آتش از دهان ایشان می‌رفت و بانگ سگ می کردند. دیوی‌را در آوردند نیمه تن مانند سگ وخرطومی دراز، نیمه تن چون آدمی. گفت «چه نامی؟» گفت «مهرین بن هفاف (٤) ومن درکشتی نوح بوده‌ام وعمل من‌آنست کی سرود گویم ویار خماران باشم.» ویرا نیز محبوس کرد. پس دیوی دیگر را درآوردند سیاه مانند شب. گفت «چه نامی؟» گفت «هیهال.» (٥) شمشیروسلاح برداشته و ازهرسوی وی‌قطرهٔ‌خون می‌چکید طوقی سرخ درگردن. گفت «این خون هابیل است وهرخونی کی بریزند بحضور من ریخته‌شود. پس سلیمان بفرمود تاویرا قید کنند، پس دیوانرا می‌آوردند هریکی

۱و۲ـ مه ولا : منذل . ۳- سورة النمل آیة : ۱۷ . ٤ـ مه : مهربن هفاف . لا : مهرین کهفاف . ٥ـ مه ولا : هلهال .

برصفتی. این مقدار مفسران آورده‌اند درتفسیر این آیت «وحشرلسلیمان جنوده.»[۱] اما آدمی ایشانرا نتواند دیدن. قال الامام الشافعی رضی‌الله عنه «من زعم انه یری‌الجن اسقطت‌شهادته.» لقوله تعالی «انه یریکم هووقبیله‌من حیث‌لا ترونهم.»[۲] راست است. اماچون نمایندهٔ آفریدگار بود روا باشد. اما اگر کسی دعوی کند کی‌من دیورا می‌بینم نشنوند و دیوتواند کی‌خودرا بنمایدبهرصورت کی‌خواهد.

خبر: پیش مأمون حکایت کردند کی پیری است درکوه‌هندوستان خبر دهداز چهارصد سال‌باز وبالاتر و ازاصحاب پیغامبر صلی‌الله علیه‌وسلم وازعیسی علیه‌السلام وشمعون خبردهد. مأمون کس‌فرستاد تاخبری باز داند. مرد چون پیش وی‌آمد، سهمناك پیکری دید. وی خبر داد کی معمر است گفت «که را یاد داری؟» گفت «علی‌را یاد دارم کی‌ابن‌ملجم وی‌را زخم‌زد و از ابو لوء لوء وعمر رضی‌الله عنه وغوغای عثمان یاد دارم و عیسی را علیه‌السلام یاد دارم کی مرده را زنده کردوطوفان‌نوح علیه‌السلام‌یاد دارم.» مرد گفت «این‌شگفت است.» گفت «اگرمن‌آدمی بودمی‌این‌محال بودی.» گفت «تو کی‌باشی؟» گفت «من عزازیلم، درین‌زمین زیرکان‌هندوان را دیدم، این‌جا مقام کردم وهمه‌را گمراه کردم و بزیرکی ایشان بخندیدم تاگاو را می‌پرستند و خود را برآتش می‌نهند ومیسوزانند و ایشان را چونان نموده‌ام کی هرکه خود را بسوزاند تا چهل روز جان با وی آید. بازگرد ومأمون را خبر ده.» و ازین‌جنس حکایتها گویندبرای خویش‌وبظن‌سست خودهمه رادروغ نبایدداشت وخودرا راست‌گو.

حکایت

درمثل گویند مردی را زنی بود سلیطه وبد خوی ویرا بصحرا برد و درچاهی افکند وسنگی برسر آن نهاد، بعد ازچهل روز باز آمد تا حال اوبچه

۱- سورة النمل آیهٔ: ۱۷. ۲- سورة الاعراف آیة: ۲۷.

رسید. سرچاه بر گرفت جنی ازآن برآمد وغریو وفریاد می کرد از دست آن و مرد را گوید «ای ظالم این چنین سلیطه را بجای من آوردی تاعیش من تلخ کرد.» ومی‌نماید کی زن بتر از دیو بود.

حکایت

گویند پادشاهی در باغ خود رفت، دیو را دید کی با خرماده فساد می کند. ملک دیو را بگرفت. دیو گفت «مرا رها کن کی چیزی بتو آموزم کی سخن حیوانات فهم کنی.» وآب در دهن وی‌انداخت وبرفت و گفت «آنچه از من آموختی ودیدی با کسی‌مگوی کی میری.» ملک در خانه رفت با یادش آمد کی‌دیو باماده خرچه می کرد بخندید، زنش‌سوگند داد کی چرامی‌خندی؟ نتوانست گفتن، زنش‌عذاب می‌داد. گفت «فردا بگویم.» بیرون آمد گاوش‌علف نمی‌خورد. خروس گفت «چرا نمی‌خوری؟» گفت «فردا خواجهٔ‌من بمیرد.» گفت «علف خور وغم مخور کی من دانه می‌خورم.» گاو گوید «ای خروس همیشه بی‌عقل بودی وغم‌خواجه نخوری کی بخواهد مردن.» خروس گفت «او مرده بهتر کی زنده بحکم‌آنک من ده ماده دارم وهر ده را نگه می‌دارم و از حکم‌من بیرون نباشد. خواجهٔ مرا چندان حمیت نیست کی زنی دارد وفرمان وی نبرد تاآنچ ناگفتنی بودنگوید تانمیرد.» [1] گاو گفت «پس چه کند.» گفت «چوب بردارد و زنرا می‌زند تاویرا بااین‌حدیث چه کار.» مردبشنید و زنرا بادب کرد تا خموش شد. مقصود ازین‌آنست کی ازدیو بسی سخن گویند، بعضی برطریق مثل، بعضی راست.

حکایت

گویند دیوی‌را درپیش‌سلیمان‌آوردند برصورة با زنه، ناخنها دراز زبوزهٔ [2]

۱- فا : بگوید تا بمیرد. ۲- مه : زیوره.

می‌زد. هر که آن بانگ می‌شنید بگریه‌می‌افتاد. گفت «تو کیستی؟» گفت «منم مرة بن الحارث، وصنعت من آنست کی مزمار و صنج زنم و هرجا کی بربط زنند من آنجا باشم.»

حکایت

بحدود غندیان (۱) کوهی است، از آن زر وسیم‌آرند، در آن کهفها و طاقها و در آنجا اشکال دیوان بینند سخت منکر وشرح آن دراز است. یکی از حکما گوید «مرا آرزو کرد کی‌از آن چیزی بینم‌ومنکر بودم‌دیدن دیو را. روزی پیش قلاعی رفتم و پیش وی بنشستم تا مگر اثری بینم از دیو. روزی گندی برآمد وبوی زهومتی. (۲) قلاع گوید «جنی آمد، هیچ حرکت مکن واگر نه‌مرا بزند یا ترا.» پس جانوری پدید آمد کسی روی فیل داشت و پیش آمد و گفت «با من‌آشتی کن.» دل‌من بترسید وزبانم بسته شد، از وی بگریختم و بر سر کان آمدم و آتش دیدم کی از دهن وی بیرون می‌آمد. بعد از ساعتی قلاع برآمد سر وموی سوخته. دست بمن در زده گفت «مرا هلاك خواستی کردن.» بعد از آن توبه کردم کی در کار جنی انکار نکنم.»

حکایت

گویند کی این‌حکایت بایکی از متکلمان بگفتم بمن استهزا می داشت ومی گفت«این خیالات وسوداباشد.» ویرا گفتم«برو بدین معدن تابدانی کی‌حال چیست.» وی برفت وحربهٔ در دست و درآن غار شد ومی گفت «هر دیو راکی بینم بدین حربه ویرا بکشم.» چون وقت صبح بود مردمی‌نالید، روی سیه‌شده وآن حربه بروی آورده وبدیگر سامان بیرون آمده. مردم پرسیدند کی تو را چه

۱- مه ولا: عندیان. فا:غیدیان. ۲- مه ولا: زهومت.

بود. زبان بیرون کرد سیه شده، یعنی سخن نمی‌توانم گفت، هم‌آن روز بمرد. ازین اشکال‌حکایات گویند و اهل‌فلسفه بدان خندند وقبول نکنند و گویند کی دیو لطیف باشد و آدمی کثیف، نتوان دیدن وبدان ماند کی انکار کنند برؤیت ملایکه مادام کی دیو را نتوان دیدن. ملایکه لطیف‌تراند از دیو و این انکار سر بکفر دارد.

حکایت

گویند شخصی بود ابلیس ویرا ظاهر گشتی، از وی درخواست کی بدان صورت کی ویرا است ویرا بیند. ویرا برد تا ساحل دریا، سریری دید، تختی زرین در میان دریانهاده، ابلیس برآن نشسته و دیوان گرد وی درآمده، دیوی‌درآمد، ابلیس گفت «چه کردی؟» گفت «میان دوشخص عداوت‌افکندم.» دیوی دیگر درآمد، گفت «شخصی را از بام بزیر افکندم.» دیوی دیگر گفت «شخصی را فرمودم‌تا شخصی را بکشت.» یکی دیگر گفت «میان زن و شوهر خلاف افکندم تا طلاق دادند.» ابلیس ازین سخن خرم گشت، بانگی بزد و در هوا بپرید و گرد عالم برآمد وباسرتخت آمد. پرسید از وی کی «این همه شادی برای چه کردی؟» گفت «زیرا کی درطلاق آفات باشد ومرد و زن عزب گردند وقصد زنا کنند و ازآن فرزند حرام آید و ازفرزند حرام آفتها خیزد و خانها خراب کنند ومردم‌آزار وقتال باشد و ازوی چندان خلل آید کی در همه لشکر من نتوانند کرد. من بهیچ کاری چنان خرم نباشم کی بحرام‌زاده.»

حکایت

گویند ملکی‌بود درعهداول و او را جوهری بود عظیم، وزیر را گفت «بدل این‌جوهر طلب کن والا ترا از وزارت‌معزول کنم.»وزیر مهلت‌خواست.

سالی در آفاق می گردید ولعلها ومرواریدها ازغواصان می‌جست ، نیافت برساحل دریاء محیط می گردید . درشبی بحریی برآمد بصورتی شگفت گفت «برین ساحل چه می گردی؟» گفت «آمده‌ام کی آب این دریا خشک کنم و این ساحل معمور ویران کنم .» بحری گفت «روا داری کی ما را از وطن خویش آواره کنی؟» جان ما ازین آبست بازگرد .» گفت «نگردم مگر کی بدل این جوهر یکی بستانم .» بحری گفت «من بدهم .» بازگردید وبدل آن جوهر بیاورد .وزیر بستد، بخندید بحری گفت «چراخندیدی ؟» گفت «ازعقل بحریان می‌خندم کی تو پنداشتی کی بدست من برآید کی محیط را خشک کنم .» گفت «نترسیدم ولیکن از همت تو بترسیدم کی بجدطلب می کردی، ازهمت‌تواندیشه کردم کی بهمت کارها برآید .»

حکایت (۱)

بدانک منکر درکار دیو غلو کند و در نفی آن مبالغت کند و چون سخن واقعهٔ ابلیس شنود درماند وفرشتگان را کی ازآسمان دورکردند، چنانک ابلیس را کی صورت وی بگردانیدند وهاروت وماروت را کی عقوبت کردند .

حکایت

اعمش گوید مجاهد بحضرموت شد بچاه برهوت از یهودیی پرسید کی مرا آرزوست کی هاروت وماروت را بینم . ویرا برد بصحراء عظیم ، صخرهٔ بزرگ برگرفت ، سردابی دید عظیم . یهودی گفت «دست درمن زن ونام خدامگو، کی اگر نام خدا یاد کنی آفتی بتو رسد .» بفضایی رسیدند هاروت وماروت را دید آویخته ، سرنگون بسلسلها، وآهنهاء بسیار برتن چندانک کوهی ،زبانها از دهن بیرون آمده وسرزبان بآب دریا رسیده وتشنه مانده، مجاهد بترسید . گفت

۱ـ عنوان «حکایت» در اینجا مناسبت ندارد.

«بسم‌الله.» هاروت وماروت نام خدای عزوجل شنیدند اضطراب کردند وآهنها بکشیدند وبگسستند و یهودی بروی درآمد و ببسیار جهد خودرا بیرون آورد و یهودی، مجاهدرا ملامت کرد و گفت «ایشان ازنام‌آفریدگار ترسند ومارا هلاك خواستندی کردن.» ودرتفسیراین آیت گوید «قلنا اهبطوا بعضکم لبعض عدواً.»(۱) جماعتی‌دیو بودند کی با ابلیس بزیر آمدند وایشان هنوز قصد آسمان می کنند و ملائکه نمی گذارند «الا من خطف الخطفة فاتبعه شهاب ثاقب» معنی آنست که دیوان قصد آسمان کنند شعلهٔ آتش بدیشان اندازند تادور شوند و مسخ گردند. بعضی به بیابان افتند، آنرا غول وسعلاة خوانند، بعضی بدریا افتند آنرا تمساح گویند.

مسئله: اگرپرسندچون یک‌بارآتش دریشان رسید چرا عبرت‌نگرفتندودیگر بار قصد آسمان کردند؟ گوییم «آنک قصدآسمان کند نه عاید بود، دیوی دیگر باشد.» الله تعالی بریشان خفی کرده است، چنانک حال مرگ سلیمان کی برعصا تکیه کرده بود و دیوان گرد وی طواف می کردند، مدتی دراز تا عصا پوسیده شد، وچنانک حال موسی‌علیه‌السلام وبنو اسرائیل در تیه کی‌چهل‌سال بماندند وبیابانی نزدیک بود و راه پیش و پس نمی‌بردند، حال وی هم چنین است. یکی را می‌بیند کی سوخته ومکلس می‌شود و دیگران عبرت نمی گیرند وقصد آسمان می کنند وکار بنی‌آدم همچنین است مرگ یکدیگر نمی‌بینند و می‌دانند کی دنیا بکس رها نکنند و بیشتر می‌طلبند وغافل‌تر می‌باشند. وهرکه ظهور پیغمبری بود نشانی پدید آید درحال مولد وی چنانک بعهد عبدالمطلب و اصحاب الفیل و آب بیرون آمدن از زیر زانوء اشترش امارتی از وقت ظهور مصطفی علیه‌السلام بود وپیش از وی نبودی.

۱- سورة البقره آیة : ۳۶.

اما دیوانی کی قصدآسمان کنند برسر یکدیگر نشینند تا بافق آسمان رسند پس آن عفریت کی پیش (۱) ایشان بود از ملایکه استماع کند وخبرها آرد اگر سوخته نگردد وباکاهن بگوید وکاهن یکی را بصد کند و جهان را گم راه کند. اینست کی آفریدگار می گوید از قول جن «فوجدناها ملئت حرساً شدیدا وشهباً.»(۲) جنیان ازعفریت پرسند کی «چه شنیدی ازآسمان؟» گوید «آسمان را پردیدم از حرسان عظیم کی آتشها می‌انداختند.» و در دیو گویند کی ویرا ازآتش و دود آفرید. لقوله تعالی «وخلق الجان من مارج من نار»(۳) واگر خالص از نور بودی فرشته (۴) شدی وجنی لطیف‌اند بعضی گویند قبیلهٔ جرهم از نتاج دیواند وبعضی گویند از نتاج ملایکه‌اند وبدلیل آرند «لم یطمثهن انس قبلهم ولا جان.»(۵) صورة خاطف اینست کی ثبت کرده شد.

صورة دیویام(۶)ـ در حمیر دیوی پدید آمد ویرا یام (۷) خواندند، در خانهٔ وآن خانه را معظم داشتندی وقربان کردندی، آنرا کنیسةالیام (۸)خواندند. در آنجا دیوی بود مردم را ضال کرد و آوازها آمدی از آن و خبرهاء عجب دادی. پادشاه یمن را خبر دادند، تبع را گفتند، دیو بازی میکند بدین گروه. تا بفرمود آن خانه را بکندند و اساس وی برآوردند. صخرهاء عظیم تا سگ دیدندسیاه زبوزهٔ(۹) می‌زد ازآنجا برآمد ویرا بکشتند وبقایاء آن خانه بیمن مانده است. وهذا صورته.(۱۰)

فصل

اما حدیث دیو اکوان ـ گویند رستم زال گوری را بدید مانند آتش، از پس وی برفت، ناپدید شد، بلب دریا رسید پیداشد، بدانست کی آن دیواست

۱ـ مه : «رئیس» بجای «پیش» ۲ـ سورة الجن آیة : ۸ . ۳ـ سورة الرحمن آیة : ۱۵ .
۴ـ لا : فریشته . ۵ـ سوره الرحمن آیه : ۵۶ . ۶و۷و۸ ـ لا : زیام . مه : ریام .
۹ـ مه : زیوزه . ۱۰ـ درمتن شکلی نبود وصورت خاطف نیز در متن نبود .

بر کوه گریخت. اکوان وی را بگرفت و رستم را گفت «ترا بر کوه زنم یا بر دریا؟» گفت «اگر گویم بر کوه زن بر دریا زند و اگر گویم بر دریا زن بر کوه زند، مرا پاره پاره کند.» گفت «بر کوه زن» ویرا بر آب زد. رستم برآمد، اکوان ظاهر شد، رستم نام آفریدگار گفت و تیغی برا کوان زد، پوست وی دریده شد. از میان پوست دیوی بدر آمد قوی برشکلی منکر، دست وبازوی قوی، رستم با وی درآویخت تا اکوانرا بکشت. این حکایت گویند و درین نظر است کی کشتن دیو متعذر باشد اما در کتبها آورده‌اند وصحتی ندارد.

یجوز الامتزاج بین الملایکة والناس املا

بدانک در قدرت آفریدگار عجب نبود کی این تألیف کند، چنانک هست شدن عیسی علیه‌السلام از دم جبریل علیه‌السلام و آن نفخهٔ جبریل در وی بماند تا بآسمان رفت ومرده را زنده کردی.

گویند کی ذوالقرنین را مادر آدمی بود، نام وی قبری وپدرش فرشته بود نفخهٔ در قبری دمید چون بزاد قبری ملکهٔ روم بود، این پسر را بولایتی فرستاد از بیم ملامت. ذوالقرنین برآمد وعالم را بگرفت و چندان قوت داشت کی از زمین برخاستی وبرسحاب نشستی و ویرا بمشارق الارض ومغارب گردانیدی تا بظلمات رسید کی دخان از زمین تافلک می‌رفت ونور آفتاب ناپدید می کرد. پس علمارا جمع کردو گفت «خواهم کی ازظلمات بگذرم.» گفتند کی بچهل سال توان گذشت پس منادی کرد در لشکر کی هرچه پیر است بازگردد وجوانان برگ چهل سال بردارند در میان لشکر جوانی بود، پدر پیر داشت، این جوان پدر را درصندوقی پنهان کرد. چون بدرظلمات رفتند ذوالقرنین گفت «اگرخواهیم کی بازگردیم راه نیابیم و درمانیم.» پس گفت «کاشکی درمیان ما پیری بودی

کی‌وی چاره بساختی.» بانگ زدند درلشکر کی هر کس کی‌پیر را بنمایدویرا مالی عظیم دهند. آن‌جوان پدر را ازصندوق برآوردو گفت «ای ذوالقرنین‌مثل توچون ملکی‌است کی در شهری رفت، بانگ خروس شنید گفت همه خروسانرا بکشید. چون وقت سحربود گفت«کاشکی‌خروس بودی کی‌بانگی‌بزدی تاوقت صبح بدانستمی.» ذوالقرنین گفت «خطا کردم،تدبیر این‌ظلمات چیست؟» گفت «اگر بچه اسپی اینجا بکشی و رها کنی و مادیان را با خود ببری چون وقت بازگشتن بود، مادیانرا درپیش کنی کی‌ببوی بچه بسربچه‌آید.» ذوالقرنین گفت «هیچ قومی بی‌پیری نجات نیافت.»مقصود ازین حکایت آنست کی ذوالقرنین از نفخهٔ فرشته آفریده شد و گویند در عالم می گردید ومی‌پرسید از حال مادر وپدر خویش هیچ نمی‌دانست تا بروم رسید باایشان جنگ کرد ، پادشاه‌ایشان زنی بود نام وی عموریه . ذوالقرنین را (۱) بگرفت چون این زن ذوالقرنین را بدید شیر از پستان وی روان شد و نشانی کی بروی ذوالقرنین بود بازشناخت کی‌فرزند وی است ومملکت را بوی سپرد و ازحال‌پدر هیچ بندانست‌تامادرش گفت فرشتهٔ مرا بگرفت و دم بردم من نهاد و در دم من دمید من بتو آبستن شدم من از بیم مردم‌ترا بیفکندم .این معنی از وی حکایت کنند. الله اعلم کی این صفت عیسی است.

و ازین‌است کی‌یکی‌عمربن‌الخطاب را گفت «یا ذوالقرنین.» عمر گفت «فرغنتم من‌اسماء الانبیاء فارتفعتم الاسماه (۲) الملائکة.» یعنی ذوالقرنین از جملهٔ ملائکه بود.

و از علی‌مرتضی پرسیدند از ذوالقرنین‌فقال «ذاك‌لملك الامردا (۳).»

وگویند کی بلقیس زن سلیمان مادرش جنی بود وپدرش آدمی بود و

۱ـ لا : ذوالقرنین او را بگرفت . ۲ـ لا : فشرعتم ۳ـ مه : الامرط .

این معنی در کتبها مسطور است.

وگویند قبیلهٔ جرهم از نتاج جن اند ، علی زعم بعض الناس آنچ یافتیم باز گفتیم.

ذکر اصناف الجن

بدانک جن اصناف اند وهرچه لطیف ترست بدرجهٔ بالاترست تا بملکوت رسد، چنانک روحانیان، و روح القدس بالاء همه اند وبالاء ایشان اند لطیف ترکی روحانیان ایشانرا نتوانند دیدن و بالاء ایشان فردوسی اند و چنانک ما جنی را نتوانیم دیدن، جنی نیز روحانی را نتواند دیدن وباهر کاهنی (1) جنی بود. ترسایان گویند «معه روح دکالا، معه روح شبقر.» جهودان گویند «معه روح بلغروب.»(2) رسولانرا گویند« معه روح القدس.»

فصل

بدانک از جنی جنسی اند کی آنرا هاتف گویند وشب روبنماید (3) و بانگ زند وخبرها دهد ، چنانک ببصره شنیدند مرگ ابوجعفر المنصور کی منصور بمرد . تاریخ روز بنوشتند آن ساعت مرده بود. جنسی دیگر شق گویند هم رونماید و بانگ زند. چنانک علقمة بن صفوان بن امیه بمکه می رفت وبا وی مقرعهٔ بود چون بحایط حرمان رسید شق را بدید با وی شمشیری وعلقه. گفت «انی مقتول.» شق گفت «مالی ولک.» وهردوزخم بر یکدیگر زدند، علقمه را مرده یافتند. وهم چنین حرب بن امیه هاتفی بانگ بر وی زد ، حرب بمرد ، هاتف گفت :

وقبر حرب بمکان قفر　　　ولیس قرب قبر حرب قبر

و این بیت را سه بار متواتر نتوان گفت کی دیو گفته است.

١ـ لا: یار هرکاهنی. ٢ـ مه : بلعروب. ٣ـ مه : وشق رو ننماید. لا :وشق روی ننمایند.

حکایت

بدانک شبی نظام‌الملک‌الحسن بن اسحق می گذشت باجماعتی سگی را دید سیاه، سر بزرگ، برسرراه نشسته و راه بگرفته، نظام بترسید، باستاد، گروهی کی با وی بودند چیزی سهمگن دیدند ، باستادند . پس آن سگ گفت کی نظام صاحب‌القران زمانست و از ره برخاست وناپدید شد . مدتی برین برآمد، شبی دیگر آن سگ ظاهرشد و راه‌بگرفت . پس گفت «نظام صاحب‌القران صارصاحب‌القبور.» پس ناپدید شد . نظام بترسید وصدقات می داد تا یک هفته برآمد ازدنیا رحلت کرد .

فی ذکر اجناس الجن

وبدانک از دیو بعضی زشت باشند و بعضی خوب روی و بعضی سیاه وبعضی سپید وهرچه بجانب جنوب‌اند سیاه نماید و آنچ بجانب شمال‌اند سپید نماید و ایشانرا مسافتی نبود بیک طرفةالعین یکی از مشرق بمغرب رود ، اما ولایتها دارند کی یکی در ولایت دیگری نرود .

حکایت

شخصی گوید «اتفاق افتاد کی بولایتی بودم ازقهستان، بردیهی کی آنرا جندوق می گفتند و آن دیه برسرکوهی نهاده‌اند چون قلعهٔ ، سحرگاه برمنظرهٔ نشسته بودم ، دو شخص را دیدم کی از بیابان برآمدند و چندانک نزدیک‌تر می‌شدند درازتر می گردیدند تا نزدیک قلعه رسیدند ، گرد قلعه بدویدند و پا برسر دیه (۱) نهادند و بتنوری فرو رفتند و آن شب درین سودا بودم کی این خیالست یا صدق است. چون روز بود زنی در پیش من آمد ومرا گفت «امشب دو شخص را دیدم کی بالاء این قلعه برآمدند و درین تنوررفتند، من بترسیدم،

۱ـ مه : برسرقلعه ودیه .

سر تنور باز نهادم ، امروز سر وی ، برداشتم دو خطاف از آن بپرید.» مقصود ازین حکایت آنست کی دیو وجنی خود را بنماید بهرصورت کی خواهد وبیک ساعت از عالمی بعالمی رود و این معنی اگرچه پیش عقلا مقبول نباشد ، اما اگر انصاف دهد ومعقول بیند بداند کی کار دیو و جنی دروغ نیست وکسی کی دیده باشد ولایت فارس وتاج گاه سلیمان بداند کی «من محاریب وتماثیل وجفان کالجواب.» ازعمل دیواست وجایی کی قصرجمشید گویند هزارستونست[1] نهاده از مراحلها ببینند، هریک چهل وهشت ارش بالا، ستبری هریک چهارمرد را دست پیرا من آن در نیاید و در وسع بنی‌آدم نیاید کی آنرا نصب کند و از آن عهد بسی دعوی کردند کی بجرالثقیل مثل آن کنند نتوانستند کردن، پس معلوم‌شد کی‌آن‌بقوة شیاطین کرده‌اند. و درین بقعه‌سرایی کرده است [2]ازسنگ سیاه‌وصورتهاء سنگین کرده از دیلمان وغلامان وسویهای دیلمان جعد وزلفهاء ترکان کی صفة آن نتوان کرد وتا نبینند شگفتی این معلوم نشود کی سنگها برهم نهاده‌اند هریک ده هزار من ومیان دو سنگ موی در نرود وبرین تاج دو بحری کرده سنبهاء گاو وپیکرآدمی ریشهاء دراز ، دوازده ارش عرض وطول آن و وزن آن خدا داند، یکی برین گوشه، یکی‌بردیگر گوشه . مقصود ازین‌آنست کی درین عهد مثل آن آدمی نتواند کرد .اگر گویند کی دیو وپری کرده است عقل قبول کند.

حکایت

محمودالوزان گوید ازعم‌خود شنیدم بنواحی غزنی، درختی می‌آوردند عظیم بچهار صد مرد از بهر ناو آسیابی ، چون شب درآمد برفتند ، روز دیگر درخت ناپدیدشد ، از راست وچپ طلب کردند [3] نیافتند. بمسافتی دور رفتند

۱- مه : استون . ۲- لا : کرده‌اند . ۳- مه : نگه کردند .

برسر کوهی افکنده بردر غاری وهنوز آنجا افتاده است، تقدیر کردند بهزار مرد آنرا نتواند کشیدن بروزگار دراز، پس گفتند کی آن دیو بوده است و ما فصل دیگر بگوییم کی نسناس وغول چیست.

فی ذکر النسناس [۱]

بدانک نسناس جنسی‌اند ازدیو وبهر ولایت نوعی‌باشند برزبان ایشان وبرشکل ایشان، بحدود بلور نسناس بود وحشی‌وهریک ازیشان چندانک نخلی و اگر شخصی یکی را بکشد، از آن قبیلهٔوی ده را بازکشند و اگر دیهی‌بود خراب کنند و آنجا نهریست عظیم، اگر نسناسی در آن افتد ماده‌اش‌آنجا نوحه کند روزگاری وبرتن‌ایشان موی باشد بسیار ودندان گیرند. این گروه را دیو-مردم گویند.

حکایت

بحدود قاطو [۲] نسناس بود، گردنی دراز دارد چون سرخر. شخصی حکایت کند کی بقاطو می‌رفتم، آوازی شنیدم «انا اخوك فی‌الاسلام خلصنی [۳].» چون نگه کردم مردی را دیدم از درختی درآویخته ویرا بگشودم وبرفت. من در پیش ملک قاطو رفتم. غلام را گفت برو صید را بیاور. گفت این مرد ویرا بگشود. گفتم «من مردیرا دیدم‌از درخت فروگرفتم کی‌سخن می گفت بتازی.» گفت آن نسناس بود وبهر زمینی بزبان ایشان سخن گوید.

حکایت

ولیدبن مسلم گوید: شخصی بما افتاد همه روی وگردن وی زخمها داشت وگفت «بجزیرهٔ افتادم قومی‌برآمدند، رویهاء سگان داشتند، مرا بگرفتند

۱ـ مه: در تمام موارد «نشناس». ۲ـ مه: فاطو. لا: ناطو. ۳ـ مه: اخلصنی.

و درسرایی بردند، دیگی دیدم کی میجوشید پر گوشت آدمی و استخوانهاء آدمی آنجا افتاده ، در خانه رفتم، آدمی دیدم دربند ، گفت «ای مسکین چون افتادی اینجا کی این قوم مردم خوارند . این خانه پرمردم بود، من از لاغری مانده‌ام .» گفت «آنجا بودم تا روزی بصحرا رفتند . محبوس گفت «آنجا بیشهٔ است در آن فلان درخت ، هر که در زیر آن درخت رود ویرا نتوانند دیدن .» مرد بیامد و در زیر درخت گریخت تا بازگردیدند و وی خلاص یافت .

وهم این مرد گوید بولایت فاطور (۱) رسیدم ، بخرابی افتادم ، قوم را دیدم بصورتهاء نیکو نشسته، پایها کوتاه وسست ، دنبالهادراز ، یکی برجست و دنبال گرد من درآورد وچنگها درگردن من زد وهمه روز ویرا گردانیدمی تا میوهاء درخت می‌خوردی . تاانگور را بیفشردم تاآن شیره خمر شد ویرا بدادم دست وپای وی سست شد وبزیر افتاد وچندیرا بکشتم و ازآنجا بگریختم .

حکایت

احمدبن خلف گوید «بیمن افتادم ،پیش ملک فرو آمدم ، گوشتی بنهاد و کباب می کردومی‌خورد ومرا می‌داد و گفتند«گوشت صید است .»روزی باوی بشکار رفتم ، در غاری شدند وسگان بمن سپردند ، پیریرا دیدم کسی می‌دوید بیک دست وپای ومرا گفت «خل طریق این عمل (۲) الضعیف یمضی نشانه(۳)» من گفتم «برو.» سگان قصد وی می کردند ومن قلادها سخت می‌داشتم . پس غلامان در رسیدند و گفتند«صید کجا رفت؟» گفتم«پیری اینجا بگذشت .» گفتند «سگانرا رها کن .» رها کردم . آن شخص را از غاری برآوردند و گفتند «این از جملهٔ بهایم است .» این حکایتها گفته‌اند اگرچه ازعقل دور است اما درکتب اقالیم آورده‌اند و درتواریخ قصصهاء (۴) مطول آورده ، مااین مقدار یاد کردیم .

۱ـ لا : فارس . مه وفا : فاطو سابقاً هم مه : فاطو : فا : قاطو . ۲ـ لا : عمک. ۳ـ لا : بشأنه . ۴ـ لا : قصهای .

وممکن باشد کی از نسل آدمی‌اند یا از نسل دیو ترکیب دارند و عرب آنرا شق می‌گویند وعجم نسناس .

فصل

في ذكر الغيلان و احوالهم

از غول حکایتها کنند کی جنسی از دیو است و اضلال کند و اغوا ، و آدمی را خورد ، طبع سبعی دارد وگویند در خاور ، هرسال غولی از صحرا برآمدی وسردی را بربودی، وشهری نیکو بودوآبی روان ، اتفاق کردند کی این شهر بجا رها کنند . ارتحال کردند وشهری دیگرپکردند . سالی چند برآمد غول برسر سور شهر آمد وگفت «شهری چنان ، آبی خوش ، هواء پاك ، رها کردید بیاپانی وآب شور اختیار کردید .» گفتند «ازبیم غول کی هرسال یکی سی‌ربود .» گفت « امسال مرگ چند کس را ربود ؟ » گفتند « هزار کس .» گفت «چرا از غولی کی یکی‌را رباید در سال بگریختی‌و ازسرگ کی هزارسی‌رباید نگریزی .»

اما غول اجناس‌اند وحکایتها آید از ایشان کـی در بیابانها مردم را گم راه کنند . وابویزیدالنحوی گوید «غولی‌ماده دربنی تمیم مقام کرد وپسری بزاد ، ناگه برقی پدید آمد از ولایت غولان ، وی نیز بنالید و بپرید و بولایت خویش افتاد وگویند غول خودرا بهمه صورتها بنماید مگرپای وی کی پایش بپای خر ماند . وسعلاة غول ماده بود وصورتی‌نیکو دارد و نر زشت بود .ماده گم راه کند وبفریبد و روی نماید ونر هلاك کند .

حکایت

حنج [1] شخصی بود گفت کی در فلان بیاپان می‌رفتم ، شخصی را

۱- فا : حنج .

دیدم برسر کوهی نشسته وجواهر بسیار پیش‌وی ریخته و گفت «این امانت از آنِ سعدبن حشرم (۱) است وتا وی نباشد کسی‌را دست بدین نرسد.» حنج گفت «آمدم تا بدان قبیله ، ویرا خبر دادم وبردم تاآنجایگه وی برآن کوه شد وآن جواهر بوی داد . چون بزیر آورد گفتم « ترا دلیلی من کردم ، بهرهٔ ازین بمن ده.» نداد . این مرد گفت «طیره شدم ، تیغی بروی زدم و بکشتم . چون خون وی روان شد ، آن شخص کی برسر کوه بود بزیر آمد بصورة سهمناك وبرسر آن کشته‌آمد و ویرا می‌خورد . من بدانستم کی‌آن غولست ، بگریختم وآن جواهر رها کردم . غول ویرا بخورد .»

وبدانك حکایت ازین جنس بسیار آمده است و من از شخصی شنیدم کی گفت ما سه شخص برصحرا و کهستان می‌رفتیم . در شب چیزی ظاهر شد در پیش ما چندانکی فیلی وقصد ما کرد . ما بگریختیم بانگ زد مانند بانگ اسپ و در میان غله پنهان شدیم . بیامد وبرابر ما بایستاد . از آنجا بگریختیم تا بدر دیهی ، فریاد کردیم ، در دیه باز گشودند . چون در دیه رفتیم ناپدید شد .

و گویند غول ازیك زخم بمیرد اگر زخمی دیگر بر وی زنند نمیرد وزنده گردد و اگر هزار زخم بروی زنند نمیرد «وقیل الغیلان مسخ الجن کما ان القرده مسخ الانس» وغول نه پری تمام است نه بهیمهٔ تمام ، چندانك بوزنه نه آدمی تمام است نه سبعی تمام و اغلب در بیابانها باشند .

حکایت

گویند مردی در بیابان می‌رفت ، زنی را دید ، گیسوها دراز ، معجر درسر گرفته ، بر کنار چشمه . مرد گفت «ای زن تو کیستی ؟» گفت «راه گم کرده‌ام .»

۱ـ لا : حسرم .

مرد گفت «من نیز راه گم کرده‌ام.» ویرا بر اسپ خود نشاند وببرد. زن فروآمد و در پس پشتهٔ شد تاآب دست کند، مرد از پس وی نگه کرد، گروهی غول را دید نشسته، زنرا گفتند «صید را آوردی؟» گفت «این ساعت بیاورم.» مرد بترسید، اسپ را برانگیخت ومی‌دوانید. حالی این زن در رسید و در پس وی نشست. مرد لرزید. گفت «چرا می‌لرزی؟» گفت «می‌ترسم.» گفت «از کی می‌ترسی؟» گفت «از دشمن.» گفت «با وی بکوش.» گفت «نمی‌دانم.» گفت «یاری بگیر.» گفت «نمی‌یابم.»(۱) گفت «یاری ازخداخواه.» گفت «الهی اعتصمت بک فانت العاصم.» غول از اسپ در افتاد وهردو پا بالا کرد. مرد برانگیخت و از وی نجات یافت.

حکایت

گویند ملک زادهٔ در بیابان افتاد پس (۲) صیدی، زن آراستهٔ دید ویرا برنشاند. پاء وی دید، سم داشت، بترسید، می‌دوانید وغول از پس وی می‌دوید (۳) تابقبیلهٔ رسید. گفت «الامان از دست این شیطان.» در خیمهٔ رفت، زن گفت «شوهر منست از من گریخته است.» صاحب خیمه گفت «اگر تو این زن را نخواهی، بازگرد کی من ویرا می‌خواهم.» وی بازگردید. زن پیش وی بود. چون بخفتند نیم‌شب بود صاحب خیمه راهرچه در شکم بود بخورده بود وسرش ببرده بود.(٤) این مقدار گفته آمد در صفت غول وکفایت باشد. اما صورة غول بگوییم.

درصورة غول (٥)

گویند کی درولایتی غولی پدیدارآمد، برصورة راهبی ومهمان داشتی

۱- فا: نمی‌توانم. مه: نمی‌یاوم. ۲- لا: از پی صید. مه: در طلب صید. ۳- مه: می‌رفت. ٤- مه: ببریده. ٥- به ولا: فصل «درصورت غول» را ندارند و این داستان را ذکر نکرده‌اند. این داستان سابقاً هم آمده است.

ومردم را بدعوت بردی ومهمان‌خانهٔ کرده بود و اندر آن خانهٔ تاریک. چون فرصت یافتی ویرا درآن‌خانهٔ تاریک بردی وبخوردی روزگار دراز برآمد،مردم ناپدید می‌شدند. روزی دو دختر بجایی می‌رفتند هردو را بدعوت برد و طعام داد وچون بازگشتند یکی را در خانه برد وپنهان کرد. خواهرش می گریست باخانه آمد وگوید راهب خواهر مرا کشت. پدرش بانگ برزد و دختر را جفا کردو دختر راطلب می کرد. روزی براهب رسید، راهب گفت بیا تا بمهمانی رویم تا خانهٔ من ببینی کی‌دختر توگفته بوده است کی او آدمی می‌خورد. مرد بمهمانی راهب آمد و دَرِ آن خانه بازکرد، نگه کرد استخوان‌آدمی می‌دید، درخود اندیشه کرد کی‌دختر او وی برده است. راهب گفت «مترس‌و درخانه رو و ببین.» وی نیارست رفتن. راهب دست بپشت وی نهاد و درآن خانه انداخت ویرا پاره پاره کرد. این معانی از بی وفایی غول بازگویند.

صورة برشاوش

اما آنچ منجمان گویند کی برفلک‌البروج است از صورة غول. برقطب شمال صورتی است از آن مردی سری بریده دارد، در دست چپ از آن غول. این صورة‌را برشاوش خوانند. برپاء چپ استاده‌وپای‌راست برداشته. کواکب آن بیست وشش (۱) است. عرب‌آنرا کف‌الخضیب خوانند ومعصم وبعضی‌آنرا عضد خوانند وعاتق (۲) ومابص (۳). معصم بند بردست راست دارد، کوکبی است عظیم. معصم‌الثریا خوانند. و برسر غول چهار کوکب است. و صورة برشاوش اینست.

صورة قیقاوس

وبدانک حکما از اهل نجوم مثل بطلیموس‌وغیره بتقریب صورالفلکی

۱- فا : بیست وهشت.   ۲- مه : عایق.   ۳- مه : مابض.

برشمرند کی چهل وهشت صورت است، برهردو قطب اند. بعضی برصورت سباع وبهایم ومارو انداریم کی برقطب کی محل ملایکه بود، دب الاصغر ودب الاکبر گوییم ، آنرا درباب سباع ذکری بگوییم. و بعضی برصورت آدمی گویند، آنرا درین باب یاد کنیم. اول گویند برقطب شمال صورت قیقاوس وآن صورت مردی است بغلها گشاده، آنرا ملتهب خوانندوآن پانزده کوکب است. وضع آن چنین نهاده است وبرسینهٔ او کوکبی آنرا اقرحه خوانند و یکی برناف و یکی بردوش آنرا فرق خوانند.

صورة الصناج - وگویند برین قطب صورتی است آنرا عوا وصناج گویند و آن دوانزده کوکب است و آن صورتی است از آن مردی در دست راست عصای داردعرب سماك خواند کی بلنداست وحارس السما، زیرا کی همیشه بینند برآسمان وغایب نشود و از شعاع آفتاب پنهان نگردد. والله اعلم.

صورة الجاثی - وبرین قطب صورت شخصی است کی آنرا جاثی خوانند، برزانو درآمده و رقاص خوانند وکواکب آن بیست و هشت است. عرب آنرا کلب الراعی خواند وآن نیز برپیشانی رقاص است.

صورة المسلسلة - وبرین قطب صورت زنی است بسلسله هردودست بسته آنرا اندرومید خوانند وآن بیست وسه کوکب است وهردو دست کشیده دارد، کوکبی برعقب دارد منیر آنرا عناق خوانند و یکی بر کمر دارد بزرگ آنرا جنب المسلسلة وبطن الحوت گویند.

صورة توأمین - توأمین صورت دو مرد است سرشان بشمال و مشرق است و پایشان بجنوب و مغرب ، و آن هژده کوکب، بعضی را ذراع مبسوطه خوانند وبعضی را مقبوضه و آن شعرالعنصا است منزل قمر.

عناز- عناز صررت مردی است ایستاده و آن چهارده کوکب است

برمنکب جیش عیوق است وعیوق را رقیب الثریا گویند.

فی ذکرالجن وهم الطف من الابالسه و العفاریت

بدانک جنی لطیف‌تر از شیاطین (۱) بود وبصورت نیکوتر و فریبنده‌تر ومردم را زود غره کنند وفتنهٔ وی بیشتر بود از آن مرده.

وبروزگار پیغامبر(۲) علیه‌السلام درختی بود که عرب آنرا سجود کردی و آوازهاء عجب از وی شنیدندی آنرا «عزی» گفتند. پیغمبر علیه‌السلام خالدبن الولید را بفرستاد کی عزی‌را هلاك کند، خالد تبر برداشت و درخت رابیفکند وپیغمبر را علیه‌السلام خبر کرد. گفت «چه دیدی؟» گفت «هیچ ندیدم.» گفت «هنوز برنکندی» خالد باز گردید و بن درخت بکند، شعلهٔ آتش از اصل آن درخت برآمد و برخالد زد و رانهاء خالد بسوخت و مدتی درازاز پای بیفتاد و زنی برهنه از بن آن برآمد، مویها باز کرده، واویلاه می‌گفت. خالد گفت «کفر انك، کفر انك(۳) لاسبحانك، انی رایت الله قداهانك.» یعنی لعنت(٤) کنم ترا ای عزی وترا بخدایی نپرستم وآنکه پیش پیغمبرآمد. گفت «چه دیدی؟» گفت «زنی‌را دیدم برین صفت.» پیغمبرعلیه‌السلام گفت«لاعزی بعد هذاالیوم.» ببرکت ظهور پیغمبر فتنهٔ عزی منقطع شد. و از روزگار قدیم خلقی فتنهٔ عزی شده بودند وآن درخت را پرستیدندی.

حکایت

در اسکندریه شبانی بود، گلهٔ گوسفند داشت. هرروزگوسفندی از آن ضایع می‌شد، درماند، بکمین بنشست. روزی دختری را دید، نیکو صورت،

۱- لا: از شیاطین‌وعفاریت. ۲- فا: حمزه. مه:رسول. ۳- مه: خالدگفت کفر کفرانك..

٤- مه: یعنی لعنت لعنت کنم.

دراز موی ، برهنه، از دریا برآمدی و گوسفندی را بربود و بدریا فرو شد . راعی کمین کرد تا روزی دیگر برآمد ، گوسفندی بربود . راعی ویرا بگرفت و ویرا درخانهٔ کرد و بند برنهاد . دختر ویرا گفت «مرا رها کن تا من طلسمی کنم کی اهل اسکندریه از شرّ جنیان ایمن شوند.» گفت «بلی.» وصورتها کرد بردیوار اسکندریه . وی فرمود تاجملهٔ دیوارهای اسکندریه صورتها کردند مختلف کی اجناس بحریان از آن می‌ترسیدند . پس ویرا دست باز داشت تا بآب فرو شد .

حکایت

بحدود جالهندر بحیرهٔ یست در آن جنهان‌اند آبی . شب برساحل آیند و رقص کنند وشخصی گوید «شبی بر کوهی فرو آمدم بجالهندر ، زنانی رادیدم همه بالا تا ناف بآدمی مانند ونیمهٔ دیگر بحیوان ومردم بنظاره آیند بشب در ماهتاب و دوربنشینند ونظاره کنند.» شخصی این سخن بشنید قصد جالهندر کرد و وی جوانی بود بجمال ، بشب برلب دریا نشستی . دختری برآمد پیش وی رقص کردی تا بوقت صبح وآنگه بآب فرو شدی . پس شبی این دختر پارهٔ زر خالص پیش این جوان بنهاد . ملک جالهندر را خبر کردند . ملک آن زر از وی بستد وقصد آن جوان کرد وجوان بگریخت . این جاریه مدتهاء دراز برسر آب نوحه کردی وبعد از آن ناپدید شد . این حکایت غریب است و در صحت آن نظر است و آنچ گفته‌اند ایراد کردیم .

حکایت

گویند برکوه بیجاده، آبی عظیم است ، از آن آب جانوری بدر می‌آید کی بآدمی ماند . ویکی دیگر باسپ ماند . ملکی درآن حدود قصد کرد کی حال آن بداند . غواصی را بفرستاد و آن ملک برآن ساحل باستاد . بعد ازساعتی آن

غواص برآمد و بر کوهی بردوید و فریاد می‌کرد و از پس وی قومی بحریان برآمدند. ویرا برآن کوه بگرفتند و درآویختند و می‌خوردند. ملک با لشکر باز گردید، و این نیز غریب است.

وگویند کی بحدود بامیان دیهی‌است خراب، هرآدمی کی آنجا بخسپد شخصی‌بیاید وپای بروی زند، وقماشهاء وی پراکنده کند وسربارها بازگشاید وچهار پا را آواره می‌کند.

حکایت

گویند بحدود پنجهیر دیهی‌است «کاریع القری»(۱) خوانند، معدن گوهر سرخ است. ودرین‌معدن کهفهاست کی‌بروزگارها کنده‌اند و درآن پریان‌اند. شخصی گوید «من درآنجا پیری دیدم، کوتاه بالا، پس ناپدید شد با مردم گفتم کی چنین دیدم. گفتندآنرا پیرکانی خوانند و درپیش آید وپف برچراغ کند وبکشد و از دورسنگ اندازد وجامهاء قلاعان درزیرگل پنهان کند.

حکایت

گویند غلامی از آن بازرگانی هرروز آنجا رفتی وبسیارگوهر داشت. حال وی بملک پنجهیر برداشتند. غلام را بگرفت ومست کرد و از وی پرسید کی این گوهر ازکجا آوردی؟ گفت «مرا پیری کوچک داد درمعدن.» وی را رهاکرد. بفرمود تا جماعتی ازپس وی کمین کردند تاغلام درمعدن رفت وپیر بیامد وگوهری می‌جست وبغلام‌می‌داد. گفتند اینست پیر مفسد و سنگی بوی انداختند پیرکلنگ برسر غلام زد، پنهان شد و غلام را مرده برآوردند. ازین سان حکایتها کرده‌اند. اگر راست است واگر دروغ ما ایرادکردیم و از

۱- لا : کاریع خوانند.

روی قیاس گوییم معزمان منکر نیستند که جنی مردی را یازنی رادوست می‌دارد و در تن وی رود ، واگر گوییم لطیف در کثیف نرود . گویند چنانک نورلطیف در آبگینهٔ ثقیل می‌رود و این سخن معروف است پیش ایشان ، وهندوان منکر نیستند این را .

فی ذکرمواضع الجن

ومایاد کنیم موضع دیو وپری کی به‌ایشان معروفست . گویند کی بشام بیشترباشد وگویند مهتر دیوان کی بشام است نام وی درکاذاب است و مهتر دیوان هندوستان نام‌وی بیکویر (۱) است وچون الله‌تعالی قبیلهٔ طسم وجدیس و اسیم (۲) را هلاك کرد، جایگاههاء ایشان جن بگرفت . اگر آدمی قصد عاد و وادی‌ایشان ووادی‌ثمود کند، بروی‌خاك افشانند . اگرپیشترشود ومکابره کند ویرا مخیل کنند وهلاك شود . وهم‌چنین هرمان دوقصر است بحدود مصرآنرا دیو بگرفته است وهرگز کس برسر آن نتواند رفت . یکی از شاطران گرو بست کی در یکی از هرمین رود، درشد بجهدی عظیم . بعد از سه روز مردم منتظر بودند باسر دریچهٔ‌آمد از ازج وسم‌وسر بجنبانید وگفت «ایصح (۳) املهلهین(۴) ضاخشی بلشن» (۵) این‌سخن بگفت وناپدید شد . این کلمها براهل اقالیم‌عرض کردند کی این چه سخن است؟ گفتند سخن دیو است کی برزبان وی براندند وکس ازحال وی دیگر آگاه نشد . و این هرمان جن دارد . بعضی گویندآنرا جنیان بنا کرده‌اند ، چنانک تدمر را و اگر برقرآن عرض کنند درست باشد . لقوله تعالی «کل بناء و غواص .» بنایی سیصد ارش بالا برآورده ، هرسنگی صد هزار من برهم نهاده بنسقی کی سر سوزن درمیان دو سنگ نرود ، بطاقت

۱- لا : نیکویژ . ۲- مه : امیم لا : هلمیم . ۳- لا : ابصح . ۴- مه ولا: ابلهلهین .
۵- مه : صیاختن بلسن . لا : صباختن‌سلسن .

آدمی درنگنجد کی اساس وی بنهند از چنین سنگها. هرسنگ ده ارش طول و ده عرش عرض مربع کرده، پس اساس دوم چون کردند، پس سنگهاء بالا چون بران نهادند. پس تارك گنبد و کاسهٔ وی بیك پاره مدور ببالا کی برد وبرسر وی راست کی نهاد. اگر کسی گوید کسی دیوان وعفاریت کرده‌اند بعید نباشد. مقصود آنست کی اکنون جای پریانست. ومع‌ذلك هرگز نشنیده‌ام کی کسی دیو را بکشت و اگر کسی دیو را بکشتی سلیمان بودی، کی ایشانرا درمیان سنگها می‌کرد وبرصاص استوار می‌کرد وبدریا می‌انداخت.

اما آنك گویند کی دیو سپید کیکاوس را بگرفت ولشکر وی را کور کرد، رستم‌زال بیامد و دیو سپیدرا بکشت، دروغ است کی کس دیو را نتواند کشت. اما هندوان گویند کی جایی است بلند از زمین نام او «اورنگ»، آرام گاه دیو است، آنرا قبة‌الارض گویند. و زیرقطب شمالی کوهی است، آنرا «میرو» خوانند، آرام گاه فرشتگانست. برابرخط استوا وبرابر اورنگ تابکوه میرو بکشد. وهیثم‌بن عدی(۱) پرسید ازعبدالله‌بن هلال و ویرا صدیق ابلیس گفتندی. وی گفت «آن دیو کی در واسط است نام وی زوبعه است و زوبعه مرا خبر کرد کی حجاج‌بن یوسف در خلوت نماز نکند وبد زهره بود، مرا بدید بترسید و ازترس حدث در جامه کرد وبفرمود تا قرآن را برجامه نبشتند وبشست وبدان آب گل بسرشت وقصررا بدان بیندود از بیم دیوان. گفتم «خلودالقسیری (۲) را دیدی؟» گفت «بلی، مردی شجاع بود وپای ویرا نقرس بود، عمودی آهنین بمن انداخت از من درگذشت، ویوسف‌بن عمرو را دیدم سر درلحاف کرد و از بیم من حدث درفراش کرد. و ابن هبیره را روی نمودم شمشیر بکشید، پنهان شدم. گفت «اگر تو را دریافتمی دیگر از تو کس نترسیدی.»

۱ــ مه: عدوی. ۲ــ مه: خلدالقشری. لا: خالدبن قشیری.

و بدانک گویند کی بزمین وبار، دیو بسیار بود و معروفست کی جای جنیان است.

وعقیل(١) گوید «وقتی ببازار عکاظ مردیرا دیدم کوتاه، براشتری کوچک نشسته ، چندانک گوسفندی، بانگ کرد و گفت «هل فیکم من یسوق لنا تسعة و تسعین ناقة ینطلق (٢) بها الی ارض وبار فنودیها فی حمالة (٣) صبار.» مردمان جمع آمدند بروی. پای باشتر باز زد و در هوا برفت ، چون برق وغایب شد. بدانستیم کی از جن بود . و وبار میان حضرموت وبلاد مهره است. و بدانک ازین اجناسها بسیاراند، این جمله همه برصورتهاء زشت. چنانک بحدود ماهور کوهی است برآن خیالها باشد عجب و در اطراف عالم جای دارند. [کذا] و از آن سوی عمران بحد جنوب دیوغلبه دارد. این مقدار گفته آمد از حدیث جن و اگر نه بروجود دیو قرآن شاهد بودی روا نداشتمی درآن سخن گفتن. ولیکن چون آفریدگار می گوید «خلق الجان من مارج من نار.» (٤) انکار کردن کفر است. چنانک گفت «خلق الانسان من صلصال» (٥) می گوید آدمی را از گل آفریدم، چون درین انکار نتوان کرد چرا درکار جن انکار کنند.

١ـ مه : دغفل . لا : در عقل . ٢ـ لا : ینطلق . ٣ـ لا : جماله . ٤ـ سورة الرحمن آیة : ١٥ . ٥ـ خلق الانسان من صلصال کالفخار. سورة الرحمن : آیة ١٤.

الرکن التاسع فی عجایب الطیور

بدانک خدای تعالی فرشته آفرید وجنی وپری کی بلطافت چنان اند کی در هوا یکی بی‌مسافت ازاقلیمی باقلیمی رود و ازلطیفی در حاسهٔ چشم آدمی نیاید. آفریدگار دانست کی بعضی انکار کنند مرغانرا آفرید کی در هوا می‌روند بی ماسکهٔ، ازچند گونه بعضی لطیف وبعضی ثقیل تر وهرچه لطیف تر آواز وی لطیف تر. چنانک هزار دستان وشنفار[1] وهرچ سنگی‌تر در آواز وی درشتی بود بیشتر، چنانک طاوس وبط. وما از مرغان بزرگ خاصیات ایشان بگوییم. قال الله تعالی «اولم یروا الی الطیر فوقهم صافات ویقبضن مایمسکهن الاالرحمن.»[2] گفت چرا درین مرغان نگه نکنید در هوا صف کشیده‌اند ایشان را کی نگه می‌دارد در هوا جز خدای عزوجل؟

ذکر العنقا و ماجری بینه وبین سلیمان علیه السلام

امااز مرغان بزرگ کی شاه مرغانست عنقاست کی ویرا سیمرغ خوانند، در سر[3] کوه قافست، سبب آنک سلیمان گفت همه کارها بارادت آفریدگار رود. عنقا گفت «بلی وبخواست ما.» گفت «چنین مگو کی خدای تعالی مراخبر کرد کی امشب بمغرب دختری بزاد و بمشرق پسری بزاد و هردو بیکدیگر جمع آیند بسفاح.» عنقا گفت «من این قضا بگردانم.» گفت «نتوانی.» گفت «توانم و کفیلی بدارم، هامه رابکفالت بداد.» سیمرغ آن دختر را بربودوبکوه قاف برد برسر درختی عالی، در زیر وی دریایی عظیم. آفریدگار چنان تقدیر کرد

١ـ مه ولا : سقا .   ٢- سورة الملک آیه : ١٩ .   ٣ـ مه : «پس» بجای «سر» .

کی این پسر ببازرگانی افتاد، بدان ساحل رسید، درختی عالی دید برسرآن آشیانی. دختری نیکو برآن‌نشسته. پرسید کی‌تو کیستی؟ گفت «مادر من سیمرغ است.» گفت «ای دختر تو برین درخت نترسی کی روزی بادی ترا (۱) بدریا اندازد.» گفت «چه کنم؟» گفت «اینجا اسپی مرده‌است من درشکم وی روم. چون سیمرغ بیاید از وی درخواه تا آنرا پیش توآورد.» گفت «بلی.» و این‌پسر درشکم اسپ پنهان شد. چون سیمرغ باز آمد از وی آن درخواست. وی‌آنرا پیش آن دختر بنهاد. چون سیمرغ بازگردیدی، ازآنجا بیرون آمدی وبا دختر بودی تا آبستن شد. چون آواز پر سیمرغ شنیدی درشکم اسپ رفتی. پس سلیمن سیمرغ راگفت «آفریدگار آنچ قضا کرده بود تمام شد، برو این دختر را بیاور.» سیمرغ آمد و دختر راگفت «ترا پیش سلیمان خواهم بردن.» گفت «مرا چگونه بری؟» گفت «ترا بمنقار بر گیرم.» دختر گفت «من‌ازدریا می‌ترسم و در منقارتوخسته شوم، مرا درمیان آن اسپ‌آنجابر.» گفت «شاید.» دختر در آنجا رفت، عنقا آنرا برداشت وپیش سلیمن بنهاد. سلیمن گفت «ای پسر وای دختر بیرون آیید.» هردو ازآنجا بدرآمدند. سیمرغ خجل شد و ایمان آورد کی‌هرچه باشد از خیر وشر همه بخواست آفریدگار بود. وسیمرغ بکوه قاف‌شد و دیگرویرا کس‌ندید وهامه‌ازین‌خجالت بروزبیرون نیایدوبشب نوحه‌سی کند.

حکایت

ملک سیستان را آرزوکرد که سیمرغ را ببیند. بسرحد هندوستان شد و پرسید از وی. گفتند «در وقتی معلوم بجزیرهٔ رامنی آید.» وی مترقب بود تا بدانجارسید. کوهی دید سربرآسمان رسیده، برسر آن درختی عظیم برآن آشیانهٔ

۱- لا : روزی ترا سیمرغ بدریا اندازد.

عنقا ، پنهان شد تاسیمرغ برآمد . هوا را دید جمله ملون شده و آوازهاء چنگ و پیشه و سازهاء شگفت و زجلها از پرهاء وی سی‌آمد و از شاه بالهاء وی آتش می‌درفشید . ملک پنداشت کی بباغی آراسته می‌رود در هوا ، در آن مطربان‌سازها راست کرده یا بهشتی‌ظاهرشدوبوی عطر شنید وصد هزار دایرهاء زرین برجناحهاء وی برگذشت وبرآن آشیانه نشست ، نهنگی از چنگ وی در افتاد . ملک شگفت ماند ازعظمت وی . هندوان گفتند هروقتی کی ناگاه بدین آشیان آید در ولایت ما از بیم او نه شیرجای دارد ، نه اژدرها ، نه کرگدن وهمه رابخورد . ونفور و وشکرد مرغی است وماقصهٔ وی درباب طب گفته‌ایم از عجایب وشگفتی وی . اینجا کفایت بود این مقدار.

خاصیةالعقاب

عقاب مرغیست عظیم ، سیاه ، قوتی دارد، همه مرغان از وی ترسند، آوازی دارد هول، منقاری معقف، درهرچه‌آویزد برکند . چنگها دارد هریکی را زخم‌چون سیخی بود . بسینه حملهٔ سوار را بیفکند . یکی گوید«عقابی ازگلهٔ گوسفندی‌می‌ربود ، سگ گله بانگ بر وی زد گوسفندرا رها کرد وسگ رابربود در هوا شد وسگ فریاد می‌داشت تاویرا بلند برداشت تا آواز سگ منقطع‌شد، پس رها کرد تا بزمین آمد وهلاك شد .»

حکایت

بشار را پرسیدند «اگرآفریدگار اختیار بتو دهد کی حیوانی گردی چه اختیار کنی ؟» گفت «اختیار کنم کی‌عقاب شوم .» گفت «چرا ؟» گفت «زیرا کی جای‌عقاب بلندترجای بود، کس بآشیان‌وی‌نرسد و دراز عمربود وهمه‌مرغان‌از وی ترسند وشوکتی دارد کی شیر را بزند و بشب چون پرد از هردو بال وی

آتش درفشد.» وخایهٔ عقاب بزرگ بود، دشخوار زاید. نر از زمین هندوستان سنگی بیارد چون دانهٔ خرماء هندی، آنرا ماده بیند حالی بزاید و در آشیان وی یابند. وبچه را از تندی بیرون کند، کاسرالعظام آنرا بپرورد، چون بزرگ شد باز آید پیش‌مادر وپدر. عقاب را کی‌بخواب بینند سلطان ظالم بود، وشیر از عقاب فریاد کند کی باوی جنگ کند، و سی و دو روز برسر خایه نشیند و همه مرغان بزرگ دیگران بیست و دو روز بود. و اله چون پیر شد، بچگان ویرا برگیرند ومنزل منزل ویرا می‌پرانند. چون چشم اله تاریک شود بچشمهٔ آب صافی آید وحلقه می‌کند گرد آن وبالا می‌گیرد تا پرش سوخته شود از گرما و تاریکی‌ازچشمش‌برود. پس درچشمه آید چند بار، جوان گردد. چون‌منقارش دراز شود شکار نتواند کردن بدان هلاك شود، وهرچه بگیرد زودتر جگروی خورد. طبع شیر دارد. گویند عقاب گاهی نر بود و گاهی ماده وکفتار سالی نر بود وسالی ماده و درخت بلوط سالی بلوط آرد وسالی مازو وبچه خوك مخطط بود وبچه گاوکوهی منقط بود چون بزرگ شوند خطها ناپدید شود.

کاسرالعظام

کاسرالعظام‌مرغیست بزرگ، خاکستر رنگ، بچگان را دوست‌دارد، تا بچهٔ صقر را ببرد و بپرورد. در اصل حلق وی آفریدگار دو استخوان آفریده است، سنها (۱) از آن برآمده محکم، استخوان در حلق گیرد و قوت کند برآن استخوان تا چون خاك کند وآن از خاصیتی است کی آن استخوان بآهنی نتوان شکست بآسانی، مگر بجهد کی بروی زنند و آن هم‌چنانست کی نیش عقرب کی‌برطنجیر زند سوراخ کند، وپس گردن این‌مرغ خاصیت‌آن‌دارد کی‌استخوان شکند وآفریدگار را تصرفها رسد تاچنین مرغی را در حلق دندانها آفریند.

۱ - مه : «دندانها» بجای «سنها».

خاصیة النسر

نسر کرگس است ، بعضی ضعیف باشند بعضی قوی، و این مرغیست ثقیل ، بسیار خوار ، چندان بخورد کی بپر نتواند پریدن ، پس بوثبات می‌جهد ومی‌افتد تابالا گیرد طبقه طبقه وهوا در زیرجناح‌آورد ، آنگه برطیران قادرشود. آوازی هول دارد ، بزرگترین سلاح وی بانگ است وقوت ، و چون چشم وی تاریک شود ، زهرهٔ آدمی بجوید و در چشم مالد تا نیک شود . اما چنگ وی چون چنگ خروس بود کند وکوچک ولیکن جسور وشجاع بود ، از هیچ چیز نترسد مگر از خفاشه وخفاشه ضعیف است. مادهٔ کرگس آشیانه بندد از بلگ چنار ، زیرا کی خفاشه از برگ چنار ترسد واگرخفاش بردرخت چنارآید بمیرد. گویند کی سلیمن علیه‌السلام بکرگسی بگذشت کی باضب محاکاة می کرد . نسر گفت «عجبی می‌بینم ، خلقی می‌رود بدو پا و طعام‌بدست بردهن می‌برد وسخن می گوید.» ضب گفت «اگر چنین است کی می گویی مرا ازقعر دریا برآورد وترا از هوا بزیر آورد وعالم را بگیرد . تا وی باشد هیچ حیوان را حکم نباشد.» وگویند کی نسر ببالا برشودمقدار تیرست فرسنگ و از وی بوی مشک آید بخاصیتی کی درجوهر وی است ، چنانک هدهد گندد بخاصیتی کی در وی است. بعضی گویند کاین بوی خوش از آنست کی کرگس آهو خورد ونافهٔ مشک خورد .

خاصیة الهما

هما مرغی است خجسته در ولایت صاعون [1] بود و درهرمدتی ظاهر گردد و گردشهر می گردد و آنکه برسر شخصی‌نشیند آن سال فراخی بود . پس

۱ـ لا : صاغون . مه : طاعون .

اتفاق کردند کی برسر هر کس کی نشیند او را ملک کنند و او را پادشاهی دهند. پس روزگاری دراز این هما ناپدید شد. روزی هندویی باشخصی می‌رفت ومی گفت «اگر هما برسر من نشیند ولایت صاعون (۱) خراب کنم.» آن دیگر گفت «اگر برسر من نشیند مملکت را آبادان کنم.» هما بزیر آمد وبر سر هندو نشست. مردم شهر هندو را پادشاه کردند وعالم خراب می کرد. روزی این یار ویرا گفت «رحمت کن برخلق.» هندو گفت «من خشم خدا ام، مرا مسلط کرده اگر خلق خدا نیت نیکو کردندی برسر تو نشستی چون بد نیت‌اند لاجرم برسر من نشست.»

خاصیة النعامة

شتر مرغ اعضاء مرغان دارد، مگر پاها کی پای شتر دارد ونه چنان پرد کی مرغ ونه دود چنانک چهار پای، روی برباد نهد وسینه برهوا زند وبپا می‌دود وبالها می‌زند میان طیران و زفیف رفتاری حاصل کند کی تیر بوی نرسد وجانوری است شتر مرغ کی نه با مرغان درسازد ونه با چهار پا آرام گیرد. از جملهٔ نوادر(۲) است. گرگ را بگیرد وبه نروماده گرگی را بکشند وهرچهارپاء و دوپای کی یک پایش شکسته شود بردیگر پای اعتماد کند مگر نعامه کی یک پایش شکسته شود از پا بیفتد ونعامه برپشت گرگ نشیند و ماده در پس وی افتد و ویرا می‌دواند ومی‌زند تا بکشدش. وشتر مرغ سنگ را بنمارد وجزع را بنمارد وجزع در شکم وی آب شود و اگر ده سال در آتش سوزانند نسوزد. و این خاصیت معدهٔ یست چون معدهٔ سگ و گرگ کی استخوانرا هضم کند ولیکن استخوان خرما هضم نکند. واسپ ام غیلانرا هضم کند ولیکن جو را هضم نکند.

شتر مرغ سی خایه بنهد برخطی مستوی کی درآن هیچ تفاوت نبود

۱- مه: صاعون. لا: صاغون. ۲- مه: «نوافر» بجای «نوادر».

وخود را بکشد دراز وبرسر همه مشتمل شود وبا این همه باشد کی خایهٔ خود بگذارد وبرخایهٔ دیگر خسپد. ومرغی است کی بحس چشم‌زند کی کند، موی کفلهٔ (۱)چشم زیرین وزبرین دارد چون آدمی. خایه بعضی در زیر گیرد وبعضی در خاك کند و درهریکی سوراخی کند تا کرم درآن افتد وبخورد بچگان دهد. وآنچ درآفتاب نهد می‌خورد. اغلب سنگ و ریگ خورد. از سایهٔ خود ترسد از جانبی رود کی مستقبل آفتاب بود تا سایه را نبیند. چون ابتداء سرما بود و خرما سرخ گردد پای شترمرغ سرخ گردد. پوست خایهٔ وی در سرکه افکنند بجوش آید، در دیگ افکنند باندك آتش بجوش آید. آتش را دوست دارد وی را بآتش صید کنند. هرجوهری کی بیند برباید و بخورد و حلقها ازگوش مردم رباید وگوشها برکند وبجثه از عقاب و زیغاو کرگس مهتر بود.

طیرغریب

یا غیس(۲) مرغیست ازآن سوی اسکندریه بردرخت‌نشیند وپرها اندازد وهرپری زخم کند، چون تیرمی بچه برآورد. دنبالی دارد در پس پشت آورد، بچگانرا بردنبال نشاند، می‌رود، بچگانرا می‌برد تاآنکه کی بزرگ شوند وبپرند و این مرغ درعمران نباشد ونگذارند کی قتالست.

خاصیة الصقر

صقر مرغیست قوی و وشکرده وحمله برد بسینه وسلاح وی سینه بود وتیز پرد. بیک ساعت دویست فرسنگ برود وبسیارخوارست. چون سیر بخورد نتواند برخاست، ویرا بسیری صید کنند. بچهٔ وی سه باشد از عسری یکی را بیرون کند. کاسرالعظام ویرا تربیت کند، وصقر آوازی دارد سهمناك ودهانش

۱- مه : موی کفلهٔ چشم زیرین وبالاین دارد. فا : موی‌چشم زیرین و زبرین دارد. یعنی پلک زیرین و زبرین او موی دارد.

۲- لا : باغلیس.

گندد والاسدو الصقر موصوفان بالبخر.

الحدأة

حداة ویرا زغن گویند ، مردار خوارست. ویرا باکلاغ دشمنی بود. وخایهٔ زغن اگربدل کنند چون بچه برآردجنس‌خودنبیند غریوکند و دیگرانرا جمع کند از زغن ومادهٔ ویرا بکشند. مرغیست خسیس ، خایهٔ وی سپید بود ، خلاف خایهٔ کلاغ کی خایهٔ کلاغ پیسه بود.

حباری

جوزهر(۱) باشد ، مرغیست جوارح و دشمن‌صقر است. هرگه صقرویرا دریابد حباری‌بگریزد وبالا گیردوحدثی کند برصقر و درشکم حباری سلخی‌بود لزج چون برصقر ریزد ، پرهای وی درهم دوسد و عاجز شود. پس حباریات جمع‌شوند وپرهاء صقر برکنند تاهلاك شود. گویند کی«سلاح الحباری سلحها» چنانک سلاح طرابی فسا بود و ازگند وی جانوران گریزند وطرابی در آشیان ضب رود بیک فسا، ضب جان بدهد. مثل زنند کی‌ناکسانرا سلاح زنان سلیطه باشند یا سگ‌گزنده چنانک حباری راسلاح‌سلخ بود. گویند کی‌حباری سوی‌باز افکند بیک بار و دیر باز روید و باشد کی از غم بمیرد و وی رنگی نیکو دارد ومرغی است علوی جبلی. ببصره ویرابگیرند درحوصلهٔ وی حبة‌الخضراء‌یابند، وبشوکت از صقر ضعیف‌تر است اما بحیله صقر را هلاك کند.

البازی

بازی مرغی‌است جسته (۲) و رعنا وتند وهرچه‌آفریدگار در وجودآورد نر بزرگتر وتمام‌تر بود از ماده ، مگر بازکی ماده بزرگتر و خوب‌تر بود از نر

۱-مه :جررز . لا : جرز. ۲-لا : خجسته .

و در باز نخوتی باشد، چنانک ملوکانرا. چشمی دارد ، بتکبر نگرد، حدقهٔ وی زرد باشد وآن چرخ وبهله سیاه بود برسر کوهها و درختهاء عادی بود یا بردست ملوکان نشیند. صید بپای کند. بیدار باشد وزیرك وپخته وخام خوار، وبرا از گرد و دود نگه باید داشت. اگر عقاب باوی گشتی کند چرخ از خایه آرد. اگر چرخ با وی گشتی کند بهله آرد از خایه وفی الجمله مرغی وفادار است کی صید گیرد و باز آورد.

شنیدم کی سلطان مسعود رحمه الله نزدیک بهستون بود ، تذروی بدید گفت «کاشکی بازی بودی تا این تذرو را بگرفتی.» از تقدیر آفریدگار بازی درآمد وبردست وی نشست ، آن باز را گرامی داشتی. روزی بشکار رفت باز را با خود ببرد ، بادی عظیم برآمد ، باز آواره شد سلطان بازگردید ، دل تنگ بعد از سه روز سلطان بردر سرا پرده بود باز ازبالا درآمد وبردست سلطان نشست. مقصود آنست کی اهتداء دارد وزیرکی وچابکی (۱) و وفاداری و هرچند کی سپیدتر بود نیکوتر بود و هنر وی بسرگین بدانند. چنانک دورتر بیندازد قیمت وی بیشتر بود. این مقدار گفته آمد ازمرغان جوارح کی گوشت و خون خورند و ما بابی دیگر یاد کنیم در مرغان کی حبوب خورند وکرم.

باب فی الطیور(۲)

ذکر الحواصل

حواصل مرغ آبی است بزرگ، در بطایح بصره و واسط بود ، نه ببلاد ترك بود نه ببلاد هند . بغایتی سپید و نرم بود ، از پوست وی فروها سازند ، حرارت نیکو کند. اول چون بچه برآرد پرهاء وی سیاه بود، پس سپید می گردد مانند شیر. حوصلهٔ بزرگ دارد ازحشرات وآب پر کند وآنکه برمی آرد و می خورد.

۱- مه : چابوکی. ۲-مه : الطیور المرحومه.

ذكرالحمام

حمام کبوتر است مرغی ألوف است و عامهٔ مردم ویرا دوست دارند، زیرك بود ونیاك وبسیار نسل و اهتدا می‌آموزد کی از صد فرسنگ باز آید. و در وقت سفاد بوسه نهد و زقه کند وآن خایه کی از زقه آیدفرخ ندارد وکلاغ را خایه اززقه آید وفرخ دارد، وکبوتر باشد کی‌صد دینارقیمت وی بود ونامها آرد از جایهاء دور، باشد کی بچه بیست دینار بود وخایه‌پنج دینار. بشب‌راه کند بنجوم، وبادها جنوبی وشمالی بشناسد. ببال جنگ کند مانند دست، از باز وشاهین‌تیزتر بود ولیکن ازبازی وشاهین‌بترسد، بیفتد تاویرابگیرد. برسالت نر را فرستند کی‌قوی‌تر بود و زودتر با سر ماده‌آید. بطرفةالعین از آفاق بآفاق رود و اگر ویرا باز دارند دیری یا پرش ببرند چون‌باز روید با جای خودآید. اگر یک پرش ببرند عاجز شود و هم‌چنین آدمی کی یک دست ندارد نتواند دویدن. ونباتةبن‌الاقطع در مصاف شمشیر زدی، هرگه شمشیر برجای افتادی باستادی، اگر خطا کردی نباته بروی درآمدی.

مسئله - اگر پرسند کی‌ملایکه را هفتاد بال باشد وکم‌وبیش، لقوله تعالی«اولی‌اجنحة مثنی‌وثلاث و رباع.»(۱) اگردو بال بود یا چهار یاچهارصد شاید مادام کی جفت بود برتعدیل. اما چون سه بود یاپنج، طاق ممکن‌نبود. ما گوییم کی‌عدد ثلثه داخل‌بود درعدد رباع وجواب دیگر گوییم‌آفرید گارقادر است کی‌مرغ را بسه بال بپراند، چنانک کرگدن را وخرهندی را یکسروآفرید وماهی راهفت جناح آفرید وخفاش بی‌پر می‌پرد و زرزور بپرد وبیپای هرگز نرود.

وکبوتر پیش زنان نباید داشت کی تقاضاء شهوت کنند، زیرا کی‌نظر کردن درتقبیل وجماع شهوت مرده را زنده کند. واز کیاست کبوتر گفته‌اند کی

۱ - سورهٔ فاطر آیهٔ ۱.

بابویه (۱) گفت «جفتی کبوتر طیار داشتم وجفتی مقصوص.» چون سلطان ویرا محبوس کرد مدتی ، پس رها کرد ، بچگان مقصوص بزرگ شده بودند. گفتم «سبحان‌الله این بچگان چه خورند کی نتوانند پریدن؟ بعد ازساعتی کبوترطیار بازآمد ، این هردو بچه مقصوص بدویدند ومنقارهاء طیار درگرفتند تا زقه در دهن ایشان کرد.»

حکایت

گویند ملکی کنیزکی خریده‌بودنیکو،مدتی‌باوی بودمرد رانمی‌توانست دیدن. درماند ، از حکیمی پرسید کی حال چنین‌است وشهوت این کنیزك مرده شد. حکیم بفرمود کی درآن خانه کسی وی است جفتی‌کبوتر می‌دارد. وی جفتی‌کبوتر پیش وی فرستاد. کنیزك می‌دید کی نر با آن ماده بازی می‌کرد از زقه وتقبیل وجماع ، شهوت مردهٔ زن بحرکت آمد وتقاضاء مرد کرد.

وبدانک کبوتر را بتازی هادی گویند وبهترین کبوترکبود بود وسیاه سوخته بود وسپید ضعیف بود. وکبوتر چون پیر شد بوسه ننهد و باشد کی دو ماده جفت شوند وچهار خایه برآورند ولیکن بچه ندارد وخایه از آواز رعدآب شودوبهترین بچهٔ وی در بهار وپائیز (۲) بود و در زمستان وتابستان بد بود و درسالی یک بار نر وماده را از یکدیگر جدا کنند تا آرزومند یکدیگر شوند و خایه تباه‌نکنند ، کبوتر را حلبه و زیره ونانخواه سود دارد، کندر نه (۳) دربرج وی بسوزانند سود دارد. اگر سعتر یا انجیل خشک بکوبند وبوی دهند ازآن برج جدا نشود. بال کبوتربانگشتری زرین‌داغ کنند ازآن برج نپرد این‌خاصیت زراست نه از انگشتری. اگر چند دسته سداب در برج نهند دله وگربه ومار ازآن گریزد. اگر خون کبوتر درسایه خشک کنند وبسایند و در چشم کنند ،

۱- مه : بانبویه . لا : باسویه. ۲- مه : بادیز . ۳- مه : کندر . لا : کندرو .

تاریکی وشب کوری ببرد. گوشت کبوتر معده‌ها را تباه کند بخاصیة فیه.

خاصیةالدیک

دیک، خروس بود، مرغی است لطیف و رعنا و استاب (١) داردنیکو وتاج دارد وگوشواره ولحیه وشجاع بود وغیور ونیاك، بسیار ماده وسخی‌بود، دانه را بماده‌بخشد وشب کم خسبد، اوقات‌را شناسد، طبع وی طبع اضطراب(٢) است، در منقار وچنگ وی سمی بود تاخروسی منقار برچشم ثمامة(٣)بن الابرش زد از آن بمرد. یکی خروس داشت جنگی، یکی گفت «آنرا بمن فروش.» گفت «ویرا برده اندکی باسگی جنگ کند برهن.» بعد ازساعتی باز آوردند، بمبلغی بخرید، در خانه برد بچشم دختری جست ویرا کورکرد.

حکایت

ایاس بن معاویه خروسی را دیدگفت «این خروس پیر است.» گفت «چگونه‌دانی؟» گفت «زیرا کی‌دانه می‌خورد و اگر جوان‌بودی بماده دادی.» در مثل گویند «هو اسخی من‌الاقطعه.(٤)» و خروس نیکوتر ازطاووس است خاصه نبطی. وچون بانگ برخروس‌زنند جواب دهد بجفا و زجر وهرخانه کی درآن خروسی‌سپید بکشند نکبتی برسد. وبچه مرغ را بمنقار درآویزند اگرساکن بود دجاج بود اگر مضطرب شود خروس بود.

حکایت

گویند باز خروس‌را گفت «ترا بپرورند در خانه، چون دست بتو آرند بجهی و از ایشان گریزی وفریاد داری وسرا ببزرگی بگیرند از بهر ایشان صید

١ـ مه: إنتصاب. لا: انصاف. ٢ـ لا: اصطرلاب. ٣ـ لا: شمامه. مه: تمامه.

٤ـ مه: من‌لاقطه. لا: من‌الدیك.

کنم.» خروس گفت «اگر تو از بازان آن رسوایی دیده بودی کی من از خروسان دیده‌ام تو از من گریزنده تر بودی.» یعنی خروس با خروس جنگ کند آلک مغلوب بود با وی سفاد کند - وشتر همچنین کند مغلوب مسفود بود.

نصربن یسار گوید «ترکان گویند ملوك را شش خصلت باید تا پادشاهی را بشاید: شجاعت خروس، نرمی دجاج، دلیری شیر، حملهٔ خوك، خیانت گرگ، حیلهٔ روباه.» بدانک خروس را کی در خواب بینند شخصی عجمی بود. عمربن الخطاب درخواب دید «کأن دیکا نقرنی نقرات، فأولت ان رجلا من العجم سیقتلنی.» تا ابو لؤلؤ ویرا بکشت. وکاروانی کی خروس سپید در آن بود، شیرآنجا نگردد، بانگ وی بیمارانرا سود دارد بشارت دهد بآمدن صبح. گویند زنی برهنه خروسی سپید بدست گیرد و در دشتی کی گیاه شیر [1] بود بگرداند، این گیاه خشک شود، وخروس را خصی کنند لطیف گردد وخصی کردن خروس چنان بود کی زیر ران تهی‌گاه وی بشکافند بکارد باریک و انگشت درکنند از پسش هردو خایه بگیرند وببرند ویک شبان روز نگه دارند تا نطپد تا نیکو شود. مرقهٔ گوشت وی اسهال سود کند بخاصیة فیه. خروس را بدوانند گوشت وی لطیف شود.

خاصیة الدجاج

دجاج مرغیست پرمنفعت، بسیار بچه و عاجز و ابله. اگر ده سال در خانهٔ بود وبدر می‌آید چندان پس کی فروگذرد، راه با خانه نیاورد وخود را از هیچ دشمنی نگاه نتواند داشت. اگر موشی حرکت کند جزع و زاری کند. آنگه کی حذر کند بررفی یا بطاقی رود. در حالت کوچکی لطیف بود وچابک و تیرست خایه بنهد و بگذارد آنگه طلب کند و غریو کند. اگر پنج خایه در

١- لا: سبز.

زیر وی‌نهند راضی‌شود وبرسرآن نشیند وبهفده روز برآرد . واگر خایه رابشکنند اول روز سه نقطه درآن پیدا بود ، دل و دماغ وجگر وبیشتر از همه نقطهٔ دل بود درمیان زرده، آنکه عروقها بدان پیوندد ، آنکه سر پدید آید، انکه بالها . چون تمام‌شود پوست خایه بشکافد وآن مرغ درآن گرده (۱) پیچیده بود، سردر زیر بال راست کرده وپایها راست کشیده، در زیر بال چپ چون گوزی مدورشده ازآن برآید، ازهم باز شود وبرخیزد وحالی‌دانه برچیند. وعجایب خایه کسی داند کی هرروز از زیرمرغ یکی‌برگیرد ومی‌شکند ومی‌بیند . ومرغ خانگی چنان ابله بود کی خایه خود را نشناسد تا خایهٔ مرغ‌آبی در زیرگیرد وبرآورد .چون برآورد بچه از وی می‌گریزد و داند کی بچهٔ وی است و وی نداند کی مادر وی است (۲) و از دنبال وی می‌رود . و دجاج آب رشت خورد وسگ آب رشت خورد (۳) و کبوتر و شتر آب نیکو خورند. دجاج چون بسیار شوند خایه کمتر کنند، چون درخت خرما کی‌شاخها بیک دیگر رسد بارندهد. سرغ پیر را زردهٔ خایه نبود و جوانه را خایه دو زرده بود. خایهٔ گرد خروس بود ، خایهٔ دراز دجاج بود . از چهار چیز تولد کنند از سفاد وخاك وباد وآب ، چنانك نخله در جنب سخال بود در زیر باد وی بار برگیرد .

سردی ابن‌سیرین را گفت «سردی در خواب دیدم کی‌خایه می‌شکافت وسپیده‌برسی‌داشت و زرده می‌گذاشت .»ابن‌سیرین درگوش‌وی گفت«تودیدی ؟» گفت «بلی .» گفت «گورمی‌شکافی‌وجامهٔ مردگان می‌بری .» گفت «توبه کردم دیگر نکنم .»

ویدانک خایه درآب نهند اگر ببالاآید تباه است اگربزیر رود درست

۱- لا : گره. ۲- شاید در اصل چنین‌بوده است : و وی نداندکی مادر وی نیست . ۳- در مه ولا : درهردو مورد : زشت .

است و در آفتاب دارند اگر رگهاء سرخ بینند تباه است. و اگر کسی خواهد کی مرغ را پانصد بچه باشد، بیست خایه در زیر مرغ نهد وبرابر وی پانصد خایه بچندجایگاه بنهند درسرگین خشك وپخته پنهان کنند و درمیان هردو خایه یک پر مرغ بنهد تادرهم نیاید وبسرگین همه را بپوشد، روز سیم می جنباند وهرروزهم چنین می کند. چون آن مرغ خایها برآورد این خایها نیز برآیند، مرغی می رود باپانصد بچه وآرد جوخمیر کرده پاره پاره می دهد تامی خورند تاپرورده شوند. اما این بچگان هیچ خایه نکنند وجز کشتن را نشایند. ومن دیدم خوانی بنهادند نیم خایهٔ پخته برآن نهادند سپیده و نیم زرده بقدر پنج من بود، شگفت ماندم که این خایهٔ چیست. چون حال آن بحث کردم سیصد خایه را سپیده جدا کرده بودند و زرده جدا کرده و این همه زرده را در شکمی گوسفندی کرده و در بسته و آنرا در آب بجوشانیده تا پخته شده بود و آنرا مدور ازآنجا برآورده در شکمی دیگر پر سپیده کرده و در آن نهاده و دیگر بار در آب بجوشانیده تا سپیده گرد وی درآمده وپخته شده. پس بیرون آورده وبکاردی بدوپاره کرده. این مقدار اینجا گفته آمد تا خبیر باشند ازین معنی.

الدراج

دراج مرغی زیرك است از باد شمال فربه شود ، از باد جنوب بیمار گردد وهنگامی که زلزله بود دراج بانگی کند کی مردم بدانند و از پس وی زلزله آید و این شگفت بود.

تذرو

تذرو مرغیست لطیف، آراسته، لونهاء غریب دارد وبقصه راست نیاید مگر بدیدن. وچشمی دارد بغایت نیکو و ازطاووس آراسته تر بسیار، ولیکن نازك

بود ولطیف بود. وی را هیچ جوارح نشسته نتواند گرفتن مگر درهوا. باز قصد وی کند وسینه بروی زند تااز درخت برخیزد، پس‌ویرا درهوا بگیرد. باراستگی وی کس مرغ نبیند. درولایت مازندران باشد و در بقعهاء گرم سیر. مرغی استآنرا خروهك دری گویند، منقش، مرغی است چندانک ناخنی از وی‌هزار رقم ونقشها برآن بود.

فی‌ذکرالبط

بط مرغیست ثقیل، عاجز، صیاد آنرا بآسانی گیرد، درچنگ بازجان بدهد. صیادی حکایت کرد وگفت «صد مرغ آبی‌بگرفتم وکدوی بزرگ درآب افکندم تا برسر آب می‌رفت ومرغ آبی آنرا می‌دید وبا وی الف می گرفت آنکه کدو را برگرفتم و زیر وی سوراخ کردم وسر را درکدوکردم وجای دو چشم راسوراخ کردم و از آن سوراخ نگه می کردم و درآب می‌رفتم‌وسرغی‌رامی گرفتم وبالهای وی می‌شکستم وبرآب می‌افکندم پس جمله برداشتم.[1]

حکایت

بازرگانی حکایت کرد کی سرغ آبی‌را دیدم کی بآب فرو شد و ماهی برآورد. کلاغی درجست و از وی بربود ومرغ آبی فریاد می کرد. یکباردیگر فرو شد، ماهی برآورد، کلاغ درآمد کی‌برباید، مرغ آبی درجست وپای کلاغ بگرفت وبآب فرو شد تا کلاغ را هلاك کرد وبرآمد.

فی‌ذکرالسلوی

سلوی مرغی است بشام بعضی گویند سمانـه است و سلوی از جانب آسمان‌آمد بربنی‌اسرائیل ومـَن ترانگبین‌است‌بردرختها‌نشیند‌بعبرانی‌زلیبا‌خوانند.

۱ـ در جزیرهٔ سیلان هم امروز همین گونه صید مرغابی کنند.

حکایت

ومن از ثقهٔ شنیدم از شروان کی گفت درحدود شروان قحطی پدیدآمد ومدتی دراز بماند وحیوان تلف شد ومردم ناامید شدند. بعد از سه سال مرغان برآمدند و برآن ولایت مانند باران بباریدند تا برهر باسی صد هزار هزار مرغ بنشست وصحراها و کوهها بگرفت و نمی‌توانستند پریدن، هریکی بزرگتر از گنجشکی سیاه ومردم چندانکی توانست آنرا می کشت ومی‌خورد ونمک می کرد و انبارها پرکردند و خلق از آن تنگی نجات یافت و آفریدگار ازکار بندگان غافل نیست. واین سمانه خربق خورد وفربه گردد واگر خربق، جانوری بخورد بمیرد وگوشت سمانه تشنج آرد.

غراب الفلکی

اساطیور فلکی که حکما گویند برقطب جنوب صورت غرابی است وآن مشتمل است برنه کوکب. عرب آنرا اعجزالاسد خواندوعرش السماك الاعزل خوانند.

الدجاجه

برقطب شمالی صورت مرغی است آنرا دجاجه خوانند [1] وچهار را ازآن قوارس خوانند و ردف از پس است.

عقاب

وبرقطب شمالی صورت عقابی است آنرا نسرالطایر خوانند بالها بگشاده چنانک می‌پرد وآن نه کواکب است بعضی را طلیمان [2] خوانند و عوام سه‌-

---

۱- مه: و آن هفده کوکب است وبر دنبال وی کوکبی است عظیم آنرا اردف خوانند وچهار را ازان فوارس خوانند و ردف از پس آن است.

۲- مه: طلیمان گویند و عوام سه را ترازوا خوانند و اینست صورة العقاب وهم برین قطب تیری است مشتمل برپنج کوکب میان منقار دجاجه ومیان نسرالطائر.

انزار خوانند وهم برین قطب تیری است مشتمل برپنج کوکب میان منقار دجاجه .

خاصیة السقا

سقا مرغی است ملون چندانک گنجشکی ، پرهای زرد وسرخ و سیاه ، و زیرك ، و ریسمان از قفس وی دربندند و دلو کوچک درآن بسته (١) و درزیر آن تغاری پر آب ، بدان ریسمان آب را برسی کشد وپای برسر ریسمان می نهد وبمنقار سی کشد تا ببالا رسد باز خوردو رها کند و این اهتدایی شگفت است .

درهندوستان مرغیست بزرگ ، دهان فراخ دارد وحوصلهٔ بزرگ چندانک راویهٔ ، در بیابانی کی آب نباشد ، آب را بیارد ومرغان بی عدد پیش وی آیند و از منقار وی آب می خورند تا هرچند در حوصلهٔ وی آب بود زقه کنند، دیگر بار آب آورد . وبدانک مرغان بعضی ستوکل اند وبعضی کسوب، بعضی نابینا چون خفاش . وخلد دهن بازکند تا مگس در دهن وی رود آنگه بخورد،ودر دریاء هندوستان مرغی لانه بندد، درمیان آب از خاشاك وآنرا محکم بسازد، آنگه خایه برآن نهد وبقرب پانزده روز بچه را بپراند وآفریدگار ویرا نگه دارد از موجها کی کشتی را زیر و زبر کند وبشکند .

خاصیة الطوطی (٢)

طوطی (٣) معروفست ، هندی بود . ویرا سخن گفتن درآموزند وسخن نداند و زبان وی بزبان آدمی ماند . در مثل گویند «طوطی (٤) بسبب زبان در حبس گرفتار آمد .» وهرون الرشید شبی در باغی بود ، مرغی آوازی داد ، وی تیری بآواز وی راست کردوبرسینهٔ مرغ آمد، مرغ را بکشت . هرون گفت «خاموشی

١ - لا : دلوی کوچک بریسمان بندند . ٢ - لا : طوطك . ٣- مه ولا : طوطك .
٤ - لا : طوطك .

مرغان هم نیکو بود.» گویند طوطکی را بگرفتند، طوطکی دیگر بسر قفس وی آمد. ویرا گفت «اگر بهندوستان روی یاران مرا بازپرس وبگو کی تدبیر من چیست؟» آن طوطک بپرید وطوطکانرا خبر کرد، کی فلان طوطک محبوس است، می گوید «تدبیر من چیست؟» آن همه طوطکان بزیر افتادند و بمردند. آن طوطک باز گردید وی را خبر کرد کی ایشان را پیغام دادم، همه بزیر افتادند وبمردند. این طوطک کی این شنید فرو افتاد وبمرد. خداوند قفس ویرا دید مرده، بیرون انداخت، وی بپرید و بجانب هندوستان رفت. معنی این آنست کی تا وی گوینده بود محبوس بود، فرج آنگهی یافت کی خاموش شد. طوطک را کی تعلیم کنند سخن نتواند آموختن مگر کی آیینهٔ در پیش روی او دارند وشخصی در پس آیینه نشیند وسخن میگوید. طوطک در آیینه نظر کند مثل خودی را بیند با وی آرام گیرد و سخن در آموزد واگر آدمی را بیند گریزد. گویند گوشت طوطک دل را سخت کند. ویرا ببغا گویند و رنگ بهشتیان دارد. تن وی سبز و طوق گردن سرخ، وآراسته مرغیست. دربلاد زابج[1] بسیار بود وملون باشد و نیکو پرد. و بالهاء مرغان دوازده بود بعدد بروج وشاه بال هفت بود بعدد سیاره و طوطک جسته [2] مرغیست، پیش ملوك باشد.

فی ذکر الطاووس

طاووس مرغیست هندی، رعنایی کند وجلوه بحرکات کند و دنبال در سر آورد از هم بگشاید چون چتری در سر خود آورد، برآن صورتها و دایره‌هاء بدیع ولونهاء نیکو و از صنع آفریدگار در عالم این شگفت است. آن رنگهاسیر و نیم سیر ونگرنده بداند کی خالقی عالم است کی آنرا آفرید وبا این همه آوازی ستبر دارد وپای زشت. از خواص وی آنست کی چون طعامی بیند کی در آن زهر

۱ـ مه: زانج. لا: زنج. ۲ـ لا: خجسته.

بود فریاد کند، بانگی مفرط، وملوکان ویرا دارند و در باغها ومطبخها گردد از بهر این معنی. عمر طاووس بیست و پنج سال بود، نیکو پرد اما دنبالی سنگی دارد ، نتواند پریدن تاویرا صید کنند. ماده وی خرد بود وآن زینت ندارد کی نر دارد و ازچند گونه بگردد. پائیز پرها بیفکند، وقت ربیع پرها برآورد. هرسال یک‌بار خایه نهد وسی روز برآن نشیند واگر خایهٔ وی در زیر مرغ خانگی نهند برآورد ولیکن آواز وی زشت گردد. وطاووس طارد بود و از وی حشرات گریزند، خصوصاً مار. (۱)

حاصیةالقطا

قطا مرغیست آنرا اسپهرود (۲) خوانند. عرب مثل زنند بزیرکی وی وگویند «هو اهدی من القطا.» خایه در زیر خاك کند دربیابان بعد از چندروز باز آید وبر سرش نشیند ، وبر راه خسپد ولیکن بیدار بود ، چون اندك آوازی بشنود بپرد.

فی ذکر الکرکی

کرکی کلنگ است، مرغیست معروف و وحشی، کس نبیند کی خایه کجا نهد، وشتاء وی(۳) پدید نیست کی کجا بودو ربیع بعراق آید با بچه وخریف بازگردد. و در کتابی یافتم کی در بحرالمحیط سنگی است مربع ، بزمستان همه مرغان کلنگ آنجا باشند وخایه برآن سنگ نهند وایشانرا رئیسی بود کی پیش رو بود و دیگران از پس وی روند وهر کلنگی را کـی جفت بمیرد یا جایی گرفتار شود همتای وی نالد و خروشد. پس ویرا برئیس کنند و گویند «چون یکـی

۱ـ مه: طاوس طاردباشدآواز وی حشرات گریزاند . لا : ولیکن آوازی زشت کند و ازآواز وی حشرات گریزند . ۲ـ حاشیه نسخه لا : اصح: اسفرود . ۳- لا : زمستانگاه بجای شتاء و این لغت شاید مشتاة باشد .

را جفت بمیرد ، پیش بخورد تا بمیرد کی طاقت فراق ندارد.» واغلب درهوا کی روند طاق باشند و بشب برلب آب نشینند ، پای در آب دارند تا خواب بریشان غلبه نکند ویکی را پاسبان کنند وپای بردارد تا نخسپد. اگر دشمنی بیند فریاد کند . چون مانده شود بخسپد و دیگری را حرس کند . این مقدار گفته آمد و ما فصلی یاد کنیم در مرغان غریب و نادر کی در کتابهاء معتبر مطالعه کرده‌ایم[1].

فصل

فی ذکر الطیور الغریبة فی الآفاق

ازجمله‌مرغان اغینیلوس[2] شگفت است ، بترکستان‌بود ، بوی‌خوش دارد. و در آن ولایت کی او بود دار صینی نبود و کاروان آنجا بمدتی دراز افتد کی در راه بحرهاء مهلك است. این مرغ بهندوستان رود و دارصینی آرد و آشیانهٔ خود بندد بر درخت بلند و بر آن خایه بنهد. وپادشاه آن ولایت آن درخت را بسپارد و کس قصد آن مرغ نکند تا بچه برآورد. پس رصاصی برسر تیر کنندو باشیان وی اندازند تادارصینی بزیر آید وآنرا بردارند. دیگربارآشیان بندد واین مرغ رابنحس [3] خوانند و رومیان اعقطوس خوانند. و درشهریست کی آنرا مدینةالشمس خوانند برحد مشرق جایی که شب نبود. و این مرغ نر است وماده ندارد. وطیماث حکیم گوید «اهل این مدینه آفتاب پرستند.» چون آفریدگار خواهد کی ویرا بچه بود دارصینی [4] جمع کند و بالها می‌زند بنیرو وشتاب تا آتشی از زیر بال وی بدرفشد و آن دارصینی را بسوزاند و وی نیزدر

---

۱ - مه ولا : درمرغان نادر وغایب که درنواحی عالم‌اند و ما ندیده‌ایم وصفت ایشان بما رسیده است . مه واژهٔ «غایب» را ندارد . ۲ - لا: اعنیکوس . ۳ـ مه : بنجس. ٤ - مه : طارصینی در دو مورد بعد نیز «طارصینی» آمده است .

آن سوخته شود. پس باران بوقت ربیع ببارد برآن خاکستر، کرمی چند پدید آید وبزرگ می‌شود وپرها برآورد، اغینیلوس(١) گردد وبرسر آن درخت نشیند و دارصینی می‌آرد. عمر وی پانصد سال بود و این مرغ معروفست اگرچه از ولایت ما دور است.

طیر بربری

بحدود بربر مرغیست ازهزارگونه‌آوازکندویرا بیاموزند. هرروزبیست مرغ را از شکل خویش با خود بیارد تا صیاد ایشانرا می‌گیرد، پس برود و دیگرانرا آرد.

طیر جرشی

طیر جرشی و جونکرك (٢) دو مرغ اند بحری، جونکرك (٣) از دنبال جرشی می‌پرد و بمیان پایهاء وی در می‌رود و ویرا عذاب می‌دهد پس جرشی ذرق بیفکند. جونکرك (٤) بدهان بگیرد چنانک ذرهٔ از آن برزمین نیاید وسیر گردد. و جرشی مرغیست بقوت طعام را بچنگ‌آرد وجونکرك (٥) ضعیف است، قوت وی از سرگین وی آمد.

وبصین مرغیست ویرا بشیر (٦) گویند، دوگونه‌بانگ زند بارزانی‌متاع وبگرانی متاع ومردم چین هردو آواز وی شناسند و این معروفست.

طیرکبیر خزری

در حدود خزران مرغیست آبی چندانک فیل، آدمی را رباید وخر و گاو را ببالابردبیندازد. بازرگانی‌حکایت کرد کی درحدود خزران‌بودم، برساحل نگه کردم درصحرا خرگاهها دیدم کی حرکت می‌کرد،قصد آن جایگاه کردم

١- لا: اعنیکوس. ٢و٣ و٤ و٥ - لا: جوکرنك. ٦- لا: بشنیر.

جمله در هوا رفتند و از آن سوی دریا فرو آمدند. پرسیدم از مردم آن دیار، گفتند آن نه خرگاه بود کی آن مرغان‌اند کی از دریا برآیند برآن ساحل گردند، هریک چندانک گنبدی وبحدود ما بسیار خرابی کنند.

حکایت

بازرگانی گفت کی ما برکنار دریا می‌رفتیم برساحل محیط، سنگهاء عظیم دیدیم مانند بلور نهاده همه مدور، در آن متعجب ماندم تا یکی را از آن بیفکندم، شکسته شد و زرده وی چندانک طستی برون‌آمد وسپیده روان‌شد. غواصان گفتند خایهٔ جانوریست آبی. وگویند خایه را در ولایت اشکانیان (۱) آوردند بر اشتری بسته.

طیر کبیر بدباوند

مرغیست بزرگ، هریک چندانک گوسفندی‌وبعمران نباشد. محمدبن ابراهیم گوید «مامون کس فرستاد بابی‌موسی حفص (۲) کی بکوه دباوند رود و احوال ضحاك بداند.» گفت «آنجا رفتم‌مرغانی را دیدم، بزرگ، سپید برسر قلهٔ کوه. و درمیان برف کرمها دیدم هریک چندانک درختی، می‌رفت وشکافته می‌شد وآب روان می‌شد وآن مرغان پوستهاء ایشان می‌ربودند. پس پیری را دیدم گفت «اگرخواهی کی‌ضحاك را بینی بیا بامن.» با اوبقدر صد ارش برفتم دری آهنین دیدم برآن مسمارها زده برهرمسماری نبشته کی برآن چند نفقه کرده‌اند وگفت «این دیو اینجا محبوس است، کس متعرض وی نشوند کی ازوی برنج‌آیند.» گفت «آنرا رها کردیم و بازگردیدیم.» وجماعتی برآنند کی ضحاك دیو بود نه آدمی.

۱- شاید: اشکنان. ۲- لا: موسی‌بن حفص.

خاصیة السمندر

سمندر مرغیست کی در آتش بود و در تنورها رود و یک پر از وی سوخته نگردد، چنانک مرغ آبی کی در آب بود ویک پر از وی تر نگردد و از پوست وی ایزارها کنند و دست بدان پاك کنند و در آتش افکنند تا وسخ بسوزد وآن پاك گردد. وگویند جایی کی هزار سال آتش سوزد این مرغ پدید آید. چون پیغمبر علیه السلام بزاد، نسل این مرغ منقطع شد و ویرا کسی دیگر ندید.

طیر ـ و در حدود زنگبار مرغی است (۱) مانند فاخته، قوت وی مار بود، ویرا برباید وبیندازد تا هلاك شود وبخورد.

طیر ـ بسبلان مرغیست بحدود بابک بکلاغ ماند کس ویرا نبیند مگر روز نیروز.

طیر ـ وبجزیرهٔ شلاهط (۲) مرغیست، آنرا دلیل البحر خوانند برساحل دریا نشیند، چون کشتی راه غلط کند آن مرغ فریاد کند تا از آن سوی کی راه کج بود بازگردانند و با راه آیند.

طیر ـ بحدود قرقیسا مرغیست سفید، تاج دارد سرخ، بانگی کند نیکو، آتش را دوست دارد، گرد آتش طواف کند. و همه حیوانات آتش را دوست دارند، ویرا عابد النار خوانند.

طیر ـ غرانیق مرغانی اند ملون از جانب مشرق آیند و بساحل نیل باشند وجنگ کنند با یأجوج و مأجوج. و قیل «الغرنوق طیرالماء وهو موصوف بالحذر.» بشب نخسپد، چون درهوا شود چوبی دراز درمنقار گیرد تاسباع الطیر از وی بترسند وحازم را بوی مثل زنند.

خاصیة فرفیر ـ مرغیست از آن سوی دریای چین، مرغی سپید است

۱ـ لا : مرغی است یزاد مانند فاخته. ۲ـ لا : سلاهط.

برسنگی نشیند سیاه ، آن سنگ را باهت خوانند ، هرآدمی کی آن سنگ بیند چندان بخندد کی بمیرد . اما اگر این فرفیر بر وی نشسته بود عمل نکند و کاروان بگذرد و آنک این مرغ را بکشد گریه بروی افتد چنانک بیم هلاك بود .

طیر - فاوزان [1]مرغیست، دربعضی ازبحارمهلکه خایه بنهد وبچهارده روز برآورد برمیان دریا ، وتاآن مرغ ناپدید نشود کشتیها ایمن بود وآن هنگام فاوزان خوانند چون ناپدید شد کشتیها در بندند [2]وکس نیارد رفت در دریا .

طیر - در قیروان مرغیست بکارد کشته نشود مگر بسنگ ، چنانک در چین مرغی است مانند جلو [3] در آتش بود ونسوزد و از آب بمیرد .

طیر - کنکر [4] مرغیست بطبرستان . وقت ربیع ظاهرشود ، چون ظاهر شد عصافیر در دنبال وی می‌رود و وی همه را زقه می کند چون شب درآید یکی را برباید وبخورد ، چون ربیع بگذرد ناپدید گردد . علی‌بن زید گوید این مرغ چندانست کی فاختهٔ ، دنبالی دارد چون دنبال ببغا معقف .

طیر - کیوکر [5] مرغیست بماوراءالنهر ، هرمرغ کی بوی رسد با وی سفاد کند ، هروقتی بچه آرد از لونی وی [6] از دنبال وی می‌رود ومنقار می‌زند تا خایهٔ وی تباه کند . و زنان نابکار را بوی مثل زنند، نری ضعیف دارد وماده نیکوتر بود ، ومرغی مذموم است بجهة فساد وی .

طیر - بیراعه پرندهٔیست بشب پرد، مانند شهابی .چون بروز پرد آتش ننماید . این مقدار ازمرغان غریب ونادر گفته آمده وما یاد کنیم صید کردن مرغ

اگر حب‌النیل و کندسه بکوبند وبکمیز بزتر کنند و از آن حبها سازند

---

۱ ـ فا : باوران .لا :فاروان. متن از نسخهٔ مه تصحیح شد . ۲- لا : تا این مرغ نا پدید شود کشتیها ایمن بود وچون پدید آید کشتیها را در بندند وکس نیارد رفت . ۳ـ مه : جکو . ٤ـ لا : ککر . ٥- لا :کوکیر. ٦- لا : وبسفر از دنبال .

مانند حمص و در زیر درختی برآتش کنند چون دود بدیشان رسد همه بزیرافتند، وآنکس کی این سوزاند بینی را بسته دارد و الا زیان دارد و اگر این مرغ افتاده را بشورند بهش باز آید. وما پس از این بگوییم مرغان خسیس راکی خاصیت ایشان چیست.

باب فی ذکر بغاث الطیور المدبره وصغارها

بوم مرغیست کی آنرا جسته (۱) ندارند و بوم در شب رود چون خفاش وغراب و وطواط وجغد و روزی در شب جویند. عربی دو بوم را بگرفت وسی فروخت گفتند «بچند فروشی؟» گفت «بزرگی را بدرمی وکوچک را بده درم.» گفتند «چرا؟» گفت «لان ادباره فی الاقبال.» یعنی شومی او تازه است. و بشب در بیرانها نشیند وبا کلاغ عداوت دارد، خایهٔ وی برباید ومار و افعی ازبوم ترسند. دو خایه بنهد یکی موی رویاند ویکی بتراشد وتجربت آنست کی از مرغی در- آویزند اگر موی بریزد تراشنده است. جغد را چون بکشند چشمی باز کند ویکی برهم نهد. چشم وی یکی خواب آرد و یکی سهر. اگر خواهی کی بدانی کی کدام خواب آرد، در آب افکنند آنچه برزبر آید بی‌خوابی آرد. ویرا دو گوش است. نام وی بوم وهامه وصدی. وجغد بشب آوازی کند منکر. اهل جاهلیت گویند ارواح مردگان هامه شود وگرد گور می گردد.

حکایت

مردی از اهل عمان گوید «من در سرایی بودم بزرگ و هامه بدان سرا(۲) آمدی بشب. بخواب دیدم کی هامهٔ دیگر بیامد. ویرا گفت «تو کیستی؟» گفت «انا هامة الولیدبن عبدالملک مات الساعة واریدبرهوت.» چون ازخواب

۱- لا : خجسته .   ۲- مه : «افریز» بجای «سرا».

درآمدم دو هامه را دیدم، تاریخ ثبت کردم، آن شب ولید مرده بود.» ابوداود الایادی گوید «سلط الموت والمنون علیهم فلهم فی صدی المقابرهام.» و این مذهب اوایل است.

اما پیغمبر علیه السلام گفت «ارواح الشهدا فی حواصل، طیر خضر تأوی الی القنادیل تحت العرش.» چون شاید کی جان شهدا درحواصل مرغ سبزآید، اگر جان اشقیاء در حواصل بوم آید شاید. وفی الجمله مرغیست مذموم پیش عوام ولیکن کم ضرر است.

حکایت

آورده‌اند کی مرغان با سلیمان شکایت کردند کی در میان ما مرغی است نام وی بوم، در آبادانی نیاید، طعام بنی‌آدم نخورد وگوش دراز دارد بر بامها نشیند، شومی زند (۱) و برگورستانها جایگاه دارد. سلیمان ویرا بخواند وگفت «مرغان از تو شکایت می‌کنند.» گفت «بلی درمیان ایشان نروم تا از بلای حسد ایشان برهم کی «خص البلاء بمن عرف الناس.» وطعام بنی‌آدم نخورم کی ناخورده مرا می‌زنند چون قوت ایشان خورم سیلی بیشترخورم وخواری بیش کشم، دو گوش دراز دارم کی شنوم و از شنیدن آفت نیاید و ازگفتن آید و بربامها شومی زنم (۲) ومی گویم کی بدین قصورغره مشوید کی بتو نگذارندیا ترا درآن نگذارند وبگورستانها باشم گویم ای صاحب قصرصاحب قبرشدی راست گفتم یا دروغ گفتم؟» سلیمان علیه السلام گفت «این مرغ را تعرض مرسانید کی بسیار حکمت است.» مقصود آنست کی عوام ویرا بچشم حقارت بینند وحقیقت وی ندانند.

خاصیة اللقلق

لقلق مرغیست خسیس، درازگردن و دراز پا وبهمه ولایتها باشد،

۱- لا: شیون می‌کند. ۲- لا: شیون می‌زنم.

مار خورد. شخصی گفت «خایهٔ کلاغ سیاه برداشتم وبر آشیان لقلق نهادم. چون بچه برآورد، نر با ماده جنگ می کرد، روزی نر بپرید و باز آمد. چند هزار لقلق برآمد وآن ماده را می زدند. کلاغی برآمد وآن بچه را بربود وبآشیان خود برد. آن لقلقان بیارامیدند.» مقصود ازین آنست کی فساد در میان مرغان محمود نیست.

حکایت

گویند یکی قصد بچه لقلق کرد و بخانه برد. لقلق پیرامون خانه میگردید. پس برفت و ماری بیاورد و درسرای ایشان انداخت تا از وی برنج آمدند و بچهٔ لقلق بجای باز بردند.

اللحام

مرغیست معروف، پادشاهان دارند. چون بوی سم شنود ببانگ درآید بدانند کی سم را در عمل آورده‌اند.

طیر ـ ومکا مرغیست بانگی زند تیز. وهشام بن‌سالم گوید «ماری قصد خایهٔ مکا کرد، خاری بیاورد وبالای سر مارمی گردید ومار دهن فراخ می کرد. مکا آن خار در منقار داشت، در حلق مار انداخت ومار بدان هلاك شد.»

طیر ـ بارمنیه مرغیست سرخ و برسر درختها نشیند. اگر خواهند کی بوی خندند. بچهٔ وی را بزعفران بیالایند وبرلانه نهند. ماده ویرا بدر اندازد. و بارمنیه گلی باشد کی بیرقان سود دارد آن مرغ آن گل را بیارد و پیش بچه بنهد. آفریدگار هرحیوانی را فهمی داده است.

الهدهد

هدهد مرغیست آراسته و لیکن گندد. بخاری کی از آب برخیزد بیند.

سليمان عليه‌السلام جايي فرو آمد کی‌آب نبود . هدهد را طلب کرد نيافت . بعد از ساعتی آمد و گفت « از زمين سبا می‌آيم ، ملکهٔ را ديدم با لشکری و ليکن آفتاب را می‌پرستيد . » سليمان‌نامهٔ نبشت وبهدهد داد تا ببلقيس رسانيد . بلقيس بطاعت آمد . هدهد باز آمد و گفت «ای سليمان تو برسر آب فرو آمدی و آب می‌طلبی؟» چون زمين را بکندندآب برآمد . ابن‌عباس را پرسيدند کی هدهدآب را در زير زمين بيند، چرا دام را نبيند تا درگردنش‌آيد؟ گفت «اذا جاء القضا عمی‌البصر . » وبدانک آن خاصيت هدهد بود چنانک غراب نوح وحمار عزير و ذئب هبان (۱) . و هدهد لانه از بلندی (۲) بندد برگورها . بوقت بهار ، بوقت طلوع آفتاب دهن بازکند ، مگس از شکم وی برآيد . وهرجا کی هدهد بود ضب و زمين سنب نباشد . دوچشم هدهد وخرچنگ خشک کنند وبسايند و در چشم کشند پيش از برآمدن آفتاب ، جايی کی‌آب خواهد آوردن ، اگر بخاری بيند کی برمی‌خيزد آب نزديک بود ببايد کندن . چشم هدهد در زير بالين نهند خواب‌آرد . پرسيدند کی هدهد ازسايمان نجات (۳) يافت بچه سبب ؟ فقال يبره بأمه (٤) عرب گويد «مادر هدهد بمرد ، ويرا برسر گرفت آن قرعه گور مادرش است . » هدهد چون پير شود زشت گردد، سری بزرگ تنی کوچک، منقار دراز، بالاء کوتاه، امابجوانی لطيف‌بود . گوشت هدهد حفظ افزايدبغايت‌واين مجربست .

الغراب

مرغيست خسيس وبروز وشب پرد و دزدی کند . ميوها از درخت‌برد وپنهان کند جای ديگر وباشد که راه بوی نبرد . پيغمبر عليه‌السلام ويرا فاسق خواند . خايهٔ وی پيسه بود . کلاغ نر برماده نشيند وماده برخايه نشيند و نر طعمه‌اش می‌آرد . چون بچه‌آرد مگس‌وپشه بر زهومت‌بچه جمع آيند، ومی‌خورد .

۱ـ لا : اهيان .   ۲ـ لا : پليدی .   ۳ـ حاشيهٔ لا : تاج .   ٤ـ مه و لا : ببره بامه .

وهمه مرغان کی بچه، طعمه حاصل کنند ، ویرا بیرون کنند مگر کلاغ کی بچهٔ وی بزرگ شود، تعهد وی بیشتر کند.

وعقعق لانه جایی‌نهد مکشوف وبرگ چنار برآشیان نهد کی ازخفاش ترسد واگرخفاش بخایهٔ [وی] بگذرد تباه کند. عقعق باشد کی‌عقدهاء مروارید جواهربیارد وبر آشیان نهد. و اجناس‌اند بعضی سیاه بهسیم وبعضی ابقع. عرب ویرا دوست ندارد. و ابقع شوم‌تر از اسود بود. باگاو وخر دشمن‌بود، منقار در چشم وی زند. شهوت غراب در منقار وی بود ، چنانک قبض وبسط فیل در بینی بود. سفاد وی بمناقیر بود، بزقه آبستن گردد وهرگز کس ندیده است کی کلاغ برکلاغ نشیند و نر از ماده دیدار نباشد (۱) و ویرا اعورگویند بمجاز ، از تیزی کی‌نگه کند ، چنانک ملدوغ را کی سلیم گویند ، وکور را بصیر گویند ومهالک را مفاوز خوانند. بچهٔ غراب زشت بود. ازحکیمی پرسیدند کی کدام جانور است کی جماع بدهان می‌کند؟ گفت «ندانم ،ولیکن منقار غراب‌بجای ذکرست در دهن کلاغ (۲) نهد آبستن گردد.»

حکایت

آورده‌اند کی نوح ویرا بفرستاد کی‌حال طوفان بداند ، جیفهٔ بدیدبرسر آن نشست، باز نیامد. مثل زنند بغایب کی «هو غراب نوح.» پس نفرین‌نوح علیه‌السلام در وی رسید. لاجرم وی را درآبادانی کمتر گذارند وبوقت خریف ببطایح (۳) برآید ببصره تا همه نخلهاء بصره سیاه شود وشاخها سنگی گردد و هرگز بردرختی ننشیند کی خرما برآن بود مگر بردرخت مصروم. مناقیر غراب چون معاول (۴) بود وخرما را عذق(۵) سست بود واگرنه آفریدگار نگه داشتی

۱ـ لا : نراز ماده پیدا بود. ۲- لا: «جفت» بجای«کلاغ». ۳ـ مه ولا : حریف قواطع.
۴- لا : معاویل. ۵ـ لا : عرق.

یک عذق نماندی ، و البته قصد خرما نکند ومع ذلک چنان خرما دوست دارد کی چون از صرام فارغ شوند غراب می گردد بطلب خرما و در اصول درختها وشکافهامی رود وخرماء خشک ودغل بیرون می‌آورد ومی‌خورد . غراب را کی بخواب بینند فاسق بود وغادر وعقعق بی‌حفاظ وبد عهد بود .

العصفور

عصفور گنجشک است ، مرغی خسیس و بسیار مضرت ، چون موش بانگ زند ، موذی ، خانه ییران کند ، گوشت و میوها را تباه کند . استخوان وی مضر بود بمعده و ریش کند ، هرجا که وی بود مار قصد وی کند : بچهٔ وی چون بیمار شد بیرون کند ،از عدو ترسد [1] گنجشک و سگ و خصی موصوف‌اند بشدة الوطی . اگر عصفوری بربام خانه برود آواز پایش بزیر آید و اگر فیلی برود هیچ آوازی نیاید . بچه را لقمه دهد و زقه نکند ، ماده زشت بود وبی شرم‌تر و گستاخ تر ونر را لحیهٔ سیاه بود . وخانهٔ کی‌مردم ازآنجا بروند وی نیز برود .

طیر ـ زرزور ، کاتیله بود ، برزمین ننشیند و بپا نرود و هیچ نخورد ، حیاة وی‌از باد بود ، مثل وی چون مگس بود کی‌بوقت ربیع ظاهر شود وعالم بگیرد و آنگه ناپدید گردد .

الخطاف

مرغ ضعیف است و لطیف ، از وی ضرری نرسد ، هرسال از هندوستان بیاید بولایتها وبچه بکند وبردارد وبهندوستان رود ، در دریا افتد هلاک شود وبچه بگذرد . سالی دیگر بچه بیاید وببحرها بگذرد وبچه را برآرد و بازگردد

۱ـ لا : بچه وی چون بیمار شود بیرون از عد بترسد .

وهلاك شود، کس متعرض وی نشود کی کوتاه عمر است و آوازی خوش دارد و در آخر آن مدهٔ باز کشد. اگر صد بار بگوید حرفی زیاده ونقصان نکند و در بعضی از کتب مسطور است کی وی فاتحه خواند. و کرفس در آشیان نهد کی ازمار ترسد ومار از کرفس گریزد. اگر چشم وی بر کنند، گیاهی بیارند کی آنرا عین الشمس گویند بدان بمالد نیک شود. چشم خطاف برباز و بندد تب ساکن کند.

الخفاش

شب پره است (۱) و وقت غروب ظاهر گردد وپشه گیرد، ازضعف چشم، بوم وخفاش هردو بدین ساعت برخیزند وخفاش بچه را در دهان گیرد وبی پرد ویرا منقار نبود، دهن دارد و دندانها دارد تیز. همه روز در آب باشد، دراز عمر بود چون کرکس وعقاب وفیل. هرچند کی عمرش درازتر بود بشب دلیرتر بود وچشمش بقوت تر باشد پس آنک در وقت غروب قرص آفتاب بود جوان تر بود و آنک در مهتاب بود پیرتر بود. و خفاش اگر کودکی را بگیرد نگذارد تا آواز خر بشنود یا بکشندش. خفاش عدو انار است و عدو جوز، هردو را بادافت کند. آواز خر قاتل خفاش است از بانگ خر بمیرد. و کرکس ازخفاش ترسد، خون خفاش موی بسترد. چشم خفاش اگر بر کنند باز روید.

ببست مرغی است آنرا خفاش گویند، چندانک گوسفندی، دوپستان دارد، دو گوش دارد و دهن و دندان دارد و ازپستان وی شیر آید و این همه صفت خفاش است. این مقدار گفته آمد در حدیث پرندگان از جوارح و از خساس (۲) و اگر از مرغان غریب گوییم درازگردد. چنانک ابوهرون مرغی بزرگست وبشب آوازها دهد، آدمی را بگریاند (۳) و آوازی سخت عجب دارد تا شخصی حکایت کند کی لشکری بطلب دشمن رفت، دشمن بگریخت [illegible]

۱- لا: پرندهٔ است که بشب پرد. ۲- لا: حساس. ۳- لا: «بگدازند» در حاشیه [illegible]

وی می‌رفت . آواز چنگ و اغانی شنیدیم در میان کوه پنداشتیم کی دشمن است . لشکر در آن صحرا رفت ، دو مرغ را دیدند کی بپریدند و آواز منقطع شد . مردم گفتند آواز جنیان بود . پس ازان آن آواز برآمد، بدانستند کی ابوهرون است .

طیر بوقلمون ـ بوقلمون مرغی‌است کی‌بر کوه ایلاول بود، هرلونی کی در جهان بود بر پر وی باشد. بامداد بلونی‌بود ، نیم روز بلونی بود ، اگرارزن بخورد بی‌هوش شود. این مقدار کفایت بود کی گفته آمد تا قدرت آفریدگار بدانند وما رکنی دهم یاد کنیم در صفة حیوانات.

الرکن العاشر

فی البهایم و الحیوانات الکبار

فیل جانوری است عظیم، هندی، نخوتی دارد وعزیزالنفس بود و متکبر وچون نظر کند بملکی ماند و در نظر وی نوعی بود از تأمل و اندیشه. ازیکی پرسیدند کی چیست کی دو پا دارد و سه دست؟ گفت «فیل.» یعنی بینی وی بجای دست است کی بدان گیرد و زند وسنگ اندازد وخورد. آفریدگار قادراست کی حرکات دست آدمی دربینی وی نهاده. هندوان گویند کی پیشانی وی عرق کند هرسال یک بار، عرق ستبر آید بوی وی خوشتر از مشک. وفیل ازتکبر ولجوجی موصوف است. گویند فیل بانی زخمی برفیل زد وفیل را بدرختی دربست وفیل بان بخفت. فیل شاخی از درخت بشکست وبینداخت و برفیل بان زد و بکشید برخود وپای برسینهٔ وی نهاد وبکشت. وفیل چون مست شود حمله برد منکر. و فیل برشیر چیره بود. و چون آبستن شد هفت سال بچه درشکم دارد. چون بزاد، دندانها دارد وصد سال بماند. درعراق [نر] بمیرد وماده بماند. سرگین فیل بردرخت بندند بار نگیرد، هم چون زن کی عسل بفرج برگیرد آبستن نشود و زنان هند عسل بکار دارند استبقاءً للشباب. فیل را ملوکان دارند و در ایام قادسیه وجسر مهران وقیس الناطف وجلولا ویوم نهاوند پیلان جمع بودند. و آن انواع بود. فیل ابیض و ابقع و اسود باشد اما اشقر و ادبر نباشد. فیل از هیچ جانور نترسد مگر ازگربه. شیر از هیچ چیز نترسد مگر از خروس.

اعراب در جنگ قادسیه عاجز آمدند کی اسپ از فیل می گریخت،

شخصی گربهٔ در بغل داشت پیش فیل انداخت، فیل برسید و دیگرفیلان بگریختند وسبب هزیمت کفار بود. وزبان فیل مقلوبست، سرزبان سوی گلو دارد. وهمه چیز را پستان در زیر ناف بود مگر آدمی وفیل کی پستان برسینه دارند.[1] و کسری ابرویز، ملک نعمان بن المنذر را بگرفت و گفت «عظیمی را بعظیمی هلاك کنم.» ویرا در پای فیل انداخت وبمرد.[2] وکسری را صد فیل بود و درعهد وی فیل مادهٔ بزاد بفیلی و درعراق جز در عهد وی فیل نزاد.

حکایت

عبدالله بن عمیر[3] گفت در دیوان معاویه یافتم نامه‌ای برآن نبشته «من ملك الصین الذی علی مربطه الف فیل وبنیت داره بلبن الذهب و الفضه وتخدمه بنات الف ملك وله نهران یسقیان الالو الی معاویة بن ابی سفیان.» و کسری را مطربی بود نام وی فهلبد، آوازی داشت نیکو وشخصی دیگر نام وی ربوست مغنی. این ربوست فهلبد را بکشت. کسری ربوست را درپای فیل افکند. ربوست گفت کی «فهلبد را ربوست کشت وکسری ربوست را بکشد، ملك مطرب ازکجا آورد؟» کسری گفت «رها کنید کی هنوززندگانی او مانده است.» یعنی درچنین وقت غم من می‌خورد. وبدانك فیل دو سرو داردمعکوس از زیر حنك بالا فرو آمده. آنکس کی نداند پندارد کی دندانست، زیرا کی مخرج وی از اصل قرن[4] است ومیان وی مجوف وفیل بدان نطح کند وعض نکند. فیل را افقم گویند یعنی کوچك دهان و دهانش فراهم نیاید. و از مگس رنجد کی در دهانش رود. وکسری را صدوپنجاه فیل بود فیلی مست شد، همه از وی بگریختند،

۱- لا : مگر آدمی وفیل راکه پستان بالای ناف دارند. ۲- مه : شعر . أن اذا التاج لا ابالك امسی و ذری نحره صدور الفیول. ۳- لا : عبدالله بن عمر. مه : عبدالملك بن عمیر. ٤- فا : «فرق» بجای «قرن».

قصد تخت کسری کرد ، شخصی طبرزینی برپیشانی فیل زد ، فیل را ازکسری دورکرد . کسری گفت «ما انا بالسلامة أفرح بما رايت من جرأتك، [1] و ليكن بفراستك فان الفراسة محبوب .» اما از تو دلیرتر کیست؟ گفت «اگر امان دهی بگویم .» گفت «بگو.» گفت «بهرام‌چوبین .» کسری را سخت‌آمد، زیرا کی بهرام دشمن کسری بود و گویند هرگز کس را چنان‌قامتی‌وجمالی نبود کی کسری‌را . ویرا اسپی بود نام وی شبدیز، ویرا او توانستی بردن و الا برفیل‌نشستی‌وچون مار شبدیز را بزد فیل‌را اختیارکرد کی پشتی فراخ دارد و رفتاری نرم وچهار قوایم‌راست وگامی‌فراخ .ابو جعفرالمنصور را چهل فیل بودوکسری را زیادت شد برچهار صد فیل و آنرا اختیارکرد . سبب آنک روزی فیل را در پیش وی بردند گفت «شوم است بیرون برید .» بیرون بردند ، پس در وی نگه کرد ویرا متکبر دید .در وی فخامتی‌ملوکانه یافت . تا روزی‌بیرون‌آمد . فیلان صف کشیده بودند، هزار فیل ازیک سامان و از سامان دیگر هزار سوار، فیلان جمله‌سجود کردند وخدمت، ویرا عجب‌آمد از ادب فیلان . کسری گفت «کاشکی فیل از فارس‌بودی یامن ازهند بودمی .» وفیل را پیش او وقعی‌بودعظیم . وفیل را کی در خواب بینند ملکی بود .

شخصی با حجاج‌بن یوسف گفت بخواب دیدم کی‌فیلی راگردن بزدند فقال «ان‌صدقت رؤياك قتل‌ملك الهند .» بعد از چند روز نامه رسید کی‌داهربن صصه را بکشتند . و فیل از ناخن ترسد و از خرطوم ، وبجنگ قادسیه زهرة بن حوية [2] زخمی‌برخرطوم‌فیل زد ، فیل بخفت . وفیل شناو[3] نیکو برد وخرطوم بربالا داردچون گاموش‌بینی . وشتر شناو زشت برد وبرپهلو افتد .و ازمحاسن‌فیل اگرهمین است‌کی‌ابرهه بکعبه آمد بافیلان تا کعبه را خراب کند ، فیلی‌داشت

۱- لا : حرکاتک . ۲- لا : جوقه . مه : حوتم . ۳- مه ولا : سناو .

عظيم نام وى محمود ، بدر هرقلعه كى رفتى بدندان بخوابانيدى ، يازده ارش بالاء اين فيل بود وهرفيل كى بالاء وى يازده ارش بود آنرازنده فيل خوانند. چون بدر كعبه رسيد ، فيل بانان ويرا اغرا مى كردند تا بيران كند ، نمى كرد و امتناع مى كرد . مردى از عرب گفت «ابرك يا محمود !» معنى آنست كى بزانو درآى. فيل دو دست دو تا كرد وبرزمين خدمت كعبه كرد و ازهرساسان كى فيل را مى‌بردند سجود مى كرد. پس عرب گفت «اذهب محمود راشدا» معنى آنست كى برو براه راست وبرلشكر وى سنگ بباريد وهمه را هلاك كرد. اين شرف فيل را تمام‌است.

وپيغمبر عليه‌السلام آن سال زاد كى عام‌الفيل بود. وعايشه‌رضى‌الله عنها گويد من‌سرگين فيل ديدم‌افكنده، مردم نظارۀ وى ميكردند. وبدانك‌فيل سيب را دوست دارد. بوقت هيجان فيل را دشخوار توان گرفتن مگر بچه را و فيل نتواند خفتن ، چون بيفتاد نتواند برخاستن وخفتن وى تكيه بود برچيزى. چون خواهند كى ويرا صيد كنند پيش آن درخت روند كى خفته بود و سرگين افكنده ، بن آن بكنند و ازگل خالى كنند ، فيل‌آنجا رود بشب تكيه زند برآن بيفتد بميرد ، ويرا دفن كنند سالى پس استخوانش بردارند ، عاج خوانند. اما اگر از بهر داشتن گيرند برلب دريا گوى بكنند و از درياآب در وى گيرندتافيل در آن‌آب گيرآيد ، آنگه راه وى ببندند تا با دريا نرود وفيل رامى‌زنند وشخصى جامۀ سرخ پوشيده ايشانرامى‌زند وهمه‌را هزيمت مى كند چند روزچنين‌مى كنند تا فيل با اين سرخ پوش الفت گيرد وچون دشمنانرا بيند، سرخ پوش را آگاه كند تا ايشانرا هزيمت كند. پس ويرا بيرون آورد وبرپشت وى نشيند.

حكايت

گويند جماعتى بچه فيلى‌را بكشتند وگوشت وى‌بخوردند ، يكى گفت

«من نخورم کی حرام دارم.» ایشان برسر کوهی فرو آمدند و بخفتند. مادر فیل از پس ایشان بیامد، همه را خفته دید، همه را هلاك کرد و ویرا نکرد کی بوی گوشت از وی نمی‌شنید.

بازرگانی گوید کی در بیشهٔ فیلی را دیدم افتاده و دیگرفیلان برسروی آمده و نمی‌توانستند کی ویرا بردارند، خروش می‌کردند تا وی بمرد. گفتم «سبحانا خدایا(۱) هیکلی بدین عظمت‌آفریند کی برنتواند خاست چون بیفتد!» عمر فیل چهار صد سال بود وهرچه دراز دندان بود دراز عمر بود. هفت ارش بالاء وی بود. قیمت وی هزاردینار باشد. پس هرگه یک ارش بیفزاید هزاردینار دیگر در قیمتش افزاید. چون بپانزده ارش رسید، فحل بود و زیادت ازین نگردد.

خاصیة الابل

قوله تعالی « افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت.» (۲) گفت چرا در شتر ننگرید کی ویرا چگونه آفریدم. (۳) وشتر حیوانیست مبارك، پرمنافع، اندك خوار، قانع ومتواضع وباقوت وهرجانورکی گردن دراز دارد نیکو دود وهرچه کوتاه‌گردن بود زشت دود، چنانک گاو کوتاه گردن است چون دود زشت دود وشتر موصوفست بدویدن. وملك کسری روزی عربی را بخواند وخواست کی بوی خندد. گفت «آن چیست کی آواز او بلندتر است؟» گفت «شتر.» کسری گفت «چرا کلنگ رانگویی؟» عرب گفت «شتر را برهوا بر تابدانی کی‌آواز شتربلندتر است یاآن کلنگ.» پرسید کی«ازگوشتها کدام خوشتربود؟»عرب گفت«گوشت شتر.» گفت «چرا گوشت بط نگفتی؟» گفت «گوشت شترکباب کن و گوشت‌بط درآب پخته کن وببین تا کدام خوشتر بود.» گفت «از حیوانات کدام بقوت‌تر

۱- لا : «پاکا» بجای «خدایا» ۲- سورة الغاشیه آیة ۱۷ . ۳- مه : چگونه آفریده‌ام و در آسمان که چگونه برداشته‌ام .

است؟» گفت «شتر.» گفت «چرا فیل را نگویی؟» گفت «فیل را بخوابان و بار بر وی نه تا چگونه برخیزد.» کسری عجب درماند و ویرا شتر داد و خلعت.

بدانک از خواص شتر آنست کی چون مست گردد چیزی از حلق وی برآید سرخ آنرا شقشقه خوانند و از سامان چپ اندازد. وگاو کی بدود زبان از سامان چپ برون افکند. وهمه جانوران کی بخسپند میل بسامان چپ کنند از شفقت جگر، وچون گریزد از سامان چپ گریزد. وچون شتر بکشند خایه و شقشقهٔ وی ناپدید گردد. اطباء گویند «دو عضو است کی بمرگ باطل گردد و ممکن بود کی شتر بد زهره است، خایهٔ وی با گرده گریزد.» وشتر کینه‌دار بود. یقال «هو احقد من الجمل.» چون گشنی کند کس را نتوان دیدن، آنجا نباید استادن. در ماه شباط بگشن آید وبرمادر خویش بجهد. وبدوازده ماه بزاید. همه شترانرا لب زیرین شکافته بود، همیشه خواهد کی روی بآفتاب دارد. سگ چون طحال شتر بخورد بمیرد یا کور شود. شتر بیمار را برگ بلوط سود دارد. آب تیره دوست دارد کی خورد، وآب روشن از ضرورت خورد. عمر وی هفتاد سال بود. چهار روز آب نخورد چون سیر بخورد بمیرد. گویند شتر را عرقی از جن درش است و ازین سبب پیغمبر علیه‌السلام نهی کرده است کی نماز کنند در جای شتران و ازین جنس در یمن باشند [۱].

و ارعمیص عبدی [۲] را گلهٔ بود از شتر، روزی شتری را دید ازهر، چون قرطاس می‌افروخت. در میان گلهٔ آمد وبر ناقهٔ جست، شتر یرا بزاد چون ستاره افروختی. چند سال برآمد شبی آن فحل را دید کی بنالید، هرشتری کی از نتاج وی بود از پس وی برفت. ارعمیص گفت «من از پس ایشان بروم تا بمیرم یا حال شتران بدانم.» برفت تا زمین وبار. هاتفی آواز داد کی بازگرد

۱- مه : نباشند . ۲- لا : ارغیمیض عدی .

کی این شتران ازفحل ماانده وتو اختیار کن کی‌شاعر باشی یا دلیل. ارعمیص گفت «دلیل باشم.» دلیل شد، چنانک کس راهها چنان ندانست کی وی.

وشیبةبن عقال گوید از یمن بمکه می‌رفتم و می‌ترسیدم کی حج فوت شود، شخصی را دیدم برشتری. گفت «ترسم کـی تو سر این شتر نگه نتوانی داشت و الاترا بیک ساعت‌برسانم.» پس گفت «برپس‌من بنشین.»من برنشستم و اشتررا برانگیخت چون تیرمی‌رفت و کوه وبیابان در نظرمن نمی‌آمد ازسرعت رفتار وی. حالی اعلام حرم پدیدار آمد. چون حج بگزاردم گفتم «این شتر را بمن فروش.» گفت «این شتر بهتر از ولایت عروض است، من از صنعا بموسم آیم بیک طرفةالعین.» گفتم «ازکدام نسل است؟» گفت «بخوی[۱] است، از نسل ابل وبار.» وجنسی دیگر حوشی‌اند از نسل جن و جنسی را عیدیه[۲] و عسجدیه[۳] ومهریه وعمانیه[۴] خوانند. وحضرمی حوتین[۵] گوید «عربی‌را دیدم بر اشتری ضعیف وما شتران نیکو داشتیم. باستهزا گفتیم «شتری بستان و شترتوبما ده.» گفت «نه.» گفتیم «شتری‌بستان وصد دینار.» گفت «نه.» گفتیم «هزار دینار.» گفت «نه.» گفتیم «چیزی بنمای از رفتار وی.» گفت «بلی.»تا از دور خری دشتی‌پدید آمد[۶] گفت «خواهید کی‌خر را بگیرم؟» گفتیم «بلی» بانگ برشتر زد وماننده برق برفت وخر را بگرفت. مابوی رسیدیم خر را پوست می‌کند. پس سخن‌بازی رها کردیم[۷] وگفتیم«این شتر را بمافروش بشتران ما وهزار دینار.» گفت «نفروشم.» وبرفت.

حکایت

سلیمان‌بن عبدالملک بعاملی نبشت بیمن کی نجیبی یمنی بخر از بهر

۱ـ مه ولا : بحری. ۲ـ لا: عبدیه. ۳ـ لا: عجمیه. ٤ـ مه : عماریه. ٥ـ مه: حضرمی‌جنین. لا: خضربن حزین. ٦ـ مه : ناگاه خری دشتی بادیدآمد. ۷ـ لا: پس بارها را رها کردیم.

من ازنسل جن. شخصی از نخیله (۱) اشتری داشت نیکو. عامل گفت «بفروش گفت «نفروشم، مگر بستانی یا رها کنی برنشینم و بروم، اگر مرا بتوانی گرفتن شتر ترا دهم بی بها.» گفتند «شاید، ولیکن قیدی برپای شتر نهیم.» گفت «شاید.» قیدی بر دو پای وی نهادند و وی برنشست و بانگ بر وی زد. شتر بجست جستنی سخت و بروی در آمد، دگر بار برجست و برفت وندانستند کی کجا رفت بر اثر وثبهٔ وی علمی بکردند، آنرا «کیلان» خوانند. بدانستند کی شتر کی باقید چنین رود از جن باشد.

خاصیة الثور

گاو جانوریست مبارك، بتازی ثور گویند، بهندی «سومی» گویند، قوام عالم بوی است کی حرث کند. در بنی اسرایل مردی کشته شد، آفرید گار وحی کرد بموسی کی بعضی از اندام گاوی برآن کشته زن تا زنده شود. گاوی را بکشتند وزبان وی بر کشته زدند زنده شد. و گفت مرا فلان کشت و بمرد. واین نوعیست از شرف گاو بر دیگر حیوانات. وگاو را چون زبان ببرند بمیرد، بحکم آنك علف بزبان کند (۲) از زمین کی دندانش بدان نرسد وحیوة گاو در زبانست.

پادشاهی صد مرد را بفرستاد بولایت پادشاهی تا همه گاوان را زبان می بریدند، همه بمردند، حرث منقطع شد، ولایت خراب گشت. و برزیگران جمله چهار پا را نگه دارند از خرو گوسفند و استر و اشتر [و ایمن نباشند] مگر گاو را کی ایمن باشند کی هیچ سبع قصد گاو نیارد کرد. و ازبعضی بازرگانان شنیدم کی شیری قصد کاروان کرد، مردم درماندند گفتند شیر گرسنه است، گاویرا بدر کردند وشخصی را گفتند کی گاو را براه شیر برد و آنجا فرو بندد تا ویرا بخورد و از راه برخیزد. گاو را آنجا دربست، شیر قصد گاو کرد، گاوسرو

۱ـ مه: بجیله. لا: مخیله. ۲ـ لا: بزبان خورد.

برشیر زد و شیر را در پهلوء صخرهٔ افکند وپیشانی در وی انداخت وهم چنان نگه می‌داشت تا روز دیگر کاروان بدانجا رسید ، گاو را دور کردند، شیر مرده بزیر افتاد.

حکایت

معتصم گاومیشی با شیری در جنگ افکند ، گاو بهزیمت شد ، شیر دنبال گاو برفت ، ماده گاوی می‌آمد ، قصد شیر کرد و شیر را بیفکند و در زیر سرو گرفت و درزمین دوسانید، آنگه رفت کی شیر مرده بود. وبدانک گاوبیست وهشت دندان دارد، بهٔنه ماه بچه زاید، ماده منقاد نردشخوار شود کی ذکری سخت دارد. چون از پشت ماده بزیر آید از راست سامان ، بچه نر بود اگر از چپ آید بچه ماده بود. بانگ ماده قوی‌تر از نر بود. بیست سال عمر وی بود. تخمی کی افشانند اگر بر سرو وی (۱) افتد باتفاق نروید . همه سروها مجوف بودمگر سرو گاو. عداوت میان شیروفیل وگاو همیشه بود. واسپ آبی بانهنگ ومار باسام ابرص وگربه با موش و گرگ با گوسفند ، عداوتی طبیعی دارند و گاومیش از پشه گریزد ، چنانک فیل ازگربه.

ومن دیدم کی شیری می‌آمد زنجیر درگردن بسته. ناگاه اسپ کرهٔ را نظر بر شیر آمد ، اسپ بترسید و بانگی بزد و دستها در بالا کرد و بیفتاد و در خاك بگردید و شیررا بکشیدند. بدان نزدیکی مرغی بچه را برآورده بود،مادر بچگان شیر را بدید ، جناحها بگشود و درشیر جست ومنقار در روی شیر زد و شیر از آن مرغ ضعیف برمید و زنجیر بکشید و آهنگ گریختن کرد و برنجی شیرداران‌ویرا بداشتند. مقصود آنک هرحیوانی کی‌بچه‌دارد دلیرتروجسورتربود.

وبدانک آفریدگار در دل گاو عصبی‌آفریده است مانند استخوان وگاو

۱ـ لا : سروی . مه : سرگاو .

را آن قوت از آنست. وهرجانوری کی خصی بود القاح نکند مگر گاو خصی کی ماده را آبستن کند ازفرط قوت وهرحیوانی کی حدب [1] بود بقوت باشد وحدب گاو برقفا بود. وحدب شتربرپشت بود وحدب گوسفند برکفل بود ولاك پشت همه تن حدب بود.

اما گاورا ندانم کی اهل یونان‌وهند چراپرستند با کیاست وعقل ایشان. و در هند هرکی چوبی بر گاو زند گردنش بزنند. وگویند شخصی کی نام‌وی پشوتن است بیرون آید وملك عالم بگیرد برگاوی نشسته سروها دراز و خلقی با وی بود همه پوست یوز پوشیده. [2]

وگویند چون آدمی گاورا سجود کرد، گاو از آن خجالت سر فرو افکند سر برآسمان نداشت. و در خبر است چون آدم بزمین آمد، جبریل ویرا جفتی گاو آورد کی بدان حرث کند. گاو درخت انگور بدندان بکند، آدم مشتی بردهن وی زد، دندان گاو کوتاه شد تا هیچ گیاه نتواند کندن بدندان مگر بزبان. پس گاو بگریست از آب چشم وی گیافرس [3] برست. جبریل آدم را گفت از بهر درخت انگور دل‌تنگ شدی دل‌تنگ مکن کی باز روید و هرسال سرش ببرند تا بهتر باز آید. وما فصلی دیگر بگوییم در خواص گاو.

فصل

مغز گاو اگر در شکر بسایند و سوداویرا دهند سود دارد. اگر مغز گاو در اندام مالند سباع از وی بگریزند. سرگین گاو اگر درخانه بسوزانندپشه بگریزد، اگر برثؤلول کنند برود. اگر بینی گاو بروغن گل بیندایند، گاو دیوانه شود. اگر جیوه [4] درگوش گاو افکنند حالی بمیرد. پوست گاو بر امتداد [5]

١- لا : احدب . ٢- مه : پوشیده لایقول هراً من‌برحتی یأخذالدنیا . ٣- لا : گاورسن . مه : گاورس . ٤- لا : زیبق . ٥- مه : امتدا .

بندند سود دارد. اگر ببول گاو سر بشویند خرازه ببرد. اگر گاو دیوانه را در درخت انجیر بندند ساکن گردد. اگر کعب گاو بآب بجوشانند چند بار و آن استخوانرا بسایند وباب گرم روی بدان بشویند [1] روی را جلا دهد. وملوکان آنرا بکار دارند و برسانه [2] بسایند و در حقهٔ سیمین دارند. و اگر خایهٔ گاو خشک کنند وبسایند و در عصیر کنند وباز خورند اقام الذکر و اگر هرروزیک درمسنگ در پنج درمسنگ شیرهٔ انگور کنند وباز خورند طحال را بگدازد واگر ذکر گاو سرخ خشک کند و درمسنگی در طعام کنند و بخورند بجای ماهی سقنقور بود. شیر گاو شفا بود از ادویهٔ قتاله وسمومها کی درشرابها بود. سرگین گاو با سرکه برسر کنند، صداع ببرد واگر برزخم کنند ازآن کژدم ساکن شود و اگر بدست و پا سرسا رسیده بود برآن مالند نافع بود. اگر بزیت بجوشانند برپیکان نهند از زخم برون آورد. چون دود کنند، یخلص من الموت [3] بول گاو کلفه وپیس [4] ببرد. سنب گاو اگر بسوزانند وبرشوله و غله کنند سود دارد. اگر با شیره برخنازیر کنند تحلیل کند.

فصل

گاو کوهی هرسال سرو بیفکند وگاو اهلی نیفکند. وگاو کوهی چون سرو بیفکند درغاری رود وبیرون نیاید، داند کی سلاح ندارد. چون سرو برآورد درآفتاب دارد تا سخت شود وگاو کوهی مار خورد، چون تبش زهر بوی رسد آب از دیدهٔ وی بیرون آید و درکنار چشم منعقد گردد آن پازهری نیکو بود وگاو چون مار بخورد بطلب سرطان رود وبخورد تادفع سم کند. وسرطان لدیغ را سود دارد وماده گاو کی بزاید بچه دان را بخوردو ازین سبب پوست علة نفاس

۱- مه: بشویند. ۲ فا: بانه [illegible]. ۳- مه: وهو یخلص من الموت. ٤- مه: کلفه ونمشن. لا: کلف وغش.

را سود دارد . وگاو کوهی را بکشند در حلق وی سرهاء ماران بینند بدندان در آویخته کی دندان مار سعقف بود . تن مارهضم‌شود کی بمعدهٔ گاو نزدیک بود وسرنشود . وگاو تشنه گردد کی‌مار خورده بود، گردآب گردد ونیارد خوردن کی اگر بازخورد سم‌رابعروق رساند وهلاك شود . و در زبور داؤدعلیه‌السلام نبشته است « شوقی‌الـی المسیح مثل‌الایل (١) الذی اذا اکل‌الحیات اعتراه العطش تراه کیف یدور حول‌الماء و یحجره عن‌الشرب منه علمه ان فی ذلک غبطه(٢) .» و در ولایت زابج (٣) بسیار بود . گاوکوهی آواز غنا دوست دارد . چون گوش راست دارد شنود چون فرو افکند نشنود . مار ازگاو گریزد . گاوآب بر کشد و در دهان پر کند و درسوراخ مار ریزد تامار بیرون آید ومار رابخورد از دنبال . وگاو میش البته نخسپد ، در دماغش کرمی بود ویرا بیدار دارد و اگر بخسپد غرق شود وبپشه هلاك گردد .

الثورالبحری

گاو آبی جانوریست عظیم و هولی دارد . و اول کی بچه بزاید سرخ بود ، خال خال . آنکه خالها پنهان شود، شکم وی سپید بماند . و در ولایت زابج (٤) بزنگبارگاوی بود سرخ ونقطهاء سپید و دنبال چون آهو . گوشت گاو آبی ترش بود چون سرکه . وگاو بود چندانک قلعهٔ و از دو بینی وی درشب آتش رود وبرهرچه آید بسوزد وسبب آنست کی دم بقوت زند ، از شدت نفخ ملتهب گردد .

حکایت

گویند ملک مهراج یک بار بدریاء برطائیل رسید . هرشب‌آتشی‌دید برلب دریا . دانایی را پرسید از آن . گفت «آن گاو آبی‌است درشب بدرآید،

١- لا: «العجل» بجای«الایل». ٢- مه ولا: عطیه . ٣-لا:زنج. مه : زابخ. ٤- لا :زنج.

دنبال برانهاء خود می‌زند وبرزمین وآتش از آن می‌درفشد وبروشنایی آن گیاه می‌خورد . چون وقت صبح بود با دریا شود .» و همیشه دور بود از عمران ، بر پشت وبر زانوء وی موی بسیار بود و از آن پرچمها (۱) کنند .

خاصیةالفرس

بدانک اسپ‌جانوری‌شریف است وترکیبی نیکو دارد . لقوله «والخیل و البغال» (۲) الآیة . وقوتی تمام‌دارد وچون سلیمان علیه‌السلام اسپانرا عرض می‌داد نماز دیگر فوت کرد . سبب آن بود کی‌ویرا گفتند در فلان صحرا اسپان بحری‌اند . سلیمان جنیانرا گفت ، این اسپانرا بگیرید ، نتوانستند گرفتن . پس چشمهٔ بود کی آن اسپان ازآن آب خوردندی . پرخمر کردند ، ایشان بخوردند مست شدند ، جنیان برآن نشستند وپیش سلیمان آوردند . وی بدیشان مشغول بود تا آفتاب فرو رفت و نماز دیگر فوت کرد . خشم گرفت و شمشیر برداشت و همه را گردن بزد .لقوله تع «فطفق مسحاًبالسوق و الاعناق .» (۳) علی‌مرتضی گوید کی داغ می‌کرد برگردن و ساقها و بکفارت آن سبیل کرد (٤) و گویند کی اسپان شرط کردند با سلیمان کی زنان برما ننشینند ، بدین شرط از دریا برآمدند . چون‌زنان براسپ برنشستند بالها پنهان کردند . قال‌النبی‌صلی‌الله‌علیه وسلم «لعن‌الله الفروج علی‌السروج .» و از خواص اسپ تیز بینی است . و آنچ موصوفند بتیزبینی‌اسپ وعقاب و هدهد و گربه . اسپ در شب چیزها بیند واسپ با مادر وخواهر جماع نکند (۵) . قال‌النبی علیه‌السلام «الخیر معقود فی‌نواصی الخیل» (٦) و اسپ را طحال نبود ، چنانک ماهی‌را شش نبود وعرق اسپ‌زهر

۱- مه : برحمها . ۲- سورةالنحل‌آیة : ۸ . ۳- سورة ص‌آیة : ۳۲ ٤- لا : وپیغمبران علیه‌السلم مثله نکنند . ۵- مه : فساد نکند . ٦- الخیر معقود بنواصی الخیل الی یوم‌القیامة بخاری . مناقب ۲۸- مسلم‌بن حجاج : زکاة ، ۲۵ ، امارة ۹٦-۹۹- ابادواود : جهاد ، ٤۱- ابن ماجه : تجارات ۲۹ ، جهاد ۱٤ -الدارمی: جهاد ۳۳- المؤطا : جهاد ، ٤٤- احمدبن حنبل II ، ۳۹-V ، ۱۸۱ .

قاتل بود. اگراسپ بر اثر گرگ برود، سست گردد. از حیوانات رعنایی اسپ کند وآدمی وخروس و طاووس. سنب اسپ اگر زیرحاملی بسوزانند بچهٔ مرده بیاورد مجرب است. اگر سنب وی برسانه [۱] سایند و بخمر درآمیزند وبرزهار مالند چند بار، سنگ در مثانه بشکند وببول بیرون آید. اسپ بیمار گوش در برش افکند آنرا کلب خوانند، بمیرد. اگر اسپ خنفسا خورده بود آب وزیت باید دادن. اگر کمیزش بگیرد کمیز آدمی برشکمش مالند بگشاید. عمر اسپ چهل و پنج سال بود. دندان همه جانوران درپیری سیه شود ازآن اسپ سپیدتر گردد اسپ را زهره و طحال نبود. مگس برچشم اسپ کریم [۲] نشیند چشم برهم زند، مگس رابکشد. مادیان چون بمرد، دیگر مادیانان بچهٔ ویرا شیر دهند. اسپ شناو [۳] نیکو برد، مگرکی چپ بود شناو نداند و غرق گردد. اسپ از سایهٔ خود درآب ترسد. باشیر [٤] دشمنی دارد. چون باد شمال خواهد آمدن روی بدان جانب نهد. زن پیر چون پای برگوشت اسپ نهد حرارتی بیند در خود چون تب. اسپ از بوی زرنیخ بمیرد و اسپ طبع لطیف دارد. مادیان آبستن ازگند چراغ، کشتهٔ بچه را بیفکند. بسیار خورد وباآن حرارت کی دروی است معدهٔ وی جو را هضم نتواند کردن. وهم چنین اسپ آبی از دریاء نیل برآید و اهل آن ناحیت از وی برنج باشند، زرعها را بخورد وآنکه قی کند و دانه دیگر بار باز روید و صفة او گفته آید.

الفرس الفلکی

بدانک منجمان گویند برقطب شمال صورة اسپی است تا ناف، ونیمهٔ زیرین ندارد وآن مشتمل است بربیست کوکب، عرب بعضی را فرع اول گویند والمقدم والفرع المؤخر وبلدة الثعلب. وهم برین قطب صورت اسپی است

۲- مه : شانه. لا : آسانه. ۲- فا : کرم. ۳- مه ولا : سناو. ٤- لا : شتر.

سری و گردنی و آن مشتملست برچهارکوکب . عرب‌آنرا قطعه‌الفرس گویند، و این معنی بتقریب گویند کی وضع آن ستارها چنین‌است و الا درآن معنی چه باشد کی نیمی از اسپ برفلک‌البروج باشد ، حکمتی ندارد . اما وضع کواکب برین نسق منکر نباشیم وما پس ازین صفت اسپ آبی بگوییم .

الفرس البحری

اسپ آبی در بحر نیل بود ونهنگ وهریکی ولایتی دارد کی یکی در ولایت دیگری نرود . و اسپ آبی را سم شکافته بود مانند سم گاو و دنبالش کوتاه بود چون‌دنبال خوك وبانگ اسپ کند وقاستی کوتاه دارد وپوستی‌سخت وچون از دریا برآید روی در دریا دارد و ازپس باز می‌رود وآب نگه می‌دارد وباشد کی‌بچهٔ ویرا بگیرند وبپرورند .و اسپ بحری چندان‌برود برساحل کی‌آب موج زند. بوقت مد و زیادت شدن نیل بسیر این‌اسپ بدانند زیرا کی‌آب‌پیش ازآن بنرود کی اثر سم‌وی باشد و در نیل‌نهنگ باشد بسیار و اگرنه آفریدگار عزوجل اسپ بحری را دشمن نهنگ کردی خلق برنج آمدی و اسپ نهنگ را خورد بسیار. و در دریاء قلزم فرس‌البحر عظیم بود مانند کوهی تا لنگر کشتی باشد کی درگوش‌وی رود و وی کشتی را می‌برد، نیم‌تن بالاء وی باسپ ماند ونیمه تن‌زیرین‌وی بمار ماند . وبناحیت بست جایی‌است آنرا جرمق [1]خوانند درآن دو چشمهٔ عظیم است یکی صافی ، درین چشمه اسپی بحری است و آدمی بحری.[2]

فرس الماء

گویند دیهی است میان‌نیساپور وطوس«سو» گویند و آنجا چشمهٔ یست

۱- مه : جومق . ۲- لا : وآن دیگر آدمی بحری .

آنرا «سو رود» خوانند، گويند درآن اسپ بحری است. ومحمود غزنی وعمروبن ليث قصد کردند کی قعر وی بدانند نتوانستند و اميری آنجا اسپ ماديان داشت اسپ بحری با وی گشن کرد بچهٔ سلمع ابلق بزاد درم درم، چون بزرگ شد با آن چشمه رفت.

فرس ناس

گويند برساحل محيط حيوانی است فرس ناس خوانند. نيمهٔ تن وی بآدمی ماند و نيمهٔ ديگر باسپ ماند، ويرا آواز حزين سوزون باشد نامفهوم. وگويند ساز موسيقار ازآن برگرفته‌اند وسلاحان و اهل ساحل برآنجا شراب خورند ومغنيان الحان وی آموزند. وهميشه ساحل اين دريا معمور بود ازعشاق وبطلب وی آيند وخيمها زنند تا فرس ناس ظاهر گردد، و اين فرس ناس بحد ظلمات نيز هست. اين قصه نادر است وما بگفتيم.

خاصية البغل

استرحيوانيست طبع بد دارد، نه عقيم است نه بچه زايد (۱) واگر بزايد بميرد. سفاد(۲) وجماع بسيار کنند. پدر وی خر است، مادر وی اسپ (۳) عمرش درازتر از عمر خالايان و عمايان (٤) بود و از هردو طرف خصلتهاء بد آموزد. چون کبوتر راعبی (٥) کی اصل وی از ورشان بود نه هدايت کبوتر دارد و نه عمر ورشان وهم چون خصی کی نه بدرجهٔ فحل بود نه بدرجهٔ زنان وهمچون مشبوط کی از ميان زجر وبنی (٦) زايد. و استر را رفتاری نرم بود نه بتيزی اسپ نه بگرانی خر. وپيغمبر را عليه السلام استری بود آنرا مقوقس فرستاد بهديه.

۱- مه : « آرد » بجای «زايد» . ۲- لا : سفاع . ۳- مه : « ماديان » بجای «اسپ» .
٤- مه ولا : خالان وعمان . ٥- لا : راعنی . ٦- لا : حروبی .

فصل

اما خاصیت استر: هر کی دل استر نر بجوشاند وبساید هرزن کی بخورد بار نگیرد. اگر سنب استر بسوزانند وپنج درم بروغن سورد وقسط بیامیزند وبر سر اصلع مالند موی برآورد. واگر پنج قطره خون از گوش استر بآب باران بیامیزند وبخورند تب دق را ببرد و از پس آن آب جو را می خورد [۱]. اگر سنگی کی استر برآن مراغه کند در زیر مایده نهند کس [۲] طعام نخورد تا نیندازند [۳]. اگر مرد عاشق مراغه کند جایی کی استر مراغه کند، عشق وی برود. اگر کسی خواهد کی زن آبستن نگردد دل استر بریان کند بچوب درختی کی بار نیارد، آنگه کمیز خصی بروی کند [۴] و قدری در پوست استر نهد و بریسمان بر [۵] زن بندد هرگز آبستن نگردد. این مقدار از قول حکما نقل کردیم.

خاصیة الحمار

خر جانوریست پرمنفعت، همیشه حمالی کند و کس را نرنجاند. مردم متواضع بروی نشینند تا از رعونت دور باشد و ازین سبب عیسی بن مریم علیه السلام برخر نشستی وترسایان هنوز سنب خر عیسی گرامی دارند. و عزیر برخری نشسته بود فروآمد وخر را بدرختی دربست وقدری انجیر [۶] درقدحی افشرد ومی گفت آفریدگار این مردگان راچگونه زنده کند وبخفت. الله تعالی جان وی بر داشت [۷] صد سال. بعد ازصد سال زنده گشت. استخوان خر دید آنجا افتاده وشیرهٔ انجیر [۸] همچنان تازه. گفت «این عجب است!» ملکی حاضر آمد، گفت «چند سالست کی تو اینجایی؟» گفت «یک چاشتگاه.» ملک گفت «صد سال، بنگر کی آفریدگار

۱ـ لا : جو بخورد. ۲ـ لا : هیچ کس. ۳ـ مه : بیندازند. ۴ـ مه ولا : «فشاند» بجای «کند». ۵ـ لا : بربازوی زن. ۶ـ مه : انجیل. ۷ـ لا : «باز ستد» بجای «برداشت». ۸ـ مه : انجیل شیره.

چگونه زنده کرد ترا وبنگر کی چگونه زنده کند خر را.» و آنکه اعضاهاء وی بریکدیگر می‌نشست تازنده شد. عزیر گفت «اعلم ان الله علی کل شییءقدیر.» بدانستم کی آفریدگار قادر است. پس قصد خانهٔ خود کرد. در شهرآمد کس را نمی‌شناخت و کس ویرا نمی‌شناخت. بدر سرای خویش زنـی را دید پیر و دو تا. گفت«تو کیستی؟» گفت «من دخترعزیرم.» گفت «پسران وی کجااند؟» گفت «درخانه.» ایشانرا بخواند، همه پیرصد ساله. گفتند «تو کیستی؟» گفت «من عزیرم.» ویرا در کنارگرفتند وعزیر را برتخت نشاندند. جوانی سی ساله وپسران و دختران صد ساله بالاء وی استاده. ملک آمد و نپسندید کی پیران بالاء وی استاده باشند وبا وی عتاب کرد تا بنشاندند.

حکایت

گویند چون بخت نصر بنی اسرائیل را بکشت و تورية را بسوخت، عزیر بگریخت. چون بخفت صد سال برآمد زنده شد. قصد کرد تا با شهر آید، در بیابان تشنه شد. چشمهٔ آب دید و زنی‌نیکو صورت برچشمه استاده [1]عزیر زنرا دید گفت «شیطان زنده است ومن تشنه‌ام و پیرامون زن نیارم شدن.» سه روز تشنه بماند. پس آن زن بیامد وعزیر را گفت «من فرشته‌ام وترا آزمایش می‌کردم برو درین چشمه وآب بخور[2].» وی قصدآب کرد وشربتی بخورد. تورية را جمله حفظ کرد. بعضی گویند شهابی ازآسمان بیامد وبحلق وی فرو۔ شد، جمله تورة را بخواند. چون بقوم خویش رسید وتورية بخواند، جهودان گفتند کی موسی کی صاحب تورية بود نتوانست از حفظ برخواندن، این عزیر مگر پسر خدا است. از آن وقت عزیر را پسر خدا دانند. مقصود آنست کی خراختیار پیغمبران بود. وبدانک خر سرد مزاج بود وخر دشتی بسردسیر نباشد.

۱- مه: برسر چشمه استاده. ۲- لا: بازخور. مه: «باز خورد» بجای «بخور».

وخر نر بدو سال ونیم گشن کند ولیکن کره از نر سه ساله بهتر بود . وخر چون بانگ کند بشب سگ بدردآید وبنالد . اگر مردی حنظلی ازشاخی کی یکی‌بار آرد بازکند وشحم آن بردست وپای خر مالد ویکی برآن نشیند وسی‌راند بعدد گام‌خر شکم او اطلاق کند. کودك چون‌بسیار گریدشیر خر بخورد ساکن‌شود . خرگور نرهیچ کرهٔ نر نگذارد کی درگلهٔ اوآید وبدندان خایه‌اش بکند وبدین سبب‌خرگور اغلب خصی بود . خرگور ماده بچه جایی زاید محکم ونگذارد کی بیرون آید تا سنب محکم کند آنگه بگله درآرد وگلهٔ او باشدکی پانصد عدد بود و ازیکدیگر گسسته نشوند واگربشمشیر می‌زند کی‌از هم جدانگردند و در دیار بصره بسیار باشند ، چون بآب خوردن آیند دو مرد براه آیند باکارد و ایشانرا می‌زنند وسی گیرند . ازسم او انگشتری کنند صرع را سود دارد .این مقدار ازقول حکما (۱) گفته آمد .

خاصیة‌الغنم

بدانک آفرید گارگوسفند را بیافرید ودروی منافع بسیارکرد وبرکاتی عظیم وهرچند کی‌ویرا بیش کشند بیش‌آید وشکلی لطیف است و الوف بود(۲) وبی‌شر وعاجز وهیچ‌شر از خودباز نتواند داشت تاازموش ومرغ بترسد وبجای رحمت است . گوشتش‌می‌خورند وپوستش می کنند، شیرش می‌آشامند ،پشمش می‌برند ، سرگینش می‌فروشند (۳) . چندانک آدمی را ازوی راحت بیش است ویرا از آدمی جفا بیش است .

حکایت

گویند قصابی‌توبه کرد از پیشهٔ‌خود، وزیرنظام‌الملک (٤) گفت «سبب

۱- مه : از قول اوایل گفته آمد . ۲- مه : والفی دارد . ۳- لا : می‌سوزانند . مه : سوزند .
٤- مه : از آن نظام‌الملک گفتند .

چه بود؟» گفت «گوسفندانرا در خانه کردم و کارد آنجا بنهادم وبشغلی برفتم چون باز آمدم کارد طلب کردم ، نیافتم . زنی از غرفه نگه کرد ، مرا گفت«چه می‌طلبی؟» گفتم «کارد .» گفت «گوسفندی بدندان بر گرفت و در آن سوراخ پنهان کرد .» چون احتیاط کردم در سوراخی پنهان کرده بود .(۱) من ازین‌سبب توبه کردم .»

شخصی پیغمبر را علیه‌السلام گفت «أنی لااذبح الشاة و ارحمها» و قال‌النبی صلی‌الله علیه وسلم «و الشاة ان رحمتها رحمک‌الله» و ازین سبب‌نهی کرد کی پسر را بقصابی نفرستند ، زیرا کی قصاب سخت دل باشد و قصاب را چون بخواب بینند ملک‌الموت بود و اغلب سلاخان وقصابان درویش باشند . مقصود آنست کی اگر چه گوسفند حلال‌است قتل کردن منکر است . وترسایان نه گوسفند خرند ونه کشند (۲) و گوشت را ازقصاب‌نخرند ومذهب ایشان است کی هر کی قتل کند و گوشت حیوان خورد جان ویرا بعالم علوی راه ندهندو گوسفند چون گشن گیرد (۳) وباران آید گشن نپذیرد و چون باد جنوب آید بره ماده آید . (٤)

خاصیة‌الکبش

کبش (٥) شوکتی دارد وبوی مثل زنند یقال «هوالکبش القوم .»ای سیدهم . وپیغمبر علیه‌السلام گفت «بخواب دیدم کی‌من بر کبشی نشسته‌بودم، تأویل کردم کسی سیدی را بکشم .» تا روز بدر ابی‌خلف بجنگ آمد و مبارزت خواست . پیغمبر علیه‌السلام قصد وی کرد . یاران منع کردند و گفتند «دشمنی

۱- مه : چون بدیدم چنان بود که آن زن گفته بود . ۲- لا : نه گوسفند کشند و نه بخورند .
۳- مه : گش کند . لا : گشن کرد . ٤- بارور نشدن حیوان هنگام باریدن باران وماده آوردن اگر باد جنوب آید . عجایب‌المخلوقات قزوینی متن عربی ص ۲۲۵ سطر ۱۷ . ٥- لا : غوج

منکر است وشجاع، پیش مرو.» پیغمبر نشنید، بجنگ وی آمد. ابی‌خلف گفت «چندین سالست کی من این اسپ را شکر دادم و کنجید تا ترا بکشم.» پیغمبر گفت «أنا أقتلک علیه.» ابی خلف بازگردید و با اهل خویش گفت «بدرود باشید کی کار من با سری رفت (۱) کی محمد هرگز دروغ نگوید و امروز بامن گفت کی تو را بکشم.» بازگردید وپیغمبر را گفت «شمشیر توبمن ده تا ببینم.» پیغمبر شمشیر بوی داد. ابی‌خلف گفت «عقل تو چنین است کی شمشیر بخصم دهی؟» پیغمبر گفت «شرم (۲) داشتم کی دست تو تهی باز گردانم.» وی تیغ را بجای باز داد (۳) پیغمبر زخمی بر ابی [خلف] زد مردو اسپ را بدو نیم کرد. مقصود از ین آنست کی کبش در خواب ملک بود. ومورچه پیرامون پشم قوچ نگردد. اگر گوش میش (٤) بریسمان دربندند کی از پشم قوچ تافته بود تابع وی گردد. و اگر قلقند را بسایند بسرکه و درحظیره بریزند قردمان (٥) درگوسفند نیفتد. اگر خاکستر پشم برجراحت کنند خون باز استد و رعاف را باز بندد.

خاصیة العنز

بز جانوریست لطیف وجنسی است از گوسفند، الا آنک دنبه ندارد و ازگوسفند بدزهره‌تر بود. و از پیش گوسفند رود یا از شرف است یا از بدزهرگی. و ازخواص بز آنست کی شیر را بیند پیش وی دود (٦) وبوی شیر بشنود بمیرد، چون شیر غایب شد زنده گردد (۷). و از زیر کی بز آنست کی چون بیمار شود شبرم یا سقمونیا بخورد نیک شود. هرک کاسه سازد از طرفا وبز را از آن آب دهد چون بز را بکشند طحالش نباشد وهمچنین آدمی را. اگر سرو بز در زیر

۱- مه: باسیری رفت. لا: بآخر رسید. ۲- لا: شوم. ۳- مه ولا: تیغ را باز داد.
٤- لا: اگر گوسفند را. ٥- فا: نردمان. مه: نزدمان. ٦- مه: نزد وی رود. ۷- نزدیک شدن بز به شیر وغش کردن او. عجایب المخلوقات قزوینی متن عربی ص ۲۲٦ سطر اول.

بالش نهند خواب آرد. ذوناى(١) گوید اگر بلور هندی صورة بزی برآن کنند و در زیر بالین کودکان نهند نگریند وخواب آرد. بحدود غند بزیست کوهی سروها دارد دراز، پوست وی بکنند، هرکرا قولنج بود، در میان آن پوست رود، قولنج را بگشاید وبدان‌ولایت عمل کند. شیر بزسودمند بود بدق. اسکندر را بشیر بز پروردند وسبب آن بود کی دارابن دارا ملکی بود بولایت ایران و فیلسوم ملکی بود بروم میان هردو عداوتی برفت. وزرا گفتند عمر در سرقتال رفت، با یکدیگر قرابت کنید، فیلسوم دختری داشت نام وی عموریه، بپسر دارا داد، آبستن شد از وی. دشمنان حسد کردند، دارا را گفتند «این عموریه دختر حجامی است نه‌آنِ فیلسوم.» وی قصه بدارا نیوش نبشت. عموریه بترسید پسری بزاد در اسکندریه، ویرا در غاری پنهان کرد و دوگوهر بربازوی (٢) وی بست و هرروز بزی ازگله بدان غار آمدی و ویرا شیر دادی. قصه بدارا بردند کی‌پسری یافتیم‌برین‌سان. ویرا اسکندر نام کرد و ویرا بپرورد تادارابمرد و مملکت دارا اسکندر بگرفت وبشهر اصطفا رسید وملك آن شهر بمرده بود و مملکت بدختر وی رسیده. عموریه روزی ویرا بدید، ویرا بشناخت و ویرا راه داد، سرهنگی بوی داد. سرهنگان حسد کردند وگفتند «اسکندر ابرص است، نشاید کی‌ملکی (٣) بوی دهند.» عموریه ویرا برهنه کرد، دو مهره دیدبربازوی وی، بدانست کی پسر وی است و مملکت بوی داد. و این حکایت از بسیار روایتها وببسیار عبارتها یافته‌ایم(٤). بعضی گویند عموریه ازنفحهٔ فرشته‌آبستن شد باسکندر، ویرا بگریزانید، بزی کوهی ویرا شیر داد تاپرورده شد. مقصود

١- مه : ذوتای. لا: دوتای. ٢- مه : وگوهری بربازوی‌اوبست. لا: ودو گوهردر پای وی بست.
٣- لا: سرهنگی. ٤- مه :ازبسیار عبارت یافته‌ایم . لا: ببسیار عبارت یافتیم. فا: نبسیار عبارتها یافته‌ایم . متن تصحیح قیاسی است .

ازین حکایت آنست کی خاصیة بزکی شیر وی موافق آدمی است وبز نر میش را نطلبد وگوسفند نر بز را نطلبد وبز هشتاد هیجان بکند بروزی. بز نر کی رمد ازگلهٔ درگله آرند و ریششِ بسترند دیگر نگریزد.

خاصیة آهو

آهو حیوانی لطیف است، گردنی نیکو وچشمی نیکو دارد، بربچهٔ خود مهربان بود. اگر صیاد بچهٔ وی بگیرد چنان بنالد کی هلاك شود واگرنه زبانش در دهن خشك شود ازبسی کی بانگ زند وبکس زبانش بخورد و زبانرا بخاید وبریزد. بماوراءالنهر عنکبوتی بود کوته پا، سمی بود (۱) بز آنرا بخورد فربه شود. بز کوهی از ده نیزه بالاء کوه بزیرجهد وبسرو برزمین آید. گویند در سرو بز و ازآن ِ گاوکوهی سوراخی است از آن نفس زنند وعدد سال عمر او بند سرو او باشد، بهرسالی گرهی بدان پدید آید. وعلف در دهن گیرد وپیش ماده آورد، چون ویرا بگیرند از پس وی آید و باز نگردد تا زنده بود. آنچ بنزدیک دریا باشد، ماهی را دوست دارد، بساحل آید، ماهیان نیز دیدار ایشان دوست دارند. صیاد پوست بز کوهی در پوشد و در آب رود، ماهی چون پوست آهو دید روی بوی نهد، صید شود. وآهو بیناتر همه حیوانات است. بوی دهنش خوش بود، حنظل و آب شور خورد. خنفسا برآهو افکنند بمیرد، زیرا کی آهو قمر راست وخنفسا زحل را، چون بروی افتد بمیرد.

شقاق

جنسی است از آهو، بسیار جمع شوند. چون گرگ خواهد کی شکار کند بهم آیند و روی بشقاق نهند وبهر فرسنگی دو گرگ بایستد و دو دیگر

۱- مه : کوته. لا : کوتاه.

ایشانرا می‌دوانند تا بنزدیک آن دو گرگ آیند، آنگه این دو گرگ آسوده برخیزند و ایشانرا می‌دوانند پس همه را بکشند و انبار کنند. دشمن وی سگ و گرگ باشد. وشقاق را دو سرو باشد بشکل هلالی سپید مانند آبگینه ولطافتی نیکو دارد.

جریش (۱)

جانوریست چند بزغاله، نیکو رود. برمیان سریک سرو دارد. با همه جانوران بکوشد کس ویرا نتواند گرفتن. پس صیاد کنیزکی جوان، سپید، بکر بنزدیک آشیان وی بنشاند. جریش پیش وی‌آید و در دامنش نشیند. کنیزک پستان بوی دهد. جریش آنرا درگیرد، چون مقدار شیر وی بخورد مست گردد وبخسپد، صیاد ویرا بگیرد.

صفت یامور (۲)

حیوانیست نفور و گریزنده. دو سرو دارد مانند اره، بدان چوب توان بریدن. چون تشنه شود بآب فرات‌آید وباز خورد و دربیشه ومرغزار آید ونشاط می‌کند ومی‌جهد. سروهایش بدرخت درگیرد و بیرون نتواند آمدن و آن سرو سلاح وی بروی و بال گردد.

ارس

جانوریست دربیشه یک سرو دارد وچهار سوراخ در وی. باد در وی آید، آوازی خوش کند. جانوران بروی جمع شوند. و گویند کی ملکی ارسی‌را بگرفت وسرو وی پیش خود نصب کرد، در مهب باد و ازآن‌آوازی‌آمدی دل گشا. اگر واشکون (۳) بنهادی آوازی آمدی کی گریه برشنونده افتادی. (۴)

۱- لا: حربش. ۲- در اهواز واطراف آن«گامور» گویند. ۳- مه: واشگونه. لا: واژگون.

۴- قزوینی در متن عربی عجایب المخلوقات خود درست ترجمهٔ این قسمت را آورده است.

دابهٔ بحریه

برلب دریای محیط دابهٔ یست. بشب از آب برآید ، زرد مانند شمع افروزد ، چندانک آهوبی. پس تن خود را برسنگ می‌مالد تا موی خودرا همه بریزاند و با دریا شود . آن پشم وی بردارند مانند آتش فروغ می کند. ازآن جامه بافند ، چون آتش درفشد و کس از زر سرخ نشناسد و بوی نیکوتر از مشک تبت می‌دمد. جامهٔ ازآن هزار دینار قیمت دارد.

صفة زرافه

زرافه در زمین نوبه بود حیوانیست عجب ، تن شتر دارد و سرگاو کوهی بی سرو ، سمب گاو دارد دنبال مرغ ودندان خرد و دست دراز دارد، دو پای کوتاه بی‌زانو . پوست وی خال خال برنگی ظریف. پدرش پلنگ بود مادرش ناقه.

حکایت

من شنیدم از شخصی کی برسالت‌آمده بود بعراق از بحرین و کیش. گفت «زرافه را دیدم ازآن ملکی دو دست دارد دراز مانند دو عمود و گردن دراز مانند علمی و دو سرو باریک و زبان بیرون می کرد سیه وآنکه درخت کنار خوردی پیش درخت آمدی وسر فرو کردی تا کنار از درخت بگسستی و سر وگردنش بالاء درخت گذشته بودی وهم چنین گردکان خوردی.» در آن ولایت گاو پلنگ می‌خوانند ، برراهی کی می‌رود ، سردر باغی برد درآن چره می کند و وی بیرون باغ . عمر کوتاه دارد وگران رود . پوست وی سخت‌بود، از آن جوشنها سازند ، آهن بوی کار نکند، آنجا میرد کی‌بزاید. از ولایت‌خود پیشتر نرود.

صفة کرگدن

کرگدن جانوریست عظیم، در اقلیمی کی وی بود سه باشد یا چهار. مادهٔ وی بعمری یک بچه آرد. «قیل اقل خلق الله تعالی الاسد و الکرکدن.» وباشد کی بچه را بخورد، وچند سال بچه درشکم وی بماند، چون بزاد دندانها و سرو وسم سخت ومحکم کرده بود. اگربچه ازمادر بگریزد بماند و اگرنه ویرا بلیسد و زبانی تیز دارد ویرا بکشد. و کرگدن مست گردد. از بانگ وی آدمی بمیرد. بچه در شکم مادر سر از فرج مادر بیرون کند ومادرش طعام می دهد و بجای باز می‌شود. چون از رحم بتنگ آید (۱) بیرون شود. وعجب آنست کی بچه را بلیسد تامجروح شود وبمیرد. آنکه روزگار درازنوحه می کند تابچهٔ دیگر بزاید. و در شکم مادر سرگین نیفکند. جانوریست مهلک، ببهایم ماند، بسنب و سرو دنبال گاو. وبسباع ماند کی دست وپای شیر دارد وگردن اسپ و یک سرو محکم از پیشانی برآمده. عوام گویند کی فیل را بسرو بردارد دروغ است اما با فیل عداوتی دارد، جنگ کند. سرویی دارد معقف، در پشت فیل اندازد (۲) همچنان بماند تا هردو هلاک شوند. وکرگدن از عمران دور باشد و حدث وی سوزنده است. گویند «کرگدن می‌پرید، حدث وی برشخصی آمد، ازآنجا استخوانهاء وی برگرفتند.» وشگفتی اینست کی چهار قوایم دارد و دو جناح دارد و این نادر است وعقل قبول نمی کند.

و احمد فضلان گوید «در پیش ملکی رفتم سه طیفوریات دیدم چون جزع یمانی پیش وی. مرا گفت «این ازسرو کرگدن کرده‌اند.» و از آن سرو کمرها کنند، ملوک آنرا ببهای گران بخرند، درمیان درختهاء خلنج گردد، سوار را برباید. برجزیرهٔ برطاییل (۳) چره کنند، چون گاو. سرویی از وی ببهاء عظیم

۱ـ لا : تنگ آید. ۲ـ مه : آویزد. لا : متن اندازد، حاشیه آویزد. ۳ـ مه : برطامیل.

بخرند. سبب آنک از هم باز کنند صورتی پدید آید در وی از آن آدمی یا شیر یا مرغ یا ماهی. اگر زمین سرو سپید بود صورت سیاه نماید و اگر اصل سرو سیاه بود صورت سپید نماید. و در آن ولایت آن صورت کی بنمایذ برآن حکمها کنند. و در اقلام (۱) صین باشد اندك. وسروهاء آن کی بعراق آرند وگویند سرو کرگدن است، آن از آن خر مصری بود. اما صید کردن وی مشکل بود، بحکم آنک بانگ وی قاتل بود، پس کنیزك دوشیزه برآن ناحیت برند کی وی باشد و آنجا بنشانند. چون کرگدن وی را بیند وبوی دوشیزه شنود غش (۲) یابد وبیفتد. و در آن صحرا اگر یکی بود و اگر بیش آنجا بیفتد. صیاد کمین کرده باشد ویرا بکشد. آفریدگار چنین جانور قوی را مسخر گرداند از آن دختر ضعیف.

الصناجه

جانوریست از آن سوی دریای محیط. بزرگی وی چندان بود کی دایرهٔ حدقهٔ چشم وی چندانک سرایی بود وهرچه خورد درتن وی افزاید، نه سرگین کنند نه بول. اگر شخصی بدین حدود رسد از اندام وی عضوی نتواند دیدن یا سرش یا پاش از عظیمی کی بود. وعمری دراز دارد و در بیرانه (۳) بود و لیکن از دیدن (٤) مار بمیرد و اگرچه چندانک کرسی بود. و عظمت و فربهی صناجه معروفست.

خاصیة الاسد

شیر سبعی عظیم است وقاهر، برهمه حیوانات غالب. وهرحیوان کی ویرا دید، آوازش منقطع گردد وبترسد. وهرجا کی شیر آشیان دارد، همه جانوران لاغر باشند. و دلیری شیر بحدی بود کی یک مرد یرا بیند یا لشکری، پیش وی

۱- مه ولا : اقلیم. ۲- مه : غشی. ۳- مه : بیران. لا : ویرانی. ٤- مه : دندان.

یکی بود ، بنگریزد تا ظفر یابد یا هلاك شود . وهرحیوان کی ویرا دیدبرجای بماند ونتواند گریخت . شیر بردنبال کشتی نشیند و رسن را بکشد وکشتی را برجای بدارد . ملاح بیاید تا بیند کی چه افتاد ویرا بگیرد و بخورد . و بشب چشم برهم‌نهد زیرا کی چشم وی همچون شعلهٔ آتش‌افروزد ، تا صید نگریزد بانگ وی سلاحی بود، زیرا کی از بانگ وی حیوانات بول کنند . شیر ماده‌یک بار بیشتر نزاید وآنگه عقیم گردد ، زیرا کی بچه درشکم‌وی زه دان وی بچنگ تباه کند وچون اندك مایه زخمی برشیر آید سورچه ویرا هلاك کند و در زخم شود . شیر شعلهٔ آتش را بیند بگریزد واگر طشتی بزنند بگریزد ، چنانک اسب در آب نگرد سایه را بیند بگریزد . شکم شیر ضعیف بود ، از شکم ترسد . آواز بیشه (۱) دوست دارد ، صیادان سرنای می‌زنند و دف . وچون خواهند کی‌شیر را گیرند ، سلاح داران درپس مطربان آیند ومی‌روندوشیر سماع می کند، چون آرام گیرد کی سلاحها بوی اندازند و ویرا بگیرند و دربندند و بیشه می‌زنند . شیرآب کم‌خورد .زنرا دوست‌دارد . هرگزبازن‌جنگ نکندوباشد کی‌ویرا بخورد .

گویند شیری با زنی الفت (۲) گرفته بود . زن بگریخت ، شیر چندین فرسنگ برفت و بردر سرای وی خفت . آن زن بیامدی ودست برسر وی مالیدی وهرگز زن را وطفل را نیازارد وکور را نیز نیازارد ازفرط تکبر . و من ازقاضی بزرگ شنیدم کی گفت «برسالت می‌رفتم ببخارا (۳) . شیری درآمد درمیان‌هزار سوار وسلك دربند را بربود وببرد دربیشهٔ و اثر وی کس باز ندید .» قصد اکابر کند . شیر صفدغ وسرطان خورد وخوك و از دنبال گریخته نرود و تنها رود در صحرا وباکس هم‌راهی نکند . باسر نیم‌خورده نرود و چون بصید رود دنبال برزمین می‌مالد و اثر پای خود پنهان‌می کند . استخوان‌پشت وگردن وی یک‌پاره

۱- مه : آواز دف وبیشه . ۲- مه ولا : الف . ۳- مه :می‌رفتیم بانحان .

بود. و اگر دو استخوان شیر برهم زنند، آتش از آن ظاهر گردد. وهمیشه شیر محموم بود. چون صیدیرا بخورد بطلب نمک رود پنجاه فرسنگ. بچه را در ملاحه زاید از بیم مورچه. چون زخمی برشیر آید سعد بخورد. چون بیمارشود کبی را بخورد نیک گردد. سی بانگ بزند بریک پی، اول از همه صعب‌ترو آخر از همه نرم‌تر، تا از آن نیرو کی زد براساید. وچون گرسنه شد بانگ نزند تا صید نرمد. چون بخسپد چشم باز کند، چون بیدار شد چشم برهم نهد. اگر گوشت وی قدید کنندو گشنیز برافشانند و درنبید کنند، سوده وبخورند بواسیر بیفکند. اگر برخود مالد فالج ببرد. اگر پیه شیر درتن خود مالد، سرما نیابد. هرکی دل شیر بخورد دلیر گردد. پیه شیر برناسور نهند درست کند. اگرشکم خروس بشکافند وبر زخم‌شیر نهند ساکن گردد. شیر چون بانگ خروس بشنود زمزمه بزند وآشفته گردد. هرکه چوب انار سوراخ کند وموی شیر وساو آهن درآن ثقب کند وسرش بموم بگیرد وبا خود دارد ازهیچ جانوری نترسد وپیش وی نگردند. شیر ازموش ترسد و اگر ازگل یربوعی کنند کی شیراز آن بگریزد. چشم شیر وپلنگ و افعی و گربه درفشد وشیر ونمر ویوز وحشی باشند. ودندان شیر بکنند و ویرا بپرورند و ازوی ایمن نباشند (۱). شیر چون بچه را بزاید مرده بود. روز سیم بچه زنده گردد وساده بادی در بینی وی دمد تا زنده شود. وبچه گرگ گوشت پاره بود بی‌صورت ویرا می‌لیسد تا صورت وی پدید آید.

فصل

بدانک چون آفریدگار سورة «والنجم اذا هوی» (۱) بفرستاد، عتبة بن ابی لهب بشنید گفت «انا کافر برب النجم.» پیغمبر بشنید گفت «اللهم سلّط علیه کلباً من کلابک.» ابولهب بشنید کی وی نفرین کرد، بترسید. وپسروی

۱- لا : باشند.   ۲- سورة النجم آیه : ۱

بسفر می‌رفت. کاروانرا [۱] گفت «پسر من نگه دارید.» چون برفتند، ابولهب می گفت «وا ابناه.» و گفت «شما دانید کی محمد الامین از کودکی وتاا کنون هرگز دروغ نگفت ومن از نفرین وی‌می‌ترسم.» کاروانیان بشب ویرا بخواباندند و بارها گرد وی در نهادند و سردان گرد وی بخفتند، سلاحها راست کرده. شبی‌شیری‌درآمد وعتبه را پاره‌پاره کردو اندامهاء وی‌آنجا رها کردوبرفت. چون خبر آمد بابی‌لهب تعزیت وی بداشت و گفت «خاك برسر دنیاباد. ای پسرمرا همه جهان از بهر تو بایست.» پس ویرا دفن کردند.

وشیر جنسی است کی ملوکان بنام وی مباهات کنند، چنانک‌علی‌بن ابی‌طالب را اسدالله گویند وخالد را سیف الله. وشیر همیشه دهن برزمین دارد کی دهنش گندد. وبچه از دنبال وی دود. چون بانگ وی بشنود بگریزد. پس بچه را در زیر نهد وبانگی‌درگوش وی زند چون‌رعدو ویرا رها کند. بعد از آن بچهٔ وی از هیچ نترسد. این مقدار کفایت باشد از خواص شیر کی گفته آمد از قول حکما.

خاصیة الذئب

گرگ سبعی است شوم وجسور وشوخ ونفور و دندان براستخوان نهد بشکند. و آوازی وی نشنوند از تیزی وی. گویند سودالی قباص حبلی [۲] پسر حلیمه دایهٔ رسول علیه‌السلام شخصی بود داهی [۳]، گرگی را آموخته بودتا از سی فرسنگ باز آمدی و ازبهر وی‌آهو گرفتی. وشیریراآموخته بود ازبهر وی خرگور گرفتی، گرگ طبع سگ دارد.

احمدبن المثنی گوید «در بیابان گرگی عظیم قصد من کرد وپیرامون من می گردید، تاچشم من‌تاریک شد. نا امید شدم. ناگه گرگی ماده راپدید

۱ـ لا : کاروانیان . ۲ـ مه : سودانی‌قناص‌جبلی. لا: سودانی‌قباص حبل . ۳ـ لا : راعی.

قصد وی کرد. هردو بهم درگرفتند چون سگ، من شمشیر برگرفتم وهردو را هلاك کردم.

فصل

و اگر گرگ پای برعنصل نهد از هوش برود. اگر گرگ در مرد (۱) نگرد، پیش از آنک مرد (۲) در وی نگرد، مرد بانگ نتواند کرد. اگر اول مرد درنگرد گرگ سست شود. گرگ از عنصل ترسد. وجانوران معادی بعداز مرگ اعضاء ایشان در یکدیگر جهد، چنانک رودهٔ گرگ وگوسفند و دندان گربه و استخوان موش، چون بهم باز نهند بریکدیگر زنند. اگر یک چراغ روغن شیر ویک چراغ روغن گرگ جدا جدا بنهند بهم نزدیک شوند. و اگر از پوست گرگ کمری بسازند، هرکی برمیان بندد دلیر شود. و اگر ازپوست گرگ دفی سازند وبزنند، همه دفها بدرد. اگر پوست گرگ بزه کمان کنند و بکشند، دگر زهها، کمانها بگسلد. و اگرگرگ را بکشند، یک چشم فرازکند اگر از آن دو نگین سازند، آنک باز بود خواب ببرد و آنک فراز بود خواب آرد. دنبال گرگ درگوش نهند مستیوسستی برد. هرکه گرگ بیمار شود خاك بخوردنیک شود. هرچه بخورد درمعدهٔ وی هضمشود مگر ناخن آدمی. گرگی را بکشتند در سینهٔ وی ناخنها بود. گرگ دیوانه شود چون سگ (۳).

وسالی بود آنرا عامالذئاب گفتند کی گرگ آدمی را میخورد. روباه چون بچه کند عنصل درآشیان نهد از بیم گرگ. گرگانچون جمع شوند دایرهٔ باشند از یکدیگر ایمن نباشند. ماده دلیرتر بود. چون یکی درماند، بانگ زند دیگرگرگان را خواند. چون یکی بیمار شد یا مجروحویرا بخورند. هیچ بوی نشنوند. بانگ زند، تا سگ بشنود، قصدآن جانب کند. گرگ از جانبیدیگر

---

۱ و۲- لا : مردم . ۳- اشاره به مرض هاری گرگ است .

درگله‌آید وگوسفندانرا برد. چون گرگی بینند جهد باید کرد کی بردست چپ تو باشد کی‌سانح خوانند واگر برابر بود یا‌برراست بارح باشد و نیرو کند. گرگ زنخ شتر بگیرد وزبان بدان سی‌آرد تاچون قوارهٔ ازآن برگیرد. و زبانش تیزتر از تیغ بود وخونش باز خورد. طوطی با گرگ دوستی دارد. وقضیب گرگ و روباه‌استخوان باشد. گرگ جماع برسر قله کند، کی کس‌بوی نرسد، زیرا کی عاجز گردد از تعلیق. گرگ مادهٔ آبستن، چهل روز ناپیدا شود و از اینست کی ازگرگ آبستن نشان ندادند. پس اگر بدست آید شکمش خالی بود از طعام. این مقدار کفایت بود.

خاصیةالفهد

فهد یوز است. ددی‌شجاع وآراسته وعبوسی‌داردوطبعی تند وناساز، [1]پنداری کی از قبایل ترك است. همه حیوانات ویرا دوست دارند [2]. وبسیار خسپد یقال «هوانوم‌من‌الفهد.» ازهمه جانوران نر دلیرتر بود، مگر یوز وشیر وگرگ کی ماده دلیرتر بود. پدر یوز پلنگ بوده است ومادرش شیر بوده است، فهد از میان هردو بیرون آمده است، چنانک زرافه پدر وی پلنگ بود و مادر وی شتر. یوزآواز خوش‌دوست دارد. ویرا چهار پستان بود وگربه را هشت‌پستان بود وسگ‌را بسیاربود. یوز بانگ گربه کند. یوز باخرس گشتی کند سبعی‌بزاید کی مردم گیرد. گاو کوهی بگیرد، خونش می‌خورد، چون شیر را بدید بوی بگذارد. صیاد یوز بزرگ گیرد دوستر دارد کی بچهٔ کی‌لجوج بود. وهیچ جانور بگرانی یوز نبود. یوز از بهرهوا هرسال از ولایتی بولایتی رود وبدان هیجان بازآید. صیاد برآن ره چاهها سازد وسرش بپوشد [3] تا در آن آید. گیاهی هست آنرا خانقةالفهود [4] خوانند، چون بخورد رنجور شود. پس پلیدی‌آدم

١- لا : ناسازگار. ٢- لا: وبوی وی را نیز. ٣- لا: بپوشاند. ٤- لا: خانقةالفهود مه : حانقةالفهود.

بخورد خلاص یابد. یوز صید را بگیرد، زبانش خورد.

من شخصی را دیدم لال با خواهری و میان ایشان خصومتی بود. پرسیدم کی سبب گنگی شما چیست؟ نمودند کی ما دوبرادر دیگر داریم هردو لال، وگفتند کی ایشانرا پدری بود یوز دار، هرصیدی کی بگرفتی زبانش ببریدی و در دهن یوز نهادی تابخوردی. الله‌تعالی ویرا چهار فرزند بداد، همه گنگ ولال. یوز ددی متکبر بود، ردیف سواران شود، کمین سازد، ازدنبال صیدچنان رود کی شهاب [1] از پس دیو، مثل زنند «وهو اشجع من‌الفهد و اکسل من الفهد.» هم کاهل است وهم چابک.

خاصیةالببر

ببر جانوریست جهنده. دست وپنجهٔ قوی دارد [2] و شیر از وی ترسد زیرا کی ببر جهنده بود و از دور بجهد بر گردن شیر نشیند و ویرا می‌خورد. و میان شیر و ببر عداوت است، چنانک میان مار و عقاب و غداف وبومه. بروز بومه‌بچه غداف‌را برباید. ببر درخواب دشمنی‌عظیم بود [3] ازسباع آنک‌آدمی را خوردببر وشیر و گرگ بود. ببرچون پیرشد شکارمردم‌نکند وقصدکودکان بکند [4] بخلاف گرگ. اگر ازاندام ببرخون بیاید، دیوانه‌شود. وهمه ددان از ببر ترسند. چون ببیمارشد سگی را بخورد به شود.

الفرانق [5]

فرانق [5] جانوریست دنبال شیر رود وبانگ می‌زند وشیر از وی برنج بودو عنان الارضست وآن بزرگتر ازگربه بود. حاجب‌الاسد خوانند، مردم ویرا دوست دارند، بحکم‌آنک هرگه بانگ‌وی شنوند، بگریزند وچهار پا رابگریزانند

۱ـ لا : «ستاره» بجای «شهاب» . ۲ـ لا : پنجهٔ بشکوه . ۳ـ مه : وکریم . ٤ـ لا : «نکند» بجای «بکند» . ٥ـ فا : در هردو مورد فرایق .

کی از پس وی شیر آید. وهم‌چنین کژدم را خنفسا حاجب بود.

خاصیةالنمر

پلنگ سبعی شوم وبد خوی و متکبر است . از آدمی ترسد و از ترس بوی جهد. ترکیبی ضعیف دارد واستخوان پشت ندارد، پیچیده شود چون مار. بسوار جهد وسرد را بگیرد وبپای اسپ پیچیده شود. هرجا کی زخم کرد موش پدید آید و از آن هلاك شودبی‌زخم موش واین خاصیت است (۱) پس مجروح را نگه دارند برتختی وتخت در میان آب نهند تا نیك شود. و اگر موش راه یابد بوی بول برآن کند مجروح عفن گردد و تباه شود. چهارده روز نگه باید داشت. گویند هرپلنگ کی بزاید بچه باماری بود. جانوران از وی ترسندمگر افعی ابلق کی با وی برد درآشیان. و پلنگ با هر ددی ماده سفاد (۲) کند و بروی جهد بغلبه. با شتر جماع کرد، زرافه بزاد. با شیر جماع کرد یوزبزاد. چنانک گرگ باکفتار جماع کرد سمیع (۳) بزاد.

حکایت

و در ایام ماضی ملکی‌بود ویرا کنیزکی بود. با شخصی‌زنا کردآبستن شد. از ملك بترسید بچه را بزاد، بصحرا برد و درسیاقهٔ (٤) نهاد. پلنگی‌ماده بیامد، ویرا شیر می‌داد تا پروده شد. شخصی بدید. پادشاه را خبر کرد. ویرا بیاورد نام وی کرد نمرود . چون بزرگ شد، جای ملك بگرفت، و ملك را بکشت وجهان بستد وقصد آسمان کرد وتیر برآسمان انداخت و ابراهیم خلیل را در آتش افکند . و ازین سبب گفته‌اند «بچه را بشیر حلال باید پروردن تا بد طبع نگردد.»

۱- مه : زخم زند موش پدید آید و از آن هلاك شود و این خاصت اوست . لا : از آن هلاك شوند و این از خاصیت است . ۲- لا : سفاح. ۳- لا : سبع . ٤- مه ولا : ساقیهٔ.

حکایت

گویند کی یک سال نمرود هیزم جمع می کرد و آتش در آن زد و از یک فرسنگ منجنیق بنهاد وابرهیم را درآن نهاد وبآتش انداخت. روزی دیگر بربلندی رفت تا بنگرد کی حال ابرهیم بچه رسید. ابرهیم را دید با جبریل و میکایل. نمرود گفت «من یک شخص رابآتش انداختم، درین آتش سه کس اند.» قصد کرد کی پیش وی رود، نتوانست. هامان گفت، عم ابرهیم [1] کی «آتش ابرهیم را ازآن نسوخت کی من آتش پرستم ازحرمت [من] وی را نسوخت» پس یک شعله ازآن آتش برآمد وبرهامان افتاد و ویرا بسوخت و ابرهیم آنجا درمیان [2] ریحان نشسته بود. [3]

وپلنگ چون پیر شود بچگان وی سرسگی بیارند تابخورد، جوان گردد پلنگ چون سیر شود، سه شبانروز بخسپد. چون بیدار شود بانگ سخت بزند. جانوران پیش وی آیند، صید کند. اگر کسی تن خویش به پیه پلنگ بیندوید [4]. درجایی کی پلنگ بود، ایمن باشد. وپلنگ بیمار، موش را بخورد نیک شود. میان پلنگ وموش تناسب است بخاصیت.

خاصیة الضبع

کفتار سبعی است بد، بتازی ضبع خوانند. شوکتی دارد در شب و از نتاج خوك و گرگ است. مردار گندیده خورد. چون برآدمی ظفر یافت باوی زنا کند. زیر پای آدمی بلیسد تا ریش کند، نتواند رفتن، با وی جماع کند و آنگه ویرا بخورد. آدمی را بکشد چون بیاماسد ذکر آدمی برخیزد. کفتار

۱ـ لا : هامان که عم ابراهیم بود گفت. ۲ـ لا: گل و ریحان. ۳ـ لا : و این قصه در طبع گفته آمد. ٤ـ لا : بینداید.

ماده بیاید با وی زنا کند ، آنکه ویرا بخورد. جانور شوم و زانی است.

حکایت

گویند معویة بن ابی سفین خلوت کرد با زنی خوراسانی. کنیزکی دیگر را بدید ویرا بگذاشت. خوراسانیه را سخت آمد. روزی معاویه گفت «شیر را بپارسی چه گویند؟» خراسانی گفت «کفتار خوانند.» گفت «انا کفتار.» خراسانی گفت «راست گویی.» پس معاویه را گفتند «کفتار ضبع باشد.» گفت «قاتلها الله ادرکت ثارها.» یعنی که کفتار با مردار زنا کند.

بدانک کفتار قوتی دارد کی اگر شیر در سوراخ وی رود ویرا بزند ، مگر کی سوراخ بپوشد ونگذارد کی روشنایی بیند ، و اگر ذرهٔ ضیا بیند مرد را بدرد. اما چون تاریک بود ضبع را ببندند وبیرون کشند. گویند ضبع مسخ است چون بوزینه. و کفتار با گرگ زنا کند عسبار وسمع[1] بزاید. گرگ وسگ جماع کنند بچهٔ ایشان دیسم [2]. کفتار عرجا بود، گرگ اقزل [3] بود. شیر، سنگی رود کأنه رهیص [4] و کذلک السنور. کلاغ چنان رود کی پایهایش مقید بود. اسفهرود نیکو رود مانند رفتار زنان. و از سباع هیچ را موی بدین درازی نبود کی کفتار را. بعضی گویند کی گوشت وی حلالست کی ناب ندارد. و اگر پیه کفتار در سگ مالند دیوانه شود. کفتار درسگ نگرد وسگ بربام بود ، کفتار با وی می گردد تا سایهٔ سگ برزمین افتد. کفتار پای برسایهٔ سگ نهد ، سگ بروی درآید. و اگر دو گوش کفتار برمرد بندند درچشم زنان نیکو نماید. هر کی زبان کفتار باخود دارد سگ از وی گریزد. کفتار بتک چنان دود کی اگر بر درخت آید بیفکند. اگرشتری بروی بندند بکشد. اگر ازپوست کفتار انبانی کنند وتخم

۱ـ مه : سبع . لا : شمع . شاید :«در صفحهٔ ۵۷۸ سمیع آمده» به معنی شیر. ۲ـ لا : دسم.
۳ـ فا : افنک. ٤ـ لا : رهیض.

را در آن کنند وبکارند، هرگز ملخ گرد آن کشته (۱) نگردد. اگر دانکی زهرهٔ کفتار بزنی نابکار دهند هرگز زنا نکند. اگر مخنثی فرج کفتار در خود مالد مخنثی از وی برود. اگرموی کفتار بر کنند از تنش وخورد کنند دُبُر هر کسی که مالند مخنث شود. گویند کی کفتار سالی نر بود سالی ماده. کفتار از چوب انگور ترسد. قوت کفتار بشب بود. چون بیمار شود سگ بچه را بخورد نیک شود.

خاصیة الشغال

شغال ددیست کوچکتر از گرگ. اگر در زیر درختی رود، اگر هزار مرغ خانگی برآن بود همه بزیر افتد. اگر درِ سرای شغال را بزنند خانه پلید کنند تارها کنند. اگر درباغی ویرا بزنند جمع شوند وباغ را خراب کنند. جایی کی مرغ آبی نشیند، شغال یک بن (۲) خار بزرگ برگیرد و درآن آب افکند تا مرغان با وی گستاخ شوند. پس یکی از آن بدندان بردارد و در پس وی درآب می‌آید تا نزدیک مرغ ومرغ ویرا نمی‌بیند، درجهد ومرغ را بگیرد. شغال مرده را خورد.

خاصیة الکلب

از وفاداری سگ باز گویند، لقوله تعالی «وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید»(۳) واصحاب الکهف هفت ملک زاده بودند، ازپیش دقیانوس بگریختند طوقهاء زرین درگردن کرده، جامهاء ملوک پوشیده، سگی در دنبال ایشان افتاد چون ایشان در غار شدند، سگ بردر غار بخفت. آفریدگار عزوجل، خواب بریشان افکند، تیرست سال بخفتند. ویکی صرهٔ زر داشت بنام دقیانوس زده. بعد از تیرست سال ازخواب درآمدند. بایکدیگرمی گفتند کی چند گاه است کی

۱- لا: «تنه» بجای «کشته». ۲- لا: بیش. ۳- سورة الکهف آیة: ۱۸.

ما خفته‌ایم؟ یکی را بفرستادند کی دیناری بطعام دهد . وی برفت در شهر کس را نمی‌شناخت. بدر دکانی رفت و آن دینار نانوا را داد. گفت «ای مرد این زر کجا زده‌اند و از کجا آوردهٔ؟ مگر گنجی یافتهٔ؟ کی این زر سیصد سالست کی زده‌اند.» ویرا بپادشاه بردند ، تا ایشانرا برد بسر کهف. در آنجا رفت و احوال با ایشان بگفت. آفریدگار ترسی‌ازیشان در دلها نهاد (۱) کی کس آنجا رسد از ترس بگریزد. مقصود ازین حکایت آنست کی‌وفاداری سگ کی برلب آن غار کی خفته است و با ایشان مساعدت کرده . و بدانک سگ جانوریست مهربان ، از آدمی نشکیبد. بتن ضعیف وبدل دلیر ، تا از شیر بنگریزد وبا وی بستیزد. یک لقمه بخورد صد سال وفاداری کند. از بهر این گویند سگی بهتر از صد سفله .

حکایت

ابوعبیده (۲) گوید «مردی بسفررفت. سگی با خود داشت. دشمنان ویرا بگرفتند وببردند ویاران از وی‌بازگردیدند. سگ از پس‌ایشان برفت. مرد را در چاهی افکندند وخاك برسر وی کردند. سگ بچنگ خاك از سر وی باز می کرد ، تا نسیم هوا بوی رسید وآنجا بانگ می‌زد. قومی قصد سگ کردند. چاهی دیدند ، سگ گرد آن می گردید . خاك باز کردند ، ویرا برآوردند.»

شاعر گفت :

یعرد عنه جاره و شفیقه   و ینبش عنه کلبه وهو ضاربه

محمدبن حفص گوید «طاعون درخانهٔ افتاد ، کس بنماند ، مگرپسری شیرخواره. وسگی بچه بزاده بود. کودک می دید کی بچگان شیرسگ میخورند

۱- مه : ترسی در دل آن جوانان نهاد و گفتند «بار خدایا ما را رسوا مگردان .» آن در غار با یک آمد چنان شد که کس آنجا رسد از ترس بگریزد .

۲-فا : ابوعبید .

وی نیز پستان یکی گرفته بود وسی‌خورد تا بزرگ شد.»

حکایت

یکی ازعرب گوشت سگ خوردی و گفت «قوت در شیر وعقاب ونهنگ است و این هرسه گوشت سگ خورند.» وسگ متکبر بود، تا اگر کسی از وی بترسد بنشیند، سگ از وی‌باز گردد، وبول بروی کند. عیوب سگ آنست کی نبّاش بود، دزدی کند. همه روز بینی‌برزمین دارد، چیزی جوید وتا دبرسگان کی بینی برآن نهد. و اگرسنگی بوی اندازند از حرص‌بدندان بگیرد. نه‌سبعی تمام است ونه بهیمهٔ بهیم. نه جنی است نه انسی. و از مطایاء [۱] جن است وچون دیوانه گردد، بگزد و القاح کند وبسگی‌آبستن‌شود. وچنان بود هر کرا نشناسد در وی جهد و احمق بود. برشارع خسپد و اگر رجمی [۲] ازسم اسپی بروی آید، فریاد کند. اگر سگی از بامی در افتد، دیگران گرد آیند و ویرا بدرند، اگر از خانه خاشاکی‌بدر اندازند، بسبب‌آن یکدیگر را می‌زنند. چون باز سر آن روند پوست پیاز وچغندر بود. وبدانک از آواز منکر بانگ سگ‌است و خر وطاوس‌وگاو. وخسیسانرا مثل‌بسگ زنند. یکی‌ممدوح [۳]را دشنام داد گفت «سگ بانگ زند برمن، من بانگ زنم [۴] بروی. و اگر خر پای زند برمن، من پای‌زنم برخر.» وسفیه یاسگ بود یاخر. مجوس‌مرده را بسگ‌نماید تا ویرا ببوید، بداند کی سرده است. اگر زنده بود باز گردد. اگر مرده بود، دم در وی زند.

حکایت

سلمة بن خطاب گوید کی «عبدالملک‌بن مروان ومصعب‌بن‌الزبیر را

۱- لا: طابار. ۲- لا: زخمی. ۳- لا: قمرو. مه: «ممدود» بجای«ممدوح». ۴- فا: نزنم.

بهم خصومت افتاد . ملك‌الروم را گفتند «وقت فرصت است .» ملك‌الروم گفت «دو سگ را بياوريد .» بياوردند . هردو را بيكديگر جنگ كردند . ملك‌الروم ناگه روباهی در ميان هردوسگ افكند . سگان خصومت رها كردند و در روباه آويختند . ملك‌الروم گفت «عرب هم‌چنين باشد ، اگر من قصد ايشان كنم بمن درآويزند .»

حكايت

گويند درقتال علی ومعاويه ، ملك روم قصد خروج كرد . معويه‌نامه نبشت وگفت «بلغنی سن خروجك والله لئن هممت علی ذلك لأصلحن عليا و لاكونن علی مقدمته ولاحرىن القسطنطنيه البحر اولا تركته حمر سودا .» و بدانك سگی چون بالغ شد پای بردارد كسی بول كند . و سگ چون ابر بيند يا كاروان نباح كند . ازجملهٔ حكما يكی بود ، سگ و كبوتر در خانه نداشتی . وگفت «كبوتر نياك بودوسگ را ذكر ظاهر بود ، اين هردو زنانرا شهوت تيز كند .»اگرسگ را كندس دهند بميرد .سگ باری‌سير بخوردفربه شود [1] وچهل روز هيچ نخورد لاغر نشود . سگ بشصت ويك روز آبستن شود وبپنج روزبچهٔ وی چشم‌باز كندوبهرهفت روزحيض بيند . بشش‌ماهه پای بردارد . ماده‌شكار بهتر از نر كند وسگ زرد وسرخ محبوب بود . برزمين ساه نخسبد مگر برچيزها وخوردنی پيش سگ بچگان بنهد ، درهم نيفتند چون گربه بچگان وسگ چون گوشت آدمی بخورد ، ديوانه شود وچون آدمی را بگزد آدمی نيز ديوانه‌شود وبانگ سگ كند وعلت صعب باشد .پس‌آينه بوی نمايند . اگرصورت خودبيند بماند . اگرصورت سگی بيند بميرد . برسر دنبال سگ [2] ناخنی باشد، آنرا ببايد كندن‌وا گرنه‌درماند .اگربادام تلخ با زيت بسرشندوبسگی دهندبانگ‌نتواندزدن .

۱ـلا :سگ‌تاسير نگرددفربه‌نشود.مه: سگ‌به‌يكبارسيربخوردوفربه گردد. ۲ ـ مه:سگ كريم‌ناخنی.

الکلب‌البحری

سگ آبی‌را دنبال گردانیده باشد سوی پشت. چون سگ [آبی] گشنی کند دیگر سگان آبی شادی کنند. اگر یکی در دام افتد، دیگران خود را بر دام می‌زنند. اگر ماده بگیرند، نر با هیچ ماده جفت نگردد. از آتش عجب ترسد. خایهٔ وی چند بید ستر است. نرخایهٔ خویش بکند تاازصیاد برهد. چون صیاد را بیند بپشت باز افتد تا ویرا بیند و بازگردد. سگ آبی در آن آب بود کی دندان ماهی آرند از آن. سگ آبی آب گون بود، ازرق چشم، دو دست کوتاه و پایها همی کشد، دنبال خر دارد. چون از آب برآید بآفتاب خود را آسایش دهد. اگر چوبی بربینیش زنند بیفتد و اگر ده زخم برد بگر اندامهاء وی زنند هیچ اثر نکند. وباشد کی چند گاوی بود. گوشت وی همه روغن بود. ویرا در آن دیار «غول سر» خوانند، پوست وی قندز (۱) خوانند. سگان ویرا صید کنند، در آب گریزد، سگان از پی وی در آب روند مانند تیر تا ویرا دریابند وبیرون آرند. دو چشم ازرق دارد وخایهٔ وی ازبهر فالج بکاردارند. صفت سگ بری وبحری گفته‌آمد و آنچه منجمان گویند کی برفلک ازقطب جنوب دوصورت است یکی را کلب‌الاکبر خوانند ویکی را کلب‌الاصغر خوانند.

کلب‌الجبال (۲)

و آن هژده کوکب است عرب آنرا کلب‌الجبال (۳) گویند و کوکبی منیر در دهن وی است وعرب آنرا شعری‌العبور (۴) و الیمانی خوانند وبعضی‌را عذاری (۵) خوانند وبعضی مرزم.

۱- لا : حاشیه: قندس. ۲و۳- مه : کلب‌الحبار. ۴- مه: شعرالعبور . ۵- مه :غداری .

خاصية خرس

بدانک خرس جانوریست مضر وپرحیلت و دشمنی دارد با آدمی، تا اگر خفتهٔ را بیند صخرهٔ بردوش آورد وبدو پا برخیزد وبر وی زند. دیوارها را نقب زند وسنگهاء اساس بگشاید. درختها در باغ برکند یا بشکند. جوز را در هردوکف گیرد وبشکند وبخورد.

حکایت

شخصی حکایت کرد کی خرسی با بچهٔ بدر باغ آمد. بچه را در باغ انداخت تادرآید. من بچه را باز پس افکندم. دیگر بار بچه را در باغ افکند. من ویرا بیرون انداختم. شبی تا روز چنین می کردم تا بازگردید.

حکایت

شخصی گفت درصحرائی می‌رفتم. کسی از پس من درآمد ودستارمن بربود. ازپس وی، رفتم. خرسی بود. بسر چاهی رفت. ودستار را درچاه گذاشت وبانگ می‌زد کی بچهٔ وی در آن افتاده بود. من از پس وی درآمدم و دنبال وی بگرفتم وسرنگون وی را درچاه افکندم وسنگها می‌زدم تا ویرا بکشتم پس دستار برآوردم.

حکایت

شخصی گفت کی شخصی‌سنگی‌برخرسی زد. خرس‌از دنبال وی بیامد. مرد بردرختی گریخت. خرس از پس‌اوبرآمد. مرد با سر شاخی آمد وبدودست خود را از درخت درآویخت. انگشتهاء هردو دست درهم افتاد. آن شب چنان [1] بماند، تا روز مردم ویرا بزیرآوردند. وبدانک خرس‌دشمنی [آدمی]

١- لا : همچنان.

است ونابها و چنگها دارد [١] مانند شیر . چون سرما آید ، در سوراخی رود و زبان بکف دست تر می کند ، چون برون آید فربه بود . وخرسان بهم روند و اتفاقی دارند. وماده کی بچه دارد ، بد خوی بود ، و بچه را برپشت نشاند و بردرخت رود [٢] و میوه می‌خورد و بچه را می‌دهد. و خرس با همه جانوری بکوشد. وچون گاو خواهد کی سرو برخرس زند ، خرس بقفا باز افتد. گاو سرو برشکم خرس زند، وی هردو دست در سر [٣] گاوزند وبرخیزد وسنامش می‌خاید تا گاورا بکشد. پیه خرس اگر گرم بخورند حفظ افزاید وفربه کند. خرس بخسپد و برخیزد هردو دست بلیسد و سیر شود . و آفریدگار را در حق همه حیوانات رحمت است ، تا باشد کی چهارماه وپنج ماه بگذرد کی شیری هیچ صید نیابد، وخرس مدتی برآید کی درکوه هیچ قوت نیابد ومار سالها بگذرد که هیچ نخورد وهمه فربه وبقوت باشند ویکی ازگرسنگی نمیرد .

فصل

گویند کی خرس با آدمی زنا کند. وشخصی گوید «بکوهی برشدم، از آن در افتادم در چاهی و در آن چاه خرسی افتاده [٤] بود بترسیدم. خرس مرا دوتا می کرد. مرا یادآمد کی خرس زنا کند ، بترسیدم، مرا درکشید وبرپشت من آمد وهردو دست در دیوار چاه زد وبربالاء چاه رفت. من شکر کردم کی از وی خلاص یافتم بعد از ساعتی باسر چاه آمد شاخی درختی شکسته بیاورد و در چاه گذاشت وسرش را محکم بگرفت. من دست را بدان در زدم وببالا برآمدم و از آن صعوبت برستم.

١- لا : خرس دشمن آدمی است و پایها و چنگها دارد . ٢- لا : برد . ٣- مه : سرو .
٤- لا : خرسی در افتاده بود .

صفة دب‌الاصغر و الاکبر

اما منجمان گویند کی برقطب شمالی صورتی است آنرا دب‌الاصغر گویند وآن هفت ستاره است. دو نیّراند، فرقدان خوانند ویکی بزرگ دردنب اوست جدی‌خوانند. وآن قطب معدل‌النهار است و دب‌الاکبر هفت کوکب اند چهار بزرگ را نعش خوانند وسه را بنات خوانند وفقرات [1] خوانند.

خاصیة‌الخنزیر

خنزیر خوك است و سضر بود، تا قومی شیر را بآرزو خواهند از رنج خوك کی شیر خوك را بخورد. وخوك سحرگاه‌آید، زمینها بشکافد ولواط بود. نر با نر زنا کند وخر وکبوتر هم لواط بود. خوك بچهار ماه بزاید و از یک‌نر بیست بچه بزاید. بیست سال بماند [2] مردار خورد. سر وی بخرماند، گوش شتر دارد، چشم وبینی فیل، [3] دنبال بز، اظلاف گوسفند، خایهٔ شتر [4]، بسیار خوار بود چون گاو. اگر یک چشم وی بر کنند بمیرد. بر زخم‌تیر ونیزه صبور بود، باز آید ومرد را بگیرد.

حکایت

ابن‌النوشجان [5] گوید «در صحرا اثرشش قدم دیدم. گفتند کی‌خوك برماده جهد و چند فرسنگ برود، دست برپشت وی نهاده.» خوك در خواب دشمنی قوی بود وخوك اهلی‌مخنث بود درخواب. اگر خوك را برپشت خری بندند، خر چون‌بول کند، خوك بمیرد. وممسوخست. لقوله‌تعالی «وجعل‌منهم

۱- مه : قفرات. ۲- لا : و اگر یک ماده بیست بچه کند بیست سال بماند. مه: و از یک نر بیست وپنج بچهٔ بزاید. ۳ـ لا: وپوست خوك‌آبی هرکه باخود داردنهنگ از وی بگریزد. دنبالهٔ عبارت بالارا نوشته است. ۴ـ مه :شیر،پستان سگ،پشک گوسفند. ۵- مه :ابوالنوشجان.

القردة و الخنازير.»[۱] پوست خوك‌آبی هر کی‌داردنهنگ از وی‌بگریزد. دندان راستش سیمون بود، دارندهٔ آن عزیز بود. دندان چپش شوم بود، اگر در زیر بالین ملکی نهند معزول شود. سم وی در کشتی دارند نهنگ را کفایت کند. بوقت هیجان نران با یکدیگر جنگ کنند وخود را بگل بیالایند، پوستها چون جوشن کنند. ونشان‌آن بود کی گوشها فروهلند وگمیز بسیار کنند. بیست[۲] بچه بیاورد. ماده تا پانزده سال آبستن بود، چون پیر شد برپهلو گشن کند. در هندوستان خوك نباشد. خوك را پوست باز نیاید مگر بکارد. استخوان وی با استخوان آدمی پیوندد، التیام پذیرد. خوك را چون بزنند چو طفلان غریو کند. بروم ویرا چهار روز هیچ ندهند، آنگه ویرا سیر کنند، در خاك بگردد و بیك سیری فربه شود. بلوط دوست دارد و خرچنگ خورد. نشخوار نکند، شکنبه ندارد. وباشد کی سم دارد وباشد کی ظلف دارد. در استخوانهاش مغز نبود. خوك چون سگ را بگزد همه موی سگ بیفتد. سرگین وی در زیرسیب بسوزانند سرخ شود. گلهٔ خوك متفرق باشد، درصحرا، وقت شب. راعی یکی را بگیرد و در بندد ومی‌زند ویرا تامی‌نالد. همه خوکان آنجا جمع آیند. بچهٔ خوك مخطط بود.

خاصیة القرد

بوزینه منقوط بود.[۳] چون بزرگ شوند یك رنگ گردند. بوزینه[۴] ممسوخ بود، لقوله تعالی «کونوا قردةً خاسئین» [۵] آفریدگار فرمود بنی‌اسراییل را کی روز شنبه ماهی نگیرند. دام را روز آدینه در افکندندی و روز یکشنبه برکشیدندی. ایشانرا بوزینه کرد، وبوزینه جانوریست از نتاج ایشان. بعضی

۱ـ سورة المائده آیهٔ: ۶۰ ۲ـ مه: بیست وپنج. ۳ـ مه: وبچه سودانی منقوط باشد. لا: بوزینه مسخ شده است لقوله‌تعالی. ۴ـ مه: با زنه ممسنح است ۵ـ سورة البقره آیة: ۶۵

گویند کی ایشان سه روز بماندند و آنکه بمردند ، این دیگران جنسی‌اند.[١] و در ولایت حبشه بیشتر باشد وچندانک گاوی باشند و چندانک گربهٔ . وحبشه بوی بازی کند [٢] . یکی را برسگی‌نشانند وچوب و کمان در دست وی نهند. در بلاد زابج ، بشهر قاقله بوزینه بود ، سپید وبزرگ ، ریشها دارند بزرگ و بعضی را سینهاء سپید بود وپشت و دنبال سیاه و دوشها سبز و سبالها دارند . اعضاهاء وی بآدمی ماند. ریش وسبیل وچشم وتغمیض [٣] وخنده و کف [٤] و انگشتان وتناول ولقمه پیچیدن ومغز برون کردن از استخوان وسرجستن آدمی وگزنده کشتن، و درحدود مصر جولاهان‌ویرا کار فرمایند ومکودر دندان گیرند ومیان قصب بدر می‌برد وباز پس می‌آرد ، بساعتی مبلغی بباقد و اگر تقصیر کند برهٔ سیاه پیش وی بکشند تا از آن بترسد و کار بهتر کند . ویرا هنریست کی بردرختهاء بلند رود کی هیچ جانورنیارد رفتن .وهمیشه گزنده جوید وگزنده بآدمی افتد وببوزینه و کبوتر وبروباه. وکبی بازی کند، زود خشم گیرد ،بازیها آموزد، شناو نداند کردن. چون بیمار شد گمیزخورد از آن خود . گوشت بوزینه جذام را سود دارد.

صفة فیلقوس

دابهٔ یست عظیم‌در ولایت یونان . پوستی [٥] دارد سست ازبسی گونه بگردد [٦] خود راگاهی گاو نماید ، گاهی ماهی ، گاه اسپ. و اجناس پیش وی آیند ومغرور گردند و ایشانرا بخورد. اهل‌یونان بوی مثل زنند کسی‌را کی وفا ندارد. ویرا دابةالعذاره [٧] گویند. بعضی‌ویرا فغاجوس [٨] خوانند ومعنی

١ـ لا : این جنسی دیگراند . ٢ـ لا: حبشه‌بیشترباشند چندانک گربهٔ وحبشیان با وی بازی کنند. مه : باشد که چندگربهٔ وبحبشه با وی‌بازی کنند ٣ـ لا تغمض ٤ـ لا «کتف» بجای «کف» ٥ـ لا :گوشتی . مه :کشتی. ٦ـ لا : ازبس لون بگردد. مه : ازبس‌گونه بگردد . ٧ـ لا : المذاره . مه : الفداره . ٨ـ لا : قواجس . مه : فعاجوس .

فغاجوس خون خواره بود.

خاصیة فعاجوس

فعاجوس سمی قاتل بود دیدار وی ، هرحیوان راکی چشم بروی آید بمیرد . آفریدگار ویرا دو ابرو بیافرید چون‌دو پرده، روی وی‌بدان پوشیده‌بود . چون آوازی‌بگوش وی رسد سر باقفا افکند، تا پرده بالا افتد، بینندهٔ وی‌بمیرد . وچون بچه بزاید بر گردد وبگریزد واگر بچه را بیند بمیرد و اگر بچه ویرابیند بمیرد .وماده درکهفی رود تانر با وی جماع کند ومثل این حیوان سمنداسالار است ، دیدن وی قتالست . و بحدود مکران دابهٔیست آنرا حریره (۱) گویند دو چشم دارد مانند دو شعله . از وی هیچ جانور نرهد تا بحدی‌کی حیوانات آن ناحیه از چراغ وشعلها گریزند وپندارند کی‌چشم آن حیوانست. والله‌اعلم.

فصل

در خاصیة ثعلب(۲)

روباه جانوری ضعیف است وپرحیلت وهیچ جانور با خارپشت نشکیبد مگر روباه ، زیراکی خارپشت خود را چون‌گویی (۳)کند ، سگ دندان دروی نزند ومار از وی بگریزد. روباه بول برپشت وی کند ، چون حرارت بول بوی رسد منبسط گردد. روباه درجهد ، سرش بگیرد وبخورد. و ثعلب را با دجاج خصومت است ، از وی ترسد.

یکی‌گوید «بروباهی رسیدم افتاده وشکم آماس کرده ، پنداشتم کسی مرده است ، از وی درگذشتم .سگی دررسید . روباه بجست وبگریخت . پرسیدم از آن گفتند .«ثعلب داند کی سگ شمی قوی دارد مرده را از زنده بشناسد.»

۱- مه :جریره . ۲- مه وفا : «حشرات» بجای «ثعلب» . ۳- مه : گوذی .

روباه جای خویش چنان سازد کی هفت در دارد. کشته زارکی خوشه بکند، روباه در وی نرود وچون گرسنه شود، بقفا باز افتد و خود را بیاماساند. مرغ پندارد کی مرده است، بروی نشیند، ویرا برباید و بخورد. چون گزنده بروباه افتد، استخوان یا پوست پارهٔ بدندان برگیرد و در آب می‌رود اندك اندك بتدریج ومی گذرد تا گزنده بالا می‌آید، تا همه برگردن وسرروباه آیند. پس با پوست آیند کی در دم دارد، آنکه پوست را بیندازد و بیرون آید. پیاز دشتی خورد. با کلاغ دوستی‌دارد. سرروباه دربرج کبوترآویزند همه بگریزند. قضیب روباه چون انبوبه بود. با گربه جماع کند بچهٔ غریب بزاید. شمی قوی دارد. مرده را از زنده بشناسد.

حکایت

گازری گوید «روباهی مرغی را بیاورد و در زیر درختی پنهان کرد. گازر برفت و آنرا برگرفت وبرسر رزمه نهاد. روباه گرد وی می گردید، آنکه برفت وچیزی دیگر بیاورد وبن‌آن درخت بنهاد. گازر پنداشت کی مرغ دیگر آورد. برفت کی بردارد، روباه بازگردید و مرغ را از سر رزمه بربود وببرد، گازر بدانجا رسید استخوانی دید در بن درخت نهاده.

بطبرستان ثعلب بود کی دوجناح دارد چون خفاش و دندانها دارد دراز(۱).

خاصیة‌الارنب

خرگوش حیوانی است ضعیف، دستهاء کوتاه دارد وپایهاء دراز. چون بخسپد هردوچشم وی مفتوح بود وهیچ نبیند. عرب گوید کی جنی برخارپشت نشیند وبرشتر مرغ وبرموش دشتی، اما گرد خرگوش نگردد کی خرگوش را

۱ـ لا : دندانها دارد سپید بغایت.

حیض رسد. وهرکه یکی را بکشد ازین اجناس اول شب ایمن نباشد از جن و آواز هاتف شنود بویل. عرب گوید «هرکه کعب خرگوش با وی بود، دیو از وی گریزد.» حکما گویند «موی بسیار برتن و برگوش و گوش دراز دلیل عمرست.» (۱) وندانم کی عمرخرگوش چندست. وهرجانورکی درازگوش بود وکوتاه دست، چنان بود چون سوش. اگر خون خرگوش درچراغدان کنند و برافروزند چنان نماید کی سردم پای درآب دارند. خرگوش بچه بسیارکند. در اندرون دهن و در زیر پای سوی دارد. هرگه بیمار شد برگ پی (۲) [بخورد] بهتر شود.

خاصیة القاقم

قاقم جانوریست کوچکتر ازگربه. سپید باشد بغایت، مگر دنبال کی سیاه بود. بلطافت حواصل است. در جایی بود کی سردسیر بود و از ظلمات بیرون آید، همچون سمور. اما سمور سیاه بود وعزیزتر. وهردو از ظلمات آیند بمدتی دراز چند عدد. وقاقم راوقتی گیرند کی برف باریده بود، قاقم سردزبرف برد، خاشاکی جوید کی خورد و دنبال بیرون بود، سیاه. صیاد می‌رود و اورا می‌گیرد، چندانک باشد. وهمه را بآسانی بردارد. پوست وی گرم دارد (۳) و آب پشت افزاید.

سنجاب

جانوریست درحدود زمین ترکان بسقسین بود. بردرختها نشینند از آن فندق. آنجا لانه نهد. صید وی دشخوار توان کردن. صیادگودی (٤) بکند

---

۱ - لا : موی‌بسیاربرتن وبرگوش دارد دلیل عمراست. مه . موی بسیاربرتن‌وگوش دلیل‌دراز عمریست.

۲ - لا : برگ تر نخورد بهترشود. مه : برگ نی بخورد بهتر شود.   ۳ - مه : گرم باشد.

٤ - مه ولا : گوی.

عمیق و دیوارهاء وی مملس کند و گوشت پاره در آن افکند و مردی در آن پنهان شود، سنجاب خود را درآن افکند ویرا بگیرند وبرزمین زنند وپوست وی بکنند. و در زمین سرد بود. پوست وی معتدل بود.

قنفذ

خارپشت قنفذ است. همه اندام‌وی‌پرخار بود. هرگز نخسپد وچنانک یوز هرگز از خواب سیر نشود. و جنسی از قنفذ باشد کی شوکهاء دراز دارد وآفریدگار مسخر وی کرده است کـی می‌اندازد چون تیر. و درخت بید انجیر کی‌دانهٔ وی خشک شود ،اکمام از وی شکافته شود، دانه از وی روان گردد چون تیر. وخارپشت دشمن مار است و با افعی و ثعبان جنگ کند و با ایشان بازی کند. وهرجا کی خواهد بگیرد وخود را درهم کشد ومار خود را بر وی زند تا پاره پاره شود. وچون اهل اسلام‌برسیستان ظفر یافتند ، عهد کردند کی ما صلح آنگـه کنیم کی قنفذ را نکشند. پرسیدند کـی این چه التماس است؟ گفتند «در زمین ما افعی بود و دافع آن خارپشت بود.»

گویند کی خارپشت و راسو چون مار را بزنند یا مار ایشان را بزند ، سعتر بیابانی‌بخورند تا ضرآن دفع کند. اگر خارپشتی‌در خانهٔ تاریک‌بیاویزند بریسمانی‌کتان ، مانند ستارهٔ از وی درفشان بود.

السنور

گربه جانوریست‌لطیف وپاك والوف ، دست و رو شوید ولیسدبرشکل نمل .چون دست برسروی مالند زمزمه‌زند، مانند دعا . خانه پاك دارد .حشرات خورد ، مار را بکشد. دربرابر مار استد وسبلتهادراز کند و درچشم مار می‌زند چون چشم برهم زند ، چنگ برسر مار زند ، بدو چنگ کی درسر مار زندبمیرد .

دشمن موش است وضرر موش بربنی‌آدم بیش از ضرر مار است. در بنی‌اسرائیل تابوتی بود وسکینهٔ در آن بود . وسر وی بسر گربه ماند و از آن تابوت بادی جستی. بهرمصاف کی بردندی نصرت بودی . آنرا ملایکه آوردندی. مقصود ازین کی سر وی سر گربه بود. گویند بچین گربه نباشد وموش غلبه دارد.

حکیمی ملک صین را گفت «من طلسمی سازم تا موش از ولایت چین بگریزد.» ملک گفت «لاجرم حکمت را پیش من موقعی بود وتابع حکما گردم.» حکیم گفت «بشرط آنک کس نخندد زیرا کی حکمت من تباه گردد.» برین شرط کردند. حکیم طبلی بساخت از پوست گربه و از پیه خارپشت شمعها ساخت و برافروخت، وآن طبل را بزد. موشان از خانها می گریختند. موشی لنگ بزاری می‌دوید ، یکی بخندید ، آن حکمت وی باطل شد. و بچین موش چنان غلبه دارد ، کی نان دشوار توانند خوردن وگربه آنجا توالد نکند. درکوههاء طوس گربهٔ بود چندانک خری وگویند از تاریخ هزار سال(۱) حیوانی آنجاست وچون گربه مار خورد و درکهفی است. وقتی نیمی برون آید و مردم ویرا به‌بینند. گربه حدث را دفن می کند (۲) وآن نوعی است از پاکی تا بوی آن موش نشنود کی بگریزد. وگربه را سهمی است در دل موش ، چون گربه را بدید گریختن فراموش کند وباشد کی از بیم وی جان بدهد ، اگر موش برسقف خانه برود، گربه از قفا باز افتد و دستها بجنباند وبانگ کند ، موش در افتد. گربه عطسه زند وتثاوب کند وبینی دمد، بچه را لیسد، مار ونبات خورد(۳) فیل از وی گریزد.

صفته (٤) ـ گربه دزدی کند، نطعها وزیلو شکافد، بانگ دارد، کوزها ریزد. وقت هیجان رسوایی کند، واین علت خوك وخر وگربه را بود و زنگیانرا

۱ - مه : هزار سال باز . ۲ - لا : پنهان کند . ۳ - لا: مار ونبات و ردان و دخالات الاذن.
٤ - لا : عیوب گربه .

این علت بود ، خاصه کی خمر خورند ، پردهٔ وی دریده شود و کس را منع نکند. گربه هرچه خورد از راست وچپ نگرد ، پندارد کی کسی (۱) درخواهد ربودن. هرجا کی چنگ در زند خراب کند.

حکایت

سندبن شاهل (۲) گوید «گربه فروشی گربهٔ را بگرفت و در خنب کرد وسر وی استوار کرد و خنب را می گردانید تا گربه را چشم تاریک شد. آنگه ویرا با کبوتری در قفس کرد. چون خریدار بدید عجب ماند وبخرید زیرا کی گربه عدوی خایهٔ کبوتر بود (۳) وگربه کی کبوتر نگیرد عزیز بود. چون گربه ساکن گشت کبوتر را بخورد. گربه در خواب بیماری بود و دزد ، اگر وحشی بود شیر باشد، زیرا کی گربه را ازشیر آفریده‌اند. چون طوفان نوح بود ،جانوران رادرکشتی آورد، خوك را گوش بمالید، خون بچکید، ازآن موش را بیافرید. گوش شیربمالید، خون بچکید، گربه را ازآن بیافرید. [موش] کشتی راسوراخ می کرد. گربه وی را بگرفت. چنانک شیر حریص باشد برخوردن خوك ، گربه حریص باشد برخوردن موش. رومیان گویند گوشت گربه عمر افزاید. اگر گربه بانگ بسیار کند گوش ویرا چرب کنند، بانگ نکند. اگر پنج درمسنگ خون گوش(٤) گربه خلنج (٥) با غالیه بیامیزد، آنک آنرا استعمال کند محبوب بود. اگرخایهٔ گربه خشک کنند و بسایند وبخود درمالند زن وی بهیچ مرد رغبت نکند جز بوی. این قول حکماء اوایل است و استعمال آن مردار است و در صحت آن نظر است. اما آن چیزها کی وحشی بود وغیر وحشی، گربه بود وآهو وخوك و

۱ـ لا : «گرسنه» بجای «کسی» . ۲- لا : هندی‌بن شاهل . مه . سندبن شاهک . ۳- فا : موش عدوخایهٔ . لا : گربه عدوی کبوتر بود . مه : زیرا که موش عدوی کبوتر باشد . ٤- فا : گوشت گربه . لا : خون گربه . ٥- لا : خلبخ .

خمد. آنک وحشی‌نبود سگ بود ، آنک وحشی‌خالص بود گرگ وشیر وپلنگ بود. در حدود یمن وحبشه گربهٔ یست چند گوسفندی ، ویرا درقفس کنندآهنین وهردو خایهٔ وی بیرون کشند و دربندند وگربه را می‌زنند تاوی عرق می کند و آن عرق از وی می‌سترند و آنرا زبد (۱) گویند. بوی وی مقابل مسک بود و این زبد عرق ازگربه است.

خاصیة الدلق

دَله جانوریست بکشن آید بتر ازگربه وماده بر نر ستم کند تابرونشیند وچنان‌ضعیف است کی‌بزخمی بمیرد. بااین‌ضعف اژدرهارا هلاک کند. مصریان ویرا «نمس» خوانند. هرگه ثعبان ویرا بیند، بوی جهد وخود را بدله درپیچد کی خود را بیاماساند وزبوتی (۲) بزند ، اژدرها بدو پاره شود ، بر اژدرهابتر از خارپشت است وخارپشت جایی لانه نهد کی دو در دارد ، یکی از جانب صبا یکی ازجانب دبور. پنج دندان دارد. پنج خایه بنهد وچون بچه کردجایی کی مویز یابد خود را در آن بغلطاند (۳). بهر خاری مویزی برگیرد و پیش بچگان آید تاآنرا بخورند. خارپشت هندی ویرا دلدل خوانند وبپارسی‌زنکرت. خارها اندازد وچون جماع کند پشت به پشت ماده بازنهاده کند ، چنانک‌مار بریکدیگر پیچیده شود.

خاصیة الفار

موش را بتازی فاره گویند وبهندی‌لکنوج. (٤)جانوری [است] خسیس وموذی. هرچه بخورد بول وحدث برآن کند، آنکه بخورد. هرکرا چشم بروی آید درهم جهد.

۱-لا : زباد . ۲-لا : زیربی . ۳-لا : بغلتاند . ٤- لا : نکنوح .

حکایت

گویند ماری عظیم درسرایی رفت ، سلیمان ازرق را بخواندند، ویرا بگرفت وبربالاء سربگردانید وبرزمین زد . موشی ازگلوء مار بدر جست . سلیمان از آن موش بترسید و بگریخت . مردم عجب داشتند کی سلیمان چنان ماریرا بکشد وزچنین موشی بگریزد . موش دزد بود ، زروسیم برد واصحاب فراسات را درقرض الفار نظرهاست [۱] و دراکناف و درخطهاء دست [۲] .

حکایت

آورده‌اند کی ابو جعفرالمنصور بدیهی رسید ، موش گلیم وی بدرید ، بفرستاد تا رفوا کردند . رفوا گر [۳] گفت «این گلیم از آن کیست ؟» گفتند «از آن منصور.» گفت «السلام علیك یا امیرالمؤمنین والله لتلین الخلافة أوا کون کاذباً» وخلافت بکرد و وی آنرا در اثر دندان موش بدید .

موش پلید است تابحدی کی سگ همه پلیدیها بخورد وموش رانخورد . موش خانه خراب کند . فتیله را بکشدوآتش در خانهٔ زند . دفترها وقبالهادرد . در چاه افتد ومردم را درکارهاء معظم افکند . اگر خفتهٔ را بگزد بکشد وسبب هلاك اصحاب الجنتین بود . مصنع ایشان سوراخ کرد تا آب دربن دو بستان افتاد وخراب کرد . اگر کسی خواهد کی جنگ کردن موش بیند دوجرذ رابگیرد و ریسمانی درپای یکدیگر بندد، میان هردوحربی رود عجب . موش درخواب فاسق بود و زن [٤] و چون بسیار بود شب و روز بود کی عمر را پی می‌زنند . خلد جنسی است از موش کر و کور ، دهن باز کند ، مگس در دهن وی رود ازآن زندگی کند . درحدود خراسان جرذی است کی آتش بوی کار نکند . و

۱- و اصحاب فراست را درقرض الفار نظرهاء عظیم بود . مه : نظرهاء عظیم باشد .   ۲- لا : و دراکناف و درخطهاء دست دارد.   ۳- لا : رفاف . مه : رفا .   ٤- لا : «زر» بجای «زن» .

کوهیست برآن غاری، همیشه درآن آتش سوزد، درآن زندگانی کند، تابستان و زمستان. و در آن جرذ باشد بزرگ وسپید بیرون می‌آیند، چون کسی را بیند در میان آتش گریزد. بجبال زابج فارة‌المسکی بود بسیار و زباد از آنجا آرند.

فارة‌المسک

جانوریست بحدود تبت. هرسال یکبار بیرون آید بوقت معلوم و نافها بیفکند. و ویرا دردی بود مانند دمامیل، برصخرها می‌مالد تاروان شود، خشک گردد برصخرهٔ، آنرا بگیرند. مسکی بود بغایت نیکو بهتراز نافه بود وباشد کی ویرا بگیرند وبکشند ونافه ببرند. و اهل تبت هرنافهٔ کی برملک کسی دیگربود تعرض بوی نکنند، تا مالک وی برگیرد. وگوشت این جانور تلخ بود مانند صبر وهمه اندام‌وی روغن‌بود. سنبل خوردوبهمن وگیاهی کی آنرا هندکه[1] خوانند. واین دابه از زمین تبت رحلت کند. بزمین هندوستان آید وچرا کند وبهمن‌وسنبل‌خورد وبازگردد. ناف‌را بتبت بیفکند وناف راکی‌آورند درکاروان خون از بینیها بگشاید وبنتوان آوردن واگر چه وی را بپوشانند کی بوی‌عظیم کند ومردم وچهارپا راتباه‌کند. پس طریق آوردن آن آنست‌کی نافها را در جوالی می‌نهند و افسنتین را درسر آن نهند [2] تا بوی آن باز دارد ومشک را درآن ولایت بویی بود موذی، مضر بغایت. چون از بلاد کفر بیرون آورندتا کاشغر آواز بانگ نماز شنود بوی وی معتدل شود وضرر کمتر شود.

فصل

بحدود فاطو آبی است ازگل وی موش خیزد. یکی حکایت‌کرد کی موش دیدم بفاطو نیمهٔ بالای وی‌گوشت ونیمهٔ زیرگل ویکی‌گوید ماری‌دیدم

۱ـ مة : هندکسه.

۲ـ ازاینجاااز نسخه «فا» افتادگی داشت و از نسخه «لا» نقل‌کردیم.

سنگین(۱) بود . و درچشمهٔ نوشادر موشی بود ازآنجا بدرآید سرخ وبیک پا (۲) بایستد تا باد بر وی جهد سپید گردد و دگر بار درآتش رود سرخ گردد . و ارسطاطالیس گوید هرجاکی آتش بود وسوزند موش آنجا بسیار بود .

فار ـ در حدودقهستان موشی‌باشد بزرگ قصد نهرها کند و درپهلوی آن سوراخ کند تا آب از آن سوراخ فرودآید و وی در زیر آن بدو پای بایستد تا برسر وی‌آب می‌ریزد واین همه شگفت است . وسمندر جنسی است بخلدماند . هرسال پوست بازگذارد وپوست وی نسوزد درآتش و ازآتش بدرآید رنگش نیکوتر بود وخلد ریشهٔ درخت خورد وبوی پیاز نتواند شنیدن و اگر سیر وپیاز درآشیانهٔ وی نهند بیرون آید و ویرا بگیرند .

ویربوع موشی است بزرگ ومکروه، غله دزدد ومهترایشان بربالایی رود ، تا ایشان غله می‌برند . چون دشمنی بیند بانگ زند تا ایشان بگریزند .

ابن عرس

راسو باشد ، کوچک‌تر ازگربه بود . جانوری لطیف است اگر آستینی بروی زنند بیفتد . گشنی بدهان کند . وحلی و جواهر دزدد ، و آنک ویرا بزند جامهٔ وی‌بدزدد . ودشمن نهنگ است ونهنگ دهن بازکند تامرغان‌بن دندان وی‌پاك کنند و راسو بگلوی وی فروشودو احشای شکم‌وی بخورد . وآفریدگار عزوجل نهنگ را عاجزکند بدان دابهٔ ضعیف وبیچاره .

الحرباء

حربا جانوری است. هرروز بدوازده لون بگرددبعدد ساعت روز. چون آفتاب فروگرددوی نیز می گردد و هردو دست بردارد وجلوه کندبرآفتاب .چون

۱- مه : نیمهٔ او سنگ بود .   ۲- مه : بدو پا .

آفتاب فرو رود ، او نیز درسوراخ رود . وحربا چون مردم را بیند ، خود را بیاماساند وباد در خود دمد وضرری نکند.

باب

درخاصیت حیوانات بحری

بدانک حیوانات آبی موصوفند بجهل . و دریشان کیاستی نبود ، مگر جانوری کی عرقه را برگیرد و با ساحل برود وشبوط دام بیند بگریزد و درگل رود . وبدانک ماهی بیشترین خلایق اند وماهی را بتازی حوت ونون خوانند[۱] جانوریست بسیار و بابرکت لقوله تعالی «لتأکلوالحماً طریا» وماهی چون مرغی است ، درمیان آب می پرد ، هفت جناح دارد . [۲] و گویند ماهی نفس زند ازدرِ گوش ، همچنانک گاوکوهی ثقبی دارد درمیان دوسرو ازآن نفس میزند هرکه آن ثقب را بیند بمیرد . وماهئی باشد کی ده هزار خایه بنهد . و نربدنبال وی می رود ومی خورد . ماهی کی درآب خوش بود زبان و دماغ دارد وچون درآب شور بود نه زبان دارد و نه دماغ . وهیچ ماهی شش ندارد واگرشش داشتی از آواز ماهیان آدمی برنج بودی.

فصل

بدانک یونس علیه السلام قوم خویش را دعوت کرد بتوحید . اجابت نکردند . وی ازآفریدگار عزوعلا عذاب خواست . وحی کرد کی ای یونس شتاب مکن . یونس علیه السلام قوم را وعده داد بعذاب . ازآن خجالت ازمیان

۱ - مه: سمک وحوت ونون خوانند . ۲ - مه : هفت جناح داردبرپهلوها وبرپشت هرچه صید کند در فک زیرین افکند وفک بالا بروی می زند تاخورد کند وبخورد . لبهای وی از استخوان است بجای دندان یکپاره .

قوم بیرون رفت و درکشتی نشست. موجها برآمد یونس علیه‌السلام گفت «مرا بیندازید.» گفتند «انصاف نباشد، ولیکن قرعه برافکنیم.» بیونس علیه‌السلام افتاد، ویرا بدریا انداختند. ماهیی وی را فرو برد، وماهی دیگر آن ماهی‌را فرو برد، بقعر دریا رفت و در دریاهاء عالم می‌گردید. ویونس علیه‌السلام پیشانی برجگر ماهی نهاده بود و در آن ظلمات می‌گفت «سبحانک انی کنت من الظالمین» تا در شکم ماهی نحیف شد. روزگاری برآمد ویرا برآورد. چون بچهٔ کبوتر در زیر درخت کدو بنهاد. هرروز آهویی بیامدی و ویرا شیر دادی. پس آن کدو خشک شد وبریزید. دلتنگ شد. خدای عزوجل گفت «ای یونس از بهر درخت کدو دلتنگ شدی، ازبهر صد هزار مرد دلتنگ نشدی که عذاب میخواستی؟» پس آفریدگار جل جلاله آتشی بفرستاد و بالای سرقوم یونس علیه‌السلام بایستاد. ایشان یونس‌را علیه‌السلام طلب می‌کردند تاعذرخواهند، درماندند. جمله بصحرا آمدند وگفتند «عذاب آمد ویونس علیه‌السلام رفت، چارهٔ ماچیست؟» گفتند «پیران درپیش روند و دعا کنند.» پیران دعا کردند. پس زنان پیش‌آمدند وگفتند «ای‌خدای یونس برضعیفی و درماندگی مارحمت کن.» پس کودکان، سربرهنه کردند وگفتند «ای خدای یونس بربیچارگی‌ما ببخشای» وآتش زبانهامیکشید. قال‌الله تعالی «لماآمنوا کشفناعنهم الضرة.»[۱] گفت در وقت عذاب، قوم یونس ایمان‌آوردند من عذاب از ایشان بگردانیدم و آفریدگار وحی کرد بیونس علیه‌السلام که من‌آتش فرستادم بقوم تو تاوعدهٔ تو راست شد، پیش ایشان باز رو. یونس علیه‌السلام پیش ایشان بازآمد و بوی ایمان آوردند وعذاب ازیشان بگردانید.

و ما درماهیت ماهی‌سخن گوییم که حیوانی عظیم است از وی‌بزرگتر جانور نباشد و اینست که آفریدگار عزوجل‌قسم یاد کرد «نون و القلم» نون‌آن

۱ - سورهٔ یونس آیه ۹۸.

ماهی است کی عالم برسر وی است.

حکایت

بعضی ازتجارگویند کی بدریای مشرق بجایی رسیدند. روشنایی دیدند چنانک سپری مدور، چون آتش درفشان. ملاحان تکبیر کردند. وفزعی ازیشان پدید آمد. پس کشتی درگذشت وشبی براندند، همچنان روشنایی دیگر پدید آمد. دیگر تکبیر کردند. چون درگذشتند، از ملاحان پرسیدند کی این چه نوحه [١] بود؟ گفتند «دو چشم ماهی بود و این مسافت میان دوچشم وی بود و ما شما را خبر نکردیم تا شما نترسید.»

حکایت

در بعضی از دریای شمال ماهیی است بربالای آب آید وجناحی دارد کوهی را بدان بردارد، واگر بالاترآید سدی شود، چند فرسنگ وآن جناح افروزد مانند بلور. و آن نشان سکون دریا باشد وکشتیها روان کنند. چون آن ماهی بقعر رفت آن جناح بآب فروشود. نشان هیجان دریاباشد، کشتیها باجزیرها بندند.

حکایت

بازرگانی حکایت کرد کی شبی برساحل دریاء هرکند مقام کردم و هوا صافی بود وماهتاب بدر بود. وهرزمان منارهٔ ازآب برآمدی وبرآسمان رفتی و باز پس رفتی و آب موج زدی. پس ساکن شدی. پس از جایی دیگرمنارهٔ برخاستی و باز بزیر بازآمدی. شگفت ماندیم کی باد نمی‌آمد و وقت هیجان دریا نبود. از آن صیادان [٢] پرسیدیم از آن. گفتند «ماهیی است، ماهتاب را بیند و شادی کند.» [٣]

١ ـ مه : این چه بود. ٢ـ مه : سیاحان. ٣ـ مه : وآب از دم وبینی برماهتاب ریزد آن از قوت دم ونفس اوست که آن همه آب برخیزد.

حکایت

ومن از بازرگانی علوی شنیدم کی بملک کولم بسفر بود در آمد. حکایت میکرد که بساحل دریا بود که دریاموج زده بود وماهیی بساحل افکند هفتاد (١) پوست گاومیش از شکم وی در افتاده بود (٢)

السمک الرعاد

رعاد ماهیی‌است درنیل مصر، هر کی‌دست بوی کند، دست وی‌مفلوج کند. اگردر دام‌افتد دست صیاد بلرزد. اگر چوبی بروی‌زنندلر زیدن گیرد. (٣)

دخس (٤)

ماهیی است ببصره، تاج دارد همچنانک خروهه. آفریدگار عزوجل ویرا موکل کرده است برآنک غرق گردد، ویرا برپشت گیرد وبرساحل افکند اگر زنده بود برپهلو آید که بر وی تکیه زند تا بساحل آید.

قوقی

ماهیی است، خود را چون مرده سازد، تا ماهی بزرگ وی را فرو برد، اندرون امعاش (٥) بگیرد وخاری‌دارد دربینی ویرا بدان خسته کند. پوست قوقی‌در کشتی برند ازبادها ایمن باشند واین قوقی چندان قوت دارد کی کشتی را بدارد از روانی.

السمک الاسبور و البرستوج

اسپور وپرستوج دوماهی‌اند. پرستوج در دریاء زنگبار بود وآب‌زنگبار

١- مه : هشتاد. ٢- هشتاد پوست گاومیش از شکم وی بیرون آوردند با چندین خروار بارها و تنگها وخروگاو که درکشتی‌بود وبنمرده بود. ٣- مه : دست لرزیدن گیرد. ٤- مه : دحس
٥- مه : حلقش.

گنده است. [۱] ازآنجا ببصره‌آید وبهمه موجهاء مهلک بگذرد وباجای رود. [۲] پرستوج چون در آب بصره آید یکی در زنگبار بدست نیاید و اسپور در دریاء ابلّه آید درسال سه ماه، وقت آمدن وی دانند. چون در دجله آید در زنگبار نبود وچون در زنگبار بود در دجله نبود، و راههاء باخطر برد از بهرآب خوش.

الخراطیم [۳]

ماهیی است مانند مار منقاری دارد چنانک معولی [۴] درآن دندانهاء بسیار چون منشاری. و ماهی دیگر بود برصورت گاو. از پوست وی درقها [۵] کنند، شمشیر بدان کار نکند و اگردر وی شود ازآن برنیاید. پستان دارد واین بس غریب است.

سمک ذوالقرن

ماهیی است از بینی‌وی چون شمشیری تیز برآمده، برهرچه زند ببرد. درمصر بحری بود، در هندوستان برخشک بود. این‌را بقرة الهند [۶] خوانند.

السمک‌البال [۷]

ماهیی است بزرگ در دریاء مغرب بود. پوست وی حجری بود. کشتیها شکند. در تن وی عضوی بود سست، ملاحان دانند، تیر برآنجازنند تا بمیرد، وبرساحل افتد و درآفتاب گداخته شود. روغن وی بکشتی براندایند چون سنگی شود. در حیوة وی هلاك کشتی‌بود، درممات وی درستی کشتی بود. این ماهی عظمتی دارد. دریا ازوی درغریو بود. اگر ذرهٔ عنبر بخورد حالی بمیرد.

۱- تا اینجا از نسخه «لا» نقل شده است. ۲ـ لا: باز جای خود رود. ۳- لا: سمک الخراطیم. ۴- لا: چندانک بازویی. مه: چنان‌که معاولی. ۵- لا: درعها ۶- لا: بقهرالهند. ۷- لا: متن: الال. حاشیه: الوال.

سمک ـ درمحیط (۱) ماهی‌است، فراخاء دهانش‌شش‌ارش بود. ماهی خورد تا از بینی وگوشش بدر می‌آیند. باشدکی سگ آبی بدهانش در رود و کامش بدرد، هلاك گردد. از استخوان پهلوء وی جزعها سازند و از فلوس وی سقفها پوشند.

حکایت

در ایام‌عبدالملك مروان ماهیی رامرده یافتند و از دنبالش‌پارهٔافتاده، بپیمودند، هزار ارش بود بر کنار دریاء اندلس.

السمك‌الکوسج

کوسه ماهیی‌است از آن سوی ابلّه باشد، دستها و پایها بیندازد، ناگاه زخمی‌زند. اگر در دام افتد بدرد. از هیچ نگریزد مگر از خرقهٔ حیض. اگر بشب بگیرند ویرا، در شکمش پیه بود. اگر بروز بگریندش پیه ندارد. بروز ظاهر بود، بشب پنهان شود.

سمك طیبا

ماهیی است از دهانش بوی مشك آید. ماهیان پیش وی جمع آیند ومی‌خورد تا عظیم شود. وقصد کشتی کند ازهزار شمشیر نترسد، ازخرقهٔحیض بگریزد، ویرا فاطوس خوانند.

فصل

اگر فلوس‌ماهی بسایند باقسط بحری‌و بروغن‌بنفشه طلا کنندبرعصب کی گشته (۲) بود التحام پذیرد. مرارهٔ ماهیان قلع‌بیاض کند از چشم. حصاتی برشکل استخوان ماهی درآب می‌رود، اگر با گوشت ماهی بکوبند وبر زن

۱- مه : دریای محیط. ۲- مه ولا : شکسته.

بیندندبچه را نگه دارد. و اگربرجگر بندند دردسا کن کند. اگر نیم درمسنگ با سکنجبین بخورند یرقان ببرد. اگر ازگل دریاء نیل بعد از زیادت یا نقصان بگیرند، ترو درآفتاب نهند، موش گردد، حالی بدود. واگرازین گل صورت ماهی کنند ونزد آفتاب نهند در آب رود، و آنکه بمیرد. اگر لختی روغن در شیشهٔ صافی کنند وسرش بموم محکم کنند و در آب گذر ماهی نهند، همه‌آنجا جمع شوند. اگر گاورس و باقلی کوفته باپیه بز و خون گاو آمیخته کنند و در قوصرهٔ نهند، چنانک آب نبرد، همه ماهی نزدیک وی آیند وبآسانی توان گرفت. اگر تخم گندنا وسر که درهم کنند وبعد ازچند روز درآب کنند ماهیان بر زبر آیند. وهرچه تلخ بود در چشمهٔ آب ریزند ماهی بمیرد. اگر بادجنوب (۱) آیدهمه خایها ماده آرد. اگر باد شمال آید همه خایها نر آرد.

السقنقور

ماهیی است مانند نهنگ. از خایه برآید بآب رود نهنگ شود، اگر در ریگ شود سقنقور گردد. چون کسی را بگیرد اگر زود براو گمیز کند تا در آب رود هلاك گردد. اگر مرد زودتر خود را بشوید، سقنقور بمیرد. سقنقور دو قضیب دارد. ماده‌اش دو فرج دارد، همچون مارکی دو زبان دارد. اصلش یکی بود. گوشت سقنقورموصوف بود بتحریک جماع، ولیکن مرد محرورنشاید کی خورد، مرطوب را بسازد و اندك باید خورد (۲).

التمساح

نهنگ را تمساح گویند. درجوی نیل بود. جانوری بقوت و مهلک و چندانک درازی تن وی (۳) بود درازی سر وی بود. دنبال گرد شیر در آورد،

۱ـ لا : باد صبا . ۲- لا : اندك اندك باید خوردن . ۳- لا : بن وی .

پشتش بشکند. فیل را درآب کشد. هرچه بخورد قی کند زیرا کی دبر ندارد «وهوحیوان مفتوح الفم،مسدودالدبر.»وبدانک هرچه‌آفرید گارآفرید، فک‌زیرین وی جنبد، مگر نهنگ را کی‌فک بالاء وی جنبد و دندانها دارد دراز، هیچ نتواند خوردن و آنچه بخورد در بن دندانهاء وی‌بماند، زیراکی دندانها دراز دارد، چون سیخها، پس عاجز شود، برساحل آید و دهان بگشاید، مرغی برلب وی‌نشیند (۱) وآن گوشتها از بن دندان وی میکشد. ومی‌خورد،آن مرغ سیر گردد (۲) ونهنگ برآساید. هرچه بدندان بگرفت تا نبرد رها نکند. هیچ آهن در پوست وی کارنکند. ازسرش تا دنبال یک استخوان بود. اگر برقفا افتد بمیرد، زیراکی‌برلتواند گردیدن، همچون فیل کی بیفتد برنتواند خاستن. نهنگ چون جماع کند، ماده رابساحل برد وبقفا باز افتد، آنکه ویرا برگرداند تا برود. صید را بدنبال گیرد. خایه نهد، چون مرغ آبی، چون برآرد مانند موش بود. آنکه بزرگ می‌گردد تایازده ارش شود. وچندانک روزگار برمی‌آید بزرگترمی‌شود. شصت خاید بنهد. شصت دندان دارد. اگردندان‌وی ازسامان چپ برکسی بندند کی تب دارد حالی‌برود. دشمن وی راسو بود. مرغی ویرا بیند بانگ زند، نهنگ درآب گریزد. واگرنه راسو بدهن نهنگ درشود، ویرا بکشد. اسپ آبی دشمن نهنگ است، ویرا بخورد ونهنگ را براسپ‌آبی قدرت نبود. هیبت وی برو کارکند تا سست شود. چنانک شیر مقهور ببر شود وببر کوچک‌تر از شیر بود. نهنگ اگراز نیل بیرون آید بمیرد. چنانک شتر در ولایت ترک بمیرد وکژدم در حمص بمیرد و آدمی را کی جلا بود نمیرد.(۳) ریاست در هوا عقاب راست و در بیشه شیر راست و درآب نهنگ را.

گویند شیری‌درکشتی افتادبمصر. نهنگ‌ویرا دریافت،بهم درآویختند

۱- لا : مرغان برلب وی می‌نشینند. ۲- لا : آن مرغان سیر گردند. ۳- لا : بمیرد.

نهنگ دنبال برشیر زد وشیر سرنهنگ بگرفت. هردوهلاك شدند و اهل کشتی برست. [۱] نهنگ هرچه دریابد ، در دنبال گیرد و در آب کشد. اما برخشک عاجز بود . نهنگ در خواب دشمنی مکابر بود . نهنگ بسیار پای دارد. [۲] قوی تن بود و سهمناك . دهانی فراخ دارد. خایهٔ او بوی مشک دهد. بیک دفعه شصت جماع بکند. چهار ماه در زمستان کس ویرا نبینند.

حکایت

گویند در مصر پادشاه زادهٔ بود ، منجمان گفتند هلاك وی از نهنگ بود . مادرش حایطی برساحل نیل بکرد ، بدرازی مملکت وی تا نهنگ درآن نرود. آنرا حایط العجوز [۳] خوانند. بنایی شگفت موصوف بعجبی [۴]. روزی آن پادشاه زاده [۵] گفت «این نهنگ چه شکل دارد؟ درودگر نهنگ چوبین بکرد ، پادشاه زاده آنرا بدید ، شکلی سهمگن ، آنرا برزمین زد ، چوبی از آن بجست ، در دیدهٔ وی رفت ، در اندرون دماغ وحالی جان بداد.

الصفدع

صفدغ بزغ [۶] است ، آبی است مکروه ، سمی دارد قوی. چون ویرا بگدازند ، روغن وی را بگیرند ، قاتل بود، هم بری وهم بحری ، بانگ نتواند داشت مگر در آب. آتش ببیند خاموش گردد. بخراسان بارانی آید همه سقفها پر از بزغ [۷] شوند. اگر از سحاب می‌بارد عجب است ، اگر آفریدگار حالی ویرا که ریح لاقحه درآید بیافریند هم عجب است وسردابهاکی درآن یخ بود

۱- لا : برستند. ۲- لا: بسیار بای قوی تن . مه : بسیار پا باشد. ۳- لا : حابط الاز.
۴- لا : بعجایب. ۵- لا : این پادشاه‌زاده بزرگ شد و احوال این حایط معلوم کرد و سبب آن گفت. ۶و۷ مه ولا : وزغ.

از صفدغ خالی‌نبود، چون آب فرات بیفزاید سردابها کی بوی نزدیک بود آب درآید و در آن ماهیی پدید آید بی‌خایه و بی‌نر و بی ماده . و صفدغ عذاب بنی‌اسراییل بود ، و همتای طوفان بود لقوله «وارسلنا علیهم الطوفان و الجراد و القمل والصفادغ والدم»(٦) و ضرر صفدغ بربنی‌اسراییل بتر ازطوفان بود ، چندان صفادغ ببارید کی خانهاوجامها و چاهها وجامهٔ خوابها پرصفادغ شد، اگر مرد و زن خفته بودندی برسر ایشان انبارشدی . اگر دیگ پختندی در دیگ جستی . اگر کاسه بودی در آن افتادی، در لقمه جستی . جهودان از آن بفریاد آمدند ، آفریدگار ازیشان برداشت . دگربار عاصی شدند طوفان، خون برآمد ، آبهاء دریا وچاهها وچشمها چون‌خون شد ، مگر از آن مؤمنان تا کوزهٔ مؤمن بستدندی، چون آب، در دهن کافر شدی خون گشتی . و این طوفان خون بتر از همه بود . و بدانک، وزغ از طبع هوا خیزد ، اگر ویرا درخمر افکنند حالی بمیرد . اگر دیگر بار درآب افکنند زنده گردد . شناو نیکو برد . آفریدگار در تن بزغ استخوان نیافریدن، درآب زندگی کند . خایه برلب شط نهند . اگر صفدغ را در خواب بیند ، عابدی باشد مجتهد . اگر بسیار بود عذاب باشد .

فی [ذکر] السلحفاة

[سلحفاة] لاک پشت بود ، آبی باشد و خاکی ، جانوریست خلقتی واشکون دارد وآشیانرا با خود می‌برد . پوست وی هم خانهٔ ویست هم سلاح وی است . چون از دشمنی ترسد، سردر اندرون برد تا چیزی بوی نیفتد . بامار جنگ کند . شکم مار بگزد وسر در زیر لاک برد ، مار خود را بر وی می‌زند تا هلاک شود . خایه‌را بنهد و در زیرخاک کند وبرسر آن نشیند تا بچه ازآن‌بیرون آید . خون وی وخایهٔ وی بصرع سود دارد .

١ـ سورة الاعراف آیة : ١٣٣ .

باب
فی ذکرالافاعی و الثعابین و الحیات

بدانك شگفتی و نوادر در عالم بیش ازآنست کی بضبط آید و همه شگفتیها در تحت این‌آیت است کی قوله تعالی«خلق‌السموات والارض وجعل الظلمات و النور» (۱)هرچه لطیف است درآسمانست وهرچه کثیف است درزمین وهرچه ظلمات است شیاطین وهرچه روشنایی ملایکه. ظلمات را مقدم داشت برنورکی ابتداء همه ظلمت بود. پس نور آفتاب بیافرید، و ابتدا شب بود پس روز. لاجرم در شب همه آسایش است.

حکایت

گویند کی‌آفریدگار بهشت‌را بیافرید. رضوان را گفت «دربهشت‌بگرد، هرچه سیاهی وظلمت است بیاور.» پس شب را ازآن بیافرید، پس دوزخ را بیافرید. مالك را گفت «هرچه در دوزخ سپیدی و روشنایی است بیاور.»پس روز را از آن بیافرید. پس در این عالم حیوانها آفرید. بعضی برشکم رودچون مار، بعضی بردو پا رود چون‌آدمی وطیور، بعضی‌برچهار پا رود چون بهایم. پس رفتار مار بی دست وپا عجب‌است کی همه اندام وی متحرك بود در رفتار وآدمی را اگر از چهار قوایم یکی نبود در رفتار فتوری بیند و آنك را دستها نبود نتواند دویدن، فکیف رجلاه. پس مار هرچند کی برآید جوان‌ترگردد، اول حیه بود، دوم درجه جان بود، سوم درجه ثعبان‌گردد. وثعبانرا هزارسال بود. ونشانش آنست کی موی ناصیه برآورد وپشتش موی برآرد و از دیدار وی مرد بمیرد. وبعضی باشد از حیات‌کی آواز او قتال بود. جنسی است کی

۱- الحمدلله الذی. . . سورةالانعام‌آیة : ۱.

آنرا دواره خوانند، چون آید هم چنانک‌آسیابی گردد ، دهان باز کرده. یکی‌را مقرنه خوانند کی دو سرو دارد وسپید مانند صدف . یکی را مکلله خوانند کی تاج دارد. این را ملکةالحیات خوانند ، از نفس وی حیوان بمیرد وجایی کی وی‌بود نبات نروید.

فی‌الثعبان وخاصیته

امااژدرها کم‌باشد و درهرعهدی‌یکی بود. چنانک‌در عهد اسفندیار -ملک عجم-یکی پدیدآمد ، درحدود کشمیر واقلیمهاویران‌می کرد ودرحدودی کی آمدی مردم برخاستندی . اسفندیار درین اهتمام بود کسی من خدا را چه گویم کی مضرت این اژدرها از رعیت برندارم . لشکر برداشت و قصد کشمیر کرد .ولشکررا گفت «ازمن بدرود باشید کی‌من‌این‌حیوان‌را خواهم کشتن .» مردم آن حدود گفتند «باخود زنهار مخور کی هر کی این قصد کند باز نیاید . و اگر خواهی کی بدانی صفت او ، برسرفلان کوه رو ویک شب آنجا مقام کن تا حال وی بدانی.» آن شب برسر آن کوه رفت. همه شب از آن حدودآتش برمی‌خاست (۱) و در هوا می‌رفت وناپدید می‌شد. گفتند «این‌حیوان دم‌می‌زند ونفس وی آتش‌می گردد.» چون روز بود، دودی سیاه از وی درهوا می‌رفت. اسفندیار منجنیقی بساخت وتیغی‌برداشت وفرمود کی ویرا بدان حدود اندازند چون درسر اژدرها افتاد ، تیغ برمیان وی زد، ویرا بدو نیم کرد ، اژدرهاوی جست ، هردو بمردند وعالم‌از دست‌آن شوم بستد (۲) وسر را فدای رعیت خود کرد . این ثعبان بری است ، اما بحری بیش ازین باشد (۳) چنانک تنین و حیةالبحر و اسد البحر (۴) وتمساح .

۱- لا : آتشی برمی‌خاست. ۲- لا : وعالم را از دست آن ثعبان برهانید . مه : وعالم ازدست آن شوم برست . ۳- لا : بیش ازین نباشد. ٤- لا :ماسک‌البحر

دابة غريبة جنوبية

یکی گفت دربلادمحترقه حیوانی گرفته‌بودند، صعبی‌می کرد نتوانستند ویرابداشتن. وی‌را بزنجیر دربستند، تابمرد. پوستش‌بکندند زرد بود، دایرهاء سیاه بران کرده، دایرهٔ دیگر سرخ، خطی از قفا کشیده تا سر دنبال، فراخاء خط یک ارش، بتدریج باریک‌ترمی‌شد تا دنبال وی‌چون موی شد. این‌پوست را بملک حبشه آوردند، بشگفتی. و این جنسی بود از ثعابین.

خاصیةالحیات

بدانک مار چون پیر شود در میان دو سنگ رود تنگ و برآید پوست وی کنده شود. جوان گردد. ششصد سال بزید. چون‌پوست بیفکند نقطه نقطه برقفاء وی پدیدآید. عدد آن سال عمر وی باشد. اگرافعی‌را همه اندام‌بکوبند کی نمیرد، بآواز از لانه برآید چون سوسمار و کفتار ومار. چون سر درسوراخ برد بقوت فیل بیرون نیاید، مگر بدست چپ، و بهر دو دست ممکن نگردد. پادیز پوست باهلد، نه پوست حقیقی کی پوست وی بکارد نتوان کندن. مار بوقت هیجان بریک دیگر پیچد. چنان گویند کی مار دوسر سی پهلو دارد، سی خایه بنهد درخاك، تاکرم در آن افتد و یکدیگر می‌خورند تا قوی‌تر بماند. کژدم چون مار را بزند، کدوی تلخ [1] بخوردنیک شود، اگر نیابد بمیرد.

شجاع

صورت ماری است برقطب جنوبی مشتمل بربیست وپنج کوکب وبر سرگردن وی کوکبی عظیم‌آن را فرد خوانند وکوکبی دیگر آنرا سیف‌الخبا[2] خوانند وخبا کوکبی بزرگ است.

۱- لا : کدوی تر ۲- مه : سراشیف الخبا.

صورة دلفين

دلفين ده کوکب است مجتمع عرب آنرا قعود [1] خوانند و عوام آنرا عمودالصليب خوانند و صورت وی برقطب شمالی است.

الحواوالحيه

برقطب شمالی‌صورتیست آنرا حوا وحيه خوانند. مردی است ايستاده ماری را بگرفته کواکب مرد بیست وچهاراست [2] وکوکب مار هژده وعرب بعضی را راسق یمانی [3] خوانند وبعضی‌را راسق شامی [4] و درمیان روضهٔ است.

اسقیلوس

ماری است کی تاج دارد از استخوان سپید. ویرا الحيه المكلله خوانند و عرب آنرا ملكةالحيات خواند. و از زیر رنخ وی استخوان پهن پدید آمده بود وبر پس قفاء وی موی رسته بود. آدمی اگر آواز وی بشنود بمیرد. اگر روی او بیندهم بمیرد. جایی کی وی بود گیاه نروید وما فصلی‌بگوییم در خواص وی. [5]

فصل

اگر زن آبستن پای برنشان مار نهد بچه بیفکند. مار بر مردم برهنه خسپد، چون جامه داردازوی ترسد. ماراز سروگاو ومیعه ومرز بخوش‌ترسد. ماریست آنرا شمسه خوانند، چون کورشود، هفت روز دیده درآفتاب دارد بینا شود. در راه آمل ازجانب ری، ماری پدیدآمد ومردم را وحیوان راهلاك می‌کرد. غلام هندو را بزد، مار بمرد. افراط قوت‌زنگی‌چنان بود کی بربرودت

۱ـ مه : فقود . ۲ ـ مه : بیست‌وپنج است. ۳ـ مه : نسق یمانی. ۴ـ مه : نسق‌شامی .

۵ـ مقصود نویسنده خواص مار اسقیلوس نیست بلکه خواص مار بطورکلی‌است .

مار غلبه کرد. گویند مار اول فرشته بود در بهشت. ابلیس را در دهن گرفت و در بهشت برد، آفریدگار بر وی خشم گرفت ودست وپای وی بازستد، رفتار وی برشکم کرد، دندانهاء وی دو تا کرد، زبان وی دو شاخ کرد، دهن وی کی ابلیس در آن شد چشمهٔ زهر کرد، طعام وی ازخاك کرد، جای وی خرابها کرد وگفت «هر کی برتو رحمت کند من بر وی لعنت کنم.»

فصل

فی السموم

بدانک سموم مختلف است وسم مار بحدیست کی مار شتری را بزد بچهٔ وی شیر بخورد وبمرد. بعد ازساعتی مادر بمرد بسبب آنکه سم در خون و شیر آید پیش ازآنکه باعضا و دل رسد. چون بچه شیربخورد وضعف بچه یاری داد، پیش از مادرهلاك شد. و ازین سبب‌است کی زن خمر خورد وشیربچه دهد، بچه زودتر مست گردد ازمادر واگر مادرمسهل خورد وشیر دهد، بچه را بیشتراسهال کند. وآفریدگارمار را سهمی داده است باآنک‌دست وپا ندارد. وچون تأمل کنند مار دو زبان دارد سیه، مانند دودآتش، بیرون می‌جهدمانند زبانهٔ آتش لیکن سیاه. و افعی‌را زبان سرخ بود مانندآتش، و در رفتار ازپرنده تیزتر رود و درحبشه ماران پر دارند و درکجاوها پرند.

حکایت

ابوجعفرالمکفوف گوید «در رمال بلعم ماری باشد، چون گرما سخت شود و زمین تافته بود، دنبال را فرو برد بریگ و راست باستد مانند چوبی. مرغ پندارد کی چوبست، برسر وی نشیند، ویرا برباید وبخورد، مار خربزه‌را دوست دارد و درمیان وی خسپد وخردل وسیب را وگل را دوست دارد. از

سداب و درمنه بگريزد، چنانك وزغ از زعفران بگريزد. ومار گاهی خايه نهد و گاهی بچه زايد، سبب آنك خايه در شكم وی بشكند. ومار نميرد تا مهرهٔ گردنش بگشايند. و افعی را بكشند وبنمك آب بشويند و در داروها بسايند و در انگبين معجون كنند. بعد از سالی بر كف نهند وبآب دهان تر كنند، ذرهاء وی جنبد. وخوردن اين معجون حرارت روح افزايد. گويند كی مار چهل سال [1] آب نخورد ونميرد كی حيوة وی از گرسنگی است و ازنسيم هوا. مار چون نزديك چشمهٔ آشيان دارد، آب چشمه گرم بود.

صاحب المنطق [2] گويد «ماری پديد آمد وی را دو سر بود چون رفتی وگرديدی، بامداد بسری خوردی، شبانگاه بسری وبهردو سر گزيدی.» وبعضی از ماران موی دارند وبعضی سرو دارند آنرا اقرن گويند.

حكايت

گويند مردی بود نام وی شكرالشطرنجی [3] احمق بود، بينی نداشت وسبب آن بود كی مار افسايی را ديد. گفت «مرا افسونی آموز كی زهر برمن كار نكند.» گفت «اين افعی است اگر بر فيل زند سياه كند» گفت «البته» وچند دينار بدان جوان داد. معزم بطمع، افعی [4] را بدست برپيچد و گردن وی بگرفت، با سر بينی وی داشت، ويرا بزد. وی فرياد برآورد. مردم وی را بگرفتند ومارانرا بكشتند و بينی شكر [5] بيفتاد. ومار چون چيزی بخورد كسی استخوان دارد، خود را بدرختی درپيچد تا همه استخوانها شكسته شود درشكم وی. اگر از مار سيكی بيفكنند از دنبال، باز رويد.

١- لا: چهل روز. ٢- لا: صاحب المنطقه. ٣- لا: شكرالشطر. ٤- لا: البته بايد آموخت وچند دينار بدو داد مرد بطمع زر افعی را بدست برپيچيد وگردن وی بگرفت تا سر بينی وی را بزد. ٥- لا: شكرالشطر.

حکایت

گویند شخصی دربن درختی خفته بود. ماری سر از درخت فرو کرد وسرخفته بگزید. مرد بیدار شد. مردی گفت مار سر تو بگزید. آهی بکرد وجان بداد. سبب آنک اول ایمن بود، چون بترسید مسام وی بگشود و زهر درعروق و اعماق تن برفت وبمرد.

اما اژدرها غریب تر بود ونادرتر، بتازی ویرا ثعبان گویند،[1] بترکی ایلان گویند. چون زد، تریاق و افسون سود ندارد. آنک در آب بود تنین خوانند. چند فرسنگ درازی وی بود، مثمن ومفلس بود. هرفلسه [2] چندانک شبری[3]. دوجناح دارد. و اسحق بن الفضل گوید «ازسحاب تنینی بیفتاد برساحل وبمرد. خلقی ازگند وی بمرد. تاخدای تعالی سیلی بفرستاد و ویرا بدریاافکند.» دشمن تنین سحاب بود ویرا از دریاجذب کند وبصحرا اندازد. گویند کی قوت[4] یأجوج ومأجوج بود.

صفة نضناض

نضناض ماریست سیه در مفاوز جنوب بود، روی آدمی دارد، از دهن او دود سیاه آید، گیسو دارد. هندوان دل او بخورند، از فرط تیزی وی زیرك گردند و آوازهاء حیوانات دریابند. گویند اگر سر اژدرها در خانهٔ دفن کنند گنجها ظاهر کند و این از قول حکماء هند است.

صفة سمند اسلار[5]

و این جنسی است ازماران کشور جنوب، هرچه وی‌را بینند جان بدهد. آنجا کی وی بود چند فرسنگ گیاه نروید ازسم و بخار وی. گویند یکی برحد

١- لا : وبرومی فیلی گویند. ٢- لا :هرفرسة. ٣- لا: اسپری. ٤- لا : قوت وزی
٥- لا : سمندراسلار.

عمران افتاد ، سواری نزدیک وی رفت ، نیزهٔ بر وی زد ، سم وی سرایت کرد مرد واسپ سیاه شدند. سمنداسالار [۱] دوسر دارد[۲] ، دو بال دارد، موی [۳] دارد برقفا ، رویت وی سم است. [٤]

صفة الافعی

افعی جنسی است از مار ، چشم‌دراز دارد ، [٥] از زخم وی کس‌نرهد زیرا کی جایی بگزد ، همه اندام دردکند. نشان افعی آنست کی چشم برهم نزند وچشمش دراز بود . زبانش سرخ بود ، دیگرانرا سیاه بود. [٦] اگر ذرهٔ نوشادر در دهن گیرند وآب دهن بر وی افکنند بمیرد. مار خمر را دوست دارد، بخورد، مست گردد. این مقدارکفایت بود وما فصلی بگوییم در صفة سموم و اجناس وی تا از آن حذرکنند و باجهال و زنان نگوید تا دلیری نکنند.

فصل

فی السموم

بعضی [۷] باذابت کشند [۸] چون سم مار. بعضی باجماد کشد ،چون سم کژدم. بعضی بتفریح کشد،چون‌زعفران. بعضی‌باندوه کشد،چون‌آب گشنیز و زهر را جراحتی نبود ونه صدمهٔ. ولیکن‌خاصیتی باشد کی‌آفریدگار داند و در چیزی آفریند. جراره چون خواهد کی خایه نهد ، دنبال برصخرهٔ زند ، بشکافد وخایه در آن نهد ودنبال ویرا قوت شق‌وصدم‌نباشد. وچوب دهله که خلفا[۹] گویند با همه سستی وی اگر آجری بالاء وی بود بشکافد وبراند.[۱۰]

۱ـ لا: سمندر اسلار ۲ مه :دو سرو دارد . ۳- لا : دنبال دارد موی دراز برقفا دارد. مه : دوزبان دارد وموی در قفادارد. ٤- لا : زیر پروی سم‌است . ٥-مه: نررا افعوان خوانند . ٦ـ لا :دیگر اندام‌وی سیاه بود. ۷- مه ولا : سموم بعضی. ۸- مه ولا:کشد. ۹ـ فا : وچون دهکه حلفا. مه : وچوب دهله‌که حلفا . ۱۰ مه : برآید .

حکایت

ابوعتاب گویند فلسی بصرهٔ(۱) درزمین دوسیده بود، درمیان سنگها گرفته، خلفا بزیر وی بر رست وفلس را بشکافت. وخلفا را صدمه نیست ولیکن خاصیتی است. (۲) همچون صاعقه کی در دکان صیقلی افتد، شمشیرها بگدازد وغلافها بماند، قصد جنس خویش کند. وباشد کی صاعقه برسرد آید کی درم دارد بگدازد ومرد را بکشد ولیکن بنگدازد.

وملاحان بصره، آن ابر وسحاب کی صاعقه آورد شناسند. پس اوانی برنجین برسطحها نیارند بردن، زیرا کی بگدازد واین معنی باری تعالی داند. وهمچون کژدم دنبال (۳) برطنجیر زند سوراخ کند و پیکان در طنجیر دشخوار رود. هندوان گویند «سم بقرابت کشد (۴) و سموم عمل بشب کند، زیرا کی همه شب بانگ دارد (۵). چون قرص آفتاب برآید ملسوع ساکن شود. زیرا کی اجواف بشب گرم‌تر بود وسم عمل کند برقدرضعف مرد(۶) تابود کی کژدم دو شخص را بزند یکی بمیرد ویکی نمیرد. علاج، خوردن آب گرم وبندق(۷) وبدانک هلاك مار درچوب نی‌بود، واگر اندك مایه قصبی بروی زنند بمیرد، چنانک اگر چوب انار برآدمی زنند هلاك شود.

فصل

کارد را ازکوره بیرون‌آرند سرخ و در شیر خرافکنند، آن کارد چون

۱- مه: بصری. ۲- لا: ولیکن چون خاصیتی دارد آن خاصیت کار کند. ۳- مه: «نیش» بجای «دنبال». ۴- در نسخهٔ مه ولا این چند سطردر اینجا آمده‌است: اگرگویند چرا زر و سیم فرو نمارند بنکشد (مه: فرو نمارد بکشد) گوئیم اگر سبیکه نماردنکشد و اگر سیم و زر مصعد بکنند بکشد زیراکه سبیکه باعماق‌عروق‌نرسد وبجندیشاپور کژدم بگزد نکشد وازکند[ن]نتواند ایستادن (مه: وبکشد و از کندن نتوان استادن) و از آنجای که حجام مص کند مبلغی زهربستاند چنانک روی حجام بگردد و دندانهاش بیفتد. ۵- لا: «زند» بجای «دارد». ۶- لا: مردم. ۷- مه: فندق.

بخون رسد بجای زهر باشد. بی‌آنک رطوبتی در خون دمد. و هم‌چنین پازهر کی زهر را پراکنده کند. و این خاصیت، ملاقاة گویند.

فصل

اگر دماغ نهنگ یا خایهٔ او با گندم بخایند و در میان گیاه حصیر، زیر خاکستر بلوط کنند، چهل روز، ماری از آن پدید آید کی سرش نهنگ‌را ماند. چهل روز بماند، آنگه بمیرد. چون ویرا در سایه خشک کنند وقدری از آن کسی بخورد با هوش شود.

اگر چند عنکبوت دراز پای در شیشه افکنند و شیر خر در آن کنند، چنانک بالاء وی باستد وسه شبانروز بگذارند، آنگه بیرون آرند وبا پیه کشف مرهم کنند و با پشمینهٔ سرخ در آبگینه نهند وهفت شبانروز زیر سرگین کنند، ماری گردد بد خوی. و اگر عوض عنکبوت بوزه بود از آن مگس تیز بود (۱) این از قول حکماست (۲) کی آزموده‌اند و در صحت وی نظر بود.

خاصیة العقرب

اما کژدم حیوانی‌است مضر(۳)، طبع وی سرد است، خون آدمی ببندد. وسم مار گرم بود وعقارب قتاله با هواز وشهرزور و نصیبین باشد. وچون نصیبین را حصار دادند، درماندند، کوزها پراز کژدم شهرزور کردند وبمنجنیق بنصیبین انداختند، تا شهر بدادند وآنجا توالد کرد چون خواهند که عقرب را ازسوراخ بدر آورند ملخی را برچوبی بندند و درسوراخ برند عقرب بچنگها در وی آویزد بیرون آرند، ویرا بکشند. عقرب هشت پا دارد و بدو دندان استعانت کند، چشمها برپشت دارد. چون آبستن شد هلاک گردد، زیرا که بچگان شکم وپهلوء

۱- مه: از آن مگس آید.   ۲- مه: ازقول حکماء اوایل است.   ۳- لا: بتازی وی‌را عقرب خوانند.

مادر بشکافند و از پهلو بدر آیند. شبی کی باد آید بیرون آید وچون هوا ساکن بود، پشه برخیزد، برپشت عقرب نشیند وسوراخ کند، عقرب بمیرد. عقرب ازگربه عاجز بود. مار سیه را دوست دارد، درسوراخ مار بود (۱). گویند کژدمی پیغمبریرا بگزید. گفت «لعنت بر کژدم باد کی باك ندارد کی کرا گزد.» عربی را سرما رسید. منجمی گفت «این سرما ازآنست کی آفتاب در برج عقرب است.» عرب گفت «لعن الله العقرب فانه موذی فی الارض کان ام فی السماء.» بهترین دارو، آنرا کی کژدم بگزد پوست نارنج بود، بسایند و در عسل کنند وبخورد حالی درد ساکن کند. احمد بن زید گوید کی مردیرا دیدم اشقر ازهر. هرگه کژدم ویرا بگزیدی کژدم بمردی.

فصل

خواص کژدم آنست کی اگر یکی حسسهٔ (۲) کژدم در بول مردی زند همیشه بیمار بود تا آنگه کی آن نیش را برکند. کژدم جرجیر را دوست دارد وبردی را و از آنجا خالی نبود. از باد روج ترسد و از خاك حمص ترسد. گل حمص ملسوع را سود دارد. اگر بحمص پیراهن بشویند (۳) و در پوشند بدیگر شهرها کژدم پیرامون آن نگردد. ملسوع مار وعقرب برف را دربر گیرد ساکن شود. اگر برلسع نهند ساکن کند بخاصیت. عقرب رابریان کنند برآتش وبخورند سنگ را در مثانه خرد کند وبیرون آورد. کژدم بحری بسلحفاة ماند، ویرا دو سر بود از هردو جانب رود، بکشد چون بگزد. اگر بادروج را بخایند و در میان دوخشت خام نهند و در زیر کاه کنند، جای گرم، بعد از هفت روز کژدم گردد، سبز و زیان کار، خاصه کی قمر دربرج عقرب بود. اگر از سنگ پازهر نگینی کنند وچون برج عقرب برآید از مشرق، صورت کژدم برآن کنند و درآب

۱- مه: «رود» بجای «بود». ۲- لا: حمه. مه: جمه. ۳- مه: بشورند.

شويند (۱) ملدوغ (۲) را دهند ساکن شود، وعقرب از وی بگریزد. نیش‌عقرب دو تا بود و بادافت. عقرب اگر در آب افکنند در میان آب بماند، نه ببن رود کی وزنی ندارد نه بزیر آید کی شناو نداند. دهن عقارب (۳) کری گوش را سود دارد.

خاصية النحل

نحل مگس انگبین است. قال‌الله تعالی «و اوحی ربک الی النحل أن اتخذی من الجبال بیوتا ومن الشجر.»(٤) و قال النبی‌علیه‌السلام «مثل المؤمن کمثل النحله لاتأکل الاطیباولا تضع الا طیبا.» از زیرکی وی آنست کی بعضی خانها را بنا کنندمسدس ودر هندسهٔ اقلیدس، هیچ مدوری نیست کی بیکدیگر راست آید بی‌زاویه مگرمسدس و دیوارهاء آن بکند مملس چون کاغذ وآنکه پر از انگبین کند. پس سر وی بموم در گیرد. ونحل را رئیسی بود چون کلنک را ومهتر ایشان بردر سوراخ نشیند. مگس در آید ویرا ببویاند، (٥) اگر پاك خورده بود، راه دهد. وی همه انگبین آورد. اگر پاك وپلید بهم خورده بود بزمزمهٔ بزند و در گذارد (٦) و اگرپلید خورده بود نیشی بر وی زند، ویرا بدو نیم کند وبیرون اندازد.

مسئله ـ اگر پرسند کی آفریدگار وحی بمگس چون کند گوییم «وحی اینجا الهام بود.»

مسئله ـ اگر پرسند، این عسل اگر از دمش می‌آید حکمش قی بود و اگر از دبرش می‌آید حکمش حدث بود. گوییم «نی قی‌است، نه حدث، طلی خفی است لطیف در هوا نحل آنرا می‌آورد و در کندوج نقل می کند.» علی‌بن

۱ـ لا :بشورند. مه: شورند. ۲ـ لا : ملسوع ۳ـ مه : دهن‌العقارب ٤ـ سورة‌النحل آیهٔ : ٦٨ ٥ـ مه ولا : ببوید ٦ـ مه : زمزمه بزندو درهم‌گذارد موم وانگنین آورد.

ابی‌طالب گوید «عسل از زیر جناح وی آید.»

مسئله - اگر پرسند کی عسل را شراب خوانند؟ گوییم «خوانند وبهترین همه شرابها عسل است.» وعسل خازن ادویه است، زیرا کی ادویها رابکوبند و در عسل کنند تا عسل ویرا نگه دارد وعسل حافظ قویست ، تا اگر گوشت تازه در عسل نهند ، بعد از مدتی بدرآید تازه. و انگبین را برمویز وبر شیرنهند نیکو شود وچند چیز اسباب عفونت را دفع کند. عسل ونمک وسرکه وقطران و ازین سبب مردگانرا بقطران بیندودندی (۱) در اوایل.

و قابوس چون بمرد ، ویرا در تابوتی آبگینه نهادند ، پر از عسل و گویند عسل هرگز نپوسد. وسنکجبین از آن نافع است کی ترکیب وی ازین دو اصل است عسل وسرکه. قوله تعالی «فیها انهار من ماء» (۲) ابتدا بآب کرد و ختم بعسل. وچون آب وشیر را یاد کرد گفت «لم یتغیر» زیرا کی آب وشیر از آفت ایمن نبود و این نوعی است از فضل عسل برآب کی آب بگردد و عسل نگردد . گویند در دهن نحل شفاست و دنبال وی سم. و بدانک کس نداند کی انگبین از کجا می‌دهد.

وسلیمان علیه‌السلام نحل را در قارورهٔ کرد و از ظاهر نگه می‌کرد. اول موم را بنا کرد. پس انگبین درآن نهاد. سلیمان گفت «سرّ تقدیر آفریدگار کس نداند. و نحل را رئیسی بود ویرا در زیر پرنهان دارند پنهان و هرگز بدرنیاید مگر وقتی کی هوا صافی بود بی کدورت ، وی بدر آید بالشکر و باز گردد وبنشیند وآنکه دیگران برسر وی نشینند طبق طبق. نحل با ضعیفی خود سلاحی دارد کی کس پیرامون وی نگردد. آنکه رئیس ایشان بود نیش خود برکند تا کس از وی آزرده نشود ونحل هرگه آدمی را بزند بیفتد وبرتارك سر

۱- لا : بینداایند . مه : بینداوند .　　۲- سورة محمد آیة : ۱۵ .

باستد تا جان بدهد . نحل همه ماده بود و نر کار نداند کرد . خانه بدو وقت کند ببهار وپاییز. نر تباهی کند ویرا بیرون کنند مگر امیر را .

فصل

بدانک نحل را القاح کنند باکسیر. گاویرا بیارند سی ماهه ، سرخ ، بی‌عیب ، ویرا بچوب می‌زنند تا استخوانهاش جمله بشکنند ، چنانک پوستش سوراخ نکنند. آنگه کاردش بگلو برآرند وخونش با اشکم ریزند چنانک هیچ بیرون نیاید وبنماند وزه کمان سوراخهاء وی بدوزند از چشم وگوش وبینی و دهن وبکوبند. تا یک استخوان درست نماند و درخانهٔ نهند ده ارش عرض در دوازده ارش طول و ده ارش ارتفاع وخانه بخشت خام گسترده وسوراخها اندوده وچند سوراخ برابر یکدیگر برآورده ، جمله تا یک هفته بگذرد، پس سوراخها بمقابل یکدیگر باز کنند تا باد لاقحه درآید. دگر باره بگل محکم کند و بیست ویک روز بگذارد . آنگه درها باز کند. چون خوشهٔ کرم باشد برهم نشسته و ازگاو جز استخوانهاء سپید نمانده بود. مغز امیران باشند و پس بازگزینند، نرانرا بیرون کند (۱) وخانه پرشکوفه وعلف بنزدیک وی بنهند، وقت آنک در پریدن آیند ، زفت وقیر وچوب بادام بسوزانند. جاشان بروغن وشیره و زیت و سرگین گاو درگیرند تاقوت گیرند. وبدانک نحل آوازخوش وبوی خوش دوست دارد وهرگه برود صنج بزنند بازآید. اگر از موم چیزی گرد کنند کی در آن هیچ سوراخ نبود درآب شور دریا افکنند آب خوش درشکم گیرد ، از لطافت موم . پس عسلی و مومی بدین لطافت آفریدگار از نحل می‌آفریند. این مقدار کفایت بود .

۱ـ لا :پس مغز امیران بود و نر را بازگزینند وبیرون کند.

الیعسوب

زنبور سرخ نکایتی [۱] دارد وچون ویرا در روغن افکنند بمیرد. پس در سرکه افکنند زنده گردد. هر که زبان خود را بدندان درگیرد، زنبور ویرا نگزد وبر آنجا کی سداب [۲] بمالند زخم نتواند کرد. آنرا یعسوب خوانند و بنواحی کوفه غلبه دارد وبروز کس درباغ نیارد رفت ازبیم وی. خرمارا بشب آرند با هزار خطر و درباغها ددی آید سهمگن ازپریدن وی. عمربن الخطاب را گفتندی «یعسوب الدین» وعلی بن ابی طالب بعبدالرحمن بن عتاب بگذشت درمصاف جمل ویرا کشته دید. گفت «علی [۳] یعسوب الدین خدعت انفی [۴] وشفیت نفسی.» یعسوب عدو نحل بود. ویرا بدهان بردارد وبپرد و ویرا بخورد. نیش وی سمی دارد.

الجراد

ملخ را جراد گویند و آنرا سمی و زخمی نبود، لیکن غلبه دارد کی شهرها ویران کند. چون بیاید کشتها وبرگ درختها بخورد و درخت را خشک کند. قال النبی صلی الله علیه وسلم «الجراد جندالله الاعظم.» در مفازهٔ مصر ملخی بود، جراد فرعونی خوانند، بزرگ باشد، چنانک سوار را بخورد.

حکایت

خادمی حکایت کرد از آن پسر طفج. گفت «کاروانی می رفت، جراد فرعونی برآمد. ما دیگی برنجین داشتیم در زیر دیگ گریختیم تا دو روز. چون جراد برفت، بیرون آمدیم، استخوانها مانده بود از آن کاروانیان.

۱ـ لا: نکابت. ۲ـ لا: بید آب. مه: شراب وسداب. ۳ـ لا: لهفی علی. مه: کهفی علی.
۴ـ لا: «اسفی» بجای «انفی».

حکایت

بحدود اهواز ملخی بود آنرا آواز نیکو. جایی کی وی بود ، خماران خمر خورند برآواز وی . چون آدمی دست بوی کند بمیرد (۱) .

جرادی باشد خاك رنگ، اماچون پرد هم چو شعلهٔ آتش نماید سوزان چون بنشست کس ویرا نبیند . وجراد اجناس اند . در سنهٔ خمس عشر وثلثمایه کی ابن سینیز در قصر ابن هبیره (۲) فرو آمد با وی جنسی از جراد فرو آمدند، از دهنشان خون می‌چکید . چون ابن سینیز (۳) غارت کرد وبرخاست وبرفت ، این جراد برفت . بنزول وی نزول کرد وبرحلت وی ارتحال کرد . و این آیتی عظیم بود .

و در عهد موسی طوفان جراد بود . لقوله تعالی «و ارسلنا علیهم الطوفان و الجراد .» (٤) امام‌لخ ابن‌سینیز (٥) شکم وی پرخون بود و از دهن می‌ریخت وعلت آن کس ندانست . وبدانک ملخ با ضعیفی وی چون بسیار شد عالمی خراب کند . ضعیف وستمکار است، سر وی بسر اسپ ماند ، بالهاش ببال عقاب ماند وشکمش بمار ماند ، دنبالش بکژدم ماند ، پایهاش بدان شتر ماند . چون یوز وپلنگ بجهد . جای (٦) سخت طلبد ، دنبال بروی زند نرم کند وخایه در وی نهد وبخاك بپوشد (۷) . چون سال دیگر آید وهوا خوش گردد ازخاك برآیند وبالها بگشایند وبپرند .

خاصیة الذباب

قال الله تعالی «و ان تسلبهم الذباب شیأ لا یستنقذوه .» (۸) معنی آنست

۱- لا : دست، بوی کردی بمردی. ۲- لا: هیره. ۳- مه: سیسنبر. ٤- سورة الاعراف آیهٔ: ۱۳۳ . ٥- لا : ابن سنبر . مه : سیسنبر . ٦- لا : خاك سخت . ۷- لا : بپوشاند .
۸- سورة الحج آیهٔ : ۷۳ .

کی چرابت پرستند که اگر مگس از بتان چیزی برباید از مگس باز نتوانند ستدن. طالب و مطلوب هردو ضعیف‌اند. مگس خلقی ضعیف است و موذی و دلیر. در مثل گویند «هو ازهی من الذباب» مگس بدین ضعیفی برچشم ملوکان نشیند و در چشم شیر رود و ویرا رانند ونرود و وقت باشد کی در زمین حجاز صد شتر [۱] را بده دینار فروشند. زیرا کی مگس شتر را بزند، نالهٔ از وی برآید وخون روان شود. وسمی درتن وی است کی اگر مگس درگوش رود یا دربینی آن کند کی پیاز نرجس وشیر انجیر نکند. وکسی را کی سگ بگزد از مگس نگه باید داشتن کی بر وی بتر از شیر بود. مگس درتاریکی عاجز بود. مگس را در سرمه سایند، نور [۲] چشم زیادت کند. خوردن مگس چشم را سود دارد. مگس بتابستان عالم بگیرد، بزمستان یکی نماند وکس مگس مرده جایی نبیند ولجوج بود. ومردی بود موصوف برزانة [۳] از دست مگس فریاد کرد و گفت «فضحنی اضعف خلق‌الله و اخسهم.» و حنفسا هم‌چنین بود. تاچند بار بدیوار برشود وباز پس افتد. ومگس را توالدی نبود. الله تعالی ویرا بیافریند حالی. وگویند سفرجل را بشکنند حالی مگس برسر وی نشیند وعجب‌تر ازین دربیابانی مگسی نبود، چون اسپ سرگین افکند در خاك، حالی مگس برسر آن گرد آید. اگر مگس در بیابان بود منتظر سرگین عجب بود و اگر در وقت آفریده شد عجب‌تر. باقلا [۴] استحالت کند با مگس زیرا کی سوداویست [۵] وهرچه منکوس روید ثقیل بود چون بادنجان.

حکایت

مردی بگریخت از دست وام خواهان. در زمینی از باقلا [۶] رفت.

۱- لا: اشتر. ۲- لا: موی چشم. ۳- لا: فرزانه. ۴- مه ولا: باقلی. ۵- لا: سودای ویست. ۶- مه ولا: باقلی.

فقال «کفاك بموضع شرا.» یعنی زمین باقلا بتر از حبس بود. و هیچ کس در زمین باقلا مقام نکرد چهل روز، الا کی ویرا بیماری مزمن رسد. یکی را پرسیدند «چه خوری؟» گفت «باقلا.» گفت «بلی مگس می‌خوری.» مگس وصافر وتنوط وعنکبوت نخسپند وبهر دو پا خود را درآویزند سرنگون وتنوط بانگ می‌زند تا روز. مگس در زاویهٔ خانه می گردد بی‌قرار. مگس برهمه چیزی حدث کند.

الخبر - درحدیث پیغمبرعلیه‌السلام آمده است. گفت «اذرأیتم معویه علی منبری فاقبلوه.» مگس برآن کاغذ حدث کرد وبرسر باء دو نقطه برنهاد برخواندند«فاقتلوه» یعنی ویرابکشید. لشکر دو گروه‌شدوصافها کردند. بعضی گفتند معویه را قبول باید کرد، بعضی گفتند معویه را می‌باید کشتن. مقصود آنست کی مگس ضعیف حدث کند برحرفی این همه محنت پدید آید، (۱) تا بدانند کی درمحقرات تهاون نباید کرد (۲) وباشد کی یکی درمگس نگه کند. گوید«اینراچراآفرید؟»ونداند کی‌مگس نیز درآد می‌نگرد گوید«اینراچراآفرید؟» ببصره اگردر همه خرمنها بگردند مگسی نباشد امابغیض تاحد مسنّاة (۳)اگر خرما افکنده بود سیاه شود از مگس.

حکایت

گویند شخصی در مصر بتی از سنگ رخام بیافت و در مصر مگس باشد بسیار. وی آن بت را درجیب نهاد، بدردکانی‌رسید، مگسان بگریختند. ویرا گفتند «چه داری؟»آن بت را بنمود، بدانستند کی‌آن‌طلسم بود کی‌فرعون کرده بود، در عین‌الشمس. و بمصر در آن موضع مگس نباشد. و در خانهٔ

۱- اگرانوری‌خواهد از روزگار / که یک لحظه بی‌زای‌زحمت زید
همانندم کند خلق پروردگار / مگس را که بر رای رحمت رید

۲- لا: تابدانی که محقرات را استهزاء نبایدکردن.

۳- لا: مسنات.

کی کما باشد مگس در آن نرود. بهند مگس خورند و ازین سبب آنجا رمد و سبل وتاریکی نباشد. مگس از دود زرنیخ بگریزد وچون خانها را تاریک کنند همه از سوراخها بگریزند.

خاصیة العنکبوت

عنکبوت کرّه باف است. جانوری ضعیف بود وقانع. قال الله تعالی «ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت.» (۱) گفت «اعمال کافران از زکوة وخیر چنان بود کی خانهٔ عنکبوت نه سرما باز دارد نه گرما.» وعنکبوت بچه زاید، حالی بچهٔ وی نسج کند وباشد کی سال بیک مگس قناعت کند ونیمی از آن بماند. همیشه سرنگون باشد وهرگز نخسپد واگر بخفتی بیفتادی. همه اندام وی یک سراست در میان پایها. ماده می بافد ونر تباه می کند. آفریدگار هرچه آفریده است نر بزرگتر بود، مگر عنکبوت وباز کی ماده بزرگتر بود. و دهان عنکبوت بدرازا بود وچشم افعی نیز بدرازا بود. وپیغمبر علیه السلام چون از مکه برفت باابوبکر وکفار تبع وی شدند (۲)، در غاری رفت، آفریدگار عنکبوت را فرمان داد تا برسر غار کره بافت. کفار برسیدند، کره را دیدند. ابوبکر صدیق می گریست. گفت «یا رسول الله آوازهای دشمن می شنوم، اگر در غار نگه کنند مارا ببینند.» پیغمبر گفت «یا ابابکر من از بهردل تو اینجا مقام کردم و اگرنه آفریدگار مارا از ایشان نگاه دارد وماتقول فی اثنین، الله ثالثهما و اگرتوخواهی بیرون روم (۳).» ابوبکر گفت «یا رسول الله نخواهم کی روی ایشان بینم.» کافری بالب غار (۴) آمد وسی گفت «عنکبوت برسر این غار کره بافته است و اگردرین غار کسی بودی این بافته تباه شدی.» وبازگردیدند و آفریدگار ایشانرا به ضعیف تر خلقی دفع

۱- سورة العنکبوت آیة ۴۱. ۲- لا: از پی ایشان در شدند. ۳- لا: بیرون رو.
۴- فا: چاه.

کرد. گویند کی ابوبکر پیش از پیغمبر علیه‌السلام درغار[۱] رفت وسوراخهاء مار دید. پیراهن برکند وسر سوراخها بگرفت. یکی بماند پای خوددرآن نهاد. پیغمبرعلیه‌السلام بخفت وسر برپای ابوبکر نهاد، و بهیچ گونه، فزعی در دل وی نیامد. مار پای ابوبکر بزد. از درد آن بگریه افتاد. دیگربار بگزید آب دیدهٔ وی بر روی پیغمبر آمد، بیدار شد. وگفت یا ابابکر «البلاء موکل بالانبیاء ثم بالاولیاء.» امیرالمؤمنین عمرالخطاب گفت «این یک شب از آن ابوبکر شرف دارد برهمه عمر من وبر آل خطاب.»

خاصیة دودة‌القز

دودة‌القز کرم ابریشم است جانوری ضعیف ومبارك وبویی داردناخوش. آفریدگار این اطلسها وحریرها وشعرها از وی[۲] پدید کند وبرکوه و درختان بود. بلک توث[۳] خورد. خایه نهد و از خایه بیرون آید. و در حدود طراز از اعتدال هوا دو بار برخیزد. خایهٔ وی درکرباسی بندند و در گریبان جامه نهند تا تبش آدمی بوی رسد و بیک هفته برآید و در جایی کنند و برگ توث می‌خورد. پس سه روز خفته شود. پس در خوردن آید. یک هفته می‌خورد دیگر باربخسپد. روز اول گویند سرگران می‌کند. بعد ازسه روز درعلف خوردن آید. سه نوبت[۴] علف خورد. بعد از سه نوبت شاخهاء توث با برگ پیش او نهند تا برآن رود ومی‌خورد تادر پیله رود، ویرا از مرغ وموش نگه بایدداشت. هرگه زرد شد بکارناید زیرا کی بترکد و دیگران را تباه کند، آنرا باید گزیدن و انداختن. وکرم چون [در] آمد جفت گیرد وتخم نهد. چون از پیله بیرون آید، پر برآورده باشد وبپرد. و این کرم شریف است وبرخود می‌تند تا در آن

۱- فا: چاه. ۲- مه: آفریدگاراین طلسمها و اطلسها ونخجیرها وشعرها از وی. ۳- لا: تود. مه: توذ. ٤- لا: کرات. مه: کرت بجاي نوبت.

تندهٔ (۱) خویش جان بدهد. وما بعد ازین صفت مور بگوییم.

خاصیةالنمل

قال‌الله تعالی «قالت نملة یا ایهاالنمل ادخلوا مساکنکم.» الآیه (۲) سبب‌آن بود کی سلیمان‌علیه‌السلام‌می‌رفت وتخت وی باد می‌برد وطیور صفها زده وبرتخت وی قبهٔ از هزار طناب ابریشم، بهزار میخ زرین زده وجبریل و میکاییل استاده. سلیمان‌بدین‌عظمت‌برآمد. مورچهٔ گفت‌دیگران‌راکی‌درسوراخها روند کی سلیمان‌را لشکر می‌رود تا شما را در زیرقدم نگیرند و ایشان ندانند. باد این سخن بسمع‌سلیمان رسانید. مورچه را حاضرکرد با وی گفت «توندانی کی من عادل‌تر از آنم کی شما را خسته کنم.» گفت «بلی عذر تو خواستم(۳) وگفتم کی ایشان‌ندانند.» سلیمان‌را تنبیه کرد کی‌مورچه غم مورچگان خورد، آدمی را اولیتر غم‌رعیت خورد. وبدانک درخدا شناسی، کوه وفیل همان‌دلیلی کندکی ذرهٔ. و فلک کی مشتملست برعالم همان دلیلی کندکی پشهٔ تا در وی نگه نکنی بحقارت کی بسا شهرها کی از دست مورچه رهاکرد[ه]ند و از رنج موش گریخته‌اند. واین‌مورچه بدان ضعف حرصی‌دارد کی دانهامی کشد. وحرص درچهارکس است درآدمی ومورچه وکلاغ وموش. این چهارجانور خزینه نهند. ومورچه ازبهر زمستان جمع‌کند ودانه را بدو پاره‌کند تابنروید. وگشنیز را بچهار پاره‌کند زیراکی نیمهٔ وی بروید. وقطمیر از حبوب برکندتا نروید و اگر دانهٔ تر بود درآفتاب نهد تا خشک گردد. وجسارتی‌دارد کی‌هم و زن خود باضعاف چیزها بردارد و بسوراخ آرد. وحس‌وی چنان تیز بودکی اگر چیزی تو بربینی نهی بوی آن نشنوی. اگر بینی سورچه قصد آن کند. هم چون خطی‌ممدودبرقطارآید. اگر دانهٔ بزرگ‌برنتواند گرفتن‌بازگرددو دیگران‌را

۱- لا : تنهٔ . مه : تنذهٔ . ۲- سورة النمل قسمتي از آیهٔ ۱۸ . ۳- مه : باز خواستم .

آورد. گویند طوقی آهنین از کورهٔ بیفکندند. مورچهٔ درمیان وی بود. ازهرجانب کی می‌رفت حرارت می‌یافت، تا درمرکز دایره بخفت. این از درستی حس وی بود. واگر شیر را یا اژدرها را اندك مایه زخمی رسد، مورچه ویرا بخورد و در زخم رود، تا باستخوان رسد. تمامه گوید کی مورچه مانند ترك است. هر امیری را لشکری بود با وی فروآیند وباوی بازگردند. گروهی سیاه وگروهی سرخ وگروهی پرنده وگروهی بی‌بال وپر. (١)

حکایت

ملکی مردیرا عذاب می‌کرد. دست‌وپای وی ببست و دبر وی بروغن بیندود و در صحرا افکند تا مورچه ویرا بخورد. وفی‌المثل «جاؤوا مثل الزنج و النمل.» ابرهیم بن رویم گفت «میان خراسان و زمین هند، مورچه بود هریك چندانك سگی سلوقی. (٢) و در زمین زرنمل باشد وگرمایی عظیم، سردابها کرده باشند. در وقت غروب بیرون آیند، باگوشت و بیندازند تا مورچه بدان مشغول شود و ایشان زر می‌طلبند. ومورچه هرگه حبوب (٣) می‌کشد وذخیره می‌کند نشان قحط بود. اگر موی آدمی در سوراخ مورچه نهند بیرون نیاید و ازگوگرد گریزد. چیزی سپید از مورچه بیفتد، آن مورچه شود.

خاصیة البعوضه

قال الله تعالی «ان الله لا یستحی ان یضرب مثلاً ما بعوضة فما فوقها.»(٤)
کفار مکه گفتند «آفریدگار سخن زنبور وعنکبوت وپشه می‌گوید و آنرا محل می‌نهد تاذکر کند.» (٥) پس این آیت آمد ومعنی آنست کی من خدا ام، شرم

١- مه: اهل کسر را انگور نباشد زیرا که مورچه بخورد و درخت انگور نیز بخورد. ٢- در حاشیهٔ لا: سلوق قریهٔ بالیمن ینسب الیها الکلاب السلوقیه. ٣- لا: «غله» بجای «حبوب».
٤- سورة البقره آیهٔ: ٢٦. ٥- مه: و آنرا محلی نبود تا ذکر کند.

ندارم از آنک مثل زنم بپشهٔ و ذرهٔ وآنک از آن کوچکتر بود کی پیش وی کوهی وکاهی یکی باشد. و آفریدن ذره وفلک بر وی یکی بود. واگر بینی فیل بدان عظیمی فریاد کند از دست پشه وبخت نصر ونمرود کی مشرق ومغرب بگرفتند پشهٔ ایشان را هلاك کرد.

حکایت

گویند نمرود قصد آسمان کرد. چهار کرگس بگرفت وصندوقی برپشت ایشان بست وچهار نیزه بر اطراف آن زد، برسر هریکی گوسفندی کشته. کرگس قصد گوشت کرد، نیزه بالاتر میشد. چون حرارت آفتاب بوی رسید بازگردید. آفریدگار از کار وی خبر داد ابرهیم را کی نمرود را بگوید کی ترا بی مادر وپدر بپروردم وپلنگی را مسخر تو کردم تا ترا شیر داد وترا عمری دراز دادم و روزی بیمار نگشتی ومملکت (١) عالم بتو دادم. آخرکار با ما حرب کردی وما با تو حرب نکردیم. فی‌الجمله اگر توبه کنی قبول کنم. چون این سخن شنید، نمرود جواب داد کی من بحرب تو آمدم چرا بامن حرب نکردی. آفریدگار پشه را فرستاد بهریکی از لشکر وی. یک پشه برسید ولبهاء ایشان می گزید و آماس می گرفت. یکی برلب نمرود نشست و بگزید وپس در بینی وی شد. لب وی براماسید تا بر زبر سر رسید وپشه دماغ وی می‌خورد تا در دماغ وی چندان شد کی وزغی. آنگه نمرود بفرمود تامطرقه برسر وی می‌زدندی تا آسوده شدی. (٢) بعاقبت دماغ وی شکافته شدواین پشه بپرید ونمرود بمرد وپادشاهی بدان قاهری بپشهٔ هلاك شد.

١ـ مه : «پادشاهی» بجای «مملکت».

٢ـ لا : آنگه نمرود را تا مطرقهٔ بر سر وی نزدندی‌آسوده نشدی.

حکایت

گویند کی ملکی برخوان (۱) نشسته بود. شخصی‌را دید روی پوشیده بکرباس. گفت «ترا چه رسید؟» گفت «ماری‌شتریرا بگزید وشتر بمرد وسباع آن شتر را می‌خوردند و می‌مردند.» گفتم «سبحان‌الله! ماری بدین ضعیفی شتریرا چنین سیه کرد!» و از آن عجب‌تر سباع عادیه و طیور جارحه کی گوشت شتر بخوردند چنین بمردند! وعجب‌تر ازین همه‌پشه بدین ضعف جمله را می‌خورد و در وی اثر نمی‌کند! درین اندیشه بودم بادی برآمد وپشهٔ سوی من آمد، برپیشانی من افتاد. همه گوشت از روی من بریزید و آن عیب هنوز مانده‌است من ازین جهت رو را پوشیده دارم.

حکایت

از شخصی شنیدم گفت «ببابل شخصی برخاست برهنه کی بول کند، برلب نهری نشسته کی با وی نگه کردیم جان بداده بود از زخم پشه.»

حکایت

یکی گفت در ولایت مصر رفتم، شبی بدیهی رسیدم. هواء خوش بود و آبادان یافتم. سال دیگر بدان دیه آمدم خراب بود. چند مرد مانده بودند. آن شب بخفتم. این رنج بمن رسید از پشه کی مرگ آرزو می‌کردم. پرسیدم کی چه حال رسید این بقعه را؟» یکی گفت «امسال درین‌ده خانهٔ ویران شد کوزهٔ مسین یافتند پنداشتند کی پر زراست. سر وی بازکردند. تیرست وشصت پشه زرین درآن بود هریکی بوزن مجو.(۲) بالها کرده وخرطوم ودست وپا وبرسر کوزه نبشته کی این صنعت فلان دختر است درفلان تاریخ وپشه را بسته‌است

۱- لا : برسر خوان . ۲- لا : سنجهٔ . مه : بنجوی .

بطلسم. درجهان هرجاکی مردی است و دعوی دانش کند بگوتا یک پشه‌را ببندد. (۱) آنرا بگداختند مقداری حقیر بود (۲) و پشه درین اقلیم آمد و این حدود از دست پشه‌ویران شد وندامت سودنمی‌دارد.» وبدانک آفریدگار هفت آسمان وهفت زمین بیافرید وکوهها درآن برداشت وبحرها آفرید و این جمله را برپشت ماهی نهاد، چون ماهی آنرا برداشت نخوتی دروی ظاهر شدکی این همه عالم برپشت من است. اگرمن حرکتی کنم همه را برهم زنم، آفریدگار عزوجل پشه را بیافرید و برابر بینی وی باستاد ونیش می‌زند و برابر دیدهٔ او می‌پرد وماهی می‌ترسدکی دربینی‌وی رود. پس ماهی دنبال را بالا کرد وهمه را درسر و میان دم خود گرفت. چنانک گفت «نون والقلم» نون ماهی بودکی بدان قسم گفت کی تو پیغامبری یا محمد نه دیوانه. تا بدانی کی آفریدگار قادر است کی همهٔ موجودات را بیک پشه نگه دارد. و پشه جانوری ضعیف است نه از خاکست و ازخاك خیزد ونه ازآبست و ازآب‌خیزد و جایی بودکی آب مقام کند. (۳) نه از مرغ است وپرد ونه مار است و نیش و زهر دارد. سیر وفیل از زخم وی فریادکنند. اگر هزار پشه بمعیار برکشی وزنی ندارد. در امثال گویند «ضعیف ستمکار (٤) است.» گاو میش بروز از بیم وی بیرون نیاید از آب. وبدانك پشه از حریر ترسد و ملوکان حریر پوشند و از پشه ایمن باشند وگزنده در حریر نیفتد. و زبیربن العوام را قمل پدید آمد دستوری خواست از پیغمبر علیه‌السلام کی حریر پوشد، دستوری داد. چون خلافت بعمربن‌الخطاب رسید، شخصی حریر پوشید، عمر ویرا زجرکرد. گفت «چرا زبیر پوشید؟» گفت «و انت مثل الزبیر لاابالك.» این مقدارگفته آمد در

۱- لا ومه: «بکند» بجای «ببندد». ۲- لا: وآن طلسم‌بشکست. ۳- لا: وجایی که‌آب‌بود مقام‌کند. ٤- لا: ستمکاره.

خاصیت پشه وختم کتاب بدو ذکر شد تا بحقارت نبینی ویرا کی دست وپا دارد وبالها دارد وخرطوم ونیش و دم و دو سر وآنچ در نظر ما نیاید ویرا هست.

فتبارك الله احسن الخالقین و الحمدلله رب العالمین و الصلوة علی نبینا محمد وآله اجمعین و قداتفق اتمام الکتاب بعون الله الملك الوهاب

فی التاسع من الشهر المبارك شعبان الواقع

فی سنة اربعین وسبعمایه

من الهجرة

کاتبه العبدالمفتقر الی الله الرحیم ابرهیم بن یوسف بن ابرهیم

این خوب کتب عجایب المخلوقات	ختمش بیکی پشه شد از موجودات
یعنی کـه ضعیف‌تر ز هر حیوانست	منگر تو بصورتش، ببینش بصفات

فهرستها

۱ ـ فهرست احادیث

النبوة ص ٤٧٤.

٢٣- ردواالبلاء بالدعاء و داووا مرضاكم بالصدقة. ص ٤٥٧.

٢٤- الشوم فيالمرأة والفرس والدار. ص ٤٠٢.

٢٥- العلم علمان علم الابدان و علم الاديان ص ٤٥١.

٢٦- عليكم بالسمع والطاعة وان كـــان عبداًحبشيا. ص ٢١٠.

٢٧- العين تدخل الحمل القدروالــرجـل القبر. ص ٣٨٨.

٢٨- فروامن المجزوم كماتفرون من الاسد. بخاري، طب: ١٩. احمدبن حنبل II: ٤٤٣.

٢٩- لاعدوى ولاطيرة. ص ٤٥٢.

٣٠- لعــن الله الفروج عــلى السروج. ص ٥٥٧.

٣١- لايزال الناس يتنا قصون في اعمــارهم وارزاقهم واجسامهم. ص ٤١٠.

٣٢- لولاك لماخلقت الافلاك. ص ١.

٣٣- ماترك بعدى فتنة اضرعلى الرجال من النساء. ص ٣٩٩.

٣٤- ماخرجت من خراسان راية في الجاهلية ولا فيالاسلام فردت حتى يبلغ منتهاها. ص ٢١٣.

٣٥- مثل المـؤمن كمثل النحلـة لاتأكـل الاطيباًولاتضع الاطيباً. ص ٦٢٢.

٣٦- من آمن بالنجوم فقد كفر. ص ٥٩.

٣٧- من عرف نفسه فقد عرف ربه. ص ٣٧٩

٣٨- الناس نيام فاذاماتواانتبهوا. كلام على عليـه السـلام. ص ٤٧٤.

٣٩- النساء شر كلهن وشر شرهن انلا يستغني عنهن. ص ٤٠٢.

٤٠- النظرالى السماء عبادة والنظرالى الكعبة عبادة. ص ٣٠.

٤١- النظر فيالماء الجارى والخضرة عبادة ويزيد في البصر. ص ٣٠.

٤٢- النوم اخوالموت. ص ٤٧٦.

٤٣- والشاة ان رحمتها، رحمك الله. ص ٥٦٤.

٤٤- هـن ناقصـات العقـل والدين. ص ٣٩٩

٤٥- يامقلب القلوب ثبت قلبي على دينك ص ٣٨٣.

۲ = فهرست نامهای سلسله ها، خاندانها، ایلات و طوایف

۴ - فهرست نامهای کسان و القاب و عناوین

غ

ف

٤ ـ فهرست نامهای جغرافیایی

ب

ش

ف

ق

ک

۵ - فهرست نامهای کتب ورسایلی که در متن آمده است

۶ - فهرست حکایاتی که در متن آمده است

۷ - فهرست نامهای بهایم وحیوانات

۸ - فهرست نامهای حیوانات بحری

۹ - فهرست نامهای پرندگان

١٠ - فهرست نامهای افاعی وثعابین وحیات وحشرات

١١ - فهرست نامهای گیاهان

١٢ ـ فهرست نامهای احجار وجواهر

تصحیحات ، استدراکات و تعلیقات

مصحح پس ازاتمام چاپ کتاب عجایب المخلوقات از استاد محترم جناب آقای مجتبی مینوی درخواست کرد که کتاب را از زیرنظر باریک بین ودقیق خود بگذرانند واغلاط موجود را که اینجانب قادر به تصحیح آنها نبوده‌ام اصلاح فرمایند. ایشان هم خواهش بنده را پذیرفتند ومنتی بر بنده گذاشتند. اینک مطالبی را که ایشان در حواشی کتاب یادداشت نموده‌اند به نظر خوانندگان گرامی می رساند :

۱/۹ : لمّا باتشدید میم غلط وبدون تشدید صحیح است.

۲/۱۲: هاء داخل علامت زائداست وبهرمند صحیح است.

۳/۱: واو پس ازکلمهٔ « آورد » زائد است.

۳/۶: روُحه ُ به ضم حاء حطی صحیح است.

۱۰/۱۳: لعمری به فتح لام و عین صحیح است.

۱۰/۱۶: تشدید کلمهٔ « میت » درآخرمصراع اول وتشدیدالمیت در مصراع دوم صحیح نیست وهردو بجزم و سکون یاء است. درآخر مصراع دوم کلمهٔ « الاحباء » درست نیست وصحیح آن « الاحیاء » است.

۱۵/۲: الذکر به کسر ذال معجمه است.

۱۵/۵: قصهٔ جمشید وماروباز درنوروز نامه ومآخذ دیگر نیز آمده است.

۱۶/۱۰: خلفت بافاء صحیح است وموروث بدون تنوین صحیح است.

۱۶/۱۳و۱۴: گرچرخ فلک خصم تو باشد تو بحجت ـ با چرخ بکوشی بهمه حال و برآئی. شعراز سنائی است. دیوان سنائی چاپ مدرس رضوی ص ۶۰۷ وکلیله چاپ مینوی ص ۳۹۱.

۱۸/۱۵: درة العرش ، مراد درّ سپیدی است که در ۲۲/۸ ذکری از آن شده است.

۱۹/۱۴: غیرها به جای غیرهما.

۲۳/۱۳: کعب الاحبار صحیح است.

۲۳/۱۵: لنعمائی صحیح است.

۲۳/۱۶: بلائی و سوائی صحیح است.
۲۴/۱۵: برخیزید» ، صحیح است.
۲۵/۱۶: لوط به جای لوطه صحیح است.
۲۸/۸ تا ۹: سدرة المنتهی.
۳۰/۵: ودست چپ به قطب شمالی کشد. چگونه ؟ آیا مراد اینست که دست به سمت آن درازکند ؟
۳۰/۱۶: درقطب شمالی می‌نگرد ، سه روز نزاید ، ازآن بلا برهد.
۳۱/۱۷: روحانئی است به جای روحانیست.
۳۲/۳: قبة الارض درکتاب الهند در موارد مختلف بنام « میرو » آمده است.
۳۲/۶: تکرار دو « روحانی » متعاقب هم ظاهراً صحیح نیست و بدون تکرار صحیح است.
۳۴/۱۶: الشلیاق صحیح است.
۳۵/۱۱: شلیاق صحیح است.
۳۵/۱۶: وآن چهارکوکب است.
۳۶/۱۳: ودیگر آن را سهیل حضارخوانند.
۳۷/۷: ظاهراً: صورت پرستیدن چون منهی نبود.
۳۹/۱۲: قصهٔ فیل وکوران درحدیقهٔ سنائی ودرمثنوی نیز آمده است.
۴۰/۹: بیش به جای پیش.
۴۰/۱۰: هفده هزارونهصد ونودونه به‌حسب قاعده.
۴۰/ح۶: مه: ازآن سولاخی یام طاقی.
۴۲/۱۶و۱۷: آمد به جای آمد.
۴۶/۹: انهدام‌و انکسار.
۴۷/۱: نفط.
۴۸/۱۵و۱۶: روشنایی.
۵۰/۸: تیز به‌جای تیر صحیح است.
۵۰/۱۷: سربشیب آرد.
۵۱/۲: ظاهراً سرازآب برآوردی صحیح نیست وسراز زمین برآوردی صحیح است.
۵۱/۱۲: در صحت آن نظر است ، از قدرت آفریدگار عجب نیست.
۵۳/۱۵: عقیان به جای عقبان صحیح است.
۵۴/۱۸و۱۹: معنی معلوم است ولی عبارت ناقص است.
۵۷/۱۴ : ماه سیام نظیر ماه نخشب است (برهان قاطع).
۵۷/۱۷: امیرالمؤمنین لقب ابوعلی چغانی نمی‌تواند باشد ـ ظاهراً کلماتی از اول حکایت افتاده است.
۵۸/ح۱: آیهٔ ۶ و ۷.
۶۰/۲: خرد به جای خورد صحیح است.
۶۱/۵: و مرگ وسفله بوی نسبت کنند. ازتفهیم بیرونی معلوم می‌شود که سفلگان رابه زحل منسوب می‌دارند.
۶۵/۱۴: هریک دست برگردن یکدیگرنهاده درست نیست ظاهراً به‌جای آن باید « هریک دست به گردن دیگری نهاده» باشد.
۶۷/۴: موذیة.
۶۷/۱۳: بعد از قتال عدد بین پرانتز حذف شود.
۶۸/۹: ظاهراً کی دربرج عقرب امردی خفته است.
۷۱/۶: نگزیرد به جای نگریزد.
۷۳/۱۰: طعمی شهی.
۷۴/۱۴: عبارت‌وهنوزآن بنا برجاست‌می‌رساند

که آتشکدهٔ شیز درزمان مؤلف برپای بوده است.

۱۹/۷۴: ظاهراً جزوی از آن بفسابردند.

۷۴/ح ۱: هرسزبن خسروبن قباد؟

۲۰/۷۴: الجسنف بجای الخنسف.

۱/۷۵: جسنف به جای خنسف.

۲/۷۵: زن پدر وی بروی عاشق گشت.

۷/۷۵: دیگر آتش زرادشت.

۹/۷۶: نارالحرتین صحیح است، رجوع شود بکتاب الحیوان جاحظ ج ٤ ص٤٧٦.

٤/۷۷: ابوالهذیر نا معروف است، محتمل است که ابوالهذیل علاف معتزلی معروف مراد باشد.

۷/۸۷: ابتدای رکن ثالث دراینجاست. و در حاشیهٔ ص۱۶۳ این نکته تذکرداده شده است.

۱۱/۸۷: کل شیء.

۱/۸۸: اسرء به جای اسر.

۲۰/۸۸: طرطاوس، شاید: الاوقیانوس.

۶/۹۰: برطنیه، یعنی بریتانیا.

۱۰/۹۱: ظاهراً بختکان.

۸/۹۲: ریوشاران.

۱۱/۹۲: وخاب به جای رخاب.

۱۱/۹۲: چون ببلخ رسد جیحون خوانند، پس بگذرد بخوارزم تا سیاه کوه به خلیج طبرستان پیوندد. معلوم می‌شود که در زمان مؤلف جیحون به بحرخزر می‌ریخته است.

۱۸/۹۲ و ۱۹: هوم به جای هرم.

٤/۹۳: چگل به جای چکل.

۲/۹٤: فوه‌روید و روپناس.

۶/۹٤: نهرشاش همان رود سیحون است.

۱۲/۹٤: شرحی که مؤلف ذیل دجله نوشته است صحیح نیست اگرچه زنگبار که در س ۱۰ همین صفحه آمده است، زنج راتأیید می‌کند. شرحی که مؤلف در ص ۹۶ ونیز ص ۶۰۰ س ۱ دربارهٔ بحر الزنج نوشته است دیده شود.

۲/۹۵: به جای هود ظاهراً صور صحیح است.

۱۱/۹۶: به جای درود دُردور چنانکه در حاشیه آمده است صحیح است.

۱۶/۹۶: سیحان نهری است که درآسیای صغری است.

۱/۹۷: ازبحر شیز دریاچهٔ اورمیه مراد است.

۱۰/۹۷: دراینجا بحرعمان، اوقیانوس هند است درصورتیکه درص ۹۶ س ۹ عمان را بابحر سیراف یکی دانسته است.

۲۰/۹۷: ظاهراً به شحر به‌جای بشجر.

٤/۹۸: انبوبهٔ.

۱۱/۹۸: آنکه [کی] بحرالهند صعب شود.

۱٤/۹۸: تیز و مکران.

۱۳/۱۰۰: پنطس به جای نیطس.

۱/۱۰۲: بود به معنی شد.

۱٤/۱۰۱: ازجن و انس».

۸/۱۰۲ و۹: بحرالمحیط ـ اوقیانوس اطلس. بلغار ـ سیبری. اورنگ ـ برنگ.

۱۱/۱۰۲: به شحر به جای بشجر.

۱۸/۱۰۲: دریای مغرب ـ مدیترانه.

۲۰/۱۰۲: بلادسند به جای بلادالتسبد. چه

مهران نام رود سند است ـ اینکه نیل همان سند باشد غلطی است که جاحظ کرده بوده است وابوریحان این اشتباه را درکتاب‌الهند یادآور شده‌است(کتاب الهند چاپ حیدرآباد ص ۱۶۳).

۱۰۳/۵: پنطس به‌جای نیطس یعنی بحر اسود تا داردانل.

۱۰۳/۹: مراکب وی‌سهل گردد. در۹۸/۱۰ مرکب وی صعب گردد.

۱۰۳/۱۰: تیز به جای تیر.

۱۰۳/۱۸: بحرصنجلی شاید منسوب به‌صنجیله نام شهری دربلاد فرنگ باشد اماسؤلف خلیج صنجلی را درص ۱۰۹ س۱۲ در چین و ماچین‌دانسته است. درعجائب الهند (ص ۸۶) و سلسلة التواریخ(ص ۲۰) و مروج الذهب (ج۱ص ۳۴۳) دریای چین رابنام‌بحر صنجی‌نام برده‌اند.

۱۰۴/۱۲: بلغار درآن زمان به معنی فنلاند و سیبری بوده است.

۱۰۵/۱۱: نراتی غلط وصحیح نواتی به‌معنی ملاحان است.

۱۰۵/۱۳: طبریه ـ طبرستان ظ.

۱۰۶/۱۴و۱۶: ذوالقرنین همان اسکندر است.

۱۰۷/۱۹: خابور به‌جای خابوری.

۱۰۸/۵: زرین رود مراد زاینده رود اصفهان است.

۱۰۸/۱۰: ترسایان را هرگه (یاهرکه) بچه بزاید (؟)

۱۰۹/۱۲: نقطهٔ خاء درکلمهٔ خلیج افتاده است.

۱۰۹/۲۱: شاید عین طنین بوده است.

۱۱۰/۴: چشمهٔ عظیم‌است ِکه٘ از دریا.

۱۱۰/۹: آنگه اسب را بکشند به جای بشکند.

۱۱۱/۱: طبریه یعنی دریای طبرستان ظ.

۱۱۱/۲۰: هندسیدهمان هیرمند است.

۱۱۲/۳: بلاعه و بالوعه و بلوعه: سوراخ میان پلکان است.

۱۱۳/۵: افگار.

۱۱۴/۹: بزمین بامیان دیهی است به جای چاهی است.

۱۱۴/۲۱: ازاین ولایت، منظور همدان است ظ.

۱۱۸/۴: قسطنطینیه.

۱۱۸/۹: فریدون کی ازخیارملوك بود.

۱۱۹/۷: صفته به جای صفة.

۱۲۱/۵: یافت».

۱۲۳/۱۸: آب برسرقبهاء کری ناستادی.

۱۲۳/۲۰: وهزار زائد است.

۱۲۴/۱۹: اما٘.

۱۲۷/۲: بقهستان.

۱۲۸/۱۳: صنج.

۱۲۸/۱۴: برق (۶)

۱۲۸/۱۶: جبل بربر(۷)

۱۲۸/۱۷: وبطرابلیس (۸)

۱۲۸/سطر دوم حاشیه: شمارهٔ پنج دوم = ۶ و ۶= ۷ و ۷ = ۸.

۱۳۱/۱۷: آبادانی به جای آبادان.

۱۳۳/۶: ذروهٔ.

۱۳۴/۴: شعانین به جای سعانین . دربارهٔ این روز درآثار الباقیه والتفهیم ابوریحان

مطالبی ذکر شده است.
۱۳۶/۱۴: عامربن یحیی المعافری مراداست ظ.
۱۳۶/۱۵: آیا مراداز « شمال » دست چپ است ؟
۱۳۶/۱۹: زابج به جای رانج.
۱۳۷/۸: محتقن.
۱۳۷/۱۴: سنگهاء به جای سنگها.
۱۳۸/۷: آن را اکوان خوانند. چه چیز را؟ « تاسال آینده » چه معنی دارد؟
۱۳۹/۱۶: مراد از اسکندر یکی‌از اطبا باید باشد.
۱۴۰/۱۰: ختو به جای خستو.
۱۴۰/۲۰: حجرالتغزغز . این‌سنگ را یده گویند.
۱۴۱/۲: بیارند یا بارانند به جای بیارد.
۱۴۲/۴: وبرپشت نگین این حرفها بکند. درمتن ذکری از حروف نیست.
۱۴۴/۱۳: ممکن است که شنجرف شود ولی زر، خیر!
۱۴۵/۹: منظور از « باددرانبوبه نکند » روشن نشد.
۱۴۶/۱۰: ازرق.
۱۴۶/۱۸: نتوانند.
۱۴۷/۱۲: اگر بآب زاج برخایه بنویسند.
۱۴۸/۱۳: « قدری مزد درزیر نگین نهند» معنی روشنی ندارد. مزد چه باشد ؟
۱۴۸/۱۸: « وزبان غواص درزیر این نگین نهد» معنی روشنی ندارد.
۱۵۰/۱۰: آنک. شاید: آنکه.
۱۵۰/۱۴: دودی به جای دردی.
۱۵۴/۳: نرم گردد به جای گرم گردد.
۱۵۴/۵: سود به جای سرد.
۱۵۴/۵: جسته به جای خسته.
۱۵۶/۵: حالی ـِ به گشتی.
۱۵۶/۱۲: حجر الروشنایی. الف ولام برسر کلمهٔ فارسی آورده است!
۱۵۶/۱۶ کشها ، یعنی اخلاط اربعه.
۱۵۷/۲: « چندانک امانه درقاروره کند» معنی این جمله روشن نشد.
۱۵۷/۸: بُسَّد به‌جای سپید.
۱۵۸/۱۷: سنگین تر.
۱۵۹/۹: کراهیت.
۱۶۰/۱۵: در زیر زمین.
۱۶۱/۶: فاثرتنی.
۱۶۱/۱۰: و اوهی شأنک اذا ملک الاسود المجدع.
۱۶۱/۱۴: نبشتهٔ خدایان ـ بغ نپشت.
۱۶۲/۵و ۶ : «عن الطاف فینا وجدنا » معنی این الفاظ روشن نشد.
۱۶۲/شمارهٔ ۵ حاشیه: کویچه به‌جای کربحه.
۱۶۳/۵: من آسن.
۱۶۳/۹: کشیدندی به جای کشیدی.
۱۶۴/۱۱: « تا بادخاك درآن نیاید » معنی این جمله روشن نیست.
۱۶۴/شمارهٔ ۵ حاشیه: مکسر ـ مربع، مضروب.
۱۶۵/۱۲: ان لهذا البیت.
۱۶۵/۲۰: [گفت] مرغی.
۱۶۷/ ۷ و۱۸ وحاشیهٔ شماره یک و سه‌وچهار: فسیفسا ـ موزائیک.
۱۶۷/۱۲: ستونهای یک سمت را نگفته یا ساقط شده است. صدوچهل ویک‌ستون دیگر می‌خواهد.

۱۶۸/۱۵: چنانک اسوار بدان برشود یعنی سوار. این مناره همان ملویه یعنی متوکلیه است.
۱۶۹/۱: ذوسواع [آب طوفان] ازآنجا روان شد.
۱۶۹/٤: زبر هرستونی‌هفتصد دینار خرج کرد.
۱۶۹/حاشیهٔ شمارهٔ ۳: زیادبن سمیه.
۱۷۲/۱و۶: قبریان چه‌کسانی هستند ؟
۱۷۳/۱۲: داستان کنیسة النار نظیر داستان مزدك درسیاستنامه است.
۱۷۳/۲۰: می‌آورند به جای می‌آوردند.
۱۷٤/۱۵: ولاتنجی من الدهرالجدود.
۱۷۵/۶: انجل بمعنی‌رگی ازرگها درقوامیس یافت نشد.
۱۷۶/۱: ینکح به جای یکنج.
۱۷۶/۵: باب الالف صحیح است و پس‌از عنوان باید قرارگیرد.
۱۷۶/۱۵: هیجده ارش‌در دوازده‌ارش‌استداره صحیح نیست و شاید عبارت نسخهٔ لا درست باشد.
۱۷۷/۵: حیلت به جای حلیت.
۱۸۰/۱٤: دارالمملکة.
۱۸۱/۱: بتوان به جای نتوان.
۱۸۳/۱۱: « وخوان سلیمان علیه السلام برگرفت » وصف این مائده درالجماهر آمده است. نیز ۳۶۳/۲۱ دیده شود.
۱۸۳/۱٤: و با طارق دوازده هزارکشتی بود ! اگر هزارکشتی گفته بود، گفته‌ای اغراق‌آمیز بود تاچه‌رسد به دوازده‌هزار کشتی.
۱۸٤/۲۱: نستد و درآن ننشاند ظ.
۱۸۵/۹: عبدالله بن قلابه.
۱۸۶/۲: أنا به جای « ان ».
۱۸۶/۷: أناأجنادبن میاد یا آنچه در حاشیهٔ شمارهٔ ۵ آمده است باید درست باشد.
۱۸۶/۸: مجندالاجناد به‌جای‌مجیب‌الاجبال.
۱۸۶/۹: آیة ذلك اذ غشی.
۱۸۶/۱۸: ظ عادیا به‌جای عاد.
۱۸۸/۱۸: بکل ریع آیة.
۱۸۹/۱٤: نرسیدی یعنی تمام نمی‌شد.
۱۹۰/۶: منظور از « ملوك اردوان » معلوم نشد.
۱۹۰/۱۱: واینست صفت‌هفت شهر. دراینجا گویا نقشه‌ای بوده است.
۱۹۳/۱۰: ابو محلس معلوم نشدکیست و حدس حاشیهٔ شماره ۲ هم اگر صحیح باشد باید « ابوالمحاسن » باشد.
۱۹۳/۱٤: « یاجندالمرأة » — مراد ازاین زن عایشه است.
۱۹۶/۶: اللکز به جای الکز.
۱۹۶/۱۶: بدیارمغرب به‌جای بدریاء مغرب.
۱۹۹/۲: درقلعه.
۲۰۰/۱۱: تا آن سرب را به جای آن سریر را.
۲۰۱/۲۰: یارکند.
۲۰۳/۳: ایکم یأتینی بعرشها. سورة‌النمل آیهٔ ۳۸.
۲۰۳/۸: الجزیره . مراد قسمت شمالی بین النهرین است.
۲۰۳/۱۱: دیار به جای دریاء.
۲۰۹/۹: پسر ویرا و زنش‌را. مراد زن پسراو را.
۲۱۲/۹: به فسیفسا.

۲۱۲/۱۳: نزلت به جای ترکت.
۲۱۲/حاشیهٔ شمارهٔ ۳ — فسیفسا موزائیک است نه کاشی.
۲۱۳/۶: برمی‌خاست.
۲۱۳/۱۶: رایة، به‌رفع تاصحیح است.
۲۱۴/۵: وهذه صورته.
۲۱۴/ درنقشه بالای بغلان ، وخشاب ظ.
۲۱۴/۶: ختل — ازکورهٔ ماوراءالنهرست.
۲۱۴/۹: [کذا] زائد است.
۲۱۵/۷: کر. ظ که.
۲۱۶/۷: همه جهود بودند = شدند. زیرا که خزرها ترکانی بودند که یهودی گری رابعنوان دین پذیرفتند. یهودیان روسیه و اروپای مرکزی بقایای ایشان‌اند.
۲۱۶/۸: شاید: میان وی و نهر اتل.
۲۱۷/۴: مسالحها به‌جای مصالحها یعنی مراکزی برای مردم مسلح.
۲۱۹/۱۵: قنّی.
۲۲۰/۲: شرحی که ذیل « ذمار » در بارهٔ ذلان وذموران آمده است در معجم البلدان هم آمده است. ن. ك ذیل « ذلان و ذموران » در آن کتاب. م. س.
۲۲۰/۱۶: پس شاپور راه صید گم کرد. یا شاید: پس شاپور [هنگام] صید راه گم کرد.
۲۲۲/۱: می‌آمد به جای می‌آید.
۲۲۳/۵: ودرزنگبار قبهٔ کرده‌اند زرین در آن بتی باطوقهاء زرین.
۲۲۳/۱۷: صقلیه. . .قسطنطینیه.
۲۲۳/۱۹: خاصه صورتگری کی اسلامیست(؟)
۲۲۴/۲: قسطنطینیه.
۲۲۴/۴: ملك الفیله [به هند](؟)
۲۲۴/۷: حبشی.
۲۲۵: برای راههای صحیح حصارهای شهر روسیه به نقشهٔ آثار البلاد و کتب دیگر رجوع کنید.
۲۲۶/۱۳: ری رابنا کرد، ری بن ثیلان ابن اصفهان بن فلوج. وقال ابن الکلبی: سمیت الری بری رجل من بنی شیلان ابن اصفهان بن فلوج (معجم البلدان ، ذیل ری) م. س.
۲۲۶/۱۵: به‌جای عمربن زیدالخیل طائی که در متن آمده است ، عروة بن زید الخیل الطائی (معجم البلدان، ذیل ری) م. س.
۲۲۶/۱۷: ثمان وخمسین ومائة. و درهمین سطر معنی کلمهٔ « اراری » معلوم نشد.
۲۲۷/۵: عبارت عربی را یاقوت در معجم البلدان چنین آورده است:
الری ملعونة وتربتها تربة ملعونة دیلمیة وهی علی بحرعجاج تأبی أن تقبل الحق (معجم البلدان ذیل ری) م . س.
۲۲۸/۲: دیباها بافند نیکو.
۲۲۸/۵: قسطنطینیه.
۲۲۸/۸تا ۹: ضبط مه در حاشیه ظاهراً صحیح است.
۲۲۸/۱۹: فی العقل والحیاء و. . .
۲۲۹/۱: «فیمن لاعقل » زائد است.
۲۲۹/۱۰: وبناها همه ازج باشد.
۲۳۰/۱۶: دربحیرهٔ زره‌آید وزره دریائیست.
۲۳۱/۷: شمربن افریقیس بن ابرهه (معجم البلدان ذیل سمرقند) م. س.

۲۳۱/۹: تبع الاقرن بن ابی مالک بن‌ناشر (معجم البلدان ذیل سمرقند) م. س.
۲۳۲/۱۲: یرعش.
۲۳۲/۱۲: بدینجا به‌جای بدانجا.
۲۳۲/۱۴: کمتر ازمن بود.» علامت نقل قول به جای سطر ۱۲ دراینجا باید آورده شود.
۲۳۲/۲۲: پول به معنی فلس و پول سیاه است.
۲۳۳/۲: کشتی.
۲۳۳/۹: پرانتزو عدد پس از جاروبی زائد است.
۲۳۴/۱۴: درآن قلعه.
۲۳۶/۵: برخاست به جای برخواست.
۲۳۶ حاشیه شمارهٔ ۲: دُرِویٓ- بانگ به‌جای دودی صحیح است.
۲۳۷/۲: یاقوت دربارهٔ ساروق گوید «وفی اخبار الفرس بکلامهم: سارو جم کرد، داراکمر بست، بهمن اسفندیار بسر آورد» (معجم البلدان ذیل «ساروق») م. س.
۲۳۷/۷: درمعجم البلدان «شرساح» باحاء حطی است. م. س.
۲۳۷/۱۶: شعر عربی در معجم‌البلدان این طورآمده است: اذا اشرف المحزون من رأس تلعة — علی‌شعب بوان استراح من الکرب. م. س.
۲۳۸/۱۴: قیامت آنجابود و صخره آنجاست.
۲۳۸/۱۵: سلطیه.
۲۳۸/۱۸: و اول نمازی کی پیغمبر علیه السلام به بیت المقدس کرد نمازدیگر بود.
۲۴۰/۶: ابن‌مقفع (یاقوت ذیل «سوس» دیده شود)
۲۴۱/۲: درها گشفته شد. ظ.
۲۴۲/۷: متاع چین ابریشم بود.
۲۴۴/۱۸: بسلیمان.
۲۴۶/۱۶: و حدی ازدریاء خزر تا طالقان.
۲۴۶/۱۹: جنان یسیرالسایر فیها علی‌بساط من الخضرة.
۲۴۶/۲۱: ظ و خزینها بیشه‌هابود.
۲۴۷/۱: مسالح.
۲۴۷/۷: ظ ساهی و لالکا.
۲۴۸/۹: لشکر اسلام سرا بزدند.
۲۴۹/۱: به جای باهه شاید باخه باشد که به معنی سنگ پشت است.
۲۴۹/۷و ۸: سُرَه.
۲۴۹/۹: شقرت به جای شقوة (نامهٔ تنسر ص ۴۱)
۲۴۹/۲۰: شاید دراصل چنین بوده‌است: «چنانک بسیستان ثعبان نبود وچنانک بمصر تماسیح نبود.» م. س.
۲۴۹/۲۱: صورت عراق درمتن نیامده است، مثل بسیاری دیگر ازصورتها.
۲۵۰/۵: ثغرکافراست.
۲۵۱/۵: شاید: خرزاد.
۲۵۱/۹: عمان قصبهٔ وی صحار است.
۲۵۳/۱: شاید پیران ویسه سراد باشددراین صورت باید فیران ویسجان بوده باشد.
۲۵۲/۲: نامه نبشت به جوذرز «من خلیفة افراسیاب ملک الترک من‌نسل طوج الی جوذرزبن گشوادان من اهل‌بیت الکیان

حافظ ثغور الایران. ایها الحکیم المتوج
من السماء تدبرما اکتب الیک ان ملک
کیخسرو یطلب پورسیاوش... العالیة»،
الکتاب بطوله.
۲/۲۵۳ خاست.
۵/۲۵۳: ام هانی بی معنی است، محمدبن
یحیی نیشابوری بود.
۱۶/۲۵۳: چون غز ظفر یافت.
۱۹/۲۵۳: محمد بن السائب الکلبی. رجوع
شود به معجم البلدان ذیل «غمدان».
۱۳/۲۵۴: وغمدان الذی حدثت عنه ــ بناه
مشیداً فی رأس نیق.
۱۵/۲۵۴: فأضحی.
۱/۲۵۵: اهــل فارس از اولاد عیص‌اند.
۱۵/۲۵۵: وکتاب اوائل دانست.
۸/۲۵۶: و بحیرهٔ جور آنجاست.
۱۱/۲۵۶: دواء مبطون باشد.
۱۰/۲۵۷: غانه را که ازشهرهای مغرب‌است
بافرغانه که ازشهرهای مشرق است خلط
کرده است و این سهو مؤلف است.
۱/۲۵۸: علی رأسه داع المنیة یلمع.
۲۱/۲۵۹: العضال.
۱۲/۲۶۰: قمری ــ قماری.
۱۶/۲۶۰: ولایتی است بحدود ارمنیه.
۱۹/۲۶۰ و ۲۶۱ مکرر: قسطنطینیه.
۲۰/۲۶۰: اهل قسطنطینیه شادی کردند.
۵/۲۶۲: جوسق.
۱/۲۶۴: چون دارابن دارا عالم‌را بگرفت،
زن و فرزند.
۴/۲۶۴: شهریست بر جزیرهٔ درآب.
۵/۲۶۴: شیلاف ــ سیراف.
۱۸/۲۶۴: از هیت تا ظفَر.
۱۹/۲۶۴: بکاظمه.
۱۳/۲۶۵: انی لاعلم.
۳/۲۶۸: مدینهٔ‌است.
۲۶۹/سطر دوم حاشیه: رفح به جای رفسح.
۴/۲۷۰ بجه، نام قومی است ازجنس حبش
که بین اراضی ایشان و سرزمین مصر
مسافتی طولانی فاصله‌است (تجارب‌الامم
در حوادث سال ۲۴۱ ــ همراه کتاب
العیون‌والحدائق‌چاپ دخویه ـ ص۵۴۹
تا ۵۵۰ دیده شود).
۲/۲۷۲: واگر بود درازنماند.
۲۷۲/درنقشه به جای بلاد غزنه «بــلاد
غزیه».
۶/۲۷۳: قصبهٔ آن شحر خوانند.
۷/۲۷۳: مصیصه.
۳/۲۷۴: بیندوید ـ بینداید.
۲۰/۲۷۵: چوگان و روغن چراغ.
۲/۲۷۶: ایران شهر ـ ابرشهر.
۲/۲۸۰: طغایرك. یادداشتهای قزوینی ج۶
ص ۲۶ دیده شود.
۱۰/۲۸۱: ظ تا شهرزور و تا اردستان.
۱/۲۸۲: ظ تا دریای.
۵/۲۸۳: فنصور.
۶/۲۸۳: دجاج الهندی ـ بوقلمون.
۷/۲۸۳: بُبّغا.
۱۰/۲۸۷: ظ بأی عشّ.
۱/۲۸۸: طاساری (؟)
۱/۲۸۹ پرکام(؟)
۵/۲۹۰: بپیشینگان.
۱۲/۲۹۰: مسکینی‌از وی طعامی‌خواست.

از کی؟ ظ ازخداوند باغ.
۹/۲۹۱: ظ، درآن خانه ها ازسنگ تراشیده.
چون درسطر بعد می گوید «هرخانه‌ای».
۱۲/۲۹۱: یوم الظلة، که درقرآن کریم درسورة الشعراء مذکوراست.
۱۰/۲۹۴: معلوم می‌شودیک هامان هم وزیر نمرودبوده است! در ۶/۵۷۹ گویدهامان عم ابراهیم بود!
۲۱/۲۹۴: قافله‌ای رابزدند.
۲۰/۲۹۵: سنینان(؟)
۱۴/۲۹۶: مخرب الدور.
۵/۲۹۷: علامت «گیومه» ازسطر پنجم به سطرششم پس ازکلمهٔ «البناء»آورده شود.
۲۰/۲۹۷: برسفوری زرین (؟).
۹/۲۹۹: ظ مصیصه.
۱۶/۲۹۹: ازسنگ سانه (؟) در ۴/۵۵۵ و ۳/۵۵۸ نیز سنگ سانه آمده است.
۱۹/۲۹۹: پس خبرآمد اززنگان کی شهر برگردید.
۱۱/۳۰۰: نهری بودعظیم، ناپدید شد.
۱۹/۳۰۰: پشه گشت به جای بسته گشت.
۳/۳۰۱: لفظ طاعون و طواعین را به معنی عام امراض واگیروهمه گیربه کارمیبرد نه به معنی Pest.
۱۸/۳۰۱: علی بن الحسین یعنی امام زین العابدین ظ.
۱۹/۳۰۱: بکشت به جای بکشتند.
۴/۳۰۲: مراد مؤلف از قهستان ظاهرآ کوهستان همدان و جبال عراق است.
۱۰/۳۰۲: عشرین ومأتین.
۱۱/۳۰۲: جمره به جای حمره.
۱۲/۳۰۲: اربعین و مأتین.
۲۰/۳۰۲: ثمانین ومأتین.
۴/۳۰۳: ظ، بشاید.
۱۶/۳۰۳: تسعین ومأتین.
۱/۳۰۴: مقشنج (؟)
۷/۳۰۴: بارد به جای بارید.
۱۰/۳۰۴: رز روید (یا زر) ظ.
۱۲/۳۰۴: نتوان گریخت‌به‌جای‌نتواند گریخت.
۱۵/۳۰۷: اسبرنگ ـ مردم گیا.
۷/۳۰۸: سمانی به‌معنی بلدرچین‌است.
۵/۳۰۹: بصل الزیز (؟) درتحفهٔ حکیم مؤمن بصل الزیر آمده‌است.
۱۳/۳۰۹: برمرد بزرگ خایه آید، خایهٔوی درحرکت آید.
۵/۳۱۰: از یکی سیب روید یعنی از هر دو سیب روید.
۷/۳۱۰: لو انحل التفاح...
۱۵/۳۱۰: خواب ندیده یعنی احتلام ندیده.
۶/۳۱۱: هوأنم من الجوز، به نون، در اساس البلاغهٔ زمخشری آمده است.
۱۲/۳۱۲: کرکس.
۱۳/۳۱۲: بچهٔ کرکس و خایهٔ وی بخورد. پس کرکس
۱۵/۳۱۲: دارشیشعان به‌جای دارشغیثان.
۱۶/۳۱۳: راوند ـ ریوند.
۱۱/۳۱۴: سنگی ـ سنگین.
۱۵/۳۱۴: صمغ.
۱۳/۳۱۵: سحاله.
۱۵/۳۱۵: «گویندبه‌دمشق»بایدسرسطربیاید،

و راجع به سرو است.
۱۸/۳۱۶: دراریج (؟) ظ ذراریح.
۴/۳۱۸: اگر از آن سوی خط استوا می‌آید دیگر چگونه از شمال باشد.
۱۵/۳۱۹: تنک.
۱۹/۳۱۹: زبیدبه جای زبیر.
۸/۳۲۰: غبیراسنجداست، درختی است. . .
۲/۳۲۱: عفن.
۱۰/۳۲۱: تاعوری(؟)
۱۹/۳۲۲: آیا مراد از«کشمن» سرو کاشمر است؟
۳/۳۲۳: معروف آنست که آن را متوکل برید نه نوشیروان عادل.
۱۰/۳۲۵: کدودانه = حب القرع.
۱۴/۳۲۶: یبروح = مردم گیا = مهرگیا.
۹/۳۲۸: حواس (؟)
۱۲/۳۲۸: کیماك.
۳/۳۲۹: جثهٔ مرده را نگاه دارد.
۴/۳۳۱: اول جاست من دیده‌ام که ساختن صورت شبدیز رابه سنمار نسبت داده است ص ۴۰ ۳ نیز دیده شود.
۱/۳۳۲: ظ گفتم، ازقول ولید بن مسلم، به جای «گفت».
۱۴/۳۳۳و۲۰: قسطنطینیه.
۲/۳۳۴: قسطنطینیه.
۶/۳۳۴: [حکایت کرد که] روزی.
۱/۳۳۶: بروی سگان (؟)
۱۴/۳۳۶: بلی = بل.
۱۸/۳۳۷: ذوشرح (؟)، ولی چنین نامی در مراجع نیافتم.
۶/۳۳۸: قسطنطینیه.

۱۲/۳۴۰: قد راعتنا. معجم البلدان ج ۱ ص ۸۳۰ دیده شود.
۱۳/۳۴۰: غبراعلی طول الزمان و مرّه - این دو قطعه در معجم البلدان نیز آمده است.
۲/۳۴۵: قلزم به چه معنی؟
۶/۳۴۵: بصورة مردی[آمد] و.
۱۳/۳۴۵: کرگسان.
۳/۳۴۸: سامان به معنـــی طرف و سمت.
۱۷/۳۴۸: قسطنطینیه.
۱۳/۳۵۰: یک حارث بن جبلة الغسانی در تاریخ هست که ازشاهان آل غسان بوده است.
۱۲/۳۵۲: به سابق در ذکر شهرها به لفظ دامغان رجوع شود. ازاینجامعلوم میشود که دامغان درنزدیکی بیت المقـــدس است!
۹/۳۵۳: به نظر می‌رسد که کلهٔ سر بـه معنی کاسهٔ جمجمه به کار رفته است که گاهی باچانه و دندانها همراه باشد (سابقـــاً) وگاهی فقط آن کاسهٔ بالائی سر باشد (مثل اینجا).
۱۳/۳۵۴: یعنی سنهٔ اربع عشرة.
۷/۳۵۵: ظ: أوال.
۹/۳۵۵: اگر عروض است، أوال چیسـت؟ ۸/۵۵۱ نیز دیده شود.
۲/۳۵۶: ظ نه پوسند نه افتند.
۱۷/۳۵۶: مرد مردی.
۲/۳۵۷: این سه عبارت هر سه شبیه به آن عبارات مسجع توقیعی قدیم فارسی‌است

که به منزلهٔ شعر ما قبل اسلامی نقل می‌کنند.
۳/۳۰۸: وهرچیز جرهیدراوجه باشد(؟)
۱۳/۳۰۸: عین.
۱۴/۳۰۸: بناؤه.
۱۵/۳۰۸: بعده الیوم.
۳/۳۰۹: لَتَنُوءُ.
۱۳/۳۰۹: مقلوب.
۵/۳۶۰: ساسان ـ طرف.
۷/۳۶۰: ناگاه ـ بی‌خبر ـ بی خبر ایشان.
۹/۳۶۰: بوش، بش ـ فش ـ یال‌وگرده.
۱/۳۶۱: مقلوب.
۱۰/۳۶۱: کنزاسکندر،ظاهراً اسکندریه.
۲۱/۳۶۱: کنارهٔ لهیدی بود(؟)
۴/۳۶۳: أخری.
۲۱/۳۶۳: قصهٔ این مائده درجماهر بیرونی ۶۹ آمده است. نیز ۱۸۳ دیده شود.
۶/۳۶۴: عمارة الینا(؟)
۱۰/۳۶۴: ظاهراً «رسیدم» بجای «رسید».
۱۱/۳۶۴: ظاهراً «سن» به‌جای «وی».
۱۵/۳۶۴: به قصری عظیم.
۱۷/۳۶۴: برنیها(؟)
۲/۳۶۶: شبیه به قصهٔ برسک درسیاستنامه است.
۱۵/۳۶۶: «سببی است.»
۱۹/۳۶۶: مشیمه نمی‌دانم چه کلمه‌ایست اگراز شم" باشد، شاید مشمّه درست باشد، ولی چنین صورتی در کتب لغت نیافتم.
۲۰/۳۶۶ و ۲۱: زرشتنفشاروترنج زرین دوچیز جدابوده است یا یک چیز؟
۲/۳۶۷: کنوز الاسکندر.
۳۶۹/حاشیه: شماره‌های حاشیه به این ترتیب اصلاح شود ۱، ۲، ۳، ۴.
۷/۳۷۲: معنیی.
۱۳/۳۷۲: بهیمه.
۱۲/۳۷۴: گلهٔ.
۱۳/۳۷۵: سعفها (؟)شاید جمع سعفه باشد.
۱۷/۳۸۰: ترجمهٔ «ما» **آنچه** می‌شودوهرکه بهتر ازهرکه است.
۶/۳۸۱: ظ ابن‌عیینه‌درست است‌نه‌ابن‌عنینه.
۱۷/۳۸۱: بعد از سه روز.
۶/۳۸۲: ازجسد محال نیست.
۱۶/۳۸۲: المطمئنة.
۸/۳۸۴: للابنین.
۹/۳۸۴: عجوز ـ زن.
۱/۳۸۵: خرد به جای‌خورد.
۱۰/۳۸۵: [یکی] سرنگون و یکی سر ببالا.
۱۳/۳۸۶: جمع ورید «اوردة» و« ورود »و «ورد» آمده است «اوراد» درجمع ورید به‌نظر نرسید.
۹/۳۸۷: ارضّیت.
۱۹/۳۸۷: خردتر به‌جای خوردتر.
۲۱/۳۸۷: یا شمعی برآید (؟) ظاهراً زائد است.
۲۰/۳۸۸: قدر به کسرقاف به معنی دیگر است. و این حدیث در الجامع الصغیر آمده است.
۴/۳۸۹: وا ابناه.

۱۲/۳۸۹: صدمه ـ تماس و بهم رسیدن .
۴/۳۹۲ و ۱۶: کلباد ، نوعی آلت موسیقی بادی ، در مراجع نیافتم .
۱۱/۳۹۳ و ۱۳ و ۱۹ و ۲۰: توفیل (تئوفیل) .
۱۰/۳۹۳ و ۲۰: قسطنطینیه .
۲۰/۳۹۴: لا راهم یک حرف حساب کرده است .
۸/۳۹۶: بخایند .
۱۰/۳۹۶: و بیرون سو دو لب آفرید .
۲۰/۳۹۶: کندس، نیز کندسه، در ۱۷/۴۰۵ و ۱۹/۵۳۶ آمده است .
۶/۳۹۷: ظ کوزهٔ سنالی نو.
۲/۳۹۸: فراخ ـ مسطح .
۱۲/۳۹۸: خرقهٔ حیض .
۱۴/۳۹۸: بُثره بجای شره .
۱۴/۳۹۸: حنف (؟) در تحفهٔ حکیم مؤمن گوید حنفا و حنف بلغت اندلس حشیشة الزجاج است .
۱۷/۳۹۸: براند به‌جای برآید.
۱۸/۳۹۸: زیادة القمر.
۵/۳۹۹: بهتر آن خون را ، شاید: بهمدان خون را .
۷/۳۹۹: فطر یعنی قارچ .
۱۰/۳۹۹: عضهٔ آدمی .
۴/۴۰۰ تا ۵: عبارت عربی چنین اصلاح شود: «لوأن أقبح الناس وجهاً و أنتنهم ریحاً قال لامرأة « یامولاتی اسهرت لیلی و أرقت عینی» وکانت ابرع الخلق جمالاً لم تلبث ، الخ .
۱۳/۴۰۰: در هر دو مورد «شغف» .
۱۵/۴۰۰: انجشهٔ حادی ، سیاهی بودحبشی؛ نام اووااین قول پیغمبر درالاصابه آمده است
۱۸/۴۰۰: بطیء .
۷/۴۰۱: دیگر[کسی با] محمدبن سیرین .
۱۲/۴۰۱ و ۱۴ : سبوئی .
۵/۴۰۳: شغفی .
۱۷/۴۰۳: بمبقله .
۲۰/۴۰۳: ذراریح .
۱/۴۰۴: بذراریح .
۳/۴۰۴: باد زوبعه .
۲۰/۴۰۴: فحلان .
۲/۴۰۵: صنان ، گند بغل است .
۱۴/۴۰۵: واول کسی که خصی کرد نصاری بودند ، جاحظ هم همین را گفته است در رسالهٔ رد برنصاری ص ۲۱ .
۴/۴۰۶: سنگی ـ سنگین .
۱۲/۴۰۶ : المثلة .
۴/۴۰۷: کتاب بابلی (؟)
۸/۴۰۷: قسطنطینیه .
۱/۴۰۸: فاغفر فأول ناس اول الناس .
۱۶/۴۰۸: کر دید به جای کردند .
۵/۴۰۹: وعوج بادر سرای آدم زاد (؟)
۱۱/۴۰۹: از معجزهٔ موسی .
۱۹/۴۰۹: و در اسکندریه دندانی یافتند. نظیر آنچه سابق مکرر شده است .
۳/۴۱۰: ظ در عمرها .
۱۷/۴۱۰: وحمیت تر (؟)
۵/۴۱۱: باشد» . این مرد .
۱۳/۴۱۲: کی آن سردان .
۶/۴۱۳: مکتفی در ۲۹۵ مردو ۳۰۹ با زمان مکتفی نمی‌سازد .

۴۱۴/۶: خرسند به‌جای خورسند .

۴۱۴/۲۰: از تکین شنیدم ، در سفرنامهٔ ابن فضلان ص ۳۱ چاپ طغان آمده‌است .

۴۱۵/۱۰: ظ و سرا .

۴۱۵/۱۵: صورت دراصل نبود .

۴۱۵/۱۹: أحب . آحاب هم‌آمده است

۴۱۵/۲۰: یاسین بجای یاسین .

۴۱۵/۲۰: فنحاص به‌جای محصاص . الیاس ابن یاسین بن فنحاص در طبری آمده است .

۴۱۶/۱: احب .

۴۱۶/۴: از آتش عظیم‌تر (؟) شاید: اسپی دیداز آتش ، [هرچه] عظیم تر.

۴۱۷/۱۱ : صورت را ندارد . در یکی از نقوش طاق بستان گویا پرویز با اناهید است، شاید اینجا آن صورت را رسم کرده بوده است .

۴۱۸/۱۸: تا بحد مشرق برکوهی که نام وی البرز است . در غیر این کتاب هم البرز را کوهی درحد مشرق گفته‌اند و گویا مرادشان ازآن رشته جبال شمال هندوستان است ، فریدون و کیقباد آنجا بودند .

۴۲۰/۱۵: ظ ذوالاذعار.

۴۲۲/۵: خزران .

۴۲۳/۲: بجناک ، آنچه می گوید منقول است از سفرنامهٔ ابن‌فضلان (چاپ زکی‌ولیدی طغان ص ۱۷) ولی او گفته است که برف را با سم‌خود می‌کندند تا به گیاه می‌رسیدند. و داستان سرخ شدن آسمان در سفرنامهٔ‌مذکور (ص ۲۴) آمده‌است .

۴۲۳/۱۰: کلاهها در بغل گیرند، در سفر نامهٔ ابن فضلان آمده‌است (ص ۲۸)، و قصهٔ قاتل‌وصندوق در صفحهٔ ۲۹، ودر همان صفحه‌است داستان زیرک عاقل .

۴۲۴/۱۱: به‌او هاق (جمع وهق) .

۴۲۸/۱: صورت را ندارد .

۴۲۸/۳: ظاهراً آنچه درحاشیه‌آمده است‌درست باشد . برای‌تعبیر «شناو نیکوبردن» رجوع شود به همین کتاب ۵۴۷/۱۹ و ۵۴۸/۱۰ و غیر اینها .

۴۲۹/۵: صورت را ندارد .

۴۲۹/۱۵: لیلة الجن (؟)

۴۳۰/۱: ظ کرده آمد به‌جای کرده‌اند .

۴۳۰/۲۰: به‌شحر باحاء حطی .

۴۳۱/۲۰: الله أعلم.

۴۳۲/۹ و ۱۰ : وسبب دوستی زنان در دل مردان ازآن سبب است (؟ !)

۴۳۳/۱۷: این احمد بن عبدالله راد رمأخذ دیگری نیافتم .

۴۳۵/۴: ابوالورقا سهیم الحنفی (؟)

۴۳۵/۲۰: ظ برزبر به‌جای بزیر .

۴۳۶/۸: راشدالهجری (؟)

۴۳۸/۶: عیهلة الاسود ، قصهٔ اسود العنسی را می گوید که موسوم به عیهلة‌بن کعب ابن غوث بود .

۴۳۹/۵ و ۶ و ۷ و ۸ : عُیَیْنَة .

۴۴۰/۱: بیت عربی است، مصراع اول آن «أمست نبّیتنا أنثی نطیف‌بها» .

۴۴۰/۹: فریفته .

۴۴۱/۵: ظ یزدجرد سوم (؟)

۶/۴۴۱: سعدبن مالک (؟) مرادظاهرآسعدبن ابی‌وقاص است و اسم ابی‌وقاص مالک بود.

۱۵/۴۴۱: پسر لهراسب، گشتاسب بود نه گرشاسپ.

۱۳/۴۴۲: سبب فتنهٔ قوسی حادثه‌ای پدید آرد.

۲۰/۴۴۲: والنور [الساطع] والسلطان الرفیع والمجد المنیع ...

۱۰/۴۴۳: قصهٔ مزد کست که در سیاست‌نامه هم آمده است.

۱۶/۴۴۵: اشتقاق‌سازی عامیانه، ازصوومناة لفظ سومنات رابیرون آورده است. این را من در مأخذدیگری هم دیده‌ام.

۱۹/۴۴۷: روحانیة.

۲/۴۴۸: مصحفهاء.

۵/۴۴۸: ظ طاسهاء سجزی سپید رو.

۱۱/۴۴۸: تنک (یعنی نازک).

۱۲/۴۴۸: علم بارنج (؟).

۲۰/۴۴۸: الحسن بن‌سهل.

۳/۴۴۹: حسن.

۴/۴۴۹: بوران بنت الحسن.

۱۴/۴۴۹: رودسوخته (؟)

۹/۴۵۰: حزمه (یعنی یک‌بسته چوب).

۱۳/۴۵۰: شده (؟)

۱۰/۴۵۱: الطب.

۱۳/۴۵۱: آفتاب را نتوانند دیدن، ودیگران را.

۱۷/۴۵۱: کندس، ۲۰/۳۹۶ و ۱۹/۵۳۶ نیز دیده شود.

۲۰/۴۵۱: کنکر رد یا کنکرزهر (؟)،

۱۴/۴۵۲: کفر نیست، اگر سرش ...

۵/۴۵۳: خردی به‌جای خوردی.

۲۰/۴۵۵: حمیه، یعنی پرهیز.

۱۲/۴۵۶: بیش به‌جای پیش.

۲/۴۵۷: بلاها.

۱۵/۴۵۷: البلاء.

۱۶/۴۵۷: داووا.

۷/۴۵۸: سمنداسالار (؟) به ص ۵۹۱ و ۶۱۷ نیز رجوع شود.

۱۸/۴۵۸: کلمهٔ «بیندازد» غلط وپندارد صحیح است.

۱۲/۴۶۰: باشند به‌جای باشد.

۲۱/۴۶۰: متی تأسر.

۲۱/۴۶۰: متی اردت ان‌تضعف.» (۲) و پرسیدند ازجالینوس ازجماع.

۱۶/۴۶۲: باغورتن گریخته بود (؟)

۱۰/۴۶۵: انّ فخذک اصح من فخذالظلیم.

۱۵/۴۶۶: أتفر

۱۷/۴۶۹: بنشنید.

۱۱/۴۷۰: تخت‌جمشید مراد است که یک عمارت آن را صد ستون می‌گفتند، ولی گمان کرده است که آن بنا بعداززمان عضدالدوله ساخته شده، یاآنکه عضد الدوله‌قبل‌ازبنای‌تخت جمشید می‌زیسته! ؟ کتیبه‌ای ازعضدالدوله در تخت جمشید هست و ممکنست این موجب آن گمان غلط شده باشد.

۶/۴۷۴: نیامُ به‌جای ینام.

۱/۴۷۵: سوداوی یک کلمه است.

۶/۴۷۵: عفیف بن‌الحارث (؟)

۸/۴۷۵: ولم‌نکد(و نزدیک بود که نجات نیابیم).
۱۰/۴۷۵: عبارت« گفتم احراض چیست؟ » زائد است .
۱۸/۴۷۵: سجّان.
۱۹/۴۷۵: گرفته [و] بازداشته بودند.
۱۱/۴۷۶: النوم اخو الموت.
۱۵/۴۷۸: افگار.
۱۲/۴۷۹: تغد (؟)
۱۴/۴۷۹: الدنیامنتنة منقسمة ...(؟)
۲/۴۸۱: بینی.
۱۵/۴۸۳ و ۱۶ : بگزار، گزارم .
۲/۴۸۴: والمّرده .
۸/۴۸۴: واگرنه چرا (؟)
۳/۴۸۵و۴: نگه کند ، آنچ بدان نرسد.
۶/۴۸۶: در هردو مورد منذل.
۲۰/۴۸۶: ریخته شود .»
۴/۴۸۷: اما چون نماینده آفرید گار ...
۵/۴۸۸: در اسکندرنامه چاپ افشار نظیر این‌قصه آمده است .
۲۱/۴۸۸: بازنه ـ بوزنه .
۲۱/۴۸۸: زیوزه (ـ زوزه) به‌جای زبوزهٔ. ص ۴۹۳ نیز دیده شود.
۸/۴۸۹و۹: قلاع: کسی که در معدن قلع استخراج می کند.
۶/۴۹۲ «الا من خطف ...»ازقرآن کریم است سورهٔ صافات آیهٔ ۱۰.
۱۷/۴۹۲: می‌بینند.
۱۰/۴۹۳: صورت راندارد .
۱۶/۴۹۳: زیوزه ، ص ۴۸۸ نیزدیده شود .

۱۲/۴۹۴ و ۱۳: قیری به‌جای قبری .
۱۸/۴۹۵ : فرغتم ... فارتفعتم الی اسماء الملائکة.»
۲۰/۴۹۵: ذاک الملک الاسرط .
۹/۴۹۶: معه روح بعل زبوب.
۱۶/۴۹۶: علقهٔ (؟)
۵/۴۹۸: تخت جمشید ـ تاج گاه سلیمان،ن. ک. به«سنی ملوک الارض» و سعدی نامه.
۵/۴۹۸: « من محاریب ...» از قرآن کریم است سورهٔ سبأ آیهٔ ۱۳ .
۱۳/۴۹۸و۱۴: وبرین تاج دوبحری کرده (؟)
۲/۴۹۹: ظ دیو برده است .
۱۶/۵۰۰ : خل طریق ابن‌عمک الضعیف یمضی لشأنه .
۱۹/۵۰۴: صورت را ندارد.
۲۱/۵۰۴ بطلمیوس ، بجای بطلیموس.
۲/۵۰۵: و ما روا نداریم.
۵/۵۰۶: این‌قصه‌راپیش‌ازین هم گفته‌است.
۱۱/۵۰۹ مخیل کنند (؟)
۲/۵۱۰: ارش به جای عرش .
۶/۵۱۰: شیشها به‌جای سنگها(؟)
۱۷/۵۱۰: خالد القسری.
۳/۵۱۱: عکاظ .
۵/۵۱۱: ینطلق به‌جای ینطق .
۶/۵۱۲: شُنغار .
۲/۵۱۴: نیشه به‌جای پیشه .
۸/۵۱۴: وشگرد ، پیش ازین در ۱۰/۳۷۴ و ۱/۳۷۵ و بعد ازاین در ۱۷/۵۱۸ وشگرده‌بصورت صفت آمده است ، و به معنی چابک وقوی است .

۵۱۴/۸: وماقصهٔوی در باب‌طب گفته‌ایم(؟) درباب طب چنین قصه‌ای نیست.
۵۱۴/۱۳: یکی.
۵۱۵/۱۵: کاسرالعظام ، آیا استخوان رند همین مرغ است ؟
۵۱۶/۱۱: بدریا.
۵۱۶/۱۹: شاید بلاساغون (؟)
۵۱۶/۱۱: به‌دوپا.
۵۱۷/۱۲: زفیف، طیران نیست، پر زدن است درحال دویدن.
۵۱۷/۱۴: نوافربه‌جای نوادر.
۵۱۸/۱۰: زیغا(؟) در عربی زیغان بمعنی زاغ هست، ولی اینجا گویا مراد چیزی دیگر است.
۵۱۸/۱۲: یاغیس(؟)
۵۱۸/۱۳: زخم کند چون تیر، می بچه . . .
۵۱۹/۸: چرزبجای جوزهر، مرغیست [از] جوارح . . .
۵۱۹/۱۲: طرابی (؟)ممکنست‌ظرّباء باشد، یا ظرابی که جمع آن است.
۵۱۹/۱۹: ظ خجسته به‌جای جسته.
۵۲۰/۱۳: چندانك به‌جای چنانك.
۵۲۱/۴: زقه کردن: غذادر دهان کردن است. ولی قدما گویااین کارمرغان را مؤثردر خایه‌آوردن می‌دانستند. نیز، ن. ك. به ۵٤۱/۸.
۵۲۱/۱۸: خرهندی(؟)ممکنست که مراد از آن Unicorn باشد.
۵۲۲/۱۳: بوسه ننهد(؟)
۵۲۲/۱۷: کندرنه(؟)
۵۲۳/۳: استاب(؟)
۵۲۳/۱۳: ظ من اللاقطة .
۵۲٤/٤: نصربن سیار. المضاف‌والمنسوب‌دیده شودص ۳۸۲، چاپ محمد ابوالفضل ابراهیم.
۵۲۵/۹و۱۰: نیست به جای‌دو مورد«است».
۵۲۵/۱۰: زشت به‌جای دو مورد «رمشت».
۵۲۵/۱۵: مخال (؟)
۵۲۸/۳: درطرابوزان یادرارزروم،شنیده‌ام که هرسال چنین می‌شود. در فصل معینی مدت ده پانزده روز مقدار فراوانی‌بلدرچین مثل باران به خانه ها و درون اطاقها هجوم می‌آورند ومردم‌آنها را می گیرند و می‌خورند.
۵۲۸/۱۸ : ظلیمان والعامة تسمی الثلاثة المشهورة المیزان (صور الکواکب ص ۱۱۲).
۵۲۸حاشیه س آخر: تیر= السهم.
۵۲۹/۱: میزان یا ترازو به‌جای «انـزار» (صورالکواکب).
۵۲۹/۱۸: وهرون الرشید الخ. این‌رادرکتب دیگر از بهرام گور گفته‌اند. مثل «که خاموشی ز مرغان نیزنیکوست» ظاهراً در ویس و رامین آمده است.
۵۳۰/۱ : حکایت مثنوی از اینجا گرفته شده است. منتهی درمثنوی تاجراست که خبر رابه طوطیان هند می‌برد.
۵۳۰/۱۵:جسته. ن.ك. به ص۵۱۹س۱۹.
۵۳۲/۹: اغینیلوس. آیا فنیکس مراداست ؟ و اعقطوس تصحیف چه لفظی است؟ اغتیولس که درکتاب‌الحیوان جاحظ

ج ۳ ص ۱۰۵ آمده است بصورت اغینیلوس تصحیف شده است ولی آن لفظ دیگر چه باشد؟

۱۹/۵۳۴: بازگردیدیم.

۹/۵۳۵: به سبلان به حدود بابک(؟)

۸/۵۳۶: جلو(؟)

۱۱/۵۳۶: ظ علی بن رّبن.

۱۴/۵۳۶: ازلونی وی(؟)ازلونی، **وی** بچه مرغی راجع است؟آیاحاشیه درست‌است؟

۱۷/۵۳۶: یراعه(= شب‌تاب) به‌جای یبراعه.

۱۹/۵۳۶: بگمیز.

۶/۵۳۷: جسته. ن. ك. به ص ۱۹/۵۱۹ و ۱۰/۵۳۰.

۷/۵۳۷: غراب مرغ شب رو نیست.

۸/۵۳۷: بزرگی = بزرگین.

۱/۵۳۸و۲: ابودوادالایادی. از این قصیدهٔ میمیهٔ او ابیاتی درطبقات الشعراء ابن قتیبه آمده است ولی نه این بیت. ولی لسان العرب این بیت را بدون ذکر نام گوینده‌اش درلفظ هام آورده.

۴/۵۳۸: فی حواصل طیر.

۱۱/۵۳۸: شوبی زند(؟)

۱۳/۵۳۸: ظ عرفهُ الناس.

۱۶/۵۳۸: شوبی زنم(؟)

۱۷/۵۳۹: بوی خندند بچهٔ وی را.

۸/۵۴۰: ذئب اُهبان‌صحیح است، وآن‌در ثمار القلوب ثعالبی وکتاب الحیوان جاحظ مذکوراست.

۱۰/۵۴۰: زمین سنب = گورکن(؟)

۱۳/۵۴۰: ظ تاج به جای نجات.

۱۳/۵۴۰: ظ ببرّه به‌جای یبرءه.

۱۴/۵۴۰: قرعه(؟) شاید فرعه یاعرفه بوده؟

۱/۵۴۱: ظ بچهٔ وی به جای بچه.

۵/۵۴۱: بهیم به جای بهسیم.

۸/۵۴۱: بزقه آبستن گردد. درباب‌حمامه چیزی شبیه به‌این گفته است. ص ۵۲۱.

۱۵/۵۴۱: قصهٔ نوح و غراب در ثمارالقلوب آمده است.

۱۸/۵۴۱: سنگی = سنگین.

۳/۵۴۲: دقل به جای دغل.

۱۰/۵۴۲: بشدة الوطء (= قدم گزاردن).

۱۶/۵۴۳: ببست یعنی در بُست.

۵/۵۴۴: ایلاول (؟)

۱۷/۵۴۵: ادبر(؟) شاید ادبس یااربد بوده است.

۶/۵۴۶: برادبفیلی (؟)

۸/۵۴۶: عبدالله بن عمیر، ظاهراً غلط است وصحیح عبدالله بن عبیدبن عمیرباشداز تابعین که در۱۱۳ درجنگ کشته شد.

۱۰/۵۴۶: الالو(؟)

۵۴۶/سطر اول حاشیه: ان ذاالتاج.

۲/۵۴۷: ولکن.

۹/۵۴۷: برچهار صدفیل وآن‌راااختیار کرد. ظاهراً افتادگی دارد.

۱۸/۵۴۷ تا ۱۹: زهرة بن حوبة، صحیح حَوِیّة است وزهره ازصحابه بود،درجنگ قادسیه جالینوس را اوکشت و تا سال ۷۷ هجری زنده بود(الاصابه).

۱۹/۵۴۷: شناونیکوبرد ۳/۴۲۸ و ۱۰/۵۴۸

و ۵۵۸/ ۱۰ نیز دیده شود.

۵۴۸/ ۸: این شرف فیل را تمام است جواب جملهٔ شرطی ۵۴۷/ ۲۱ است: اگرهمین است...

۵۴۸/ ۲۲: قصهٔ ابراهیم خوّاص است در کتب متعدد آمده است من جمله در الفرج بعدالشدة.

۵۴۹/ ۱۱: افلاینظرون الی الابل...

۵۵۰/ ۶: کلمهٔ «از» درابتدای سطر زائد است.

۵۵۱/ ۸و۹و ۱۰و ۱۱: ولایت عروض، بخوی، عیدیه، حوتین؟

۵۵۲/ ۱: نخیله (؟) شاید بجیله درست باشد.

۵۵۲/ ۱۰: درتفاسیردرتفسیر سورهٔ بقره این حکایت آمده است.

۵۵۳/ ۱۱و۱۲: سروی.

۵۵۴/ ۲۰: استدادوحاشیهٔ شمارهٔ ۵ امتدا (؟)

۵۵۵/ ۷: خشک کنند.

۵۵۵/ ۱۲: شوله(؟) شولم بمعنی گندم دیوانه آمده است. آیا آن مقصود بوده؟

۵۵۶/ ۶: یحجزه.

۵۵۶/ ۷: عَطُبهُ.

۵۵۶/ ۱۵: زابج بزنگبار (؟!)

۵۵۸/ ۴: گوش دربرش افکند آنرا کلب خوانند(؟)

۵۵۸/ ۱۰: شناوبردن ۵۴۷/ ۱۹ دیده شود.

۵۵۸/ ۲۰و۲۱: فرغ اول گویند والمتقدم، والفرغ المؤخر.

۵۶۰/ ۱۸: شبوط بجای مشبوط. درباب کبوتر راعبی و شبوط و زجرو بنی بکتاب الحیوان جاحظ رجوع شود.

۵۶۲/ ۲: کل شیء.

۵۶۴/ ۱۶: هوکبش القوم.

۵۶۵/ ۱۱: قردمان یعنی کنه.

۵۶۵/ ۱۹: سرو = سروی.

۵۶۶/ ۶: فیلسوم، فیلفوس مراداست.

۵۶۶/ ۹: به دارانیوش = به‌دارایوش (؟)

۵۶۷/ ۸: کوته پا(۱)، سمی بود.

۵۶۷/ ۹و۱۰: سرو = سروی.

۵۶۸/ ۹: شیرکنیزبکر!!

۵۶۸/ ۱۹: سروی.

۵۶۹/ ۹: خر، دو دست.

۵۶۹/ ۱۵: سروی.

۵۶۹/ ۱۸: درآن ولایت گاوپلنگ می‌خوانند. جاحظ ازقول ایرانیان، نام زرافه را شتر گاوپلنگ گوید.

۵۷۰/ ۳: ظ اقل خلق الله تعالی [ولداً]

۵۷۰/ ۱۱: وسرو[و]دنبال گاو.

۵۷۰/ ۱۸: طیفوریات، درحدودالعالم ص ۱۴۶ ذکر طیفوری آمده است.

۵۷۰/ ۱۹: سروی.

۵۷۱/ ۵: سروی.

۵۷۲/ ۱۰: نیشه به جای بیشه.

۵۷۲/ ۱۳: ظاهراً «نخورد».

۵۷۲/ ۱۹: ضفدع صحیح است.

۵۷۴/ ۱۶ وحاشیه: سوذانی، یاسورانی قناص جبلی (شکارچی ازاهل بلادجبال یعنی عراق عجم) که گویند فرزند حلیمه بود. حیوان جاحظ ج۶ص۲۶ وج۷ص۲۰۲ - ۲۰۳ دیده شود.

۵۷۵/ ۱۲: فرازکند = ببندد.

۵۷۵/۱۳: فرازبود- بسته بود.
۵۷۷/٤: وگفتند که ایشان راالخ،نقل غیر مستقیم است.
۵۷۷/۱۹: وعناق‌الارضست بجای وعنان الارضست، ولی به‌فرانق چه ربطی دارد؟
۵۷۸/۵: ازان‌هلاك شودبی‌زخم‌موش...(؟)
۵۷۸/۱۲: سمیع، سمع صحیح است(جاحظ)
۵۷۸/۱۵: ساقیهٔ به جای سیاقهٔ؟
۵۷۸/۱۷: اشتقاق‌سازی عامیانه‌ای بـرای نمرود کرده است.
۵۷۹/٦: هامان گفت، عم ابراهیم(؟) به ۲۹٤/۱۰ نیز مراجعه شود.
۵۸۰/ح۱: همان عسبارو سمع درست است، کتاب‌الحیوان جاحظ دیده شود.
۵۸۱/۳: خرد به جای خورد.
۵۸۱/۳: ظ برُدُبر هر کسی.
۵۸۱/٦: الشغال، کلمهٔ فارسی رابالف ولام عربی آورده است!
۵۸۱/۸: ظ درسرائی.
۵۸۲/۱۸: یعردعنه‌جاره وشقیقه(ـبرادرش) یعنی می گریزدازاوهمسایه وبرادرش. قصه وشعرازکتاب‌الحیوان جاحظ گرفته شده است ج ۲ ص ۱۲۲.
۵۸۳/۳: ظ وگفتی.
۵۸۳/۱۵: سگ بانگ‌زند برمن، من‌بانگ‌زنم بروی،خرپای‌زند برمن، من‌پای زنم‌برخر. ظ بیتی است به صورت استفهام انکاری.
۵۸۳/۱٦: سفیه بمعنی فحاش ودشنام‌دهنده.
۵۸٤/۹: ولاُخرّبنّ‌القسطنطینیة— باقی‌عبارت غلط داردو نامفهوم است.
۵۸٤/۱٦: ساه(؟)
۵۸۵/۷: دندان ماهی- شیر ماهی، یعنی دندان شیردریائی.
۵۸۵/۱٦و۱۷: کلب الجبار.
۵۸۵/۱۹: عذاری یکی ازکواکب‌صورت کلب اکبراست وسرزم، یکی دیگراز آنها.
۵۸۸/۵: قفزات.
۵۸۸/۱۵: ابن النوشجانی‌است و این‌قصه‌هم درالحیوان جاحظ هست ج ۷ ص ۲٤۹.
۵۸۹/۱۱: ظلف: سم شکافته است مثـل‌سم گاو وگوسفند و سم رابه معنی نشکافته مثل سم اسب و خر بکاربرده است.
۵۹۱/۲و۳: فغاجوسی(؟)
۵۹۱/۷: سمنداسالار.سابقاً نیزآمده است، ص ۷/٤۰۸. ص ٦۱۷ دیده شود.
۵۹۵/۵: قصه‌ای که شاعر انگلیسی گفتـه است کمی شبیه به این است: Pied Piper of Hamelin by R. Browning.
۵۹٦/۵: سندی بن شاهك معروف مراداست وحکایت در حیوان جاحظ آمده است. ج ۵ ص ۳۳۹.
۵۹۷/۱: خمد(؟)
۵۹۷/٤: زبادبجای زبد.
۵۹۷/۱۰: زبوتی بزند(؟)
۵۹۸/۲: سلیمان ازرق مارافسائی بوده است. همین حکایت را جاحظ در الحیوان گفته • ج۵ ص ۲۵٦.
۵۹۸/٦: قرض به جای قرص یعنی جائیدهٔ موش.

۵۹۸/۹: رفوا. این کاتب غالباً بعداز واو آخر کلمات فارسی الفی زائد می گذارد، مثل فعل جمع عربی مثلا خانفو را خانفوا می نویسد وچند لفظ دیگرپیش ازاین دیده شد.

۵۹۸/۱۰: والله لتلين الخلافة.

۵۹۸/۲۰: در حدود خراسان جرذی است کی آتش بوی کارنکند. مراد سمندر است = Salamandre .. ۶۰۰/۷ نیزدیده شود.

۵۹۹/۱۰: هندکه(؟)

۵۹۹/شمارهٔ ۲ حاشیه: س ۱ ص ۶۰۵ دیده شود.

۶۰۱/۶: غرقه.

۶۰۱/۸: «لتأکلوالحماً طریاً» سورهٔ نحل آیهٔ ۱۴ وسورهٔ فاطر آیهٔ ۱۲.

۶۰۴/۷: اگرچوبی بروی زنند[دست]ارزیدن گیرد.

۶۰۵/۱: وآب زنگبار گنده است، ازآنجا به بصره آید. سابقاً که گفت آب زنج به بصره آید، دیده شود(۹۴/۱۲).

۶۰۵/به حاشیهٔ شمارهٔ یک افزوده شود: س ۱۵ ص ۵۹۹ دیده شود.

۶۰۶/۱۱ بروز بگیرندش.

۶۰۸/۱۳: خایه بنهد.

۶۰۹/۱۳و۱۴: ضفدع.

۶۱۰/۱و۲و۴و۵و۱۴: ضفدع وضفادع و الضفادع.

۶۱۰/۳و۷: بنی اسرائیل...، جهودان ازآن بفریاد آمدند. قبطیان و قوم فرعون، نه بنی اسرائیل و جهودان.

۶۱۰/۸: طوفان خون برآمد.

۶۱۰/۱۳: بزغ.

۶۱۳/۱۹: سیف الخبا(؟) ترکیبی غلط از «شراسیف» و«خبأ».

۶۱۴/۱۰: زنخ.

۶۱۴/۱۲تا ۱۳: درخواص وی.

۶۱۴/۱۶: سرز نجوش.

۶۱۶/۱۲: داستان شکر شطرنجی(سُکَّر الشطرنجی)در کتاب الحیوان جاحظ آمده است، ج ۴ ص ۱۴۷.

۶۱۶/۱۵: برپیچید.

۶۱۷/۸: سمن (؟)

۶۱۸/۲: ظ دو سرو.

۶۱۸/۱۷: ظ و چون به جای و چوب.

۶۱۸/۱۷: دهله گون است وحلفا پیزر یا نوعی ازآن.

۶۱۹/۲: گوید به‌جای گویند.

۶۱۹/۳: درهردو سورد حلفا به‌جای خلفا.

۶۱۹/۱۰: «سم بقرابت کشد.»

۶۲۰/۱۱ بوزه... تیز... (؟)

۶۲۰/۲۰: چون آبستن شد هلاك گردد، زیرا که بچگان شکم و پهلوء مادربشکافند و ازپهلو بدرآیند. در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معهودنیست الخ (گلستان).

۶۲۱/۱۱: حمهٔ بجای حمسهٔ.

۶۲۱/۱۳: حمص، مراد شهرآسیای صغیر است.

۶۲۲/۳: نه بزبرآید.

۶۲۳/۱۱ : لم یتغیر، دنبالهٔ آیهٔ ۱۵ سورهٔ محمد است.

۶۲۳/۲۰ : آنکه.

۶۲۵/۷ و ۸ : درباب یعسوب الدین رجوع شود به لسان العرب وکتاب الحیوان جاحظ ج ۳ ص ۳۲۹ . عبارت عربی چنین باید باشد : لهفی علیک یعسوب قریش، جدعت انفی الخ .

۶۲۶/۱۰ : ظ طوفان و جراد.

۶۲۶/۱۹ : وان یسلبهم الذباب شیئاً لا یستنقذوه منه، ضعف الطالب والمطلوب.

۶۲۷/۱۲ : خنفسا .

۶۲۸/۶ : « اذا رأیتم.

۶۳۲/۱۱ : ظ زرو نمل.

۶۳۲/۱۷ : لا یستحیی.

۶۳۴/۱۹ : مجو تصحیف شدهٔ منجوست یعنی عدس ؛ وهمچنین دوصورتی که درحاشیه آمده است .

۶۳۶/۱ : ظ بدو کرده شد .

۶۳۶/۲ : ظ دو سرو و آنچ ...